Afzal al-Dn Badl b. Al Hqn Šrvn.Tufat al-irqayn.



pal s/s / 1914

£35

900 Rs

Diwan Kaikhani

۱۳

کلیات عرفی

1



بسم الله الرحمن الرحیم

خیرها اعظم المرء بحباله کلمة العجز مع قصوره باله عن معرفة الله وکماله والسلام سلام الصب الواله علی محمد المصطفی وآله **اما بعد** این تحفه تذکره ایست بل تبصره عقلاء عهد را ازین محزون الهی که در بیمارستان آفرینش محسوس پس حجرهٔ گیتی است در سلاسل ارکان کشیده چون آسمان در دوار چون آفتاب در صرع چون باد شیفته بل گز بحر شیفته تر چون ابر مسلسل بل گز آب مسلسل تر هر روز از درد کهن آهی نوش نقد هر بامداد دستش از تلخ و ترش زمان شربتی راتب هردمش از زوال نقدی زخمی موسوم اگر در اثناء عبارت عشقی رود محققان انصاف معذور دارند که بر دیوانه قلم نیست دوش بر لب دجله این تحیت تحریری افتاد دیده از سطح دجله عذوبت تقرض میکرفت نقش بعاریت بر میداشت عذوبت ونقش و به وطرف میرفت بعضی بزبان می آمد عبارت می شد وبرخی بدل می رفت معانی میکشت دل بحد اول اعصاب می سپرد اعصاب بانامل می فرستاد انامل بنوک قلم میداد لاجرم هر رسالی که باد بر آب دجله میکرد قلم بر صحن بیاض می نمود دیده بزبان مردمک با دجله میکفت یا نهر الله کوهر کداختهٔ یا اشک عشاق کوکب سیارهٔ یا فلک سیال دجله میکفت نه کوهرم نه فلک خلیجی هستم از بحر مکارم صاحب اجل بل کفی هستم از خوی کف خواجه حباب وار اول دایرهٔ بودم کمر تدویرم محکم نیفتاد مرتبع مستطیل شدم دیده میکفت نه موصل تمه ثانی است حضرت خواجه کعبه قاعده چنانست که کعبه بارکم دید اینجا تمه تنک بار چراست بل که موصل آسمانست وحرم صاحب کلشن آفتاب در آسمان بر مسا کین شاده دارند اینجا بسته چونست بل موصل بهشتست جناب خواجه غرفه ادریس بر در بهشت کس نکفته است که باج پستانند اینجا بوستنین آیندکان چرا باز میکیرند دجله کفت نیک میکویی اما اینجا یک دقیقه هست حضرت خواجه کنج فضایل و موصل کنج خانه و من که دجله ام اژدهای آن کنج خانه نیک بنکر نه با اژدها مانم اگر تنک تاری باشد جای آن هست وبا این همه که چنین اژدهایی حوالی این کنج خانه بر آمده است مردم ازان قوی دل ترند که هلالی بر پشت تنین می نهند ومی کذرند وجواهر کنج بی استقصا می برند درین حالت این محاورات میان دیده ودجله میرفت ومژکان دجله دجله اشک حسرات بر فوات جینات می بخت سینه آتش خانهٔ سودا نفس خمیرهایٔ حرقت باطبعی همه پراکنه کیها جمع با خاطر همه کبر ها ضم ودل ازین به دخمهٔ کردان مژده جان ازین صفت چشمهٔ روان فرده حجرهٔ کوش از جلاجل ها آوران صدق بی نصیب لعبت چشم از لعب بازی روندکان آسمان بی اثر قالب مختص برین نطع شطرنج که کرهٔ خاکست نظاره واز بازی این سپاه دورنگ که صبح وشامست عاجز از ان شطرنج نیمی نصیب تن یعنی رنج واز ان سپاه دورنگ نیمی حاصل دل یعنی آه نی نی غلطم نطع خاک چیست وسپاه صبح وشام کدامست آشنایان را باد ست آویز پیکانکان چه کار مردانرا با بازیچهٔ کودکان چه شمار چرخی که بچرخ پیرزنان ماندکی زهرهٔ آن دارد که زهرهٔ مردان آب کند صبح وشامی که بدو ریسمان سیه سپید ماند یارای آن دارد که یاران صدق را متفرق کرداند شکایت برجای نیست مگر از سرمستی میکویم بلی سرمستم که دوش در مجلس سلطان از دست شحنه جام کرفته ام از دار الملک نقلم داده اند از خزانه خلعتم فرموده اند چه میکویم چه می شنوی سلطان بحقیقت خدایست وشحنهٔ با انصاف مصطفی دار الملک

برسپه نهاد و آوازه در داد بیت بدان خدای که دور زمان بدید آورد که دور
دور منست و زمان زمان منست   بس زادهٔ ارادت ورد بر ملکوت ازگلشن آسمانی
بطارم شه غرفهٔ دماغ نزول کرد و گفت اذاک الله ای جان العجم اصبت فالزم
بپایه رسیدی پای بدار و دستگاه یافتی از دست مده همچنین از مصالحت ام الخبایث
و آن صهباست محترز باش و همچنین از مناکحت ام الحوادث و آن دنیاست حذر میکن
دل از جنابت این عجوز فارغ میدار و در سایهٔ دامنش مباش اگر خواهی که مجروح سینه
نباشی که غبار ذیل المرأة الفاجرة یورث السل بدر خواجگان مال و آمال مرو تا سلطان
درخشم نشود با یاوگیان آز و آرزو مپیوند تا شحنه نیاز دو بر باط نو آمدگان آخر الزمان
رخت منه تا از دار الملک دور نیفتی ببازار دنی خاک بیزی مکن تا از ذکر جواهر خزانه محروم نمانی
و آن جواهر که از اول زین خزانه برگرفتی دانم که یاوه نکرده باشی الله الله هر یک قلاید نامهٔ حیات
حایل جوزاست لعل آفتابست پیروزه آسمانست همه فراهم گیر و بر گردن بنات خاطر بند که
در سرحد شام شاه مکارم بسر آمده است که این عروسان ابهای کاویان کاوین [illegible] قدر این
خوش عذاران عذرا بدانند حق این پرده نشینان نازپرور د بشناسند پس الحق این ابکار افکار
دعوانس او انس خدر خاطر تربیت میگرفتند در قناع قناعت می بودند فروغ فراغت می پذیرفتند
والبیض قد عنست وطال جراؤها تا جهازی از جهاز نفسی ساخته شد حلیتی از حالت
شرعی پرداخته آمد همان هاتف الهی در آمد گفت این محصنات را حجاب بس است جمال طلب کن
کفاف داری زفاف بسپار حالی آن دوشیزگان رومی روی هندی نقاب را در چادر سواد پیش
از زفاف طواف داده آمد بر تمکی که هیچ نقاب نقاب ایشان نشست نتوانست کرد و هیچ دیو تهمتی تهمتی
بر ایشان نتوانست بست و اگر وقتی مریم وار تهمتی می شنیدند یا عایشه وار بهتانی می کشیدند
آخر سپید روی می آمدند همه چون غنچهٔ بکر سر و پای پوشیده دست بدست میرفتند اما
هیچکس را جز نسیم عطر و بانگ زیور از ایشان نصیبی نه مگر غنچه نیز هم عروسیست روی پوشیده
بوی عطر میدهد اما زیورش بلبل بدزدیده است آنک در گلوش بانگ میدارد بلی دزدان
چنین بسیار کنند که چون زر بدزدند فرو خورند تا کسی در شک نیفتد در جمله مدتها این بکران را
در بازار زمانه طواف می بود آری قاعده چنانست که چون بکری را از حجره بدر حجلهٔ داماد
برند اول بر کوچه و بازار بگذرانند این بکران حامل صفت را یکچندی در بازار عراق و خراسان
طواف می بود و بس بحضرت شام زفاف افتاد و دانی انتقال خادم از تنگنای شروان
چون بود روزی همان هاتف درآمد و گفت اگر سر افرازی طلبی پای فرازی بدست آر
روی براه نه که برنج جاه برنج راه توان خرید تحصیل السعادتین بجوی مجمع البحرین بطلب
قران السعدین دریاب یعنی بکعبهٔ شام بر پس بس بکعبهٔ عرب بگذر اول در بادیهٔ خدمت
شام در نه بمیقات گاه کرام احرام گیر در عرفات کرم سبحانک ما عرفناک حق معرفتک با صدر
بگوی در مزدلفهٔ فضل لبیک یا صاحب لبیک بزن بس بمشعر مکارم با معشر اکارم زبان خضوع
برگشای بجمرهٔ فضایل با جملهٔ افاضل دنیا که سنگ پای مال است اصفیا را بینداز بمنی قرب
هستی خویش قربان کن بمکهٔ دولت راه جوی بر در کعبهٔ جلال که حضرتست برو حلقه بگیر
همان بگوی که آن ترک گفت ای خانه که من چون تو هرگز ندیده ام و تو چون من هم ندیدهٔ
باری این دعوی با این کعبه ترا مسلم است اگر آن ترک صد فرزند داشت تو صد هزار
فرزند نجیب داری اینک هر یک را حلقه در گوش کن نام غلامی بر افکن بها هزار دینار برنه
موصل را نخاس خانه نام کن که هرگز خریداری نخواهی یافت بزرگتر از حضرت صاحب
اجل عالم عادل صدر مؤید مظفر مقتدی ولی النعم فی الشرق والغرب جمال الدنیا والدین
نظام الاسلام والمسلمین سید الوزراء الراشدین صدر العرب والعجم صاحب القران

الائمه خلیفة الله علی خلیقته ابی [illegible]
و معمار حرم رسوله ذو المناصب ابو معالی
محمد بن علی بن ابی منصور عظم الله شانه
و اعلی کلمته [illegible] که خلیفهٔ آن سلطانست
که کعبه [illegible] نایب آن تخته و معمار آن دارست
الملک و امین آن خزانه و اگر
معاندی گوید [illegible]
[illegible]
چون [illegible] که زر فروخت شد
[illegible] آری راست در گلو [illegible]
می فروخت [illegible] میگوید ما فرزند
اگر آنرا بها خواهد [illegible] سر میدهم
خواهم و اگر این [illegible] دینار
چشم دارم [illegible] چراغ آخر [illegible] هزار
هم صاحب [illegible] باضافت [illegible]
[illegible] معاریست که یکجا بهم گفتم
اولا و آخر دعویهم ان الحمد لله
رب العالمین و الصلوة علی
سید المرسلین محمد المصطفی
و آله الاکرمین الطیبین الطاهرین
و اصحابه الغر الراشدین و هذه تحفة الخواطر و زبدة الضمایر

المقالة الاولی عرائس الفکر [illegible] الذکر

[illegible]

تا بیم نظارگان غمناک | زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک
این حقه و مهره تا بجایند | سرکیسهٔ عمر می گشایند
وین طرفه که بر بساط فرمان | مهره ز منست و حقه گردان
خود بوالعجبان سحر کارند | گه قاقم و گاه قندز آرند
وقتست که وقت سپه در آید | سیلاب عدم بسر در آید
وقتست که زی چهار حمال | بنهند بحقهٔ مه و سپال
وقتست که مرکبان انجم | هم نعل بیفکنند و هم سم
گردون نمط پلنگ گردد | گیتی نفس نهنگ گردد
از چرخ زدن بهفته افلاک | در رقص آید مفاصل خاک
یکسر شود امهات حیوان | بسته رحم و فسرده پستان
در دیدهٔ ابلق جهان باز | از ناخنه روید استخوان باز
اینک ز علامتی که پیداست | از آدمیان حفاظ برخاست
انصاف نهان شد و وفا هم | هم جنس نماند و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت | وآیین اجابت از میان رفت
پیداست بر آسمان دینی | دجال هزار و مهدیی نی
هر زهر که دست عالم آمیخت | در جام جهان نمای ما ریخت
هر پردهٔ ظلم کآسمان ساخت | خاص از پی جان خاصگان ساخت
این نام نکو بچشم ابدال | بازی که صد هزار اطفال
این طفلان بین بشام و شبگیر | ابجد خوانان لوح تقدیر
زان جمله نشانهٔ خطابست | طفلی که خلیفهٔ کتابست
خاقانی را بخطهٔ خاک | نگریزد ازین مخاطب پاک
ای مهد دلان روزه داران | جان داروی علت بهاران

خطاب با آفتاب

ای کعبهٔ ره رو آسمان را | وی زمزم آتشین جهان را
هنگامهٔ شب روان دریده | پروانه بفرقت آرمیده
از سهم تو در نقاب خضرا | مستوری صد هزار رعنا
از فیض تو در دو کاهواره | دو هندوی طفل شیرخواره
شکل تو بعالم سپنجی | نارنج حدیقهٔ ترنجی
شش بانوی تیز کرده هر هفت | عالم بتو دیده هفت در هفت
رنگی طرب اهل عالم از تست | جعد سیه زنگیان هم از تست
دارد ز تو روی رومیان آب | آرد ز تو جعد زنگیان تاب
دیباچهٔ روم را ز تو رنگ | آیینهٔ زنگ را ز تو رنگ
کودک وشی و تراست در بر | بر لوح زبرجد ابجد از زر
وز رفتن تست ازین ولایت | این هفت صحیفه پر ده آیت
زر پاشی و ناگشاده گنجی | تب داری و ناکشیده رنجی
گه در خفقان چو شاخ عرعر | گه در یرقان چو شکل عبهر
گه کوثر غم زدای باشی | گه آتش جان گزای باشی
چون شان عسل نمایی از جید | کوه از نظر تو روغنین سپید

از نظر

از نقطه نیست نقطهٔ خاک | زاینیز زر و جوهر پاک

مذمت الذهب

آنرا که زبخت تیره روزیست | از زادهٔ خاک خاک روزیست
یا قفل زرست فرج اسپید | یا مهر لعل کردن حنه
مرد از شیء لعل و زر نپوید | طفلست که سرخ و زرد جوید
لعل ارچه شراره ایست خوش رنگ | خونیست فسرده در دل سنگ
ای دست بخون فراز برده | جامهٔ خود از نماز برده
گل زان بود از فنا نهالش | کز لعل و زرست پر و بالش
دل را بشکنجه درکشد زر | چون زر بدم دو سکه اندر
در کیسهٔ هر که زر فروشد | چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بزر قویست رایش | زر بند شمر نه زر خدایش
زر محنت آز بر سر آرد | ازوری ازری بدارد
زر اول نام زرد مشتست | زان گبر بزر درست پشتست
زر چیست جز آتش فسرده | خاکی بیمار بلکه مرده
آن چشمهٔ دل که بسته آید | از آتش بسته کی گشاید
تا ز آهن حرص جوشن تست | زر مقناطیس آهن تست
چون جوشن آهنین گسستی | از مقناطیس‌ها زر پستی
زرهست بت دو روی طرار | یک راه برین دو روی پشت آر
بشکن بت اگرت رای دینست | کان بت که شکسته اند اینست
خاقانی را بچشم مستی | دیدار درست بت پرستی
او راست طریق بت شکستن | از آزر آز پی گسستن
آن شش سری که خلق خوانند | جز صفت سر اژدها ندانند
زر بر بصرش کهی گذر کرد | کو در رخ آینه نظر کرد

خطاب با آفتاب بوجه عتاب

ای رنگ آمیز این گهرها | وی از تو گزارش صورها
ای دایهٔ مهربان هر کس | معشوقهٔ رایگان هر کس
صاحب صدری و لیک خود رای | در صف نعال به خست جای
آن نور که سینه دریغ باری | از خاقانی دریغ داری
این شیوه نه شرط دوستانست | این سنت فعل دشمنانست
شروان ز تو گرم فشها وقات | من در کورهٔ سیر ظلمات
نه هم نفسی نفس گشایم | نه خوش سخنی سخن زدایم
بر خنجر هندوی دل از غم | بر آتش پارسی لب از دم
با بند حلقه‌ها در قفس | نالنده ز دست کوب هر خس
گویای خموش بی دل و رای | جنبان جماد بی سر و پای
تف دیده و زخم تنگ خورده | قد الفی بهم گره کرده
بس بر در خلق جاودانی | استاده سرای رایگانی
حقا که منم چو حلقه بر در | آهن شده حلقه حلقه در بر

این حلقه‌ها آتشین همه روز
در حلق تیغ شود نفس سوز
پس چون بجهد شود علی حال
در ساق بنات نعش خلخال
گردون که قبای شب زده زود
بر رشتهٔ جان من گره زد
تو گرچه ز رفتهٔ ... کش ای
روزی نکهٔ کره ...
بر روزن من نتابی از خشم
ور دل من ز غمت ...
میل تو به روز نم ز بهر چشم
در روزنم آخر از چه نیست
بر روزن آنکه اژدها نیست
کز روزن بخت یافت روزی
چون بر تو سک ... روزی
سرفی و کلاه زر کشید
از گنج تو خاتم زر آن دیده
کو خاتم پیش بگاه یافت
زر در بن سفرهٔ آن نهادست
کو سفره نگاه بشکافت
صد دانه جو ز زیر بگشادست
کاندر بود ... آن کی راست
امروز نصیبه ناکسان راست
بیت المال فلک خسان راست

شد فلکی سبع و زن عالمش
سبعه نماینده بهر افضلش
نه فلکش تیه اش نه پیوست
چار از ارکان بجا نشست
چار ز ترتیب چهار بکه او
وانده ز پی سلطنت نیز او
شش جهت از وی شده فاش
پنج از ان سیم که در سیر شد اوست
سبعه سیاره روشن ازو داست
هشت بهشتی ز پی نزهت او
ناصح ای وفات خشن زاده اوست
در صحن و فاختان زاده اوست
وز نقط مرکز زاده اوست
سرور دون همه در خاکیش
فردوس شمع طفلک سوی
خیمه زده المتین سوی
مصل الله سخن همه ادی
همه جا نور بیت خیمه شقفش
پنجم جهان و شمع و تنقطش
هفت فلک بنقش شب
بیت و نقش این همه
بنیاد سر صبح عطاش
تو قبع عالم و آن ده ازین
این عالم نو نهاده ازین

غربال زمانه ظلم بیز است ... انصاف بده که رستخیز است
شد مردمی از مزاج عالم ... از عالم چه ز دوستان هم
حالات فلک نبود مقلوب ... خورشید بنخل گشت منسوب

خطاب با آفتاب و توجه عذر

ای عین حیات عالم عین ... ای قرة عین قرة العین
بی غلطست گرچه گفتم ... راه هوس است هرچه رفتم
نشناختمت بچشم معنی ... عیبم مکن العزیز اعمی
از من منیوش سرشناسی ... زاعمی مطلب که شناسی
این نازم ابران غلامست ... گو نیر سم آفتاب نامست
پنداشته ام که اوست خاطر ... زان کرده ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد پاکستانم ... گر مردم تا ملک ندانم
من هیچ نیم بهیچ معیار ... از هیچ کسان بهیچ بازار
از گفت خودم خجالت آلود ... رخ در خوی زرد ز پیچ اندود
دل بر سر عذر جان فشانست ... جان از پی مژده در میانست
افکنده سپر که جای آن هست ... پیش تو بپا و دست بر دست
صبح است سوی تو عذر خواهم ... صبح است شفیع این گناهم
صبح از سر صدق تازه رویست ... صبح آینه وار راست گویست
عذر از نفحات صبح بپذیر ... گرد از صفحات سینه برگیر
مهری تو حریف کین نباشی ... روحی همه خشمگین نباشی
فضل تو چو فیض عقل عامست ... قدر تو چو قدر عشق تامست
از عدل خلیفه جهانی ... کر گاه سپاه پوش ازانی
بالایی و پستی از لطافت ... نزدیکی و دوری از مسافت
مانی بهزار عشر زرین ... بر سورت اختصاص یاسین
زرین صدفی جواهر افزای ... در بحر کف محمدت جای

نعت مصطفی علیه السلام

هر چند ردای زر نمایست ... تاری ز ردای مصطفایست
میخ زری ار بپی بها را ... من حلقهٔ درع مصطفا را
چرخ از پی عشق آفریدست ... چون حلقهٔ درع ازان خمیدست
در دامن درع آن مظفر ... نه چرخ چو حلقه ایست کمتر
درعی بهزار حلقه موزون ... یک حلقه در و چه کم چه افزون
هر درع که دست کبریا یافت ... خاص از پی قد مصطفا یافت
آن درع که داشت قد عالم ... تا ناف کمال اوست بل کم
در دست رضای آن مطهر ... دستنبو بیست خلد انور
بر حسب کمال آن مقدس ... گوی انکه ایست چرخ اطلس
بر ملک بقاست شاهی اورا ... دامیست جهان داهیه اورا
تا احمد ملک دار شرعست ... در مملکتش دو خط درعست
در دار الملک سپه قرآن ... خطبهٔ ابدی بنام او دان
قول دلش از سرای قدمت ... پیش درش از برای خدمت

دبناکه

دنیا که دو روزه کاخ و کوخیست / در راه محمدی کلوخیست
از آب حیات عشق خورده / استنجا ازین کلوخ کرده

صفت شعر کند

خاتونا سینی که دلگشا بند / چون از ختن ازل درآیند
ناکرده بهیچ باب جلباب / از کسوهٔ هند و فرش سقلاب
بر دست مجاهزان فکری / نابرده هنوز مهد بکری
آن طایفه را بدست انفاس / مختار عرب شناس نخاس
مختار که مخ فطرت آمد / کو مردم و بحر فکرت آمد
زان قصه که گوهرش بینداخت / خاقانی عقد عنبرین ساخت
خاقانی اگر بدست و گر به / از زلهٔ خوان اوست فربه
چون فربه شد ز برگ خوانش / قربان کرد بر آستانش
آری حیوان که گشت فربهی / قربانش کنند روز اضحی
بس پیش سگان نیفکنندش / بل قوت محققان کنندش
هر گوسوی خوان مصطفا تافت / از فر و بهیش فربهی یافت
چون عید بقا رسید ناچار / قربانش کنند بهر مختار
گلبان جنان ازو شود شاد / گردد ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانية معراج العقول و منهاج الفحول

آنم که بدار ضرب عالم / پیچست عیار من دو جو کم
زین قوم کثیف و نام منکوس / زیر و زبر دو سکه محبوس
دربند دو سکه زخم پرورد / رخ زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان دو روی مانده / بر هر رویی سه بت نشانده
با صورت شش پری برونم / با افعی هفت سر درونم
زری که بود خلاص کانی / آواز دهد چو برفشانی
من عیب کنم بها نیارم / زان غره مشو که بانگ دارم
از بهر خسان بالا / نه طوق آید ز من نه هرتا
زین غم نه خلاص شک ندارم / گز بی محلی محک ندارم
طفلی بهوای زر ز نارنج / می ساخت دو کفهٔ تهی سنج
وز چوب درمنه درمیانه / پی کرد عمود و هم زبانه
دیدم که ترازویی بپا راست / دو کفه و رشتش علاقه شد راست
با باد شدم در آن ترازو / من زین سو و باد ازان دگر سو
باد ارچه باصل خشک سر بود / از من بعیار چرب تر بود
پس ما که بوزن همبر آییم / گر باد بسنگ کمتر آییم
حسرت زده‌ام مطابق حال / با چرخ ز من بآخر حال
پنج آیت مصحفی طراز د / تا بند کتاب زند پازند
از زر که چرخ باز دانم / تا من چه زر از کدام کانم

خطاب با آفتاب

ای دایره گرد نقطه پرور
این بوته و آن ترازوی زر
ای گشته ز عمر زن جهت نزا
سلطان یکه اسبه آسمان را
از دولت تو یافته فر
شش ساعت رانده هفت کشور
شاهی و کمال تست مطلق
دارنده صد هزار بیدق
فرزین بسه خانه زین سوی تست
ماه اجری او ز پهلوی تست
بالات شعاع ارغوان تن
زیبد تو عود رس زعفران زن
والا گهری بسیط نامت
عاشق نقطی محیط رامت
بعثت گر کان و کان تمکین
چون دی تو باغ و باغ زرین
چون اشتر بختی قدم زن
بیرون کندی ز چشم سوزن
باز از بره خوان نو نهادی
یک ساله غذای خلق دادی
وز خاک [illegible] دمیده سبزهٔ تر
[illegible] بره با [illegible] نکوتر
میغ از تو براست موشکون تاخت
میدان هوا پلنگ فش ساخت

حسب حال خلاص

زین اعمی بس اعجمی اسرار
بشنو دو سه سرگذشت ادوار
اول که مرا است بند شروان
به بلند نفس قسمت بی‌پیش
صحرای غم و ... پیش
هر روز دو عید در دیارش
هر سال چهار نوبهارش
از شط و بال بکند مقصد ما
جز جنت عراق بجای ما نه
این بکشد سوی پیچید رو بما
زان سوی

فصل

دیدیم بمثال هشت بستان
هر هفت ولایتش بخش
کاشش بکشید ...
سنگش ... عید در دیارش
هر روز دو عید نوبهاران
هر سال چهار گلستان
ارزش ... بوستان
سکر ...

نوروز رسید و بست آذین
کردی نظر و شکستی ارباب
نعم النظره ای مسافر طاق
برهان تو برد عید پی وار
آنک سر کوزه گشت ازین روی
کلگونهٔ لاله هم تو دادی
با تست جبین بلخ رخشان
سعی تو کند که تجمل
وز بخشش تو سحاب اغبر
سوسن ز تو شد مبارز آثار
بر چهرهٔ شنبلید خوش تاب
نیلوفر بر تو دیده بگشاد
شب آن همه غسل ازان برآرد
او محرم تو تو کعبهٔ اوی
محرم که نشد معتکف وار
هر چه از ورق نبات بر رست
بستان ز تو محشر طیور است
بلبل بدعای تست شب خیز
قمری ز تو پارسی زبان گشت
شد فاخته از تو پارسا روی
سارک ز تو مطرب چمن گشت
در وصف تو ای بهار خوش سیر
خاقانی را تویی همه روز
کامیش طلایه بان رازی
هر خشک و تری که هستش از تست
تا با نظر تو همنشین گشت
پروردهٔ وحشت زمانه
آلی بره‌ش بپیچ بر تن
در روز نشین فکنی همه روز
بس چون نمشکش نهی پس
اشکی که ز دیده ریخت بر خاک
وان روز که در نقاب باشی
ای خفتهٔ ماتم خرابان
تو زندهٔ آن طرف بوسواس
من ز آفت زاد و بود غمناک
دو گرم دل و دو غم رسیده
از کردهٔ روزگار ایمن
سینی که تن و دلم در اندوه
چون چاه خزینه دار هر باش

بگشاد ز نو فقاع مشکین
قارورهٔ آبگینه بر آب
قاروره شکن طبیب آفاق
و آرالثعلب ز فرق کهسار
از برگ بنفشه دیلمی موی
خال سیهش تو بر نهادی
از طرهٔ سپر و جعد ریحان
پر زر و قراضه سفرهٔ گل
جلاب دهد بنفخ عبهر
هم سکه نمای و هم پنا مرار
بشره تو کنی بزعفران آب
از یک نظرش خیانت افتاد
تا روز نماز تو گزارد
او ساکن و بس تو در تک و پوی
یا کعبه که دید ناقه رفتار
نیلوفر وار عاشق تست
هم صوت طیور نفخ صورست
خاکستر فام آتش انگیز
کارایش کارنامه خوان گشت
صوفیچه نمای ماجرا گوی
زنگی ز تو چار پاره زن گشت
خاقانی راند منطق الطیر
بازیچه نمای مجلس افروز
کامیش ترازوی نمازی
کف پر زر و گل بدستش از تست
پشمینهٔ او بریشمین گشت
از فر تو گشت تا بخانه
کاسیب بدر تنجه که بر وزن
سجادهٔ چار سوی زر دوز
دامانش پر آنچه سینی و زر
از خاک بدیده بر جهی پاک
آمیش کند آسمان خراشی
من بستهٔ دار ظلم شروان
کان مولد تست و الراس
دل در تب گرم و دیده نمناک
دو زرد رخ و دو تب کشیده
من با تو گله کنم تو با من
ز ترین چاه است و آتشین کوه
چون کوه شنوده را کمن فاش

خورستان را دو رخ نهاده / هندستان را سه ضربه داده
بر خاک رهش همه خزان گل / بر آب بلش بهر کران پل
گلها همه هشت روی و یک ساق / پلها همه هفت پشت و یک طاق
آبستن و مست نخل آزاد / سینی جرعهٔ ابر و نطفهٔ باد
از تازشش ترک و زنگی ایمن / اما همه خازنانش خاین

اشارهٔ خفیه

رضوان للره حنین برومند / مانده بکف زبانیی چند
غولان کفن کشای خون ریز / غوغایی روز خسب شب خیز
مقصد نه و جمله کاروانی / دیده نه و پیش دیدبانی
روزاره ره رحیل کرده / مهمان کدها سبیل کرده
حیرت که ناقصان قادر / تهمت که قاصدان قاصد
بادراه روان دلیل گشته / بس راه زن خلیل کشته
خوش خنده و زیر پاش دام / ضحاک دهان و اژدها کام
نا پخته ولی فسرده بی آب / چون خایهٔ مرغ ز آتش تاب
سرچشمه و جو بحر مایه بر چشم / لا بل که جو گرد سحر بی چشم
صد دست و هزار پیشه هر یک / چون آب تر و چو آتش ابتر
صبا غانش بلادری وار / بر چهره نشان نیل دیدار
تعویذ دهانش ساحری فش / دود افکن و صد زبان چو آتش
جارانش حباب آمیز / شیطان سار و ملایک انگیز
طباخانش کشیده خنجر / سبحان صبح و آدمی خور
زرادانش گلو بر خلق / گلگونه کنان ز خون سر خلق
ابدالانش حرام کاره / حالم لعان رشوه خواره
حفاظانش خسیس و مکار / بوجهل دل و بلال دیدار
بگذشتم از آن تباه کیشان / وز طارم و شبستان ایشان

فصل

پیرامن این بلاد معظم / دیدمش یکی فصیل محکم
صد مطرب بد بهر دو میلش / صد نیل روان در آن فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت / با کوهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان / اینجاست بشحنگی کهستان
بر حسب حصافت سبیلش / فرمود فصیل و راند میلش

اشارهٔ خفیه

الحق باضافت چنان رود / بحر عدن از دو قله کم بود
سیرش ز خیال دوست کش تر / ذوقش ز سرشک خنج خوشتر
خوش نکهت عیسی از دم او / تر طینت آدم از نم او
وز خواب جو سر برآرد آدم / تجدید وضو بدو کند هم
دریای محیط پیشکارش / محتاج زکات چشمه سارش

[illegible]

من لاشهٔ راه ناگزیران / افکنده بدست سخره گیران
رفتم بشنا و غوطه خوردم / زان نیل و فصیل عبره کردم

اشارة خفیة

پیش آمدم آنچه اگه جان / صحرای شکارگاه سلطان
با فسحت او بچشم وصاف / چون نقطهٔ فا شده که قاف
قربانگه و قربگاه مردان / میدانگه و منده گاه سلطان
بر درگه او صد آستان پیش / هر یک ز هزار آسمان پیش
بر طرف گلستان دو صد شاه / آلوده لبان بخاک درگاه
هر یک بسه بوسهٔ خطرناک / العبد نبشته بر سپر خاک
از شکا و زمین آرمیده / فرمانش دوال بر کشیده
پس ساخته زان دوال خوش رنگ / بر اسب فلک جناحه و تنگ
کان مرکب اگر چه عرش نیروست / پالانی زاه همت اوست

فصل

می تافت سرای پرده از دور / چون در شب تیره شعلهٔ نور
آری شب تیره هرچه نورست / نزدیک نماید ارچه دورست
نزدیک ولیک طالب نزا / بس دور ولیک غایب نزا
چون آتش طور سوی موسی / نزدیک ولی رسیدنی نی
بر گرد سرای پردهٔ خاص / حلقه زده سپالکان اخلاص

صفت ملائکهٔ مقرب

خاصان همه در سرای پرده / از رشتهٔ جان نطاق کرده
سرهنگان آستان گرفته / از مقرعهٔ جهان گرفته

صفت انبیا علیهم السلام

صفهای مبارزان مرتب / هر کوکبه صد هزار کوکب
تیغ آختگان پاک عنصر / بر تیغ نبشته یارب انصر
پرداخته از جهاد اکبر / بس تاخته زی جهاد اصغر
بنموده بحرب آتش آمیغ / تیغی ز زبان زبانی از تیغ
یک حربه و صد هزار تاشیر / یک ضربه و صد هزار تکبیر
مغفر چو خود نهاده بر سر / شمشیر چو جان گرفته در بر
مرکب و مشتری شمایل / مریخ سب زحل حمایل
چون دلماسن ترخم آهن / صد چشمه کشیده چشم دشمن
در گوشهٔ دامن نباشان / در بسته طناب خیمها شان
هر خیمه ز شعریان طنابش / فلکه فلک و مه آفتابش
استاد سرای هفت رخشان / شاگرد و غلام خاص ایشان

صفت اولیا علیهم الرحمه

فی الحسب

[illegible]

من پیش چنین سران گردن / گشته متمکن و ممکن
سر بر سپر خاک بایشان پست / جون خاک ببوی جرعشان مست
بهره لشان هم از دل خویش / که بلبله دار و که سبوکش
بر سفرهٔ خاصشان بهر باب / ده کاسه بدست همجو دولاب
که نامه برم لقب فتاده / ده پر جو کبوتران کشاده
که جون خبر آوری نموده / ده پای جو عنکبوت بوده
وانکاه جو عنکبوت و کوتر / دربان رفیقشان بهر در
از برک و نوا درین اماکن / در بایستی نبود لیکن
دل رغبت بارکاه میداشت / امید قبول شاه میداشت
من پیش مقربان درکاه / انکشت زنان که الله الله
ای خاصکیان سخن شما راست / تعریف هم از شما توان خواست
امروز خواص شه شمایید / درحضرت شه سخن روایید
از جنک و بال واخریدم / در بارکه شرف بریدم
تا از سر بارکاه امکان / دریابم دستبوس سلطان
می کفتم و کس شفیق من نی / درراه طلب رفیق من نی
من بر سر پای عجز کردان / مالیدی بپای مردان

مدح خواجهٔ بزرک

روزی ز وثاق پای مردی / میآمدم آفتاب زردی
درراه جو چشم بازکردم / بر خواجه بزرک بازکردم
با همت جنان دو چارم افتاد / کان خواجه بره کدارم افتاد
صدری متفرد از خلایق / عدلش بضمان ملک لایق
از نقطهٔ کل جو شد مسلم / جون نقطه برازسه بعد عالم
برده بخلاف رسم و عاده / سجاده ورای این سه جاده
از ظل ظلیل او برابرار / ظلمات ثلاث کشته انوار
جمشید ملک ز جمع آتش / صد آصف برخیا عنانش
جون دست کلیم پای کلکونش / هارون وزیر کشته بار ونش
جعفر کرم و نظام بخشش / بل صدر و رکابدار رخشش
سادات رکاب او کرفته / جتر شرع و جهان فرو کرفته
پیشش زنوار و از پر شور / جمهور جهان مه از جم و هور
جون موکب او فرا تر آمد / ای من ز من آن ندا بر آمد

خطاب با خواجهٔ بزرک

ما اشرف قدرک ای جهان صدر / ما اشرح صدرک ای جنان قدر
ای عدل تو حرز پادشاهی / اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایه بان ایام / وی سایهٔ تو نوربخش اجرام
ای عکس تو هشت باغ فطرت / وی رمح تو چار جوی فکرت
ای سر که از تو عقد جانرا / بل واسطه عقد آن جهانرا
ای فر تو بر جهان فزوت / جون قرصهٔ خور در آخر حوت

بود ز بعدل و فضل جاوید
جون فضل ربیع و قرص خورشید
عشق اول حال زنده در تو
ام آخر کار زنده بر تو
زان تحفهٔ اول آخرین طرف
زین تحفهٔ آخر اولین حرف
بر ضد مخالفان مذموم
در ملک توی امام معصوم
نادیده فلک بهیچ دوران
جز دولت تو بدولت سلطان
آن دوز کرشاه خلعه فرمود
خلعت همه خاص و خلعت بود
ملک تو بذات ملک حشمت
عدل تو بذات عدل نشست
دو درست بصد هزار دوران
عدلت ز تو جون قضا ز سلطان
اولاد تو از کمال بینش
او تا و سرای آفرینش
این راکه عقیم کشته فرزند
از فرزندانت یافت فرزند
هم ایشان بند بعد این زال
پیر درکه تست خورد زان ملک لا زال
خاقانی و صد هزار خاقان بنده فرمان

هم نامه بمهر کامران به
هم موم ز مهر تر جهان به
[illegible]

بر نظم گزین قبیل بشنود
چون نطق صدف گشای بگشاد
دیدی که ز بحر در فزاید
نطق و نفسش نتیجهٔ نور
بس کرد عنان گران چو مرکز
راندش قلم قبول و بستود
از در سخنش بحرها زاد
در طرفه گزو بحار زاید
الحان زبور و نوش نبور
فرمود سبک خطاب موجز

الجواب

گفتم ز متقلّی سخن دان
بوده چو خلیل عهد اول
در غار بلا گزیده آرام
در بتکدهٔ هوا رسیده
در بند نجوم جاه مانده
پس کرده بروی قبلهٔ راز
رشک آمده چرخ را ز حالم
بس شمهٔ لطف برگذشته
ملاد من از بلاد شروان
فرزند دروگری معطل
انگشت خود مزیح مادام
برهم زده بر ستیّ که دیده
پیدا گرینتی خطاب رانده
انّی و جهت وجهی آغاز
افکنده بدوزخ و بعالم
آن دوزخ مر بهشت گشته

سؤال

من ساخته از پی منازل
واخند ز برای قرب یزدان
گفتا بعراق چون فتادی
گفتم که دران دیار پرشور
آن خطه بدست قحط اسیر ست
پیرامنش آبهاست ناخوش
از صنعت چرخ و دست گردش
عاقل چکند سواد خضرایش
در وادی عشق کعبهٔ دل
فرزند دماغ کرده قربان
زان ناحیه چون برون فتادی
نان شیرین بود و آبها شور
حاشا المجلس ز باپذیرست
بالاش مظلمهای آتش
دوزخ زبر و جحیم گردش
آن شهر که دوزخست بالاش

الجواب

بختم سفر عراق فرمود
چون راه عراق در کشیدم
چون باشد مرد غم رسیده
می پویم در جوار درگاه
پروانهٔ خویش کن پناهم
کان بار که ارچه معجز آرد
گرچه زحد شناست برتر
جایی که نگین منبر نماید
کان نقش گری که بر نگین است
مرحقه که لعل در میانست
زان آب و هوای قحط فرسود
نعمت کدهٔ بهشت دیدم
از کنعان رسته مصر دیده
بر بوی قبول حضرت شاه
تا بار دهد ببار گاهم
دارد همه چون منی ندارد
نگذیر دشش ز چو من شناور
هم جلوه گری چو موم باید
خواننده ز موم راست بینست
اندک مومیش پا سبانست

فصل

اشارت

حجاب غیور کرد درگاه — تو بار طلب نغوذ بالله
دیدی در گنج را نهفته — آگه مکن اژدهای خفته
حجاب زبان بربند زنهار — آن لاف مزن زبان نگهدار
خاصه که زبان سگ گزیدست — در جیب دهان از آن نکیدست
نه بر تو زمانه خنده — درگاه شه و سگ گزنده
تیغیست زبان کشیده درکار — زین تیغ کشیده سر نگهدار
این تیغ ترا بقوت دین — سے عامله کن جو تیغ چوبین
در دوزخ تن زبان زبانیست — مفتاح بهشت بی زبانیست
ماهی بفلک مقیم از آن گشت — کاو دل که بزاد بی زبان گشت
مار از در خلد رانده زانست — کانک دو زبانش در دهانست
بگذر هم ازین مدم که هستی — در بند زبان گفت و رستی
زین های بسیج خانه کن باز — هم مولد خویش مستقر ساز
در مکتب علم تخته برگیر — هم عشر نخست راز سر گیر
تا کی سیعجی بدن همه روز — بنشین عربیت اندر آموز
خامے سوی زاد و بوم کن رای — جون پخته شوی سوی عراق آی

فصل

گفتم سفری دراز کردم — حاصل جه برم چو باز گردم
آخر جو دوم کم از زه آورد — خاصه که دیار قحط پرورد
بر پند مجاوران کوتم — کز خواجه چه یافتی چگویم
شاید که برم برات حرمان — از خواجه بزرگ و صدر کیهان
بر چشم خود نقاب بندم — پس نخل بر آفتاب بندم

صفت خاتم دادن خواجه بزرگ

گفت ازره کدیه پای برگیر — هان خاتم من بنقد بپذیر
کامروز نگین خاتم ماست — این خاتم زمردین که پیداست
جون خاص تو گشت خاتم من — جون خاتم چشم شو همه تن
کان بینی از آن نگین جاوید — کز کو سر جام دید جمشید
مندیش جو این تراست همراه — از غول ره و سموم جان کاه
کاسمان بهین برو بهشتست — تریاک مهین در و سرشتست
این مهر بزغم دیو ایمن — میراث جمست مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش — و آن خاتم کن ذخیرهٔ خویش
جون یافتی این جنین تنعم — برخیز و ذخیره را مکن گم
جم هفت زمین برین نگین داشت — تو بتوانی یکی زمین داشت
این مهر شناس مهرهٔ نوشش — وقف ابدیست بر تو مفروش
برگوشهٔ او برغم اغیار — لا یوهب و لا یباع بنگار
ترسم کین را ز جان گرانی — نه قدر داری نه قدر دانی

فصل

آخر جو بمن سپردی خاتم
جون خاتم گشت ساختم خم
کردم ز کفاف شکر جود پیش
راندم صلوات بر وجود
از خدمت آفتاب انور
رجعت کردم جو سعد اکبر
جون گشتم مستقیم طالع
بر تافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد کهستان
در وان شدم و سواد شروان
کردی همه کس ز خاتم من
افسون نشر و طلسم زادن
این مهر بشهر مشتهر شد
خاقان بزرگ را خبر شد

فصل

جون پیک قاصدی فرستاد
تهدید عذاب پر بدم داد
گفت که رضای من ترا به
جمشید منم نگین مرا ده
مهری که وجود راست مهرست
مجموع عدم مدار بوست

جو خرمن شبی از و تنکست
زنتم بعو لا بست بس من بیشتر و
عقل آه بیکان و ملامت بر
بیشتر دار و بسر و ی و ده
من سرو دی او دلیس عیح داده
من اعمی اسپ نهاده
دستی بعصا و بیکوی سن
سید دست شد بو بیش
می مانده و ملکیی ی
و استی بعصا ستکاری
جو خود جو نمود طریق سپاه
بر ساخت بسل ستید
بیکش بحسن بیشهم رو د
کشاد و جهان کاجی ابو
بسل کرده بسته یرو را بود

فصل

هفت طبق جهان طلا یافت
نه طبق آسمان ضیا یافت
سر نه طبق فرا کشاده ازو در
من چیستم صبح و دی
چیست آینه صبح صادق
ویم نهفته آه عاشق
جون شب

در دست تو آن نگین شاید   خود خاتمت آهنی بس آید
با خاتم جم چه عشق سازی   چون خاتمی از پشیزه سازی
شامه بدم مشام عیسی   بر آخر لاشه خر چه معنی
عنوان مجوس و پشم بر روی   دست جنب و کراسه در روی
گفتم شه ما بعدل پیداست   آن ظلم بود ز بابت ماست

فصل

شاهان بطریق عدل پویند   از شاه بعدل باز گویند
عدل ار نه مهندسی نمودی   این گنبد آبگون نبودی
ور خاک نه آب عدل خوردی   گل گنبد آتشین نکردی
عدل آورد از پس زمستان   در علت طبع نضج نیسان
از عدل گشاده شد بگلزار   خون رگ گل بنشتر خار
از عدل بمانده اند پیوست   این طشت بلند خانه پست
گفت ار بمثل بهاش جویی   شهریت بها دهم چه گویی
گفتم و قفست جون فروشم   خورشید بگل چگونه پوشم

فصل

نپذیرم اگر بها فرستی   گر خود همه کیمیا فرستی
کز گاه چو گردمی در انگشت   بر سپنبه ماه کردمی پشت
دریای مهین که خضر دیدی   زانگشت نگین من چکیدی
هر فضله که ناخنم بزادی   چرخش مه نو لقب نهادی
خورشید فلک چه نمودی   کین خاتم کاج قطب بودی
تا ایمنی بقوت اویی   از ضعف زوال و زردی روی
که داشتمی نهفته جون غیب   در عقد عمامه و بن جیب
گامیش ز بیم دیو مردم   در کنج وثاق کردمی گم
ما دام که آن نگینه نور   میداشتمی ز خویشتن دور

فصل

بند خردم شکست می یافت   یاجوج خیال دست می یافت
دیو املم بگاه سی برد   غول هوسم ز راه می برد
خصم بدر طعان همی خواند   آزم بسوی نگین همی راند
این گفتی صدر مهتران جوی   وان گفتی مدح خسروان گوی
من مانده برین نمط زمن پای   نه پیش ره و نه باز پس جای
گر بودمی از نیاز نانی   بر خوان خسان مدیح خوانی
کاهی جو گوزن وقت زمیت   افعی خواری زبان شبیهت
که پیش بساط جند معیوب   چون زتن نثار در لگد کوب
جون وقت صبوح جند بد نام   پذرفته و بازداده جون جام
تا بتوان جام جم نمودن   عار است بشکل جام بودن

فصل

دیدم که سپیده بر فلک تافت   این خیمه طناب آتشین یافت
شد طلخهٔ فلک دم صبح   شد حلقهٔ ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس و کوس درگاه   شد خرقه ملمع سحرگاه
من عزم ابد فتوح کرده   با شاهد دل صبوح کرده
از یک صبح آن بمن سپیده   کادم بجهل صباح دیده

بر آمدن صبح و در آمدن خضر علیه السلام

چون بیرق صبح بر تر آمد   خضر نبی از درم در آمد
بگزارده فرض و کرده مجلس   در بیت حرام و بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده   پنجاه چله بر آورده
گشته ز فرمنش قوی سر   دندانهٔ بارهٔ سکندر
بر حال سکندر آمده هم   تلقین نماز کرده باهم
صدره ره عشق در گرفته   یکسر سر نفس بر گرفته
اندر برش از پی فضایل   هر چار کتب شده حمایل
کرده زرد آه عالم الغیب   باز افکن خرقه و بن جیب
فضل الله بر طراز جامه   نور الله ریشهٔ عمامه
در دست عصای سبز دانی   کوزه پر از آب زندگانی
پای افزار از نیاز کرده   در حضرت پای باز کرده
در ذکر والله اندران راه   وارسته از آفت نسوا الله
خوش خلق چو مشک چینی از علم   بر مغز چو گوز مندی از علم
آن شیب و روی ارغوان فش   چون برق دمیده گرد آتش
افتاده هزار عکس دلجوی   بر سایهٔ دست از آینه روی
چون فستق سبز جامه بادام   انداخته پوست همچو بادام
بر رفته ز نرگس بر آبش   بر نرگسهای سقف تابش
زویافته جان جاودانه   طاوسیان عذار خانه
چون دید مرا چو غنچه بشکفت   دوشیزه چو غنچه نکتها گفت
آورد هزار عید پیدا   کان نیم هلال گرد گویا
می زاد بوقت هر خطا سینی   از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلال آشکاره   بر صورت شست سی ستاره

عیادت کردن خضر علیه السلام

نزدیک من از پی ارادت   بنشست بعادت عیادت
نالانی آن دل نوان دید   مجروحی روح ناتوان دید
دست لطف نهاد بر سر   لو انزلنا بخواند از بر
در دسر من هر زبانش   برد از دم درد سر نشانش
لطفش چو گلاب بر زده سر   کافور نهند عارضش بر
تا درد سرم چو بند از دور   بنشاند ازان گلاب و کافور
اخلاق و حدیث خوش گوارش   بودند فواکه و جوارش
تفاح من این و گلشکر آن   زین دو شده جان من صفاهان

در بخت طلق من علی روس
صدم دو طاس و درد بطوس
بود این دل من ز غایت رنج
دیوار شکسته زیر او گنج
او کرده شکسته این اشارت
دیوار شکسته را عمارت
مرحوص و را که طفل و شگفت دید
چون غنچه گل کلوش بسر دید
هم کشتی آز من که دریافت
همچون ورق شکوفه بشکافت
از پیکر روی و سیم پیما
بی پرده بمن نمود عمدا
من طاق جبین و کرسی اسر
بر خاک نهاده پیش او در
مستکر دم با خود بجا را
تا پیش کشش ازو جان نمازم اورا
هم هاتف عقل داد مر آواز
کان خاتم خواجه پیش کش باز
من چشم و خاتم آورده پیش
بوسیدم و پیش او کشیدم

فصل

گفت این همه از کجا فتادست
این معجزه تر که داد دست

کفتم بعراق داشتم سر   با خواجه بزرک خرد پرور
زان بس که کرم پناه من ساخت   این خاتم خوز راه من ساخت
کفتا بشکستکان بی قدر   تشریف چنین دهد چنین صدر
پس خاتم دیکر از کف راد   بر خاتم من مزید بنهاد
کفت این سوی دست چپ همی دار   وان را سوی دست راست بکذار
از قوت این دو مهر والاست   قوت دو فرشتهٔ چپ وراست
او صحبت دلم بکفت می رفت   جانم بزبان شکر میکفت

صفت خطاب با خضر علیه السلام

ای پیر سپاه قران والا   وی خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت   ای خازن کوه و کوه عصمت
در دست که تو طفل و مزدور   کرسی داران مسجد طور
با مشعلهٔ تو رسته ز آفات   وادی سپران راه ظلمات
بر کوههٔ قاف محل تست   بنکاه خسان چه منزل تست
رنجه شدن ترا سبب چیست   آخر غرض تو زین تعب چیست

جواب دادن خضر علیه السلام

کفتا غرض من آن جهانیست   مقصود جزای جاودانیست
ما را چه غرض کشاید از تو   در کیسهٔ ما چه آید از تو
صد کنج روان قرین آنیم   از تو چه قراضه وام خواهیم
مردان که سپا فران رانند   از ساغ بستان زکات خواهند
پیران سخن از غرض نرانند   آزادان آز را ندانند
آزادان را ببینی افضل   از آزادی دو حرف اول

صفت ارباب حقیقت و اصحاب طریقت

من دوش برای زلهٔ خاص   بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت انس همت مردان   بر زاویهای کوه لبنان
از دولتیان نشسته جمعی   انس همه شاهدی و شمعی
آن شاهد خاص و شمع مفرد   قرب احد و خیال احمد
پخته جکران خام پوشان   تریاک دهان زهر نوشان
مسکین لقبان مشکی انفاس   خالی ز خیال ناس و خناس
از باس و سپاس خلق رسته   از شور و شر وجود جسته
بر رسته و وارسته از جه آز   برجسته و جسته درکه آز
صد غزو بروم آز کرده   صد حج بحجاز راز کرده
دریا و سراب جیب و دامن   سیاره و ثابته دل و تن
طوبی نفسان زبانک سیخی   برتن خشن هزار سیخی
هر حرص که تو ندیده پخشش   چون جامه زده هزار بخشش
شش دانک عیار آب و کلشان   دنیا دو و چار دانک دلشان
آهسته چو کوه زیر ژنده   تب لرزه بکوه در فکنده

[illegible]

فصل

[illegible]

مرجاک

من چاک زده عمامه در حال
انداخته طیلسان بقوال
گفتند کجاست این سخن ران
گفتم که بفرضه گاه شروان
خاقانی نعت خوانش خوانند
مدحتگر خاندانش خوانند
گفتند بجمع کین چنین کس
غبنست اسیر عالم خس
آنرا که چنین بود حدیثش
چه شناسد عالم خبیثش
ای لطف ازل تو حافظش باش
وی خضر برو تو واعظش باش
چون بهر رضای جمع ازان سور
نزد تو کشیدم از ره دور

ابتدای مواعظ خضر علیه السلام

اکنون دل و شمع یار گردان
این گوش که دوست جار گردان
از شهره گوش هر زمانی
بر حافظه می سپار کانی
کین هر کلمه هزار کانست
بر چین که نثار فرق جانست
امروز نثار چین همی باش
فردا همه ره نثار می پاش
کانجا که بتان دهند بارت
مگذر که ازین چنین نثارت
تا از پی شاهد نهانی
گوی آنکه گهی تو دانی
این جور کشان پردهٔ فکر
پیرند و جوان و حامل و بکر
یک یک بدوان بحجرهٔ گوش
یک یک بنشان بحجلهٔ هوش
کاوین عروس روح بشناس
از ره گران دیو بهراس
پیش آر بعشق پابوسان
جان روی نمای این عروسان

مواعظ خضر علیه السلام

سرمایهٔ هر مواعظ اینست
کاهام نه انک انگبین است
در سایهٔ این دو رنگ بنشین
همراهی این نهنگ مگزین
مغرور برنگ و بوی ایام
گلگونهٔ صبح و غالیهٔ شام
بر مرد سلاح حرب زیباست
گلگونه و غالیه زنانراست
جانت ازشب و روز باغیوست
کین زنگی وان سپید دیوست
طفلی تو که از سپید و زنگی
ترسانندت بدیو و زنگی
وی آنکه فلک دهد نویدش
وین دو رصد سیه سپیدش
زان این رصدان مقیم راهند
کز قافلهٔ تاج عمر خواهند
نتوان برموز حق رسیدن
زین نقش سیه سپید دیدن
کانها که درین سیه سپید اند
نه کرم قز اند کرم بید اند
یک روز شمر ز دور عالم
این شصت هزار سال آدم
این روز نه دلفروز روزیست
فرزانه کشی یگانه سوزیست
چون موی زنگیان کم از هیچ
کوتاه و سیاه و پیچ در پیچ

سوال کردن از خضر علیه السلام

چون گرم دلم بوعظها گرم
دل رنگ رزی شد از سر شرم
نارنجی و ناری از سر دست
بر چهرهٔ من نقابها بست
بس شرم ز پیش بر گرفتم
جستم زره دخل و در گرفتم

بکن گفتم خضری ده ای ملک بی
جانها که جواهر و فراز فنا یکی
در فرض [illegible] که قرینه همند
زان سو که [illegible] امید و بیمند
یا در پل آتش پیش نتواند
وین عقل [illegible] چشمین نتواند
از معرفت [illegible] وزان که نور تابند
[illegible] سیه شود رصد جوا زیابند
از چار در زبانه زبون کسیر
از شش در شش و دو در تصویر
از پنجهٔ پنج حس توان جست
از شش در شش جهت توان رست
این دایره کی شنیده از پای
این نقطه چگونه خیزد از جای
زان سو که خط استوا چه جست
سکان سواد آن مکان چیست
چون زین سوی خط ستون [illegible] و بست
گر زان سوی خط بود عجب نیست
زان سو رخ چشم چهار ما در
هرچه برآید از این سه گوهر
چون گشت پدید عالم بسیک
یک یک خرد خار و ان دگر پیش
ما نفقه گزین عیار هر بیش
صراف درون او بپذرفت

جواب دادن خضر علیه السلام

بس گفت کسی این چه دیو بودست
میهات هنوز بندت اینهاست
رو کین نه سوال عارفانست
تعطیل نهال این سوالست
از شیوهٔ دین حدیث رانی
چند از دم فلسفه شنودن
پای از پی آن حدیث در نه
با نص حدیث و نظم قرآن
با سگ تو سرع دور و اکن
در حکمت دین در آر جان را
قرآن گنجست و بو سحق پنج
بر گنج نسی کنند قربان
عثمان چو باحمد اقتدا کرد
گلگونه نبود خون عثمان
فرد خون مطهر چنین کس
علمی که ز ذوق شرع خالیست
این خال سیاه از اهل ایمان
خواهی طیران ز طور سینا
دل در سخن محمدی بند
چون دیدهٔ راه بین نداری
بهر کحل محققان را
مپذیر درین کهن خرابات
موهوم کلامشان نه مفهوم
موهوم بود نبشته بر جای
چون گنبدهٔ حباب پر هیچ
وز چنبر دف میان تهی تر
چون صورت بوسه در تمنی
افکنده سرای دین بدست آر
ز اقوال مموهست چه آید
اقوال بعنکبوت ماند
از هندسهٔ عنکبوت راچیست
رمز کلمات شرع وا پرس
در پیش روان شرع در رس
مردان سوی دار ضرب تازند
مندیش چو دین کنی تفتبل
در کشتی شرع چون نشستی
از عالم خاک بر گذر پاک

کز پردهٔ اگر زهست نمودست
چون نو قدمان مقامت اینجاست
این جاده ره مخالفانست
بدعت ثمرات این نهالست
بس چو سر جان قدیم خوانی
نه فلسفه بل سفه نمودن
فلسی ز هزار فلسفی به
یونی ارزد حدیث یونان
دل را بفلاخن از فلاطن
حکمت حکمه ست تو چنان را
ببین قربان کرد بر سر گنج
قربان شو پیش گنج قرآن
نه بر سر گنج جان فدا کرد
بر روی مخدرات قرآن
گلگونهٔ قدسیان سزد بس
خالی سبب سیاه حالیست
چون خال سپید دار پنهان
پر شست تکمن بتنور سینا
ای پور سیلی ز بو علی چند
قاید قرشی به از بخاری
محراق زن این محرقان را
از نو قدمان دم خرافات
حال همه همچو نقشش موهوم
موهوم هم از سر و هم از پای
شکلش بکمال و معنیش هیچ
رنگین و دو روی وبی تن و سر
خالی خوش و هیچ حاصلش نی
اقلیدس هیچ رایهاش کدار
ز اشکال مزخرفت چه زاید
اشکال بعنکبوت بسپار
کز قوت حرام بایدش زیست
آن رمز بیا ز انبیا پرس
از پیش نهاد گرهان بس
طفلان درم از سفال سازند
زین نیلی بحر و آتشین پل
زین هفت جزیره باز رستی
کو خاک بفرق عالم خاک

فصل دوم

[illegible]

چون

چون نبود ترا زینت گردون — بر تیر طبع بتهمت خون

فصل

افسرده جهان پیر مبین خیز — از بس که این عجوزه بگریز
پیوند فسرده چون گزستی — در بر و عجوز چون نشینی
دم بسته قدم شکسته مانان — چون بلبل و نحل در زمستان
کاندر مه دی بباغ و کهسار — بلبل گنگست و نحل بیکار
کاشانهٔ دولت تو دامان — خلوت که خاص تو گریبان
می پا ز زسینه تا بخانه — میسکن ز جگر شده ابخانه
از تف دل آتشی برافروز — شهوات برو چو هیمه می سوز
چون برکشی آتشی چنین گرم — خورشید فسرده گردد از شرم
بس قصد کند بمفرش تو — تا گرم شود بآتش تو
بر بند بدان قدر که نیروست — این چار دریچه کز برون سوست
تا بو که سه غرفه را که بالاست — از حجرهٔ دست چپ کنی راست
یکچند برین سبیل میباش — تخمی بزمین صدق می پاش
تا دی مه ظلم در گذشتن — خورشید مراد بازگشتن
تا فصل ربیع جان رسیدن — بر گلبن عمر گل دمیدن
کانها که دل بهار دارند — دی ماه بدین صفت گزارند

فصل

گر عزم تراز عالم دون — دونی دو سه بر گشید گردون
کوریست درین کبود فرش را — این باطل کوشش کینه کش را
در خط چه شوی خوشست راهان — زین خط و طلسم ناپذایان
از دایره جز کژی چه زاید — از کژی راستی کی آید
گر بر چه چنار چالاک — بید انجیری برآید از خاک
آنها که بعقل کاردانند — بید انجیر از چنار دانند
این سپال بقا بصد رپاند — وان پیش سه چار مه نماند
ای یافته تاج بی نیازان — مپذیر کلاه سرفرازان
در ورد سر از کلاه سرکس — این سنی کلهی کلاه تو بس
آنرا که کلاه بی کلاهیست — بر هر دو جهانش پادشاهیست
وانکش ز سر کلاه جاهست — فرداش کلاه کل آهست
تا کی ز بجود بر در غیر — چند از انا خیر یک دو لاخیر
خاکی صفتی خلیفه پیوند — بر آتشیان سلام تا چند
اینها همه مردلات و بوتند — باد جبروت در بروتند
در میکده قبلهٔ مهینشان — صد برگهٔ سر که در جبینشان
بر جای پیمبران نشسته — ناموس پیمبران شکسته
از جبر کیان نوا گرفته — اوقات بغصب وا گرفته
یک پیر دو زبان چو مار رپیچ — یک چشم همه چو باد رپیچ
چون مرغ گشاده پر ولی بوم — چون بوم بزرگ پر ولی شوم

در دولت دین چو بوم و طاوس — یک پسر سر و پای زشت و منحوس
ای گشته طغان کشور دل — طمع از ملک و مال بگسل
محسود نمانده نطق در بند — از مدحت سومنات چند
بر در که جرم چون بکوس — چون کوس مثال نای بی سر
گلگونه و موی عاریت را — مسرور ز مانه را بر سان
این یکسره دو بر غم دان — رفت آن که برین سرای مجبور
جم سلطان بود و دیو مزدور — امروز ز عقص سای دوران
جم مزدور است و دیو سلطان — هر که از در سفلگان داشت
از آتش و زنخ آنچ خورد داشت — از دوری دیو آنچ کار
جز سفره دل شعر آورد بار — هر کس که بریف عنکبوتست
تا دل ز کش او و من البیوتست — هر کو سوی جام ناکسان یافت
خالی شده ... ذلکم یافت

باشد ببر کسان عالم — چون جرعهٔ ناکسان کم از کم
هر کس که بمنزل طمع راند — در منع و عطای خلق در ماند
جز جون مشک سقاش مشناس — کاول دق وارد آخر آماس
نان ریزهٔ سفرهٔ خسان چند — سر کفچهٔ دیگ ناکسان چند
این ناا هلان نه اهل کارند — سگ سار و سزای سنگسارند
بردار ز نهاد مختصرشان — طوق دم سگ ز تاج سرشان
در راه غذای شو تن آسان — از خدمت ناخدای ترسان
جون هست طهور آب قلزم — از خاک بخس مکن تیمم
بر چشمهٔ شیر و می فرود آی — چون شیر بفت دم میالای

نعت مصطفی علیه السلام

خاقانی از آستان اسرار — در حضرت پناه گاه مختار
خاقانی ازین سرای تزویر — بگریز و رکیب مصطفی گیر
پی در ره دولت ابد نه — سر بر خط احمد واحد نه
از احمد تا احد بسی نیست — دوری بمیان حجاب معنیست
از بولهبان وقت بگریز — در فتراک محمد آویز
دست آویزی که امن عقبیست — چون فتراک محمدی نیست
لب مرکه قاف را ببنبد — گر میم محمدی بجنبد
لب موضع میم نامش افتاد — حق سی و دو دانه گوهرش داد
لب کیست که این حدیث داند — خود خط جهان بمیم ماند
بر دوحهٔ فطرت جهاندار — آدم شکفه است و میوه مختار
احمد بس آدم است شاید — میوه ز پس شکوفه آید
از سوره جواب اب و جد — پیشش اب و جد اوست ابجد
اب کیست خلیل و جد که آدم — او بهتر ازین و بل کزان هم
بعد از همه آمدست ظاهر — سوره بپس ابجد آید آخر

صفت معراج

میدان ازل ندید باری — بر پشت فلک چنو سواری
آن شب که سپهرش آفرین کرد — احسنت سوار آسمان گرد
بر قمهٔ قبهٔ فلک رفت — با قلهٔ قبهٔ ملک رفت
بر شد بدمی ازین حباله — زان سوی فلک هزار ساله

صفت براق

در زیر سرش مرکبی روان تن — گویای خموش رام توسن
گردیده محل آسمان را — بس نحل شده دوای جان را
در مرتع قدسیان چریده — در مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان — افکنده هزار ساله دندان
پرورده و بر نهاده داغش — رایض بریاض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده — بر خاک جنان مراغه کرده

تا بوده برای [illegible] خان
[illegible]
[illegible] شده نعد
[illegible]
همه چنین [illegible] با هم
[illegible]
[illegible] غدار [illegible]
[illegible] معطر
چون [illegible] میان چمن [illegible]
چون [illegible]
در [illegible] طوق داده
لطفش [illegible]
[illegible] صفیر [illegible]
[illegible]
[illegible] منازل
[illegible]
داده [illegible]
[illegible]

نه بول اشتر سر کشیده | نه سد سپهر در رمیده
از غیرتش و عرش همه راه | پیدا شده صور و نور ناگاه

فصل

دین گفت که دور باد یا رب | چشم بد از ین سوار و مرکب
احمد بچنین براق میمون | زین دار بحرب رانده بیرون
و اقلیم حدوث بر گرفته | راه ملکوت در گرفته
سینه بردن آن منازل دور | تا معتکفان بیت معمور
آموخته عصمت انبیا را | آمیخته شربت اصفیا را
بگذشته ز هفت و شش درین تنگ | زیدان دو بعد و صحن دو رنگ
هفتم ز صدش جواز داده | پای از پسر سدره در نهاده
شب راه بنور بسم رفته | دی مقصد جان بچشم رفته
پیش آمده عشق و رهنمان خواه | دو جهان نشسته نقد داده در راه
از وادی قدس پس در کشیده | در کعبهٔ بی جهت رسیده
درگاه قدم بدیده دیده | لبیک بگوش سر شنیده
رویت شده پدیدهٔ نزولش | طغرا شده آمن الرسولش
بشنوده بود هزار اشارت | لا احصی رانده در عبارت
از ساقی منصف اندر آن شب | صد نصفی در کشیده قالب
باز آمده در جهان لا با پس | جرعه بصحابه داده زان کاس
او دفتر عشق و چار یارش | یک بود ده و صد و هزارش
اصحابش پیش و کم نشاید | کاعداد همین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین | بل چار حدود کعبهٔ دین
گر زان شرفی که مصطفی داشت | معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را همه شب داج | در حضرت مصطفاست معراج
گر زین سخنان سحر کردار | حسان عرب شدی خبردار
بانگش بزدی ز عالم پاک | یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة سبحة الاوتاد و تحفة الاوراد خطاب بالآفتاب

ای عیسی ره نشین جهان را | همخانهٔ عیسی آسمان را
ای نامزد صلیب اکبر | یعنی خط استوا و محور
بر کل وجود کلهٔ سپور | بر قمهٔ چرخ قبهٔ نور
هانی بعبا بیان اشقر | نیزه بکف و برهنه پیکر
زان نیزهٔ آتشین نمائی | تا حلقهٔ آسمان ربائی
سهم تو کند ز چشم مردم | هم دزد نهان و هم عسس کم
دزد از تو زترس آن گریزد | تا نیزت خون او نریزد
خود دزدان با تو چون ستیزند | دزدان ز برهنگان گریزند
با آنکه برهنگی گزینی | زربفت دهی بهر که بینی
تو محرم کعبهٔ بقائی | آن به که برهنه تن نمائی
آن کعبه که از سکون معافست | او را همه گرد خود طوافست

صفت عالم ملک

آن کعبه که خانهٔ قدم بود
آن وقت که وقت در عدم بود
نه بر سوی راهش ام غیلان
نه گرد درش سپاه پیلان
راهش همه طلبی در باز
بنشسته قریشیان پی باز
ره جو ز کف و دست پای بالا
هم تنگ همه و نه تنگ پس کالا
همدوده همو روان او روانها
هم روضه پس آسمانها
هم حوض طهور مرتع او
فارغ دل بختیان مصنع او
از رنگ بختیان بهر حال
از فیض بخت رنگ خلخال
وز عزت اساس محکم او
رنگ حجرش سواد و حلها
خاک حرمش و را دو دلها
خط ملکوت ناودانش
شهر بستان ازل بکانش
مانده همه سالکان شش داام
در سعی و وقوف و طوف و احرام

چون دایره هر کجا روی صدر / هر روزش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش / بیت الله اولین وجودش
آنک ره کعبهٔ شهنشاه / کو تختهٔ عشق و تیحی راه
خاقانی ازین قدم که هستی / در کعبهٔ دل گریز و رستی
هر که که حدیث کعبه رانم / عقل آید و می مزد زبانم
زین نام چو بر کنم دهان را / جان بوسه زند پس زبان را

خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق و هفت پرده / بر تو دو عروس جلوه کرده
والفجر و لیل رفعت تست / والشمس طراز خلعت تست
گر چه متفردی و عظیمی / زان تا نزنی دم از قدیمی
تو محدثی و سخن جز این نیست / از قطب چه ترسی ار چنین نیست
رخ زردی اگر چه روح پاکی / زردیست نشان ترسناکی
مردان چارند و مملکت دو / مردان قرآن و کعبه و تو
هر چار مراد بخش جانها / دو محدث و دو قدیم از آنها
هم کعبه و هم تو بی نظیرید / در شیب و فراز ناگزیرید
نه پشت فلک چنو سپر داشت / نه ناف زمین چنو پسر داشت
دانی که هوای کعبه دارم / جان روی نمای کعبه آرم
آن کعبه کدام قبلهٔ شرع / منسوب بوادی غیر ذی زرع
هیچ افتدت ای فتاده بردار / گز بر دلم شوی خبردار
از دهر خط امانم آری / بس گوش سوی دهانم آری
گر پستی دل نمی‌توانم / کآواز بتو بلند رانم
چون دریا جوشش کم نماستی / چون ماهی گوش بر گشاستی
از من سخنی دو در پذیری / شرحی که دهم بیاد گیری
چون آب ز بر کنی بیانم / تا آتش آب خوانت خوانم
دست از سفر فلک بداری / یک ره سفر زمین بر آری

مدح سفر

گرت این سفر اختیار گردد / جاه تو یکی هزار گردد
یک نیز هزار در سفر شد / کز خانه سه گام پیشتر شد
بیدق که گذشت هفت خانه / فرزینی یافت جاه و دانه
قرآن ز سفر جهان گرفتست / روح از سفر آسمان گرفتست

مدح زمین

قطره ز سفر شود گهوهر / گوهر بسفر شود بهاور
خاصه سفری که بر زمین است / کان دار خلافهٔ مهین است
از حق نظر رضا زمین راست / پیرایهٔ اصفیا زمین راست
پرگار قدم چو واگشادند / اول نقطی زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد / خط هم ز نقط کمال گیرد

صفوه زخواص خاکدان راست
مصلحان ... که مقام ران پسند
آن صفت ... تخت ... خاصه
... شد امیر ... [illegible]
خاکست امین ... [illegible]
خاکست فیض ... [illegible]
خاکست محل ... [illegible]
خاکست محیط ... [illegible]
خاکست شان سپهر ... [illegible]
[illegible]
کعبه ... خاک ... [illegible]
... و روی خاکست ... پاکی
دل آینه ... ای پاکی
آن آینه ... [illegible]
روی سوی آن ... خاکست
روی سوی ... خاکست
[illegible]
کعبه ... خاکدان است
این چرخ ... طوف خاکدان ... [illegible]
خاص از پی ... است ... چرخ ... [illegible]
روغن ... جوهر ... [illegible]
... زقضا ... [illegible]
... دون ترکیب مصطفی یافت
... اقبال ... لطف ... [illegible]
زان وقت ... دوست ... [illegible]
[illegible]

بس خاک شریفتر ز افلاک / کآرامش مصطفاست در خاک
آن تیره زبانه چرخ گردان / مست آفت جان رادمردان
تو گوهری عدلی ای ملک شیی / چون پیر زنان ز چرخ تا کی
اینه نه فلک حراس رنگیست / آتش کاسی و دود سنگیست
بادی سوی دود که چه پوییی / مغ نیستی آتش از چه جوییی
یک ره بحرم خاک پیوند / زین گنبد آبگینگین چند
خود روی نه مباش خودرای / آن به که زمین سپهر کنی پای
پای افزاری کنی ز تسلیم / زین پای روی چهارم اقلیم
بر دست سبق بدولت خاک / چارم کشور ز هفتم افلاک
از کشورها چهارمین به / ز اعداد نه از چهارمین نه
گردون که ممالک زمین راست / دار الملکش چهارمین است
چارم گفتست نص قرآن / چارم عرضست کون انسان

مدح عراق

طوبی لک اگر گنی بچشم / زی روضهٔ کشور چهارم
دو اسپه سوی عراق تازی / به قعدهٔ فلک چنینه سازی
جز فتنهٔ عراق بر ندارد / آن ناخنه کابرش تو آرد
او بر گرد از وی تهی را / آن ناخنهٔ شبا بمهی را
حالش همه حال آن جهانیست / آبش همه آب زندگانیست
سرخاب رخ تو هست خاکش / جلاب لب تو آب پاکش
از آب و هوا کند علاجت / مادرزادی کند مزاجت
از علت آفتاب زردی / چون علت اصل پاک کردی
آتش همه کوکب مذابست / سیاره مرکز ترابست
روحیست فسرده جرم خاکش / زان ثابته شد نهاد پاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر / شد چرخ برین عراق اصغر
بیت المعمور دان بلادش / بیت المقدس شمر سوادش
معمور چه عرش ثانیش دان / مقدس چو جهان ثالثش دان
هم سبع شداد سبعی از وی / هم ربع بهشت ربعی از وی
بر تختهٔ اوست صفر و آحاد / این سبع شداد و ربع شداد
حالی که مسافت پیش بر آید / در هر سپه از و مثلث آید
بینی رخ اختران ز تشویر / از فرط عراقیان عرق گیر
هر سحر حلال من که دانی / در گوش عراقیان بخوانی

صفت لشکرگاه و مدح سلطان عادل غیاث الدنیا والدین محمد بن محمود

در هر قدم از دم ملایک / آوا شنوی که مرحبا بک
آنی پیشگاه عالم / لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرگهش از پی نشان را / اصطرلابیست آسمان را
بینی چو قضا فراخ میدان / درگاه خدایگان ایران
برداشته قحط کشور دین / کشور ده کافه سلاطین

برجیس کیان آسمان رخش / سلطان جهان نشان جهانبخش
مشتاقی فلک بیافت مقصود / از داغ محمد بن محمود
با اعظم [illegible] تاج او فرشته / بر چوب [illegible] منگ بنشسته
بنگاشته تخت از دل پاک / تختش فلک لا عد ماشک
تختش فلک المحیط خوانند / آوازهٔ او بمجلسش دانند
کان سلطان اندرین کهن فرش / زان عرش استوی علی العرش
بینی آیت کرسی ای ملک بین / طغراش قوی نهاده شد زین
ابروش سپهر صولت آمد / فرخ لقبش دو دولت آمد
زیرا برادرش فزود طغرا / گردون بهزار لب چشم بینا
کان جرم هلال منخسف دید / بابین صفت تخته دید
نون والقلمست نام والا / در هیچ کراسه شکل طغراش
نون والقلمی و رای یاسین / دیده اند این

خاقانی را بدیع خوانی
هم داستان بدیع جو شد صد زبان
استرده سپیدی صبح سلطان
جان داده خطا لا ببین جانان

صفت کوه اروند و شهر همدان

گر زانکه نیست اتصال در کوه
فتح از معسکر جنابش
چون نیست بسر کوبش
جوهران نه بدید آسمان سوانی
داده البلد المستعد توانی
ز البلد تمثال و انی
خضرا نش بعد قبیله اش بپرسید
اروند نشی بعد از افلاک
کوه جهان ستون بوده در گاه
زمی و نقش بر بوده راه
تیغ ز نعش بر سد آسمانش
تیغش سوی سپرده آسمانش
زان نشیب فراز فرو ریز
بیخش سوی ستمش فرو دید
زین سوی بر امنش بدو دید
سپهر عرش بعد نو بسپهر
می غرش فته مر سپهر
اروند بهمان سرفته مر سپهر
قانی بهمان جو دست بالاست
سکار ونده فرار گاه عفاست

از نوک قلم بر افسر ماه
سر لرزه و صرع آسمان دید
خرم دل آسمان کزینسان
کوپش پناه تیغ بران
آورده بدست لو برامیغ
حصرم دیدی کز و چکد می
زان حصرم کاصل پادشاهیست
تیغش سقر روان اعداست
بحریست کفش که ماهیش تیغ
در بحر ببیست ماهی آری
صد چشمه کند بچوبه تیر
تیرش همه اژدهاست با پر
ماند بنهنگ وقت جنگش
زان معترضه بقد مردون
وز نوک سنان بران بد نهاد
شپش کند از سر تماشا
دارد فرسپش بدن نشانی
رایش که اساس دین کند راست
گرد از تف تیغ آب سانش
آری چو بکف شد آتش و آب
می سازد بخت کینه ورشان
دشمن ز نحوسیها در آورد
آری بدها چراغ تا پا ز
بینی که چراغ جان سپارد
چون بیدق نطع بست بالاست
گر دست بتیغ هندوستی زاد
زان هندو شد عدو نگون سر
ما هندوی او ز جمع اشرار
از بس که ز شخص کشتگان خورد
زان روز هنوز میضه دارد
تا چهره ملک شد بقم گون
زان نیل ز دست دست رضوان
از رایت و رؤیتش جهان شاد
با طالع او فلک نشین گشت
با طایر او همای پاسان شد
صحرای فلک معسکرش باد
با غمزه چشم اختراست
پیکانش ز دشمنان بدرو ز
باد از سپر جنجر کشیده

بنوشت که اعتصمت بالله
از توقیعش بساخت تعوید
تعوید نویس اوست سلطان
سر تیست ز پوست گرگ غران
حالت بزیر سپایه تیغ
در معرکه بین تدارک وی
کسر سپهر کند نابیست ش
طوبی سقری که روضه سیماست
بر ماهی بحر گوهر آمیغ
بر ماهی بحر چیست باری
کاسه سپر دشمنان چو کفکیر
هر یک دو دهانه از دم و پر
پیکان دو شاخ بر خدنگش
برتند قبای اطلس از خون
دوزند از آن قبا کفنها ش
نخچیر بمرغزار مینا
بر جم دم شیر آسمانی
چون کحل مهندسست مساست
آهک ز دل مخالفانش
سازند ز سنگ آهک ناب
زان آهک سرمه بصرشان
آواز مخالفت بر آورد
وقت سکرات یک دو آواز
اندر خفقان فواق دارد
هر بیدق کان ز خیل اعداست
اقلیم عجم بدایت آباد
چون هست بحرف هندوستی در
کشتست چو زنگی آدمی خوار
شد کرکس چرخ جیفه پرورد
کان خورد بدش نمی گوارد
خمخانه نیل گشت گردون
بر بازوی حور نام سلطان
بر طالع طایرش بقا باد
تحسین فلک عدم گزین گشت
سعدش همه صورت استخوان شد
جبریل نقیب لشکرش باد
با طره نام آسمانست
چون غمزه دوست بادکین توز
اعداش چو طره سر بریده

مدح همدان

الّا بوجود او قوی نیست
بشت همدان که روی نیست

شهری یعنی بهشت ورزش
دهقان فلک بگشت و ورزش

آبش ز لطافت انگبین وار
بادش ز نشاط زعفران بار

بس ساخته خضر در حریمش
حلوای مزعفر از نعیمش

در بازارش برای ریزی
چرخست کمینه خاک بیزی

اجرام بکر شعاع ریزان
چون مشعلهای خاک بیزان

یاقوت و زرست خاره و خاراش
زانست هوا مفرح آسایش

گر سبزه ز رشکش درمنه دارد
خاکش همه زعفران برآرد

زانست که مرز رود آور
دولت کده ایست شادی آور

هر روز ز چرخ ره روانش
آیند هزار کاروانش

خود کل عراق مهد جانهاست
امّا همدان عروس آنهاست

اکناف عراق باغ دینیست
امّا همدان بهار معنیست

چون در همدان مقر گرفتی
خط همدان که بر گرفتی

هم طالع دین سعید یعنی
هم شام و سحر دو عید بینی

صفت درگاه علاء الدوله رئیس همدان

آیی بمواقف سعادات
جنات نجات بخش سادات

آن شارع شرع و جادهٔ جود
آن سدره نمای سدر مخضود

آن اوج جلال و مرکز جاه
مضمار سپهر و مربط ماه

نخاسگه سیاست گردون
زرّادکه شمال میمون

آن مقصد نیّت اصفیا را
آن مصعد همّت اولیا را

درگاه رئیس شاه پرور
سلطان همم و خلیفه گوهر

دارای بهای علاء دولت
دریا صلت و نهنگ صولت

آن افسر گوهر نبوت
آن گوهر افسر فتوت

آن پاک سلالهٔ جلالت
از صلب شجاعت و رسالت

ذاتش ز جهان مهین لطیفه
بهتر خلف از پسین خلیفه

قطبی ز سه آفتاب عذرا
بوالقاسم و بوتراب و زهرا

دوران کز آسمان زادست
این قطب از آفتاب زادست

گر معجزه ایست مادر آورد
قطبی که سه آسمان کرد

این قطب کلید دین و دادست
برها در آسمان کشا دست

بند در آسمان شد از هم
شد چون شب قلعه روز عالم

زان هر نفسی درین ممالک
نعدست تنزّل الملایک

مجد الدّین کآسمان کشایست
عکس کفش آفتاب زایست

دارد کفش از سخای جاوید
صد بچهٔ شیرخور چو خورشید

بر معجز آن کف دلفروز
شیرآلودست جامهٔ روز

زان شیر مزیده بد مسیحا
یک روز از آن نبود گویا

ور اکنون چشم در دش آید
شیر از کف او شجست باید

چون نیست عجب ز صنع تقدیر
ز انگشت خلیل زادن شیر

مجد الدین کو خلیل معنیست
گر شیر و چکد ز کفش عجب نیست

زین پیش ز تشنگی نهان بود
تن خضر و لبش بوستان بود

صفت حضرت مجد الدین

تا مجد الدین بوعظ خواندش
از شیطانی اثر نماندش

سینه کو هست کوه امکان
حضرت بحر هست صاف احسان

کوهی و چه کوه محل نوح
بحری و چه بحر مشتری روح

بحر ملکوت بر کرانش
عالم چو جزیره در میانش

هر هشت جنان چو جامه در وی
هر هفت بحار غرقه در وی

کاد و صدف ملک ... بر و در
این زاده بعنبر آن بگوهر

در بحر کشاده روی و سر زیر
ماهی قلم و نهنگ شمشیر

مردان جهان شده شناور
ماهی بکف و نهنگ در بر

[illegible] ثنا خوان
الفقر فخری آمده [illegible] یزدان
زان فقر خدای دین پیمبر دوست
فقرش [illegible] یوسف اوست
[illegible] الهی
در سایهٔ [illegible] مهد او باد
سرجمله [illegible] عهد او باد اقلیم
واقف [illegible] کامل [illegible] بی بیم
از رخش [illegible]
کشتی فنا [illegible] شده [illegible] باد
چون نوح [illegible] فتح [illegible] گاه دین باد
این بحر [illegible] شکار [illegible] یقین باد
تا [illegible] خاطر
خاقانی را [illegible] فیض خاطر
زان بحر [illegible] تو انا ست
ابرار [illegible] زکات دریا ست
مایه [illegible] مشتری سپیدی
چون طلعت شعر [illegible]
در خدمت [illegible] مکانش
برتر فلکی [illegible]
وان فخر و عماد شعر [illegible]
از بهر عماد [illegible]
وز [illegible] فتی [illegible]

ماهی دو زبان چو مار رافعی
قوآصان تا شده نگون سپر
کشتی طلب خطا بکرده
بل خاتم او هزار جمشید
ایل ملکوتش آستین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج
بر دوشش ردای کبریاش
هم صحبت بحث و هم لبانش
از بوسه لبانش خاک فرسود
از بس که بران سلطنت جوی
پیداست ز پیکر سلاطین
شاهان خاکند در ره او
رضوان که مراتب علو یافت
با بوسه که آن خجسته و ستست
این خواری از آن کهر فشان دست
او راست ز غایت جلالش
خود پر کبوتران منوست
جزویست ز دفتر نبوت
آن جزو که کل عدل ازو خاست
همدان معالم یقین اوست
خود واسطه اوست در ره دین
ای خاک درش نقوش بالا
گردون ز سعادتی که هستش
وین دهر گزوست راست کاری
وین جرم زمین ساکن ارکان
تا رای خلیفه زین دو مایه
چون کعبه مقیم در جها بست
وانگاه چو کعبه و چو قرآن
زاده ز جهان و از جهان به
با همتش آفتاب ناچیز
گر نه بشه این همه ندارد
رو گرده دار ضرب دنیاست
خود بر رخ زر شدن نیارد
زان سکه که نام او بدان یافت
زان سکه گزین بپیش طرازند
با زر دل اصفیاست هم راز
زو سکه گزو گرفت مفخر
پیداست بمهر او شب تار
[illegible] شام

در بیشتر بنان زبان معنی
زان کف بکف آورید گوهر
بر جودی جود باز خورده
بل کاسه کشش هزار خورشید
پیش درش آسمان زمین بوس
از حرص زمانش تاج بر تاج
در گوش نه آه انبیا اشش
فرسوده ز نعل مرکبانش
وز خاک دهانش کوثر آلود
مانند در آستان او روی
بر خاک نگار خانهٔ چین
بوسید خاک درگه او
تشریف ز دست بوس او یافت
قدر لب حوریان شکستست
بر سنگ سیاه کعبه هم هست
در هشت بهشت چار بالش
کاکین چهار بالش اوست
رکنیست ز کعبهٔ فتوت
آن رکن کاساس دین کند راست
سردار عباد مخلصین اوست
از آل عبا و آل یاسین
دادند پیام کانظروا
طشتیست برای آبدستش
استاده برای طشت داری
چون خایه میان طشت گردان
بشناسد علم طشت و خایه
چون قرآن عنبرین نقابست
مخدوم و امام اهل ایمان
هم زادهٔ مصطفی جنان به
هم دولت مصطفاست این نیز
لا بل که فرشته هم ندارد
هر سکه که آن بنام او نیست
آن سکه که نام او ندارد
پیشانی مشتری قیم یافت
از سکهٔ روی ماه پا زند
از حرمت مهر او نه از آز
رو حست نه نفس حاصل زر
بر گردون صد هزار دینار
زرهای خلیفتست اجرام

آی

آیی بطواف کعبهٔ عین | اعنی در زمرهٔ فریقین

مدح ائمهٔ دین

بسته کمر آسمان برمت | در حلقهٔ حافظان امت
جمعی همه جامعان معنی | دلشان همه طامعان معنی
قومی همه سالکان عصمت | جانشان همه سالکان عصمت
آن صف که مدرسان دین اند | سایهٔ حق و سپاس زمین اند
بی جامهٔ سایسان روا نیست | این خانهٔ سایسان که دنیست
از دانهٔ علم قوت هر یک | لا علم لنا قنوت هر یک
چون آدم خوانده علم اسما | ناکرده فرامشش آدم آسا
بل من واع ز حق شنیده | ما لا عین رات بدیده
تا آب حیات شرع خورده | بر حرص نماز مرده کرده
افتاده ز طبعشان طاطمع | همچونان که عندلیب در جمع
ضربی ز علوم حق دهاشان | چون صدر را صم عقده ناشان
چون تیغ زبان کشیده پیوست | از خامه زبان مار در دست
زان تیغ و قلم عروس اسرار | چون تیغ و قلم شده حلی دار
پیش و پس دین بکلک بر آن | کرده جو حروف کلک یکسان
این طایفه کانجم زمین اند | در سایهٔ آفتاب دین اند
یعنی همه رام تیب و زین | از منصب معنی عراقین

مدح اقضی القضاة کافی الدین الهمدانی

دارندهٔ دین احمد احمد | مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصح و ناصر سلاطین | سلطان ائمه کافی الدین
بر کافهٔ خلق امام کافیست | فاروق فرق مدام کافیست
تا بر سر خلق سروری یافت | فرق فرق افسر سپهری یافت
آن حاکم حق بر اهل عالم | بل حاکم اهل آسمان هم
خود ختم بدوست جاودانی | منشور قضای آسمانی
کردند ملایک آفرینش | کای قاضی شهر آفرینش
او نایب حق سزد بدان پد | فردا بقضای آن جهان در
نفیش جو عمل مروض مرضیست | فتویش جو حکم ختم مقضیست
الحق بحق اوست در همه باب | تاج فرق و رئیس اصحاب
تا قاضی دین چنو رئیسیست | اندر پس کینه جنگ نویسیست
تا کلکش امن آسمانست | امروز بر آسمان چنانست
کانجم خط حرزهای شافی | نپذیرد سینی سجل کافی
خود خط بقای آن جهانی | زو یافت سجل جاودانی
خطهای ثواب اولیا هم | بی نقش سجل اوست مبهم
زو باد خطوط دین سجلدار | تا طی شدن آسمان سجلوار
تا زنده بدوست صورت داد | اندر تن غست جان بیداد
معمار اساس انبیا اوست | حال امانت خدا اوست

ثم غست اساس انبیات
عدلست امانت خدا است
کافی که ز عدل شیخ نظر است
با این همه حق دقیقه گیر است
از صورت عدل و آن او تا د
عدلش بدو حیات او باد
گر زمرجه بکارگاه دنیست
از عدل در از عمر تن نیست

در مدح مجد الدین قزوینی

از بعدش امام فوقت آنست
گر زودی فر و فخر فقد انست
مجد الدین ناصر شریعت
قدسی نفس و ملک طبیعت
بو القاسم بحر بر جواهر
بر بو الحکمان گروه قاهر
برکنده بخامه دوست سر
بیخ سخنهای سنگلاخی
محمود صفت بکلک و فرمان
ویران کن سومنات خذلان
قزوین زین پیش قدر از آن داشت
کاندر خود یک در از جهان داشت
تا مولد این امام گشتست
آن در که بلیس بود مشتست

خاک درش آسمان لقب یافت — وز سم لقبش جهان ادب یافت

در مدح مجدالدین ابوجعفر

مجدالدین قدوة المشایخ — آن بحر طهور و طود شامخ

بوجعفر سخنه هدایت — سلطان ولایت ولایت

بوجعفر چه که جعفر علم — جعفر چه که بحر اخضر علم

چون جعفر صادقش کلامست — صد جعفر برمکش غلامست

وعظش که حقایقست مطلق — آتش سوز آتشیست مطلق

آن آتش تا گرفت آفاق — حراقهٔ چرخ گشت حراق

در مدح امام حافظ ابوالعلا

دین راز درش بلند نامیست — وز حافظ ابوالعلا تمامیست

پیرایهٔ شرع امام حافظ — تلقین ده اصمعی و جاحظ

در مدرسش از پی بیانی — بوعمرو کمینه عشرخوانی

جبریل امین بلوح ایمان — بر حافظ حفظ کرده قرآن

پیشش ز برای درس تنزیل — طفلی متعلمست جبریل

این قصه بخلد باز گفتند — حوران ز پی نیاز گفتند

کین حافظ کیست گفت رضوان — پیریست خزینه دار قرآن

بالای جنان قرار جامش — شهر همدان قرارگاهش

با سم زاد از پی مواعظ — لوح محفوظ و جان حافظ

با وحی بجان گرفته پیوند — باشد سخنانش وحی مانند

در مدح علاءالدین رازی

دین پایه که از پناه او یافت — وز جاه علاء دین علو یافت

علامهٔ دین علاء رازیست — کارش همه کار دین طرازیست

هر جا که نه اوست حارس دین — مدروس شمر مدارس دین

طغرل فلک فضایل آمد — کو مدرسه دار طغرل آمد

از برکت او بعالم دل — طغرای نجات یافت طغرل

از قوت که اصل جان نوازیست — نان ریزهٔ خوان راز رازیست

ختم فضلای فاخرست او — زان وقت بنای فاخرست او

هر چند بآخرست ذکرش — فهرست مفاخرست ذکرش

او خواهد بود تا قیامت — عنوان جریدهٔ کرامت

تا این طبقات داورانند — اسلام و بقا برادرانند

منشور بقا بنامشان باد — توقیع خرد بکامشان باد

خطاب با آفتاب و مدح بغداد

ای چتر تو زیر پایهٔ چرخ — زردی ده نیم خایهٔ چرخ

هر روز بمنظری نهی تخت — هر ماه بحجرهٔ نهی رخت

چون یافتی از عراق مطلب — سازی ز چهار باد مرکب

زین افکنی از هلال بر باد
[illegible]

چون

جون عارض دوست از نکویی / در وی همه آرزو که جویی
یا همچو شب وصالش از ذات / ماوی که انس و جای لذات
جون فرضه که و فضاش پیوند / آنها که کرام کاتبین اند
بر لوح کرافت از شئی باد / بغداد کنند مشق بغداد
ارواح که بر درش کذشتند / فردوس پس مهین بر نوشتند
بس جون بهشت باز خوردند / بغداد کهینش نام کردند
بستانش حدایقست و اعناب / نیکانش کواعبند و اتراب
آدم بدل جنان شمردش / جون شد بفرشتکان سپردش
این دجله درو برای آنست / که غسل که فرشتکانست

صفت دجلهٔ بغداد

دولاب کهین دجله چرخست / محراب مهین چرخ کرخست
قطریست ز چرخ کرخ هفتم / قطریست ز دجله بحر قلزم
احرام ز دجله روی شویند / زین روی همه سپید رویند
که سیمکری نماید آبش / که شیشه کری کند حبابش
آبش بدل کلاب دانند / زو دردسر بران نشانند
کر شیشه کند حباب شاید / شیشه زپی کلاب باید
کر روح ندیده مصوّر / آنک حرکات دجله بنکر
تا باکف و باد سم قرینست / خاتم جام نکین نکین است
آواز رونده چون مسیحا / در سلسله رفته راهب آسا
با دست بروم روق آثار / که برک نمای و که کره نکار
از باد مکر بسطح او بر / بر جدول سیم شکل مسطر
بادار نه مهندسی نماید / زو شکل فکندنش ارجه آید
دجله شه آبهاست یکسر / اما زعروس نرم رو تر
از دست مشاطهٔ رونده / بر چهره نکارها فکنده
جون کنکرهٔ سحاب آبان / بر کوههٔ آسمان شتابان
جون قوس و قزح خمیده کردار / اما نه بشکل او نکون سار
قوس و قزحی که او بخواری / بر راس و ذنب کند سواری
جون ناقهٔ صالح از تن و سر / ثعبان کلیم بزیر شاندر
استاده روانه آسمان وار / بر طلق روان کیمیا دار
بشت و سر آن بلند آهنک / جون بشت کا بچه و سر جنک
هر بار که حامله بر آید / صد بچه بیک شکم بزاید
زین سر بخورد هزار جانور / بس میکند این همه بدان پر
زورق عجبست و دجله با هم / مهد عیسی و اشک مریم
رودیست که کوثرش عدیلست / آبش سلسال و سلسبیلست
لابل که ز رشک او همه سال / شیدای مسلسلست سلسال
بغداد بدو ارم نهادست / کو کج روان و ایستادست

صفت دار الخلافه

بغداد خلیفه کاه نهاست / نقش جای خلفا که مست ازانجاست
یعنی حرم خلیفه ... / ... حرمین از آن نقش
آن دار السلام اهل سلام / آن دار سرور و سور ایام
مهدی شده مهدیان دین را / یعنی خلفای راستین را

صفت امرای آل عباس

یعنی ... آل عباس / بشکر لطف و برفع پاس
جشمه طلبان خضر عادت / موران سلیمان جم سیادت
دریردهٔ دین قدم فشرده / رخت از بر هفت پرده برده
شعری نظران آسمان ظل / کیوان روشان مشتری دل
جون افسر بدون نکار دم آموز / جونا سکندر سکانت اند و ...
درصدر شرف ملک ... / درراه سخا نظام رفت
هر یک کهری بر اهل ... / هر یک معنی بکار سیری معنی

بر دعوی ملک هفت کشور / هر یک دو گواه افکنده در بر

گیسو شده جنت و داده تزیین / زان جنت تحفهٔ سلاطین

هم عرض چو دو دامان مطهر / هم خلق چو گیسوان معطر

پیوند گرفته بهر نیرو / بیخ شجره ز شاخ گیسو

دین یافته بیخ و شاخ تمکین / زان بیخ شریف و شاخ مشکین

مدح امیر المومنین المقتفی بالله

چون بگذری از جناب آن صف / آیی بدگر جناب اشرف

بینی حرم خلیفهٔ الحق / دارای امم امام مطلق

از صف حواریان بر آیی / در صدر مسیح دین در آیی

اینها صورند معنی آنک / اینها شعبند طوبی آنک

اینها همه بیدقند و فرزین / آنک شه صدر داور دین

بینی پس برقع جلالش / ارواح نظارهٔ جمالش

ترسم که چو یافتی حضورش / حراق صفت شوی ز نورش

در ساحت قربش ار نهی گام / آن بینی از او که از تو اجرام

جمشید نوال گوش بینی / خورشید سوار بوش بینی

بل خاتم او هزار جمشید / بل کانگشتش هزار خورشید

خاقانی را روان شد انفاس / در مدحت خاندان عباس

مرغیست ثناسرای ایشان / در مانده بدامگاه شروان

مدح بغداد

روزی که فلک دهد خلاصش / بغداد بود مقام خاصش

فرخ عمری که رفت برباد / در صحبت آب و باد بغداد

آن آب جز آب خضر مشمر / کو زندگی ابد دهد بر

وآن باد چو باد عیسی انگار / کو عمر دوباره آورد بار

پیران خرد در او مجاور / قربه بکفند و تخته در بر

یک قربه و صد هزار مشرب / یک تخته و صد هزار مکتب

مدح اهل بغداد

هر مکتب از او چو هشت باغست / هر یک چو تنه غرفهٔ دماغست

دنیاست کهین چاکرانش / در دار الحکم داورانش

دولت ز محافل فحولش / توکردهٔ قبالهٔ قبولش

بازان سپید دشت اسرار / اما چو تذرو طیلسان دار

هر یک رصدی ره یقین را / هر یک مددی سپاه دین را

طاعات سپرای دین قلمشان / عصیان حصار کفر دمشان

آلودهٔ زهر عضو طاهر / پالودهٔ هوس سر خاطر

دل سوخته دیو را بفتوی / خون ریخته نفس را بتقوی

بس خون ز رگ نیاز رانده / خود را ز تب هوا رهانده

ترتیب رجال مه دیده / ترشل ز صفت پیر دیده

[illegible]

در اشتیاق خویش گوید

[illegible]

مدح صدر الدین دمشقی

[illegible]

من یذکر صبوتی وعشقی | فی حضرة یوسف الدمشقی
آن صدر که مصدر جلالست | مستقبل حال و کمالست
دین بسته شد از شوایب عصر | در کوکبهٔ شهاب بو نصر
بحری که ز گوهر نظامست | بل گوهر بحر احتشامست

مدح جماعتی از ائمهٔ بغداد

بحر دو جهان ز گوهر اوست | تا فخر الدین برادر اوست
ابن العنب آب صرف شد راست | کابن الخل امام شرع بالاست
صد جوی میست حلقش از بر | ابن الخلش از چه خواندم آخر
نامش بصحیفهٔ فرشته | ابن العسلست بر نبشته
بر اوج همم نهاده مسند | فخر الدین ذو المناقب احمد
آن شربت عشق کرده پستش | جلاب ملایک آب دستش
دین در بنهٔ جهان غریبست | انسش با نام ابو نجیبست
انجم که چراغ آسمانند | از ظل ضیا ضیاستانند
وانها که مناظر و معیدند | در شرع مفید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهانست | در منظر آن مناظر انست
نظارهٔ جان بپردهٔ فکر | واماد خرد بنکتهٔ بکر

مدح عز الدین اشعری

سرسان شب قال قال و عن عن | چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ سرمه در چشم | بسته چو چراغ خواب بر چشم
زان جمله مراست ذکرگویی | عز الدین نام نامجویی
جان بخشم عز آن سپهری را | عز الدین صدر اشعری را
آن سابق و سالک معارج | بو الفضل محمد مفرج
کرده دل پاکش از نهانم | دعوی برادری جانم
با جان من شکسته بسته | بر خوان الست نان شکسته
جان من و او بیک فضیلت | زاده ز مشیمهٔ مشیت
الحق دو برادرند پاده | هر دو زیکی مشیمه زاده
از سر سخنم که روی بنمود | مقصود بجان او که او بود

خطاب با آفتاب و مدح کوفه

ای عور نمای خلعت گستر | آحاد نشان جمع پرور
با توسه اساس روح محکم | از نقد و لباس دهر معلم
چون بگذری از فضای بغداد | کوفه شمری سعادت آباد
اول که بکوفه باری اشهب | ثانی ز چهار جوی مشرب
بر معتکفانش از زنی باد | طرطوس کنی فتوح بغداد
شهری بینی چو خلق اشراف | مجموع درو کمال الطاف
عاجز شده زان فراخ ساحت | اقدام سپهر در مساحت
هم صاحب حوت خفته در وی | هم موعد نوح رفته بر وی

جبریل درو ز مالک الملک
آورده خطاب واضع الفلک
خاکش بکمینه فتح بابست
دریا داده ...
بوستان میان آتش و آب
داده همه شرق و غرب را آب

مدح روضهٔ مرتضی علی رضوان الله علیه

سرها بنهی کلاه در پای
در مشهد مرتضی زمین سای
جا نه چو سپاه نحل بر جوش
بر خاک امیر نحل مدهوش
در خدمت شیر او دعا کم
چون شاخ گوزن قد کنی خم
از حوض جنان بهشت دولاب
آن خاک طهور را زنی آب
وز نافهٔ صبح مشک از فر
سایهٔ تصلای فلک بر
زان غالیه برکشی سماتیر
در تربت بوتراب سای
خود بر سر خاکش از کرامات
بارها همی رود سا رات
رضوان بدو عید اضحی و فطر
از خاک مقدسش برد عطر

صفت مصنعها

آن مشرب سرد و گرم یاران
[illegible] جان خشک خواران
بر آتش [illegible] بودم صبح خواران
[illegible] بود دهان روزه داران
[illegible] صفای آرزو گیرد
چون دل صفت [illegible] داری منبع
با آن مطلع [illegible] چرخ او
[illegible] ازوی
[illegible] ده دهی
آن دست و [illegible]
وان روزه [illegible] کامل
از شربت او شفای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] داشت [illegible]
آن سده [illegible] خضر [illegible]

ارواح که عیدی شعار زند / زان خاک کیای عطر آرند
خاکش چو بفیض حق شود بر / مهدی نهد آسمان بر و بر
مهرش چو بزد قرار گیرد / رضوان الله نگار گیرد
هر دیده که ظلمت آب او ریخت / زان خاک سیاه ساهی آمیخت
جنت رقمی ز تربت اوست / تبت اثری ز تربت اوست
در خاک مزار تبتش دان / بر خاک مزار تبتش خوان
چندانک تراب بوترابست / آن پتن نامها بابست
زین روی براست مشک رادن / گشت آهوی تبتی پسترون
درست که پیش چشم احرار / بیت غزلست گونه پرگار
عطارانی که در جهان اند / مشک سره مرز کوفه دانند
زان نافه که آهو آورد بر / خاک اسد اللهست بهتر
آن خون کثیف تیره ناکست / وین خاک لطیف و نور پاکست
خاک آن خاک نزد گردون / به باشد بز خون آن خون
رضوانش سبلج وار در بر / جوزاش جنیبه وار در بر
افلاک فرود رفعت اوست / وا ایام غلام شیعت اوست
چون کاه کف دهان بدیدی / در روضه مرتضی رسیدی
آیی بهزار حالت وجد / با سجده شوق بر ره نجد
دانم که نباشی اعجمی زاد / نجد باب عرب کنی یاد

صفت بادیه

بی زحمت گنبد مقرنس / آیی سوی وادی مقدس
در عرصه بادیه نهی روی / نه بادیه بل ریاض خودروی
آن مهدس حصر حصر بومش / آن لخلخه سما سمومش
چون وادی ایمن از کرامت / همشیره وادی قیامت
زاندیشه مرد میات اندیش / اندازه طول و عرض و پیش
از نور هزار حله بروی / وز حور هزار حله در وی
از سبزه و آب گشته موجود / دراعه خضر و درع داود
چون غمزه دوست کاه دستان / با سهم ولیک نرگس اسپتان
از سبزه چو عارض خط آورد / حالش بلباس فستقی درد
گویی خط یار و سبزه اوست / چون فستق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته بذاتش / دارو کده زمهر نباتش
از بوی لباس خادم پیر / خط سبز کند زهی عقاقیر
گشته زنی ندای عشاق / شاخ خشکش درخت وقواق
سرخار ازو بفصل گرما / صد مروحه از درخت خرما
تاثیر سمومش از عزیزی / برد دل جو حرارت غریزی
ماخ دماغ طبس از دور / پیوند کند درخت کافور
چون آینه برق زن سرابش / چون سایه انگبین خوش آبش
زان آینه جان صفا گرفته / زان سایه فلک سنا گرفته
ثور و حمل اندرو گیا خور / حوت و سرطان عصعص در

صفت بطحا و ناقه و کجاوه

[illegible]
قرص دل اوست [illegible]

آن بطحا بین برنگ دریا / وان ناقه رونده روزن آپ
افسرده که دید بحر مطلق / برخشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر که جوزه راه / برپشت بنات نعش من راه
زین روی درای گاه بیگاه / مه برکوهان زند همه راه
ناقه جو براق جم که سپید / وان بانگ درای منطق الطیر

تفصیل بانگ درای بر دیگر آوازها

در وجد شده نفوس و درحال / زآواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیرست / تاج سر تخت اردشیرست
رضوان ملک صلا شنیدن / از رضوان مرحبا شنیدن
آنجاکه زبور در مزامیر / یا حی موذنان بتکبیر
آواز مغنیان بنغمات / اوراد مصلیان باوقات
آغاز عنان یار در لب / اوراد صلی دوست در شب
که طال بقا زهم حریفان / که صبحک الله از ظریفان
که پرده عاشق از شی یار / که عطسهٔ دوست وقت دیدار
آن راه که طشت گونوا کرد / وان قول که کاسه گرادا کرد
آواز خروس در شب هجر / دستان تبیره زن که فجر
این جمله خوشست لیک در سیر / آواز درای ناقه خوشتر
با ناقه شنو که هاتف راه / می گویدت این ناقة الله
ماهست کمینه ساربانش / تیرست کمینه شعرخوانش
زابریشم چنگ و موی برده / تا هیچ مهار ناقه کرده
سرگرده زپی بجیب سرمست / بارعن بار باره دست
هم باحق خویش برگرفته / هم رنگ ز دست برگرفته
در خنجر رانده صوب دلخواه / کای وادی مکه صانک الله

صفت احرامگاه

آسیب بحواله گاه احرام / میقات که خواص اسلام
چون مقدمست از عراق دانند / میقات توذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار تو ای نی / از مجتهدانش بازدانی
بینی زهای عرش صف صف / استاده میان باغ صف صف
کرده سپه ملایک از بر / بر عالم سایبان اخضر
بربسته مظله چون علامات / از اجنحهٔ طیور جنات
افکنده مهان حمایل از بر / بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت بروشان / سبحانک اشارت درونشان
چون پنج انگشت صف صفا شراف / چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته یکسر از سر جان / چون خارستان صور عریان
از شاخ بماه دی تهی تر / اما ز بهار نو سهی تر
عریانی هست زیب مرجان / عریان به تیغ روز میدان
برچهرهٔ تیغ آسمان وار / جوهر زبرهنگیست دیدار
کان آینه را جو نو طرازند / از بیم تری غلاف سازند

از خلد برهنه آمد آدم
ایمان نه برهنه خوانده هم
دریا زتجرد صفا یافت
گوهر زبرهنگی بها یافت
قرآن نه بجلد هم فرازست
مصحف ز غلاف بی نیازست
مردان که بهیچ تن
در زیر پلاس بر نیابند

صفت دشت عرفات و انبوهی خلق

زانجا چو عنان دل بپیچی
راه عرفات را بسنجی
آیی بنشان نگاه کسبی
دشت عرفات و رکن اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان
آن غایت کار نیک مردان
دهلیز چه صدر بارگاهی
ماتمکده راندگان بر درشک
دولت که خواندگان درونش
بیرون و درونش مست مانا
دامان اثیر و جنت افلاک
زین سو همه ... آورد بر
زان سو بجوار حق کشد سر

بینی دو هزار رحیل زین جنبش
سر دو عنات حق و این جنبش

صفت جبل الرحمة

آن کوه رحمت آمدی
آن پشته بر عهد از رفت
آن قبه پشت بار رفت
آدم هم بپه جفت از طواف
طاق آمده سال در طواف فرشی
جودی هم بشکوه تاف از دی نو
العبد بلندی از طور
نزد وی بلند پس او طرف است
دندانه تیغ او طور فست
سنگش ز دره ف سنگ صرفست

صفت مزدلفه

زان سو چو تمام شد عبارت
بپه مزدلفه بیت از و کارت
آن جای اجابت از خطا کم
جای اناب نظران منفعت برده
صاحب سنگین سنگ سر کرده
از سنگ کلان چشم بدو چشم
رضوان ز آب چشم
کاش بهزار آب

این دار خلاف و دیو خذلان
آن شط امان و خط ایمان

صفت صف صوفیان

خلق دو سرای حاضر آنجا
میعاد معاد ظاهر آنجا
صف صف فقرا نیستی جوی
از نعمهم الله آب در جوی
دریوزه کنان خوان قرآن
دستی خواران ز دست ایمان
در حصن مربع از سپر سوز
فارغ ز ملمع شب و روز
در حلق فکنده پیش فرمان
طوق ادب از زه گریبان
مارده جامه شان شده جام
حلقه فلک و شکال ایام
چون موسی دیده تسع آیات
از ته شده بطور عادات
بنموده بخلق را یکانی
ثعبان و عصای سرکانی
وز راه گرامیتی بهر میل
دانده ز برق رامزی نیل
پیش دلشان سپهر و انجم
این بوده مرحج و آن تحجم
هم ره رو روم سفره نه شان
هم پر جشن خلال دهشان
فارغ دلشان ز روی ما خواست
زین روم و جشن که آسمان راست
با دینی ما دری گرفته
با حوران خواهندی گرفته
وانکه بکشیده دست بر جیر
بر ما در خوانده و خوش گیر
بوس پس شکرین نداده الاک
بر سنگ سیاه و مصحف پاک

صفت صف عالمان

صف صف علمای شرع پیرای
در بوته شرع نفس پالای
رب ارحم ما نعس سرشته
سها بر نگمن نبشته
بر جاده شرع یکسره پای
چون رایت شرع پای بر جای
نقاد همه بچشم افهام
نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه
یعنی زده در خزانه ماه
صد درج جواهر آفریده
در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین مملکت بیدز
با حوض بهشت کنده کاریز
زان آب حیات نافسرده
صد میل بجوی شرع برده

صفت صف غازیان

صف صف ز غزات نصرت آثار
حزب الله کاه حرب کفار
حق خوانده مجاهدان دینشان
دین گفته جیوش مسلمینشان
سر داده و تاج بر فشانده
ما عند الله باق خوانده
از نفس مجاهد از دل انصار
بودر دم و رد خامه کردار
از زنگ ضلال دل زدوده
بس بخت ظلال دین غنوده
سیماهم فی وجوههم نور
نور از اثر سجود مشهور
در صلح و قتال موسی آسا
گاهی ز رحما گهی ز اشدی
شمشیر معاملت زدوده
بس بر سنگ آز آزموده
رایتهاشان سیاه و پر نور
منصور چو کعبه بل که منصور

صفر

صفت مشعر الحرام

زانجا چو سحر روا شد تمامت | راهست بمشعر الحرامت
ابنه بینی چو روز محشر | از محشر جن و انس مشعر
در گوش نواند از مسالک | آواز دوا ز رو ملایک
یکران فلک میان مردان | مجمر دار سپند گردان

صفت جمرة العقبه

سیمرغ گرفته بوی عنبر | چون طاوسان مزاق مجمر
زانجا سوی جمره در گشتی راه | از شعلهٔ عشق بر کشیی آه
مردم همه سنگ بار بینی | دیوان همه سنگسار بینی
سنگی که ز دستها بجسته | پیشانی اهرمن شکسته
روح از پی قهر دشمنانش | عزاده نهاده در میانش
هر سنگ دران مبارک اوطان | چون نجم شهاب رجم شیطان

صفت منی

بینی ز می منی زحل سپان | مریخ سلب ز خون قربان
خاکش همه رنگ سام مشکون | سرخی شفق گرفته از خون
خوابی که خلیل دیده شبگیر | جز در بر او نکرده تعبیر
بر پیش کسی که او نهاده | حق کرده فدی و باز داده
بابست دلم کبوتر آسا | در بابش کنی بساحت آنجا
ور تو سوی مذبح ره آنج | بدمیش بدست سعد ذابح

صفت مکه

زانجا ره مکه پیش گیری | تشریف ز مکه پیش گیری
از سنگ کسوف جان ستانت | بدهد بلد الامین امانت
در سایهٔ مکه چون نشستی | از سایهٔ خاک باز رستی
سطر دو مبین ز حرف ز عالم | مکه است ز بعد اسم اعظم
چون نام مهین حق شمارش | او خرد و بزرگ کار و بارش
پاکان چو طریق نطق پویند | بسم الله و بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش | باعطف بیان کنند یادش
رضوان نگشاد ز احترامش | درهای بهشت جز بنامش

فضیلت مکه بسبب کعبه

گر فی المثل این بنفشه طارم | چون گنبد گل بدرد از هم
در سنبلهٔ فلک رسد داس | یک قطب شود فلک چو دستاس
همچون ناخن بپر شود دود | گیرد بن ناخن جهان عود
پاره شود از پر ای اضداد | این صفت هزار ساله میعاد
افتاده شود ز پشت این گوز | سنجاب شب و حواصل روز

دائم که بغیر کعبهٔ پاک
کرده ز جواد و نشست بی باک
تا کعبه درون اوست ساکن
شد ساحت او ز ساعت ایمن

مدح مکه و کعبه

مکه بمکانت آسمانست
کعبه بمحل قطب از آنست
کعبه وطن اندر و گزیده
بحری بسر بریده در جریده
کوهی که بکنج تنگ بهشت
گنجینه نهاده آشکارا
عرشی که ملک بساق دارد
سر بر سر کعبه آرد
آن دار العز جان پاکان
وان بیت الامن دردناکان
از فضل نثار بر زمینش
جبریل شده نثار چینش

صفت انبوهی کعبه و نثار کردن بروی

گردون بینی بطبع گوهر
چون غواصان شده نگون سر

صفت مروه و صفا

از خاک صفا صفا پذیری
وز مروه مروت ار [illegible] بری
بینی دو بنا بهم برابر
چون جوز دو [illegible] زاده

صفت عمره

زانجا بعمرت ار عزم تازی
از عمره [illegible] این است
وقت عمل [illegible] این است
آن دوران بینی مقام مقصود
اینجا بینی کمال مقصودی
اینجا بینی [illegible] بزبانی
[illegible] نقطه [illegible] دانه [illegible]
چون مرغ [illegible] بعون [illegible]
سنگ [illegible] قطره باران
چون [illegible] از زمین [illegible]
[illegible] مصحف [illegible]

پرداخت حوضها جنان را
بسته کمر نیاز جانها
از یارب رهروان یکایک
رخنه شده راه عاشقانه
کروه دعوات صبحگاهی
از خلقان صفر گشته آفاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده
مرد از سینه راه کعبه تازد
از جان سپازی نثار گردش
بینی بچهار رکن گردان

سقا شده حور تشنگان را
در بازگشاده آسمانها
ایوان فلک شده مشبک
بام نهم آبگینه خانه
از گنبد ماه دام ماهی
در کعبه الوف الوف عشاق
بر دست نی خط نسخ رانده
آن طفل بود که کعب بازد
برگردی هفت بار گردش
در هفت طواف هفت گردان

صفت حجر الاسود

بینی حجرش بلال کردار
آن سنگ ز رخ خلاصه دین
نورست در آن سواد پنهان
یا در خم طره جهت حور
یا سر قران میانه حرف
آن هندوی بکر سال خورده
خلقان همه در برش گرفته
او را چه برادر مکانی
وانکه که زما در آن بزاده
زانجا که درست بزمزم افتد

بیرون سیه و درون پرانوار
بر چهره کعبه خال مشکین
چون قح ظلمات آب حیوان
یا در حدقه حدیقه نور
یا در شب تیره صورت برف
بر خلق خدای مهر کرده
بوسیده ولی کسش نسفته
شامی و عراقی و یمانی
هر چار بخدمت ایستاده
چشمت بسواد اعظم افتد

صفت زمزم

سینی نعلین عالم خاک
همچون سگ کهف زیر رنده
با صفوت زمزم مطهر
از بس کشش رسن بهر گاه
میمست بشکل می نبشته
یاری دسیه ای حباب عالم

استاده فراز چشمه پاک
لب خشک و زبان برون فکنده
محتاج طهارتست کوثر
دندانه شده دهانه چاه
با مسمار رست حلقه گشته
با دلو کشان چاه زمزم

صفت ناودان

کر دلو سیه دریده گردد
دلو فلک آوری بجایش
یا تشنه دلان برای تسکین
بینی همه بحرها کم و کاست
رفته خطرات بحر اخضر
بام فلکست بحر تمکین
بس هم بزبان کنی ز سر پای

یا کر رسنش بریده گردد
سازی رسن از نطاق ماهیش
آیی سوی ناودان زرین
باریزش کم که ناودانست
پیش قطرات ناودان در
محتاج بناودان زرین
آری سوی مروه و صفا رای

چون

چون سنگ سیاه راکنی لمس / بندیش از آفت اذا الشمس
سوده بکنی زمینش از پای / پیشانی راکنی زمین سپای
پیشانی کان زمین نوردد / نعم العبدش عصا به گردد
زان چند زبان چنانک خواهی / گویا بکنی آن زمان که خواهی
همچون لب یار باشی آنجا / یعنی لبش آتشیست گویا
تحمید گزاردن بدانی / آن فصل بگوشش کعبه رانی

المقالة الرابعة موارد الاوراد و فرائد الافراد

خطاب با کعبه

ای قطب مراد جان مردان / گردت چو بنات نعش گردان
ای پاک سپاله مکرم / در ناف زمین ز صلب عالم
ای اختر ثابت از تعظم / سطح زمی از تو چرخ هشتم
بیت المعمور مادر تست / بیت المقدس برادر تست
سقف اعضای زمین بنیروست / تا ذات تو سقف هیکل اوست
رگهای زمین ببست هر کس / تا رگ جان او توئی بس
ذاتت که خشک سالی دین / چرب آخر چارسوی سنگین
بر آخرت از پی ایمان را / بستند طویله گردنان را
آن رخش که روح بر نشستست / بر آخر تو طویله بستست
وان ناقه عقل ناقه پرورد / هم ز آخر تو همی خورد خورد
دهر ارچه که او عقیله کاریست / بر آخر تو علیفه خواریست
بر آخرت آخرت سهلست / آخر سالار جبرئیلست
مانی بعروس حجله بسته / در حجله چارسو نشسته
حوری بمثال عبقری پوش / ماهی بمثل دواج بر دوش
هم معتکفی چو بختیاران / هم موضع اعتکاف داران
چرخ ار نه بقربت ایستادی / بر ناف زمین شکم نهادی
تا مصحف و نور مبین نشستند / بحرین جواهر یقینند
شش سوی جهان عمر فرسای / با این دو چهار سوست بر پای
بل عرش که چارسو نمایست / هم زین دو چهار سو بپایست
خاک عرب از تو شد زر خشک / ناف زمی از تو نافه مشک
ای جان ملک ز تو بشادی / بر چشم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمساریست / مرکوب نه در خور عماریست
دارنده هاشمی شعاری / بس جامه رومیان چه داری
بادی که بدامن تو پیوست / از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو بست خوش نمک ساخت / بر سفره خادم ملک ساخت
گردون چو ترا زوا ایستاده / بر سنگ زری درو نهاده
گر بکند آن ترازو از هم / سنگ چو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل ماهت ازمی خورد / همچون گل سر بگل بپرورد
زان گل خورشش ستارگانست / گلگونه روی شان هم آنست

در تنبیه زیارت کعبه گوید

مهر نسان بهر دم از تست / گلگونه روی شان هم از تست
گر دوست حق از صواب دیدت / خاقانی را درم خریدت
خاقانی ازین کشف بدست / دارد و بتو روی خست
خواهد که رسد بیار کامست / تا خاک زمین منزل دل
از بوس زمین و خار راست / وز اشک کند صبح گردد
در خدمت تست چو دال و نار / که دال و گهی الف بنج سنگام
مرصبح که مرغ گهی لام / مرغ دل او پر برآرد
ور دوشش همه تو دارد / ای بیشتر همه این بود صبحگاه
تا بر در حکم تست الله / شد هندوی هندوی تو ما پس
این هندوی هندوی تو ناکس / یعنی حجر ترا غلامست
حق حلقه بگوشش کشیده نامست / وین داغ بر وی بر کشیده شش

سخن نظم القطع
طلاح جز سخن بدین نکو د
خاقانی را شمس سنگی [illegible]
دیوان صبا [illegible]
[illegible]
این [illegible]
تا بادی [illegible]
تقدو [illegible]
[illegible]
وا [illegible]
از [illegible]
نحوا [illegible]
ز [illegible]
[illegible]

در طعن جماعتی از منجمان که بر احکام نجوم کرده‌اند گوید

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون لاله و چون بنفشه زین روی — شد حلقه بگوشش و داغ بر روی
تا چشم جهانیان سوی تست — او از پی چشم هندوی تست
هندوی تو اعجمی زبان بود — هم دولت تو زبانش بگشود
برداشت که از تو داشت مکتب — هندوی تو قفل رومی از لب
بپذیر ثنای نورسیده — زین هندوی داغ برکشیده
دیدار تو در نیافت چشمش — زان بر بصر خود ست خشمش
او داشت ازین تاسف خویش — در جیب ظلم دو یوسف خویش
بجده زغم چنانک ارباب — بر لب لب جوی شاخ لبلاب
امسال عزیمت تو میداشت — لیک انده و الدیش نگداشت
چون بر لب والدین گره دید — باز آمدنش گشاده ره دید
افکند رضای این و آنش — بر پای دو کنده گرانش
شد دست قضاش هیچ دامن — شد بند قدر طناب گردن
نه هیچ ره وداع بودش — نه بذل من استطاع بودش
مانند زمین فسرد و ماند — در جیفه که عفن فسرد و ماند
در گریه بخنده می سراید — کی مرد زمن سفر کی آید

در خرسندی خویش گوید

سوداش نگین فرو داشت — کو نیز چو تو چهار سو داشت
واشکال مربعی گزیدست — کان شکل بصورت تو دیدست
بر خاتم آهنین که میداشت — نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از سر و ساخت — سنه تو نگین چهار سو ساخت
نام تو بران نگین عیان کرد — آن کعبه قبلتی نشان کرد
نام تو بخاتم سر و بر — زان و که نداشت خاتم زر
خاتم چه که یک جهانش نقدست — زر چه که هزار کانش نقدست
ز اقبال تو خاتمی که او ساخت — از باره آفتاب پرداخت
با فر تو چشمها گشادش — زانگشتریی که خضر دادش
میخواهد زند ز آرزو بیت — بر دیده هر که دید رو بیت
از دیده کند برای جا هست — نعل سم مرکبان راهست

در فخر خویش گوید

تو قایم رقعه زمینی — او قایم معنی آفرینی
بخت همه قایم سخن خواند — بر نطع پرستش تو بنشاند
هرچند که بر عری نشستست — از رقعه خاک دل شکستست
تا مدح تو بیدقی در و کرد — فرزین بندی عجب نکو کرد
اول که بمنصب سخن تاخت — منصوبه نو بنام تو ساخت
روز و شب اگرچه پرفسونند — پیش دو سیاه آبنوسند
می باز دهر دو دست و صد گنج — شطرنج سخن درین شطرنج
در جمله که هست منزل او — بنشست کسی بحاصل او
محمود بس است عمبری را — کو بیل فکند عنصری را

اقلیم گران

اقلیم گران آسمان کن / غربال زمانه را سر و بن

بر قلهٔ سقفین نشستش / دو چوب بشکل لابد پشتش
بر چوب همی زند بآوا / یا ضامن اجرنا اجرنا
احمد بحقیقت شاه کیهان / چوبک زن بام اوست کیوان
کر صورت جای این فرودست / وان هست بلند جا چه بودست

ذکر آفتاب و مدح پیغمبر علیه السلام

در قصر شهان چو بنکری سیر / نه حارسی از برست و شه زیر
انکشت زد و کون سپر بر آرد / کس پای چنین سبکی ندارد
دعوت کر تست خوابکاهش / جان داروی تست خاک راهش
از خاک حرم شوی کهر چین / بس سرمه کنی ز خاک پاچین
بینی چو بجنب نورت اختر / نور تو بجنب نور او در
خاکش چو جمال موسی از طور / از مردم دیده بکسلد نور
دیده جنب است و او مصفاست / لا یدرکه الابصار ازینجاست
عطری که ز کیسوانش برخاست / با مجمرهٔ اثیر شد راست
از مرقد او زمین بها یافت / زان لاجرم از من این ثنا یافت
کر عرش کذشتی ای زمین زه / خاک تو ز خون آسمان به
زان پیش که انقراض عالم / بر کشت زمین برفتن از هم
او زیر زمین برنج نغنود / کآسود کی زمین در ان بود
میخ زمی است جرم کهسار / احمد که میست رنج بردار
تا در شکم زمین تن اوست / کنجست زمین چو ناف آهوست
زان معقد موی تا سحر پاک / کافوری کشت عودی خاک
با شمهٔ کیسوانش در بر / کاو زمی آفرید عنبر
شد بر تن ماهی زمین دار / از نور کفش درم بدینار
در پرده وجود او بکنجید / در صدر زمین چکونه کنجید
بحریست بفرضهٔ شرف در / قطبیست میانهٔ صدف در
الیاس و خضر خطیره بانش / ادریس و مسیح زایرانش
جون خامه که نبشت شیرین / بر بوس کنی بساط پاچین
اول که سلام یاد کردی / بس عید تحیته یاد کردی
عرضه کنی از بد ایادی / این هدیه ز مهتدی نهادی
هدیه است سخن که میشود نقل / هادیست رسول و مهدی عقل

صلاة والتحیة

بس شرح دهی بشار جانم / وین فصل برانی از زبانم
با اعظم شان که ای مظفر / با اکرم وجه که ای مطهر
ای عشر عطای تو بیک دم / صد ساله خراج هر دو عالم
ای خاک درت مسیح اکبر / جان در ده صد هزار عازر

ای دین تو مدح سنت کرده
ملعت سخن تو مرده زنده کرده
ای خضر بقای تو بر کرفته
تقویم بقا ز تو بر کرفته
ای از تو کرم مخلد الذات
جون خوان نعمت از شما را موات
جون اصل طهارت الحود ست
جون کوهر تو بحر ما طهور ست
خط ابدی تو داده شهباز
شهباز ز انزا بهم کرکس
جانم سوی نشتهم کرکس
مدحت خوانم بنام پشت جوی
از خامه جو مدح تو طرازم
خواهم که ز دیده دوده سازم
دوده کنم از دود جراغ چرخ چارم
از دود دل دبیر انجم
مدح تو بدست جان نویسم
برنا صبح جهان نویسم
زان روی جهان ز نور ما بی
مرصع جو کاغذیست سامی
کفتم که برز نویسم نام
بود این نفس منور زر کام
کاغذ دلم آتش من بر شد
جون خوی زر شام من بر شد

تاریخ شرف که آسمان راست
[illegible]
تحسین طلب از جوار یاسین

خطاب با پیغمبر علیه السلام

هر موی من از فضایلم گشت / بس بر قلم این حروف بگذشت
ای کرده درین بنفشه گون مهد / سلطان خرد ترا ولی عهد
خود پیش تو در پیاده رفته / هم غاشیهٔ تو بر گرفته
اول بده میزبان یزدان / واخر شده بر دو خطه سلطان
شاهی نه چو ماه سیر لشکر / که منهزم و گهی مظفر
شاهنشهی آفتاب تاثیر / جان پرور و یک تنه جهانگیر
نه چون شه رقعه مست و مضطر / بل گرد شه محل کامران تر
چون عنقا شاه نطق بردار / نه شاه زبان گرفته چون مار
دستور تو صدر دار اول / سرهنگ تو انبیای مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر / در بزم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم / طغراکش چه خریطه کش هم
ارواح علم بر سپاهت / جبریل برید بارگاهت
از بهر تو می طرازد ایام / منجوق ز صبح و برجم از شام
حق هم ز پی تو ساخت الحق / شب چتر سیاه و روز بیرق
طرف کمر تراست جاوید / پیروزهٔ چرخ و لعل خورشید
حق کرد برون ز دست کسبت / از دمرهٔ دهر نعل اسبت
زان نعل که اسب تو بینداخت / سیاره چهار پاره پرداخت
شمشیر تو مریمی نمودست / آبستن روزه دار بودست
وآخر چو سلاله ظفر زاد / از خون عدوت روزه بگشاد
با گوشش هو صوت بخ کامست / در چرخ صدای لا الهست
زهره ز سرود و رود بگذشت / پیش حبشیت هندوی گشت
بود از پی لحن رشک داود / شد سبحه بکف ز رشک داود
یزدان که سرای شش جهت ساخت / جز بهر نشست تو نپرداخت
سکان رستهٔ شش که نحل پا زد / خاص از پی انگبین طرازد
با عین کمالت ای ملک فش / طوبی خشکست و کوثر آتش
در جنب طهارتت که فیض / رضوان جنب است و حور در حیض
وآخر سر خدمت تو دارند / کز حوض تو غسلها بر آرند
خاک در تو که نور تابست / سیبی بدو کرده آفتابست
بس بر فلک ترنجی از جاه / چون سیب دو نیمه کردهٔ ماه
انگشت تو کز قلم بسودست / مه را چو سپر قلم نمودست
شاهی ترا قلم چه بابت / شه را چه شمار با کتابت
با آنک قلم زند بواجب / راتب خور پادشاست کاتب
هر گردن کز خط تو سر تافت / چون طوطی طوق آتشین یافت
در خانهٔ خصم تست هر دم / تو یحیی سوی ام ملدم
در کاخ ولی تست عمدا / جبریل نکاح بند حورا
تا مادر جان رحم کشادست / بهتر خلفی ز تو نزادست
تا چون تو نبایدش دگر داشت / از رشک بخود شد آب برداشت

زآل تکین گران بها تر   زآل یاپین سبک لقا تر
بر کشور ناکذشته   نه برده بده نه دوانه کشته
تمک یک عجمی ولی امیرکوی   یلواج شناس و تنکری خوی
دانسته که تنکریست تن کر   تن داده بعشق تنکری در
سن سن کویان بروی مولی   بی بی کویان ز دست دنیی
ایمن همه در سواد خاطر   از آفت زرتم الملقا بر
اما بحذر ز چند بدکار   کژدم روشان آدمی مار
چون مریم روزه دار عذرا   بس تهمت دیده مریم آسا
از مشتی ناحفاظ بدنام   پوشیده بکوی حله اندام

هر یک پی دفع چشم بد را   از موی لباس کرده خود را
لعبت شده پیش دیدهٔ هوش   چون لعبت دیدها سیه پوش
اینک همه خیل خیل کشتند   بر جیحون قلم کذشتند
با حق عرب شدند یک رنک   کردند سوی در پیمبر آهنک
تا لطف تو هر کرا بپندد   بر بندد عقد و عقد بندد
این طایفه خاص پردهٔ تست   خاقانی زنده کردهٔ تست
تو ختم کنی پیمبری را   او ختم کند سخنوری را
ختمست بهرچه کفت در تو   اشعار بر و چو وحی بر تو

فضالة العیب

زین شعر چو شعری ار نماید   نعت تو ز نعش بکذراند
ای قابل فضل و قالب علم   ای عامل عدل و عالم علم
ای جود تو نیم عطسه داده   زو خندهٔ آفتاب زاده
ای نقطهٔ ذات هر دو عالم   قایم بدم تو ذات آدم
از نقطهٔ نخست حرف الف زاد   تاج سر اسم آدم افتاد
ذاتت نقط خط جهانست   اصل اوست اکرچه بر کرانست
ذات تو کند کژ جهان راست   چون نقطه که حلقهٔ زره راست
کان نقطه اکرچه بر کنارست   بند زره از وی استوارست
عالی درجی کمال پیوند   صفهای رسل دقیقه‌ای چند
سین شست بود ز روی معنی   یاسین خواندت اله یعنی
ای یک درج از جلالت من   تو شست پیمبری زیک تن
آدم که کلاه فطرت افتاد   از خاک ادیم نعل تو زاد
ای عقد پرن ندیم لعلت   وی تاج سهیل ادیم نعلت
کر جرم سهیل چون بتابد   زو جرم ادیم رنک یابد
خورشید که نیست هیچ رنکش   از نعل ادیم تست رنکش
دیریست که جدی پوست کندست   کیوان پی باغتش فکندست
تا آلت نعل تو شود راست   کیوان همه ساله جرم پیراست
اندازهٔ نعل تست والله   محراب منجمان درکاه

چون نور ز شبهی آتش آمیغ
باغ ز آتش کوس و ... تیغ
این طارم مندرش ... پدی
مصور نوش ... کردی
با مشک همه ز رنکار پدی
بو مشک همه در نثار کردی
بر کرد عذار او نبشتی
نقش شهد الله ش نبشتی
اول ... اشعث بدی
پس ... اتقیا رسیدی
دست همه ... کشیدی از دل
پای همه ... کشیدی از کل
ودر بی کمال ایشان
خال برص از جمال ایشان
آن خال برص فروکشادی
خال مشکین بجا نهادی
آن برده ... یزم یکی
کردی ز فوا ز دم مبارکی
آن زنده خال شان ...
کشت از تو مطرزی طرا
آدم ز خزان جرم ریخ زرد
چون لاله ز ژاله در خوی پرده
از تو اثر بدیع ...
بر جرم خود ... شفیع دیده

انفاس تو از نسیم عیسی کیش
معنی ز لطافت تو ز جان بیش
بی داروی تو فتاده رنجور
سیب سخنم ز بس تو بیش
در تعبیه شکسته طفل بی
افلاق ز دلان تو طفل بی
آتش شیر بر طبا زنده بار
گلقت سخن
از ... راز علت

المقالة الخامسة ... مشتملة ... الاخلاص

ای شمسه آسمان نبایست
ای ... مایه ... عیسی فرو
ای مهی تو داشت اختران سیر
با مهی و صلیب ... صبیان
زان عود ... عود خبران
ماه تو دیده بر سر ماه صبیان
ای عالم ... طفل ...
ای عالم پیر زنی ترا ...
چون پیر ...

ادریس بدرس بر در تو
نوح از تو بحجر باز خورده
ابراهیم از تو مهد برده
موسی فرده ره نوشته
خضر از تو سر آب درکشیده
داود مغنی در تو
یعقوب ضریر غم رسیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل
یحیی ز در تو عصمت اندوز
عیسی ز حواریان خاصت
قدر تو کبوتر بیت پران
هر که که نشیمنش بباید
آن سنبلهٔ فلک ازان رست
پروین بکمر اندران میانه
کیوان ز نهیب تست مادام
رای و دل او نماند بر جایی
برجیس ز سهم تست خیره
سم دست تو بکپله نقابش
بهرام همی کشد ببندت
می نتواند که دم بر آرد
از سرخی رخ دلش بر دست
خورشید ز تیغ تو شراریست
که که نه از تو جاه دارد
زهره ز مهر اسپ تو شب تار
چندان تب لرزه حاصلش هست
تیر از دم تست خجلت آلود
فالج دارد سر بیانش
بیماری دق که ماه دارد
باز ارچه جدا شد از دکانت
هر هفت بهفت حال زارند
از کعبهٔ تست بر عقاقیر
بر فرق دو کون برده دکان
آمد شد جبرئیل از آنست
تا بگشادی در بیان را
جلاب ستاره بر گذشته
آن باد و ستاره چیست هر دو
تا چرخ دکان همت تست
تا لطف تو پرده ساز جانهاست
جان داروی خلق شد زبانت

تاریخ شناس اختر تو
ملاحی زورق تو کرده
تا آتش او بر وفرده
آتش خواه در تو کشته
الیاس بجرعه رسیده
جم صاحب جیش لشکر تو
کحالی دیده از تو دیده
در صدر تو خوانده علم تاویل
در مکتب تو فرایض آموز
پرورده لطف خوان خاصت
او نامه برد بعالم جان
برجیس فلک البروج شاید
گر دانه آن کبوتر تست
کارزن و ارست دانه دانه
درمانده بنقرس و بسرسام
سرسامی و آنکهی دل و رایی
بر دیده نقاب از آنست تیره
پیکان تو بر نشاند آتش
ضیق النفس از خم کمندت
چه ضیق نفس خناق دارد
کان سرخی ز نیلی کمندست
صفرا زده ایست صرع داریست
رویش بهق سپاه دارد
اندر تب ربع می طپد زار
گز لرزه فتاد زخم اش از دست
از نکهت تو بسکته ماخوذ
صداع دارد بن زبانش
از هیبت چون تو شاه دارد
آماس بدرد از نهانت
صحت ز در تو چشم دارند
بیمارستان عالم پیر
دارو کده تو کنج قدر آن
او مفرش روب این دکانست
جلاب بقار سپید جانرا
از باد نهیب سر و کشته
دندان ز دم مبارک تو
بر راه مجره بر بهن رست
از آتش و آب نیشکر خاست
تریاق مهین کهین بیانت

خاقانی زرا

خاقانی را ببینم برهان — از پنجهٔ این عجوز برهان
این غرقه کیست و آفت آنجاست — طوفان ز تنور پیرزن خاست
ای خواجهٔ صد هزار خاقان — خاقانی را غلام خود دان
تا غاشیهٔ تو داشت سفتش — از غاشیهٔ تو سفت سفتش
نی نی نه بجای خویش گفتست — بر سر دارد چه جای سفتست
تا غاشیهٔ تو از سر چپس — بر سر دارد نشان نرگس
از غاشیهٔ تو تا چه راست — در تا جوری جو گوکنا رست
ای حلم تو صیقلی نموده — شمشیر زبان من زدوده
تیغم بثنای تست مطهر — هم گوهر دار و هم جلی ور
تیغی که حمایل زبان بود — آدم بزمین هند فرمود
این هندی تیغ سحر گستر — در دست قریشیان بکوثر
تیغم جو گرفت نور رایت — سد ر ر ر کامی سا ست
تیغت در رفشان درفشان — نه تیغ خطیب تیغ سلطان
منشور امارتم تو دادی — این تاج تو بر سرم نهادی
اتاره من بدین امارت — لو امه شد از چه امارت
با آنکه مراست این امیری — سگبان تو باشم ار پذیری

در عبودیت

سگبان چه که نه نگین و ناسم — سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چو ترا سگی بباید — گر من بوم آن سگ بشاید
هستم سگکی ز جنس چپته — بر شاخ گل هوات بپته
از مدح تو با قلادهٔ زر — زنجیر وفا بحلقتم اندر
خود را بخودی کشیده در جل — پیش تو کشیده از سر دل
بر جبهت من خود رسیده — داغ تو بشکل لا کشیده
بختم بعطات خوان نهاده — از قرصهٔ مه کلیچه داده
در جستن ملک جاودانی — بر درگه تو بپاسبانی
بکنم دمه لابه بر در پس — پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را ز قبول رایگانت — بستم بطویلهٔ سگانت
بختم بتو دولت عجب داد — گردون سگ تازیم لقب داد
احسنت شهی که پیش فرمان — تازی سگ تست پارسی خوان
چون قصد کنم برای جانرا — نخجیر ستان آسمان را
در جمع ملایک افتد آواز — کاینک سگ اولی صفت باز
هر صید که جز من شمارم — زنده بدر شات آرم
زین گنگ سگکی که صیدت آرد — گر بپذیری زیان ندارد
گر من نخجم تو پاک گردان — ور آتشیم تو خاک گردان
بفکن نظری برین سگ خویش — سنگش مزن و مرانش از پیش
گر در صف آن قرون که بگذشت — سگ شد ولی و ولی سگی گشت
از دولت تو چه میشود کم — گز تو سگکی ولی شود هم
نه با تو چهار یار هم زیست — گر من بششم شمارم چیست

آخر نه سگی ام به فرمان
کمتر که ام از تو ای ... ن
گر جاه سگی و هم بیک راه
جبریل حسد برد برین جاه
آن گشته دلان که لطف رانند
خاقانی را سگ تو خوانند

در آفات و ترک مهلکات

تا عقل مرا بحکمت خواند
نفس بد من برابرست خواند
از عالم نفس ... دو لم راند
می بانگ زند که صحبت فالزم
گر بکسر من از تو صفوه اندوخت
شطرنج ثنای تو در آموخت
بعز بیعت وا ملعبت بیم نکرد
می مهره و کعبتین و دور نکرد
فتوبم برد و ... ست پاکی
با دیو هوا قمار ... خاکی
تا همت من بصدر تو تاخت
انگشتری ثنای تو باخت
جام ز نهیب کودکی آخت
با حرص بساخت چون بساخت
هم دوست ... ما
پیرو و دست بانگ آن من ... من

جون یاد کیان کرفت ما و ا
در حوصلهٔ جهل نیاز ست وصل سر و دا
دیدم سر و ولایت آنرا از ست [illegible]
بیر طمع و ورنیک [illegible] قبع
افتاد و [illegible] ایشم
افتاد و هوای وصل [illegible]
از بهر [illegible] نفس [illegible]
از خط و [illegible]
[illegible]
طفل [illegible] یتیمین
[illegible]
[illegible]
در پیش [illegible] نفس
هر کس [illegible] سوی [illegible]
آهنک [illegible] نقصد [illegible] سینه [illegible]
جون باز [illegible]
نه زاغ [illegible] طعمه [illegible]
جون [illegible] باسبابان
از بهلوی [illegible] کاهان
[illegible]
[illegible]
آن به که [illegible]
روزی [illegible]

جون طفل دکر برون نتازم هرمایک آرزو بسازم
بسیار در هوس کزیدم با نفس جفاپها کشیدم
بود از قبل کرو بدعوی از من دین و ز نفس دنیی
تعلیم بداد نفس غدار بس کفت حساب یاد میداد
دین از کف من برایکان برد سرمایه عز آن جهان برد
جانم قسمش بمصطفی داد نفس آنجه ببرد باز جاداد

در استعانت

ای قابلهٔ نتایج غیب وی عاقلهٔ سراجهٔ غیب
مجروح دلم قصاصم از تست غرقه شده ام خلاصم از تست
بر من ستمست ازین رصدگاه ای داور داوران علی الله
بکداخت فلک مرا ببیداد ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار ای عادل خیره مند زنهار
خصم هنر مند اصحاب ای هم تو شفیع خلق دریاب
دل در غم ز ظلم هر خس تعویذ دلم قبول تو بس
بردست تعرض فرو کن کرد دشمن زمانه کوکن
باداغ تو از خسان نترسم خس جه که از آسمان نترسم
آنکس که درفش کاویان یافت از جور دو باری زمان یافت

در قناعت

یکچند بدم شکسته دندان از بهر دو نان بسنک دونان
آخر جو دلم هوای تو جست دندان من از ثنای تو رست
آری توئی اشرف البرایا روید ز ثنای تو ثنایا
زاقبال برم بکام خاطر دندان خرد برآمد آخر
وین حرص مرا رحت برجای مردندانی که بود آنجای
مهر تو برای طاعتم برد دربار که قناعتم برد
آزادی باغ نزهتم کرد خرسندی داغ صحبتم کرد
خرسندی هست ملک پیوند خرسندی جیست نقش خرسند
جندی بغنوس دیو مردم شد شست و دو سال عمر من کم
بس جون بدر تو باز خوردم پیش تو قضای عمر کردم
بردم بدر تو سجدهٔ سهو دادم بشکست تختهٔ لهو
جون دولت عقبی از در تست درکاه کسان جه بایدم جست
دولت ز در تو جست باید از در که این و آن جه آید
صبح از سوی غرب کی برآید وز شرق هلال کی نماید
کامست ز عقل دست شستن در حد جنوب نقش جستن
جوبان که هم از خط محالست کفتن که سهیل در شمالست

فی الحسب

بودم بسواد ناسپاسان بر دست غرور ناشناسان

جون

جون طوطی عنبر کس نکویم جون بار راز کس نجویم
جون سار که مست روغنین تن هر کز ملخی نرنجد از من
جون بلبل اکرجه نغز کویم آزاری کس بکی نجویم
جون بوم خدا بها کزینم تا منظر ناکسان نه بینم
طاوس بهم روضهٔ یقین را سیمرغ کوه قاف دین را
برخوان جو تو بهشت سالار کشتم جو همای استخوان خوار
تا سعی تو در برم بنا شیر کشت آن همه استخوان طباشیر

فی الفخر

جانم ز نوال خلق بس کرد کز دست تو شد نواله پرورد
آلودهٔ شبهتم نیم نی زان پاک معانیم بدعوی
این سحر حلال می نماید کز طبع حلال خوار زاید
اصحاب که فرق فقر دارند قوتم ز پنیر و سرکه آرند
زان سرکه و زان پنیر طاهر جوی می و شیر زاد خاطر
نشکفت که سرکه از می آید وز شیر همی پنیر زاید
این طرفه که میدهد ضمیرم از سرکه می از پنیر شیرم
بحرام بخورم جو کام رایان خون رز و خون می ربایان
جشمم نرسد بخوان اخوان نه خمیهٔ من بسبعه الوان
جون آدم اکر کنم ز تقصیر عورت پوشی ز برک انجیر
نبوم ببر مهان معذور آتش خواری ز آب انکور
تا دختر رز طلاق دادم هم جفت عروس دین فتادم
شد عمر بطلاق این قسم داد کز رجعت آن نیاورم یاد
آن کو ز قریش جفت کیرد فرزند مجوس کی پذیرد

در حسب خویشتن کوید و مدح پیغمبر علیه السلام

وقت آنک بجستن معاشم دیدی دو زبان جو دور باشم
امروزم یک زبان جو خنجر افکنده همه زبان بکوهر
زین پیش زبانم آهنین بود در مدح تو روغنش بیالود
اقبال تو بد نه طالع من کز آهن من کشاد روغن
در صنعت خراس نیست بالله روغن کری از زبان من به
این صنعت چراغ کاخته اند روغن ز زبان من ستانند
طبعم بسخن دروغ زن بود جون برق مرآب زیبق آلود
کشتم بثنات راست کفتار جون آینه و محک و معیار
مدح دکران ز من نه بینی آیینه دروغ زن نه بینی
کر جرخ بدکر جند ناخوش افکنده دهان من بآتش
هم خود دهنم ز آتش آب شستست بهفت آب و خاک آب
وز مدح تو ای حلال پیوند اینک دهنم بدر بیاکند
آن در که نهان نه آشکارست نه سی و دو یک کره هزارست
زین پیش زبان من بکفتار بودی جنب از ثنای اغیار

فی القسم

زان سوی وجان سرشک بارم تا غسل جنابتش برآرم
سوکند بهشت خلد عدم یعنی بکمالت ای مکرم
سوکند بکوثر روان بخش یعنی بحدیثت ای جان بخش
سوکند بحشر آتشین کف یعنی بضمیرت ای سخی کف
سوکند بمائیم سحر سخن ور یعنی بزبانت ای ملک فر
سوکند بتاج تارک ماه یعنی بسرت ای شهنشاه
سوکند بطوق حلق ابرار یعنی بکمندت ای جهاندار
سوکند بکنز عمر پیوند یعنی بمدیحت ای خداوند
سوکند بذات لیلة القدر یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوکند بعید عالم افروز یعنی بجمالت ای عدو سوز
کر تا سخن از ضمیر زاید خاقانی جز ثنات نستاید

الا که نشانده تو در دین | بینند ملکی علاییکی این
الا که کند بحرمت تو | مدح رهای است تو
الا که کند ثنای اصحاب | یاد حق والدین و احباب
چون خامه حدیث تو سپاسیم | ای مهره و مهر چون کرایم
گر جز تو بود جهان خدیوم | پس من نه ز آدمم ز دیوم
و اسفی آید بزند کاسنی | از خادم کعبه پیل بانی
زی سایه خلق چون روم پیش | کاندر فزعم ز سایه خویش
با دل نزنم نفس نه با تن | ترسم که عدوی من شود من
جانم چو زمرد است رنجور | از مهر کجا نترسم از دور
چون مار گزنده را شناسم | عذر است اگر از هم هراسم
آسیب دهان شیر دانم | از غبن ببسته زان زبانم
دانم سپر و تیغ بی وفا را | چون گندم برگ گندنا را
دارم که موج بچه را یاد | از کس چه حذر کنم که باد

صفت طعن جماعتی گوید در حق خود

منحوس پس نهندم اهل شروان | آری همچنم نهفت نتوان
گویند گرش سعادتستی | میلش سوی ما زیادتستی
چون نحل جدای ما گرندی | چون نحل کنای ما حسدی
از صحبت خلق امان بختی | وز قربت شهگران بختی
جستی می صاف ارغوانی | الا با غانی و غوانی
بودی ز پی حضور اشراف | در بند پیاله همچو اسلاف
احسب که همه حسا درین است | منحوس کسیست کاهل دین است
آخر نحوست فراوان | از زهره چه کمتر است کیوان
آخر چه کمست دره [illegible] | والا بی آن ز شوخی [illegible]
گو باش نحوست اسایش | نه بر زبر همه است جایش
بومی که به زاهدیست حادق | آخر چه کم از خروس فاسق

صفت مدح پیغمبر علیه السلام و مدح صحابه رضوان الله علیهم

ای وصف تو خلد خاطر من | حرف آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هوایت | دیباچه طبع من ثنایت
بس چون بسر است فضل ذوالمن | ما طب ترا بطینت معن
زان طیب گزین ثنا برآید | معنز ملکان معطر آید
روزی که اجل رسد فرازم | زان طیب حنوط خویش سازم
فردا که یقین خوشش برآرند | هم اجر و هم اجرهٔ ز تو دارند
من گرچه نه اهل پایگاهم | راتب ز مراتب تو خواهم
بر عارضه که در دلم رست | تریاق شفای ساعت تست
تایید تو باد دستگیرم | تلقین گر خاطر ضمیرم
رایات ترا خلل مبیناد | آیات ترا بدل مبیناد
بینام لباس کار و بارت | معلم بطراز چار یارت

[illegible] مسند [illegible] و صوابی
از خیمه دین تو طنب [illegible]
[illegible] از قسمت تو بر پا باد
[illegible] تو مصدر بخت باد
[illegible] تو مورد شرف باد
[illegible] ز آن بسکه همت
[illegible] قصر ار بکن عدو [illegible]
دندان [illegible] کشای [illegible]
لفظ تو [illegible] خلق بند [illegible] تقدیر
[illegible] تو ز آن مثال [illegible]
اصحاب [illegible] عالم [illegible]
اقطاع [illegible] لشکر [illegible] فلک باد
اجری [illegible] اشتست ملک [illegible]
لشکر [illegible] آصدق

المقالة الثانية في مناقب الشام
الكلام فيه يمدح فيه الصاحب العادل جمال الدين
الصدر الاجل الاسلام متولي الوزرا
بن نظام [illegible] وجه العزيز
قدس الله روحه
خطاب با آفتاب

ای دیدهٔ چرخ و دیدبان هم   طباخ زمین و آسمان هم
ای روی شناس پس منت خضرا   زیور دهٔ شش عروس رعنا
ای یکسره چشم و خفتنی نی   ای جمله زبان و گفتنی نی
باغ از تو بخلعها گرانبار   عنابی پوش و فستقی دار
بر گنبد فستقی بهر ماه   عنابی کرده کیسهٔ ماه
چون چرخ نطاق شب کند سست   زرین کمرش زکیسهٔ تست
کوه از پی حکم تو کمر بست   کان از کرم تو کیسه بربست
خونی تو کنی همه در و دشت   از نشتر زر برین نگون طشت
با زرین نیشتر بر آیی   خون از رگ تیره شب کشایی
از قوت نشتر تو پیوست   خون در دل سنگ چون جگر بست
ای تاج سران نثار شکرت   خاقانی طوق دار شکرت
زین بندهٔ طوق دار پر باز   پر نعل بها قبول کن باز
سلطانی و با بسیج همدم   سلطان چه خلیفهٔ خضر هم
دانم سفر حجاز کردی   چون خضر بچشمه باز خوردی
اول زعراق در گرفتی   بر درگه شه مقر گرفتی
از بهر سجود درگه شاه   راکع گشتی چو دال درگاه
هم جبهت رخش خویش و هم ران   رخشان کردی بداغ سلطان
رویت زعراق یافت در حال   چون قاف عراق خال اجلال
شد خاک عراق لعل بخشت   شد عین عراق نعل رخشت
نه عین عراق نعل وارست   بل خاک عراق لعل دارست
وز خاک عراق درگذشتی   راه بغداد در نوشتی
دیدی حرمت خلافت آباد   در عرصهٔ باغ داد بغداد
زی دار خلافه تافتی روی   از خاک چو نافه یافتی بوی
بر دست خلیفه بوسه دادی   سرچشمهٔ دجله پی فتادی
زان دست هزار چشمه رادست   دجله بنگفت یکی فتادست
زانجا بزمین کوفه راندی   بر مشهد کوفه جان فشاندی
در بادیه تاختی عرب وار   بر کوههٔ چرخ ناقه رفتار
بر دشت عرب مکان گرفتی   احرام عرابیان گرفتی
در مکه چو سیم مکه بودی   یعنی همه تن کمر نمودی
زانجا شتر مدینه کردی   گنج همه مال هزینه کردی
سرکوکتف مدینه بینند   جز دولت سرمدی نه بینند
دیدی بعیان ز نور یاسین   در خط مدینه صورت دین
بنویس مدینه بس بخوانش   نه صورت دین بود میانش
اکنون هم ازین قدم بیک گام   بر زن ز مدینه تا حد شام

مدح شام

ای در حرکات وصل و هجران   گه بابل جوی و گه خراسان
ای ز آب و هوای خاک بابل   تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحبت که قصور شامست   جان ذرده تو قبور شامست

اختر چو فزود جز وبالست
این گردش صد هزار سالست
بس کن ز دو صبح وصف پرده
این قطب و سپهر سال خورده
اینک خط موصل و حد شام
قطب چپ و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد
آن چرخ که ترا وبال ندهد
وان قطب محیط بود و گیتی
چند از فلک قوام هر دو گیتی
زین بوقلمون و نهاد خامش
بی آنکه سپاس صبح جامست
در کشور شام صبح و شامست
دو جهان به سه حرف شام برخاست
بل هر دو از آن سه حرف برخاست
خاصه الفیست در میان جای
شین در سه شاخ است و هم در پای
همچون سه زبانه زیور
خلخال به پای و تاج بر سر
شام از الفی که در میان داشت
بر چرخ عمود صبح بفراشت
خود صبح دوم که نور عامست
دندانهٔ شین تاج شامست

فرزند سعادت زمین او ست — بل در احتشام دین او ست
زین قره عین بهر دین را — فرزند مشیمهٔ زمین را
که زو خلفی بزاد تا ناک — از نسبت فلک مشیمهٔ خاک
جسمیست زمین بهفت اندام — نافش عربست و پشت او شام
شام از پی ره روان جانست — چون چرخ ز راه کهکشانست
چرخ و مه و راه کهکشانش — مه خوشه و دانه در میانش
آن خوشه و دانه هست مادام — دانی و کهی ز خرمن شام

ذم مصر

مصر ار چه لطیف جایگاهیست — از دانهٔ گشت شام کاهیست
کاهی که چو دانهٔ جانست — نه قوت جسم دام جانست
کاهی که چو خوشه داس دارست — داسی که خلیده تر ز خارست
آن داس بچشم دین در افتاد — خونابه ز چشم دین برون داد
خورشید بجنگ مصریانست — چون خوشه سنان کشیده زانست
مصری که شکسته اند نامش — حرفی شمرد از شمار شامش
کان حرف که انتهای شامست — خود اول مصر از و تمامست
از دفتر شام در اقالیم — مصر سست سقط چو حرف ترخیم
شام از دو جهان مثال دارد — با مصر چه اتصال دارد
خاصه رخ مصر گشت پنهان — در نقطهٔ انفصال جای خذلان
آن خال سپیه که چهره بگرفت — گر شرع زبان کشید بشگفت
بر مصر نقط نهی مضرست — زیر نقطی هزار سترست
شامست سفر که ملایک — بیعت که صادقان سالک
هم ملت علم انبیا او ست — هم مشرق جان اصفیا او ست
شام ابتر نیست ملک را یست — موصل خلفی جهان کشایست
موصل حرم نجات بخش است — موصل ارم حیات بخش است

مدح صاحب اجل جمال الدین الموصلی رحمه الله

عرشست بعرصهٔ حرم در — سدره است بساحت ارم در
آری در صاحب جهاندار — سدره صفتست و عرش کردار
بل عرش ظلال حشمت او ست — بل سدره نهال نعمت او ست
موصل فلکیست از عجایب — بیت المعمور کاخ صاحب
موصل نه که عالم سوم خوان — صاحب نه که عالم دوم خوان
تخمیر چهل صباح دیده — تشریف ید اللهش رسیده
آب و گلش از ولایت جان — شایستهٔ نفخ روح یزدان
با آدم ثانی آمد از جاه — در صفت زمین خلیفة الله
در گوشش ملایکه بهر دم — بانگ آید کاسجدوا لآدم
چارم فلکست خاک موصل — خورشید رمح صدر مفضل
خورشید کرم نشسته بر تخت — آوازکنان منادی بخت
کای منتظران صبح و یک — صبح ابدی بر آمد آنک

هر بنده [illegible] از آسمان انعام
خورشید [illegible] بمشرق [illegible] شام است
[illegible]
از [illegible] دار الملک [illegible] شام
زین دار [illegible] ملک و صاحب اسلام
رفت صدر عراق و صدر [illegible]
آن صدر صاحب و صدر [illegible]
[illegible]
هم افسر صاحب افسر [illegible]
هم صاحب [illegible]
[illegible]
با معجز دست جهان نما دارد
[illegible] جهان نما دارد

هرچه از خط جام یافتی جم
آنکس که یکی بداند از شست
دست آیت ترجمان عقلست
خون دل کس کجا گوارد
خود صورت جام چیست جز خام
خاست و بای اصل تمت
باهم که نهد شها و خورشید
جمشید جمال را عیالست
کر در حرمش جواز یابی
یعنی حرم رفیع قدرش
سلطان کرم درو نشسته
تکیه زده بر سپهر ملایک
احسانش زوال قحط قحطان
جبریل کمینه میهمانش
جمع آمده بهر خدمت و پاس
بسته کمران چو حلقه قد خم
مسموم خوران هزار دربان
مستسقی جرعه وقت تعجیل
با سنگ و کهر بکاه اچان
روزی طلب آمده دمادم
در صورت جسمی آمده پاک
از خشم و رضاش کشته مشهور
استاده بصلح و عدل با هم
از بهر سپند صدر انور
آویخته شخص نحل سینی
عدلش در ظلم در کرفته
زان روز که نحل را سر انداخت
از آینه سپاهیان دمادم
صدرش عرفات مشعر آمد
کوهی بسحاب جودش اندر
تا بر کف او سپرد خلاق
از ابر سخاش یک سنا برق
او را بشنید حق کمان برد
بر شاخ بپاش سوخت حالی
با چرخ بنفشیست مولاش
آن مایه سپهر فراز نوراست
اعداش که پیر بد از ابتر
تا قصه سرای شش جهت کرد
بکرفت زخاک این خرابات

او از خط دست یابد آن هم
داند که ز جام به بود دست
جام آفت کاردان عقلست
آن خون دلی که جام دارد
کی جامع پخته کی بود خام
آنک بمیانش حرف علت
با دست جمال و جام جمشید
فخر جم و آلش از جمالست
کم بوده عمر باز یابی
عرش آمده در طواف صدرش
از سایهٔ سدره کله بسته
چون متکئین علی الارائک
ایوانش بهشت عدن عدنان
فردوس کمینه نقل دانش
ادریس و مسیح و خضر و الیاس
کیخسرو و سام و زال و رستم
چون حاتم و معن و سیف و نعمان
سیحون و فرات و دجله و نیل
جودی و حرا و قاف و ثهلان
دیو و ملک و پری و مردم
ارواح و عقول و نفس دراک
خلد و سقر و زبانی و حور
آب و گل و نار و باد با هم
از طشت بام و حلقهٔ در
کرد و دش کرده زیر سینی
جودش سر نحل بر گرفته
کس صورت نحل باز نشناخت
از اهل زمین و آسمان هم
کاخش عرصات محشر آمد
سیلیست سخاش پیل آور
گنج درم و کلید ارزاق
در پیم فنا دگفت انا الحق
حلقش بطناب جود بفشرد
برداد بباد لا ابالی
یک جسم چو بر کشید اعداش
از بهر نکون سری اعداست
چون جاه ذقن نکون نکو نیست
شادروان کرم بکسترد
شادروانش غبار آفاتست

مروا نه که خوشهٔ فلک داد
کیوان ز نکات فطر او داد
وآنچ از نجوم بهشت بر خاست
هم صاع هم سعادتش راست
هم چه از مه و مهر ساطع زاد
از خاک سپید باد بر داد
کانکس که بچرخ جاه بخشد
کی زاده و مهر و ماه بخشد
کفتا کف من بجای و ابکه
زر زاید و سیم و مهر با مه
زین پس همه نور تابش بخشم
حلقت مه و آفتاب بخشم
آباد برین سپهر رفعت
مه حلقت و آفتاب خلعت
در خلعت اوست هر که بدرفت
مه توزی و آفتاب زربفت
هم حلقه گرزه تن ولی داشت
خورشید مسیح را ولی داشت
وانزا که عطای او کشت
مه با نکه قبای او کشت
ای عالم ازین نظام یافته زیب
زاقبال چه یافتی بدان زیب
دی آدم ازین خلف که داری
الحق پدری چه بختیاری

بر بقعهٔ عدل تیغ بازی
بر بقعهٔ فصل نوبهاری
در روضهٔ بقای تست [illegible]
تا زنده [illegible] از نغمه
ای عاشق [illegible] معمور
سر برسر سلاله ابیات [illegible]
اندام خلیل [illegible]
شاه [illegible] اصلی [illegible]
کالبد [illegible] چهره [illegible]
سر دون [illegible] شده شاخ از [illegible]
بود و ده [illegible] سکان [illegible]
[illegible] سلاله و خیار [illegible]
تیغ [illegible] آفتاب [illegible] زمین [illegible]
از نطفه [illegible] بعالم [illegible]
اندر [illegible] ازلست [illegible] سال پرورد
لطف ازلست هزار سال [illegible] این را
و سعد فلک [illegible] نشود [illegible] دین را
تعظیم [illegible] سال آن [illegible]
این پانصد سال [illegible] بجز از سعود
آراسته [illegible] شرفت هزار [illegible] ست
تاج شرف [illegible] با عطات [illegible] خواست
حرمی که [illegible] خاک [illegible] پاک
خوارست [illegible] داده خاک
نوزاده [illegible] خاک [illegible]

ای قرصهٔ آفتاب مبین خیز | در ظل جمال دین درآویز
زان خورشید کواکب افروز | خورشیدی و کوکبی درآموز
در بند میان بپاسبانی | بگشای زبان بترجمانی
تا پیش سریر او بپویی | شکر حرم مدینه گویی
تا شرح دهی بصد عبارت | خشنودی مکه از عمارت
مکه چه عجب گرش دعاگوست | خود مکه و کعبه حضرت اوست
هر صبح رود ز آب و جاهش | کعبه بسلام بارگاهش
ایام بجود خجل فروماند | اول که نظام ثانیش خواند
کانکس که ملکشهش غلامست | چون گوید ثانی نظامست
گر جمع کنی بآزمایش | آب کف دست و خاک پایش
زان آب و گل از صواب پیوند | حق صد چو نظام آفریند
در دین چو خلیل چشم بازست | زان بتکده سوز و کعبه سازست
نامش بطراز آن جهانی | کردند رقم خلیل ثانی
خود بر در جنت از سر قدر | نقش الحجرست نام آن صدر
تیر فلک ارچه سحرکارست | در حضرت او دوات دارست
آن دست و دویت فرخش بین | زراد و سلیح خانهٔ دین
زان جامه که دیو خام را سوخت | جبریل سلیح شوری آموخت
چرخ ارچه آفتاب بگداخت | حالی و حلی دوات او ساخت
وان لوح و قلم کجا ازل راست | محتاج دویت صدر والاست

صفت قلم

هست ارقم مهره دار گلشن | هست آتش مشکبار گلشن
تریاق گرفت عالم دین | زان مهرهٔ نهای مار زرین
هم جان نبرد ز مار زرفام | گر مهرهٔ مار دارد ایام
خورد آتش بر عدد کلک زردش | نی طرفه که آتشست خوردش
مصریش تن و یمانیش فر | چینیش لباس و هندیش پر
روزی ده قحط سال دنیاست | مصریست سبز که یوسف آساست
عیسی معدست و یحیی اندام | اما رمضان خورست مادام
روزه خورد او ز زرد رویی | زین روی سرشتن بدگویی
بیمار مزاج و طفل سالست | گر روزه خورد برو حلالست
صفرا دارد همه رگ و پی | سودای سیاه چون کند پی
آید سوی بحر تیره و شور | چون غواصان نگون سر و عور
تا ناگه بقعر جست گوهر | کان سیهش سیه کند پر
آبستن و هیچ در شکم نی | زایندهٔ لعبتان معنی
می ناله و نیستش قراری | نالنده بگاه زادن آری
ای در خط حکم تو خطهٔ خاک | پرگار سپهر و نقطهٔ خاک
بر دست توای محمد احسان | شیطان بیار شد مسلمان
از جود تو در جهان امید | کان در سفرست همچو خورشید
وز دست تو زیر پای دانا | در موج زنست همچو دریا

آری

آزی که بنعمت تو پیوست — آیا جگرش چه سدها بست
حرصی که بمعدهٔ تو نشتافت — یارب معدش چه بیضها یافت
کس نیست طبیب این معانی — آن بیده و بیضه را تو دانی
همکاسهٔ حرص تست عنقا — هم پیشهٔ جود تست دریا
جود تو که رایگان ونیاست — تاراج ده یتیم دریاست
ای عنقای یتیم پرور — تاراج یتیم بحر کمتر
نه کنیت تست ابوالیتامی — غارت چه کنی یتیم دریا
صیت کرمت چو کعبه شد فاش — با کعبه چه کردی از کرم باش
کعبه ز وجود تو جدیدست — از میوهٔ جود تو چه چیدست
تا جامهٔ کعبه هم تو سازی — اعلام خلیفتی طرازی
صدر تو که از سیاست و پاس — آیند بخدمت آل عباس
واماست ز زر پی شمارت — بر کعبه هزار بیل وارت
گر تو تو ستیهی از مکان مکه — زرین کنی آستان مکه
کعبه ز تو بند جاودان یافت — مکه ببقایت آن مکان یافت
گز روم و خزر خراج خواهد — وز خلخ و هند باج خواهد
قیصر ره روم در نوردد — نوبت زن میر مکه گردد

فصل

در طالع کعبه گاه تدبیر — دیدند منجمان تقدیر
می آید روی جهان نجویی — داغ حبشی کشیده بر روی
گز جنبش او روان گردون — در بیت حیات ربع مسکون
شعری که بشام باز خوانند — روغن گر بام مصر دانند
در طالع هر که او مکان یافت — هر آینه ملک جاودان یافت
سادات عرب هم از کالش — کردند پرستش اند سالش
این اختر از آسمان در آمد — بیت الله از آن منور آمد
آن شعری ملک بخش مسعود — امروز تو ستیهی بعالم جود
ناظر نشود بهیچ دوری — در طالع کعبه جون تو شعری
تو شعری و موصل آسمانست — برهان نزول تو جنانست
گر شام بری بمکه لشکر — صحرای عرب کنی معسکر
خیل تو بزیر پر جبریل — گیرند هزار میل در میل
نعل فرسان کنی زحل میخ — ز زاد مبارزانت مریخ
زوبین دارت سماک رامح — سیاف کمینه سعد ذابح
قرص خور و راس گشته مجمر — ترس زر و اژدها بدو در
عدل تو سیاستی بر اند — کاعرابی مال مار داند
با عدل تو آن چنان زند دم — گز مال نبشته در زند هم
در بادیه رانی از کرامات — بحری ز چهار جوی جنات
از حنظل سازی آب حیوان — روضه شکفانی از مغیلان
مصنع سازی ز حوض کوثر — مربع کنی از بهشت انور
کافور سنگی سموم در وی — طوبی سازی ز توم در وی

میل ۶ فارت سازی از زر
دیگش همه دانهای گوهر
سازی پی زینت روانها
ورم و لعب یمن روانها
از بهر گذار بحر اخضر
پل سازی از منی مشعر
از قوس قزح بلی بسازی
آن پیش چارده طاق بر فرازی
بر نهی بطاق پل بر
چون چارده منارهٔ پیکندر
مشهور پل چهارده طاق
گویند جمال معجزی ساخت
از قوس قزح بلی برداخت
زین پل که بپا ایستاده طاقش
بر عنقا زای بر کمر طاقش
بر کوه صفا و مروه آری
بر کافه مصریان نهی باج
از فرق خلیفه بفکنی تاج
حصن هر مان بمکه آری
تاج بلسان بمکه آری
از مندستان درخت کافور
آری بزمین مکه مشهور

بس گنج روان کنی هزینه / آیی و ز مکه یا مدینه
فرمائیی چشمها کشادن / شهرستانی بنا نهادن
از بهر دل تو نوح و هرپس / گردند در و گر و مهندس
گر وقت عمارت سلیمان / بنا بودی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو عمدا / صف ملکان شوند بنا
از نار اثیر و آب کوثر / آهک سازند کوه و گر در
از قلهٔ قاف سنگش آرند / باره ز ستاره برگذارند
صد باره بر آورند و بهتر / صد باره ز بارهٔ سکندر
حوران ببر طیور جنات / آرند در و قصور جنات
هرچه از طرب و سرور بینی / معصور بران قصور بینی
چون خانهٔ نحل یک بس تنگ / نعمت کده ها همه مشبک
قصری که بنام تو طرازند / دندانه اش از آفتاب سازند
دریک دم بی سپاس عصری / سازند ز کوه اساس قصری
خورشید و مهی که ره نوردند / خشت زر و خشت سیم گردند
طیانان ارم در آینه / بر چرخ بزد بان بر آینه
از چشمهٔ خور گل آورندش / گاه از ره کهکشان برندش
چون آن که و گل فراهم آید / باره فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج / تو چون شه نحل و شاه شطرنج
بنهاد سریر در میان جای / استاده سران کلاه در پای
شهری و چه شهر داد بر داد / خوانند ملکش محمد آباد
گردون نهم زمینش خوانند / بل کشور هفتمینش خوانند
پاکان که در و مقام سازند / فخر البلادش نام سازند
ابلیس چو بیند آن مثابت / کارم ز تو یافته ساحت
در سجدهٔ آدم از دل و جان / می آید انت خیر گویان
بس زان سوی قاف برکند پای / سازد سر بو قبیس را جای
چون مکنت مکه از تو بیند / سقایی مکه برگزیند
بپذرفته کند بنیم ساعت / آن اندهزار ساله طاعت
آوازه رود ز نسل آدم / در چار کنار ره دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجدد / در عهد جمال دین محمد

فصل

ای جان محمد اندر اسلام / تا زنده بجان چون تو هم نام
از سورهٔ معجز و مقامات / آموختی آیت و کرامات
زان هرچه ز معجزات او خاست / در عین کرامت تو پیداست
در دعوت مصطفی بترتیب / برهان آمد تکلم الذیب
بر معجز قدرت ای قدر دست / امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل در خت یکبار / آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست / طوبی همه ساله همره تست
جمعی ز دو دست سید الیاس / سیراب شدند از یکی طاس

سیراب کردی همه خلق را یک دشت
عطا درین جهان طشت
هنگام حج بیان مصطفی را و حل مکه ماه
قدر تو بر آسمان کند رافت بشکافت
از بیم بشر فی عالی قدر را
کیوان بهشت صدر را
رضوان گنج بهشت را ندیست
در وصف تو زان باغ و دم ماند نیست
گفت نه کرد و مدح تو سخن نیست
زان سوی ثنای تو دم زدن نیست
جایست که جای دم زدن نیست سدره
اندیشه درین ثنا بود و الله
زین پیش دعا فرو کند ارم
ما کعبت کشی ... آدم
در خاتمه ...

مدح شیخ الشیوخ ضیاء الدین عمر النسوی رحمه الله

فاطمه کلیم آتش بین حدیقه
از ... سید طریقت
نوری که سواد آسمان راست
از ظل ضیاء دین عمر خاست

درون

ور نور بقای مصور هستی
آن پیکر صدق و جان تحقیق
خانهٔ کرم و خزانهٔ پیر
باشندهٔ کنج فقر عمری
جز اشک نشسته گرد دلقش
آن دلق گران بران سبک روح
آن دلق کبودش آسمانیست
ماهیست دلش دو بدر لیکن
اسلام گرفته روشناسی
مخدوم خواص روزگار اوست
شبلی قدم و جنید حالست
تمکین ده ورد بویزید است
موصل ببقای آن همه نام
از خوف و رجا دلش جهانیست
هم خنده و هم سرشک بارد
جیبش بره قوافل غیب
در سینه اش از جواهر پر
در رگ کهش اشک چشم پیداست
کز آتش دل که اندرش افتاد
سجاده ز عالم فقر رده
افکنده هزار سفره از دور
کعبه است و حرم هم از درون جوش
شیخ حرم و مرید کعبه
از نقش الف که نقش او بود
در حلقهٔ دین باده عمر نام
در گوششش گفته ببیک درگاه
چون ماه برآمده ز موصل
بر سنگ حرم گهر فشانده
چون روز فرو شده مجدد
دیده ملکان رقیب و بیدار
مختار شنیده بانگ نایش
گستاخ گرفته در برش تنگ
از حضر تشه آب خضر خورده
دانسته که در حریم رحمان
بس رفته چو مشتری سوی قوس
زادر پس تیر ترسی شنوده
زادر پس گرفته وقت رجعت
آورده بتحفه نزد صاحب
پیری که ملک سزد مریدش

هم شیخ شیوخ عمر پستی
آن گوهر عشق و کان توفیق
خاص حرم و خلاصهٔ پیر
صد گنج روان بدلقش اندر
جز بست بجسته نای حلقش
برآب خضر سفینهٔ نوح
او مه دل و آفتاب جانست
از نقص خسوف و کلفه ایمن
از سینهٔ عمر نساستی
سلطان مشایخ کبار اوست
سفیان سخن و فضیل حالست
تلقین ده علم بوسعیدست
فرمان ده خاوران و بسطام
از میغ و خور اندرو نشانیست
کوهی بکمال سند دارد
ساع و رصد شده زهی جیب
بحرست و صدف زهی جواهر
آن جوهر سینهٔ مصفاست
بگداخت بدیده موج برداد
در صومعهٔ هیچ برده
پیش فقرای بیت معمور
مروه است و صفاست هر دو زانوش
اعلی الله المجید کعبه
در حرف دوم ز نام هش افزود
بس عام کعبه گشته ما دام
کای عام کعبه عمرک الله
آن بحر سخای صدر مفضل
بر خاک مدینه زر فشانده
در روزن مرقد محمد
بر دامن خوابگاه مختار
از خواب درآمده برابش
او کرده بدست بوس آهنگ
از دستش خرقه پاره کرده
خیر البشر است حق نقطان
از روضهٔ مصطفی بفردوس
در حال معید در پس بوده
حرزی زپی کمال رفعت
مولی الوزرا ابو المناقب
احرار همه جهان عبیدش

دستی ده جان عاشقان او دست
برگ افکن خوان صادقان او دست
خاقانی مست زنده خواهش
از زنده خوان صبحگاهش پس
مشتاق لقای او ست جانش
یارب ببقای او رسانش
دانم که چو داند این نفس چیست
اندیشه کند که قابلش کیست
گوینده تر است عاشقی حست
زنده نفسی که گشته نشست
از زاد و ولیست بندگی کوشش
صافی صفتست تشنه ی نوش
رومی بلبیست کلک محرم
زنگی طربست کلک از غم

در معایب متصوفه

معنی طلب از لباس بگذر
دیبا نوشی ز کعبه خوشتر
کان پیران که آسمان نهفتند
خلعت ز زر دون فرو نوشتند
هر چند بنفشه صوفی آساست
آن معنی صوفیانه کل راست
گردون کبود جامه را بین
ضحاک مزاج و اژدها کش

بابدرسته فقاش پشت بسر سه انداخت
بادوستی بسر سرّی او بساخت
مرغ نجات ناصر او بدو بس
نقاش عشق ز سر کلاه بدو بس
وانکس که شد شده تاج صفاست
بحر نشین نزین صفت روا نیست
چون در تو از زین صفت روا نیست بدون
لا فتنه سر صوفی سعد بیکس بدون
چون بیکس دردون آن جهانی
وانکس که زدرای بازدار افزون
تن سر نقاش شیخ باخان ترافزون
آن برگزیده شیخ دین درآموز
در مجلس شیخ دین در افروخت
درمکتب مکتب شیخ دار افروخت
سلطان علمی شیخ عمر آموخت
از شیخ این وقیقه
در شیخ بنقاست سر علی الحقیقت
از شیخ فوق صفات او راست
سین واسطه عقد ذات اوست
این بس همه از سخن سخن پس
زین بس سخن وری زمین پس
اسرار سخن ...

در تفاخر بخویشتن و بشعر خود

خورشید نه پیچ پوش بنگر
جمشید سخای عدل پرور

چه نقش گراپ را که برحرف
پیرایه کنند زرّ و شنگرف

چه زبان که بود عروس قرآن
در حجلهٔ اسپرغ زرد پنهان

در قرآنی که حق گزارد
بیخ آیهٔ زر خلل نیارد

بر هر که غرور چیره گردد
زین نطق طیور طیره گردد

ای منکر جان معنی اندیش
گر صورت و جامه بگذری پیش

کی دانی کین چه جنسیست
خاقانی ازین سخن چه جنسیست

تو خال عروس این معانی
الّا نقط نکس ندانی

ای گشته چو آهن آلتین جان
بس درخشنی شده چو سوهان

خامی کنی ار بشوی خشن دار
تا زخم نخورده خشن وار

یک زخم بخور تمام مخروش
بس جامهٔ زخم خورده می پوش

افکندهٔ چار میخ آزی
بس دلق هزار میخ سازی

یک میخ هوا ز سینه برکن
بس لاف هزار میخی زن

تا میخ هوات سخت پخست
داغ خرد تو سست پخست

زین درع که جنس مشهود
یک میخ و هزار درع داود

صوفی طلبی برون زرنکست
رنگ از خم این جهان تنکست

خامی رحمی گرفته در دست
کین رنج صفاست گیرم ار هست

این رنج ز فقر بی نشانست
می رنگی رنگ صوفیانست

رنگی که نهاد صوفیان راست
از خم کدهای آن جهان خاست

فقرت بدهند تا بیک دم
بدهی سه طلاق هر دو عالم

این عالم اگرچه منزل تست
دهلیز سراچهٔ دل تست

در مصر ترا نعیم الوان
تو بستهٔ قحط سال کنعان

در کنعان زان توقف تست
کین جاه تو چاه یوسف تست

زین گرگ کهن جهان غدار
تو یوسف تازه زانکه دار

صوفی که صفاست گوهرش را
چه کفش و چه تاج زر سرش را

بل تاج بپای مالد از ناز
سرمالش کفش را دهد باز

اکنون تو سر شناس و نه پای
نه کفش خر و نه تاج فرمای

گر تاج سنی غرور دانند
ور کفش خری فریب خوانند

چون تاج فراز فرق منشین
چون کفش صف نعال کمزین

نه پای گزین نه سرنشین باش
که که چو کمر میان گزین باش

چون از تو یک و هزار ناید
بس اوّل و آخرت چه باید

آدم نه گز ابتدا در آیی
احمد نه گز انتها سرایی

دانی چه نه بیدق و نه شه باش
نه بازپسین نه پیشگه باش

شه نه که ز پروری زنی دم
بیدق نه که پیش رو شوی هم

شه وقت غراشکار باشد
بیدق همه زخم خوار باشد

هم بیدق باش زخم خواره
پیش شه خویش پیشکاره

طوق شرف از کجا بجویی
تا دست قفا زنان نبویی

صوفی که بذات او رسد نور
چندان ز صفات خود شود دور

کو ماند و خشک جان ساده
در عرض قفاش سر نهاده

بلکه

یک ذره بدم ز مایهٔ عقل
خورشید سخن منم جهاندار
از من بسه مرتبت فزودند
بی من همه گر همه نمایند
نه سینهٔ خور اگرچه نور پاشد

خورشید شدم بسایهٔ عقل
وین شاعرکان همه قمروار
سرمایهٔ خود ز من فزودند
هیچ اند همه چو زی من آیند
در حضرت خور نه هیچ باشد

ذکر نسب خویش

جولاه نژادم از سوی جد
هر شب که شود بهر کنارپی
زان پنبه کنند ریسمانم
شاگرد خرد بکلبهٔ من
می بافم تار و پود معنی
بافم پی روح وقت پوشش
زان جامه که بافم از پی دین
دوزند سپاه فزان افلاک
از آتش فکر و آب خاطر
شاید که ز معجزات لافم
چادر بپزد این شعار موزون
چون بنشینم بخزده کاری
دستارچهٔ ملک طرازم
چون کرم قزم تنندهٔ تار
کان جامه که عنکبوت بافد
کرم ارچه غذای زاهدان یافت
اما نه چو عنکبوت خون خورد
گر کرم سخن تند من آنم
من کرم قزم نه عنکبوتم
کرم ابرو و چشم داران داشت
آنکس که چنانش چشم و ابروست
امروز منم طراز اشراف
حکمت بافی بگوشه خرسند
جولاه خردان بری ز اخلاص

در صنعت من کمال ابجد
اطراف فلک چو پنبه زاری
آرند بکارگاه جانم
تا سوره لبست و ریسمان تن
از بهر وطای خضر و موسی
دستار سپر و ردای دوشش
بطراز شش ازطراز یاسین
دراعهٔ چست و دلق چالاک
بافم همه شب شعار فاخر
کز آتش و آب جامه بافم
بر فرق سپهر خواهران گردون
در کارگه بزرگوار ریی
رگ بند مسیح پاک سازم
می بافم عنکبوت کردار
رنگ سر خار بر شکافد
بینی که شعار شاهدان یافت
گر کرم سخن حلال خور تر
حاشا که بعنکبوت مانم
زان روی نهان و پاک قوتم
روی از پس پرده زان نهان داشت
کز پرده نشین بود حق اوست
خاقانی مبدع سخن باف
از صحبت گوشه گشتهٔ چند
قالی بافان مجلس خاص

ذکر نسب از سوی پدر

از سوی پدر درو گرم دان
بر مشغب نطق در فسانه
چون و هم بچرخ بر گمارم
از تیشهٔ طبع تیشه دارم
رندی که ز رندهٔ بر آید
چوبم همه از درخت موسیست

استاد سخن تراش دوران
از قوس و قزح کنم کمانه
چون کوی بخط ش اندر آرم
صد طایفه پیش پیشکارم
بر عارض حور جعد شاید
تخته همه شاخهای طوبیست

زان چوب دوات لعل سازم
زان تخته سپر جان طرازم
کوهم [illegible] ناکجی عدیلش
تا سازم ربع و تخت میلش
کو نوح که سازد بهاش تخشم
تا مسطر و کونیاش تخشم
تا کلبهٔ من درین مکانست
هر دو ان همه سال چرو انست

ذکر نسب از سوی مادر

خمشت برم چند ناست
هر خان سیخ سخن تراست
مطبخ نسبم زبی غذای جانور
گنجینهٔ حکمت ز سوی مادر
زان بر سر صدر کی جانم
چون نخل چرا بوم برون دست
چون مطبخ نعمت از درون دست
هر که مطبخ گاه بوبهم
ابی بهر ازار آب شوبهم
نه کفچهٔ من شکسته شیخی
نه کاسهٔ من شکسته ... من
شو بی سد مهان مطبخ
پس کی بعسل یکی بروغن

دردیک دماغ از آتش حس
خوردی بنم از پی مجالس
خورشید بدان کند تک و پوی
کز مطبخ من بدو رسد بوی
دودی که ز مطبخم بر آید
در مغز فلک چو عنبر آید
مریم صفتان که روح زایند
روزه بابای من گشایند
از بهجو ودیع من بیکجا
آید صحناه و صحن حلوا
شعرم بی نا قدان نا قه
سکبای مزعفرست بالله
چرب از نکت منست حقا
این کاسه چه نکون مینا
در یوزه کن ضمیر من دان
این دهر قدیم کاسه گردان
از دست من انفس شریفه
خوکرده بلقمه خلیفه
تا خاطر من نهاد خوانش
سکبا کدر د. نا و دانش
شهد سخنم شراب شافیست
بو نافع صوفیان صافیست
در مجلس خاصکان که سود
ابیات منست اصابع الجود
هست از پی خوان زندگانی
خاقانیی ابا پز معانی

ذکر نسب از سوی عم

زین خوان وا با که لطف باشد
صاحب قرضان مره نیابند
از سوی عمم طبیب گوهر
بقراط سخن بهمت کشور
عقلم که هزار بحر صافست
داروی شناس کوه قافست
موسی سخنم نه کوه آوا
عیسی نفسم نه آسیا پا
نه راه نشین فلک نشینم
شروان فلک چهار مینم
هر دانه که آدم از جنان خورد
تخمش بزمین طبعم آورد
هست ادویهای من نوا در
از منبع ضمیر و جین خاطر
زان ادویهای صحت انگیز
هستم بنفس مفرح آمیز
هر که که مفرحی کنم نو
گردد جگر چو دو جو جو
کانکس که مفرحی بپرداخت
کاویش بمیان جو توان ساخت
لفظم که شفای غمکنانست
طاعون روان طاغیانست
روح اللهم محققا ندا
حمی الروح منافقا نرا
سحر دم من بوقت شبگیر
تسکین ده صد هزار تب گیر
از شربت لفظ من قوی دان
شریان حیات اهل شروان
مشتی جهلا که نا تمامند
زین صحت فهم در سقامند
جون غاریقون کریه منکر
وز تربد هم میان تهی تر
وانگاه جو نقش تربد از کین
قتال چنین دانش و دین

در شکایت از اهل شروان و حسب حال خویش گوید

اکنون گله ز حسب حالم
بشنو که بسر شد اسب حالم
در بحر بلا فتاده ام بست
حیران جو صدف نه پای و نه دست
بس جرخ ببوی در شهوار
بشکافته ام سینه ام صدف وار
که سوخته همجو سیم از تاب
که گشته بدست غم جو سیماب
با ناخنه چشم روزگارم
با آبله روی اختیارم

زان ناخنه جیست درد و دودان
وان آبله زم شاهیم بدیده شهر شروان
شهب زنی دو زنکار دو جاه و
شهب بانده صعب جسار و
در حلق باده از بهیب میدان
تیغی آه ازش و ا ان
جون کا و فراس و بال جاجشم
سه و نقط عد زبانه جشم بسال
از مغز بطنا بس بن هه دو دال
آن کا و فرا زنده و جد و برا و
سه و جس شش خ هه و بر
بس نرسد تاخس بس شی
لیکن او در راه بس رش نی
زو تا بمرا او دوستی بس شم
لیکن بس زر شکن شده بس شم
بهر لب جبر جین ل در
سه در وفت ارهم هر فزود
جون دو ستان بشکسته کاری
کفتا زن در ولی و بسته آری
بشکسته هم در آنکه نا لیه بید
معدن کهم و بسته قندیل با رید
روغن که بود چراغ و تا ریه

بدولت

بر دولت خود چو روز نوروز | یک روز فزون نبوده پیروز
وز طالع خود بپایان تقویم | یک سال فزون ندیده تعظیم
تقویم که شد محل شکسته | فرسوده و گرد بر نشسته
کز وی عملی دگر نیاید | تاریخ شناس پس را نشاید
ضایع کندش خیال بینی | بر فال کشی و دوده نشینی
بالونه سیه ورق پسته | از دار کتب بدر فرسته
که نیم بدست از و ببرند | که پاره چهار سو ببرند
در وی همه مرّ و صبر پیچند | بس تافتن سرش بپیچند
بالله که بدست دهر ایمن | آن تقویم کهن منم من
از آدمیان وفا ندیدم | دیدن چو جهودم ار شنیدم
یوسف چه کشد از اخوه خویش | من زاخوان آن کشیده ام بیش
افکنده ام از نهیب آفات | سنگی بقرابهٔ مرادات
از کار رفتیله ام فراغست | کان درد فتیلهٔ دماغست
طوطی معانی آفرینم | شروان قفصست آهنینم
تقدیر مرا بسر رسیده | منقار و زبان و پر بریده
از زبده طرب برون فکنده | از شاخ امل نگون فکنده
قوتم نه شکر شرنگ داده | آب از دهن نهنگ داده
من ورده بطار ازبی جست | کان طوطیکی بمرد و وارست
از حدت امل عهد جسته | نگشاده بطاق و نطق بسته
تا سورهٔ عافیت نخوانده | بر آیت نطق نسخ رانده
چون مریم گاه تهمت قوم | برخوانده فلن اکلم الیوم
در بسته ز بیم سر زبان را | نگشاده در از درون بیان را
بریده زبان بتیغ تجرید | چون تیغ شده زبان توحید
آن به که زبان بتیغ ماند | مردی کند و سخن براند
تنگ آمد بر دلم شماخی | گلخن جایی بدین فراخی
زندان منست مسکن من | هر موی موکل تن من
بردم زر وند کان عالم | در ملد از بد باد ادهم
وای ار قدمی نهم براهی | آه ار ز جگر بر آرم آهی
بدگوی گره زند بر آن آه | سربسته برد بحضرت شاه

در شکر پدر خویش استاد علی نجار گوید

از بر خلایقم سبکبار | برمایدهٔ علی نجار
او صانع من بنان و جامه | من مادحش از بنان و خامه
از رهبری خلیل کردار | تابوت گری مسیح گفتار
خود تابوتی که او تراشد | جز مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و احسان | من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش | من گشته بجان عیال خوانش
گر گه ز درد دلم در آید | گرد دل گرم من بر آید
بیند که چشیده ام بباطل | از دهر بلابل هلاهل

حالی بخود است آنچه دارد | تا کی حسرت زده من آرد
جان صرف کند بدرد آرد | گر خود همه کس بر آرزو دید
الا پدرم که بود از آن پیچ | گوید جگری فدی کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز | از دانه و آب آن نکوکار

مدح مادر خویش گوید

آن مرغ حرم بوقت فرمان | نور دوزنی بارگاه رضوان
کارم ز مزاج بهشتی | گر نه دعوات مادر بهشتی
آن مریم ثانی که پیرم معیشتی | آن رابعهٔ که تا ابش غیرت
دزد رابعه در صیانت | ال رابعه بمانت
سکه بانوی خاندان حکمت | مستورهٔ دودمان عصمت
مریم سکنات گاه بهتان | زمرا حکات وقت احسان
بگرفته ز عیش نخ روزه | چون مریم چار ماهه روزه

بودم ز عجب سپهی و قیمت خود
غمهای زمان در جبات برج پرداخت

بس زان برج بنوبت اختران آورد
زان برج سپهی نشست ام ابی بدل آورد

اول زمینی شست و دوازده ساخت
بس انگه زمی دوازده بر عقیقت ساخت

انگاه ز جد سرای یزدان ایام
زان جد سپهر ز ایجوز ان دال

سکین مه اینجا بوده در حال
افکند بی بوده چون زال

او پسر گرفت بس
زینت مسا روان بس

در سهو بنما تن از
آورده ام دار سر

بیرون بیستم بمصطفی ده
ای من سر حق راند ه

آن سر ده از و حدیث خوانده
عقلم لمه بیش

بس بیش
در ده خت آن

آن سخن بقران
سر زنده عو بعدان

این حال از بشکفت
اینجا جون حفت گفت

من جون بسته و دم فرو گفت

نسطوری و موبدی نژادش
اسلامی و ایزدی نهادش

مولد بده حال دو عطایش
فیلقوس الکبر بالش

بر را سا اسطوس نشسته
هر دری ارزمان گسسته

بس کرده گزین بعقل و الهام
بردین کشیش دین اسلام

بکر بخته از عتاب نسطور
آویخته در کتاب مسطور

که بانو بوده جون زلیخا
برده شده باز یوسف آسا

از روم ضلالت آفریده
نحاس پس پیش پروریده

دل برده جو برده در بدایت
پرورده بپردهٔ هدایت

تا مصحف و لا اله دیده
زانجیل و صلیب در رمیده

از بس که شده صلیب دشمن
در خط شده از صلیب او زن

تسبیح مسیح کرده فردش
تهلیل خلیل یاد کردش

سپرزان دل زنده زنده دارد
صبح از سپر دین نفس گزارد

گردون بحرای آن دل دین
سبحه کندش ز عقد پروین

صافی دم و صوفی اجتهادست
مومن دل و مومن اعتقادست

باعشق برای وقت معلوم
مهر ابدی نهد بران موم

کرد از سینه مرهم دل من
دل موم سپید و لفظ روغن

حالات من از رضاش مرضی
حاجات من از دعاش مقضی

پندش همه بند اختیارم
نضجش همه حصن روزگارم

دو دولتش از شیلی امانم
عمزادهٔ حصن دشمنانم

کرده بی حرب دشمن من
از ناوک صبح جوشن من

با طعنهٔ خاقانی جیفه
بازو قویم بدان ضعیفه

آزاد دعوات او نبودی
کارم ز فلک چگونه بودی

شروان قرنست از آبستنش
من همچو اویس پای بستش

افتاده برای اویم اینجا
دریای زمن چنین زمن با

الحق حق نعمتش قدیمست
همچون حسنات عم عمیمست

در مدح کافی الدین عمر بن عثمان عم خویش گوید

بکر بخته من ز دیو خذلان
در سایهٔ عمر بن عثمان

هم صدر رم و هم امام و هم عم
صدر اجل و امام اکرم

برهانی و هندسی مقالش
افلاطن و ارسطو عیالش

زین عم بمن آن شرف رسیدست
کز قرص خور آب و خاک دیدست

خور بر کشد آب را ببالا
خور رنگ دهد بخاک و خارا

خورد لو کشست و هم رسن تاب
از بحر سوی فلک کشد آب

خورهست مشاطهٔ زرین چنگ
برخاک برافکند همی رنگ

آید بپناه قرصهٔ خور
از خاک زر و ز آب گوهر

در خانهٔ تنگ خاطر من
هم ساخت دو صد هزار روزن

جون بر سر روزنم رسیدی
جون روضهٔ خود رسن تنیدی

تا دست بدان رسن در آرم
خود را ز چه عنا بر آرم

تا بر در عم مرا وقوفست
آحاد نهاد من الوفست

۴۶ داور

عم داور زندگیم داده
پستان وصایتم نهاده
خود بوده به رفق دایهٔ من
پرورده مرا بزیر دامن
اندر بر من فکنده زاول
از مشت بهشت هفت هیکل
وان عالم حد صفت آهن
کرده ببر حمایل من

صفت تربیت تعلیم علوم و پروردن عم ویرا

حافظ بده از پی کمالم
از آتش و آب هفت سالم
چون دید مرا زبان گشاده
لوح خردم بدست داده
چون زابجد عقل در گذشته
الحمد حقایقم نبشته
عشرم همه روز برگرفته
پس سورهٔ سبع زبر گرفته
خود کرده مثالهٔ صوابم
خود بوده خلیفهٔ کتابم
چندانک مرا بلطف انفاس
آورده بسر حرف والناس
بس برده مرا از آستانه
در صدرگه کتابخانه
اول در بدله برگشوده
خلق الانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح
آموخته سقط زند ارواح
فرموده مطالعات تکرار
در مجمل و مرو عین اسرار
من شاهد خاص او در آن حد
او این درید و من مبرد
کرده لغوی مرا نه لغوی
پس لعب رسدت بغوی
طبعم بسه علم ساخته راست
آن سه که زعقل و وهم و حس خاست
برمن گره گمان گشاده
سر رصد زمان گشاده
حل کرده مرا بنیم برهان
آن چارده حرف سر قرآن
کز بهر چه این حروف مدرک
پنج است و چهار و سه و دو و یک
پس چار مراتبم نموده
وز چار علل سخن فزوده
آن چار که حرف را سزا بد
تا کرسی مصحفی سزا بد
آورده مثال راستینم
کرده حدث جهان یقینم
در علم اساسی دو عالم
آن دیدم از او که از حق آدم
هم دایه و هم معلم من
هم آسیه و هم معززم من
پس چون شدم از نهاد بالغ
از مکتب و اشتغال فارغ
جنبید درخت میوه دارم
در فصل ربیع روزگارم
در حصرم من ز آتش تاب
هم رنگ در او فتاد و هم آب
وسمه جهان بدست لاپس
جوزام بخوشهٔ سیه داس
باغم همه سبزه بر سر آورد
از برف بنفشه سر برآورد
بر لوح سپید من سیه فام
نون والقلمش نبشت ایام
نون والقلم چو بنگریدی
یاسین خواندی و بر دمیدی
چون دید که در سخن تمامم
حسان عجم نهاد نامم
چون پای دلم بگنج در کوفت
سالم در بیست و پنج در کوفت
دانست که زاهل نطق پیشم
از شادی آن بمرد پیشم
زین کلبه بکلبهٔ بقا رفت
زان عالم بود باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت
صد یرحمک اللهش ملک گفت

آنجا که رسی ز کاخ بنشسته جوزا
چل سال ز عمر بر نشسته اینجا
آهنگ کسی که چون عزیزش پیوند
بر حق بود او عزیز پیش بنشیند
این عین چو ری ز پیش برخاست
خصمش که ظلال او اشت برخاست
خود بوی جهان چنین توان برد
کابستی نماند و بوالبشر مرد
عمر پنج ز دوست ورگ کشیدست
پنج در رگ جان من بریدست

مدح امام وحید الدین پسر عم خویش گوید

دولت آن بود و خاتم آن داشت
کانفاس بهم اصل جان داشت
وانس برکات و دولت احسان
صدر الحکما وحید عثمان
وز هر کلمات او مفصل
هست از لغتش سه حرف اول
عقل از پی وصف او سخن گشت
وصفش همه ضمیر من گشت
از علمش داده هر محدث
یک ثلث بهر کس مثلث

شاید که بشب کنند آهنگ
کز نور بشب نمود و منبر
معراج بشب شعاع ره
از طور بشب نمود داغ ست
شب بود که دار سالکان است
شب بود که موج عذار عاشقان است
شب غالیهٔ زنند عاشقان است
شب بهتر و روح و بیش ذات است
شب کامل از آفتاب گشت است
شب غواص صدف ... دریا
شب ... زینت آید
غواص صدف گوهری آید
ماه صدف ... صدف افلاک
آن گوهر ... صدفی افلاک
زان گوهر چون ... زینی
در پای ... و بهشت ... و
جاهم بنقای حضرت ...
شادی بنقای ...

تمام شد تاریخ شیخ امام نجم الدین
حجة الاسلام احمد سیمکی

درطب و نجوم و حکمت باب
در شیوهٔ نظم و نثر و آداب

بقراط و بزرجمهر و قسطاست
صابی و خلیل و جاحظ آساست

بر قطب و زحل محل حلمش
وز نشر دم و بیان و رشک علمش

رخ سرخ چو سیب سلوی را
خون تیره چو مشک مسلوی را

شاگرد دکان صهار بخشش
در دست بقا مهار بخشش

در نوع علوم جنس او به
در علم الهی از همه به

بر تختهٔ خاطرش برهان
از صفحهٔ کمند و هند و یونان

بر دفتر فکرتش بهر باب
از صفحه کم است علم اعراب

سازد پی امهات مجرور
از قرصهٔ شمس قرص کافور

هر ماه که مه شود بعقرب
مسهل خور او بیت چرخ و کوکب

تا مسهلش آفتاب خوردست
از صرع و تب آفتاب فردست

گر فطنت او بچرخ پوید
رنگ بهق از قمر بشوید

از مصری کلک زاده نیلش
از نعش و شهاب تخت و میلش

خصمانش که میل میل دارند
چون تخت حساب خاکسارند

با چندین سحر سپاری جان
موسیقار بیست موسوی خوان

با باغ بهشت و مرغ گویا
خوکرده دلش بزنگ و آوا

زان دست بارغنون برآرد
زان دیده ببر ارغوان کارد

دهدان مراد آسمان رست
کز صحن زمینش ارغوان رست

چون شاه اوست زان بهر نام
از نام در آید ارغوان فام

من فایده جوی وا و مفیدم
غم بوده مدرس او معیدم

نعشم بدکانش چوب خورده
چون مار بچوب نرم کرده

گر موسی از آنچه معجز بشنود
از چوب نکنده مار بنمود

او حق دلم بچوب بشناخت
زین نقش چو مار موسوی ساخت

من خرد و چنو بزرگواری
خوانان چو من بهمه سپاری

آن کافر سلطنت و مندش
با چاره که چوب بر نهندش

من چوبش خورده وقت تعلیم
شاه نشیده هزار نوبت از بیم

خورشید چو نیزه دار باشد
برابر کمر اگر نباشد

بیمار دل مرا طبیب اوست
تیمار کش من غریب اوست

کارم بیقاش نضج پذرفت
بحران دل سقیم من رفت

رسم است طبیب را که هموار
آید که بام نزد بیمار

او را حرکت ز بعد شامست
زو شام و شبم صباح و بامست

هر جا که درآمد آن دل افروز
شبها صبحست و صبحها روز

رویش بشب اندرون جدانی
در تیرگی آب زندگانی

شمع من ظلمت نورش
زان پیش بشب بود حضورش

از باد زوال باد امانش
از دیده بهر شمعدانش

صفت اندامش زمین حلم اند
صفت اختر آسمان علمند

دل زاد منش بشب نشان دید
خود ظل زمین بشب توان دید

تفضیل شب بر روز

در غصّهٔ ناقصان ناکس
نجم الدین قدوهٔ معظم
محمد بن علی امام اکمل
شیخ ورق و مراد عالم
کرکس بدل محمد سپتی
آن عصمت صرف و نور فیاض
نوری که ز مشرق ازل تافت
زان نام و لقب که خاص اوراست
بر لوح خرد بنقطه و عجم
بهر لقبش فزوده اور
آن عید محققان جمالش
کانجا که زبانش نطق پیوست
بشکرد دل و بیند مطلق
عرش و ملکست چاکر او
بهر قدمش بآسمان بر
سرکه بمنبری بر آید
چون شیخ کلاه مغربی ساخت
یک رشته از ان کلاه در بافت
پیش کرمش ز روی تسلیم
کمتر حبشیست حاتم طی
ساحر که نطق لیک صادق
ثعبان قلم و کلیم قالب
از سحر حرام شسته کیهان
رسته مه دی بهار دلکش
استاده ده و دو علم خوانش
برده همه زنگها که دیده
این معجزه بین که مینماید
مار فلکیست خامهٔ او
طوبی نفحات قطر خامه اش
جنّیست بنقش خامه اش اندر
من هندوی چین خامهٔ او
آن جای که هست سحر باشد
عیدم ز جمال و حالت اوست
زیرا جو ازو حدیث راندم
چون دولت بی بهانه هرگاه
او نایب سید البشر شد
من جسم و اوست روح مادام
من سپا عزو اوی مطهر
آید بر من ز روی ظاهر

فهرست کمال عون او بس
بل حاق محقق محق هم
بل افضل مفضل مفضل
بل اکرم مکرم مکرّم
محمد بن علی احمد سپتی
سلطان ائمه نور فیاض
نجم الدین محمد سمر یافت
آنک دو فرشتهٔ چپ و راست
الحمد نبشته اند والنجم
از واو قلم کمال آخر
آن روزه قایلان مقالش
سحبان زمانه دم فرو بست
شاید بازان حضرت حق
نفس فلکست منبر او
سازند عمود صبح منبر
اوریس بسایلی در آید
خورشید بدان کله سر انداخت
زان رشته قبای مشرقی بافت
پیش قلمش بسوی تعلیم
نور عجمیست صاحب ری
ساحر چه که موسی حقایق
آتش نفس و خلیل حالب
آن سحر حلال زای ثعبان
زان آب حیات بخش آتش
خورشید ده و دو برج دانش
زآیینهٔ دل بآب دیده
آیینه بآب می زداید
گنج ملکیست نامهٔ او
جنت صفحات سطر نامه اش
هندست بنقش نامه ش اندر
سقلاسنی هند نامهٔ او
سقلاسنی را زبان نباشد
او طار بذکر حالت اوست
امسال ز روزه باز ماندیم
زی غمکدهٔ من آورد راه
سیّد بمغاک در شد
ارواح روند سوی اجسام
تصحیف بخوان و قلب بنگر
نه سیم بر ساغ آید آخر

حلوا خورشید بر ذوق زن آید
انش چو شکند از فوّم تر آید
در بارهٔ من قصد بکس فوا بر آید
خود دیده کس این فتوح دارد
برجیس چنین که عطارد
بر من بطریق مدح بربست
زنک شعر که سحر بشکست
مکان سکه بین قصیده خواندست
جون بسته و مانده گشته ماندست
که چه بسخن بکه فرو شد
دانم که جو این سخن نبوشد
داند که درین صناعت اوز
کس نیست چو من زمانه ازوز

مدیح سیّد امام محمد بن مطهر الهروی رحمه الله

بر روی زمین نظیر من نیست
کس را بجهان چنین سخن نیست
آن قدر صفا که خاطرم راست
از خدمت سیّد اجل خاست
آن مایه که طبع را قوامست
هم منّت سیّد امامست

در چشمهٔ صدق شسته ز آب ... تر
از جامه بجان سپرده نظم سینه چست
با نفس چو آن سینه دا و دا ده
وز ظلمت تن سینه داد لقب نهاده
وز بیش ز زان لقب بست
فقهای سپید شد ز آفتاب بست
قصاری ... در رخش منقر
کم قصار ... آن راح اسم
سوگند ... آفتاب ... س
بر صورت ... را و تنگ
سرخ ... بست ... را و ... بست
بویم ... بنعمت لعیب و
دارم ... بنعمت عنایت ... سر
و ... لطف ... حکایت ... ا
احمق ... شیخ ... داد ... ایام
سخن ... شیخ ... و ... ز
از زهد ... تاج دین طراز
سرم ... و ... تاج ...
تاج ... و ... دین ...
زان تاج ... حسن ... تاج
بیع ... حسن ...

مدح تاج الدین علی واعظ

... شعر ... ش گو ...
شعرم ... بگو ... ستر ... خلایق
در تاج ... بگو واعظ ... اخلاق
تاج الدین واعظ و حافظ الحقایق
نور الحق ... [illegible]

ذو الفضل محمد مطهر / از عرق محمد پیمبر
آن مردم دیدهٔ مصطفی را / آن وارث صدق مرتضی را
قدرش ز دو کون درگذشته / یک موی ز مصطفی نگشته
دین را شرفست و شرع را فخر / بل سید شرع و دین و لا فخر
دیباچهٔ دودمان خویشست / علامهٔ خاندان خویشست
از جنتی و انسی اختیار اوست / بر مشرق و مغرب افتخار اوست
آن فاتحه صحف مهتری را / وان فاکههٔ باغ حیدری را
بوده در شهر علم حیدر / وین سید دین کلید آن در
وقف ابدیست بر زبانش / هر خانه که داشت شهر دانش
جان و شرفش ز شهر علمست / کاسپید سرای شهر علمست
شهری که خراجش آورد سر / او میوهٔ باغ آن چنان شهر
زان مفخر آل وقت اجلال / بشکست فلک چو همزهٔ آل
تا سایهٔ آن همای رخشان / رفت از سر خطهٔ خراسان
جعدیست ز انقلاب و سرش / بر کنگرهٔ چهار شهرش
تا حضرتش از هری سفر کرد / در باد هری سموم اثر کرد
گر باد هری شود تن آسان / عنقا بینند در خراسان
کان شم شمال عنبر آلود / از روح نسیم خلق او بود
گر سوی هری عنان گراید / از خاک هری جنان برآید
زیور شود از پی هری را / هرای رکاب او هری را
برگردن مرکبانش جاوید / دستارچهٔ زرست خورشید
گردون شده با همه مکانش / دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست / حسان عجم ورا دعاگوست
من سعی صلب لب هوایش / سعی چه که عالم ساش
دانست که مدت فراقش / شید اگندم ز اشتیاقش
گرد از سپر امن این دل ریش / حرزم ز چهار نامهٔ خویش
همبر دارم ز قدر خامه‌ش / ما ر کسان چار نامه‌ش
چون دل سر خاندان او داشت / طبعم بثنای او فرو داشت
فرصت مدیح او بدین راه / ور نه من و مدح او ش لله

مدح عز الدین محمد قصار

زان عالی مجلس مقدس / عز الدین یادگار من بس
بر سینه ز غم غبار دارم / عز الدین غمگسار دارم
گر دست مرا عزیز سرمه / عز الدین حرز جان محمد
از عز همه کس عزیز گردد / تا چیز بجز چیز گردد
عزی دارم نه عروه در دست / گر عزی او تمام مست
سر دفتر سالکان تحقیق / از دفتر عشق خوانده تعلیق
صافیست بعالم یقینش / از میغ هوا هوای دینش
بی میغ دران هوا نهد شی / گر روح بود بخار در وی
با میغ کسی چه کار دارد / کو قصاری شعار دارد

باجی

تاجی که برامتش خراجست / شاهنشه دین چه جای تاجست
خادم زیبد سپهر پیرش / تاج سر مشتری سریرش
زان تاج بلند سر شد اسلام / کاحمد پسر آمد و علی نام
در چنبر بدعه گردنیجا / زان بر آن ذو الفقار گویا
سدّیست کمال محکمی را / شیبانی و ابن هاشمی را
او هست مرا برادر دین / خصمانم ازو بر آذر کین
فی داکه برادران همدم / می بگریزند یک یک از هم
دانم که چو نقد گشت کامش / منصور کند سه حرف نامش
یعنی بمدایح مبدّ من / خاقانی را حقیست بر من
کس بی دم اکرم نظیر دیدست / یا برتر ازین سخن شنیدست
در دست سپاس و در زبانم / این ورد شناس پس حرز جانم

مرثیهٔ امام اجل مقدس عماد الدین ابو المواهب بن رئیس الدین الاسدی الابهری

عذرست اکرم سخن فروبست / کان نطق بلند من فروبست
بگداختم از تف مصایب / از مرگ عماد ابو المواهب
در ماتمش از سخن چه لافم / مو سی شده موی می شکافم
باریک معانیم ازین روی / شک نیست که موی زاید از موی
ای دیده ده سر کو سوادت / ای خاک ابهر کو عمادت
ای ابهری از فراق ناگاه / الآن قطعت ابهری آه
گفتند که هفتصد توان بود / بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول / بودی بزبانش افضل افضل
چون خضر جهان نوشت و بشتافت / تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاک شروان / اشعار منست آب حیوان
گرچه چو خضر همه صفا بود / اسکندر وار کم بقا بود
بگشاد جهان علم یکسر / در سی و سه سال چون سکندر
اسکندر دین و شهر دارا / سدّی بده رخنهای ما را
واکنون غم فرقتش ز سیماب / شد ناخنه پیش چشم احباب
آن چشم مباد خود گزین پس / بی او نگرد بناکس و کس
آن جسم مقدسش که صد بار / معصوم تر از روان ابرار
بردند سوی ابهر میهات / چه سوی ابهر سوی جنات
از خاک سوی جنانش بردند / بر سقف فرشتگانش بردند
یوسف بده دار ملک و دین را / بس صید شده چه زمین را
آن یوسف بعد چه سری یافت / او جاه ز بعد سروری یافت
زین یوسف تازه گشت و بینا / این زال صنوبری چو زلیخا
یوسف شد و قلب دشمن آسود / یعنی بسوی که دشمنش بود
سیمرغ شکار شد فنا را / چه روی بقاست حصبا را
دوده اسدی نهاد ماتم / کلک کلک از نهاد خاتم

ای دوده سما و درای ماست
از کلک سمات ارسمات
حاسد شدن منزمنی نیست
عیسی ز حسد بزرگ‌تر نیست
بگرفت جهان جهان ابتر
باطل سگگ [illegible] فضول پرور
هر کس که فضول پرورستاد
بو الخیر مگو که بو الشرستاد
بو الخیر نه بو سعید هم [illegible]
لی بو شره و بو شقی و عقبی

در حق بعضی از جاسدان و حاسدان از شعرا و غیر ایشان گوید

من هم ز حسد [illegible] رم از خری چند
قولنجی شوخ آسمان رند
با مشتی بخاخان نحس ابند
ذوق از سخنان من ربایند
بس در سخنم سخن فزایند
چون بحر بخوانم از سخنشان
صد حوض ز حیض دمنشان

این دیو سران دست واکن | چون دیو جدا یک صفت سر و تن
بی فهم و جو تخم آتش افزای | بی فضل و جو نخل ها دران کای
الحاد خران دین فروشند | کوته چشم و دراز گوشند
از الا الموت نیستشان یاد | هم صورت این حروفشان یاد
بشنو سخنی که می شود فوت | نقش الموت جیست الموت
جون نقش الف بصف دعوی | جمله طلبان و هیچشان سی
وانکه زشیئی مراد سر دو ن | هم دال شده بجسم و هم نون
گویی فی سور و غلیظ بنیاد | جون دار بان اهل بغداد
جون سوزن هم شکسته زاول | سر نی و بمانده تن معطل
یا جون سپر و بن شکسته سوزن | تن گشته خراب و سر نه بر تن
یا دب که جدا بتر ندوا بکم | این قوم که اخر بند و اخرم
من بر سپر عالم از شیئی سود | دندانهٔ تاج عنبر آلود
ویشان همه هم درین ریاست | دندانهٔ سپیر در نجاست
بر نکتهٔ حرف من فتاده | دمنی بچراغ دمن داده
یکسر همه جرعه خوار جامم | بس خورده بآب نفس نامم
یکسر همه ریزه چین خوانم | بس غارت کرده خان و مانم
یکسر همه میوه دزد باغم | بس گشته بباد کین چراغم
از پهلوی من کمال دیده | بس پهلوی من جو سگ دریده
امروز غنی هم اندرین فن | وین قوم جو سگ غریب دشمن
از گفتهٔ من شده زبان ور | بس کرده زبان بگفت من در
جون ابر که در حمایت مهر | بالا شود و بپوشدش چهر
از مهر فلک بلند گردد | بس بر روی جشم بند گردد
هر کو سر سفله برکشیدست | آن بینه کافتاب دیدست
خود را نظر ای من شمردند | آخر فضلای دین نمردند
گویی که جعل کند شناسند | از گوی زرین عنبر اکنند
دانند زماه چرخ اخضر | تا ماه مقنع مزور
آن زنده سریست راه پیمای | وین مست فسردهٔ زمین سای
این اصل ز آفتاب دارد | وان پایه زچاه زیبق آرد
کاویست که عنبر آورد بر | کاویست که هست بشکل آور
از یک نی بوریا توان کرد | وز دیگر نی شکر توان خورد

فصل

آن کوهی کور دل درین کوی | هم بی سرخ قفا و هم سپیده روی
آن سرخ نه کز معصری خاست | سرخی کز دست مرعزی خاست
عنبر بچه و غنجه زرد کوری | عوری سگ و غولی اصل غوری
جون آن سگ غوری از جهان زاد | همشیرهٔ شیخ نجدی افتاد
سگ زی و جو سگ زیان محال | پرورده بشیر سگ علی حال
آن حافظ وقت راندی خواه | آن حاصل دین اباده الله
بطریق زمانه ناب نظر و س | صدره به ازین جهود منحوس

فواتیش [illegible] جهد و بهمان دران
در نکو ایست پیچ زلفش جعد و ان
مانند جعد و زلف جعد و بیچ بر زنار
لابل [illegible] بار و زنار بهر [illegible]
او لیست بنا بی نغی دق [illegible]
باشد بی [illegible] و این روح ز دل
او جان [illegible] از ان وابن بیغل [illegible]
وان [illegible] از ان [illegible] معطل
او بیش [illegible] بیش ازو ست
مشته [illegible] آفتاب بعد چون جست
همه شده [illegible] و دیده بوی اندر غار
آن همه [illegible] ان و دران شمع سوزن
ساغ [illegible] کلشت [illegible] قلالان
لابل که جو شمعها [illegible] کان
تعوید و [illegible] نسند [illegible] بیحی
دارد [illegible] بجیم [illegible]
مانند بجیم [illegible] نفعل و قت
مانند بجعل [illegible]
بینی بجعل [illegible]

فصل

ان نعل [illegible] آتش [illegible] جان [illegible]
همه [illegible] شمع [illegible] ان
[illegible] بشکسته [illegible]
دل [illegible]

از منقطعان

از منقطعان سخن نرانم
کاحرام دو کعبه یافت جانم

رر بده چند باد بارم
چون یاد دو قدوه قبله دارم

آن صیقل صادق انبیا را
این آسی حاذق اصفیا را

این کرده نغرس عاشقان چاک
آن کحل سپهر و عودی خاک

این درزده آتشش از سر سوز
در جیب ملمع شب و روز

کربو الحکما کنند بیداد
صدر ذو محمد حرم باد

اندر حرم از بدان مخافت
من صید سگان شوم گزافست

درکهف دو شاه بازعالم
آخر زکبوتری نیم کم

مدح صدر الدین الجخندی

الغیاث صارمی و حبشی
فی نعت محمد القریشی

الحکمة ختنی و جندی
فی مدح محمد الجخندی

صدر الدین صدر ارملت
برتر زسه بعد و چار علت

آن قابل مغز وحی معرش
آن قالب سر حدیث نغزش

مغز کلمات و سر اکبر
بنموده مقشر و مقشر

دین از دو محمدست برجای
چرخ های ازدو قطب برپای

بحری که محمد عجم راست
از فیض محمد عرب خاست

آن کنج بهی نهفت و بگذشت
وین مهر نهاد و پاسبان گشت

کنج درسی بد و انشش
کرد ار قم مصری ازدهانش

برنعت زبان کنج واخورد
دست همه از قلم قلم کرد

وان خون که زراه دستشان ریخت
گلگونهٔ روی ملت آمیخت

نقابان سر کجی که هستند
همچون ماهی بریده دستند

ورچه قلمش نهنگ سارست
همچون دریا خزینه دارست

سدیست عظیم بهر مالش
یاجوج ضلال را ضلالش

زان حصر جوزی مقام او ساخت
اسکندر شرع نام او ساخت

صدرش حرم موحدانست
او داعی اهل دامغانست

از نور الله گرفته مصباح
شب کرده صباح خیل صباح

معدن کرم و معین ایمان
تاج فرق و امین فرقان

مصرست عراق در پناهش
عین الشمس است بارگاهش

شعری نظرست جان پاکش
و من البلسان لبان پاکش

هادیٔ همم درین جهان اوست
مهدیٔ امم درین زمان اوست

گفتند جهیست در صفاهان
دجال دران چهست پنهان

عقل این کلمه دروغ دانست
کانک مهدی در اصفهانست

مهدی بقضای آسمان نیست
دجال بچاه اصفهان نیست

مهدیست در اصفهان ممکن
دجال بر آسمان معین

آنک همه شب سیاه دجال
این دیو دوان آدمی حال

اینک همه روز مهدی پاک
در صدر بهی ورای افلاک

آمد قلمش بگاه فتوی
دارو ی خضاب فرق دینی

وان جامه که روی و تن بکارد
دی نقط عروس دارد

فتوی بکش سپیدی بتعجیل
در دیده فتنه آتشین میل

وارو ز کشیده هم ببینی چون آب
در موضع میل هم بدست خواب

شد فتنه نشود بجخجس معقود
کاکه فتنه بجخنده بس صدور

یک موی بجخنده شش بیوسته
افیون خورد و ست فتنه کوی

یک موی قدمست و مصطفی جود
بادرون و علی جمال محمود

مدح جمال الدین محمود برادر صدر الدین جخندی گوید

ذو المجد جمال دین مختار
محمود که بازوست احرار

امانه ایاز عشق و خدمت
بل کرده هم و چشم ایاز خدمت

پاکان همه بر کشیدهٔ او
احرار دوم خریدهٔ او

چون هم نامه ارسپاه ایمان
دیوان کمن سومنات خذلان

غیبست غرایب معانیش
وز غیب غرایب ترجمانیش

حکایت

[illegible]

چون داغ [illegible]

زنهار [illegible]

رفتن سوی [illegible]

الحق دو برادر ملک فر / چون جوزا یک دل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم / چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام / این مهتر بلند و آن مه تام
بی آنک محاق در میان هست / در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین دو کان امکان / بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان جود و کفهٔ ترازوست / مختار عجم زبانهٔ اوست
بادا ابدالابد گران سپه / آن کفه و آن بدین دو گوهر

باز آمدن بمدح صاحب اجل جمال الدین موصلی

دیگر فضلا بس آید این قدر / باز آیم در مدایح صدر
در سلک سخن جواهر آرم / پس واسطه را باخر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام / وان صدر کرام و صاحب شام
دی هاتف صبح دادم آواز / کای صاحب نطق سحر پرداز
در مدح جمال دین دو سه بیت / بعد از همه دم زدن چه معنی
گفتم سر تیت این نه طغیان / قصد نیست درین میان نه نقصان
کان صدر محمدیست دیگر / از اسم و سخا و علم و منظر
نه کوکبهٔ محمد آخر / بعد از رسل آمدست ظاهر
نه روح پس از طبیعت آمد / نه مضغه ز بعد نطفه آمد
بعد از سه نتیجه زاد ارکان / بعد از سه کتب رسید قرآن
صبح از پس شب کشید خنجر / گل بعد گیا نمود پیکر
بشکست نخست وانگهی کان / چار ارکان چار ترک او دان
بر جیب و کله نهند بستر / آن قوقهٔ لعل و کوکب زر
شبه کلهیست چرخ گردان / چار ارکان چار ترک او دان
وین چند هزار سپر بدو در / خورشید بر او چو قوقهٔ زر
خورشید که می جهان گشاید / نه بعد سپاه انجم آید

فصل

این عذر دلیل بد اگر نی / پیش از همه مدح اوست اولی
سلطان سخا و صدر مطلق / خورشید کمال و سایهٔ حق
سلطان سخا جمال دین است / آن سایه که گفته اند اینست
چرخست غلام صدر مبهم / من چه که امتهٔ زمین هم
می سازم در مضیق شروان / از بهر بیانش نشرهٔ جان
از بس که کنم سماع ذکرش / شد حامله از صفات بکرش
سمعم بطویلهای گوهر / طبعم بقمطرهای شکر
از بس که خرد ثنای او راند / در گوش دلم صفای او خواند
شد گوش دلم جواهر آگین / دانندهٔ گوشوار زرین
وین در که زبان همی فشاند / از گوش بقرض می ستاند
از هاتف مشفق هوایش / دو حلقه کنم بخاک پایش
در گوش کشم که من غلامم / نو منده و کی دوم نظامم

من آن همه گوهر از سر کلک
راندم بجمال صباح در سلک
آن عقد چو بسته شد بپستم
بر گردن آفتاب بستم
بر گردن ازانش بپستم ایرا
دیدم که نداشت دست گیرا
این عقد چو یار چار شاید
صدرش رقم قبول زاید
بر پیشانیش رای سابق
تبدیل کند ثنای سابق

التخلص

دستی دگرش دهد زمغفر
سابق شده سابق آید از عز
این عقد چو ختم شد بنامش
ازوی کهر و زمین نطاقش
کم بوده است حکمش او راست
چون یافت بهاش چون توان خواست
مدحش ز ازین نگسترد کس
این تحفه عراق و شام را بس
گر خاطر پاک را کند حث
این تحفه کراسه ایست محدث
گر آنچه درین کراسه گفتم
کس گفت خدا یرا سه گفتم
در ملک سخن مرا رسد فخر
سلطان سخن منم و لا فخر
در نوبت من مرانک هستند
دزدان سخن بریده دستند
کس را سخن بلند ازین دست
سوگند بمصطفی اگر هست
عقلم همه صاحب القران خواند
چون مادح صاحب جهان خواند
صاحب که عدل بی نظیر ست
با این همه چون دقیقه گیرست
از صورت عدل ذات او باد
عدلش مدد حیات او باد
گر هر چه بکار رکاه د نیست
از عدل در از عمر تزنیست
نور الانوار در برش باد
رب الارباب یاورش باد
این دعوت را بگاه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

نیست سالم دوده ولی بسخن
نه فلک یک جوان ندید چو من
لیکن ار فضل هست دولت نیست
فضل بی دولت اسم بی معنیست
گرچه طعنم زنند مشتی دون
چه توان کرد الجنون فنون
کین بجویم که آن دراز شود
طعنه شان خود بعکس باز شود
کان صفت کوه را توانه بود
گز صدا باز گوید آنچه شود
آن صدا را تو زوچه بنداری
جز گران جانی و سبکساری
مرد باید که چون هنروز زد
بحر باشد که امتحان ارزد
گاه از و هر خسی دری نبرد
گاه از و هر سبکی دمی نخورد
نشر از ان در کسی پدید شود
نه از زبان سبکی پلید شود

من العنا

صبح گاه بر بالای سر من ... ی فلک
میدانست موطن بیرون ... من بنده آدم
از بهشت جان رفته است ابن ... از آفتاب
و سبب بیرون رفتن آفتاب ... مطلب
بهشت بود و شعاع در افق و دنیا خرچ راه
پوشانید و او بیکسی خطهای
اغصان نهاده می پیچید جدول بیگی
شکوفه ها نهاده بر جدول ...
و حرکت می کشید سفر من با ...
سطر ی از است سفر من ... ان خواهم
آن اختیار است هوا و ... جدول
مقامات دیده من ... جستن
نوشت است ... و ...
خوانه می بخت ... اشم
مخطط و مسطر ساخته ... ی
دعوت ... آب رقص ...
... آفتاب بر سطح آب ... ده دست
حباب ... ضعیف قواعد ...
درخت ... ی
مع ... فت

بسم الله الرحمن الرحيم

اين نامه بحضرت امام متقي ناصر الدين ظهير الاسلام وارث معشر الانبيا فاروق الفرق علامة المشرقين ينبوع اليقين متبوع الصديقين قطب الاوتاد حافظ اعلام الشريعة ابو اسحاق ابراهيم الباكوبي قدس الله روحه العزيز

سجادهٔ معلی منصب معالی و مجلس عالي خداوند صدر امام مطاع جم قوام بحر مقام مقتدی مطلق حاق محق محقق ناسک سالک مهتدی صدیق مستقبل ناصر الدين و منصره ظهر الاسلام و مظهره حافظ اعلام الشريعة مالک رقاب الائمة متبوع الصديقين ينبوع اليقين وارث مشعر الانبياء مقتدی زمرة الاولياء امام الزمان امين الفرقان فاروق الفرق عدة الحواري الحق سيد انصار الله في العالمين اسوة السواة الاعظم مفتي الخافقين علامة المشرقين عنصر السعادتين مستحق الخلافتين اول المشايخ الطود الشامخ قطب الاوتاد ابد الآباد کعبه وار مقتدای ناسکان حقيقت و مقصد سالکان طريقت باد و ذات مقدسش بنسبت براهيم براهيمی درست کردن در قلع اصنام شهوات و قمع اجرام شبهات سيار سهم و ثابت قدم بندهٔ مخلص که از آتشيان ارادت براهيمی بکيست اول کشتهٔ امتحان محبت و بآخر زنده کردهٔ امکان قربت و بلد در زمين مذلت بآسمان رسانيدهٔ آن حضرتست سجادهٔ معلی را که آسمان زمين او زيبد آسمان وار همه تن کمر شده بپرکار دهان و نقطهٔ دل چون پرکار نگاه نقطه نهادن زمين مي بوسد و سلام و خدمت چندانک در حکم آسمان نگنجد و ستدهٔ زمين برنتابد علي التواتر مي فرستد و ميگويد که تا آسمان چون دايه کبود جامه نمايد که هر سحرگاه از صبح گريبان دريده دارد و ماتمي نبوده و هر شامگاه از شفق دامن خون آلود نمايد و مصافي نرفته و هر نيم شب سياه صد هزار قطرهٔ شير سپيد بر جامه نمايد و پستان بديدند و پيکر زمين را چون کودک سياه چرده درکنار دارد و معانقهٔ نه بساط آسمان بسطت مجلس عالي از غبار زمين حوادث صافي و صحي باد اين خدمت که از لباب خلت مي رود برلب آب که تحرير افتاد و همه دل خيال حباب بود و همه ديده خيال حباب که از آب بوام بر مي گرفت تا بر فراق عزيزان ريخته آيد و خاطر بيچاره لبلاب وار برلب لب آب در آفتاب شاخص البصر مانده که کبوتران اين نامه آفتاب خواهد بود و آه من در حلق چون گره از حلقه مي شد و مي پيچيد و مرکب آب چون آه من راه پيش گرفته ميرفت و باز پس سينه ديد و در حنک الجزم از ازل ساق تر از عمود

در دهان گرفت سماع میکرد بل آب چون اندام نازکان بمقابله ثریا
تمکین تمکین می نمود حباب بستیزه فلک گنبده گنبده می شد برگ انجیر بضدی
کف خضیب پنجه سبز بر میکشاد و بشه شناع برغم سنان آفتاب زرین سنان
زوبین می زد بلکه آب از تری گره در گره و شکن در شکن می نمود خار و
خاشاک بر سر گرفت در محبت عرض میداشت ار او آنرا که بر بساطش رسیدندی
پای لغز میدادی آری همه تران هیچ در هیچ باشند گران سایگان را فرو برند و
سبک مایگان را بر آرند آب مرکب شموس خلیع العذار که بکمندش
نتوان گرفت سر ناصیه اش در دهان دریا پیوسته بن پاشنه اش در پینی کوه
بسته مرکبی که هم در آخر خویش و دو شم در زمین دوخته جولان زند آن جنبش
هوا برگستوان دارد اگر بهرام چوبین بر زین چوبین بر وی نشیند هلاکش
کند خرمن خرمن کاه و توده توده گیاه بر پشت می برد تا بخورد چون عیسی دعوی احیا
موتی کند و چون اسقفان در زنجیر باشد اما از ان صد هزار سلسله که دارد
یکی بدست نتوان گرفت آبستنی نماید که گل خورد آن گل خوردن سده در جگر
دارد و سنگ در مثانه لاجرم بر خود پیچد گاه رعشه بر اندام دارد گاه فواق
در بر درین حالت میغ از گوشه هوا کم کم در می آمد قبای ممزج آفتاب را ز رمی
برد مرغ از میان آب صف صف بر می آمد صوفیانه چرخ میزد خرقه پرنیان آب را
چاک می کرد باد از کنار نرم نرم در می تاخت گرته سندس درخت را دامن بر
میگرفت و مرا از اجناس عهد مونس هم صورت من که آب آینگی میکرد و نقش
کرشمه مرا بمن مے نمود و من بی خبر از غایت حیرت که این منم چنانک طوطی در آینه
می نگرد و معلمش در پس تلقین میکند او خود را می پندارد که دیگریست و اگر
داندی که اوست بتلقین قل هو الله احد نتواند گرفت من سر قلم در دهان گرفته
بصورت متحیری متحیره و بشکل متفکری منکر نشسته سر را در گلیم لا الی هولاء
ولا الی هولاء کشیده چون بختیان زانو بند از دو دست خویش ساخته چون نی زبان
پای بند از دامن کرده در نوادر حکم آسمانی و نوادر امر ربانی فرو رفته که
سبحان الله دی چه بود و امروز چیست این همه عجایب توامان از یک رحم
زمان بیک زمان چون مے زایند هم کاتبان یمین و یسار در گوشم مقرعه
تقریع فرو کوفتند که چند ازین سکالش و نالش کوشش آدمیان و جوشش
عالمیان بجهت پوشش و آب و نانست مرسه داری اینک آفتاب از بالا
چون خوارزمه رنگین از خوان حواریان عیسی مے نماید و قراضه زعفران رنگ
در دامنت می پاشد اینک بی میانجی استسقا و استسقا و ساقی و سقا زیر تاک
مقاصی و مناصی میکند درخت انجیر چون همت اهل مکارم و عطای پیش از
وعده رسانده میوه پیش از برگ بیرون آورده برگ سبز آدم وارت حله در پے
پوشانده ناسپاسی مکن چون سگان قدر این نعمت سه گانه بشناس مبادا که شکایت
گرمای تموز و راه سعدون کنی که با وجود خرگاه سعدان رسیده ای شهرستان
عجایب اسرار غرایب بانگار که سینه تست بدست غوغای وسواس ان
آمده که نفس وسواس انگیز سوختگان با آتش ماند که یک تنه غوغا بر آرد و حصار
پیروزجی و سقف بنفشجی آسمان را چون صور نخستین در هم خواهی شکستن
نه این در روبین زنگار خورده را چون اسفندیار بهفت خوان آه سحرگاهی بخواهی
گشادن که نسخه روی برقوم اشک برگستوان زر اندوده کوکب پوشیده

دخزد و ها ترا بحنش آه نادوک
زخم آکود و آتش پاشش ساخته ترا
بغوغای بیم شبی چه حاجت که تو خم
تو و غیرت ربانی سم رود رسلانیان
شده وانوا بران میدارد که نخل وار
غوغا بر سینه آرند و توا هم نخل وار
ساکن نشسته انگ عسکر عسکر سران
گردن را چون نی عسکری سر بریده
دسینه شکافته توش دروان می باشی
کشت دروان شروانرا بجا دوب
سطوت از خار و خاشاک بدعت جاشی
که چونان رفته اند که نه خار ماند و نه خس
تو خرم دل بیع زنی که خرمن خرم و بینان
را بصرصر قهر چنان برانداخت اند
که نه کاه ماند و نه کرد میوه درخت
ملک از ظل ظلمات ظلم بازرست
و بنور آفتاب دین اعتق جوهر
ظلال بیرون آمد و بر افق مالک
نور افکنده سرشار گرد غلامان
عام کرد شیطان کفر داشت خاک
آکود گشت تاج استاد سرایا خاص
کرد که سلطان دین داشت کنگره
آسمان رسیده دست بیداد بشکستم
آینه زنگ شاه بریده ماند پای فت

در وحل بدعاقبتی تا کعب کل آلود کشت مایده جور و قاعدهٔ زور لاش ولاشی
کشت سایهٔ مکر و مایهٔ غدر کاست وکاسد شد بهر حال صقع شروان رقعهٔ
شطرنجیان دولت از کوشهٔ آن رقعهٔ بقعهٔ قربانی که جون رخ بر کوشهٔ رقعه چه
نشستهٔ ای که فرزین کژرو از میان رقعه کم بود شاه ظلم را کمر مات آکهی
درعی بکمر مات کرد فرزین که در ابتدا پایکه زوی پیاد کی داشت در اثنای مصاف
ملک دستکه سوی پایه بیدا باشد که دولت جند بر تا بد مسکین پیاده بلول راست
روی مینماید که هنوز بصدر بالا نرسیده است بدو خانه صید میکنند واختصارش
می افتد راست که بر هفت منزل بکذشت وچهار خانه عارت کاه او خواهد شد
وتمنای هم عنانی شاه دارد وپندارد که بدولتی خواهد رسید نداند که جون نام
فرزینی بر وافتاد وبکمو نسارش باید بودن وباشد که بفرزینی شاه نرسد ودر
میان راه شش رنج بنشیند بس نامبارک علی ونامحمود منزلتیست بلی مزاج روزکار
جنین است با ابو نصر کندری جه دست عمل نمود که با ابو نصر کندر رای کند وفروش
بوده همان نماید با رئیس ابو الطیب باخرزی جه بای دام پیش آورد که باخسیس
ابو الحبیب باخرزی همان پیش آورد پیش اسب صواعق حادثات جه بنکه
موری وجه تخت هوا پیمای سلیمانی جه مفحص قطاتی وجه قلهٔ قاف سیمرغی جه
کاسهٔ سپر امیر کاشانی جه کاشانهٔ وزیر کاشانی جه سرین کیانی جه سد بد
کمانی جه ایوان کسروی جه صومعهٔ پیره زن مداینی جه احاصاد بد هاشمی جه خر
بشتهٔ مسکین داری شعر اما الزمان ففی بسهه عطـ لولا العاق فی اخوان
مرب کار کیتی بنطع شطرنج ماند که روزی جند مصاف کنند وجند ولشکر بشکنند
نه جرحی را قصاص نهند نه خون ریزی را دیت رسانند وآخر الامر جون بازبینند
همان ساز آشوب ونبرد برقرار باشد طوبی لمن بصره الله بعیوب الدنیا
مضی هذا الفصل وانقضی هذا الباب فالآن یرجع الی المقصود اکر تا امروز بنده را
مباسطت خدمت میسر نشد علت آن بود که دل معلول میدانست که بر رای
مجلس عالی همه احوال زمان زمان مجدد اکشف که بصیرت زاهرهٔ مجلس عالی
جام جهان نمای آن جهانی است وآفتاب جهان تاب این جهانیست از دریچهٔ
فکرت وروزن دل همه ذرات احوال ودقایق اشکال روشن ومویدا پند
واز رخنهٔ تدبیر هیچ نادره بیرون نجهد که بر رای عالی پوشیده ماند بس
خاطر مقدس که طبیب عیسی صنعتست جه علت عرض دادمی که با نملهٔ تجارب
مجس روزکار کرفته است می داند که چکونه نبض ممتلی دارد از مواد ظلم
وجه سوء المزاج بی انصافی دارد از معتمدی اخلاف وآب وهوای شروان
بعفونت انفاس پلیدکان جیفه نهاد چکونه ناپاک شده دران وقت که بنده را
از خدمت خداوند نقل افتاد وبه وداع رسول پادشاه نصره الله بنده پیوست
باتشریف وفرمان عالی بنده خود بنفی استاد امام وحید الدین رحمة الله علیه
عود سوخته بود اول از خاییدن روزکار دندان خای ودرمیانه سوخته مصیبت
دندان کن وطلب کردن پادشاه او را بجهت آنک بدو دندان سپید کند
یعنی که از وضحکه سازد که بعود سوختهٔ دندان سپید کردن عادت ملوکست مهتران
ودوستان جنان کمان بردند که معاودت بنده بشروان که دار المحن ودیر الاحزانست
زیادت مراد مرد یافت واز ان مرام غرام واز ان لام ملام واز ان اسب
آسیب واز ان سپتام ستم ای سبحان الله دران وقت که بیضهٔ شروان

ازارباب بدیع بیضا آتش صبح بود
عالم علامه مبدع جام معانی بودم
ومن بنده جمشید جو خوارزم خورشید
وهمه جون خاکی وهمه خاکی بر بازار دم
کان محامد بودم لا در مجلس جنانی بودم
وبایدت شوی مطبخ من او راز
ونیم کار وبخت دا ... بکس
روزکار در کشت بیدا انجم کوتاه عمر کرد ... می کند
کشت بیدا ماند دعوی با دانجم ... کمر بست
ملک ... با جندین بیچ جو روی دارد
عاجز ... جندین ... موی در هم ...
جز زوی در دولت را موی ... رنگ
کو قلم در دولت ... می ... نصره الله
نقش کرمی ... بیچ ... بود و مست
صلاح بیچ ... رای بود ... ومی عاطفه
وظفر ... کم از زیور ... بینه ... بس
اما معطلان کم ... آتش
روشن ... نظر ظلمت ... باشند
روشنت ... میکنند آفتاب ... منعش
ونخشنده ... است ... بیکن بیع ... عضو ... از
...شیده مید ارند عضو ... بیکلد ... ... اما
رضا واغضا ... هی ... زد
دم کاز ومنه ... بند ... هی

اخلاق پادشاه نافه مشک ملاذ فرستد هر دو کار بی نا منصفان کلافور وار
نمیکرارد که رایحة المسک بدماغ نیازمندان رسد پیش ازین آن جماعت که
خار خواجگی در سرداشتند لاجرم دمار از سرشان بر آمد هر روز میگفتند فلان
دشمن پادشاست امیر در بندش فرو داشته است که ترکیب السموم نیک داند
زینهار ای پادشاه بهلا بهلا قبولش مکنی که زهر هلاهل چشاند هیچ پیش
نخوانیش که زهر پیش در طعام کند تا امیر فران و بیران فروتنش نشاید
که قرون سنبل در شربت ریزد ندانستند که بنده زهر آلود ست نه زهر آمیز
گژدم وار بی چشم بودند گژدم قدر روشنی ماه چه داند اگرچه ماه بهر دو ماه
دو روز میهمانش باشد حکایت گژدم و من آن عالم معروفست القصة تا
حدیث مجادلی و محادلی میکردم لطف ربوبیت هم معونت فرو نمیگذاشت کلما
اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله و هم ازین سورت بران بدعهدان این آیت
درس میکردم لئن بسطت الی یدک لتقتلنی کفتار فایده نمیداشت هر چه روز
می آمد چون روز بهاری سگالش آن کم کاستان افزایش بود در میانه
مهتری پادشاگوهر بود میانهٔ عقد گوهر بقراطیان و یگانهٔ عهد دولت داودیان
که انصاف او بقراط این علت و داود این دهر بود امیر اسفهسالار اجل عادل
سایس عز الدوله مخلص المسیح باقر قماین زاکا سینی نور الله ایامه بنور الهدی
من بنده را ازچنین حمیت حمایت میکرد و هم پیش نمیرفت که او نیز از نیی
درمانی درمانده تر از دیگران بود و آن ناجوانمردان تدبیر بران منقصه نهاده
بودند که سیصد خانهٔ نامی را بغارتند و شصت تن گرامی را بکشند که طرف
مهین آن شصت امیر اسد بن خلیباشی بود که چون آفتاب در اسد صاحب سطوت
و بسطت است و میانهٔ اولاد و حیدا میر ماندگی او تا حفظه ملکند و طرف کهین
من بنده و در فالهٔ چند مگر مسلمان سیرتی از ان میان راز بیرون داد
جملهٔ امراء حومه گرد دستان روی برتافتند و من بنده چون قدح الراکب
در صحبت ایشان بجانب اسحاقیان لااسحق الله ساکنه رفتند هم دران
روز آن مهتران را بمکر و خدعه و زرق و سمعه باز جای بردند و من بنده
رفتم بجانب قرباقی و اندران جماعت همان سگالش کشتن شصت
تن و غارتیدن سیصد خانه میکردند و یک عدد فرو نمی نهادند و در سیصد
و شصت یک ایشان نمیکشت که رفیع الدرجات در بیست و چهار
ساعت سیصد و شصت دقیقه را بعجایب آبستن کرداننده است
که دولت ایشان بسیصد و شصت روز نخواهد کشید که آذار و نیسان
امان و امانی باز یافتند و چون یخ روز مسترقه در آبان و آذر ناکام و بد
کامی فروشدند چنانک از ایشان هیچ اثری نماند ازین حساب ایشان
از شین و سین بیرون نبود لاجرم چون سین و شین خداوند ایشان
محدد و مقدد شد و شین شر و سین ستر ایشان قضاء سر ایشان گشت
سر آلت احتیال که ساخته بودند پارهٔ او مرت همه ترت و مرت شد دعاء
نیکان که عصای موسی بود بر امل طغیان خیال و کفر فرعونیان بی فرعون
یکباره فرو برد فاذا هی تلقف ما یافکون جان و مالک مشتری خصلت
از مکر زحل نیتان برست حسد اسد مریخ صولت از حسد زهره صفیان بجست
عطارد سخن از حضیض وبال ایمن شد از احتراق و رجوع پرداخته گشت

بحمد الله اکنون باوج استقامت
نزدیکست و هم درین روز از درگاه
پادشاه ظفره الله تعالی مثال عالی
و یک بطلب بنده رسیده بود
این همه زخرف القول گفتم و این
همه تطویل از شکایت یوم الفراق
دراز گشت بجان مقدس
خداوندی که کار سروران اکنون
هزار بار از آن پریشان تر و درهم تر است
که بود و بعهد این بیش بیسیدگان دور
پیش رفتگان را یاد میکنند و بر
فقدان کم بودگان تأسف حاصلست
سود آه المهموم و چه پایان المحموم
بغایت رسید و دست بالا گرفت
و هم آینه طبع مقدس خداوندی
کلال و ملال فزوده باشد اما
بنده این عذر بگذارت خواسته
باشد که چون این تو پیسن
نیستانی را که قلم میگویند بر
پشت انامل سوار کرده و اندفعت
عنان بازی پیدا نمی دارد
اگر دیر تر نوید ازین بیست
زندگانی مجلس مقدس عالی خداوندی
صدری اما می مطاعی مقدس وی

ناصر الدین ظهیر الاسلامی در اعلاء رایات طریقت و املاء آیات حقیقت
دراز و دیر باز ماد و تر شارق و در بارق و اثق و الله الموفق اگر دا انسمی
که موکب مجد و کوکبهٔ سعد مجلس اسمی صاحب قران صدر صدر پرور خواجهٔ
خضر و نشان عادل کشورستان صدر روزگار صاحب آموزگار علامهٔ
عادل سایس بحر و بر اوحد الدین رکن الاسلام و المسلمین غیاث الدولة
الغرا ملاذ الملة الشما عدة ملوک مقتدی کافة الصدور سید الوزراء الراشدین
مستند الکبرا فی العالمین قوام الدولتین ذو الکفایتین اید الله علو شانه
و اباد سانه بغبط و سیاسه حاضرست بدار الملک سعادت و بیت الشرف
سیادت خدمتی بتازه بنوشتمی و خود را بر پای مقدس پیش عرض کردمی
اگر چه در طویلهٔ دیدگان با کم شدگان هم سلک بیگانگانم من خادم زبان را
بثنای بزرگوارش چون ابر نیسان سلالهٔ جواهر کرده ام آن صدر نام من
خادم را بر آب نسیان نقش کرده است مگر چنین می باید رای صایب صاحب
عالی تر جلال دولتش باطناب خیمهٔ خضرا ابد الدهر پیوسته باد مجلس سامی
امیر سپاه سالار اجل عادل منصف موحد مجاهد مؤید شجاع الدین مجد الاسلام
و المسلمین یمین الملوک کهف الممالک تاج الامرا سید الکبرا قوام
الحضرتین ذو السعادتین بسط الله ظله علی کافة الرعایا بسلام محفوف و نیاز
مندی تقرب زامره در احد درست که مجلس سامی را بخدمات ابرام ندادم
هم نوعی از خدمت دانسته ام ایثار تخفیف را رب الارباب سازنده
اسباب مراد شاه و جملهٔ دوستان و کبرا و اماثل و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی محمد
و آله

این نامه بحضرت ملک سعید شهید عادل سیف الدنیا و الدین ناصر الاسلام و المسلمین ظهیر الملوک فی العالمین اعدل الخافقین عمدة اعاظم السلاطین محی المکارم شاه ارمن بکتمر قدس الله روحه العزیز فرستاد

زندگانی حریم مجد مکرم مجلس اسمی انور امیر سپهسالار اجل اعدل
کبیر مطاع سید سخی سمیدع اریحی زاهد مجاهد مرابط موفق مقسط مؤید مکرم موقر
معظم مظفر سیف الدنیا و الدولة و الدین ناصر الاسلام و الملة و المسلمین
عدة الخلفاء المهدیین عمدة اعاظم السلاطین محی المکارم فی العالمین ظهیر الملوک
العادلین ملک الامراء الصالحین غرس السلطنة ذخر الخلافة اعدل الخافقین
اکرم المشرقین افتخار الآفاق بهلوان العراق مرزبان آذربایجان تهمتن ایران
عمان الحاج و الحرمین ذو السعادتین در تازه داشتن ایام دولت و بر افراشتن
اعلام نصرت و بر آوردن نهال مکرمت و گستردن ظلال معدلت سالیان ابد
مدت باد و ذات مقدس که خاتم دین است و نعمان اسلام بکر آفرینش و باکورهٔ
ایام از معافصه عین الکمال محفوظ و بکمال ملاحظه عین الله ملحوظ و بلند پیران
کلاه داران بمکان اسمی مباهات و افتخار و سر آمدگان فضیلت و هنر را بظل ظلیل
التجا و استظهار و ایزد عز اسمه در کل حالات کافی مهمات و کافل مرادات بالنبی
المختار و آله الاخیار خادم سلام و خدمت از خلوص خلت و خاطر اخلاص پرورد

و پیوسته [illegible] صفا [illegible]
و صحیفه [illegible] معانی را [illegible]
[illegible]
[illegible] اوقات [illegible] منظم [illegible]
اشرف [illegible] نیاز [illegible]
بغایت سلوت رسان [illegible]
اخبار سلوت [illegible] مجلس اسمی [illegible]
[illegible]
[illegible] مناصب [illegible]
[illegible] حفظ
خادم [illegible]
[illegible] صدق [illegible]
وکلات [illegible] اخلاص [illegible]
و دعاء [illegible] نقصان [illegible]
[illegible] آسمان پایه [illegible]
و دعوات [illegible] امداد [illegible] قبول [illegible]
[illegible] عین الکمال
[illegible] مجلس اسمی مصروف
[illegible]

د عر سگانها بر دست قاصدان او هام صبح و شام تهنیت می فرستاد
و وصول کوکبهٔ مجد مجلس اسمی که تعظیم فزای آن اقلیم بود ست و اکنون
خطهٔ آذر بیجان راحفه الله بالعدل والاحسان نعمه همایون هم
تهنیت میکند که حضور جهان آرای مجلس اسمی نوره الله و اسماه خطر افزای
این خطه خواهد بود لاریب درین وقت که صدای بلندنامی در تجویف هوا
افتاد و آوازهٔ فتح باسماع باشندگان اطراف رسید که موکب مجد و کوکبهٔ
مجلس اسمی مجده الله و اسماه از اقلیم عراق عنان گرای معاودت فرمود و
از پیش تخت آسمان سایهٔ عرش پایهٔ خدایگان مطلق جهان بحق
کیخسرو منظر زال مخبر اسکندر رایت خضر درایت دارای ملک و ملت
داور دین و دولت ملک بخش ممالک ستان خلیفه پناه سلطان نشان مالک
ملک العرب والعجم ملوک الملک والامم محیی الجود والباس ملجأ آل سلجوق
و آل عباس زبدهٔ دوران الفلک الاعظم اتابک نصر الله لواءه و نضر
اولیاءه بفرخ اختری سرسبز و خرم مکرم و معظم خواهد رسیدن با صد هزار
اجلال و اجمال چون سحاب فیاض و بحر مواج هم عنان هیبت و مهابت و هم
رکاب صولت و صلت چنانک سعد اکبر از سرذروهٔ سرطان باز رسد
و خضر پیغمبر علیه السلام از حد چشمهٔ حیوان و ذوالقرنین از موقف عنقا و عنقا
از پیشگاه سلیمان و رستم دیوبند مازندران گشای از پیش تخت کیخسروی
و حجر بن وایل سرفند ازیمن از حضرهٔ مجد مصطفوی علیه السلام بلکه چنان
افراشته قدم می آید که ذات مصطفوی علیه السلام از نشانگاه قاب
قوسین آمده است خادم را از ورود این بشارت در حال انفاس
شکر پیوند و چرخ زنان بکر بیان آسمان رسید و اشک طرب رقص کنان
بدامن زمین پیوست و از غایت شادمانگی جای آن داشت
که بر انفصال روح بترسد چه حقیقت است که از سماع و شادی تا بیوستان جنانک
از صدمهٔ غم ناگهان بعید اعن الساعة التامیه انفصال روح تواند بود علی الجمل
والتفصیل مشتاقان خدمت را اغلب ظن چنان بود که موکب اسمی اسماه الله بدین
جانب گذر فرماید و هریک را شاخص البصر فرومانده تا کوکبهٔ مجد از کدام طرف
روی نماید و خادم نیز اگرچه سفری در پیش داشت جهت زیارت اصفیا را
هم منتظر بود تا بموافقت دیگر دوستداران دولت متعهم الله ببقاء المجلس
الاسمی روح پاک را بعرض جسد آلوده باستقبال کوکبهٔ مجد مجلس اسمی
فرستد و سعادت اجتماع دریابد و بغبار معنبر از موکب اسمی اسماه الله
درفت خبر دادند که کوکبهٔ مجد مجلس اسمی بسه فرسنگی ز چهار
حدود تبریز عنان بگردانید و آفتاب وار بشرفهٔ بیت الشرف محروسهٔ
معظمه عظمها الله و شرفها ببقاء مالکها پیوست و اقامت فرمود خادم خواست
که تهنیت نامه نویسد و روی بدین وزن میمون را بمعاودت اسفندیار عهد و قلعهٔ
البرز مبارک را بحضور فریدون و فلک چهارم را بصعود مسیح مکارم
و بهشت هشتم را بمکان ادریس معانی تهنیت کند و خاطر مجلس اسمی را
روحه الله و اسماه بیاد دهد که وقت وداع همایون بر زبان خادم فال سعادت
پیوند چگونه گذشت **بیت** ز دفتر فال اتیدم چنان آمد که من گفتم ز قرعه نقش
بندارم چنان آمد که من خواهم انتها ز فرصتی میکرد که خدمتی نویسد چه سوابق دوستداری

رالمواحق خدمتگاری شفوع
کردنی بود و شغل را تخی و را بد تا رود او
معتقد رون کرد و ابید نی و وقیقه صفا
پرورد ی شناسگی نسستی رسانید نی
و بطانه آن شناسی بطهاره دل نمای
آن را ستی چنانک سنت مخلصان
خدمت تواند بود چون اختیار کرد
که بخدمتی پیش دستی کند می ناکهان
از دو حاکم مشتغل و افتتام شواغل
در راه آمد و در وقت از دو ارالقضا
شروان چنانها الله و اجها بعث
سلطانها موکب عالی خدر معظم
و سرتکرم ملکه ایرانیان مخدوم
سامانان معصومه سامانیان
زبیده کیهان زنخ کیهان عصمة الدنیا
والدین صفوت الاسلام والمسلمین
ابنة الملک الشهید افریدون رحمة الله
و مد ظلالها بدین طرف پیوست
و سایه همایون بر ممکنان گسترد
و سفرا و رسل از بارگاه معظم
خاقان اعظم رحم مشفق ملک
ملک المشرق جلال الدنیا والدین ملک
الاسلام والمسلمین ملک
سیف الدنیا المظفر من السماء نصره الله

وظفره و از درگاه معلا تهمه یار جهان ملک الملوک الزمان مفخر بقراطیان افتخر
داودیان اعسطپس اعلم هرقل اعظم بطلمیوس عدل فیلقوس اکمل جلال الدوله
الغزا سلطان النصاری حسام المسیح وبرهانه امین لا انجیل ومعوانه هداه الله
لمصالح الدنیا والدین بخادم آمدند با فراوان نوازش و تشریف خادم پروری
چنانک در آینهٔ ضمیر مثل آن صورت نبستی و در خریطهٔ خاطر جنس آن جای نگیر نیامدی
خادم از مکاترت آن اقبال دهشت فزای در اضطراب افتاد قرب یکماه
بمراعات این طایفه مشغول بود تا بالطف الحیل ایشانرا گسیل کرد و عذر نا رفتن را
تمهید در خواست چه تبریز با قرب الجوار مجلس اسمی که کعبهٔ فضایل و قبلهٔ
فواضل است خادم را هزار بار از شروان شریفتر می نماید و خواست که
عنان قلم ارسال کند و بعضی از صدق مصافات و صفاء موالات که در ضمیر ست
باملاء دل و ترجمانی زبان بنویسد و شرح دهد خبر دادند که عرض اشرف مجلس اسمی را
که روح متشخص است مبارک عارضهٔ طاری شده است خادم را در ساعت آتش
وسواس از نهان خانهٔ سینه ببام دماغ زبانه زد اعصاب مادت رسان از کار
باز ماندند و انامل قلم گیر قوت قلم گرفتن نداشت والشفیق سوء الظن مولع نادر
وقت چون دولت بی نهایت مفاوضهٔ روح بخش راحت رسان از دوات خانهٔ
مجلس اسمی اسماه الله تعالی بخادم رسید و آوازهٔ بشری رسان شایع گشت که
عارضهٔ سریع النفود بیمن عوایفی و شفاء وافی مبدل گشت والحمد لله علی ذلک شکرا
خادم صدقات دادن از راس مال عمر بر خویشتن فریضه گردانید و روزه
سالیان نذر کرد و باروزگار صلح آغاز ید چه سلامت عرض مقدس و عافیت نفس
انفس مجلس اسمی نور الله ایامه عذر خواه غدر روزگار است اگرچه اطناب خدمت
بغایت الغایات رسید توقع است والسلم که صدر کافی عالم بارع اروع اکفی رب
الذی کافی الاسلام یمین الدوله لسان الملوک والسلاطین فخر الصدور المکرمین سید
کفاة الدوران نابغه الزمان دامت ایامه مشرفه مشرقه بعد از قبول تحیت و آفرین
وافر و ثنای وافی عذر کهتر را وقت ادا و ایراد این خدمت مطول از حضرت
شریف مجلس اسمی انور لا زال منور المهتد در خواهد انشاء الله و تعالی
سعادتی که ثمرهٔ نهال آن ابد الدهر و سحب اللیالی بر دوحهٔ بلند نامی بمکارم و
معالی و مدار و مآثار روزگار مجلس اسمی سپهسالار اجل اعدل کبیر مطاع
سیف الدوله والدین ناصر الاسلام والمسلمین ملک الامراء العادلین عدة الخلفاء
المهدیین عمدة اعاظم السلاطین عنان الحجیج والحرمین ذو السعادتین باد و حوادث آسمانی
ولوازب زمانی از روزگار انور مدفوع و مصروف حسبنا الله وحده ابدا والصلوة علی محمد وآله

این نامه بدر بند نوشته بود بر بهر اجل اخص مؤید کافی محقق
علاء الدین مجد الاسلام کامل الزمان عین الفضلا صدر الشریعة
شمس الاکابر محمد بن احمد المستوفی
المروزی رحمة الله علیه رحمة واسعة

المستمسک بعروه فضایله والغریق فی بحار فواضله

حمد الله تعالی مفتتح الکلام والقصور عن کنه وصفه غایة الاوهام والصلوة علی
محمد الهادی الی سبیل دار السلام
وآله البرره واصحابه الکرام الی یوم
اما بعد این تحیتی که قاعده وصلت متین
است و دوام او و بیست از سر انشراح
اتحاد را ممهد است از نفث الصدر و داد از
وارتیاح خاطر بعد از ... وخلاصه است بعد از تواتر
وامنیه و مهر و استیناس ... بعد
صفا انفاس صبح شمول الحق مورد و واد
صعد انقعدان چون صبح سالکان و واد عاشقان
صافیست است چون صبح فواضل سیر از
انس طلیب از یمین سیب نخ شفق صبح
طلایع یمن رایح غنچه ای ... اجابت
پیک آمال متعلق طارق سعادت خوان غایت
داعی بخت صنک انه درزبان این مه قرین
وقت سلام علیک زبانی این یه
صبیست ولطایف لطایف دوحانی اصوات
چیست فوایدی مواید ... از جنبش اعلام
جبین ربیع فاتحه ... دو
کمان ... واعوام ... شده است
وشهور و ... ازنهمه
صبح و شام ... یاران
پایانیست ... فرشته ... واخته انداز
کمی نظمی ... روزگار سحن ... بیش
سپیح خانه

حمایل کرده لا والله او نه آن مرد باشد که بچنین زخارف که چون عهد گل و عشرت گل مجازی
باشد خود را چون غنچهٔ گل و بنجهٔ سرو رعنا وار برافروزد یا برافرازد اما عزیزی
تکمند ایا دیش بخود میکشید روی افروخته از شکی کمندست بزرکی بدست مکارمش
بعرش بر میکشد قد افراخته از قوت کشش است دل شمیده رمیده اش را حرزی
ساخته اند خاطر شوریدهٔ بشولیده اش نشرتی کرده اند آن حرز چیست آن نشره کدامست
تحفهٔ نظم و نثر مجلس مانوس خواجهٔ اجل اخص مؤید کافی محقق افضل مفضل برادر علاء الدین
مجد الاسلام کامل الزمان مهذب الدول عین الفضلا و عصر هم سید الکفاة
و سید هم شمس الاکابر و اکفا هم صدر الشعرا و ملجا هم که جسمش جواهر مدید
الظلال و عمرش چون عقلش مخلّد الذات باد بالله که اگر ممکن شود که جان رفته
باز آید دست آویز ازین لطیفهٔ انوار توان ساخت و اگر صورت بندد که عمر
گذشته را در پای بند ازین صحیفهٔ انوار توان کرد الحق نظمی که ینفلق منه
الجبال کما انفلق البحر و ینشق منه السحاب کما انشق القمر که نتایج قریحهٔ زاهره اش
بر خاطر ازین ضعیف متنکروار و غریب متنکس وار موقفی دارد که ورای آن
مطیتهٔ وهم گذری نماید و هر لحظه با خود میگویم ان هذا الا سحر یوثر و در حضور هم
شهریاران و افاضل که حاضر می شوند آن مشرفه را بخودئ خود با رفع الصوت از برای
ارشاد انشاد میکنم و چون باسم مبارکش میرسم جان نزاد در لب می آرم تا
لب را بشکل میم میگرداند و بر دایرهٔ میم محمدی بوسه میدهد امر علی جدار
لیلی سالی آخره میگفتند که قرصهٔ آفتاب بست باز بر سر صفر آمد و عالم صفرا چون
بیت المعمور معمور گردانید و فصل ربیع چون فصل ربیع بر جهان باد اشت در خزاین
کرم برکشاد و بیکر ایام که سقیم الحال شده بود صحت اعتدال باز یافت و حاملهٔ
نبات ره رحم بکشاد و از ان مشیمه بمشیت قدرت ریاحین چون اطفال سر
بیرون کردند از ان غنچهٔ گل پیشتر اول باشد از نجاست که چون از مشیمه
بیرون آید خون آلود تواند بود مجلس باغ آراسته گشت نرگس مجمر بر سر
گرفت بنفشه حلقه در گوش نمود لاله کلغونه بر کرد نقطهٔ خال بر نهاد گل بشاهی
بنشست کمر در بست عندلیب از سر سپر و شعر خاقانی سرایدن گرفت
می شنوم که چنین است اما ندیده ام که در کنج خانهٔ علی نجار زمین گشته ام
در ظل ظلمات ظلم شروان افسرده مانده ام از بهار طبیعات من آن ندانم
دانم که بهار عقل نظم و نثر خواجه علاء الدین است الحق حکما صالح بهار
طبع فرو نیابند پیداست که نگارخانهٔ طبع چند است و تا کجاست بهار
عقل میل وارند که نشو و نما از فیض ازل دارد و ماورا الافلاک زادگینهٔ
اوست بالله که تا بدین بهار جان افزای رسیده ام از ان بهار جهان آرای
یاد نیاورده ام و لاریب چنین تواند بود من شاهد الحق لا یلتفت
الی الباطل و بضدها یتبین الاشیا اگر نقد آن بهار عوام را بجست
گو می باش که نه این بهار بخواص کم از انست اینجا بستان حروفست
سر الفی سرو بیست و سر همزهٔ بنفشه ایست و سر میمی چشم عبهریست و سر
عینی دهان غنچهٔ از سحاب فضل تربیت یافته از آفتاب ضمیر قوت نما
گرفته درین وصاف بودم که هاتفی از گوشهٔ سراپردهٔ دل آواز داد
که خاقانیا ادب نگاه دار شرط حرمت بدان شرم نداری که بهار طبع را
ببهار عقل تشبیه کنی که ما دام طراوت آن یک هفته بیش نتواند بود و اگر

نتیجه در ظرف دارد که بطباخی
آفتاب بخته شود بیک زمستان ندارد
باردی ازین بهار کوی که مدد شکوفه اش
مدید العمر است و ثمرات شاخ ابد
الآبدین ماند باری تعالی آن سلاله
جلالت را که ما معین آمده است
نداز آن مهین عالی اللقب دار اد
تا بواسطهٔ بیان و بنان این بهار
باقی بسایهٔ پرور دکان محنت و
افسرده کان ظلمت می فرستد
وار حام مودت را اتصال میکند
کفته اند که کافهٔ شروانیان را از
خاک در بند وبال رسیده است
مرا بادی جز شرف نرسد که همه
تریاق فاروق و کبریت احمر
از آن خط یافته ام نه آنکه در بند
بعصر فرو نهم یا بیمن اتمام صحبت
که طلایهای خورشید کلاه گوشه بر
گوشهٔ کیسوی ززند من شکسته
بسته روی از سوی آن معهد مکارم
و مربع الاکابر کم و بعد از یاحتی و
با یقنوم این کلمه بر زبان رانم
که انی لاجد ریح یوسف وازینی
عقد دعا این مناجات را نام

کنم که آگهی آن یوسف معالی واویس معانی راکه با ما از در مواخات در
آمده است بمنتهای مقصود برسان و آن دریای زاخر مفاخر راکه چندین هزار
جواهر غیبی در صدف حرف و صوت ما را هدیه کرده است از مخاطرهٔ دریاکه قصد
آن دارد نگاه دارد و براحت ساحت بساحل مراد شرح باز گرداند   پس من
که در طریق نشر این دست برد توانم نمود اگر زحمت نظم در میان نیاوردم
کردانم که خاطر اشرف نپیچد که الشعر بالشعر رمال این تشریف مرا بآن مجلس
بزرگوار جنبش مصافات بغایت الغایات رسیده بود از پس که آن
زبدهٔ ارباب حقیقت و سلالهٔ اصحاب طریقت امیر عارف ندیم الملوک
ادام الله جماله از وراء مناقب باکمالش شاه راه گوشم را بجواهر مشحون و محو
گردانیده بود و شجره ایست بحکم قرابت درست کرده که سعدیست از آن
دوحهٔ مبارک تا اکنون که خواجه امام عالم فاضل مفضل عفیف الدین متدین الاسلام
افصح الزمان ساحر البیان تاج البلغا احمد الغزنوی دام تاییده رسیدن
چندان شکر بالغ الامد و المدی از آن قرة العین و زکار باز گفت بخدایی
خدایی که چنان متعجب بمانده ام از آن شرح بلیغ که میداد که بیخود شدم بس
کلمهٔ الحمد لله بر زبان راندم گفتم خدایا شکر ترا که هنوز بر بساط خاک مکرمی
هست که نام مکارم زنده میدارد و صفحات فتوت را تازه میکرداند
حق تعالی از چشم حوادثش مصون داراد و بمقتضای سعادت و مبتغاء اراد
برساناد   طوعه وفداه الخاقانی   خواجه حکیم فاضل رشید الدین مجد الحکما
شرف الشروان محمود الطبیب اسعد الله جده و ابد مجده سلام و دعایی که نتیجهٔ
خلوص و اخلاص است قبول فرماید اگر وقتی بشکستهٔ دلی خبر تسلیت نامه فرستادی
کوی جناب سر فشر اچه زیان رسیدی عذر ارتعاشش دست آن دادی آزاد مرد
فدیناک بالنفس و الروح چو در کمال فصل الشباب و رونق چهل سالگی مرتعش
باشد بهشتاد سالگی چه خواهد کرد   **شعر**   اذا الفتی ذم عیشا فی شبیبته
ماذا یقول اذا عصر الشباب مضی   با این همه خدایش در کنف عوافی دایم الخلود
گرداناد   داعیه و فادیه الخاقانی   جانب کریم اجل اصیل الدین واسطهٔ عقد
الاجلا سید الازکیا ابوجعفر السنجری البسه الله حبر الحبور و اجلسه علی
سریر السرور مرجع ثنا و تحیت است چنانک همه اهل فضل و حکم است بالله که از
حد سیرت و صفای سریرت او عاشق شده ام باری تعالی باعث مسرت و
مبرت و داعیهٔ معزت و نصرت بر اعدای او موفق دارد درین ساعت که این تحیت
تحریر افتاد صدر امام اجل مقتدی وحید الدین قدوة الحکما مرید الفضلا مرشد الفلاسفه
الی سبیل الهدی عثمان بن الامام الاعظم عمر سیدی و ابن عمی و مفرج غمی ادام الله
علی قدره و انشراح صدره اشارت فرمود که باید که سلامی بمجلس یونس علاء الدین
قدسه نویسیم برحسب اشارت او این سطری سه چهار نوشتم اگرچه در پایان
افتاده است عنوان شرف و فهرست سعادتست الله الله که سلام و تحیت از
وحید الدین آن بزرگ علاء الدین تیح کند حق تعالی آن بزرگ را باجتناء ثمرات آگهی مصروف داراد بمنه وجوده

این نامه بحضرت سید اجل امام مطلق شرف الدین رکن الاسلام الهروی فرستاده بود

حسیب نسیب مجد و معالی موکب عالی
امیر سید اجل امام مرتضی صدر معظم امام
امام مطلق الهادی والی الحق شرف الملة
الدنیا و الدین رکن الاسلام و المسلمین
بالبر امین نصیر المسلمین مفتی الخلفاء
قدوه یعسوب مقتدی الخلفاء المتقدمین عمدة
المتقدمین و السلاطین مستمسک الملوک و
الملوک و السلطنه سید سادات العرب
مستمد السلطنه علامه العالم عاصم الطریقت
والعجم ولی اولیاء الحق فاروق
قامع البدع وارث الشریعة مجری الحق و الیقین
افضل افراد المحققین منبع الیقین
الفرق منبع الحقایق الدوران باقی
الزمان صادق الناقد من اسرار العالم
حاوی دقایق ظهر الاسرار و اسرار قدوة
العباده و ارباب الاعراق صدر و معالی
و اعراق الاعراق مکارم و معالی
العراق و اعالی الدهر حبیب الکبار
مکارم و سعادات و قبله سیادات
قبلهٔ سعادات مقدس و رضوی صورت
بادوات متخصص است و عقل مخصص موافق
روح متخصص در مختلفات آفات
اوقات و بسته حالات دوام خدام
بال و بست و ثنا و مدحت چندانکه
دعا و مدحت

سلیمانی چه نی بست پیرزنی چه ایوان نوشروانی چه جان سلطونی چه بارهٔ اسکندری
چه مفحص وطاه چه قیصریه وقصر قیصری چه خریشهٔ سادات هاشمی چه مسکن مسکین وارمی
همه یک رنگ ویک نها دنمانند بحمد الله تعالی خاطر منور جهانداری سلمی الله قلبه واعلی کلمه
وبصره وحره از مذاق سپردو گرم این نکته واز مزاح درشت ونرم این دقیقه آگاه تر و
بصیرتر از جهانبانست بمحک فکرت وقاد و بمعیار رای نقاد عیار روزگار حق ناشناس
ساخته است ووزن جهان کوته دیده دیده بموعظت اصحاب خبرت وخبر ونصیحت ارباب
بصیرت وبصر حاجتمند نیست اذالم یکن لک واعظ من نفسک لم ینفعک الوعظ چون شاید
که شوایب طبیعت که غوغای بشریت است بر دار الملک خاطر منور جهانداری مستولی کرده چه
معلومست که فراق زده را از ساحت جاهلیت هیچ طایل فراهم نیاید بناه هم بصبرا ولیتر
الا النجاء الی الصبر اسهل من الاستسلام الی الجزع شنوده آمدست که کیقباد پادشاه را
فرزندی بالغ که دلایل روزی محایل بیروزی در ناصیهٔ او میدید ناگاه فرو رفت کیقباد
بر مصیبت آن جگر گوشه از اثنای ملک

سلیمان ناممکن اگر سلام مجلس عالی در رسالتی که بمخلصان مودت و محبان حفظ الغیب نوشته آمده است تضمین کرده شود کمال جاه عریض را هیچ نقصی نرسد ان شاء الله تعالی معوی سپاکنی بعداد صاد فؤادیا

وفیه من الاشواق صادف وادیا السلم علی السلم علی قاطنی دار السلم ثم علی المجلس الاسمی المقدس مجلس الصدر الامام الاجل الخبیر القوام الاکمل البحر القمقام الاعدل العالم الکبیر المقتدی السمیدع المرجی رضی الدنیا والدین حجة الاسلام والمسلمین وارث الانبیاء والمرسلین افضل افراد الشریعة اول اوتاد الطریقة حامی السنة ماحی البدعة متبوع المحققین ینبوع الیقین ملک فحول المتکلمین مالک رقاب الکلام مالک الزمان ونعمان الایام الداعی الی الحق فاروق الفرق معین الفرقان صدر ائمة الزمان عالم العلوم و قدوة العالم اسوة السواد الاعظم مدار الحقایق وابن نجدتها مبرهن الدقایق وصارم نجدتها سید العلماء المشرق والمغرب ابد الله شانه واباد شانیه بعطه وشانه سلام یعطر ارجاء الخافقین ویضمن جاه حی الحسن مطیب الشمایل کالورد بالعاقه مدمب القلاید کالصبح بافلاقه احلی وانور من آء الخضر ونار موسی واصفی واقدس من کم مریم وجیب عیسی کان نسیمه من خلاقه المکرمة خلق وصفاوه من اعراق المعظمة سرق واما سوق الخادم الی حضرة الغراء وعزته الزهراء التی هی زهرة الحیوة الدنیا ونزاعی الی زیارته ومشافهته وحنینی الی فاکهته مفاکهته بعطش الهامة الهائمة فی التهماء الی زلال الماء و سوق الحرباء الی غزال السماء عقد الله تعالی فصل معالیه بقمة الافلاک وضرب اعلام مجده فوق سماوة السماک ما وقت عاشق ونصب طارق وعلی الاخوان الکرام ائمة الایام خواص المجلس الاسمی التحیة والثناء اکثر من ان یحسب ویحصی عدد الحصا والنمل والرمل ثم کتب الی سدید الدین شیخ الشیوخ

اگرچه روزگار بنا سازگاری ونامرادی اهل فضل معروفست سازنده کار و مراد ولی نعمت من خواجه محقق محق زاهد مجاهد سدید الدین قدوة المحققین سید العارفین کنز الحقایق مفتاح المعارف لسان الحق ینبوع الصفا متبوع الاصفیا مقتدی ذوی الطریقة زبدة الحقیقة اخلص عشق الله باد و دیده سعادت وچهره ارادتش از آبله عصیان وناخنه طغیان ایمن چند تشریف ازان مجلس بمن خادم رسانید ند هیچ یکی را جواب ننوشتم و سبب رایکی آنک از ایادی ید واحسان لسان او خجل بودم بس بکدام ید ولسان جواب او نوشتمی دو دیگر آنک با مجلس سدید الدین داوریها وخصومتها دارم ما آسمان بالله که از دست منش مهدی آخر الزمان نرهاند ما داو من ندهد چه حجتهای شرعی دارم وشهدی گواه که پار بران مجلس ادیم ساده سهیل پرورد سپرده ام امسال یمن کیمخت مسیح ابله خور بازمی دهد م نبدیدم تیغ که بادار حلی ور پیش او ودیعت نهادم اکنون سفن درست سوهان شکل بمن بازمی سپرد نستانم ای سبحان الله همه کس مقلوب شدست نه مجلس سامی سدید الدین امین ترین ومتعبدترین همه روزگار بود این چه امانت وانصاف باشد که بجای اسبوی احور نور مسقط نماید بدل عبا احوی میمه نیم سوخته بیرون آورد آفتاب یک رنگ با مانت بذرفته نقطهای پروین وکلف ماه بر چهره اش نشاند وباز دهد دانه نار بهشت ودستنبوی باغ ارم بودیعت سنده سیب منقط وترنج مجدر باز فرستد

دانکه بند برم الا والله تعالی شهود
کار بشته و بعوض خبر خوف در ابدای کباد
منظر فاده و دیر حرمان مجلس شریف ار
امید و عونت و دانسته اصلی ندار الفرس در
اکرب در نیمه و بمین شب
سیمر اتش بر بنده بیت بلند
غزار نیکه ایستاده بیمارستان
جناب از سینه ای ازانکه بعد ازین
صیقل جریده جون چنین ممکن
بدو امر جون نیست من جان
وبارزمین من سنه کانه غفار الله ازجان
متاع بیمه ای مجلس باربع
اوراد انس ترس آن ساخت پی و رد
صفای بی کرد سست طریقت بیابست
صدری بنهد بی نغص طبیعت سبی
علت بکرده راه آفت و بای طلسم
شریعت ار این الله سینه بیجن
بست بنجان ...

عدتی فضل الله تعالی ماد به وداعته وشاکر مساعته ابن النجار الخاقانی

خواجه امام عالم بارع متبحر متفنن مؤید الدین وجیه الاسلام والمسلمین
قدوه العلماء فی العالمین بقصارای آرزو و منتهای مرادات برساد وعاقبت
او با کهتران بمحمدت مقرون و از وخامت مصون باد سلام و تحیت و درود
و آفرین بسیار از ورق دل برخواند و معلوم کرداند که درین حرکت و تحویل
کلک کلک دمامی مهر بر زمهریر قته دماغم را مسترخی و متخلخل کردانید و بگزیدن
سخت پایم را مجروح و مترمل کرد و شم ذوی الریح سم ذرایح بود نه فعل ذرایح نمود
القصه صفت آن روز یوما عبوسا قمطریرا بود و صورت حال ما کان شره
مستطیرا و واقعه رحب نوربار که قواریرا قواریرا تعبیه داشت بفجرونها
تفجیرا فبطل ما کانوا یصنعون و کتاب سباب که دفینه علم خضر و سفینه عمل نوح
ازان عبارتست وکان من المغرقین و آن شب نه بتوانستم رسیدن
بامداد رسیدم فامطرنا علیهم مطرا فساء صباح المنذرین والله المشکور فی
سایر الاحوال سلام و پرسش تست رضیه مرضیه والد محمود صانهما الله و
رعاهما و بحاجی امین الدین احمد احمد الله عاقبته رساند و دعاء خالص درخواهد
زین الحاج را فرستادم تا بجهت گلستان که درین خارستان و ما را سیر ست
بتعجیل چه بخرد و باز کردد و مرا الی الصدر محیی الدین یاد کردی که از مجلس جناب
اسمی خواجه اجل صدر اکمل عالم اکفی محترم مکرم نجم الدین شمس الاسلام والمسلمین
یمین الملوک ولسانهم ذخر الصدور و معوانهم اکفی الکفاة و سید الاکفاء
مجد الافاضل و موالی النظر املک الکتاب قدوه اولی الالباب افتخار مازندران
قوام شروان لازالت فضایله تامه و فواضله عامه و ایامه مضیئه کاخلاقه
المرضیه فرمودند در اثنای مفاوضه که صد هزار کرم سبحانی و کلم سحبانی در
ضمن داشت خادم او تحفه غیبی را یمین الله که خاتم بسیار و تعوید یمین ساخته است
و باضعاف آن اصناف از تحیت و الطاف سحیت که تمیمه ارواح مدرج بود و سلام
و خدمت از فرط خلت فرستاد و دعاء اخلاص پیوند گفت و برجای آرزومندی
و غلوای نیازمندی بدریافت خدمت که سعادت دران تضمین است غایت
قصوی دارد بهذا فضل آفریدکار تعالی مجلس اسمی صدری را که کفایت مجسم و کرم
مشخص است جهت آسایش دلها و آرایش دولتها ابد الدهر بلندنام دارد
امیر ممکن محتدم مز بد الدین رئیس الملوک والسلاطین سید الخواص و واسطة
الکبراء عندلیب ریاض الحضرة داود مزامیر الانس فیثاغورس الثانی موسیقار
العجم مبدع الاغانی حرس الله روحه و اطاب صبوحه سلام و تحیت بسیار
و آفرین فراوان فرماید خواندن و آرزومندی بدرجه کمال ساختن رب الارباب
سازنده اسباب مراد و مرام باد بمنه و سعة کرمه و اساعة لطفه

هذه ایضا له رحمة الله تعالی علیه

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله حمدا بالغ المدی و اسکره
مرتدیا برداء الهدی و استنه رداء یدفع عنی الردی و اصلی علی امام
المتقین النبی المقتدی و علی آله واصحابه رغم الردی این تحیت صادرست

ازین صوب ناصواب وخطا
ئی خطری کمین ظلم و مسکن
نفاق و وبال خانه افاضل بیت الشرف
سفهاء اعنی شروان تا البقاع
و او حشها بدان مهبط سعد اکبر
و مصعد سواد اعظم مربط دولت و
مضمار سعادت منبع معالی و ربیع معالی
اعنی گنجه خیر البلاد واطیبها سلام
علیکم ای صاحب خطران اصلحکم الله
ای صاحب خبران دین حفظکم الله
ای دوستان نوح عصمت ایدکم الله
ای برادران یوسف همت چو بنده
چگونه اید آنجا که شما بید روز بازار
مردمی چونست نرخ وفا چگونه است
متاع دانش چون می خرند آنجا که منم
باری صعب کسادست و انید که
جز شما کسی ندارم سفینه سازیدم
که طوفان نفاق است ذخیره دهیدم
که قحط سال وحشت است دریم
سیر حادثات گرفتارم مصراع
انظرونا نقتبس من نورکم
در خشک سال ابیات جگر تفته
مانده ام مصراع
افیضوا علینا من الماء فیضا

معلوم شما باد که این تحیت صبا نه ایست از صد هزار بحر شوق و صبا به
از ورق دل بسته جان زبان ظاهر آمده اگر آب طراوت ندارد و بر
آتش دل گذشته است معذورست جیبی که صفحات نامه راست
جو لی است سوخته و جگری گداخته که بکنجد در مضیق حبة القلب جمع آمده
بود و بس بطارم سه عنصر نه دماغ تصاعد کرده و از انجا بهفت طبقه چشم
رسیده و لعبت دیده را پرده عنابی بسته اکنون از بیم شماتت دشمنان
و امانت دل و پستان از راه دیده برگشته است و بجای اول اعصاب
گذشته و از راه دست بحوی انامل رفته اینک از سر خامه قطره قطره می رود و نفس
کثیف بجان می بندد تا بدانید که دل از افکار افکار رست سینه سفینه غصه هاست
از دست مشتی حسوی لقب وحشی نسب سا لعی مقال سبعی خصال دزد نهاد
بد نژاد لا نوبه بهم و لا تکرب لهم مثنوی الحادخوان و دین فروشند
کوته چشم و دراز کوشند بر نکته حرب سر فتاده دهنی چو چراغ دهن داده
قومی دیگر با جنس جنس خلف جلف نحس نجس بلید بلید مرتد مرید معتل ذات لفیف
خاطر اجوف باطن چون حرف ترخیم سقط چون الف وصل کم نام مثنوی
یکسر دو زبان چو مار رپیچ یک چشم همه چو باد رپیچ
در میکده قبلهٔ مهینشان صد بر کره سر که در جبینشان
جوقی دیگر چون باد پراکنده و زباد براکنده معز با غراره غرور دلها
تنوره بار طبع مذبوح بی سکین مجروح بی تسکین شیطنت جوی سلطنت دوست
زهر آلود با زهر دشمن بهر من روی اهرمن خوی وارثان ناخلف خواجگان
باصلف علم لاینفع طوق گردنشان دعا لایسمع داغ جبهتشان مثنوی
بوذر لقبان بولهب خوی رعنا صفتان راعنا گوی زباده چو فصل وره بکیسه
خاقانیی را نهاده بردر ازین یک رمه اعدا اعدا که آحاد تختهٔ الحاد را الوف
کنند و رسم اهل سمر اهل ضلال را حروف سازند و نامهٔ یکپانی نویسند که نامشان
در نامهٔ الهی اینست که الذین یلحدون فی آیات الله وخط بقومی فرستند که
خطابشان در خط خدای اینست که نسوا الله فانساهم وسر بکوشش گروهی دارند
که حلقه گوششان اینست که وان الکافرین لا مولی لهم برین دل آسمان رنگ و
خاطر پستاره فش نمود و از کمان کشیده و کمین گشاده با چنین پیکان پیکار آه
از نه نفس پیکان جوشنی کردی با چندین زخم بی رحم وای از نه سمت پاکان مرهمی
نمودی حبل الله الورید را جای انقطاع است سبب اتصال جز اصطناع دوستان
نمی بینم بیت الحیات را وقت انهدامست امید مرمت جز بمکرمت یکان یکان
نمی دانم آسمی را که بین الحشاشة والحشا مصطلم شده انطفا جز از صفای
همجنسان نمی بینم دریغ سوا اپس بودم که زادهٔ ارادت و رهبر ملکوت
از دست راست درآمد و بدست چپ ندا کرد اعنی دل و گفت خاقانیا
باز این چه دست سوداست که گریبانت گرفته است باز این چه خار
خیالست که دامنت باز کشیده است باز نقش نیاد می جویی ظل عدم میطلبی
صورت معدوم الجسم موجود الاسم سی خواهی مردغرقهٔ بحر اخضر که بسته
موت احمر بیت بربوی همدمی که بیابی یگانه رنگ عمرت در آرزو شد و در انتظار هم
بوی جنسیت مطلب نقش وفا مجوی که میسرت نشود مگوییم که رقم وفا در عهد ما محو
شد که حاشا که خود تحت جامهٔ تقدیر در نیامد ای مرد کدام دوست و کدام جنس

دیگی یگانه در ... شروان باری
نداری کاره گرطرف ندانم و انم
صعب دل خسته و بشت شکسته
وهم از اینجا مطلب مومیای از انجا مجوی
از تحقیقات محقق طلب از ارشدان و
ارشد خواه محقق بتحقیقات کبیست
ایشه شرط که است اعظم الخدم
حسان العجم را مجلس اسمی صدر
امام اجل مطاع مقتدی مقتدرنا سلک
سالک مهتدی حاق محقق محقق الداعی
الی الحق زین الدین رکن الاسلام
والمسلمین امام الائمة الراشدین
مؤید الائمة تا سر ها شید الملة و
دونها عاصم اسمه حقا قاصم
البدعة حد اعضد الحقیقة مقتدی
الفضر تقین فلک المعالی کردین
در ظل ظلیل شرافروخته رویت
افراخته رایت باد و عرو تجمل
وعرب و بجلیش ... تضاعف
اشتیاق خدمت بدریافت این
حضرت که تحصیل السعادتین بدان
منوط و مربوطست سر ما قصد
الامه والمدی باز نهاده است
وازبس شربت لطف کراز

شرف ذکر آن حضرت در گوش خادم می ریزند جانش مست ابد شده است
طرفه کاریست که عالمیان شراب از راه دهان خورند خادم از راه گوش
مزیده است اگر نه افاضت این شربات بودی خادم را شفاء العلیلی
کجا حاصل آمدی واز ارمق العیش علی برض گفتن کیے باز ماندی الحق شربات
بس پسکر اتا خیر آبست نه شراب ام اللطایفست نه ام الخبایث اگر دیده
از رنگ سرشک لعل ها می دارد سم از آن جرعهاست که چشم از گوش شنده است
در جمله خمار زده آن شربتست اگر در عبارت سقوتی رود معذورست که مخمور را
دماغ متلون بود طبع متشوش دست مرتعش اینک ارتعاش دست در رقوم قلم
خامه تشویش طبع در رکاکت الفاظ پیدا تلون دماغ در سبک معانی آشکارا
اگر تواند بود که عین التسخط را بدست اصغا کحل الرضا فرماید و صراف عقل را
رشوه لطف فرماید داد تا نقادی را دست بداد غایت رعایت کرم باشد
دایم که خادم را بدان حشم نفرماید دید که روزگارش و رنگ کاری بدست
رسوای جلوه کرده بود بحمد الله آن
صبغت بگشت و آن صنعت در
گذشت آن عهد چون عهد
غانیات سپری شد
آن عادت چون عادت
مطلقات
بسر آمد
تم

ای جهان تخی که روز و شب چو نور آفتاب
فیض احسان تو فایض بر سما و است و ارض
سر ما از خاک درت کردون فلک را فرض عین
سجده بردن بر درت باشد فلک را عین فرض
عرض حالم راست طولی بیکم از آن حرا ز
مختصر کاریست کاندر جنب چندین طول و عرض
باید احسانی چنان کردن که بعد از خرج راه
وام خود بگذارم و باز نم نباید کرد قرض

روزی ایمر و دکه را بهر فرض و قرض
مردم خدا و خلق تقاضا نمیکنند

[illegible] خوش است
[illegible]
[illegible] عمل
[illegible] زلال است
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زادی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

منحنیست رنگها
بکاتبه همه او را مو آخته شیرین حروف
از آن خراب کرد و همه آله زیرو
جسمی را بعضی از زنده و مقصر و باره و ازی
و همه م حرمت کعبه است در هر که منظر این است
باشند است تا بی است مقصد که کش به است که طلب
بخطاب آیات عتاب آمیز شد لطف رحمتی که از آن که بگاه به
از جهه اراده تسخیر تحفه که از حج بی وقت رسیده و عضبان از باب
عضب است عین النبی چنین است که چون رسول
علیه السلام از مکه بمدینه هجرت فرمود در طایفه عین از زده نام ولشت و
در مکه شده که همراهی حضرت رسالت ناه بمدینه نماید در منزل ازمیان
آن لشکر چشمه را مرحوم دنیا خشنده حواسته که تیمم فرماید او اوری
رسیده که السلام علیک یا رسول الله تشنگی که می رسیدم
از کنار فریاد که چرا از ما باز ماندی که تشنه عقبات
در مراغ راه پیش رسول الله صلی الله علیه و آله وضو کرده نماز
گزارد و گوید که این مثل از آن جاست که آب
چون آید تیمم برخواست و حالا کش بریزد از
آب از آن چشمه میرسد

حاصل
کلام اگر اگرودن
را انگیزه ذات مصطفی که
در آن متن نسیمه مروت نقش
و بیت و اگر اسم هر نیزه رانمو سیه اسم
آن آتشی است نقش دل

[illegible]

بخوان سلوتم بنشاند خود حاجت نبود آنجا
بدست دوستکانی داد جام خاص خرسندی
کسی کین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش
مرا چون دعوت عیسیست عیدی هر زمان در دل
مرا دل گشت گنج فقر داری در جهان منکر
بنه دامان شبستان کن بشرط آنک هر روزی
چو بردند اسب عزت را عوانان فلک سخره
نیابی جو خنوری را که دوران سوخت بگمانش
بدبادی چو بگو سبکی نداری جو درین خرمن
چو صرع آمیخت با عقلی همه سر باد و مه دستارکش
فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان دفع مهمان را
نترسی زین سگ ابلق که در تندست و پیش از تو
بچرخ گنده ناکون بر دو نان بینی زنیک خوشه
برین نان ریز با منکر کش داد و برین سفره
نماز و دو کن برحرص لیکن چون وضو سازی
وگر گویم تیمم کن بخاکی چون کنی انجا
نهاد تن پرستان را گل خندان و گلخن دان
سگان آز را عیدست چون هیر تو خوان پا زد
دریغا کاش وا نیکو در گلخن چو افزاید
نعیم پاک بستاند چو گرد آلود بسپارد
بگو با میر کاندر پوست سگ داری و جیفه هم
کشف در پوست میرد لیکن افعی پوست بگذارد
سلیمانی مکن دعوی نخست آن دیو انسی را
چو جان بکار فرمایت بباغ قدس خواهد شد
که خوش نبود که شاهنشه زغربت باز ملک آید
سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم
دو عالم چیست دو کفه است میزان مشیت را
ازین باشد نه مردی کز دو عالم خانه بسپارد
زخاک پای مردان کن چو تخت حاکمان تاج جست
نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند سغبه
نه خود سلطان درویشان خاصست احمد مرسل
ز درویشی بدر رویشان نظر کن کو ترصع خود
وگر صف خاص ترینی در و درویش سلطان دل
بینی اسکام درویشی فزون ترکن که شاخ رز
سخا بهر جرا گردن ربا خواریست در همت
نه بدگر نیکویی ناید تو عذر زشت آن خویشتن
وگرچه نخل وقتی نوش بار و نیش هم دارد
بیالای از توانی دست ازین آلایش دنیا
همه پیش دنیا و ما فارغ زغم زیرا

که اشکم خوش نمک بود و رخ زرین نمکدانش
که خاک جرعه چین شد خضر و جرعه آب حیوانش
کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست علوانش
دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش
نعیم مصر دیده گو هیچ باید قحط کنعانش
بساطی سازی از خسار و جاروبی زمژگانش
چه جویی زین علف خانه که قحط افتاد در خوانش
نبینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش
مخور چون ترک ده گفتی به یک جو نان دهقانش
چو دزد افتاد در باری سه خر باد و سه پالانش
ز روز و شب سگی بستست خوان سالار دورانش
بسی شیران دندان خای بی گردست دندانش
که یک دیگ ترا کشتیز ناید زان دو تا نانش
گر از دریوزه عیسیست خشکاری در انبانش
که بی آبیست عالم را و در حیض اند پاکانش
بخون رفتگان آلوده شد خاک بیابانش
درون سوخته دنیا پاکی و بیرون زر و مرجانش
تو شیری روزه میدار و مبین در سبعه الوانش
ز چندین خوردن خون رزان و خون حیوانش
نه شرم از آب دست آید نه ننگ از آب دستانش
سگ از بیرون در گرد و تو همکاسه مکر وانش
تو کم ز افعی نه در پوست چون ماندی بجا مانش
بکش در بند کن یا کار فرما یا برون رانش
هوا پس کار کن در حبس تن تنگ دار بر هانش
بمانده خاصکان در بند و او فارغ در ایوانش
که دل زین مرد مستغنیست بر تر زین و آن دانش
ازین دو کفه بیرونست هر کو هست وزانش
که نا همیدست کیوان که باشد خانه میزانش
وگر تاج زرت بخشند سر در دزد و پستانش
که درویش آنک درویشی نماید تاج سلطانش
گر از نون والقلم طغراست در منشور فرقانش
بعریانان و بد زربفت چون پیند عریانش
که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش
جو درویش خزان گردد بدید آید زر افشانش
که یک بد هی و انگه ده جرا خواهی ز یزدانش
که معذورست مارانیست چون نحل از عسل شانش
تو آن مسکه که او هی رنگ آید و هی درشانش
که دنیا سنگ استنجیست و آلوده شیطانش
غم معشوق سنگ دل بست بر عشاق سنگ جانش

بدین اقبال [illegible] که چون ماه دو هفته است آن کز او زیبد نقصانش
بجالاکی بدان اقبال [illegible] که بینی ماه را [illegible] نش
ز چرخ اقبال میجو [illegible] او ندارد هم [illegible]
که اقبال موهومست با او باد چرخ [illegible] طانش
بجای خویشتن هیچ اقبال [illegible] چند آزمود [illegible] کسی
خود آنک لا بقا مغلوب اقبالست در خوانش
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
که هم کز ضعف آلان تر قوی تر زخم پیکانش
حذر کن ز آه مظلومی که بیدارست [illegible] دون یاران
نه تعجیل قضای مبرم بالین تو [illegible] آید با رانش
بخاک افکنده وادی که لرزد [illegible] از افغانش
چو بر تن ورای اندیشه [illegible]
تو همچون کرم [illegible] در کمین است [illegible] زرخشانش
چو کرمی کان [illegible] ستین بیداران انش
سگی گردی کنون العفو [illegible] از پشیمانش
که سگ هم عفو میگوید مگر دل شد پشیمانش
اگر پیری که [illegible] جوانان خندد [illegible] انش
که طفل [illegible] زادن می بینند گریانش
تو از گوسفند [illegible] چرخ و دنیا می نهند و نه
تو برگاو زمین برده [illegible] قصر دنیا نش

[illegible]

زمین دایه است و تو طفلی تو شیرش خورده او نخست
همه خون تو زان شیری که خورد و هستی بستانش

مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردان
زمین خورد است و بیرون داده بر تاک زمستانش

زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا
درون سو هست گورستان و بیرون سو بستانش

خراسان کز حرم بود و بهین کعبه ملکشاهش
همه قندار فلک بود و مهین اختر قدرخانش

قدرخان مرد چون روزی گزید خود سمرقندش
ملکشه رفت چون روزی نمود خود خراسانش

ملکشاه آب و آتش بود رفت آن آب و آن آتش
کنون خاکستر و خاکیست مانده در سپاهانش

ز بر سنجر شبیخون برد از اول گورخان و آخر
شبیخون کرد اجل کو رخانه شد شبستانش

زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی
کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش

تویی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر
چه جای دین که استاد است و یاور وحی و قرآنش

هدایت زاهل دین آموز زاهل فلسفه مشنو
که طوطی کان ز هند آید بجوید کس ز خرزانش

فرایض ورز و سنت جوی اصل آموز و مذهب خوان
مجسطی چیست و اشکالش قلیدس کیست و اقرانش

نمازت را نمازی کن بهفت آب نیاز از پی
نمازی کاین چنین نبود جنب خوانند اخوانش

نمازی نیست گر چه هفت دریا اندرون دارد
کسی کاندر پرستش هست هفت اندام کسلانش

مرادی کز پی علم آرد افلاطون پیرزن سستی
که یک دم چار رکعت کرد حاصل شد دو چندانش

فقیهی به ز افلاطون که آن کش چشم درد آید
یکی کحال کابل به که صد عطار کرمانش

دو کون امروز دکانیست کحال شریعت را
که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش

ببند از کحل دین خواهی که چون سپسته هاون
به پیش انک ارواح اند هاون کوب دکانش

همه گیتی است بانگ هاون اما مشنو و خواجه
که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش

فلک هم هاون کحل است کرده سرنگون گویی
که مغز کحل پاشی را نگون کردند زین سانش

وایضاً آن قصیده عالیه را تحفة الحرمین و نفاحة الثقلین گویند پیش حضرت کعبه اتفاق انشاء
این قصیده بود فاما بر سر روضه مخدوم آفرینش محمد مصطفی صلعم انشا افتاده است

صبح خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده
جان عالم دیده و در عالم جان آمده

آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس
پس ببار عام پیش صفه مهمان آمده

کعبه بر کرده عرب وار آتشی کز نور آن
شب روان در راه منزل منزل اسپان آمده

کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه
پس همه ره با همه لبیک گویان آمده

شب روان چون کرم شب تابند صحرائی همه
خفتگان چون کرم قز زنده بزندان آمده

کعبه برخوانی نشانده فاقه زدگان را بناز
کز نیاز آنجا سلیمان مور آن خوان آمده

بر سر آن خوان عزت نسر طایر دان مگس
بل که پر جبرئیل آنجا مگس ران آمده

از برای خوان کعبه ماه در ماهی دو بار
گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده

رسته دندان نیاز آنجا و پیر مشت خلد
ازین دندان طفیل هفت مردان آمده

پیش دندان از در سلطان بدست خاصگان
دو پستکانی سر بمهر از خاص سلطان آمده

مصطفی استاده خوانسالار رضوان طشت دار
هدیه دندان مزد خاص و عام یکسان آمده

هم خلال از طوبی و هم آب دست از سلسبیل
بل که دستابه همه تسکین رضوان آمده

آسمان آورده زرین آبدستان زافتاب
پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده

خضر جلابی بدست از آب دست مصطفی
گوشت ظلمات عرب را آب حیوان آمده

فاقه پروردان چو پاکان حواری روزه دار
کعبه همچون خوان عیسی عیدایشان آمده

یوسفان در پیش خوان کعبه صاعستان چنانک
پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده

خان کعبه هشت خان خلد را ماند که هست
چار جوی و را بجای سبعه الوان آمده

[illegible]

کعبه همچون شاه زنبوران میانجا معتکف
عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده

آفتاب اشترسواری بر فلک پیکار تن
در طواف کعبه محرم وار عریان آمده

خون قربان رفت در زیر زمین تا پشت گاو
گاو بالای زمین از بهر قربان آمده

بر زمین الحمد لله خون حیوان بسته نقش
بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده

کعبه در ناف زمین بهتر سلالت از شرف
کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده

کعبه خاتون دو کون اورا درین خرگاه پست
هفت بانو بین پرستار شبستان آمده

صبح وشام اورا دو خادم جوهر وعنبر بنام
این زر روم آن از حبش سالار کیهان آمده

خادمانش هر دو طفلانند اتابک وان دو را
گاهواره بابل و مولد خراسان آمده

خال مشک از روی گندم گون خاتون عجب
عاشقانرا آرزو بخش و دبستان آمده

روی گندم گون او بوده تصاویر بهشت
آدم از سودای گندم زان پریشان آمده

کعبه صرافی و دکانش نیمه بام آسمان
بر یکی و پستش محک زر ایمان آمده

بر محک کعبه گو چنین هلال آمد بر نک
هرکه از زر بوطلب رویست شادان آمده

بر سیاهی سنک اگر زرست سپید آید نه سرخ
زان سپیدی وان سیاهی روی دیوان آمده

سنگ زر شب رنگ لیکن صبح وار از راستی
شاه سرنجه گز خورشید در کان آمده

در سیاهی رنگ کعبه روشنایی بین چنانک
نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده

زمزم انک چون دهانی آب حیوان در گلو
وان دهانرا میم لب چون سین دندان آمده

پیش عیسی چون چه زمزم صلیب دلو چرخ
سرنگون سوی آب چون چاه زنخدان آمده

مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست
عیسی انجا کیست هاون کوب دکان آمده

عیسی انک پیش کعبه بسته چون احرامیان
چادری کان دست ریس دخت عمران آمده

کعبه را از خاصیت بنداشته عود الصلیب
کزدم این الله او را ام صبیان آمده

از آتش مره مسمار والف واری شده
بر جبین داری ز عصمت کافها خوان آمده

گر حرم خون گرید از غوغای که حق اوست
کز قفا خنشان فراز کعبه غضبان آمده

بر خلاف عادت اصحاب فیلسای عجب
بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده

کیمیان چون کیان خود بر سر خود کرده خاک
کز خروس فتنه شان آواز خذلان آمده

بوقبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم
باز غضبان گاه اهل بغی غضبان آمده

کرده عیسی هاے از بالای کعبه خیبری
واندرو شتی یهودی رنگ فتان آمده

زود بنام از جلال کعبه مریم صنعت
خیبر وارون عیسی کرده ویران آمده

من بچشم خویش دیدم کعبه را از زخم سنگ
اشک بار از دست مشتی نابسامان آمده

کرده روح القدس پیش کعبه پرها را حجاب
تا بر و آسیب سنگ اهل طغیان آمده

بوقبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف
کعبه را از روی ضجرت رای نقلان آمده

کعبه در شوی عجب چون قطب در تنگی صدف
یا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده

کعبه قطب است و بنی آدم بنات النعش وار
گرد قطب ایمه سرشیدا و حیران آمده

کعبه هم قطب است و گردون آسیا چون دست آس زال
صورت دستاس را بر قطب دوران آمده

کعبه روغن خانه وان روز و شب گاو خراس
گاو پیسه گرد روغن خانه گردان آمده

کعبه شمع و روشنان پروانه و سبک گیتی لگن
بر لگن پروانه را این مست جولان آمده

کعبه گنج است و سیاهان عرب ماران گنج
گرد گنج انک صف ماران فراوان آمده

کعبه شان شهدست و کان زر رستا ای عجب
خیل زنبوران و مورانش نگهبان آمده

مطلع دوم

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده
دل تنوری گشته واز دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کاینک سست روزی گشته خاک
زانکه چشم از اشک بیکون داوری افشان آمده

الوداع ای کعبه کاینک سعفه در خدمت
عیش جوانی بوده و تیغش پیش اعوان آمده

الوداع ای کعبه کاینک کالبد با حال بد
رفت از پیش تو وجان وقت هجران آمده

الوداع ای کعبه کاینک روز وصلت صبح بار
در پس پرده گرده وپس نوروز با یاران آمده

الوداع ای کعبه کاینک درد هجرت جان فزای
تنم خاک مدینه حسرت در مان آمده

کعبه میخواهی کعبه یا مدینه پیش تست
سکینه در دی کعبه جان آمده

مصطفی کعبه است و مدینه کتف او سنگ سیاه
مهر کتف از به کتف او ز زمزم احسان آمده

گرد چار ارکان او مین رفت طوف شش جهت
چار ارکان نشین یاران چار ارکان آمده

حبذا خاک مدینه حبذا عین النبی
مرد و اصل چار جوی بهشت بستان آمده

در مدینه مصطفی دین مشخص ان ویس
وانک از دین در مدینه اصل بنیان آمده

گر بجویت در نوبی هم با هم هم بدانست
در مدینه نقش بن ینبع برهان آمده

پیش صدر مصطفی پیچ دعوت کرد و بیان   عود سوزان آفتاب و عود کیوان آمده
پیش بزم مصطفی چون هم بلال و هم صهیب   این چه عود آن چون شکر در عود سوزان آمده
مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بهر آنک   بلبل و نحلست و گیتی از پستان آمده
باشی باغ قیامت را بهار آید که باز   نحل و بلبل بین اندر لحن و پستان آمده
کاف و نون بوده سترون از هزاران سال باز   زاده فرزندی که شاهنشاه دو جهان آمده
آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار   زاده خورشیدی که بخشش تاج سعدان آمده
کشته داود و سنی زاد و لشکرگاه او   باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده
داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی   سرنوا مد کز بشیمه چار ارکان آمده
وین عجوز خشک پستان بهر سقی امتش   مادر یحیی است کو بی تازه زهدان آمده
بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده روی   کرده ایمان تازه و وزر شه پشیمان آمده
چون بیابان سوخته رویش ز اشک شور گرم   چون بیابان تشنگی زار بیابان آمده
آسمان وار از خجالت سر فکنده بر زمین   آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده
گر سلمان بوده عبدالله بن سرح از نخست   باز کافر گشته و در راه کفران آمده
بوده کعب بن زهیر از ابتدا کز صنعت   پس مسلمان گشته و هم جنس حسان آمده
گر توام عبدالله بن سرح خوانی باک نیست   من بدل کعبم سلمان تر ز سلمان آمده
نام من چون سرح زنبوران چرا کافر نهی   نفس من چون کشته زنبوران سلمان آمده
خلق باری کیست کز وزر گناه بندگان   بنده را توقیع آزادش ز یزدان آمده
گر همه زهر است خلق از زهر خلق اندیشه نیست   سرگرانتر باک فاروقش ز فرقان آمده
من شکسته خاطر از شروانیان وز لفظ من   خاک شروان مومیائی بخش شیبان آمده
گرچه شروان نیست چون غزنین منم غزنین فضل   از چو من غزنین بکر غزنین شروان آمده
من ببغداد و همه آفاق خاقانی طلب   نام خاقانی طراز و فخر خاقان آمده
از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین   سعد اکبر بین مرا کوی گریبان آمده
مهدی آخرزمان المستضیء بالله که هست   خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده
آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست   ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده
هم خلیفه است از محمد هم ز حق چون آدمش   سر انی جاعل فی الارض در شان آمده

این قصیده را بهجة الارواح و نزهة الاشباح خوانند در حضرت معظمهٔ کعبه انشا کرده است در مطلع اول اوصاف مقصد عشق و مقعد صدق و شکل و شرح منازل و مناسک راه کعبه دیده تا مکه

شب روان در صبح صادق کعبهٔ جان دیده اند   صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند
از لباس نفس عریان مانده چون ایمان صبح   هم بصبح از کعبهٔ جان روی ایمان دیده اند
در شکر ریزند از اشک خوش گردون را بصبح   همچو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند
وادی فکرت بریده محرم عشق آمده   موقف شوق ایستاده کعبهٔ جان دیده اند
روز و شب دیده دو کاو پیه در قربانگهش   صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند
خوانده اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنک   در دل از خط یدالله صد دبستان دیده اند
نام سلطان خوانده هم بر پایه سلطان از آنک   دل علامتگاه پایه های سلطان دیده اند
از کجا برداشته اول ز بغداد او طلب   در کجا در وادی تجرید و امکان دیده اند

[illegible]

مطلع دوم تا خیال

[illegible]

[illegible]

[illegible] واوحى ربك

الى النحل ان اتخذى من الجبال بيوتا ومن الشجر ومما يعرشون

ثم كلى من كل الثمرات فاسلكى سبل ربك

ذللا [illegible]

[illegible]

مطلع دوم

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده اند
عشق برکرده بمکه آتشی کز شرق و غرب
هم بدان آتش ز سند و چین و بغداد آمده
ماه نورانیمهٔ قندیل عیسی یافته
بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار
طاق ایوان جهانگیر و وثاق پیرزن
از تحیر گشته چون نخجیر هیجان کان زمان
تاج دارش رفته و دندانهای قصر شاه
رانده زانجا تا بخاک حله و آب فرات
بس بکوفه مشهد پاک امیر النحل را
بس پلنگان کوزن افکن که چون شاخ کوزن
در تنور آن جای طوفان دیده و اندر چشم دل
رانده از جبه دو اسپه تا مناره یکسره
بختیان چون نو عروسان پای کوبان در سماع
شب طلاق خواب داده دیده با نان بصر
روزها کم خور چو شبها نوعروسان در زفاف
حلقها شان از پلاس و گیسوان شان از مهار
در زناشویی شده سنگ و قدمشان لاجرم
سرخ مویانی چو من بی می همه سرمست راه
نحلکان بر بختیان افشان و خیزان مست شوق
وان کژاوه چست میزانی دو کفه باردار
بارداری چون فلک خوش بو مه و خور در شکم
چون دو دوست اندر هم یک بدیگر متصل
جبرئیل ایستاده چون اعرابی اشتر سوار
بادیه بحر است و بختی کشتی و اعراب موج
دست بالا مست مردم که کرده زیر پای
سنگلاخ چو کانست پای بادیه گوی بزیر
بادیه چون غمزهٔ ترکان سنان دار از عرب
بهر دفع چشم درده روان زآب و گیاش
از گلاب ژاله و کافور صبحش در سموم
دایرهٔ افلاک را بالای صحن بادیه
بادیه باغ بهشت و بر سر خانهای حاج
وز طناب خیمها بر گرد لشکرگاه حاج
قاع صفصف دیده و صف صف سپه داران حاج
چار صفهای ملک در صفهای نه فلک
بر سر چاه شوق از تشنگان صف صف چنانک

دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند
کعبه را به هفت کرده هفت مردان دیده اند
ماه ذو القعده بروی دجله تابان دیده اند
دجله را بر حلقهٔ زنجیر سلطان دیده اند
قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده اند
وز نکونامی طراز فرش ایوان دیده اند
بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند
بر سر دندانهای تاج کریان دیده اند
موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده اند
همچو جیش نحل جوش انسی و جان دیده اند
پشت خم در خدمت آن شیر میدان دیده اند
هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده اند
از سم گوران سر شیران هراسان دیده اند
اختران شب پلاس چرخ کوهان دیده اند
تا شکر ریز عروسان بیابان دیده اند
ز فغانشان از درای مطرب الحان دیده اند
بارها خلخال و مشاطه شتربان دیده اند
سنگ را از خون بگری رنگ مرجان دیده اند
بر سم افتاده چو میگون زلف جانان دیده اند
بی نشانی گزمی و ساقی و میدان دیده اند
باز جوزای دو کفه شکل میزان دیده اند
وز دو سو چون شیر عیش و زاد و زندان دیده اند
در یکی محمل دو تن هم پای و هم ران دیده اند
کز پی حاجش دلیل ره فراوان دیده اند
واقعه سرحد بحر و مکه پایان دیده اند
پای پیشی کان عقوبت جای شیطان دیده اند
آسمان چو گوی گوی زیر چوگان دیده اند
جای خون ریزان و نرگس زار نیسان دیده اند
شیر با در در خضر و گشنیز بستان دیده اند
خیش خانه کسری و سرداب خاقان دیده اند
کم ز جزم نحویان بر حرف قرآن دیده اند
پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده اند
صد هزار اشکال اقلیدس برهان دیده اند
کوس را از زیر دستان زیر و دستان دیده اند
پرزنانی جای استسقای باران دیده اند
پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده اند

سنگ و در بگاه کعبه استاده و در قلب سیه
چشم چشمان روان زیر تعلیقه سیه و ریحان دیده اند
ناف شامی هم ز خضم هم زر روان او در زر دو
از پی حج در جبین روزی پانصد سال باز
بر دریدهٔ آسمان را منقطع پستان دیده اند
من بدو در معتقی دیدم بدی مه باد و ب
کاندرو زآب و گیا قطف فراوان دیده اند
پس بعهد منتفی امسال دیدم در تموز
گرز تیم گاه صد نیلوفرستان دیده اند
از سحاب نفس و اشک حاج و آب شرم من
بر کنار او برکهای نخل سرگان دیده اند
کوه محروق آنک او چون از شغف مشک
دیو دار ز و دست پنجه جنس خذلان دیده اند
از دم پاکان که بشت ندی چراغ آسمان
نافه با او در آنجا جز ماه تابان دیده اند
در پی خضر و پیر روح القدس چون خط دوست
در سمیر اسبس برجای مغیلان دیده اند
زآب شور نقره در یک عیله زاعتقاد
سالکان از نقره کان وز عسل شان دیده اند
از پی پیر فلک گسترده زیر پای حاج
حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده اند
سبزی برگ حنا در پای دیده ایک از اشک
سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده اند

در پس حجره بوده پیش ... حنیفه ... دیده‌اند
سنگ را کانداخته بر دیو بد ... غضبان ... دیده‌اند
آمده در مکه چون کعبه طوف ... زمین بوسان دیده‌اند
عرش ... چون باران ... دوران دیده‌اند
پیش کعبه ... ارکان دیده‌اند

خه خه آن ماه نو ذوالحجه کز وادی عروس | چون خم تاج عروسان از شبستان دیده‌اند
ماه نو در پایه ابر کبود تر قام راست | چون سجای نامه یا چون عین عنوان دیده‌اند
زآب و خاک ساز رفته تا صفینه پیش چشم | بس و آثار المسک و تریاق اخوان دیده‌اند
در میان سنگلاخ سیلح و عمره ز شوق | خار و حنظل گلشکرهای سپاهان دیده‌اند
دشت محرم صحن محشر گشته وز لبیک خلق | نفخ صور اندرین پیروزه پیکان دیده‌اند
از نشاط کعبه در شیراز قدوم احرامیان | شیره پستان ترین شیر پستان دیده‌اند
شیرزدگان امید و سینه رنجوران عشق | در زقوم شمع و پستان هم پستان دیده‌اند
زندگان گشته نفس آنجا کفن در تن کشان | زعفران رخ حنوط نفس ایشان دیده‌اند
شیرمردان چون گوزنان سوی سوی اندر دهان | از هوالله بر خدنگ آه پیکان دیده‌اند
بر در اندیشه‌شان قفل از قفل چپی زده | باز دندانه کلیدش سین سبحان دیده‌اند
آمده تا نخله محمود و در راه از نشاط | حنظل محمود و طارانارنج گیلان دیده‌اند
جمله در غرقاب اشک و کرده هم سیراب از اشک | خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده‌اند

مطلع سیوم

دشت موقف را لباس از جوهر جان دیده‌اند | کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده‌اند
عرضگاه دشت موقف عرض جنات است زانک | مصنع او کوثر و پیشکارش رضوان دیده‌اند
حوت و سرطان است جای مشتری وان برکه هست | مشتری صفوی که در وی حوت و سرطان دیده‌اند
کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او | کوه قاف و نقطه قاف هر دو یکسان دیده‌اند
سنگ ریزه کوه رحمت برده‌اند از بهر کحل | دیده بابانی که عرشش ز کوه لبنان دیده‌اند
اصفیا را پیش کوه استاده سوزان دل چو شمع | همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده‌اند
هشتم ذوالحجه در موقف رسید و چاشتگاه | شاه که خود را بهفتم چرخ مهمان دیده‌اند
شب فراز کوه از اشک شور جمع و نور شمع | ابر درافشان ز خورشید درفشان دیده‌اند
آفتاب از غرب گفتی بازگشته بهر حاج | چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده‌اند
گفتی از مغرب برجعت کرده مشرق آفتاب | لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده‌اند
از نسیم مغفرت گابی و خاکی یافته | آتشی را از نا گفتن پشیمان دیده‌اند
وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل | رانده را بر امید عفو شادان دیده‌اند
حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم | خود به عهد نوح هم آدینه طوفان دیده‌اند
چون کریمان کز عطای داده پنهان بود | عفو حق را از خطای خلق پنهان دیده‌اند
خلق سیصد و سه فرقت کرده سیصد و دو حج | انسی و جنی و شیطانی پشیمان دیده‌اند
حاج را نو نو درافزای ز ملایک کرده حق | هرچه در ششصد هزار اعدا و نقصان دیده‌اند
ای برید صبح سوی شام و ایران بر خبر | زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده‌اند
وای زبان آفتاب احرار گیهان را بگوی | دولتی کز حج اکبر حاج گیهان دیده‌اند
تر سموم آسیب و تر باران بخیلی‌ها فتنه | تر خفاجه هم و تر غزیه عصیان دیده‌اند
رانده ز اول شب بران کپایه و بشکسته سنگ | نیم شب مشعل بمشعر نور غفران دیده‌اند
بامدادان نفس حیوان کرده قربان در منی | لیک قربان خواص از نفس ایشان دیده‌اند
با سیاهی سنگ کعبه هم برآید در شرف | سرخی سنگ منی کز خون حیوان دیده‌اند
سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته | جرم کیوانش چو سنگ تیغ افسان دیده‌اند
چون بره کآید بمادر گوسفند چرخ را | سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده‌اند
بی‌زبانان بر زبان نی زبانی شکر حق | گفته وقت کشتن و حق را زبان‌دان دیده‌اند

م
ازین سنگ کعبه درین جا مراد حجر الاسود است و منی بهشت
از مکه که حاجیان در آنجا قربانی نمایند یعنی چنان که گویی
سنگ منی در شرف با سیاهی حجر الاسود برابری کند
غایت مبالغه در شرافت سنگ منی است چه با وجود آنکه حجر الاسود از بهشت
[illegible] و ماخوذ طهارت بیت آن شریف است و سنگ منی
همان [illegible] که آن سرخی را با سیاهی حجر الاسود که سجده گاه [illegible]
برابری [illegible] به اشارت قرآن باشد که [illegible]
منزل [illegible] حج [illegible] مناسک [illegible]
یعنی که سیاهی حجر الاسود را [illegible]
لیکن سنگ منی [illegible]

ق
یعنی مناسک عمره هم [illegible] مناسک حج است و [illegible]
که موضعی است که تعظیم تمام [illegible] لازم [illegible]
یعنی [illegible] حج با تمام [illegible]

ب
[illegible]

[illegible]

ازین اصل و ضع شده [illegible]
ظاهر این [illegible] قطع نظر از [illegible] آن جمع معنی [illegible]
وحده عمره [illegible] حج و [illegible] اصل [illegible] حج است [illegible]
حاج با تمام عمره [illegible] می باید

[illegible]

ذات حق سلطان نان و کعبه دار ملک — مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده اند
چون ره مکه خاقانی بهر شب داد روی — پیش صدر مصطفی ثانی چنان دیده اند
بنده خاقانی سگ تا زیست بر درگاه او — نخ نخ ای تازی سگی کش پارسی خوان دیده اند

وایضاً له این قصیدهٔ غرّا را حرز الحجاز خوانند در کعبهٔ علیا عظّمها الله انشا کرده است و پیش بالین مقدس صلی الله علیه و سلم انشا کرده

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند — کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند — در پس آینه روی زن رعنا بینند
اختران عود شب آرند در آتش فکنند — خوش بسوزند صبا خوش دم از نجا بینند
صبح دندان چو مطرا کند از سوخت عود — عودی خاک ز دندانش مطرا بینند
صبح را در ردای سادهٔ احرام کشند — تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند
محرمان چون ردا صبح در آرند بکتف — کعبه را سبز لباسی فلک آسا بینند
خود فلک شقهٔ دیبای تن کعبه شود — هم ز صبحش علم شقهٔ دیبا بینند
دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم — تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند
نم و دم تیره کنند آینه وان آینه بین — کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند
آه صبوح زنان راه صبوحی نزنند — دیو را ره زدن روح چو یارا بینند
بشکنند آن قدح مه تن گردون زنهار — که بدست همه تسبیح ثریا بینند
اختران از پی تسبیح همه زیر آیند — کاتش و لها قبه زده بالا بینند
نیک ترسانند ازمودن تسبیح فلک — اختری که چو تسبیح مجزا بینند
خوش دمان آن ردهٔ روز بشویند چو شیر — کان ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند
نه که مشتاقان از صبح و ز شام آزادند — که دل از سرحد دو رنگیست شکیبا بینند
صبح و شام آمد گلگونه وش و غالیه فام — رو که مردان نه بدین رنگ زنانها بینند
صبح صادق پس کاذب چه کند بر تن دهر — چادر سبز در دو تا زن رسوا بینند
کابنوس شب و روز آمد بر رقعهٔ دهر — دو سپیه کالت شطرنجی سودا بینند
لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج — گرچه پایان طلبند شرح تمنا بینند
کی کند خاک درین کاسهٔ مینای فلک — کز او آتش و ز مرا بخور تا بینند
غلط خاک چه حاجت که چو به در نگرند — همه خاکست که در کاسهٔ مینا بینند
خاک خواران ز فلک خواری بینند چو خاک — خاک بر سر همه را هیچ نکو تا بینند
بگذریم از فلک و دم در کعبه زنیم — کاین ورا هم بدر کعبه تولا بینند
ما و خاک پی وادی سپران کز تف و نم — آتشان مشعله دار و مژه سقا بینند
بارهٔ واقصه و اقصهٔ آن راه شود هم — که ز برگ اش برگه برگ سینا بینند
بادیه بحر و بران بحر ز باران چو حباب — قبه ز سیم زده حله و احیا بینند
از خفاجه بسر راه معونت یابند — وز غر ته بلب چاه هوا سا بینند
گرمگاهی که چو دوزخ دم آن باد سموم — تف باحورا چون نکهت حورا بینند
قرصهٔ شمس شود قرصهٔ دیوند ز لطف — بهر تفته جگران کافت گرما بینند
چرخ بازیچه صفت شیشهٔ کافور شود — که ز انفاس مریدان دم سرما بینند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج — چتر شامست کز و ماه شب آرا بینند
تاج زرین بسر دختر شاهنشه زنگ — باز بوشیده بگیسوش سراپا بینند

نی از چه بر افلاک و زمین نگذرند — بر سر هم فلکی کوکب رخشا بینند
سالکان راست ره بادیه و دلهٔ خطر — لیکن ایوان امان کعبهٔ علیا بینند
همه شبهای غم آبستن روز طرب است — یوسف روز بچاه شب یلدا بینند
نوشی عافیت از تلخی دارو یابند — تابش معنی در ظلمت اسما بینند
باز زرین زبر راست و دست چه زبیر — آفتاب نشست آراسته عذرا بینند
چو شوند از پل آتش که اثرش خوانند — پس بصحرای فلک جای تماشا بینند
بگذرند از سر موی که صراطش خوانند — پس سر مایدهٔ جنت ماوا بینند
حفت الجنّه همه راه بهشت آمد خار — پس خارستان گلزار تمنا بینند
حفت النار همه راه سوی گلزارست — باز خارستان سرتاسر صحرا بینند
شوره و غوره بیابند بره پس به چشم — ... بینند
آب اورست که ز شوره وات انگارند — تاب مهرست که ز غوره منقت بینند
وانکه آنست که در راه دل و باغ امید — شوره و غوره ما چشمه و صهبا بینند

[illegible]

[illegible]

لاف ازان زن که ... بیند

[illegible]

چون شکست ... سخن از خوانش بینند

و ایضا له این قصیده در مدح کعبه و تخلص به نعت سید المرسلین و قائد الغر المحجلین صلعم

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند
بختیان ناله ... صبحدم آوا شنوند
عارفان نظر ... اینجا شنوند
عاشقان ... [illegible]

تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند / جوی کانجو روی کنی آب تو فردا بینند
بدلی در ره نیکی چه کنی کامل نیاز / نیک را هم نظر نیک مکافا بینند
تشنگانی که زجان سیر شدند از می عشق / دل دریاکش سرمست چو دریا بینند
دیو کز وادی محرم شنود نالهٔ کوس / چون حریر علمش لرزه ز آوا بینند
کوس سغبهٔ فلک و گاو زمین را نیمی / حاضر آرند و دو قربان مهنا بینند
پی غلط کرده چو خرگوش همه شیردلان / ره بتنها شده تا کعبه بتنها بینند
آسمان گوژ کبودی بکبوتر ماند / بر در کعبه معلق زن و دروا بینند
آسمان در حرم کعبه کبوتروار است / که بامنش ز در کعبه مستا بینند
این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید / طرازش رخ ببالا که بپهنا بینند
شقه‌ای کز بر کعبه فلکش میخوانند / سایهٔ جامهٔ کعبه است که بالا بینند
روز و شب را که باصل از حبش و روم آرند / پیش خاتون عرب جوهر لالا بینند
حبشی زلف یمانی رخ زنگی خالست / که چو ترکانش تتق رومی خضرا بینند
کعبه را بینند از حلقه در حلقهٔ زلف / نقطهٔ خالش از آن صخرهٔ صما بینند
جان فشانند بخاک و بر آن حلقهٔ زلف / عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شدست / که چو گردونش سراسیمه و شیدا بینند
کفی آن حلقهٔ زلف ارچه سپیدست چو سیم / که ز خالش سپه عنبر سارا بینند
کعبه دیرینه عروسیست عجب نی که برو / زلف پرانه و خال رخ برنا بینند
حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیک / خال را زنگ همان غالیه گونا بینند
عشقبازان که بدست آرند آن حلقهٔ زلف / دست در سلسلهٔ مسجد اقصا بینند
خاک پاشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند / نور در جوهر آن سنگ معبا بینند
از پس سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع / چشمهٔ خضر ز ظلمات معنا جا بینند
کز همه فلک و نور مجره دیدند / در مدینه ملک و عرش معلا بینند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم / آبخور خاک در حضرت والا بینند
مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم / که مگس ران وی از شهپر عنقا بینند
عیسی از چرخ فرو آید و ادریس از خلد / کین دو را زلة ز خوان ماه طاها بینند
خاصگان سر خوان کرمش دم نزنند / زان ابا ها که برین خوانچهٔ دنیا بینند
زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک / گونه خرمگس است آنگ ز سکبا بینند
عقل واله شده از فر محمد پابند / طور پاره شده از نور تجلا بینند
عقل و جان چون بی و سین بر در یاسین جفتند / تن چو نون کز قلمش دور کنی تا بینند
او گرفته ز سخن روزه و ز عید سخاش / صاع خواهان زکات آدم و حوا بینند
شیر مردان بحریمش سگ کهفند همه / امت مردان که مدد ز آتش سیحا بینند
سرمهٔ دیده ز خاک در احمد پا زنند / تا لقای ملک العرش تعالی بینند
حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان / ساج و سیمست کز آن روضهٔ غرا بینند
دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند / داد از آن حضرت دین داور دارا بینند
بنده خاقانی و درگاه رسول الله از آنک / بندگان حرمت ازین درگه اعلی بینند
خاک مشکین که ز درگاه رسول آورد دست / حرز بازوش چو الکهف و چو کاها بینند
مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای / پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند
گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند / جاش آن به که بخاک عرش جا بینند
گرچه در نقط سیه چهره توان دید ولیک / آن نکوتر که در آیینهٔ بیضا بینند

[illegible]

خاکیان از دل گرم رو از آتش شوق
باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند

همه سگبان و چو سگ ناله کنان نیم صبح
صبحدم ناله سگ بین که چه پیدا شنوند

خاک بر سبحهٔ ثریا شود از اشک نیاز
وز دل خاک همان نالهٔ فردا شنوند

خاک اگر گرید و نالد چه عجب کاتش راز
بانگ گریه ز دل صخرهٔ صما شنوند

گریه آن گریه که از دیدهٔ آتش بینند
ناله آن ناله که از سینهٔ خارا شنوند

چون علم زد علم صبح و بنالد دم کوس
کوه را نالهٔ تب لرزه چو دریا شنوند

صبح گلفام شد ارواح طلب تا نگرند
کوس گلفام زد ابدال نگر تا شنوند

هرچه در پردهٔ دل راز دل عشاق است
کان نفخ چو بقیامت نه همانا شنوند

صبح شد پیک جاسوس کز و وا پرسند
کوس شد طوطی غماز کز و وا شنوند

چون بپای علم روز سر شب ببرند
چه عجب گر دم مرغ آه در یغما شنوند

کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج
شاید ار تهنیت از کوس مغنا شنوند

کوس حاجت که دیو از فزعش کر گردد
زو چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یارب آن کوس چه هاروت فن زهره نواست
کز نیک پرده صد الحانش بعمدا شنوند

چه کند کوس که امروز قیامت نکند
نه ندار و نفس صور که فردا شنوند

کوس را بین خم ایوان سلیمان که در او
لحن داوود با آهنگ ولا را شنوند

کوس چون صومعهٔ پر شتم چرخ کز او
بانگ شش دانهٔ تسبیح ثریا شنوند

کوس ماند بکمان فلک اما عجب آنک
زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند

کوس را دل نه و درد دل چرا نالد زار
نالهٔ زار ز درد دل دروا شنوند

کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش
بانگ آن کوفتن از کوه بصنعا شنوند

سخت سر کوفته دارندش و نالد از آنک
نالهٔ مرد ز سر کوبهٔ اعدا شنوند

خم کوس است که ماه نو ذی الحجه نمود
کز مه لحن خوشش زهرهٔ زهرا شنوند

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صدایش از جبل الرحمه بنتها شنوند

گردم چنبر چو بین که شنیدند خوش است
بس دم آن خوشتر کز چنبر مینا شنوند

از پی حرمت کعبه چه عجب گر بس ازین
بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج
بانگ آن قرعه برین تعبیه عذرا شنوند

عرشیان بانگ ولله علی الناس زنند
پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

از سر پای درآیند سراپای نیاز
تا تعالی از ملک العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغ منور بینند
برگ برگ همه جا آب مصفا شنوند

بر سر روضه همه جای تنزه شمرند
لب لب برکه همه بانگ تماشا شنوند

انجم ماده فرش آماده چو آمده اند
تا خواص از همه لبیک مثنا شنوند

همه را نسخهٔ اجزای مناسک در دست
از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند

نه صحیفه است فلک هفت ده آیت زبرش
عاشقان این همه از سورت سودا شنوند

نه صحیفه که به ده بند یکایک بستند
تا ز بس درج وصی پاره مجزا شنوند

زنده کیشان بحق و نام بر ارواح چراست
کایشان ابر دهد لاف ز سقا شنوند

خام پوشند و همه اطلس تخته شمرند
زهر نوشند و همه نوش هنیئا شنوند

گنج پروردهٔ فقرند و کم کم شرع لیک
کم کم گنج سراپردهٔ بالا شنوند

فقر نیکوست بزنگ ار چه با آواز بد است
عامه را زین زنگ آواز تبرا شنوند

شبه طاوس شمر فقر که طاوس نزاد
زنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند

سفر کعبه نمود ار ره آخرت است
گرچه رمز رهش از صورت دنیا شنوند

جان معنیست با هم صوری ز او بدن
خاصگان سبح دعاها همه اسما شنوند

کعبه را بام عید آن عام عرفات شنوند
حجرهٔ خاص جهان حج آورد در آن شنوند

عابدان نام برآرند عید آنکه از آنک
نغمهٔ شیر دلان در صف هیجا شنوند

عارفان خامش و بر سر ز ان نوحه طمع
نه چو زنبور که از شور شکر غوغا شنوند

سر دریا بوفا سر تو که تعجیل نمای
گر وفای تو ز من شکر موفا شنوند

جاکش لله اگر امسال زنج وا عالم
بر قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند

دو سه ستان طرب سنجانت و شده زین عرفات
من بپنیده ز من آوازهٔ سطحا شنوند

صبح اگر پیش برد و هم ز آن سپید صبح
که وا نام ز دو فرد آشنا شنوند

بو دها با شد اگر محل من سازی و هم
بر پی نیم نکم ز آنکه ز من ها شنوند

بر در کعبه که بیت الله موجود است
که مباهات امم زان در والا شنوند

بار عامست و در کعبه گشاده است کنون
خاصگان بانگ در جنت ماوا شنوند

بس چو رضوان در جنات گشاید ملکان
بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند

[illegible]

زان کلیدی که نبی نزد نبی شبه سپرده — بانگ پر ملک و زبور حور را شنوند
چون جرس ار بجیبان ره بر شب سپرند — سار با نوا سمه الحان جرس آسا شنوند
در فلک صوت جرس زنگل نتا شانست — که خورشید نش از دو خمیده دارا شنوند
بسلام آمدکان حرم مصطفوی — او خلوها بسلام از حرم آوا شنوند
النبی النبی آرند خلایق بزبان — امتی امتی از روضه غرا شنوند
از صریر در او چار ملایک بسته بعد — بنج هنگام دوم صور بیک جا شنوند
بر در مرقد سلطان هدی زابلق چرخ — مرکب واشته را ناله تنها شنوند
خود جنیبت بدرش واشته پیشتر براق — کز صهیلش نفس روح معلا شنوند
موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین — ارنی گفتنش از بهر تجلی شنوند
بهر وا یافتن گم شده نعلین کلیم — والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند
بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول — تا ش تحسین ملک در صف اعلی شنوند
فخر من بنده ز خاک در احمد بینند — لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند
نعت صدر نبوی به که بغربت گوییم — بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند
نکنم مدح که من مرثیه گوی کرم — چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند
زنده کردم سخن ارشا کرمن شد چه عجب — کز عازر صفت شکر مسیحا شنوند
شاید ار لب بحدیث قدما نگشایند — ناقدانی که ادای سخن ما شنوند
آب سر آمن و سنگ ار نشود نیست عجب — که دم آتش طور از کف بیضا شنوند
شاعران حیض حسد یافته چون خرگوشند — تا ز من شیردلان نکته عذرا شنوند
خصم سگ دل ز حسد ناله و چون جبهت ماه — نور بی صرفه دهد وه وه عوعا شنوند
از سر خامه کنم معجزه انشا بخدای — گر چنین معجزه بپسند پدران یا شنوند
راویان کایت انشاء من انشاد کنند — بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

وایضا له فی ذلک المعنی

هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم — وز صور آه بر فلک آوا برآوردم
چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح — من رخ بآب دیده مطرا برآوردم
بر کوه چون لعاب گوزن او فتد ز صبح — بوی گوزن وار بصحرا برآوردم
از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار — غوغا بهفت قلعه مینا برآوردم
خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه — کان آتشم که یک تنه غوغا برآوردم
اسفندیار این دز رویین منم بشرط — هر هفته هفت خوانش بتنها برآوردم
بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز — بس آه عنبرین که بعمدا برآوردم
لب را حنوط از آه معنبر کنم چنانک — رخ را وضو باشک مصفا برآوردم
قندیل وار چرخ فرو میرد آن زمان — کان سرد باد از آتش سودا برآوردم
دلهای گرم تب زده شربت کنند سرد — زان خوش دمی که صبح دم آسا برآوردم
سردم مرا بعیسی تازه است حامله — زان سردیی چو مریم عذرا برآوردم
زین وی چون کرامت ایم ببلغ عمر — از نخل خشک خوشه خرما برآوردم
تردامنان که پیر بکر بیان فرو برند — سحر آورند و من ید بیضا برآوردم
دل در مغاک ظلمت خاکی فرو دهمانده — رخشش بتا بجنازه بالا برآوردم
رستی خورم بخوانچه زرین آسمان — وآوازه صلا بمسیحا برآوردم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون حصول ... میسر باشد ... از آنها علوی ...
فلک است که ... آن کواکب ...
عالم کون ... [illegible]
مشتری و زحل ... [illegible]

... از آنها علوی ... فلما جن علیه اللیل
رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الآفلین
فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی
ربی لاکونن من القوم الضالین ... [illegible]
افلاک ... [illegible]
پس ... [illegible]
... [illegible]
اگر ... [illegible]
مقصود ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
می گردد ... [illegible]
... [illegible]
عالم ... [illegible]
حکمت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

معلوم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

بعضی ... [illegible]
... [illegible]
که ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

تاکی چو لوح نشرهٔ اطفال خویشتن — در زرد و سرخ حلیت زیبا برآورم
تاکی برغم کعبه نشینان عروس وار — چون کعبه سر ز شقهٔ دیبا برآورم
اولیتر آنکه چون حجر الاسود از پلاس — خود را لباس عنبر سارا برآورم
دلق هزار میخ شب آن منت و من — چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم
خارا چو مار برکشم و پس بیک عصا — ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم
در زرد و سرخ شام و شفق بوده ام کنون — تن را بعودی شب یلدا برآورم
چون شب مرا ز صادق و کاذب گزیر نیست — تا آفتابی از دل دروا برآورم
بر سوگ آفتاب وفا زین پس ابروار — پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم
چند از نعیم و سبعهٔ الوان چو کافران — کار جحیم سبعهٔ امعا برآورم
شویم دهان حرص بهفتاد خاک و آب — و آتش ز باد خانهٔ احشا برآورم
قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم — بر آنکه دم بمیدهٔ دارا برآورم
هم شوربای اشک نه سکبای چهره ها — کین شوربا بقیمت سکبا برآورم
چون عیش تلخ من بقناعت نبود خوش — زان حنظل شکر شده حلوا برآورم
نه کرکه دل فراخی رزق آرزو کند — آن قصهٔ خلیفه و سقا برآورم
چه عقل را بدست امانی گرو کنم — چاره به پیر زکریا برآورم
قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم — نسناس چون بزیور حورا برآورم
چون آینه نفاق نیارم که نه نفس — از سینه زنگ کینه بپیما برآورم
آن ره روم که توشهٔ وحدت طلب کنم — زال زرم که نام بعنقا برآورم
شهباز مرا چه بسته زبانم بگاه صید — گرد از هزار بلبل گویا برآورم
سر زان فرو برم که برآرم دمار نفس — نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورم
صهبا گشاده آبی و زر بسته آتشیست — من آب و آتش از زر و صهبا برآورم
بلبل نه ام که عاشق یاقوت و زر بوم — بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم
دانم علوم دین نه بدان تا بچنگ زر — کام از سگان جیفهٔ دنیا برآورم
اعرابیم که بر شتری احرامیان روم — حج از نی ربودن کالا برآورم
با این نفس چنان همه هشیار نیستم — پستم نهان و عربده پیدا برآورم
اصحاب کهف وارم بیدار و خفته ذات — ممکن که سر ز خواب مفاجا برآورم
صفرا همه بترش نشانند و من ز خواب — چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم
بنیاد عمر بیخ و من بر اساس عمر — روزی هزار قصر مهیا برآورم
مردان دین چه عذر نهندم که طفل وار — از نی کنم ستور و بهتا برآورم
زن مرده ایست نفس چو خرگوش هر نفس — نامش بشیر شرزهٔ هیجا برآورم
در ظاهرم جنابت و در باطنت حیض — آن به که غسل سرد و بیکجا برآورم
در پای توبه گو که مگر شامگاه عمر — چون آفتاب غسل بدریا برآورم
خاقانیا هنوز نه خاصهٔ خدای — با خاصگان مگو که مجارا برآورم
کز در عیار نقد من آلودگی بسیست — با صاحب محک چه محاکا برآورم
امسال اگر ز کعبه مرا باز داشت شاه — زین حسرت آتشی ز سویدا برآورم
گر بخت باز بر در کعبه رساندم — کام حرام حج و عمره ثنا برآورم
سی ساله فرض بر در کعبه کنم قضا — تکبیر آن فریضه ببطحا برآورم
حراق وار در فتد آتش ببو قبیس — ز آهی که چون شراره مجزا برآورم
از دست آنکه داور فریادرس نماند — فریاد در مقام و مصلی برآورم

نوحم ز فتنه از دوره در بزنا و دوان
طوفان چون ز محنت درها صفا برآورم
در پای چشمه موج زنند آب آتشین
تا پیش کعبه لؤلؤی لالا برآورم
بر آستان کعبهٔ مصطفی کنم ضمیر
زو نعت مصطفای دنیا برآورم
دیباچه سراچهٔ گل خواجهٔ رسل
کز خدمتش مهنا برآورم
سلطان شرع و فخر دم لالای و بلال
من بر پای بوسی لالا برآورم
در بارگاه صاحب معراج مرزبان
معراج دل بحضرت ماوا برآورم
از قرب قاب قوسین بر خاک درگهش
آوازهٔ دنی فتدلی برآورم
از حرمتش بخاک سراندیب ادا کنم
کز خاکی آدم و حوا برآورم
گی باشد آن زمان که در سم باز حضرتش
آوازها معیشت اغنیا برآورم
از غصه که دارم از آلودگان عهد
غلغل در آن حظیرهٔ علیا برآورم
فریاد پیش داور داوست جهان ز من
داد ای داور داد را برآورم
ز اصحاب خویش چون سگ کهف اندر آن حرم
آواز شکستگی سر و پا برآورم

وندانهای تاج بقا شرع [illegible] مصطفاست
عقل آفرینش [illegible] و عوتش درزمان
آنجا که دم گشاد سرافیل از نهیب [illegible]
جان باز یافت پیر و دولت او [illegible] لالکان
وانجا که وقت صدق [illegible]
آواز [illegible] و مقصود [illegible]
آن شاه [illegible] فاش و [illegible]
مخصوص [illegible] او بوده [illegible] حق
آدم [illegible] عالم برای جان
اودیب شفای علت آدم [illegible]
وردین شفیع [illegible]
زی حق [illegible] عالم [illegible]
همه عیب را ز عالم [illegible] بنفس او
همه غیب [illegible] آلهی [illegible]
او سرور طریقت [illegible] ذوالجلال
چون سرو عصمت [illegible] نشان
روا آفتاب [illegible] قدم [illegible] آفتاب
بفکنده [illegible] از ابر [illegible] بیابان
[illegible] زبان [illegible] درسمن
سایه [illegible] آفکنده در بیان
[illegible] و طفل [illegible] و عقل
[illegible] و طفل مهد [illegible] جان
حلقه بگوش حلقهٔ گیسوی [illegible]

وندانم از بسنگ غرامت شکسته اند
وقت ثنای خواجه ثنا یا برآورم

سوگند خورده ام ور طبعم که در ثناش
از یک شکم دو گانه جو جوزا برآورم

اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست
زان فال سعد زاخته اسما برآورم

امروز گز ثناش مرا هست کوثری
رخت از کوثری بهشت یا برآورم

فردا هم از شفاعت او کار آن سرای
در حضرت خدای تعالی برآورم

ایضاً له فی هذا المعنی

قحط وفاست در بنهٔ آخر الزمان
هان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز هان

در دم سپید مهرهٔ وحدت بگوش دل
خیز از سیاه خانهٔ وحشت بپای جان

هم با عدم پیاده فروکن بهشت نطع
هم با قدم سوار برون شو بهفت خان

سودای این سواد مکن پیش در دماغ
تکلیف این کثیف منه پیش بر روان

فلسی شمر ممالک این سبز کارگاه
صفری شمر فذلک این تیره خاکدان

جیحون آفتست برو آبگینه پل
کو پایهٔ بلاست برو غول دیدبان

جشم بهی مدار که در چشم روزگار
آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان

تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو
فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان

دهر سپید دست سیه کاسه ایست صعب
منگر بخوش نوالی این ترش میزبان

کان خوشترین نواله که از دست او خوری
لوزینه ایست خردهٔ الماس در میان

دل دستگاه تست بدست جهان مده
کین گنج خانه راند بکس [illegible]

هر لحظه ها تفی بتو آواز میدهد
کین دانکه نه جای امانست الامان

آوازهٔ خطیب آلهی تو نشنوی
کز جوش غفلتست ترا گوش دل گران

اول بیار شیر بهای عروس فقر
وانگه ببر قبالهٔ اقبال رایگان

خاتون دار ملک فریدون نشخوان گم نیست
کاوین این عروس کم از زر گاویان

تا بر در تو موکب فقرست ایمنی
کاحداث را سوی تو جنبیت شود روان

شمشاد و سرو را ز تموز و خراج باک
گر گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان

از فقر ساز کاشکر عیش بدگوار
وز فقر خواه مهر تب جان ناتوان

از آن و این دوا مطلب چون مسیح هست
زیرا اجل کیاست عقاقیر این و آن

تکدار شاه دل بدر مات خانه در
زین در که هست در در عزلت فرو نشان

خرسند شو بملکت خرسندی از وجود
خاسر شناس خسرو طاغی شمر طغان

اسکندر و تنعم ملک دو روزه عمر
خضر و شعار مفلسی و عمر جاودان

بی طعمه و طمع بسر آور چو کرم پیله
چون کرم پیله سر چه کنی در سر دهان

زنبور خانهٔ طمع آسوده شد مشور
زنبوروار پیش مکن زان و این فغان

هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی از آنک
نیلوفر از سراب نداد است کس نشان

خود باش انس خود مطلب کس که پیل را
هم گوش بهتر از پر طاوس بشه ران

دانی چه کن ز ناخوش و خوش کم کن آرزو
سیمرغ وش نه ناکس و کس کم کن آشیان

خود را درم خرید رضای خدای کن
دامان ازین خزای فروشان فرو فشان

پرواز در هوای هویت کن از خرد
بر پلهٔ هوا چه سبکی بر تل هوان

از لا رسی بصدر شهادت که عقل را
از لا و هوست مرکب لاهوت زیر ران

لا زان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد
هر شرک و شک که در ره الا شود عیان

بنمود صبح صادق دین محمدی
مبین در ثناش بانش چو خورشید صد زبان

[illegible]

[illegible]

مقصد آنکه که وقت از دست رفته و دنیا طلب ... گرفتار ... آزمال است

و گمان آن دارد که با وجود عدم وقت ... [illegible]

چون مجری که در موسم ... وقت حج کرده ... [illegible]

دارد کرفته و حج که دارد

عذر را ... [illegible]

حالا وقت عصر ... کرده که روزی از عمر ... [illegible]

ساعی محبت لهو و لعب فرحان و مسرور هم

به زیر آنکه ... کرد ... و اسراف ... [illegible]

کما فی الصراح و قوله تعالی ... [illegible]

مدعا آنکه چون عمر از دو رفته در ... دنیا ... [illegible]

از دست داده باشد مدعا آنست که ... [illegible]

[illegible]

و قلمرو تماشی است که ...

رنگ ... میشود ... که ... [illegible]

رنگ ... آمده ... [illegible]

گردون ... رنگ ... گرده ... [illegible]

و مرادف ... آمده

گفت ... [illegible]

که از اطراف ... و در آن ... [illegible]

جل الله است معتکفا نزاد و زلف او
قدرش عزو قیمت برین سقف لاجورد
بربام سدره تا در او نی فکنده رخت
جبریل هم بنیمه ره از بیم سوختن
جنت ز شرم طلعت او گشته خارپشت
خورشید بر عمامه او برفشانده تاج
آنجا شده بیک دم کز بهر بازگشت
بر دار پستان کان نه ثنای محمد بیست
خواهی که پنج نوبت الصفا برین زنی
از صاد و قین و فا طلب از قانیتین ادب
همچون درخت گندم باش از برای فرض
که در سجود باشی چو در مغرب آفتاب
از جسم بهترین حرکاتی صلات بین
یارب دلی شکسته و دینی درست ده
خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت
زان پیشتر کاجل ز جهان در رباندش
کرخواند سعادت عتباتش رو مکن

هم روز عید و هم شب قدر اندر و نهان
فرش رفو گریست برین فرش ما پستان
روح القدس ولیلش و معراج نردبان
یکداشته رکابش و بر تافته عنان
دو نرخ زکر در ابلق و گشته گلستان
بر جبیس بر داش فدا کرده طیلسان
زانجا هزار سال پیشش بوده تا جهان
دستان کاسنان شر آزانه داستان
تعلیم کن ز چار خلیف طریق آن
از متقین حیا وز مستعز بن پیان
کو راست که خمیده و جان بسته بر میان
که در رکوع باشی چو بر مرکز آسمان
وز نفس بهترین سکنانی صیام دان
کانجا که این و نیست و بالیستی گران
او را امان ده از خطر آخر الزمان
از ننگ بخس خانه شروانش وا رهان
در رواده مونت دنیاش و اپستان

بیگاه جامه جان فانی و عمر در نقصان
بنقد نقد جو بوی و ماه در جوزا
دو رنگی شب و روز و همه بو قلمون
بپوند عمر ترا سیاه رنگ و بها
دو چشمه اند سیاه و سپید و دیگری سیماب
شب بنفشه وش و روز یاسمین سیما
تو غرق چشمه سیماب و هم پیند اربیا
که کرد چشمه حیوان و کور شد نگی
جهان بچشمی نماند درو سیاه و سپید
ببیند نا خنه دارد و لیک پیچ سرا
بر طناب سوسن پیش ز آنکه تا بنیا
جهار میخ شکنند زیر گنبد خضرا
بعهود نیم شبی در شکن رواق فلک
بنادکی بمحجوب شکن مصاف قضا
قضا بنوا لبخسی نا کجست نیاید لیک
بهشت هم ز ذرین و جحت نیاید لیک
ترا بمهره و حجت فریفتند بیست
جو حت بی دل و مغز جو مهره ای بیرون
اجل جو کست کنند بنقد کلی ... عدا
زخشک سال حوادث امید امن مدار
که در هنوز ندارد و لیک بر فر هوا
جه جای راحت و امن است دم ...
جه روز باشد و صید ...

فی نعته علیه السلام والتحیة والحکمة والموعظة

عو پس عافیت انگه قبول کرد را
جو کشت عافیتی خوشه در گلو آورد
خود پس کنگره عقل بر نکوفت چو دید
جو ماه سی شبه ناچیز شد خیال غرور
بپیچ وار بی راستی گرفت آن دل
زمرغزار سلامت دل تو راست خبر
وا طبیب دل اندر نکو نه که دست
بتلخ و ترش مده بخوان بکیتی بر
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد
که پوست پاره آید هلاک دولت آن
وا شهشه وحدت زدا عکاه خرد
ازین سپراجه آواز رنگ پی بکپل
درین رصد که خاکی چه خاک می بیزی
بدست آرنده دل که بهر فرش کنشت
ببوی نفس مکن جان که بهر کردن خوک
ببین که کوکبه عمر خضر وار گذشت
پدیر نوبت حج بود و مهد خواجه هنوز
برفت روز و تو جون طفل خفته می آری
جو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود

که عرض پیش بها داد و مش بشیر بها
جو خوشه باز بریدم گلوی کام هوا
که در شب اهل من سپید شد پیدا
جو روز پانزده ساعت کمال یافت ضیا
که با زگونه روی بود جون خط ترسا
که هم بپیچ خبر دارد از مزاج کیا
گزین سواد بترسی ز حوادث سودا
که نیشتر خوری ار پیشتر خوری حلوا
زبون چار زبانی مکن دو حور لقا
که مغز بی کهنا نزاد هد باژ در ما
بیشب معرعه دعوت همی کند که بیا
بارغوان ده رنگ و بار غنون آوا
نکو دکی نه مقام زخاک جیست ترا
زبام کعبه ندزدند تکیان وبیا
کسی نبرد ز زنجیر مسجد الاقصا
تو باز مانده جو موسی بتیه خوف ورجا
ازان سوی عرفاتست وجشم بر فردا
نشاط طفل نماز دگر بود عذرا
بصد خزینه مبذر بد انکی استقصا

سخن در است که ماند ز مادر گیتی
گر یادگاری نه همه است آنکه بهتر از اسب

فی التحقیق و المواعظ و الحکم

شد جهان علامت انصاف شد نهان
آن سنگین زمین زیبا نکاه جب پس
ای دل گر آن دردمندان مثال ان
بهمثال عیش زنخ و دردمند جای او
به مدار جهان کز علت به عشرت اشیان
سلطان باز گرد که خطا باشد بر دولت
در دو دو منت ... جهان ...
ای فلک وان ... تو ... اهل بجعفران
... طبیب طبیب تر ... شد
باد و دل علاج ... جهان سلطان ...
... دل ... زال ... طاق ...
... نیست ... زبان
ابیست ... بی تو
تقیست ... سواد و دل ... بیان
قدر شبه تو ... حضرت ... دوران
... نجات ... نظر ای آسمان
... است ... کاین ... محیط
تا ... باشد ... پاینده باد جان

نکو که دهر کجا خون خورد که نیست دهانش
مساز عیش که نامردمست طبع جهان
ز روزگار وفا نیست بروزگار آید
چه خوش بوی که درون وحشتست و بیرون غم
خوشی طلب کنی از خلق ساده دل مردا
سلاح کار خود اینجا زنی زبانی پاز
چو خوشه چند شوی صد زبان نمیخواهی
درین مقام کسی کو چو مار شد دو زبان
خود خطیب دلست و دماغ منبر او
درون کام رها کن زبان که تیغ خطیب
زبان ببهره کن و جز بجاه لا تکشای
نکرمعی بمد لا اله الا الله
زبان شد کر درگاه مصطفی بهشت
ثنای او بدل فرو نیاید از آنک
سپید از ازل مصطفا بست کز شرفش
فلک بدایکی دین او برین مرکز
دهش خزینه گشای مجاهد ارواح
به پیش کاتب وحیش دوات دار خرد
هزار فضل بپیش چنینه دار جمال
زبان دران دهن پاک گفته که مکر
دو شاخ گیسوی او چون چهار پیچ حیات
نه باد گیسوی او زآتش بهار کم است
غرور دهر و سپهر و جهان نخواست از آنک
دوا سپهر برسر الا بران بران شر طی
وزان آنان که کلو گیر را بانمود را با
چهار یار شر تا تاج اصفیا نشدند
آگهی از دل خاقانی آگهی که درو
ازان شراب که نامش مفرح کرم است
زهی چه زیب جهانست و هر که اهل جهان
وا بمنزل الا الذی فرد و آور
قنوت من بنماز نیاز در اینست
یقین من تو شناسی ز شک مختصران
وا ز آفت مشتی نیاد با ذرها ن
چو کاسه بارکشاده و من ز جوع الکلب
خلاص ده بسخن را ز غارت کرمی
بروز حشر که برادر لا تخف شنوند
و گر چنینی به من گران سرست روایت
که او نشسته و من ایستاده ام شاید
و درو براحت و من در مشتم چه عجب

ببین پیشه که زو بین نشست و نیست کیا
مخور گرفتن که پر گرد مست بوم سیاه
که حصرم از بس پیشه شاه میشود صهبا
بگار روی که زبیش آتش است و پس دریا
کس از زکوة پستانان زکات خواست عطا
که بی زبانی دفع زبانی است آنجا
که یک زبان چو ترازو بوی بروز جزا
چو ماهی است بریده زبان دران ماوا
زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسیا
برای نام بود در برش تیغ بهر وغا
که در ولایت قالوا بلی رسی از لا
درم خرید رسول اللهست کنه بها
که بارگیر سلیمان نکو ترست صبا
عروس تخت شکرفست و حجله نازیبا
سیاه گشت پیرانه سر سپرد نیا
زنیست بر سر گهوارهٔ بمانده دوتا
دلش خلیفهٔ کتاب علم الاسما
بغرق حاجب بارش نثار بار خدا
هزار فصل ز فیضش خریطه دار سخا
میان چشمهٔ خضرست ماهیی دریا
بهر کجا که اثر کرد اخرج المرعی
که آب و گل را آبستنی دهد زنما
نداشت از غم امت باین و آن پروا
گه رخنه نفکنی الا بمنزل الا
آزین حریف کلو بر حذر گزید حذر
نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا
خزینه خانهٔ عشقست و در بمهر رضا
برحمت این جگر گرم را بپاز دوا
وا چو صفر تهی دار و چون الف تنها
ز دو گشای ز من طم طراق الشعرا
که عافنا و قنا شر ما قضیت لنا
که علم تست شناسای ربنا ارنا
که بر زنای زن زید گشته اند گوا
چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا
که مولع اند بنقش ریا و قلب ریا
بگوش خاطر ایشان سپار که لا بشری
که او ز مین کثیفست و من سمای صفا
نشسته باد زمین بپای باد صبا
که هم زمین بود آسوده و آسمان دروا

[illegible]

از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم
مغ را اگر چه سرخ روی از آتش و میدنیست
طشتیست این سپهر و زمین خایه در و
از حادثات در صفت آن صوفیان گزین
زایشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنک
جز فقر هرچه هست همه نقش عاریاست
تا در دل تو هست دو قبله زجاه و آب
فقر سیاه پوش چو دندان فند و برد
چون [illegible] هست [illegible] محفور
با تاج خسروی چکنی از کیا کلاه
کس نیست در جهان که بگوهر زادمیست
هرجا که محرمیست چپ خسته هم حریف اوست
بارز نست بیضهٔ کافور هم قرین
تا تخته نیست دم شیطان وحشی است
چون تا که هست خام غذای خرست و بس
خاقانیا ز جیب تجرد بر آر سر
منشور فقر در سر دستار تست رو
آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته
امروز که غذای قناعت تو سه بشرط
اهل عراق در عقند از حدیث تو
شعر تست دریغ یاد و خوش خوشترست از آنک
ای پای بست ما درود اما مع پدر
همچون زمین ز من چه نشستی زجا بجنب
چون کوزهٔ فقاعی از آن فره دکان عصر
تو سه مطوقند و بمعنی چو حرف قوم
چون گربه برخیانت و چون موش نقب زن
دین ورزند و ریاضت کرده بدبینو
سرشان ببر ز حلق چو شکر چو مصطفی
یارب دل شکستهٔ خاقانی آن تست
آنجا اگر قبول ندارد زآن و این

گر مرغ صفت نه چکنی آتش و دخان
فرداش نام چیست سپیدی دوی آن جهان
گر علم طشت و خایه ندانسته بدان
گر بود عکس کنند و زنابود شادمان
تصنیف را مصنف بهتر کند بیان
اندر نگین فقر طلب نقش جاودان
فقرت هنوز نیست دو قبله بامتحان
جاه سپید کار کند خاک در دهان
چون نو فقر هست دم نال و نیل مران
با ساز باربد چکنی فیشهٔ شبان
گر هست کو بیا بنجر برجهان بخوان
آری ز گوشت گاو بود بار زعفران
با فرج استرست زر پاک هم قران
وان دم که پخته گردد سلطان انس و جان
چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان
وزد وز کار دامن همت فرو فشان
منکر بتاج تاش و بطغرای شه طغان
کاتش هم بروح طبیعی بجای نان
تو صدر وار دین دگران وقف آستان
شروان بنام تست شرف وان وخیروان
گشت از میان پشنگ بر آید بیوپستان
تبّا بوالدب ترا خوانم دودمان
بل تا شود خراب جهانی بیک زمان
در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان
مولع بنقش سیم و مزور چو قلب کان
چون عنکبوت جوله و چون خرکس عوان
کیش مغان و دعوت خورده بدامغان
کافکند زیر پای ابو جهل طیلسان
در دوش بفیض الهی فرو فشان
آنجاش کن قبول علی رغم این و آن

ایضا فی نعته علیه الصلوة والتحیة

سریر فقر ترا سر کشد بتاج رضا
بر آن سپهر بر سرسنی سران بتاج سپاه
سرست قیمت این تاج اگر سرش داری
ترا چه شمع ز تن سر زمان سپری رو باید
بنگر که نام سپری بر جنین سپری سنتی
سری دگر بکف آور که هست در ره عقل

تو سر بجیب سوسر کشیده ایست خطا
تو تاج بر سهی ار سه فرو نهی عمدا
بمن بزید چنین تاج سر بپاره بها
سری که در دو سر آرد برید نیست دوا
گر گنبد هوس است این و دو حنه سودا
برین جنین سر سنگ پاره سنگ سار رو

گر ای همه جهان ز تو [illegible] شکفته سر فکنده [illegible]
ترا میان چه دانی [illegible]
زخون خلق تو خاکی [illegible]
یتیم وار دو [illegible] ضایع است [illegible]
[illegible] یتیم نوازی بود [illegible] چون عنقت
ولی طلب کن [illegible]
چو چشم [illegible] دوست [illegible] وحدت
[illegible] ز برای عبادت [illegible]
قدم نهد صفت [illegible] دل تو
[illegible] وحدت [illegible]
مقام وصف [illegible] کن طلب [illegible]
[illegible] شمار [illegible]
ترا مقام و صورت [illegible] زنده عذرا
ترا [illegible] اضافت
[illegible] مقام طریقت [illegible] صفرا
بخوان [illegible]
سواد اعظم آنکه بین مقام [illegible]
جهاد اکبرت آنکه بود مصاف [illegible]
میان خاک چه بازی سفال کودک وار
سرای خاک [illegible]
ز رنها و تو چون پاک شد [illegible] خاک
بطوق و تاج شود چون شود ز بونه جدا

[illegible]

[illegible]

زری که گوی گریبان جبرئیل پیرزد
چو گل مباش که هم پوست را کفن سازی
بدست همت طغرای سینه نیازی دار
ره هوا نتوان رفت دل رهین امل
ترا که رشتهٔ ایمان زهم گسست امروز
ره امان زاهل به گر اسپ جنگی را
ترا زبشتی همت بکف شود ملکت
چو همت آمد بهشت داده به جنت
خروش و جوش تو از بهر بود و نابود است
بسوی بود و دو روزه چرا شوی بد رنگ
چه خوش حیات چه ناخوش چو آخرست زوال
ببند دم که چه ماندی بمیر تا برپی
دمید در شب آخر زمان سپیدهٔ صبح
نجسته فقر سلامت بکاسگی حاصل
مسافران بسحرگاه راه پیش کنند
میان بادیه‌ها نان و نان مخنث از پی
غلام آب رزانی نداری آب ازان
بخواب دایم جز سیم و زر نمی بینی
ترا که از ملع ما لبست مستی و پستی
بکار کنی و دین باد و تنت گردان
ببین جسر که آن کیمیای دولت تست
خرد بماتم و تن در نشاط خوش نبود
برو نخست طهارت کن از جماع للاثم
زچار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی
نجسته وای درین راه تا زحق شنوی
چو باشد دوخته چشمی بسوزن تقدیر
زنه حواس برون شو مگوی هشت صفات
مگر ز عارضهٔ معصیت شکسته دلی
بیک شهادت سربستهٔ مرد احد باش
پی ثنای محمد برآر تیغ ضمیر
زبان ببسته بمداح محمد آرد نطق
ببینه سورت او بود و انبیا ابجد
اگر ز بعد همه در وجود شش آورد ند
نه سورت از پی ابجد همی شود مرقوم
نه روح را پس ترکیب صورتست نزول
نه سبزه بردمد از خاک وانگهی سوسن
گرولادتش ارواح خواند سورت سور
بکوفت موکب اقبال موکب اجرام
چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت

رکاب پای شیاطین مکن که نیست سزا
چو لاله اول بازی ز پوست بیرون آ
که هر دو کون تو داری چو داری این طغرا
رفوگری نتوان کرد چشم نابینا
سجل خط امان از چه سگی فردا
بروز معرکه بر کی توان بد از هیجا
بلی زپهلوی آدم بدید شد حوا
که وامق آمده هفت گروه به عذرا
که از پی دو گروهیست شورش غوغا
که هر دو حال محالست و مهر کار رفا
چه جعد زخمه چه سازد چو خار جست نوا
که طوطی از پی این مرگ شد زبند رها
بس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا
بگفت بسم الحمد چون سگی مبدا
تو خواب پیش سگی اینت غافل رعنا
عرابیان ز تو هم سپر برند هم کالا
رفیق صاف رحیقی نه‌ای بصف صفا
ببین که زر بنجس است و سیم جمله عنا
خمار و خواب ترا صورتی کند بصدا
که کار آب شما برد آب کار شما
زهمنشینی صهبا صبا شدست هبا
که دیو جلوه کند بر تو و پری پیدا
که پس جنب نکند از ندر جناب خدا
که هست قاید این پنج نوبت لا
الی عبدی اینجا نزول کن ایحا
چو لاشه بسته نکوهی بریسمان قضا
که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا
ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا
که پای مرد پیمبران اوست در سرای جزا
که خاص برقد او بافته درع [illegible]
که نخل خشک پی مریم آورد خرما
ببینه معنی و بود و اصفیا اسما
قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
نه معنی از پی اسما همی شود پیدا
نه شمس از پی صبح کاذبست ضیا
نه غوره در رسد از تاک وانگهی صهبا
ستاره بست ستاره سماع کرد سما
نبست قبهٔ زر بعث قبهٔ مینا
برای عرش پس بر عرش خرقه کرد و طا

[illegible]

مراکه کفرست الغیاث ازین موطن / مرا مقر سقرست الامان ازین منشا
دو همان نشوم ور شوم چو خاک مهین / غمم کجا نخورم ور خورم بکوه کجا
اعادین گرم که چو پرگار روز و بد رامند / دلم چو نقطهٔ خونست در خط دنیا
گرفته سرشان سرسام و جسمشان ابرص / زسام ابرص جان کاه تر بسر جهنا
مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند / بحق حق که جز از حق مراست استغنا

و ایضا له

طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا / مردان زمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسد / شاه دل تو کرده بود کاخ را رها
جان از درون بفاقه و طبع از برون به برگ / دیوار خورشش بهیضه و جمشید ناشتا
رخشش ترا بر آخر سنگین روزگار / برگ کیانه و خر تو عنبرین چرا
بر پردهٔ عدم زن و زخمه برا از آنکه / برداشتست بعد فرو داشت این نوا
در رکعت نخست کرت غفلتی برفت / اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
سر حلقهٔ حیات مطرا نکرد دست / اندی که در نماند ازین کسوت بها
از سل کم نه که چو مرکبش فرا پسد / در حال استخوانش بیرزد همان بها
از استخوان سل نه بینی که چرب دست / هم پیل سپا زد از پی شطرنج پادشا
امروز سکه ساز که دل وار ضرب تست / چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمینست / کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دوا
آن به که پیش موج جانان بکنی نثار / آن جان که پیش صدمهٔ هجران بکنی فنا
لب زر سکه ساز که دل دار ضرب تست / دل چون روانه شد نشود نقد تو روا
بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق / مجروح به قبای گل از جنبش صبا
عشق آتشیست کاتش دوزخ غذای اوست / بس عشق روزه دار و تو در دوزخ هوا
در ایرمان سرای جهان نیست جای دل / ویراز کجا و خلعت بیت الله از کجا
بنگر چنانا خلف بسری گزد جو و تو / دار الخلافت پدرست ایرمان سرا
در جست و جوی حق شب و شبگیر کن از آنکه / عیسی تست نفس و صلیب است شکل لا
بر لا برار نفس چلیپا پرست را / تا چشم خاک ره بکف آید نه کیمیا
گر در سموم بادیهٔ لا تبه شوی / آرد نسیم کعبهٔ الا اللهت شفا
لا را ز لات باز ندانی بگوی و دین / گر بی چراغ عقل روی راه انبیا
اول به پیشگاه قدم عقل زاد و پس / آری که از یکی آید ابتدا
عقل جهان طلب در آلوده کی زند / عقل خدا پرست زند در که صفا
کتف محمد از در مهر نبوت است / آن کهف سور است بود جای اژدها
با عقل پای کوب که پیریست ژنده پوش / بر فقر دوست کش که عروسیست خوش لقا
جان را بفقر باز خر از حادثات از آنک / خوش نیست این غریب نوا بین درین نوا
اندر جزیره ی محیط است گرد تو / زین سوت موج محنت و زان سو شط بلا
از بیم در کده زمین چون جزیره است / گردون بگرد او چو محیطیست در هوا
انگشت روزگار سلامت مجوی از آنک / مرکز نه آب پر نکند قربه چقا
در قرهٔ زمانه فتادی بدست خون / والا کعبتین که حریفیست بس دغا
فرسوده دان مزاج جهان را بنا خوشی / آلوده دان دهان مشعبد به کندنا

در قحط سال نعمتی که بس بینی نوا بود
زین عرصه‌گاه رو که نهنگیست بر گذر
زین سبزه جای خرم که زهرست در گیا
گردون کبود جامه شد از ظلمت وجود
از خشک سال حادثه در ماتم وفا
کانکه نفخ تاب ضمان کرد مصطفی
درد و بدان بس است که ای غوث الغیاث
گر فیض او بسنگ فشرده رسید نما
این چار ماه در دو کسوت درین سرا
شاه مسیح است احمد و سلک موالیش نوا
تاج ازل کلاه کش و درع ابد قبا
آن قابل امانت حق در قالب بشر
وان عالم اراده در عالم جزا
چون نوبت نبوت او در عرب زدند
از بود و از وجود آمد صدا
بر خوان آن جهان زده انگشت در نمک
آزاد کرده در او بود عقل او
چون عقل هم نشسته ز بی تنگ او
از رحمت خداست جهان خدای را
از رحمت خدای شوی خاص خدا

[illegible]

ای پیش تهاز هستی ذات تو عاریت
خاقانی از عطای تو مست آیت ثنا

مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست
میسند گر نشیمن عالم کشد جفا

از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانک
دیگر ندارد این زن رعنا کشش در عنا

ایضاً له فی ذلک المعنی

ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا
لا در چهار بالش وحدت کشیده ترا

چون لا نکه توز آن سوی الاست گریختی
مژده هزار عالم ازین سوی لا رها

از عشق پا ز بدرقه بس هم بنور عشق
از تیه لا بمنزل الا الله اندر آ

دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق
دندانهٔ کلید ابد دان دو طرف لا

بی حاجبی لا بدرون در رو که هست
دین کنج خانهٔ حق و لا شکل اژدها

حد قدم مپرس که هرگز نیامدست
در کوچهٔ حدوث شماری کبریا

از حلقهٔ حدوث برون شو دو منزلی
تا کوی وحدت قرشی وحدت که مرحبا

پیوند دین طلب که مهیج اینهٔ تو اوست
روزی که از مشیمهٔ عالم شوی جدا

این دم مشنو که راحت ازین دم شود پدید
اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا

کسری ازین ممالک وصد کسری و قبا و
خطوی ازین مسالک وصد خطهٔ خطا

فیض هزار کوثر و زین بر یک سرشک
برگ هزار طوبی وزین بلخ یک گیا

فتراک عشق گیر نه دنبال عقل ازانک
عیبیست دوست به که حوارست آشنا

میدان که دل زروی شناسان آن سراست
مشمار تو از غیب شماران این سرا

دل تا بخانه ایست که مرسا عیسی بود
شمع خزاین ملکوت افکند ضیا

پیش جمال حضرت عین الله آن زمان
سکاینه دل تو شد و صادق الصفا

در دل مدار نقش امانی که شرط نیست
تجانه ساختن زنظرگاه پادشا

در چارسوی فقر درآ تا ز روی ذوق
دل را ز پنج نوبت سلامت کنی دوا

همت ز آستانهٔ فقرست ملک جوی
آری هوا ز گنبد دریا بود صفا

عزلت گزین که از سر عزلت شناخته
آدم در خلافت و عیسی ره سما

شاخ امل بزن که چراغیست زود میر
پنج هوس بکن که درختیست کم بقا

کرسی بوم یحیی بر عقل خوانده
پس ای مال مال مباش از پی هوا

تنگ آمدست زلزلة الارض هان بخوان
بر ما لها و قال الانسان ما لها

حق میکند ندا که بما ره دراز نیست
از ما الام بکن و باقی شناس ما

حس طبع را چه مال دهی وچه معرفت
بی دیده را چه میل کشی وچه توتیا

از عافیت مپرس که کس را نداده اند
در عاریت سرای جهان عافیت عطا

خود ما در قضا ز وفا حامله نشد
ور شد بقهرش از شکم افکنده هم قضا

از کوی ره زنان طبیعت ببر قدم
از جوی ره روان طریقت طلب وفا

بر پنج فرض عمر برافشان و دان که هست
شش روز آفرینش ازین پنج با نوا

توسن تنی و رایض تو قول لا اله
اعمی لی و قاید تو شرع مصطفی

با سایهٔ رکاب محمد عنان در آر
تا طرف از زبان تو گرو ندا صفا

از بی دلی نشکن که بتعریف او گرفت
هم قاف ولام رونق و هم کاف و نون بها

او مالک الرقاب دو گیتی و بر درش
در کهتری مسبحه آورده انبیا

هم موسی از دلالت او گشته مصطنع
هم آدم از شفاعت او بوده مجتبی

دنیا بعرض فقر بدو وقت من یزید
کرد و بهر تمام عیار ارزد این بها

[illegible]

روحانیان مثلث عطری بسوخته / از عطرها مسدس عالم شده ملا

با سید البشر زده خورشید بر نگین / با احسن الصور زده ناهید بر نوا

از شیب تازیانهٔ او عرش اهر ا پس / در شیههٔ تگاور او چرخ را صدا

لا تیجبوا اشارت کرده بر سپلین / لا تقنطوا بشارت داده با تقیا

روح القدس خریطه کش او در ان طریق / روح الامین جنیبه بر او در ان فضا

زو باز مانده غاشیه دارش میان راه / سلطان دهر گفت که ای خواجه تا کجا

بنوشته سقف چرخ و رسپیع بمستقیم / بگذشته از مسافت و رفته بمنتها

ره رفته تا خط رقم اول از خطه / پی برده تا سر افق اعلی از علا

زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل / خود گفته این انزل و حق گفته ها هنا

در سور سر رسیده و دیده بچشم سر / خلوت سرای قدمت بی جون و بی چرا

رفته نود هزار اشارت بیک نفس / بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا

دیده که نقدهای اولوا العزم ده نکیست / آموخته ز مکتب حق علم کیمیا

4 آورده روزنامهٔ دولت در آستین / مهرش نهاده سورت والنجم اذا هوی

داده قرار سقف زمین را باز گشت / کرده خبر چهار امین راز ما جرا

بر چار چار حد بنای پیمبری / بر چار چار عنصر ارواح او لیا

9 نفی مهر چار یار درین پنج روزه عمر / نتوان خلاص یافت ازین شش در فنا

ای فیض رحمت تو گنه شوی عاصیان / ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا

با نفس مطمئنه قرینش کن آنچنان / کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا

بر فضل تست تکیهٔ امید او از آنک / پاشندهٔ عطاست و پوشندهٔ خطا

ای فضل مشاطهٔ بکر سخن تو ست / این شعر در محافل احرار کن ادا

فی ذلک المعنی ایضا

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ / دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا

تا تو خود را پای بست باد داری در دو دست / خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا

با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را / کز صفات خود بعد المشرقین مانی جدا

آن خویشی چند گوسپیست کان او یم آن او / باش تا او گوید از خود کان ما نیی آن ما

چیست عاشق را جزان کاتش دهد پروانه وار / اولش قرب و میانه سوختن و آخر فنا

لاف یک رنگی مزن تا از صفت جون آینه / از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا

آتشین داری زبان از دل سیاهی جون چراغ / گرد خود گردی از آن تردامنی جون آسیا

رخت ازین گنبد برون بر گر حیاتی بایدت / زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا

نفس عیسی جیست خواهی رای کن سوی فلک / نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها

بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق / گوید ای صاحب خراج سر دو گیتی مرحبا

بر گذر زین تنگنای آفت آنگه روشنی / در گذر زین خشک اخرافت آنگه مرحبا

شرب عزلت خواستی از سر بر آب هوس / باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا

با قطار خوک در بیت المقدس پا منه / با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا

سر بنه کاینجا سری را صد سر آید در عوض / بلکه بر سر سر سری را صد کلاه آید عطا

4 هرچه جز نور السموات از خدایی عزل کن / گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا

جون رسیدی بر در لا صدر الا جوی از آنک / کعبه را هم دیده باید جون رسیدی در منا

کای دور تو عیبی دیده بر دوش حمد وارثت / کاهدین ره قایم تو مصطفی به مصطفی

اوست مختار خدای و جرخ و ارواح و دو کون / زان گرفته از وجودش منت بی منتها

جار ارکان از سه ارواح و شش جهت از پنج حس / [illegible]

جون مرا در نعت جون اوئی دو جندین سخن / از جهان بر جون منی تا کی دو جندین جفا

مطلع دوم

کار من بالا نگیرد در جنین پستی بلا / در مضیق حادثات [illegible]

میکشم جندی کزین خطهٔ ای خذلان بگذرم / جند از روزی که این توفیق یابم [illegible]

صبح آخر دیده بخشم جان بشد کم بقا / صبح اول دیده روز [illegible]

روزی من نیست یا خود نیست روزی [illegible] / در همه شروان مرا حاصل نیامد [illegible]

دوست خود نامکشتای کاش ... / من جسین وقت و نااهلان یزید و شمر من

روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا / ای عراق الله جارک بخت مشغولم بتو

ای خراسان عمرک الله تنگ مشتاقم ترا

[illegible]

گرچه جان از روزن چشم از شمای وزای است ... از دریچهٔ گوش می‌آرد شفاعات شما
عذر من دانند کاخر پای بست ما درم ... هدیهٔ جانم روا دارند بر دست صبا
تشنهٔ دل تفته ام از دجله آریدم شراب ... در و منه زارم از بغداد سازیدم دوا
بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار ... نوش شیر از وجوه تیغ آن جست از دهان اژدها
پیش ما بینی کریمانی که گاه مایده ... ماکیان بر در کشند و گربه در زندان سرا
گر برای شوربا سستی بر در اینها روی ... او ولت بنکا دمند از چهره آنگه شوربا
مردم ای خاقانی اهریمن شدند از خشم و ظلم ... در عدم نه روی کانجا نیستی انصاف و رضا

وفی هذا المعنی

ضمان دار سلامت شد دل من ... که دار الملک عزلت یافت مسکن
امل چون صبح کاذب گشت کم عمر ... چو صبح صادق دل گشت روشن
بوحدت رستم از غوغای وحشت ... بر پیچم رسته گشت از چاه بیژن
شد پیچم زادهٔ گیتی بچه سلم ... چو گشتم زادهٔ عزلت ممکن
نشاید برون انده جز بانده ... نشاید کوفت آهن جز با آهن
دلم آبستن خرسندی آید ... اگر شد مادر روزی سترون
چو حرص آسوده ریزه روزی ... چو دیده رفت سر روزه روزن
ز آتش طعمه خواهم داد دل را ... چو دل خرسند شد کو خاک خور تن
ببین مرچاشت باری نه طایر ... بخوان همتم مرغ مسمن
سلیمان وار مهر حسبی الله ... مرا بر خاتم دل شد مبین
نه با یاران کمر بندم چو غنچه ... نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
نخواهم چار طاق خیمهٔ دهر ... وگر سازد طنابم طوق گردن
مرا تنگ گوش ماهی بس گند جای ... دهان مار چون سازم نشیمن
جهان انباشت گوش من بسیماب ... بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
مرا دل چون تنور آتشین شد ... ازان طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشم ... همه آفاق شد بیجاده معدن
اگر نه سرنگوسار ستی این طشت ... لبالب بودی از خون دل من
من اندر گنج و دونان بر سر گنج ... کمس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب تر سازم از سر ماده طبعی ... اگرچه مبدعی محکم درین فن
لگامم بر دهان افکند ایام ... که چون ایام بودم تیز و توسن
زبان مار من یعنی سر کلک ... گزنوشه مهرهٔ حکمت معین
کشد چون مور بر گردم دلان خیل ... که خیل مور گردم راست دشمن
نه بینی جز مرا نظم محقق ... نه بینی جز مرا نثر مبرهن
نیارد جز درخت هند کافور ... نریزد جز درخت مصر روغن
نه نظم من به بیت کس مزور ... نه عقد من بدر کس مزین
نه پیش من دوا و پیشت و دفتر ... نه عیسی را عقاقیرست و هاون
ضمیر من امیر آب حیوان ... زبان من نشان وادی ایمن
کبوترخانهٔ روحانیان را ... نقطهای سر کلک من ارزن
سفال نو شود گردون چو باشد ... عروس خاطرم را وقت زادن

[illegible]

فرهنگ

[illegible]

زنجک وارشان بگرفت آن دیو
نداند طبع این حاشا ز جا شی
بکایک میوه دزد باغ طبعم
مرا در پارسی مخشی گر گویند
چو من لاحول کردم طاعنان را
نه من دنبالشان دارم بپاسخ
ز تفت آه من آن به خواسته
که با پیل آن کند طیرا ابابیل
تب ربع اند آیشان را که نام
عجب نی گر شب میلاد احمد
تو سپی خاقانیا سیمرغ اشعار
دهان ابلهان دارند بر دوز
برای آن که خرزازان که خرز
جو شیر از بهر صید گاو سازان
وفا اندک طلب زین دیو مردم
بدرگاه رسول الله پناه ساز
مراد کاف و نون طاها و یاسین
بهشتش داده صفت ایوان خضرا

که سر با نیست نامش خود بجیون
نداند فهم آن بهمن ز بهمن
ولیک از شاخ بختم میوه افکن
بزرگی چرخشان گوید که من چین
بکردمن کجا یارند گشتن
نه جنگ جز جو بد گیو و بهمن
که از آتش نبیند هیچ خرمن
که نکند هیچ غضبان و فلاخن
بگرد ربع مسکون یافت مسکن
بگوسار آید اصنام برهمن
برین کرکس شعاران بال بشکن
بروت روبهان دارند برکن
کنند از سبلت روباه درزن
لعاب طبع کر داگر دمی تن
جفا بسیار کش زین سبز گلشن
که درگاه رسول اعلی و اعلن
که عین رحمتست از فضل ذو المن
کلید صفت شادروان ادکن

این قصیده که منطق الطیر خوانند در مطلع اول صفت صبح و کعبه کند و در مطلع دوم صفت بهار و مناظره طیور و تخلص بسید المرسلین و خاتم النبیین و قاید الغر المحجلین علیه افضل الصلوات و التحیات نماید

زد نفسی سر بمهر صبح ملمع نقاب
شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل
صبح بر آمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود
شب عربی وار بود بسته نقابی بنفش
بر کتف آفتاب باز ردا زر است
حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت
مرد بود کعبه جوی طفل بود کعبه باز
کعبه که قطب هدیست معتکفست از سکون
هست به پیرامنش طوف کنان آسمان
خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست
رخش بهرا بتاخت بر سر صفر آفتاب

خیمهٔ روحانیان کرد معنبر طناب
شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب
بانگ بر آورد کوس کوس شغر کوفت خواب
ماه بر آمد بصبح چون دم ماهی ز آب
نیزهٔ این زرّ سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب
کرده جو اعرابیان بر در کعبه مآب
زانکه سگین طلب توشهٔ یوم الحساب
چون توشدی مرد دین روی بکعبه متاب
خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب
آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب
شاه مربع نشین تازی رومی نقاب
رفت بحرب آخری گنج روان در رکاب

مطلع دوم

ای ... از زین جسکاه باز داشتن بست
زرنوان ... حفاظ الیاد و خصمان ... الذواب
بین ... های عوض ... زرو شدن ... ناب

فی الفقر
والتحقیق والتجرید

... بر عدم ... ساختن
چیست عاشقان ... جمع ... باختن
... دل ... از نقد ... ازین ... ساختن
... چون جمع ... باختن
... نوای ... مجلس ... ساختن
چون ... سران ... ساختن
پیش ... مسلم ... قاعده ... ساختن
... ولان ... ساختن
... خط و ... باختن
... نقش قلم ... ساختن
بتوان ... عیش ... ساختن
عرصه ... ملک ... مغیلان ... ساختن
از پی ... عقل ... ساختن
... بر ... ادرم ساختن

فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نحل
1 بلبل گفت کز گل به ز شکوفه است از آنک
قمری گفتا ز گل مملکت سرو به
ساری گفتا که سرو هست زمین پای لنگ
2 صلصل گفتا به اصل لاله دو رنگ است از او
تیهو گفتا بهست سبزه ز سوسن بدانک
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه که او
پوپو گفت از سمن نرگس بهتر که هست
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند
صاحب سران همه بانگ بر ایشان زدند
فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت
مرغان بردر بپای عنقا در خلوه جای
هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رسانند
بلبل گردش بجود گفت الا انعم صباح
قمری گردش نکای شده از عدل تو
ای که ز انصاف تو صورت منقار کبک
ما بتو آورده‌ایم درد سر از چه بهار
وانکه دو واسپه رسید موکب فصل ربیع
خیل ریاحین بسیست تا بکی شادی کنیم
عنقا بر کرد سر گفت کزین طایفه
این همه نورسیتکان بچه حورند پاک
گرچه همه دلکشند از همه گل نغزتر
هادی مهدی غلام امی صادق کلام
3 باج ستان ملوک تاج ده انبیا
احمد مرسل که کرد از تبش و زخم تیغ
جمع رسل پرورش مفلس طالب زکوة
عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح
گشت زمین چون شفق چرخ چو کیمخت سبز
ذرع خاک درش کار ده صد ذرع گرد
4 لاجرم از سهم آن بربط ناهید را
دیده نه روز بدرگان شه دین بدر و ابر
5 بهر پلنگان دین کرد سراب از محیط
از شغب هر پلنگ شیر قضا بست دم
از پی تأیید او صفت ملایک رسید
در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نحل
چون الف سوزنی نیزه و بنیاد کفر
حامل وحی آمده کامد یوم الظفر
خاطر خاقانی است مدح گر مصطفی
کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر

سازد از آن برگ گنج مایه شیرین لعاب
شاخ جنیبت کش است گل شه والاجناب
کاندک بادی کند گنبد گل را خراب
لاله از و به که گرد دست بدست انقلاب
سوسن یکرنگ به چون خط اهل الثواب
فاتحه مصحف باغ اوست که فتح باب
بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور تاب
کرسی جم ملک او ز افسر افراسیاب
کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب
کین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب
حاجب این در گو ورنه بسوزم حجاب
فاخته با پرده‌دار گرم شده در عتاب
آمد و در خواندشان راند بپرسش خطاب
خود بخودی باز داد صبحک الله جواب
وانگه انجیر زرد دام گلوی غراب
صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب
درد سر روزگار برد ببوی گلاب
دهر خرف باز یافت قوت فصل الشباب
زین همه شاهی گراست کیست بر او صواب
دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب
خورده که از جوی شیر گاه ز جام شراب
کو عرق مصطفاست وین دگران خاک و آب
خسرو ششم بهشت تخته چارم کتاب
گر ز در او یافت عقل خطا امان از عتاب
تخت سلاطین ز کال کرده شیران کباب
او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب
انت خلف گز شرف عطسه او بود باب
تازی تیغ او قبضه کند و قراب
راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب
بند رهاوی برفت رفت بریشم زناب
راند سپه در سپه سوی نشیب و عقاب
بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب
وز فزع هر نهنگ حوت فلک ریخت ناب
آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب
غرقه صد نیزه خون اهل طغان و ضراب
چون بن سوزن بقهر کرده خراب و یباب
ای ملکان الغزاة ای ثقلین التهاب
زان ز حقش بی حساب هست عطا بی حساب
کی فکند جوهری دانه در در خلاب

۵
محیط نه کنار پیدا
و در بحر ما را این عشق پیدا
ما را از آن سیر نشود دیگری که ما عجب
می‌دارد عشق عزیز شده است العشق بحر ما دیده که
محیط را مراد کرده که جهان که عشاق در شیشه
و مراد است محیط عشق و محیط دشمن که جهانیان کشتی اند
جنگ را به لعل رجال این نسبت کرده که آثار شجاع جنگ
صف آرای معرکه ظفر است و نهنگ را با همه کس مناسبت
دارد که شجاعت نهنگ نسبت کرده برده است و این اشارت
بعشاق قوی و حقیقی ارباب کینه و عده آن تو انداز دو معنی دیگر
آنکه مراد است از نهنگ کس محیط عشق یعنی آن را محیط
مراد است عشق تا هلاک کرده

در بحر منسرح
مثمن مطوی مکشوف
مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

۶
زرعشاق در مقام عقیده صحنان و ادوی ترک
دیگر مراد است و گوهر شاهرسی جواهرات یعنی عنصر
و جنس و زلف تحقیق آن که مراد مکر بود و غم آن و دواست و
زورک عدم شیشه سرکه در طریق نغمه و قیاس صورت است
لطف سخن در هر دو مصرع
تعلق شده است می‌دهد که عشق مردم شده تحقیق که بسیاری زود
و جستجوی بس و فره حافظه شد آن تحقیق شده که کثرت
قناعت و در این صورت بس جای فارسی بستر از وجه

۸
یعنی در هر مقام
مراد فهم معنی رفت
معطل باید داشت ما مراد است
و مرد را از راه و من و منزل‌ها طریق یقین
در مقام عرفان و اصحاب وی عشق داد نه بود هدایان
شما به که در این سخن هیچ کس از شما سلام و متعارف کسی نه
و تا فقره ده و دلال حالات محسوس را نهان باید داشت
و هاتف اسرار سینه و امور که عشق روی در هم
آورده است حاصله نباید ساخت که ما را مناقی
که قدرت محقق است تا مریدان که عشق زیادی از الکل

محبت مفرط باشد و در این صورت معنی چنین شود
که چون حس لذت مفرط مرا از آن خطاب حاصل شد
و ادراک آن مرتبه عبارت هم معنی تا اکنون و حق اشتغال
در من ظهور

نموده
و آنچه مطلب
و مقصد بود رسیده ام
کما قال ربنا تعالی رب اجعل هذا البلد
آمنا واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام و قوله تعالی
فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال
لا احب الآفلین اشارت بطی مراتب جهالت و عروج
بمعارج علم و دین و قطع نظر از ماسوی الله کردن
عرق عراق نرمه
در اصل دانش آنکه را خواسته چه فرو ام ملک ما نان کامی
آن ملک است همچنانکه استحکام بدن انسان با عصاب
و شرائین است و شریان عصبی است بدل متصل که چون
قطع آن نمایند خون آن باز نه ایستد
تا هلاک آن شریان را

هلاک کرده ام
بیع هر مرجع جاه را
در کردم این کنت از زر ... تیغ حاجت معموم
که چون گدای جاه را از سر خود دور کردم ملک و قدر
و منزلت مرا از مراتب حاصل است

کلمه گر کاف تازی باشد حاصر
و پرده زنان که از فی المهذب و در فرهنگ
مولانا سروری کاشی بمعنی سقف خانه تصریح شده
چنانکه شیخ سعدی فرماید شعر زنگ بشری داده داد خواه
شکیبان رست گله بارگاه
را او ساعت صاف را گوینده و دو خم چه باعث صفای شراب
و خود را به چه توجه از جمله خوشگی و صافی نسبت کرده و چون
چه از همه چو بهات رست و از خوشگی عمر عمر مراد
همگم با من است
از بار رنگ رنگ از جمله تیره و باز رنگ بیگانگی مراد است و از
ثروت که درویشی در اصطلاح عدم تا شیره ماراست
مقصد آنکه چه از علت ما رنگ است
و هر چه هیچ شده

و اعراض سلیم
و صافی از هر پیچ و تاب
صفت هیچ هم از این ز آن عزت سی
با هم پس از آن صورت جنگ است و از رنگ
با رنگ اول صبح همیشه از هر دو که درویشی بر جا باشد
که کنایه از نه گردون عیش است
از نه دور آن فلک از زرد و از ای تمام مینا بدرخشش درشت
را گوینده و درویشی در هر شی نحو بستی و بعدی از اجزای سطح
آن است و لفظ ما در اینجا بست گرگ است و چون جرم
کواکب در سطح اعلی در نمود ظاهر است از این جهت خشن
مدار از فلک را فرقه
چیزیست که از زرد و آن ظاهر است

رخش بهرای زر برون در پیش و یو
دل زامل دور کن نه انک نه نیکو بود
بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود
۱ چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن
بر سر خوان جهان چند چو بربط مقیم
چند چو مار از نهاد باد و زبان زیستن
زر چه بود جز صنم بس نپسندد خدای
۲ بین که در دل شکست زلزلهٔ نفخ صور
۳ زین دم معجز نمای مگذر خاقانیا
گرچه ز روی قضا بر تو سپهها رود
۴ یوسف دلها تویی کایت تست از سخن
چون بشماسخ تراکرد قضا شهر بند
غم ز جهان عبره کرد عبرهٔ تو این بس است
چون تو طریق نجات از در غم یافتی
چون بدر مصطفی نایب حسان تویی

بس خرا فکنده سم مرکب جم ساختن
مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن
بر سر زنند مغان بسم رقم ساختن
چند قدمگاه پیل پیت حرم ساختن
سینه و دل را ز آز جلد شکم ساختن
چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن
دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
گوش خرد شرط نیست جذر اصم ساختن
گز سر این دم توان زاد عدم ساختن
جز بر رضا روی نیست دفع ستم ساختن
پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
نام شماخی توان مصر و عجم ساختن
نتوان مرگ غم برگ نعم ساختن
شرط بود قبله گاه مرقد غم ساختن
فرض بود نعت او حرز امم ساختن

فی التجرید والحکمة وملامة النفس وریاضتها

۵ هر زمان زین سبزگلشن رخت بیرون می برم
تخت و خاتم نی و کوس بت مهب لی میزنم
۶ هرچه نقش نفس می بینم بدریا میدهم
گر بحد منزل از سدره سریری میکنم
۷ داوهٔ نه چرخ را در چرخ یک دم می نهم
گرچه از آبنوس روز و شب زد خرکهم
از برون تا بخانهٔ طبع یا سینه نز سیم
ساختم آیینهٔ دل یافتم آب حیات
گر بپرم برفلک شاید که همچون طایرم
باختم با پاک بازان عالم خاکی بخاک
۸ بردم از نرّاد گیتی یک دو داو اندر سه خم
هاتف همت عسی ان یبعثک آواز داد
من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه است
هرچه عقلم در پس آیینه تلقین می کند
پیش من جز آخر و بت نیست آز و آرزو
۹ بر زبان ان نعبد الاصنام راندم تا کنون
در مقام عز عزلت در صف دیوان عهد
ط قوّت عرق عراق از ماوت نطق منتست
فقر کان افکندهٔ خلق است من برداشتم
در قلادهٔ سگ نژادان گرچه کمتر مهره ام
عالم از آوارهٔ خاقانی افزونم ولیک

عالمی از عالم وحدت بکف می آورم
طور وار آتش نه و در اوج انا الله می پرم
هرچه نقد عقل می یابم در آتش می برم
گه بنقد همت از شعری سعاری می برم
زادهٔ شش روز را بر خوان یک شب میخورم
ور چه دهر از لاجورد آسمان گرد اخترم
وز ورای باکلانهٔ چرخ سینه منظرم
گرچه باور نایدت هم خضر و هم اسکندرم
ور بپرم برجهان زیبد که موزون گوهرم
وز پی آن عالم اینک در قماری دیگرم
گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم
عشق با طغرای جاء الحق در آمد از درم
لاجرم معذورم ار جز خویشتن می ننگرم
من همان معنی بصورت بر زبان می آورم
من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد آخرم
دل ها تف لا احب الآفلین شد رهبرم
راست گوی دوست تم بنکار و عنقا پیکرم
گرچه شریان دل شروانیان نشترم
زال کان در کدهٔ ساست من می پرورم
در طویلهٔ شیر مردان قیمتی تر گوهرم
همت از اندازهٔ خاقانیی آمد برترم

ان تا و نقطهٔ دل راست و بیخ آن آیت
گر زمین خود را درین میدان ز رو دان نشمرم
چاه رایم داز گردم تا فلک گفت ای حکیم
نایب من باش اینک تیر و اینک منبرم

فی الشکایة والعزلة والتجنیس ونعت النبی علیه السلام

صبحدم چون کلّه بندد آه دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
تا من راوق کنند و دکان سبز بالای من
رنگ و بازنجاست کار کنند باز بحر رنگ
چند چون شمع گزیر روم تکدر د صفرای من
نه بار دارن بحر دارم چو پسر چون نخکنند
این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من
این خم آهن کون که چون دیدم آمیزد با بود و سود
شد سنگ آسمن پوشش زدوده دل دریای من
روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس
از درم که گل کند اشک زمین اندای من
بار دیدی در کجا پیچان کنون در غار غم
ما رمین پیچیده در ساق بجا آسای من
اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم
زان بخسم تر نمی آکه کرد و اژدرهای من

علوی و روحانی و عیسی و قدسی زاده ام
کی بود در بند استقصات استقصای من
دایه من عقل و ز تو شرع و مهد انصاف بود
اختیجان امهات و علویان آبای من
چون دو بستان طبیعت را صبر آلود عقل
در دو بستان طریقت شد دل والای من
[illegible]
ذره سوی جون عیسی [illegible] دریای من
[illegible]
[illegible] منشای من
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] استغنای من
[illegible]
[illegible] صهبای من
چیض [illegible] از دهقان [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا نپنداری که طفل هندو اندر مهد چشم
دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید
آتشین آب از خوی خونین برانم تا بکعب
جیب من بر صدف خارا عتابی شد ز اشک
چون کنار شمع سینه ساق من دندانه دار
قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چار میخ
تا که رزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
بوسه خواهم داد و تحک بند بند آموز را
در سیه کاری چو شب روی سپید آرم چو صبح
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک
محنت و من روی در روی آمده چون گوز مغز
غصه هر روز یارب یارب مریم شب
ست چون صبح آشکارا کین صبوحی چند را
منجنیق صد حصارست آه من غافل چراست
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست
نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا
اشک چشم در دهان افتد که افطار از آنک
پای من گوی بدرد گر روی ناخوذ بود
زانک داغ آهنین آخر دوای دردهاست
نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سرست
روی دیلم دیده ام از غم موی ز و بین شد مرا
چون رباب کاسه خشکست و خزینه خالی است
ای عفی الله خواجگانی کز سر صفرای جاه
چون زر از رو از عزت چون گل از رو از عیش
چیست زر و گل دست آلا که خارهای عقل
زرد و حرف اوفتاد باهم هر دو را پیوند نی
سامری سیرم نه موسی سیرت از تا زنده ام
در تموزم برگ بیدی نی و لیک از روی قدر
برگ خرمام که از من بادزن سازند خلق
نافه مشکم که گر بندم سگی در صد حصار
نافه را کیمخت رنگین سر ز نشها کرد و گفت
نافه گفتش نافه ام کو کاینت معنی مراست
آینه زنگی که بیدای تو از پنهان بهست
کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلک
در مزج باشم و ممزوج گوش خاطرم
چون گل رعناست شخصم گر ز پی کشتن زنید
چند بیغاره که در بیغوله غاری شدی
آبنوسم در بن دریا نشینم با صدف
جان فشانم عقل باشم فیض رانم دل دهم

زیر دامن پوشم اژدرهای جان فرسای من
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
کاسیا سنگست بر پای مین پیمای من
کوه خارا زیر عطف دامن خارای من
ساق من خاییده کوهی تخت دندان خای من
این دو مرغ ذنب فعل زحل پیمای من
می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من
لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من
بس سپید آید سیه خانه بشب آوای من
چون فلک شد بر شکوفه نرگس بینای من
فندق آسا بسته روزن سقف محنت جای من
تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من
هم صبح رستخیزست از شب یلدای من
شمعسان بی منجنیق از صدمه نکبای من
خاطر روح القدس پیوند عیسی رای من
روزه باطل میکند اشک دهان آلای من
جز به آب گرم بپستی نگذرد برنای من
پای را این درد بهتر بود از سر سودای من
زاتش آه من آهن داغ شد بر پای من
گر نه چرخستی مشبک زاده پهلوسای من
همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من
بس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من
خوانده اند امروز ابا و الله بر خضرای من
نیستشان پروانه وازنی خود پروای من
صید خاری کی شود عقل سخن پیمای من
بس کجا پیوند سازد با دل یکتای من
در سیم گوساله آلاید ید بیضای من
بادزن شد شاخ طوبی از پی گرمای من
باد سرد دم در لبست و ریزه ریز اجزای من
سوی جان پرواز جوید طیب مستوفای من
ننگ بد رنگی نه آری صورت رعنای من
وانک اینک حجت بو یادم گویای من
کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من
گرز و طار عیسی آید گشته دیبای من
در معرج غلتم و معراج رضوان رای من
در شهیدی شاهدی دارد گل برنای من
ای سنی غولان گرفته دوری از صحرای من
خس نه ام تا بر سر آیم کف بود همتای من
طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من

محمود است
و برنا بعضی جوان
است و در این صورت
بر [illegible] خطا هر است
معلوم است که چون اطفال را از
شیر باز دارند و از پستان را
[illegible] کم می شود

[illegible]
و ارد الوده ساز
که طفل را گرمش پستان معتادی
شود مقصود اینکه چون طفل هر روز روزی
که او را شیر خوردن باز داده و [illegible]
و در کار از علم کام مباحث و مسرحه تمیز رسیده
و در دبستان طریقت که مرتبه بالای شریعت است
مراسم تعلیم گرفتن اشتغال نمودم و این اشاره باشد
که چون بسن تمیز رسیدم باز از بوزمال جمعی از کسب علوم [illegible]
و نیاز نمودم مراسم را طلب شوارها مرات کشف [illegible]
اسباب مکاشفات شدم و بصیر آلوده شدن در پستان
طبیعت اشاره باشد که عمل مقتضیات طبیعت و هوا و هوس
که طبیعی است در مراق [illegible] صاحب
وادی سر ماست [illegible] که [illegible] از اطفال سر در دامن و دیگری
نهاده جمعی و کودک را که تلقی می گردند و هر زمان آن
شخص بیمه اگر [illegible] جمعی که اطفال
شده اند او به نیستا به هرکس را
که از آن جمله گرفته را او
بوارد شده
[illegible]

[illegible] آید و لطف
عقیق تست [illegible]
[illegible] شیعی که بعضی از اطفال
عاقل [illegible] و دار او و یابه بیه هر و
[illegible] در [illegible] معنی که [illegible]
و [illegible]
و [illegible]

محبت بازی گستر [illegible]
شخص [illegible] معلوم است زیرا که شرح نمی شود
و جهان [illegible] و [illegible]
گرینه [illegible] که نعمت [illegible] اعمال [illegible]
[illegible] است [illegible]

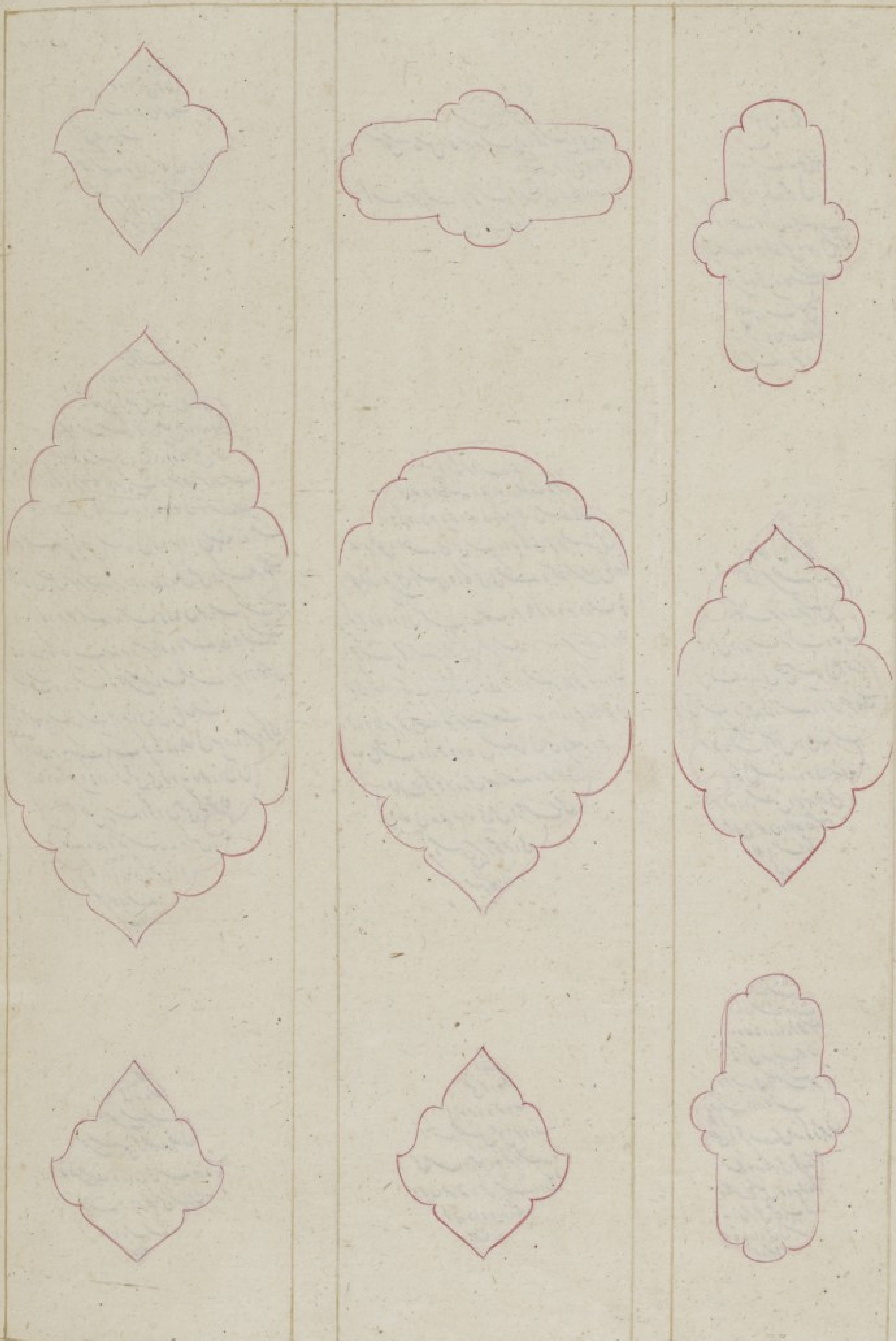
که اگر شراب هم
خوردم مرتبه [illegible] دارد را رست چه
[illegible] که در رام وجود جای کرم چنان [illegible] انعام
عام فیض [illegible] الهی شده ام که [illegible]
[illegible] حق پرستی [illegible] و [illegible] صالح روز
که مراد از آن [illegible] را که مردم در [illegible]
آخرت خواهند [illegible] که باین رسیده [illegible]
[illegible] آنچنان [illegible] و [illegible] که [illegible]
مراد [illegible] که گذشته است باشد و [illegible]
زمان [illegible] و [illegible] استقبال یعنی [illegible]
اعمال که [illegible] شده و [illegible] که
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] آنچه چرا
[illegible]

و رشد [illegible]
[illegible] جوانی
و [illegible] و جود
[illegible] حس عمل [illegible]
[illegible] در [illegible] رسیده
و [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] ساقی
[illegible] محمول را
گرینه و آن را اسباب
کمیات و در لفظ طفل و حال [illegible]
[illegible] را [illegible] رعایت شده
در [illegible] صورت [illegible]
باشد که [illegible]
در [illegible]

طفل
و حال [illegible]
آنکه [illegible] که روح
[illegible] مرتبه [illegible] اجتماع
[illegible] از [illegible] و [illegible]
می شد [illegible] طفل [illegible] حال [illegible]
آن [illegible] که [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] است
[illegible] اشتغال [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و دولت
که [illegible]
[illegible] و [illegible]
که آن [illegible]
[illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]



مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق
دخل صد خاقان بود یک نکتهٔ غرای من

دست من جوزاست کلکم حوت و معنی سنبله است
سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من

گرچه از زن سیرتان کارم چو خنثی مشکل است
حامله است از جان مردان خاطر عذرای من

کر بهفت اقلیم کس دانم که گوید زیج و بیت
کافرم دار العقامه مسجد اقصای من

از مصاف بولهب فعلان بپیچانم عنان
چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من

قاسم رحمت ابو القاسم رسول الله که هست
در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

ایضا له فی ذلک المعنی

تا گران دلست نوبت غم داشتن
جبهت آمال را داغ عدم داشتن

صاحب حالت شدن حلقهٔ تن سوختن
خارج عادت شدن عدهٔ غم داشتن

سر بتمنای تاج دادن و چون بگذری
هم سپر و هم تاج را نعل قدم داشتن

زین سوی جیحون توان کشتی و پل ساختن
هر دو جو زان سو شدی از همه کم داشتن

پیش بلا وا شدن پس بمیان دو تیغ
همچو میان دو مهد خوی درم داشتن

چون بمصاف سران لاف شهادت زنی
زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن

نقش بت و نام شاه بر خود بستن چو زر
وانگهی از بیم کاز رنگ سقم داشتن

تا نت ز هستی هنوز یاد بود کفر و دین
بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن

تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی
رو که نه همچو صبح مرد علم داشتن

بی دم مردان خطاست بر پی مردان شدن
بی کف دم احمقیست خاتم جم داشتن

شاه دل در هوا پس رخصهٔ انصاف نیست
برده او باش طبع قصر ارم داشتن

تشنه بمانده مسیح شرط حواری بود
لاشه خر از آب خضر سیر شکم داشتن

در گذر از آب و جاه پایهٔ عزلت گزین
گز سر عزلت توان ملک قدم داشتن

چون پیکی پاره پوست شهر توانی گرفت
غبن بود در دکان کوره و دم داشتن

عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن
چند بگرد از ماه خیل و حشم داشتن

دیگ امانی مپز تات نباید ز طمع
پیش خسان کفچه وار دست بخم داشتن

از در کم کاستان لاف فزونی زدن
وز دم لا یفلحان گوش نعم داشتن

همت وانکه ز عز برگ و نوا خواستن
عیسی وانکه بوام نیل و بقم داشتن

لاف فریدون زدن وانکه ضحاک وار
سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن

چند پی کار آب برده زر دشتیان
عقل که کسری وش است وقف ستم داشتن

صحبت ماء العنب مایهٔ نار الله است
ترک چنین آب هست آب کرم داشتن

سینه بغوغای حرص پیش میالا از آنک
نیست بغتوی عقل کرک برم داشتن

بهر چنین خشک سال مذهب خاقانی نیست
از پی کشت رضا چشم بنم داشتن

از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر
حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن

بهر دل و الهین بستهٔ شروان شدن
پیش در اهل بیت ماتم غم داشتن

فی القناعة و ترک الطمع

زین پیش آب روی نریزم برای نان
آتش زنم بروح طبیعی بجای نان

خون جگر خورم نخورم نان ناکسان
در خون جان شوم نشوم آشنای نان

بار بن پلنگ گرم کاز رنگ بر بوم
گه زنی بستی چو سنگ و دم اندر قفای نان

در جرم ماه و قرصهٔ خور دیده بنگرم
هر که دیده ها شود در پی سیمای نان

از چشم زیبق آدم و در گوش بر زمش
تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان

گفتم بر رنگ نان پیچید پیچید دلان
بل تا فنای جان بودم در قفای نان

تا نان شد چو برق لک بخشش هیچ ز مهر
من زاده خلیفه نالم گدای نان

اتر ادمند کرده که او کرده گره دید
من کیمیای دین نه ام در هوای نان

چون آب آسیا سر من بر نشیب باد
کز پیش آسمان شود آسیای نان

از قوت در نظام کنون نان مباش از آنک
قوتیست معده کها را ورای نان

چون استخوان کجا چم از صحنهای دشت
اندی که بکنند دم بر در یکپای نان

تا چند نان و نان که ز بام بریده باد
کاب امید برد امید عطای نان

آدم برای گندمی از روضه دور ماند
من دور ماندم از در همت برای نان

نان خواست چشم زنشه که زبانم بریده باد
بر من خطا گرفت بوقت عطای نان

آدم زجنت آمد و من در سقر شدم / او ور غای گندم و من در بلای نان
یارب زحال آدم و رنج من آگهی / خود ده عذاب گندم و خود کن جزای نان
تا کی بدست ناکس و کس زخمها زنند / بر گردهای ناسوران گردهای نان
نانم نداد چرخ ندانم چه موجبست / ای چرخ ناسزا نبدم من سزای نان
بر آسمان نوشتهٔ روزی بجنت من / منسوخ کرد آیت رزق از اداء نان
خاقانیا هوان و هوا هم طویله اند / تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان
نانی که از کسان طلبی بر خدا نویس / کاخر خدای جان بنود که خدای نان

فی مذمة الزمان وشکایة الدوران ومعاتبة الاقران والاخوان

غصه بند نفس افغان چکنم / لب بفریاد نفس ران چکنم
غم زلب باج نفس میگیرد / عمر در کار رصدبان چکنم
نامرادیست چو معلوم امید / دست ندهد طلب آن چکنم
مشرفان قدر مخسب مراد / چون نرانند بدیوان چکنم
رشتهٔ جان مرا صد گرهست / واگشادن همه نتوان چکنم
دو سه تا نم گره رشتهٔ جان / نگشایند بدندان چکنم
کار خود راز فلک همچو فلک / چون نه بینم سر و سامان چکنم
از خم پشت نقطهای سرشک / تن در خسارهٔ فلک سان چکنم
فلک افعی زمرد سلب است / دفع این افعی پیچان چکنم
دورباش دمنش را چو کشف / زاستخوان پهده خفتان چکنم
ایمه دوران چو من اسپیمه سرست / نسبت جور بدوران چکنم
چرخ چون چرخ زنان نالانست / دل ز چرخ این همه نالان چکنم
چرخ را هر نفس از دود سحر / همچو شب سوخته دامان چکنم
خاک را هر شبی از خون جگر / چون شفق سرخ گریبان چکنم
ز آتش آه بن دریا را / چون تیمم که عطشان چکنم
سفت دریا کرو چشم منست / من تیمم ببیابان چکنم
قوتم از خوان جهان خون دلست / زلهٔ همت ازین خوان چکنم
چون برین خوان نمک بی نمکیست / دیده از غم نمک افشان چکنم
بر سر آتش ازین سینه نمکی / گر نمک نیستم افغان چکنم
چون سنگیتی نه وفا ماند و نه اهل / دم اهلیت اخوان چکنم
خوان گیتی همه قحط کرمست / خضرم از خوان خضر خوان چکنم
سرشبانگه پر و سر صبح تهیست / خوان چنین باشد ازین خوان چکنم
نیست در خاک بشر تخم کرم / مدد از دیده باران چکنم
شوره خاکی را گر تخم تهیست / فتح باب از نم مژگان چکنم
جو بهر خس بهر خس جو برم / پر طاوس مگس ران چکنم
چند نان ریزهٔ خوانهای چنان / گر نه آیم خس الوان چکنم
بستهٔ غار امیدم چو خلیل / شیر از انگشت مزم نان چکنم
همچو ماهی سر خویش از پی نان / بر سر سوزن طفلان چکنم
گوییم نان ز در سلطان جوی / کاب رخ ریزد در بان چکنم

نی نی

[illegible]

[illegible]

۱۱ اشارت به آنست که عمر از چهل که مرتبهٔ کمال آدمیت است [illegible]
نموده و آن اشارتست که باز گردد از آفتاب عمر [illegible]
کمال و زوال روز [illegible] که [illegible]

پیش از آن [illegible]
۶ ازرق [illegible] رنگ [illegible] و آن [illegible]
و [illegible] پرده ازرق مراد [illegible] فلک است [illegible]

[illegible]
8 در [illegible] مراد [illegible] و [illegible]
و [illegible] و آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

نی نفی از آدم ازین لوح دو رنگ / عقل را طفل دبستان چکنم

چون رسید آیت روز آیت شب / محو گردد آیت ایشان چکنم

طبع غمگین چه کنم زانچه گذشت / دل از انچه آید شادان چکنم

هست نه شهر فلک زندانم / عیش ده روزه بزندان چکنم

کم زنم صفت ره خاکی را / دخل یک صفه دو دکان چکنم

همتم بر سر کیهان خورد آب / تنگ خشک و تر کیهان چکنم

کاوه ام تنگ زنم بر سر دیو / در دکان کوره و سندان چکنم

خادمان اند و زنان دولت یار / چون مرا آن نشد آسان چکنم

دولت از خادم و زن چون طلبم / کاملم میل بنقصان چکنم

پیش تند است ناقص چو شغال / شغل سگ باری و دستان چکنم

چیست جز خاک درین کاسهٔ چرخ / طمع ازین کاسهٔ گردان چکنم

همه ناکامی من کام من است / گرد کام این همه جولان چکنم

من بهمت نه با مال زیبم / با امل دست به پیمان چکنم

عیسیم رنگ بمعجز بسپارم / بقم و نیل بدکان چکنم

هم عراق آفت شروان چه کشم / هم سفر خانهٔ احزان چکنم

گیر شروان بمثل شروان نیست / خیروانست و شرفوان چکنم

چون بشروان دل و یاریم نماند / بی دل و یار بشروان چکنم

مه فرو رفت منازل گو برم / گل فرو ریخت گلستان چکنم

درج بی جوهر روشن چه بکار / برج بی کوکب رخشان چکنم

چون بدریا نه صدف ماند و نه در / زحمت ساحل عمان چکنم

رفت شیرین بشبیخون فنا / باغ مشکوی و شبستان چکنم

چون نه شعری نه سهیلست و نه مهر / یمن و شام و خراسان چکنم

فرقت شهد مرا سوخت چو موم / وصلت مهر سلیمان چکنم

چون سم گرگ گزیده ز فراق / طلب چشمهٔ حیوان چکنم

آه درد اگه بشروان شد نم / دل نفرماید درمان چکنم

گر چه انجام ز خاقان کبیر / هست نان پاره فراوان چکنم

آب شروان بدهان چون زده ام / یاد نان پارهٔ خاقان چکنم

چون مرا در وطن آسایش نیست / غربت اولیتر از اوطان چکنم

دو سه ویرانه دران شهر مراست / چون نه ام جغد بویران چکنم

آن همه یک دو سه دیر غم دان / نه سد بوست و نه غمدان چکنم

لیک نیم آدمی آنجاست مرا / چون پسر دمش بیزدان چکنم

او لش کردم تسلیم بحق / باز تسلیم دگر سان چکنم

و ایضا له فی النعت النبی علیه السلام

بر صبح پای صبر بدامن در آورم / برکار رنجه گردد دل و تن در آورم

از عکس خون قرابه پری شود فلک / چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم

بر دم هزار بچهٔ خونین کنم بخاک / چون لعبتان دیده بزادن در آورم

از زعفران چهره نمکدشده کنم / کابستنی بخت سترون در آورم

[illegible]

[illegible]

برکار

این بود آن مستور و یک کرم بزادم
بس پیر چو ابخطبه این زن درآوردم
گشتم بزرگ مدح سلاطین مبین را زانکه
بحر مبین بشعر مبین در آوردم
گوشه طغان چو دکه من بهر اتکمی
بشش نبان بگفتن سخن درآوردم
خاقانی ... بس تیغ نطق
مجنون کلیم در ... اکنون در آوردم
بهر دو نان ... نان گنج
کآب گهر بسنگ ... آهن در آوردم
چون موی خوک ... درزن ... در آوردم
تا رود ای روح بدرزن در آوردم
هم نعت حضرت نبوی کان نکوتر است
کاین لعل هم بطوق و بگردن درآوردم
کمال ... بخشم
کحل الجواهری که بهر دو ... در آوردم
گنجم ... تردم ... محصن درآوردم
چون ... در ... محصن ... در آوردم
جلباب ... تن در آوردم
تا ... ز غم ... آوردم
کیش غم ... باز ... من در آوردم
خوش مقصد ... آوردم
من رخت دل بمقصد و ما من در آوردم

نی نی که با غمست و را لیس لاجرم
شگفت اگر چو آهوی چین مشک بردهم
چون دم برآرم از سر زانو بباغ دل
زانو کنم رصد که ور سبع خان جان
غم بختی ایست توسن و من بارکاروان
دل تنگ تر ز دیدهٔ سوزن شدست و من
غم تخم خرمیست که در یک دل افکنم
عنقای مغزیم بعربستی که بهر الف
در گلشن نامانه نیایم نسیم انس
فقرست پرمایه افکن که نزل روح
دهلیز بر سعادتم آن به که نفس را
آب حیات از آتش گلخن چو باد
آری زهند عود قماری برم برون
چندی نفس بصفهٔ اهل صفا زدم
چون کار عالمست شتر گربه من بکف
از نزل وجد چو طفل بنگریزدم که دست
جنسی نماند من بسرو ندان که بهر راه
آهوی مشک نیست چه چاره زکاو و بز
چون چرخ سپر فکنده زبیم گرچه سرورم
دشمن مرا شکست کند دوست دارش
تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ
کان را که تیشه رخنه کند فضل کان نهم
در دیولاخ آز مرا مسکن است و من
همت شود حجاب میان من و نظر
آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند
در بوی و رنگ دهر بپیچم که ره روم
من نامه بر کبوترم از سهم هان
گر خاص قرب حق نشوم وامقم بدانک
جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد
چون خرمگس ز جیفه و خس طعمه چون کنم
چون قوتم آرزو کند از کرم و سپید چرخ
بازان که قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه
نسرین را بخوشهٔ پروین بپرورند
مرد تو کلم نزنم در که ملوک
آن کس کم داد جان بدهد نان بلی دهد
چون موسیم شجر دهد آبش چه حاجتست
گر دور ناقصان نخرد فضل من رواست
بهرام وار اگر بمن آرند دوک دان
زان غم که آفتاب کرم مرد برق وار

مریم صفت بهار ببهمن درآورم
چون سبز نخورد و سنبل و بهمن درآورم
از شاخ سدره مرغ نوازن درآورم
صد کاروان درد معین درآورم
در جان پشت بختی توسن درآورم
بختی غم بدیدهٔ سوزن درآورم
در دیست جنس می که زیک من درآورم
غم را چو زال زر بنشیمن درآورم
دود از سموم غصه بگلشن درآورم
از دست پر مایه افکن درآورم
بر آستان فقر تمکن درآورم
گز نفس خاک باش بگلخن درآورم
گر حملها زهند زروین درآورم
یک چند لی بدیر برهمن درآورم
کو سبحه گاه ساغر روشن درآورم
کاسی بلوح و گه بفلاخن درآورم
چون رخش نیست پای بکردن درآورم
گز مرد و برگ عنبر و لادن درآورم
آغوش از آن بخاک زدن درآورم
حاشا که من شکست بدشمن درآورم
تا چون حلیش دست بگردن درآورم
رخنه چرا بتیشهٔ کان کن درآورم
خط ضون عقل بمسکن درآورم
گر من نظر بعالم ریمن درآورم
بگذاردم که دیده بروغن درآورم
ار قسم نه ام که بال بجنبدن درآورم
باز او فتم که طمع بارزن درآورم
رحمت امان بخلد مزین درآورم
آخر شکلتیه بمشتن درآورم
تحلیم که روزی از گل و سوسن درآورم
بر خوان جان دو نان ملون درآورم
آن ریزها چو مور بمکمن درآورم
تا من بخوان دو مرغ مسمن درآورم
حاشا که شک بخشش ذوالمنن درآورم
بس کفر باشد ار بدل این ظن درآورم
کاتش نه بوادی ایمن درآورم
نقصی چرا بفضل مبرهن درآورم
غارت چرا بتیغ و بجوشن درآورم
شب زهره را چو رعد بشیون درآورم

[illegible]

مراتب است اگر چه مقدم
بالرتبه است و راجع میشود چون سالک رجوع
کند بحکم انقطاعات راه او در روش سلوک را
بعهد فقری نسبت کرده که ذات اوست چه را آنکه فانی
نفس انفاس سالک در آن مرتبه عطا بخشش تحقق جان [illegible]
با آنکه کرده که عهد و فقر در مرتبه اعلای عهد است و [illegible]
[illegible] و گر آن را در اصطلاح ارباب [illegible] چون گویند که آن [illegible]
[illegible] سالک است چون سالک [illegible] عالم [illegible]
رجوع نماید [illegible] که عهد و فقر مرکب است از [illegible]
سالک [illegible] و تعینات و تشخصات عالم [illegible]
مرکب است از جهة ذات سالک و از عهد و فقری [illegible]
[illegible] و درین زمان [illegible] که [illegible]
[illegible] سرخ [illegible] و امر [illegible] است
یعنی [illegible] در کمال [illegible]
استعداد اوست و [illegible]
استعداد او

و در آن [illegible]
است اگر [illegible] اند [illegible] هر که [illegible]
امر است [illegible] و عروج [illegible] که [illegible]
[illegible] عالم [illegible] رجوع کنم [illegible]
[illegible] و کمال سالکان [illegible] نام [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] و ... او را [illegible]
[illegible] چون [illegible]
و ارادت [illegible] عالم [illegible]
[illegible] است و [illegible]
[illegible] ذات که [illegible]
[illegible] که [illegible] گردد
[illegible] عنه [illegible]
چون [illegible] نفس [illegible]
[illegible] کمال [illegible]
آن [illegible] که [illegible] ارشاد آن
را [illegible] که [illegible] حال [illegible]
[illegible] و [illegible] در این امر [illegible] که [illegible]
در [illegible] و [illegible] شود و از
[illegible] که [illegible] نفس [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] و از آن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] مراد [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] و آن [illegible]
[illegible] چرا که [illegible]
[illegible] کمال [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] و [illegible]
قرار [illegible] حاصل [illegible]
چگونه و از آن [illegible]
در [illegible]
[illegible] و [illegible] است
[illegible] است [illegible]
[illegible] که اگر [illegible] در عالم
[illegible] مراد [illegible]
[illegible] شریعت و سالکان [illegible] طریقت و حقیقت که
[illegible] و [illegible] چون [illegible]
[illegible] اول [illegible]
آن [illegible] که [illegible] در عشق [illegible]
[illegible] شریعت و طریقت و حقیقت
[illegible] است که آن [illegible]
[illegible] و [illegible] ذات [illegible]
[illegible] امری [illegible]
[illegible] که [illegible]
و [illegible] مقام [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] راه
[illegible] و آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
طریقت شریعت [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ص
شرح این قصیده آنست
که حضرت فخر بهرام چوبین را بهمنی عظیم
فرستاد و او را از آسمان علم بهرام درگاه
ملک مراد دل داشت و شکر نیز و
اسد او را آن علم [illegible] شعله زنجیر و چرخی
بخیه او فرستاد که با زنجیر و از گردن بهاله [illegible]
درگاه شد یا چرخ را بطرف [illegible] پیش
هم از صاحب این جبر عام اراده
که سلاح و اسباب [illegible]
کارت را [illegible] فارت کرده
داده ترک لشکر [illegible]
دنیا نماید رفیق
[illegible]

[illegible]
و جهان مزاری سی
دولت [illegible] کشت [illegible]
حروی که می از عوان کرم و سخای
او [illegible] و کرم که تو مشغول [illegible] در
صفت [illegible] است و دیگر
و نظیری مزاری

ط
اکنون لال را گوید
نشان در آورم ما به کلمه که تشریح کرده
رب اشرح لی صدری و یسر لی امری واحلل
عقده من لسانی [illegible] از ان معنی شهادت [illegible] همه
ن
معنی اگر چون
[illegible] خواهش و مرتبه از ملوک زمان [illegible] جایزه توان [illegible]
بخیه [illegible] مطلع مجموع [illegible] فطرت [illegible] را چراست [illegible]
گهر در سنگ [illegible] آهن که ازرا [illegible] کرده در اورم و وضع
شیر را در غیرت به خود [illegible] و صحیح دیگر [illegible] آهن سنگ سیاه
و نعمه است چنانکه شمس فخری گوید شعر برای طوق و [illegible] برای
سپهر از زر و زر ساخت [illegible] آهن
ع این بیت [illegible] ساختن است در [illegible] ملوک
زمان همه [illegible] زر و زرین سوزن اگر [illegible]
[illegible] که [illegible] ساختن آنها [illegible] سوزن
[illegible] در [illegible] کفش [illegible] و
امثال [illegible] ایشان همین [illegible]
عمل می کنند

[illegible] اکثر
و ما او در [illegible] گفت [illegible] اتفاق [illegible]
چنانکه [illegible] را بسیار [illegible] از این [illegible] است
سازند [illegible] مقصود [illegible] عام [illegible]
[illegible] مرزی [illegible] هر چه [illegible] در
[illegible]

ح
[illegible] شعر [illegible]
[illegible]
که زرک مدح ایشان
[illegible]
[illegible]
زین صفت [illegible] در کلام ترکیه [illegible]
[illegible]
[illegible] که در عالم [illegible]
و [illegible] چون [illegible] شاهان
[illegible]
[illegible]
[illegible] اراد
کرده [illegible]

چون سورساز خانه با قلاط در کشم | چون مرغ برگ ریزه بارزن در آورم
منت برد عراق وری از من بدین دعا | بحری ز نظم و نثر مدون در آورم
بس شکر کز منیژه و کیوم رسد کرمن | شمعی بچاه تیره بیژن در آورم

فی الشکایة الزمان ومعاتبة الاخوان

عافیت را نشان نمی یابم | وز بلاها امان نمی یابم
پی پرم مرغ وار کرد جهان | هیچ جای آشیان نمی یابم
نیست شب کز زخ سرشک بهم | صد بهار و خزان نمی یابم
دل گم گشته را همی جویم | سالها شد نشان نمی یابم
بخت اگر آسمان نیست چرا | بر خودش پاسبان نمی یابم
خوارش افکند می بخاک چه سود | راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر هنر همی جستم | هردو در یک مکان نمی یابم
گوییا آب و آتش اند این دو | که بهم صلحشان نمی یابم
زین گران مایه نقد گیسه عمر | حاصل الا زیان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش | بخت همزادگان نمی یابم
خوان جان ساختن چه سود که من | بسرا میهمان نمی یابم
زاغ حرص همای همت را | ریزه استخوان نمی یابم
خویشتن خوار گشته ام چون شمع | چه توان کرد نان نمی یابم
چون نترسم که در نشیمن دیو | هیچ تعویذ جان نمی یابم
بس وحش خانه ایست کاندروی | همدمی ایرمان نمی یابم
تنگ جهان آدمی همی پیمم | مردمی درمیان نمی یابم
دشمنان دست کین برآوردند | دوستی مهربان نمی یابم
عهد یاران باستانی را | تازه چون بوستان نمی یابم
هم بدشمن درون گریزم از آنک | یاری از دوستان نمی یابم
همه فرعون گرگ پیشه شدند | من عصا و شبان نمی یابم
زان نمط کارزوی خاقانیست | جای جز بر کران نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا | در صدر جهان نمی یابم

فی العزلة والحکمة والقناعة

قلم بخت من شکسته سرست | سوی در سر بطالع هنرست
بخت نیک آرزو رسان دلست | که قلم نقش بند هر صورست
نقش امید چون تواند بست | قلمی کز دلم شکسته ترست
دیده دارد سپید بخت سیاه | این سپید آفت سیاه سرست
بخت را در گلیم تا سستی | این سپیدی برص که در بصرست
چشم زاغ است بر سیاهی بال | گر سپیدی بچشم زاغ درست
کوه را زر چه سود بر کمرش | که شها نزار زر از بر کمرست
تن چو ناخن شد استخوانم از آنک | بخت را ناخنه بچشم درست

معانی رسیده ام که
خار و حنظل بجای گلشکرست
کوس پیر تیغ کارزوی سرست
انس و حشی بسبزه و شترست

مطلع دوم

بر سر تیغ بر سری که سرست
خنجر قصاب را بزنی زرست
ابله از چشم زخم کم بخست
الکه از درد چشم کم خضرست
جاهل آسوده فاضل اندر رنج
فضل مجهول و جهل معتبرست
سفله مستغنی و سخی محتاج
ابن تقابن زبخشش قدرست
همه جور زمانه بر فضلاست
بو الفضول از جفاش بی خطرست
سوسن ابا پلاس کنی زرست
کین او با پرند و شوشترست
حال مغلوب بیشکه بزنست
اوردهٔ کربلا پس و دبه آبترست
عالم از علم مشتغلست و لیک
جهل عالم بعالم سرست
معنی از اشتقاق دور افتد
کر صلف کم وز اصلف کم ست

آرزو چون نشاند شاخ طمع
عقل تنگ جان هوا گرفت چو باز
من چو کبک آب زهره ریخته رنگ
من که بد حال و سخت سست دلم
عافیت آرزو کنم هیهات
آرزو را ذخیره اتمید ست
طبع آسان ولی طلب صعبست
آرزو ستی که از جهان خواهم
لیکن آن داده را بهشیاری
در دبستان روزگار مرا
هیچ طبعی درین دبستان نیست
چون کند آیت وفا فرموش
خاطرم بکر و عهد نامردست
آتش بکر خاطرم زقضاست
سایهٔ من خبر ندارد از انک
جوش دریا دریده وز مژهٔ کوه
مژه ها مژهٔ من حساب بالعمر
ناودان مژه زبام دماغ
تکیم زر طلب که طالب زر
عاقبت نه که سر فراخت بزر
روی عقل از هوای زر همه را
از شمار نفس فذلک عمر
غم هم از عالمست و در عالم
عالم از جور مایهٔ زای غمست
چون شرر شد قوی همه عالم
لهو یک جزو و غم هزار ورق
قابل غم منم که کل همه تن
غم زدل زاد و خورد خون دلم
آتشی گرز دل شجر زاید
چرخ تاریخ کون چو بازیچه
بد و خط ملون شب و روز
شب که ترکان چرخ کوچ کنند
جنگ ترکان کنند بر سر کوچ
خواجه چون دید دردمند دلم
ان چه جاستی چه میخوری گفتم
چه خورش گو خورش کدام خورش
گوید آخر چه آرزو داری
نیم جنسی و یک دلی خواهم
از دو تنگ دل که در جهان یابم
نگذرد دو تنگ پایه را نه جحد

طلبش هیچ و یافت برگ و برست
کین سک باز چون شکار کرست
صید باز و سکی که بوی برست
حال دل بر دو یک نه بر خطرست
این تمناست یافتن دگرست
واصل امید عمر جانورست
صبحی یافت از طلب بترست
بدها زانک مست بیخبرست
واپستاند که نیک بدگهرست
روز و شب لوح آرزو زبرست
کورا سورهٔ وفا زبرست
کا خراد فوا بعهدی از سورست
نزد نامرد بکر کم خطرست
کلهٔ شهر با نوا زعمرست
آه من چرخ سوز و کوه درست
کوش ها می بشنود که کرست
چون نتیجه رسد حساب مرست
قطره ریزست وارزو حضرست
همچو زرتشت ارپی سپرست
سر نگون همچو سکه زخم خورست
آبله خورده همچو روی زرست
هم غمست ارچه غم نفس شمرست
می نگنجد که بس قوی حشرست
تیر از همه مادت شررست
طعمه سازد چه حاجت ترست
غصه مجموع و حصه مختصرست
رگ خونست و خار نیشترست
خون مادر غداده بسرست
طعمهٔ او هزار بن شجرست
در کف سعت طفل جان شکرست
در کشاکش بسان بادفرست
کاروان حیات بر حذرست
عادت کاروان که بر گذرست
گفت کین در دنا سکی اررست
میخورم خون دل که ما حضرست
دست خون مانده را چه جای خورست
آرزو زهر و غم چه کام گرست
آرزو از جهان همین قدرست
ناگزیرست و از جهان گزرست
نگذرد آتشی که در حجرست

[illegible]

بسکه شعر
موزون و دو سوزان
در آن کرده و شکسته
ازوان منظوم و نظم و فرمه هر تیر آن
رسته نهاد و حرکت بیدرشته تا آن
جسم هم گوش می آید

ق

حزن شنیده و تشخیص است
است که جمیع یا بعرف
محمود و رونق را جمع باشد و در آخر
بحزن خود در آورده و این بیت
محمول است با بیات قبل است
ط
بیت ثانی باشد بیت ثانی است مینوید که وکیل
یعنی آن محبت و نمک که آن بر بادی ریسته اگر محبت و تمام آن
مجرد باشد و نمک و نمکی چو آهن و غیره آن را زرتیب و جمیع
میسر نمی‌گردد فاما از آن آتش که باعث طبخ طعام است گزیر نا روا
مقصد آنکه از همه میسر آن گردشت و را زیانه بار کمال اگر جسم رسیده
میسر آن گردشت بیشتر یا به کمال آتش که در مجرات است سوزان
سبب آنست که در وجود او میسر توانی حاصل شود بعد از طی و
از هر جا هر چه شی با فارغ می‌گرداند

ن

دیگر در محبت [illegible] میسر آمد که
مقصد آن باشد که تا زاد [illegible] آتشی که دم
و آتشی که در برابر تحقیق و نه سیدم
شب چیزی که عالم
که [illegible]

حاصل
است از آن علم
که مقصد آنست اشتقاق
نه فقط و لفظ عالم را از علم که
مشتق نمیشود است جزو اعلامی
بیت و حرف آن مثل
این مقصد فهم

آن را بایین وجه
و
در سلک نظم می آورد
یعنی معنی دارد اشتقاق دوری است و
لازم می دارد اشتقاق را چه میسر نمیگردد که بدون
آنکه اشتقاق لفظی از لفظی شده باشد معنی باید چنانکه معنی
ضعف که از کبر اول مکسور ثانی و ثالث ساکن اشتقاق و میگردد
و مشتق آن است و همچنین کبیسه ضعیفی در او حمله ساکن متضمن
معنی ضعف بر وزن ضعف است و از آن اشتقاق یافته
و میسر نمیگردد که لفظ نزاکت عالم این معنی که شود
چرا که عالم با علم و عمل از معنی بی بهره است و
اشتقاق او از علم نفعه معنی است
و جمعی را که این ا
شتقاق

ست و آنچه لازم
علم و دانش از زهره و صلاح و از معنی عالم با ایشان
اگر چه در ظاهر عالم باشند و مقصد شاعر این معنی
انفع است

استراحت بخت یا بغمست
قوت مرغ جان بنبال ولست
دل پاکان شکسته فلکست
جان دانا عجب بزرگ دلست
در گلستان عمر و رسته عهد
از پس هر بهارکی شومی است
فقر کن نصب عین و پیش خسان
در گو خوان زند کانی بهاجت
سال گو خرمن جو اسپی دید
در زپی صدره مسیح بُرید
گشت امید چون بر و پاید
وقت تب چون نی نبرد تب
دفع عین الکمال چون نکند
دی همی گفتم آه گزره جشم
مرگ یاران شنیدم از ره گوش
مرگ از راه گوش کشته شود
آری آری هم از ره گوش است
نقطهٔ خون شد از سفر دل من
تا بغربت فتاده ام همه سال
نی نی از بخت شکرها دارم
صورت بخت من طویل الذیل
بخته ملاح کشتی طربست
چشم بد دور بر در بختم
بخت مرغ نشیمن امل است
هم ز بخت کز مقالت من
فخر من یاد کرد شروان به
لیک تبریز به اقامت را
هم بمولد قرار نتوان کرد
گرچه تبریز شهره تر شهریست
حال شروان مگو که آن شریست
هم شرف وان نویسمش لیکن
عیب شروان مکن که خاقانی
جرم خورشید راچه جرم بدانک
گرچه زاول غرست حرف غریب
چه کنی نقص مشک کاشغری
گرچه هست اول بدخشان بد
نیست اول حروف تبریزست
دیدی آن جانور که زاید مشک

استطابت بآب یا مدرست
قیمت شاخ گز ز زال زرست
زال دستان فکندهٔ پدرست
تن ابلیس بس بلند پرست
بس گل و خار و بعد و نفع و ضرست
وزپی محرمی صفدرست
رفع نقته مکن که وقت جرست
خورد هر چاشنی که کام گرست
سوخت هر خوشه که زیب و فرست
علمش بردگفت گوش خرست
گر به گو فتح باب هر نظرست
شیر شرزنیستانش مستقرست
رنگ نیلی که بر رخ قمرست
دل من نیم کشتهٔ عبرست
دلم امروز کشتهٔ فکرست
ز اندرون پوست خون او جگرست
کشتن قنفذی که در خزرست
خود سفر هم بنقطهٔ سقرست
نه مهم غیبت و سه مه حضرست
چند سوکی بسوک شیء ثمرست
در وفا چون قصیر ما قصرست
تخت فلاح کشتهٔ نظرست
فرخ حلقه بگوش همچو درست
روز طفل نشیمهٔ سحرست
همه عالم غرایب و غررست
که مباهات خور بباخترست
که صدف قطب را بهین مقرست
که صدف حبس خانهٔ دررست
لیک شروان شریفتر ثغرست
کان شروان بخیر مشتهرست
حرف علت ازان میان بدرست
نیست ازان شهر کابتداش شرست
شرق و غرب ابتداش شرست و غرست
ور نامی غریب بحر و برست
که غرآخر حروف کاشغرست
نه نتیجش نکوترین گهرست
لیک صحت رسان هر نغرست
نامش آهو و او همه هنرست

ایضا له فی ذلک المعنی

[illegible]

ز رشته شو ار زیر بی بالشی بی
که هم کاست الا سمایی نیابی
نکویی مجوی از کسی کز نکویی
جنان کن که از کس جزایی نیابی
جزای نکویست نام نکویی
که بالای این پر فزایی نیابی
تن شمع را دوستی سر بهایی
که از طشت زر هم بهایی نیابی
نه خاکی که بیرون نهادی ودیعت
اگر سیم و زر از سخایی نیابی
نه از آتشی گر ز پیرا انجام
غذا کم بری گر غذایی نیابی
نه عودی که خوش دم بسوزی جو عاشق
اگر جون شکر در ربایی نیابی
اسیران خاک کنده امیران اول
که جون خاک عبرت فزایی نیابی
بکم مدت از تاجداران اکنون
نه بینی بنایی نیابی
گدای مجرد صفت شو که روزی
کسی رفت جز پادشایی نیابی
دمی یاد کن راز کی یک لحظه از
کلاهم شود جو کدایی نیابی
گرفتم فنا خسروی نقش کاول
ز خسرو کشتن جز فنایی نیابی

زنی رومی آید کند کاغذین سپه / کز هندی آهن بنایی نیابی
همه شهر یاجوج گیرد و گر شب / که سد زنا نرا بقایی نیابی
برون ران تو از شهر و ده رخش همت / که اینجاش آب و چرایی نیابی
بهمت ورای خرد شو که دل را / جز این سدرة المنتهایی نیابی
بدل به رجوع تو کان پیر و این را / بجز استقامت عصایی نیابی
فلک هم دو تا پشت پیریست کو را / عصا جز خط استوایی نیابی
دلت آفتابی گر از صدق زاید / که جز صادق ابن ذکایی نیابی
بصورت دو حرف ار گرش آمد دل اما / ز دل راست کوتر گواهی نیابی
الف راست صورت صوابست لیکن / اگر کژ شود هم خطایی نیابی
نه نون و القلم هم گرشت اول انکه / بجز راستیش مقتدایی نیابی
ز دل شاهدی پا ز کو را جو کعبه / همه روی سینه قفایی نیابی
جو دل کعبه کردی پیر دو ز انو / کم از مروه با صفایی نیابی
رو بیل بنداشت از کعبهٔ دل / برون ران گزین به وغایی نیابی
بیا کعبهٔ عزت دل زعزی / تهی کن گزین به غزایی نیابی
گر از کعبه در دیر صادق دل آیی / به از دیر حاجت روایی نیابی
وا ز دیر زی کعبهٔ صدق پویی / بکعبه قبول دعایی نیابی
رفیق طرب را وداعی کن ار نه / ز داعی غم و رجایی نیابی
درین خانه که غم مقیمست کو را / بجز پردهٔ دل وطایی نیابی
بدی ماه خوف آتش غم سپر کن / که اینجا ربیع رجایی نیابی
جو هر سام سردست قلب گشتا را / دوا به ز قلب الشتایی نیابی
بغم دل بنه کاینهٔ خاطرت را / جز از صیقل غم جلایی نیابی
غم دین زداید غم دستینی از تو / که بهتر ز غم غم زدایی نیابی
ولیکن ز هر غم بجو جنس از یرا / ز هر مرغ ملک سبایی نیابی
منه مهره گر راست بازان معنی / درین تخت نرد آشنایی نیابی
همه عاجز ششدر و مهره در کف / بهمت مششدر گشایی نیابی
اگر کم زنی هم بکم باش راضی / که دل را به پستی هوایی نیابی
دغا در سه شش پیش بینی ز یار آن / جو یک نقش خواهی دغایی نیابی
اگر ثلثی از ربع مسکون بجویی / وفا و کرم هیچ جایی نیابی
عقاقیر صحرای دلهاست این ره / کز سازنده تر زان دوایی نیابی
دو برگند بر یک شجر لیکن آنرا / جز از فیض قدسی نوایی نیابی
ازان که عقاقیر صحرای دلها / درین هفت دکان کیایی نیابی
وفا بازی از داعی حق طلب کن / گزین ساعیان جز جفایی نیابی
کرم هم ز درگاه حق جوی گر نیست / حقوق کرم را ادایی نیابی
دم عیسوی جوی کاسیب جانرا / ز داروی ترسا شفایی نیابی
دم یوسفی زن که کنعان دل را / ز صالح لیثمان عطایی نیابی
بپرنیخ آمال تا دل نرنجد / گر از خوان دونان صلایی نیابی
جو سل کرده باشی رگ آب دیده / بصر بستهٔ توتیایی نیابی
خود را چه گوستی که بر خوان دونان / ابا بینی از خود ابایی نیابی
جو کرگس اجرا از بهلوی زاغ کم خور / که بر خوان چنان خوش لقایی نیابی

دگرزن

وگر نیز گنجه وی آخر آخر ‌ کیان کیان سینی و بابی نیابینی
کرم جستن از عهد خاقانیا ‌ کزین تیره مشرب صفایی نیابینی
ازین شیر سگ خورده شیری نه بینی ‌ وزین شوره مردم گیایی نیابینی
ازین ریمن آبد کرم سینی نیابد ‌ زریم آهن اقلیمیایی نیابینی
مجوی از جهان مردمی کین امانت ‌ بنزدیک دوران خدایی نیابینی
ندانی که تاریک چشم گوزنان ‌ ز دندان سیح اژدهایی نیابینی
اگر کرم شب تاب آتش نماید ‌ ازان آتش انس و سنایی نیابینی
زدونان که برق و سپرابند زاول ‌ بآخر سحاب سخایی نیابینی
قضات از در ظلمان گرد فارغ ‌ ازین دادگر تر قضایی نیابینی
تو ویک تنه غربت و جان و صحرا ‌ که از مرغ خانه نوایی نیابینی
چو عیسی که غربت کند سوی بالا ‌ بجز سوزنش شته تایی نیابینی
تو چون نام جویی زنان جویی تکپل ‌ که جم را بمور اقتدایی نیابینی
ببین همت سنگ آهن ربا را ‌ که آن قوت از کهربایی نیابینی
اگر کهربا بینی از نار شاید ‌ زکبریت هم کهربایی نیابینی
زخاقانی این منطق الطیر بشنو ‌ که چون او معانی سرایی نیابینی
لسان الطیور از دمش یابی ارچه ‌ جهان از سلیمان لوایی نیابینی
سخنهاش موزون عیار آمد آوخ ‌ که ناقد بجز ژاژخایی نیابینی
لبی ناقد مشک باد من مصر پی ‌ بجز بسیر یا کند نایی نیابینی
گر این فصل بر کوه خوانی همانا ‌ که جز بانگ الله صدایی نیابینی
عتابیست خوش چون گل نخل بندان ‌ که از زخم خارش عنایی نیابینی

فی شرح فضایله و بیان مناقبه والقناعة والعزلة

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا ‌ در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا
ویم بکر معانی را منم روح القدس ‌ عالم ذکر معالی را منم فرمان روا
شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل ‌ نوعروس فضل را صاحب منم نعم الفتی
درع حکمت پوشم و بی ترس گویم کالقتال ‌ خوان فکرت سازم و بی نخل گویم الصلا
حکمتی دوشیزه من جز روحت از صفت ‌ خاطر آبستن من نور عقلست از صفا
عقد نظامان سحر از من پستاند واسطه ‌ قلب ضرابان شعر از من پذیرد کیمیا
رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر ‌ دستبرد من در دسحبان وابل را قفا
هر کجا نعلی بیند از براق طبع من ‌ آسمان زوتیغ بران پا زد از بهر قضا
بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه ‌ بر تن عزلت بلا بغی از ابد بزم قبا
پیشکار حرص را بر من نبینی دسترس ‌ تا شهنشاه قناعت شد مرا چشم آشنا
من ز من چون سایه و رایات من گیرد زمین ‌ آفتاب آسا روم منزل بمنزل جابجا
این ازان پرسان که آخر نام این فرزانه چیست ‌ وان بدین گویان که جای این چنین ساحر کجا
نزش و شیرینیست قدح و مدح من اهل عصر ‌ از عنب می پخته سازند وز حصرم توتیا
هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش ‌ وان دو دعوی را دلیلست از حدیث مصطفی
من قرین گنج و اینها خاک بیزان هوس ‌ من چراغ عقل و اینها روزکوران هوا
دشمنند این ذوسرع فطنت را حریفان حسد ‌ منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا

قسم من ناکسی بنگر که به … من تا غم گران برخاست
سقط کرد و نیست پهلو سای … زان ز دل طمع کرد زان برخاست
گر برفت آب روی پس برفت … کله کردم شبان برخاست
کاروان منقطع شد از در شهر … رصد از راه کاروان برخاست
اشتر اندر وحل برق بسوخت … باج اشتر ز ترکمان برخاست
نیک عهدی کمان بی ریع بود … یار بد عهد شد کمان برخاست
دل خسرو ز اغمان برزگ … از بزرگان خسرو دان برخاست
خواری من ز گشت توزی بخت … از عزیزان مهربان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیست … از نفاق برادر این برخاست
گفت روزم غنیست سال آورد … که نخواهی پیلبان برخاست
اینت کشتی شکاف طوفانی … که ازین سبز بادبان برخاست
قطعی الام کاف طوفان … بعث خذ ایکان برخاست

گوید این خاقانی دریا مثابت خود ستم … خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قاف

وله ایضاً

راحت از راه دل جهان برخاست … کز دل اکنون ز بند جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود … آن میانجی هم از میان برخاست
سایه‌ای مانده بود هم گم شد … وز همه عالمم نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد … بام بنشست و آستان برخاست
دل خاکی بدست خون افتاد … اشک خونین ز بیت ستان برخاست
آب شور از مژه چکید و ببست … زیر پایم نمک ستان برخاست
بر دل من کمان کشید فلک … لرز تیرم ز استخوان برخاست
آه من دوش تیرباران کرد … ابر خون بار از آسمان برخاست
غصه بر سپر دلم بنشست … که بدین سپر نخواهد آن برخاست
آمد آن مرغ نامه آور دوست … صبحگاهی که ز آشیان برخاست
دید کز جای بر نخاستمش … طیره بنشست و دل گران برخاست
اژدها خفته بود بر پایم … نتوانستم آن زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود … کوه بر پای چون توان برخاست
پای خاقانی ار گشادستی … داندی از سپهر جهان برخاست
مار ضحاک مانده بر پایم … وز مژه گنج شایگان برخاست
سوزش من چو ماهی از تابه … زین دو مار نهنگ سان برخاست
چون تنورم نگاه آه زدن … کاتشین مارم از دهان برخاست
در سپیده خانهٔ دل کبودی من … از سپیدی پاسبان برخاست
سنگ دیوانه پاسبانم شد … خوابم از چشم سیل ران برخاست
سگ گزیده از آب ترسد از آن … ترسم از آب دیدگان برخاست
در تموزم ببندد آه سرشک … گز دمم باد مهرگان برخاست
همه شب سرخ روی چون شفقم … گز سرشک آب ناودان برخاست
ساقم آهن بخورد و از کعبم … سیل خونین بنا و دان برخاست
بلکه آهن ز آه من بگداخت … ز آهن آواز الامان برخاست
تن چو بازم در آهنین خلخال … چون جلاجل ز من فغان برخاست
تن چو تار قزم بریشم وار … ناله زین تار ناتوان برخاست
رنگ رویم فتاد بر دیوار … نام کهگل بزعفران برخاست
خون دل زد بچرخ چندان موج … که گل از راه کهکشان برخاست
بلبلم در مضیق خارستان … کز امیدم ز گلستان برخاست
چند نالم که گلبن انصاف … زین مغیلان بستان برخاست
جگر از بس که هم جگر خورد است … معده را ذوق آب و نان برخاست
جان نشد اینجا که خاک بیزد تن … کآب خوردش ز خاکدان برخاست
جامه کاز زر آب سیل ببرد … شاید ار درزی از دکان برخاست
چرخ گویی دکان قصا ببست … گز سر تیغ خون فشان برخاست
بره زین سو تر از وی زان سو … چرب و خشکی درین میان برخاست

جیست غم جون بخواستاری من … خسرو صاحب القران برخاست
بعد کشتن قصاص خاقانی … از در شاه شه نشان برخاست

وایضا له فی الشکایة

غصه بر سر دلی که کار کند … آب چشم آتشین نثار کند
هرکه در طالعش فراق افتد … سایهٔ او از و کنار کند
روزگار رم وفا کند میهات … روزگار این بروزگار کند
این فلک کعبتین سه نقش است … همه بر دست خون قمار کند
هیچ یک بر گرفت باد فلک … که دو شش راد و یک شمار کند
جون ببینیم شرمسار نکرد … به بدی چند سنگسار کند
مرغیم کنگ و مور کرسنه چشم … کس جو من مرغ در حصار کند
جنک مرغی چه لشکر انگیزد … صف موران چه کارزار کند
شور و غوغا شعار زنبورست … شور و غوغا که اختیار کند
بردو پایم فلک دو آهن را … حلقها جون دهان مار کند
این دو تنهای تنکش بی دندان … بر دو ساق من آن شمار کند
کی بدندان سنی دهان همه سال … آتش باسیاق میوه دار کند
سک دیوانه شد مگر آهن … که همه ساق را فکار کند
آه خاقانی از فلک زان سو … رفت جندان که چشم کار کند
هرچه پنهان کردهٔ فلکست … آه خاقانی آشکار کند
کار زین آن و این نگردد نیک … کارها نیک کردکار کند
گرچه خصمان زریک بیشترند … همه را مرگ خاکسار کند

فی الحکمة والموعظة وعلو الهمة والقناعة

در ساحت زمانه زراحت نشان مخواه … ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و زمرهم اثر مجوی … با خویشتن بساز و زهمدم نشان مخواه
اندر قمارخانهٔ چرخ و رباط دهر … جنس و حریف و هم نفس و میزبان مخواه
کر در دم نهنگ در آیی نفس مزن … ور در کو محیط در افتی امان مخواه
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی … وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور … وز سفرهٔ جهان تهی کاسه نان مخواه
کر خرمن امید سراسر تلف شود … از کیل روزگار تلافی آن مخواه
در ساحت جهان زجهان یاوری مجوی … در آب غرقه کرد و زماهی امان مخواه
دل کوهر بقاست بدست جهان مده … کوهر ز چرخ تعبیهٔ خاکدان مخواه
عزلت ترا بکنگرهٔ کبریا برد … آن سقف کاه را به ازین نردبان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی … دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه
خاصانه جون خزینهٔ خرسندی آن تست … عامانه از فرشتهٔ روزی ضمان مخواه
زان پس که جار صحف قناعت بخوانده … خود را ز لوح بوالطمعی عشر خوان مخواه
جون فقر شد شعار تو برک و نوا مجوی … جون پادشه براق تو بر گستوان مخواه

[illegible]

[illegible]

خاقانیا زمانه زمام امل گرفت	گر خود عنان عمر بکشید و زمان مخواه

فی الحکمة وشکایة الدهر ورثاثة حاله

بفلک تخت در ... ند وخته اند	چشم خورشید بر ... ند وخته اند
کوه را در هوا نداشته اند	شمس را ابر قمر ند وخته اند
دیدبانان بام عالم را	پرتوها بر بصر ند وخته اند
چرخ و انجم پلاس شام هنوز	در پرند سحر ند وخته اند
روز و شب را بعرض شام و شفق	زرد و سرخ دگر ند وخته اند
آسمان را بجای دلق کبود	ژندهٔ تازه تر ند وخته اند
عالم آن عالمست و در آن دهر	از قباشان کمر ند وخته اند
پس در او بسته چون ماندست	گر بسیمار بر ند وخته اند
دیر گاهست تا لباس کرم	بهر قد بشر ند وخته اند
خود بهای رضا نبافته اند	خود بدست نظر ند وخته اند
خلعتی کان بتار و پود وفاست	در زبان قدر ند وخته اند
بر تن ناقصان قبای کمال	بطراز هنر ند وخته اند
سینهٔ سبز خوش چو گل که بر کمرش	کیسه جز لعل تر ند وخته اند
سبزی سر فکنده چون لاله است	که کلاهش مگر ند وخته اند
یک سر سفله نیست کز فلکش	بر کله صد گهر ند وخته اند
نیست آزاده را قبا نمدی	گر قبش پاره در ند وخته اند
سنگ خبزی بمرد در بغداد	کفنش جز بزر ند وخته اند
اورهٔ ها ز خام و خامان را	جز بپیچ آستر ند وخته اند
صبر میکن که جز بمردی و صبر	زهره را بر جگر ند وخته اند
دیده بگشا که جز برای کمال	باز را چشم سر ند وخته اند
گو چشمی که بر تن یوزست	از بی ... شیر تر ند وخته اند
جوشن عقل داده اند ترا	صدرهٔ کام اگر ند وخته اند
پای در دامن قناعت کش	گرت لباس بطر ند وخته اند
بنگر احوال دهر خاقانی	گرت چشم عبر ند وخته اند

فی معاتبة الاخوان وشکایة الاقران

گرشخاطران که عین خطا شد خطابشان	مخراق اهل مخرقه ماک رقابشان
خلفند و بر خلاف شیاطین انس را	ننگند و هم ز ننگ بسوزد شهابشان
بر باطلند از آنکه پدرشان بدیده نیست	وز حق نه آدمست و نه عیسی خطابشان
رهبان رهبرند درین عالم و در آن	نه آبشان بکار و نه کاری آبشان
همچون خزینه خانهٔ ز تنور خشک سال	از باد چشمه چشمه دماغ خرابشان
جانشان گران چو خاک و سر باد سنجشان	بی سنگ چون ترازو و یوم الحسابشان
چون قوم نوح خشک نهالان بی برند	باد از تنور پیرزنی فتح بابشان
ابلیس وار پیر و جوانند از آنکه کرد	ابلیس هم پیمبر مصحف جوابشان

در مسجدند و ساخته چون مهد کودکان
هم آب خانه دردی و هم جای خوابشان
هم نوح و هم طویلهٔ ارواح مرده را
اجسام دیو و چهرهٔ آدم نقابشان
دیشان شکسته نور چو شمع وثاقشان
مستند از قیاس چو اهل حجابشان
سرفی و بن همیشه خراب و ... ها و سخ
دیباشان
این شیشه گردنان که ازین خیمهٔ کبود
بینام چون قرابه نگردن طنابشان
فرزو ورفی و کرم ترنند از نیاز و آز
رنج دو بال حاصل آب و شتابشان
چون دم کش فزو برونا کشی آورند
زان در دفا جو دم بود انقلابشان
زماده اند چون پره و قفل از آن مقیم
پیچ بند زاید از علت ناصوابشان
پیش از بروتشان همه گشته و نکه رد
اشعارشان چو عورت نامستحق بشان
از آب لفظشان که کشته بد فقع کمست
افسرده تر ز برف دل چوشنه اشان
از طبع خشکشان نتوان خواست شعر تر
نیلوفر آرزو که کند در سر آبشان
سحر حلال من چو خرافات خود نهند
آری یکیست بو لهب و بوترابشان

کورند زیر طشت فلک لاجرم ز دور ننماید آفتابهٔ زر آفتابشان
سرسام جهل دارند این خرجبلتان وز مطبخ سپهر نیاید جوابشان
جایم فرود خویش کنند و روا بود نفطند و هم بزیر نشینند گلابشان
تا خاطرم خزانهٔ گوگرد سرخ شد چون زیبقست در تب سرد اضطرابشان
ایشان ز رشک در تب سرد آنچنین مرا گردند پوستین و نگردم عتابشان
ایمه جوابشان چه دهم گر زبان چرخ موتوا بغیظکم نه بس آید جوابشان
چون ماهی ارچه گنگ زبانند پیش ما چون مار در قفا همه زهرست نابشان
تیغ زبانشان نتواند برید موی تا من بس نسازم ازین سحر نابشان
وین ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل کز دست بی نیاز ز پر عقابشان
دلشان ز میوه دار حدیثم خورد غذا انجیر خور غریب نباشد غرابشان
کرمان طلب کنند ز من زانند ازانک نی دانهٔ من آب ز دست آسیابشان
روباه وار بر پی شیران نهند پی گر باید از کفل که گوران کبابشان
کز کرده اند بیژن جاه مرا بچاه هم من به آه صبح بسوزم حجابشان
من رستم کمان کشم اندر کمین شب خوش باد خواب غفلت افراسیابشان
خاقانیا ز غرش بیهوده شان مترس کز آب و نار و باد نه دارد حسابشان
بر چهرهٔ عروس معانی مشاطه وار زلف سخن بتاب و ز حسرت بتابشان
ای مالک سعیر برین راندگان خلد رحمی بکن که رحمت من بس عذابشان
در هفت دوزخ ارچه کنی چار میخشان ویل لهم عقیلهٔ من بس عقابشان

ایضاً له فی شکوی الاقران

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند با من قران کنند و قرینان من نیند
چون ماه بخشند نور ازان چو من انجم فروز گنبد این انجمن نیند
از هول صور فکرت من در قیامت اند گرچه چو اهل صور فکنده کفن نیند
پروردگان مایدهٔ خاطر من اند گر خود بحمله جز پسر ذوالیزن نیند
یک نانشان یا و کیان ولایت اند زیرا که شه طغان جهان سخن نیند
کاوی کنند چون صدف آبستنند لیک از طبع گوهرآور و عنبر فکن نیند
چون طشت بی سرند و چو در جنبش آمدند الا شناعتی و دریده دهن نیند
گاه فریب دمنهٔ افسون کنند لیک روز هنر غضنفر لشکر شکن نیند
چون ارقم از درون همه زهرند و ز برون جز لبس رنگ رنگ و شکال و شکن نیند
اوباش آفرینش و حشو طبیعت اند کالا بدست حرص و حسد مرتهن نیند
اندرچه اشتر اسیرند تا ابد زان جز شکسته پای و گسسته رسن نیند
گویند در خلافه وصی عهد آدمیم مشنو خلافشان که جز ابلیس فن نیند
گویند عیسی دگریم از طریق نطق برکن بروتشان که بجز کون خر نیند
خود را همای دولت خوانند و غافلند کالا غراب ریمن و جغد دمن نیند
بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند ارباب تهمتند ولی برهمن نیند
چون شمع صبحگاهی و چون مرغ بی کیی الا سزای کشتن و گردن زدن نیند
جمعند بر تفرق حالم ولی ضعیف موران بابرند و سپاه برن نیند
من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه وایشان ز روح نامیه جز نا زدن نیند
تا زند رخش بدعت و سازند تیر کید اما سفندیار و تهمتن نیند

زعونیان کی و زعون‌اند لاجرم اصحاب نقش بد بیضی نمی‌تنند
خود عذرشان بکم گو جمل بسته اند اگر زان طالبان شک و تنم ثمن نیند
آری بآب نا زده خوکرده اند ازانک مستسقیان بحر بحر عدن نیند
بل آرض کی شنند ز خوانهای بدگوار کاز زانیان لذت سلوی من نیند
چنا ولان ز کوفهٔ من در نبات شد کوری آن گروه که جز در چمن نیند
جا بیست ضمیر ان ضمیر مرا کار رواح قدس بجز ظرف آن چمن نیند
نتاج نسیم که صحن عان فکر من الا ز تار و پود خز و جامه تن نیند
نجار گوهرم که بخجب ن طبع من جز زر و بیش پدر خویشتن نیند
وین جاهلان ملمع کار زند و منتحل زان کاه امتحان بجز از ممتحن نیند
از نوک خامه و قزدنشان کیم کنم کاوش ن ز یخ زنند همه خامه زن نیند
آنجا که من فقاع گشایم بدست فضل الا ز درد دل چو فقاع افسرده تن نیند
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من کز نوح عصمت الا فرزند و زن نیند

[illegible]

وگرچه سم طویلهٔ خاقانیند لیک / از نقش و فطرت اند ز نفس و فطن نیند
حقا بجان شاه که سم شاه آگهست / کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند

فی الانتباه والریاضة

مارا ولیست زله خور خوان صبحگاه / جانیست خاک جرعهٔ مستان صبحگاه
جان شد نهنگ بحرکش از جام نیم شب / دل گشت مور ریزهٔ خور خوان صبحگاه
غربال بیختیم بعمری و یافتیم / زر عیار وار بمیزان صبحگاه
بس نقد کم بودهٔ مردان که یافتند / رندان خاک بیز بمیدان صبحگاه
دولت دوید و صعقت در آسمان گشاد / چون برزدیم حلقهٔ بسندان صبحگاه
زین یک نفس در آمد و بیرون شد حیات / بردیم روزنامه به دیوان صبحگاه
اول سبکتکین اشاق آمدیم لیک / الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه
بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر / کوبیم کوس سنجر در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم یک تنه چون گستهم و دریم / درع فراسیاب به پیکان صبحگاه
نقب افکنیم نیمشب از دور تا بریم / پی بر خزینهٔ پنهان صبحگاه
بی ترس تیغ و دار بگوییم ما که ایم / نقب افکن خزینهٔ ترکان صبحگاه
صور روان خفته دلانیم چون خروس / آهنگ دان پردهٔ دستان صبحگاه
چندین هزار جرعه که این سبز طشت راست / نوشیم چون شویم بمهمان صبحگاه
چون آب روی در تکیشیم ار چه در کشیم / بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه
گفتی شما چگونه و چونست نزلتان / ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه
آتش زنیم صعقت علف خانهٔ فلک / چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه
خواهی که نزل ما و دهست ده کیای دهر / بستان گشاد نامهٔ عنوان صبحگاه
تو کی شناسی این چه معماست چون هنوز / ابجد نخواندهٔ ز دبستان صبحگاه
بتاع خان جان مجاهز دلان عشق / جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
گفتی شما کیید و چه مرغید و چیستید / سیمرغ نیم روز و سلیمان صبحگاه
ماییم مرغ عرش که بر بانگ ما روند / مرغان شب شناس نوا خوان صبحگاه
صبح شما دمیست دم ما هزار صبح / مرغ وقت ما شده یکسان صبحگاه
ما را بهر دو صبح دو عیدست و جان ما / مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه
تسکین جان گرم دلان را کنیم پرد / چون دم بر آوریم بدامان صبحگاه
سحرا که بر قوارهٔ سیمین مه کنیم / چون بر کشیم سبز گریبان صبحگاه
بهر بخور مجلس روحانیان عشق / سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه
سرچشم ما گلاب فشان شد حقست از آنک / دلهای ماست آینه گردان صبحگاه
خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند / آری گدای روزی سلطان صبحگاه
چون ژاله و صبا اشامنگش همچنین / معزول روز باش و عمل ران صبحگاه
جیحون فشان ز اشک و سمرقند گیر از آه / تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه
از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز / چون دیو نفس گشت مسلمان صبحگاه
میلی بساز از آه و بزن بر پلاس شب / در کش بچشم روز بفرمان صبحگاه
از خوان دل برگ سدابی در اوفتی / بفرست زلهٔ سوی خوان صبحگاه
یک گوش ماهیی بده از می که حاضرند / دریاکشان ره زده عطشان صبحگاه

فی بیان فضایله ونعوته وشرح احواله حین رجع من السفر الی حضرة الخاقان

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... است که در ...
... که ... [illegible]
... [illegible]

همه آنرا کرده و در هر غرفت ظرف‌خانه و آنها را کاشی گفتن [illegible]
صحن کوشک ... است که ... کاشی و حمام آورده [illegible]
آن محل خاص است
این قصه را در ورقی که از مدینه منوره مراجعت کرده و ... [illegible]
گویند ... [illegible]
مشهور است و چون ... است ... [illegible]
... نسبت داده ... [illegible]
... چهارم مقام دارد و ... [illegible]

[illegible]

مساوات نماید چنانچه در تاریخ این معنی قسم خورده

حاصل معنی آنکه زنان معراج مرتبه بنکاح دیگران حفظ امان از محرمات

احترازی حاصل کرده آورده‌ام و چون از عجایبات قبر درویش

و تعویذات که از نتایج عمل می‌شود فارغ ساخته

شهری دو ستاره روشن است که ایشان زاد آیه حق الیقین گشته شعار

لباس و فرقه بین بر دو ستاره است و از شهری مرادان و مهر او دارند

ورقی و چشم نگاه شعار و چشم از شهری شسته آن روشن

چشم خواهد

نقطه از میرش حضرت حبیب الله صلی الله علیه و آله و سلم و آنکه در آخر

مشهور است میفرماید که بیرش از خطره ... قطع شعار ...

[illegible]

با وجود خوردی خشه و ترکیب والعلم عند الله

مشهور است که غذای ملک از نباتات خوش است و غذای آدمی

استخوان و چون حال مرتبه اضافت دارد دست به اول

نسبت سگان دارد چه رواج است بنابراین آن را اهلیت

غربت ساخت مقصد آنکه آنچه مراد جان و دولت آورده‌ام

مراد از شیر محمد

زنم حاصل و حضور میفرماید که اگر شیر مردان

و اتصال به مرتبه هندی که سگ کهم رجای در آستانه داریم

آستان که خاک است آورده‌ام

و مشهور است که حضرت رسالت پناه علیه السلام امیرالمؤمنین

گشته‌ام گرد نقطه سویدای دل و مردمک چشم را چو سگ

[illegible]

معروف است که از چنین کو هر که در حقیقت و بهاران آن ماه

دوام ز رنگهای شکسته در درون جاریست و با وجود احتیاج

گرچه عیسی وار ازینجا بار سوزن برده‌ام
رفته زین سر لاشه زیر و زان سر چین کنون
از نظاره سوی راجا سنی که این سوی مرا
من ز نیل آورده‌ام بس بس نظاره گز سفر
در کشیده دیده‌ام خرگاه ترکان فلک
از سفر سی آیم و در راه صید افکنده‌ام
کز سواران خنک توسن در کمند آورده‌اند
چشم بد دور از من و راهم که راه آورد عشق
بس که در بحر طلب چون صبح شست افکنده‌ام
نقد روزی از خزانه شعت گردون برده‌ام
خاک پای خاک بیزان بوده‌ام تا کنج زر
خاک بیزی کن که من هم خاک بیزی کرده‌ام
دیده‌ام عشاق ریزان اشک داوود از طرب
اشک ریز در رقص و دل در حال و ناله در سماع
شمع زر دست از نهاب سر منم هم زرد لیک
بل گزان زردم که ترسم سر ببرندم چو شمع
هان رفیقان شره آبی زکال آبی پاز
شو نمک در آتش افکن کز سر خوان بهشت
وز پی دندان سپیدی هم هان از نقل آه
گرچه شبها از سموم راه تنها برده‌ام
زان جهان می آیم از رنجی که دیدم زین جهان
دیده‌ام سرچشمه خضر و کبوتروار آب
چون کبوتر رفته بالا وامده بر پای خویش
من کبوتر قیمتم بر پای دارم سر بها
زیوری آورده‌ام بهر عروسان بصر
لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندواند
پر عشق آنجا بعرسی پاره میکرد آسمان
این فرا و بیزی و آن بار افکنی خواهد زمین
دیده‌ام خلوت سرای دوست در مهمان سرا ش
میزبان در حجره خاص برون افکنده خوان
دل ملک طبیعت قوت او ز بوی داده‌ام
نقل خاص آورده‌ام زانجا و یاران بیخبر
تا خط بغداد ساغر دوستگانی خورده‌ام
دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک
دوست خفته در شبستان چین و دولت پاسبان
پاسبان گفتا چه داری نور هان گفتم شما
شیر مردان از شبستان کز نشان آورده‌اند
بر در او چون در شه حلقه بگوشی رفته‌ام
از نسیم یاد کندم کون یکی چون سنگ مشک

گنج قارون بین کز انجا سوزیان آورده‌ام
کابلق گیتی جنیبت در عنان آورده‌ام
طوطی گویا ست کز هندوستان آورده‌ام
بیل بالا طوطی شکرفشان آورده‌ام
ماه را بسته میان خرگاه‌سان آورده‌ام
این صید چرب پهلو کارمغان آورده‌ام
من کمند افکنده و شیر ژیان آورده‌ام
شب روا از سرمه چشم روان آورده‌ام
تا دران شست سبک صید گران آورده‌ام
گرچه در نعب افکنی چل شب گران آورده‌ام
کرده‌ام سود از بهین عمری زیان آورده‌ام
تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده‌ام
آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده‌ام
سکه رخ را ز زرشادی رسان آورده‌ام
زر و روی تو نهاب سرفشان آورده‌ام
کین سر از بهر بریدن درمیان آورده‌ام
کز دل و چهره ز کال و زعفران آورده‌ام
خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده‌ام
دل چو عود سوخته دندان کنان آورده‌ام
از نسیم وصل مهرت نشان آورده‌ام
لیک طغرای نجات آن جهان آورده‌ام
خورده و بس جرعه ریز دهان آورده‌ام
بسته زر بخته و خط امان آورده‌ام
آن قدر زرّی که سوی آشیان آورده‌ام
کوی از شعری شعار فرقدان آورده‌ام
هم مشاطه هم حلی دایگان آورده‌ام
من نصیبه شانه دانی ناگهان آورده‌ام
من رجیب آسمان یک شانه دان آورده‌ام
تن طفیل و شاه دل میهمان آورده‌ام
من دل و جان پیش آن خوان میزبان آورده‌ام
جان پری وار رست خودش ز استخوان آورده‌ام
کین چه میوست از کدامین بوستان آورده‌ام
دوستان زاد جله در جرعه دان آورده‌ام
گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده‌ام
من بچشم و سر سجود پاسبان آورده‌ام
کان زر دارید من جان نورهان آورده‌ام
من سگ کهف نشان از آستان آورده‌ام
تا پی تشریف سر تاج کیان آورده‌ام
بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده‌ام

آب و آتش دشمن سنگ است و من سنگ
آب و آتش از تف مهربان آورده‌ام
چون بباغ جهان غم کزان چون سنگ شکسته
صد شتر بار تبت در صبح جان آورده‌ام
دل بخدمت ساده چون کوره غربان آورده‌ام
مجو موی زنده در تابوت از زبان آورده‌ام
رفته لرزان همچو خورشید و فروزان آمده
شب ز زیر بی برده در روز ارغوان آورده‌ام
هشت باغ خلد را در بسته بینی برجنان
کان کلید هشت در در با دبان آورده‌ام
بسکه طرب با کم ندانند آن طربناکی جست
گرنه سعود چرخ بخت کاران آورده‌ام
کوی با تدروی دل آبی ز کوثر رانده‌ام
یا بباغ جان نهالی از جنان آورده‌ام
یا بگو اسفندیارم کان عو ساز را همه
از چنین روبین سعی هفت خوان آورده‌ام
با تماکوهم نهادم کف بایکا نگان
کمین نهان کنج از کدامین و دهان آورده‌ام
آن شکار از گرفتن کنج ز فرخ فال نیست
من بفرخ فال کنجی در نهان آورده‌ام
از چنین گوهر رکانی داد نتوان بهرانکه
تاج ترکستان بتاج ترکمان آورده‌ام
داده‌ام صد جان بهای گوهری من برنید
نرد دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام

کیست خاقانی که گویم خونبهای جان اوست / خونبهای جان صد خاقان و خان آورده‌ام
این همه میگویم کاورده‌ام باری بپرس / تا چه گنجست وچه گوهر وز چه کان آورده‌ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح / در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام
تو نپرسی من بگویم نز کسی دزدیده‌ام / کز در گنج شهان گنج روان آورده‌ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی / خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده‌ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست / حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام
وقف بازوی منست این حرز و نفروشم بکس / گرچه اول نام دادن بر زبان آورده‌ام
گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش / گوهر اندر کلک و دریا در بنان آورده‌ام
چون زمان ملک سخن دارد من از صدر رسول / در سر دستار منشور امان آورده‌ام
بلکه در مدح رسول الله بتوقیع رضاش / بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام
مصطفی گوید بسحرستان بیان من ساحرم / کاندر اعجازش سخن سحر بیان آورده‌ام
ساحری را گر قواره بهر سحر آید بکار / من ز جیب مه قواره پرنیان آورده‌ام
یک خدنگ از ترکش آن شحنهٔ دریای عشق / نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده‌ام
حاسدانم چون الف پس کاغذین جامه که من / تیر شحنه از پی امن شبان آورده‌ام
بخت من شبرنگ بوده نقره خنگش کرده‌ام / بس بنام شاه شبرنگش داغ زان آورده‌ام
عقل را در بندکیش افسر خدایی داده‌ام / زان چنان ریم آهنی تیغ یمان آورده‌ام
جان زنگ آلود در صدرش بصیقل داده‌ام / اینگینی برده والب ارسلان آورده‌ام
گرچه همچون زال من پیری بطفلی دیده‌ام / چون جهان پیر از سر طبع جوان آورده‌ام
گرچه نیسانم خزان آرد من اندر ذهن و طبع / آتش نیسان و بل کاب خزان آورده‌ام
من سپهرم گر بهار باغ شب گم کرده‌ام / روز را پس کین ترنج مهره‌کان آورده‌ام
پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق / کاهل دانش را ز سر لفظ امتحان آورده‌ام
منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ / شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام
ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم / تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده‌ام
تا غز بخل آمده نزد نشابور کرم / من بشهرستان عزلت خان و مان آورده‌ام
نانشسته برده دانش رصدداران جهل / در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام
گرچه در غربت ز بی‌آبان شکسته خاطرم / ز آتش خاطر آب آبان ضیمران آورده‌ام
سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم / از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام
خانه دار فضل و روی خاندانی بوده‌ام / پشت در غربت کنون بر خاندان آورده‌ام
تا بهر شهری بنگزاید مرا هیچ آب و خاک / خاک شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام
از همه شروان بوجه آرزو دل را بباد / حضرت خاقان اکبر اخستان آورده‌ام
هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست / کین گلاب و گل همه از گلستان آورده‌ام
او سلیمانست و من مورش بیادش زنده‌ام / زنده مانا د آن که زو این داستان آورده‌ام

المدایح من القصائد الطوال این قصیده را باکورة الاسفار و مذکورة الاشجار خوانند بر در کعبهٔ معظمه انشاد کرد در وصف مناسک و مشاعر حج و تخلص بمدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی که معمار حرم بود و این قصیده را آنجا که روایت کرد بزر نبشتند

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش / کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
سر پاسبان که طرهٔ بام زمانه داشت / چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش

بس گشته صد هزار زبان آفتاب وار | تا نسخهٔ مناسک حج گردد از برش
نشگفت اگر مسیح درآید ز آسمان | آرد طواف کعبه و گردد مجاورش
کامروز حلقهٔ در کعبست آسمان | حلقه زنان خانهٔ معمور چاکرش
بل چارسیست بام و در کعبه را مسیح | زانست فرق طارم پیروزه منظرش
چوبک زند مسیح کمر زان نگاشتند | بر صورت صلیب بر ایوان قیصرش

مطلع دوم

سرحد بادیست روان‌هاش بر سرش | تریاک روح کن ز سموم معطرش
گوگرد سرخ و مشک سیه خاک و باد اوست | باد بهشت زاده ز خاک مطهرش
ناف زمینست کعبه مگر ناف مشک شد | کاندر سموم گرد اثر مشک اذفرش
خون ریز بادیه مشمر بادیه که هست | عمر دوباره در سفر روح پرورش
در بادیه ز نشمهٔ قدسی عجب مدار | گر بردمد نسیم ز قوم آب کوثرش
از سبزه و ز پر ملایک بهر دو گام | مهد امتان دو بسته دو بستان اخضرش
دریای خشک دیده و کشتی در و روان | ها بادیه نگه کن و ها ناقه پرورش
دریای پر عجایب و ز اعراب موج زن | از حلها جزیره و ز نکته معبرش
وان کشتی رونده تراز بادبان چرخ | خوش کامتر ز زورق مه چار لنگرش
لشکر شکوه باد کند دفع پس چرا | در چار لنگرست روان باد صرصرش
جوزا سوار دیده نه بر بنات نعش | نافه نگر گشاده گه سم خفت از برش
پشت بنات نعش و دو پیکر سوار او | ماه دگر سوار شده بر دو پیکرش
گیسوی حور و گوی زنخدانش بین بهم | دستارچه گشاده و ماه مدورش
مانند گشاده حاملهٔ خوش خرام را | اندر شکم دو بچه بماندست محصرش
یا بی قلم دو نون مربع نگاشته | اندر میان چو تا دو نقط کرده مضمرش
وان ساربان برق سراب ابر کرده چشم | از آفتاب چهره چو میغ مکدرش
چون صد هزار لام الف افتاده یک بیک | از دور دست و پای نجیبان رهبرش
وادی چو دشت محشر و بختی روان چنانک | کوه گران که سیر بود روز محشرش
بل کان چنان شده بضعیفی که بگذرد | در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش
چون صوفیانش بارکشی پیش و قوت کم | هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
مرکز جلاجل و جرس آواز می‌شود | در وهم نفخ صور همی شد مصورش
صحن زمین ز کوکبهٔ هودج آن چنانک | گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش
وان هودج خلیفه متوج بماه زر | چون شب ز آفتاب نهی تاج بر سرش
سلمی میان بادیه دیدند فرغزی | وان قصه هر که گفت نکردند باورش
باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش | امسال چون فرات روان چند فرغرش
ظن بود حاج را که بهر آب چشم من | جیحون سبیل کرد بران خاک اغبرش
تا شعر آبدار من از دست روزگار | نقش الحجر نمود بران کوه و کردرش

مطلع سیوم

اینک مواقف عرفاتست بنگرش | طولش چو عرض جنت و صد عرض اکبرش
دهلیز دار ملک الهیست صحن او | فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش
نورالله از تف نفس و آه مشعلش | حزب الله از صف ملک و انس عسکرش
پوشیدگان خلعت ایمان که الست | ایمان صفت برهنه سران در معسکرش

کفتی ز انبیا و امم هر که رفته بود — حق کرده در حوالی کعبه کمترش
قدرت رحم کشاده و زاده جهان نو — بر ناف خاک ناف زده ماده و نرش
بل کافتاب چرخ رسن تاب از ان شدست — تا هم بدلو چرخ کشد آب اخترش
وان کعبه چون عروس کهن سال تازه روز — بوده مشاطه ابنرا پور آزرش
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او — سمعاً و طاعةً سجده کنان هفت کشورش
خاتون کاینات مربع نشسته جفت — پوشیده حله و ز سر افتاده معجرش
اندر حریم کعبه حرامست رسم صید — صیاد دست کوته و صید ایمن از شرش

مطلع چهارم

من صید آن که کعبهٔ جانهاست منظرش — تا من بپای پیل کند جنگ عبهرش
صد پیل وار خواهد ازین تر خشک از آنک — مشکست پیل بالا در سنبل ترش
دل تو سپی کجا کند آنزا که طوق وار — در کردن دلست کمند معنبرش
نقدست سرخ رویی دل ها ز از درد — از تنگی کمند نه از وجه دیگرش
خاقانی نیست هندوی آن هندوانه زلف — وان تنگیانه خال سیاه منورش
چون موی زنگیش سیه و کو تهست روز — از عشق ترک و هندوی آشوب کسترش
خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید — کز زلف و خال کوید و کعبه برابرش
بی حرمتی بود نه حکیمی که کاه ورد — زند مجوس خواند و مصحف بر درش
بی نی بجای خویش تشبیهی کند — نعتیست زان دلبر و کعبه است دلبرش
خال سیاه او حجر الاسود ست از انک — ماند بخال و زلف و بخم حلقهٔ درش
سنک سیه مخوان حجر الکعبه را از انک — خوانند روشنان همه خورشید انورش
کویی برای بوس خلایق بدید شد — بر دست راست بیضهٔ مهر پیمبرش
خاقانیا بکعبه سپیدی وان بناکش — کرچه نه جنس پیش کش است این محقرش
دیدی جناب حق جنب اندر مشو از انک — کعبه مطهرست جنب خانه مشمرش
با آب و جاه کعبه وجود تو حیض تست — هم ز آب جاه کعبه فرو شوی یکسرش
این زال سر سپید سپیه دل طلاق ده — اینک ببین معاینه فرزند شوهرش
تا حشر مرده زیست و جنب مرد هر کسی — کین شوخ مستحاضه فرو شد ببسترش
کی بد ترین حبایل شیطان کند طلب — آنکس که با حمایل سلطان بود برش
خورشید را ز بهر سر ما نیست جای — جای سها بود بر نعش و دخترش
از چنبر کبود فلک چون مسیح — وردی کرچه چو طفل برون جه ز چنبرش
اول فسون دهد فلک آخر کلو برد — آخر برنجی ار شوی اول فسون خورش
اول بر فوق دانه بپاشند پیش مرغ — چون صید شد بقهر ببرند حنجرش
سوکند خور بکعبه و هم کعبه داند انک — مثلث نبود و هم نبود یک ناکرش
شکر جمال کوی که معمار کعبه اوست — یارب چو کعبه دار عزیز و معمرش
شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید — شاه سخا سخن ز فلک دید برترش
طبع و زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند — از روم ساخت جوشن و ز مصر مغفرش
آری منم که رومی و مصریست خلعتم — زانکس که رفت تا خزر و هند مخبرش
صبح و شفق شدم سر و تن ز اطلس و قصب — زانکس که آفتاب بود سایهٔ فرش
یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری — زانکس که رکن خانهٔ دین بود جعفرش
بر تاج آفتاب کشم سر ز طوق او — برابلق فلک فکنم زین براسترش
زمزم بسان دیدهٔ یعقوب زاده آب — یوسف کشنده دلو ز چاه و مقعرش

دیدم [illegible] ثابت جهان [illegible]
[illegible]
سلطان دل و خلیفه [illegible]
سلطان پدر [illegible] خلیفه [illegible]
در حضرت خلیفه [illegible]
[illegible]
از مصطفی [illegible]
[illegible]
المقتفی [illegible]
انصاف [illegible]
[illegible]
المقتفی [illegible]
[illegible]

مدیح السلاطین که صاحب
دیوان بمداحی ایشان موسوم است
در نوع قصاید طوال [illegible] افتاد
در مدح الخاقان الاعظم [illegible]
العبید [illegible] فی کل بیت

[illegible]

رخسار صبح را نگر از برقع زرش
گر زدست شاه جامهٔ عیدست در برش

گردون بشکل مجمر عیدی ببزم شاه
صبح آتش ملمع و شب عود اذفرش

مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد
چون بوی عطر عید برآید ز مجمرش

گردون فرو گذاشت هزاران حلی که داشت
صاعی بساخت کز پی عیدست در خورش

مرغ سحر شناعتها زان زد چو مصریان
کان صاع عید دید ببازار سحر درش

آری بصاع عید سمی ماند آفتاب
از نام شاه داغ نهاده مشهّرش

داغیست بر جبین سپهر از سه حرف عید
ماه نو ابتدا به سه حرفست بنگرش

فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد
خورشید طشت خون مه عید نشترش

مه روزه دار بود همانا از آن شدست
تن چون خلال مایدهٔ عید لاغرش

یا حلقه کوستی از پی آن شد که روز عید
خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش

خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرتست
بر صد هزار عید برات مقررش

مطلع دوم

آمد دو واسپه عید و خزان شد علم برش
زرین عذار شد چمن از کر و لشکرش

عیدست و آن عصیر عوسیست صرع دار
کف بر لب آوریده و آلوده معجرش

وآنک خزان معزّم عیدست بهر صرع
بر برگ زر نبشته طلسم مزعفرش

زان سوی عید دختر رز زیر پرده بود
زرین جهاز اوزده بر خاکها درش

یک ماه عدّه داشت پس از اتفاق عید
بستند عقد بر همه آفاق یکسرش

زرگر بگاه عید ز راقسان کند ز شاخ
واجب کند که هست شکر ریز دخترش

شاخ چنار کوستی حلوای عید زد
کالوده ماند دست بآب معصفرش

بودی بروز عید نفسهای روزه دار
مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش

منقار بر قنینه وپر بر قدح نماند
کامد همای عید و نهان شد کبوترش

مرغ قنینه بلبل عیدست پیش شاه
گل در دهن گداخته و ناله در برش

انگشت ساقی از عنب غول نرم تر
زلف چو مار در می عیدی شناورش

زلفش فرو گذاشته سر در شراب عید
دیویست غسل کاه شده حوض کوثرش

در آبگینه نقش پری بین ببزم عید
آن می که آتش است پری وار جوهرش

زان چون پری گرفته نمایند اهل عید
کاب خرد ببرد پری وار از درش

گردون چنبری ز بن کوس روز عید
حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش

دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ
یعنی درم خریدهٔ عیدیم و چاکرش

برسر بمانده دست رباب از هوای عید
افتاده زیر دیگ شکم کاسهٔ سرش

نه زبان بریده بنگر نای روز عید
سوراخ مار در شکم اژدهاپرورش

مارست خاک خوار و بس او ناردان خورد
کز خوان عید نیست غذای مقررش

چون شاه شهر پیش ببست ده غلام ترک
از فر عید کنی و که شکر افسرش

پیلِ هندویست بر همن آتش گرفته سر
چون آب عید نامهٔ زردشتی از برش

گویی بهای بادهٔ عیدست آفتاب
زان رفت در ترازو و سنجید چون زرش

شد وقت چون ترازو و شاه جهان بعید
خواهد می گران چو ترازوی محشرش

خاقان اکبر آنک سر تیغش آتشی است
شبهای قدر و عید شده دود اخگرش

کیوانش برجست و مه و آفتاب طاس
چون زلف آنک عید بتان خواند آزرش

مطلع سیوم

دل کان هلال دید نشنید برابرش
عیدست فتنه را ز هلال معنبرش

آری چو فتنه عید کنند شیفته شود
دیوانه هم هوا ز هلال معنبرش

من شیفته چو بحر و مسلسل چو ابر از آنک
هم عید و هم هلال ببینم ز اخترش

ماندم چو کودکان بشب عید بی قرار
تا نعل ره نهاد و دو تا دوت کافرش

مهجور سعت ماه مه زان دو سعت ماه
گر زینکوی چو عید غریبست منظرش

چون ماه چار هفته رسیدم ببوی عید
تا چار ماه سه روزه کشیدم ببنگرش

گر صاع مه سه بوسه عیدی دهد مرا
زان رخ دهد که گندم کوثرست پیکرش

دو شیم در آمد از در غم خانه شب
شب روز عید کرد مرا ماه انورش

عید مسیح روی شعر و عود الصلیب زلف
رومی سلب چالیپا داری از برش

دستار در ربوده سر از پا و زلف
شوریده زلف و مقنع عیدی بسر برش

برده مهش ز مقنع عیدی بجاه
آب رخ بمقنع و ماه و ذر نبکم

برکو پس عید آن نکند زخم کان نمان
بر جام از شناعه زدن کرد و زیورش

[illegible]

[illegible]

گیسو چو خوشه تافته وز بهر عید وصل / من همچو خوشه سجده کنان پیش عرعرش

جان برنهم چو بلبله بر عید جان خویش / چشمم چو طشت خون ز رقیب جگرخورش

در طشت آب دید توان ماه عید و من / در طشت خون بدیدم ماه منورش

چینی هلال عید بهنگام شام و من / دیدم بصبح نیم هلال سخن ورش

چون دیدمش که عید شده داشت چون مغان / آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش

آن آتشی که قبلهٔ زردشت عید اوست / می‌دیدمش ز دور نرفتم فراترش

در کعبه کرده عید و ز زمزم وزیده آب / چون نیشکر چگونه مزم آتش ترش

بودم درین که خضر درآمد ز راه و گفت / عیدست و نور رهان شده ملک سکندرش

خاقانیا وظیفهٔ عیدی بیار جان / بس پیش کش بحضرت شاه مظفرش

خاقان اکبر آنکه دو عیدست در سه بعد / شش ربع و زوج و وقت و چهار اصل گوهرش

یک شش هزار سال زمان داشت رنگ عید / تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

مطلع چهارم

صبح هزار عید وجودست جوهرش / خضرست رایتش ملک الموت خنجرش

اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر / شاهی که عید عصر ملوکست مخبرش

لی‌فی بزم عیدی و در رزم وغا شهست / کیخسرو آبدار و سکندر علم برش

زان عید زای گوهر شمشیر آبدار / شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش

زان هندوی حسام که در هند عید ازوست / ازان شکارگاه شد ایران مسخرش

زین پس خراج عید نوروزی آورند / از بیضهٔ عراق و ز بیضاء عسکرش

هرجا که رخش اوست همه عید نصرتست / زان پای و دم ز برگ حنا شد معطرش

عیدا که روم را بود از پایگاه او / گر خوک پایگاه بود جان قیصرش

عید افسرست بر سر اوقات بهر آنک / شبهست عین عید ز نعل تکاورش

چون عین عید نعلش و چون نقش گوش و چشم / تا رو شفق آمد و چپ مه دو رش

چون آینه دو چشم و چو ناخن بُراده گوش / در رنگ عید شانه زده دُم احمرش

چون کرم پیله سرمهٔ عیدی کشیده چشم / برجم شده ز طرهٔ حورا و احورش

بحر کلیم دست برین ابر طور وش / با فال عید و نور انا الله رهبرش

بحری که عید کرد بر اعدا بیست ابر / از غرتش درخش و ز غرست تندرش

خود کمترین نثار بهاییست عید را / بیضا و عسکر ید بیضا و لشکرش

آن شب که روز عید و شبیخون یکی شمرد / صبح ظفر برآمد از اعلام از سرش

سرای زر جواخر و برگستوان چو چرخ / افکنده بخت زیور عیدی بر اشقرش

عید عدو به مرگ بدل شد که باز دید / باران تیر و ابر کف و برق مغفرش

نصرت نثار عید برافشاند کز غزات / شاه مظفر آمد و جاه موقرش

مهدیست شاه و عید سلاطین ز فتح او / خصم از غلامی آمده دجال اعورش

آن روز رفت آب غلامان یوسفی / تصحیف عید شد به بهای محقرش

عید ملایکست ز لشکر که ملوک / دیوی غلام بوده به دریا معسکرش

آنجا که احمد آمد و آیین هر دو عید / زردشت ترسیت و حدیث منبرش

حج ملوک و عمرهٔ بخت است و عید هر / بر درگهش که کعبه کعبه است و مشعرش

من پارزه کعبه رساندم سلام شاه / ایام عید نحر که بودم مجاورش

کعبه ز جای خویش بجنبید روز عید / بر من فشاند شقهٔ دیبای اخضرش

سقف آستان شاه شد مسند [illegible] عید [illegible]

[illegible] انجاست صدر انورش

[illegible] قاآن اکبرش [illegible]

[illegible] خطبهٔ عید [illegible] منبرش

[illegible] حلقه [illegible] آمده [illegible] مخفرش

عید از هلال [illegible] بشنید [illegible]

[illegible]

[illegible]

از نقش عید یک نقط ایام بر گرفت
بر چهرهٔ عروس ظفر کرد مظهرش

تا دور صبح و شام بسالی و بهر دو عید
هر صبح و شام باد دو عید مکررش

از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید
وز عید زاده مرگ بد اندیش ابترش

ایضاً بلزوم الصبح فی کل بیت

جهت زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب
عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب

غرهٔ اختر ببست خندهٔ رخسار صبح
سر بگیتی بشست گریهٔ چشم سحاب

صبح چو پشت پلنگ کرد هوا را برنگ
ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب

دهر برانداخت صبح زهره برانداخت شب
پیکر آفاق گشت غرهٔ صفرای ناب

صبح تنگ پوستش را ابر زره زد قبا
برد کلاه شبش قندز شب را ز تاب

ماند بپالار صبح نزل سحر که فکند
از پی جلاب خاص ریخت ز ژاله گلاب

صبح نشینان چو شمع ریخته اشک طرب
اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب

پنجه ساقی گرفت مرغ صراحی بدام
زاتش صبح او فشاند دانهٔ دلها بتاب

صبح سمه جان چو می همه صفوت چو صبح
جرعه شده خاک بوش خاک ز جرعه خراب

چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زر
از پی نقل ملک مالک رق رقاب

صبح سپهر جلال خسرو موسی سخن
موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

مطلع دوم

شاه سرمست من صبح در آمد ز خواب
کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب

در برم آمد چو چنگ گیسو در پا کشان
من شده از دست صبح دست بسر چون رباب

داد لبش چون نمک بوی بنفشه بصبح
بر نمکش ساختم مردم دیده کباب

روی چو صبحش و از الم دل رهاند
عیسی و آنکه الم جنت و آنکه عذاب

صبحدم آب حیات خوردم از آن چاه سیم
عقل بر آن چاه و آب صرفه کنان جاه و آب

یوسف من کرد مست باده بکف صبح خام
وز دو لب باده رنگ سرکه فشان عتاب

یافت درستی کز من توبه نخواهم شکست
کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب

گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون
حمله برانداخت صبح چهره برانداخت خواب

گفتمش ای صبح دل سکهٔ کارم مبر
زد به سر اینک زمین سکهٔ رخ بر متاب

من بکنم کار آب کو ببرد آب کار
صبح خرد چون دمید آب سبود کار آب

من بنوای زود سیر تشنهٔ دیرینه ام
تشنه نکشی همچو صبح تشنه نکش چون سراب

نعت ز دوم در لبت روی تو در سوام کرد
کافت نقاب بست صبحدم و ماهتاب

مرغ تو خاقانی است داعی صبح وصال
منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب

شاه مجسطی گشای چرخ و منات شناس
ره رو صبح الیقین سید علم الکتاب

مطلع سیوم

صبح دمان دوش خضر بر درم آمد شتاب
کرد باواز نرم صحبتک الله خطاب

از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین
همچو ستاره بصبح خانه گرفت اضطراب

بیک جهان رو چو چرخ پیر جوان وش چو صبح
یافته پیرانه سر رونق فصل شباب

علم چهل صبح را کمتبی آراسته
روح مثاله نویس فرخ خلیفه کتاب

گفت چو نیش عشق شکر فشان از رقاع
بشست مویش صبح برق نمای از سداب

دیده و راست صبح باد لم از مردو کون
عشق نهاده کرد فوق کشید و خضاب

آیه پیسه دید ز لرزه آب من
سقف فلک را بصبح کرده مزاج بباب

گفت و میدست صبح منشیش خاقانا
حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب

زادهٔ خاطر بیار کز دل شب زاد صبح
کرد و درین سر نوشت غایهٔ زرین غراب

خاطر تو صبح وار هست پر او از عقل
یافته هم صبحدم دانهٔ اهل الثواب

خیز بنه پیش صبح سر بسر این مرغ را
تحفهٔ نوروز ساز بر شش گامیاب

شاه و اقتن طراز گرنه تو فتح او
کاغذ شامیست صبح خامهٔ مصری سهاب

مطلع چهارم

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین رکاب
کرد برو آهنگ صبح جای بجای انقلاب

یوسف رسته ز دلو ماند چو یونس بحوت
صبحدم از هیبتش حوت بیفکند آب

تا که هوا شد بصبح کوره ها و رد و رد ز
سیل روان شیشه گر آمد حباب

[illegible]

[illegible]

و بهاری فشاند عنبر بحری بصبح
بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام
از شکفه شاخسار جیب گشاده چو صبح
گشته زمین رنگ رنگ چون فلک از عکس خون
خسرو خورشید چتر آنک ز کلک و کفش
رای ملک صبح خیز بخت عدو روز خسب
صبح ظفر تیغ اوست چو روشن روضه رنگ
مشرق دین راست صبح صبحهای اضیب
شاه چو صبح دوم مست جهانگیر از آنک
زهرهٔ اعدا شکافت چون جگر صبحدم
گر بدرد صبح خشم سینه سواد فلک
از دل عالم مپرس حالت صبح و لشن
صبح ولش تا دمید عالم جا فی بخت
ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود
دامن جاه تراست پرور رنگین ز صبح
چرخ بسوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر
گر نه بکار آمدی خیمهٔ خاص ترا
آتش تو گشت صبح صبح تو عید بقا
عدل تو چون صبح راست نایب فاروق گشت
صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان
صبح ستاره نمای خنجر تست اندرو
دم بشبانگه لقا تازه شد از تو چو صبح
هست تو صبح آشکار کز رخ یوسف زند
بهر ولی تو ساخت و زپی خصم تو کرد
معجز خاقانیست مدح تو تا در جهان
سحر دم او شکست رونق گویندگان
شمهٔ از خاطرش گر بدمد صبح وار
تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع
چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند

با صدف آتشین کرد بماهی شتاب
راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجاب
ساخته کو آنکه وا نهٔ در خوشاب
کاسه شاهان شکست تیغ چو صبح از قراب
پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب
شب روی از رستمست خواب افراسیاب
روضهٔ دو زخ اثر حور زبانیه عقاب
خانهٔ دین راست کنج کنج بهای را نصاب
هم دل بو القاسمست هم جگر بو تراب
تا جگر آب راسته بست از تراب
ناخنی از شه شاه نشکند از صبح باب
وز کرو عنتین مخواه قصهٔ وعد و رباب
جیفه بخورید همای چشمه بکمند و عقاب
بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب
جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب
رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه ضراب
صبح بکمر دی عمود مه بکشیدی طناب
جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب
دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب
آب کند دانه هضم در جگر آسیاب
گاه درخش جهان گاه بدخشش مذاب
تا بزبان قبول یافت ز حضرت جواب
دیدهٔ یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب
صبح لباس عروس شام پلاس مصاب
صبح برد ماه آب میوه برد ماه آب
چون دم مرغان صبح نیروی شیران غاب
مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب
روز بقاء تو باد سنتهٔ یوم الحساب
باد بآمین خضر دعوتشان مستجاب

فی مدحه ایضاً

چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام کوثری
شاهد طارم فلک دست زد و بو معنبری
غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف
یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و میکند
گرچه صبوح فوت شد کوش که پیش ز آفتاب
درده کیمیای جان آتش جام زیبقی
طفل مشیمهٔ رزان بکر مشاطهٔ خزان

گر ظلمات بر جست آینهٔ سکندری
ریخت بهر دریچهٔ اقچهٔ زر ششسری
از پی مغز خاکیان طلحهای عنبری
یوسف گرگ مست من دعوی او ز پیکری
زان می آفتاب وش یاد صبوحیان خوری
طلق حلال نار دان طلق روان کوثری
حاملهٔ بهار از و باد عقیم آذری

[illegible]

[illegible]

که از اسباب وجود کمالات دهش ... شیخ ... که ...

است و ... صراحی را گویند ...

گوهری موصوف ساخته ... صراحی ...

ترجیح ... اول ... شیخ ...

که جنس ... صراحی که گوهرست

... صراحی ...

... که ... صراحی ...

از ماده ... که سردی ماده ... آوری ... که از ماده ...

... تمام روی ...

... صراحی ... آن ... که ...

... که ... شیخ ...

است ... دارد ...

... آن ... است ...

... است که ... صراحی ...

[illegible]

[illegible]

ولی او که پیشه که پشت بر پسته است و دولت ... [illegible]
یعنی در آسمان حمل از چشمه روان است ممدوح ... که قطع کردی ... [illegible]
دل مرا که پشت بر پسته است

[illegible]

در برج حوت و قمر زال در ادراک شرف نمودن آن را تمام ... [illegible]

نسبت ... مرده

قعده است سواری که ... حنیف کمند است ... [illegible]

شتر مراد است ... سنگ ... [illegible]

و در کف روی ضعف و ناتوانا که لازم وارد ... [illegible]

کشیر اره ... صاحب ... [illegible]

جنگ روز ... [illegible]

... یعنی ضعیف حال کرده ما حصل کلام ... [illegible]

وقت ماه اش ضعیف شده

چار ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

در طالع ... بعضی گفته اند که در ... ولادت او
زحل و مشتری را قران باشد و این قران ... از سالهای ...
... [illegible]

در شرح ... خسرو پرویز ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

که وجود جسم قائمه ... که تا چه از آنها
و علامات ... که آن پرتو آفتاب وجود
معلوم است یعنی ... و ریاست یا عارض

[illegible]

آفتاب جسم ... [illegible]
استفاده ... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کنبد آبکینهٔ نیست فرشته خوی رو
در قصب سه دامنی آستینی دو برفشان
هفت طواف کعبه را هفت بتان پسنده‌اند
ما که واختیار چه کین شجره است زان ما
ازبس کنیت سکی چیست بشهر نام ما
انک بدولت ملک بر ملکوت میرود
خسرو کعبه آستان ملک طراز راستین
حیدر آسمان حسام احمد مشتری نکین
در نفس مبارکش سفتهٔ راز احمدی

سنک براکیمنه زن دیو دلی کن ای پری
پای طرب سنک برآر ار چه زمی کران سری
ما و سه پنج کعبتین داو بهفت داوری
بر پسران خانه را باد پسران سه سری
در و کشش ملامتی سیم کشش قلندری
بهر عروس طبع ما نامزد سخن وری
کرده طراز آستین از زداه پیمبری
رایض رای آسمان صیقل جاه مشتری
در سفن بلارکش معجز تیغ حیدری

مطلع دوم

ما کزران دل نوی کز طرب آشنا تری
خانهٔ دل بچار حد وقف غم تو کرده ام
بر سر آتش هوا دیک هوس سیه پزم
مایهٔ عمر جو بجو با تو دو نیمه میکنم
بر دل من نشان غم ماند جو داغ کازران
نور توی و سایه من جون کل و ابر ازان کند
بر دل فضلی اکر داغ جفا نهی جه شد
از تو بهر تهی روی دولت عام کی رسد

خاک توام بخشک جان تا بلب آتش تری
حد وفا همین بود جور زحد چه میبری
کرچه بکاسهٔ سرم بر سرم آب میخوری
جو جوم از چه میکنی چیست بهانه لی زری
تا تو زنیل رنک رز بر کل تر نشان کری
جشم تو و سرشک من رنک رزی و کازری
او زسکان کیست خود تا بردت بداوری
خاصه که جون بقا و عز خاص شه مظفری

مطلع سیوم

دوش که صبح چاک زد صدرهٔ جرخ چنبری
شعلهٔ برق در روز نو غرتش از مبارکی
بیضهٔ مهر احمدی جهتش از کشادکی
دست و عصاش موسوی رکوه بر آب زندکی
مقدم و فلک رداو زنقف آفتاب وره
دید مرا کرفته لب آتش پارسی زتب
کفت جه طرفه طالعی کز در خانهٔ ششم
دریرقان جو نرکسی در خفقان جو لالهٔ
حلقهٔ آن بریشمی کز بر چنک بر کشند
جندنشانهٔ غرض بودن و بی نشان شدن
مثل عطاردی چرا جون مه نو نه مقبلی
کعبهٔ آسمان حرم صدر شهنشهست بس
ورز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود
سایهٔ ذو الجلال بین وز فلک این ندا شنو

خضر در آمد از درم صبح دمش ز منوری
قلهٔ برق و صبحدم شیبتش از معطری
روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری
کرم روان عشق اکرده بخشم رهبری
جهره جو ماه منخسف یافته رنک اسمری
نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دری
مهره بکف بهفت حال این همه در مشعبدری
نرکس چاک جامهٔ لالهٔ خاک بسترى
از پی آن جو ماه نو زرد و نزار و لاغری
جو هر نور نیستی سایهٔ نیست جوهری
طالع تو اسد چرا جون سرطان مدبری
خاص کبوترش تو باش از همه نسر طایری
در حرم خدایکان کعبه کند مجاوری
اینت مجابهای اینت مظفر فری

مطلع چهارم

موکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری
عقده نقره خنک وز آمده در جنیبتش

شش مهه داده ده نهش قصر دوازده دری
او سم شب فکند نم کند روا ز مشتری

بر فرق نکین کم شده در برماهی جو جم
بر سر کرسی شرف رفت ز جاه مصطفوی
میکل خاک را ز نوروز نوید آسمان
در و کات ازان کند جو دل جوی مصطفوی
خاک در خدایکان کز کف آوری در دو
مشت بهشت و چار جوی از رسد بنکری
غازی مصطفی رکاب آنک عنان زمان دو
با قدم براق او فوق سپهر چنبری
مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان
وحی بجان نشانده آیت عدل کستری
خسرو صاحب القران تاج فروز خسروان
جعفر دین صادقی حیدر کین صفدری
دست بهشت صدر او دست قدر بجد منش
کنبد طاق دین را بسته نطاق جاکری
جون عظمت نهد جو جم منظر نه خایه را
خایهٔ مور جه شود فلک از محقری
کوس ذو الفقار او کرده علیست جون کند
پیشه ستان رزم را آتشی و غضنفری
دل مشتری تنش جنبه زد اندر آسمان
آه دل و دل خلق کفت قطعت ابهری
شاه برایت بیلتن تیغ فکند [illegible]
تیر فلک جه سنک بود تا کشش باده [illegible]
کرد نه سنکش [illegible] فلک جون [illegible] ماه
[illegible] نقطه [illegible] شود روی [illegible] خاوری

[illegible]

[illegible]

و له ایضاً فی مدحه

[illegible]

از حرم عروس بخت این حرم جلال را
در بر تیغ حصرمی زاده جنابه چون عنب
کی بد و خیل نحس بی برنهش زند عدو
لعبت مرده را که اصل از نخ زنده کرده اند
صعب تغابنی بود حور حریر پیسه را
ای چو نبی و لی فلک صدر تو از فنا تهی
برده برمح مار وش نیروی گاو آسمان
رمح تو راس هژده کس بر جهش آفتاب و طاس
حلقه ربای ماه نو نیزهٔ تست لاجرم
سر کمالت از برست از بر عرش بر شوی
زبدهٔ دور عالمی زان چو نبی و مرتضی
نایب تنگری تویی کرده بتیغ هندویی
سم جم و سم محمدی کرده بخدمت درت
گر بر شعری یمن یمین مثال تو رسد
از سر کاتب قدر بر سر حرف حکم تو
وز سر ناوک اجل صورت بخت خصم را
خط دبیر تر بود خاک کنند بر سرش
نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو
و منلسد بجا شود شاخ درمنه سنبله
تخت تو در مربعی عرشی و کعبه ای کند
کرده بصدر کعبه در بهر مشام عرشیان
یک تنه صد هزار تن می نهمت چو آفتاب
مر ز عراق ملک توسن غلطم عراق چه
سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد حق
گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک
ور بمدینة السلام آوری از عراق رخ
ور ز عراق وقت را عزم غزای غزنئی
در عقبات راه دین بهر عقوبت غزان
بر سر دوزخ افکند حور بهشت ماسکی
چون جم از اهرمن نگین باز ستانی از غزان
باد صبا آب گر نقش قد افلح آورد
روضهٔ عسقلان و نیل از شط مغلجان و کر
خاک معسکرت فلک رخت فکند و خیمه زد
کرد معسکرت فلک ساخت حنوط روشنان
زیر طناب خیمات عرش خمیده رفت و گفت
پور سبکتکین تویی دولت ایاز خدمتت
گرچه بند پیش ازین در عرب و عجم روان
در صفت یگانگی آن صف چارگانه را
باد چو روز آن جهان خمسین الف سال تو

نو خلعان فتح بین وارث ملک پروری
برده جناب از آسمان کرده سپهر دیگری
کی بد و زر قبیه سر بسر سقطی شود سری
از دل پیر عاشقان خصمت نیست و لبری
لاف زنی زنجار بشت از صفت سمندری
ای چو طبیعت ملک ذات تو از خطا بری
چون تف گرز گاو سر شوکت مار حمیری
از بر ماه چارده سایه کند صنوبری
نیزه گشت فلک سزد زانکه سماک از مری
نیست جهانت سدره ای از سر سدره بگذری
بحر عقول را دری شهر علوم را دری
سنقر کفر پیش را سن سن گوی تنگری
روح و سر وحش آسمان کهتری و کبوتری
مسخ شود سهیل وار از تکند مسخری
چرخ چو چرخ خم بخوابان حلقه شد از مدوری
دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری
خصم تو شد چو آب تر خاک بسر بر از تری
فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری
قوت موم آتشی فعل ز قوم کوثری
شاه مثلثی از آن کاختر چرخ اخضری
خاک درت مثلثی و خمسهٔ چرخ مجمری
ارچه بصد هزار پیل بر ستاره لشکری
کز شجره بهفت جد وارث هفت کشوری
بس تو میان این دو واسطه مختری
از سم کوه پیکران خاک عراق بسپری
دجله در آتشین عرق خون شود از مبتری
از سر حد چار دین تخت کعز بر کری
تیغ تو دوزخی کند آب سنانت آذری
در بر آتشت کند حوت فلک سمندری
تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری
هم تو فلاح و فتح را بر شط امتحان بری
هست خراس را بکین از سمت مزوری
گفت بخدمت آیدم تا بسعادت ایدری
زانک نجوم ملک را شاه فلک معسکری
ای خط جدولت حبل متین دیگری
بنده بدور دولتت رشک روان عنصری
شعر شهید رودکی نظم لبید و بحتری
بنده به حضر میدهد در دو زبان شاعری
پیش زبدت ابد ذات ترا معمری

[illegible]

هستند و نه بادشاه که فرزند ... موحد ساختی که با کعبه در دعوا است
حد اهتمام باید در تحصیل هیچ ... برگ ... سبب است تا آنکه ...
شجاع سپاه باشند و دیگر آنکه اعتقادی که در طبیعت ایشان راسخ ...
کردن آن نهایت مشکل است

معروف است که در اصطلاح نحویان اعراب و بنا تابع کلمات ...
و لفظ حکم را حرف وسط مجزوم است میفرماید که ...
بهیچ حال کشف ممکن ... حرفی که در لفظ حکم ...
بسکون آن جزم است در حکم ... جزم نحوی تابع است آن را
فرضه ... و ضاد ...
که شعاع ... در آن می نشینند و تحصیل ...
در ولایت روم و مصر و شط ... آن است در ولایت ...
کاف تازی مضموم است و واقع در میانه سرحد ...

[illegible]

ابعاد شکر هیچ این ... خواهد شد و آب حیات ...
ملای ... سؤال خواهد شد که اگر آنها ...
آنچه که ... عیب ضروری خواهد بود ...
در ... که در ... جمع میکردند و در آن ...
خورده که آب ...
... ضروری خواهد بود ...
... معروف است که در ...
هر جنس در آن جمع شود ...

مشغول مکانیست که جا چنان در آنجا سر بر داشته‌اند و محرمان کسانی
که قصه که از درون حرم آمده‌اند خندند زرونی که در کتب شریعه مذکور است
و چون مکرر مذکور شده که هر جا سیاهی و تیرگی و درویشی در مقام بیان و تعریف
صریح و کنایتا و ایهام مذاق ذی اطهار میفرماید مراد عالم فقر و فنا و ایهام بهر
در روز است چون مشغول گل زنده شدن موی سر است زیرا که در وقتی ظاهر اتصال
محرمان مراد علمای خاصه خواهد بود و نیز اگر علمای ظاهری طریق قطع
منافق طلب فرموده بر مرتبه علم و استدلال رسیده‌اند باید که از اهل باطن
و عاشقان صاحب دو قسم از ستاره که خانه عشق و محبت کشف مراد
و مقامه خواهد شد
داغ کار زر ممرور است که جهان شد بر شرط میشود و مشهور است که طاعت
ما آنکه ما را لازم و مقدوم که که چه چه مرتبه مخصوص است و غیره معنی ماهر اس
هیچ که که سبب سیاه داغ سیاه که زر زیرا لازم در که ...
تشخیص نام صاحب با بر چه در آن لزوم کناه و طاعت از آن جهت
امکانیست
یعنی از زنده و دیگر که قسم نقد زر نصیب هیچکس آنچه مرقوم شد مضمون آن
عمل شد خاص خشیار از کسب امور در دل کسی است کوره
ذوالحجه شد الله کل میسر شد حقیقی یعنی صاحب هر مرتبه و حال که
همان مرتبه مخلوق است

روز بروزت از فلک ترک وصبح میرسد
نوبت صبح یک دمست اینت شگرف اگر دمی
فرض صبوح عید را گر تو بخواب فوت شد
نیست زنامده خبر وز دم رفته حاصلی
عمر پلیست رخنه سر حادثه سیل پل شکن
آنگ غم جهان خورد کی خورد از حیات بر
آهو کاسگ توم برجه وگرگ مست شو
برگ می صبوح کن پس که فروختن که چه
خواب توی نشاندم بر سر آتش هوس پس
شود گلاب اشک من خوار جهان ز جبهت
هم بگلاب لعل بر درد سرم که از فلک
برق تو سوی دید من سوخته توم کنون
رقص کنان نگر خره لعل غبب جوردی تو
منتظری که از فلک خوانچه زر برآیدت
بر غبب ودم خره خیز رکاب باده ده
خون جگر بخورده از پس خوانچه فلک
کرده چرخ جو بجو دیده و آز سوده
ورده از آن چکیده خون ز آبله تن رزان
از پس زرآخران کامده بر محک شب
تیره شد آب اختران ز آتش روز و میکند
چرخ کبود جامه چون ریخت اشکها ز رخ
آن می و جام چون بهم گوی دست شعبده
در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشی
ساقی بزم چون برد جام بکف چو آینه
در کف آسمان بزم خون رزست دکا وزر
از قطرات جرعها ژاله زر و ریخته
دختر آفتاب ده در تتق سپهر کون
کرد بجلوه گردنش باد مسیح وش تمی
مطرب سحر پیشه چون در صوبه سر آلتی
بربط اعجمی صفت بشت زبانش در دهان
چنگ برسنه فرق را پای پلاس پوش چون
دست رباب و سر یکی بسته بده رسن کلو
نای عروسی ز حبش ده ختنیش پیش و پس
جنبه دف شکار که ز آهو و گور و یوز و سگ
روز سپید و محرمان عید کنند وزین سبب
در عرفات بختیان باد به گرده بی پی
در عرفات عاشقان بختی بی خبر تویی
دی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد
وز سوی مشعر الحرام آمده اند محرمان

صبح سپید گرد دار بکف جام صبوح آوری
دادمی که میدهد صبحدمت بنوبری
صدره اگر قضا کنی آتش صبوح بشمری
حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری
گوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری
بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری
خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوهری
گرچه ز خواب جسته خوش ترش و گران پری
کان همه مشک بر سرت وین همه مغز را تری
تا بدو لاله در کشی جام گلاب عبهری
با همه درد دل مرا درد سریست بر سری
سوخته بید خواه اگر راوق عید پروری
طوق کشان سر دمش چون خطب از معنبری
خوانچه کن و جانه کش خوانچه زر که میبری
چون دمش از مطوقی چون غببش ز احمری
عمر تو میخورد تو هم در غم خوانچه زری
کرده بجور جو جوت هم بجوال او دری
کابله رخ فلک برد غرو سپرنجا وری
رفت سیاهی از محک ماند سپید پیکری
بر درجات خط جام آب چو آتش اختری
تا تو زجرعه بر زمین جامه عید گستری
کرد رسیم ده دهی صره زرتشش پری
در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری
او زند ز جام اگر ز این می دهد پری
آتش موسویست آن در بر گاو سامری
بافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری
کشته بزهره فلک حامله هم بدختری
کرده بنقش بتنش نار خلیل آذری
آتش و آب و باد و گل برده بهم بساحری
از سر زخمه ترجمان کرده بتازی دری
خشک رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری
زیر خزینه شکم کاسه سر ز مضطری
تاج نهاده بر سرش از نی قند عسکری
لیک بهیچ وقت از و هیچ شکار نشکری
روز چو محرمان زند لاف سپید چادری
ما و تو بیپیریم هم بادیه قلندری
کانکه بار کشش تری گزمه بی خبرتری
چون تو صبوح کرده و ز نماز دیگری
محرم می شویم ما میکده کرده مشعری

دربنی چو ز روی زمین چون حلال جانوران
ما که زرم چون از تا نخورد و نحر نوری
چه نپسر گلوی ن تا گلند [illegible] کبوتری
سنگ فشان کنند خلق از پی وین نحره در
ما همه جان فشان کنیم از پی [illegible] خری
در بطواف کعبه اند از پی پای هرزنان
ما و تو طواف در از سر دل هم سری
در همه سنگ کعبه را بوسه زنند جان جان
ما همه بوسه که کنیم از سر زلف سعتری
سوی مغان و ما و تو هم سر سنگ و کعبه
در رو تو گرده زونی دست تو کرده ساغری
طاعت ماست با کرم کی نی نام در خورد
روی سپید جامه را داغ سیاه کافری
کعبه بزاهدان رسد دیر بما سبوکشن
نحشش اصل دان همه ما و تو از بیان بری
زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست
داورتان خدای باد این همه حجت داوری
گر حج و عمره کرده اند از در کعبه روا
ما حج و عمره میکنیم از دم خنده و پری
خاطر خاقانی از آن کعبه شناس شد که او
در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

مطلع دوم

[illegible]

ماه بماه میکند شاه فلک کدیوری
مایده سازد از بره بر صفت توانگران
موسی و سپاری شود گاو و بره بپرورد
بنگ تیر ازو شود روضه صفت بنازکی
چون بدهان شیر در خشم پلنگی آورد
تیز پر از کبوتری برج ببرج می پرد
سر بسر مه ببرج نو بخته نو برآورد
از همه گشته فلک دانه خوشه خورد و پس
از سر خوشه ناکشش داس شکست در گلو
کوهی از آن رگ گلو ریخته اند در رزان
باز جو زر خالصش سخت ترازوی فلک
گر زنی صنع زرگری کوره گرم به بود
گر همه ترازوی زر خلاص در خورد
ورنه ترازوی فلک زرگر قلب کار شد
عید رسید و مهرگان باد و جنیبه براش
شاه طغان چرخ بین باد و غلام روز و شب
شاه چو مریم از صفت عیسی کشش مهد بود
عیسی خرد را کند تابش ماه دایگی
میوه چو بانوی ختن در پس حجلهای رز
تاک ترنج را رزان شکل جذام داد بر
نخل بجنبش آمده گر نه بهود شد چرا
سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان
مه چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها
خال ز غالیه نهد نرگس وی سیب را
نار همه دل و همه دل همه خون عاشقی
خم چو پری گرفته یافته صرع و کرده کف
سار بشاخسار بر زنگی چارپاره زن
در بر بید بن سمر شکر مورد صف زده
گرچه درخت ریخت زر ورچه موافقش نه در
خسرو ذو الجلالتین از ملکی و سلطنت
شاه معظم احستان آنکه رضا و خشم او
مشت بهشت و نه فلک هست بهای دولت
از فلکی شریفتر یا شرف مشخصی
قامت صاحب افسران حلقه افسری شده
ای بحسام نیلگون یافته ملک یوسفی
بدر ستاره موکبی مهر فلک خفیتی
نوح خلیل جاسلتی خضر کلیم قاآنی
خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی
ربع زمین نه در کهت ثلث نهند و بعد ازین

عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری
برزگری کند بکا و از قبل کدیوری
آب خضر برآورد آینه سکندری
خرگه ماه ازو شود خلد وشش از منوری
روی زمین شود ز تف پشت پلنگ بربری
بیضه زر همی نهد در بدر از سبک پری
یک سره برج او شود قصر دوازده دری
چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری
گرد رگ گلوش را بر سر داس نشتری
این همه خون که میکنند آتشی و معصفری
تا حلی خزان کند صنعت باد آزری
کوره سرد شد فلک وین همه صنع زرگری
خود بتر ازوی فلک هست چو زر بدرخوری
نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری
مرد و جنیبه یک عنان در گرو تکاوری
کین قره سنقری کند وان کند آق سنقری
کرده بسان مریمش نفخه روح شوهری
مریم عور را کند برگ درخت معجری
زاغ چو خادم حبش پیش و ان بچاکری
در یرقان شدست رز همچو ترنج از اصفری
پاره زر ز برگ کف دوخت بدان مشهری
کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری
سیب برهنه ناف بین ناف زد از معطری
خال ز خون نهاده ماه اینت مشاطه فری
سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال لعبری
خط معزمان شود برگ رز از مزعفری
خنده زنان چو زنگیان ابر ز روی اغبری
گرد لوای سام بین موکب جام لشکری
هم ز سد بجود شان تا کف شه برابری
مستحق الخلافتین از یلواج و تنگری
نحس بر زحل شود سعد ربای مشتری
دولت یوسفیت را عقل بهفده مشتری
از ملکی کریمتر یا کرم مصوری
برده بجود افسرش با همه صاحب افسری
بر در مصر قاهره کوفته کوس قاهری
ابر درخش رایتی بحر نهنگ خنجری
احمد عرش هیبتی عیسی روح منظری
رستم زال انتشی زال زمانه داوری
زبان سوی خط اسپتواد خط حکمت آوری

[illegible]

در زمان اشرف ... اشرف خرم معین گشته مشهور ... شون
خوان را آن صفت است که ... اندک روری که از ...
سنه رنگ میشود و رنگ زعفران محول میگردد ...
نسبت کرد و در وقت کاری میزان که فرموده ...

[illegible]

کوی باز پاینده مهرکار دست پیش خان قزاری
بت ... کامران شاد باش و بیزاری
... کامیاب ای ...
از فرخ فیروز راست درود

علامت ... زردی بوده که ...
غبار ...
خوار ...
یعنی ... است
روایت که ...
وآنچه در تواریخ ... آن مرحوم ... که روزی ...
...
...
...

[illegible]

در ...
عمارت را ... جهار ضلع ...
زنجیر در این مقام استعمال ... آن ... قسمت زنجیر ...
و زنجیر کاذب زنجیر کاذب آنست که ...
و علاج آن ... و چون ... در ...
در مقام ... زنجیر صادق و آن استعمال صادق ... که علاج آن
... است ...
...
و ...

[illegible]

اهل ... ولایت ...
...
... که اگر ...
... با ... اگر ...
که ...

در حوض ماهی که حوت است غسل دیگر داده خورشید یعنی غسل
در آب گرم در هنگام غروب سنار و در حوض ماهی در آخر اول
او را هست غرم غسل دیگر است

چون نفس روزه داران در صبح که بس بغایت مشتعل است یعنی از خوشبوی واقع
شده از نکهه را اسحه صبا را از نکهه دهان روزه داران پیشتر نموده
یعنی بیش نکهه نوع عنبرانگی

گل بخورد چرا که در گل مشک زرد و مرجان که با گل خاصیت عنبر است شود
خاصه نه موجود است و همبر در این مقام معنی غم است و در این معنی
که صفت آنکی گل در نیلی است

از زرین رسن مراد خطوط شعاعی خورشید است چه زرین رسن بسیم
نغمه است که آن یعنی طاهره شود چون زمزم زرین رسن از بالا نماید
و در اینجا رسن ممکن شده است و صفت زرین را در جلی با خطوط شعاعی

آفتاب را در روشنی لطافت همچو زمزم تشبیه نموده باشد
یعنی زرین رسنی که در روشنی مانند زمزم است یعنی آب زمزم را از بالا
نماید
خطاب با آفتاب است و اشاره به زیادتی نور و ضیای آن محراب است
بر آفتاب چه آفتاب را در هنگام محمدت و تعریف همسری آن
سنگ صفت سفر ماید و از زرین رسن را که از گردن آن کشیده است چاه
زمزم ظاهر است بحکم مناسبت لفظ دهان به چاه تعبیر نموده و اظهار دندان
و دو مه چشم را که قسم استعاره نکره است

[illegible] تخت زیبدت بر سر تاج آسمان
کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری

تخت حباب شد عدو کرده زخاک تاج سر
جبهه چو تخت خسروان بیخ جو تخت جوهری

تاج وران ملک را فخر بگوهرت رسد
تو سر گوهری ترا مغفر تاج گوهری

تاکه عروس دولت یافت عروسی از فلک
بهر عمارتش کند ابلق گیتی استری

نعل ستور تو سزد حلقهٔ فرج استرت
تاج سر ملک شهی پارهٔ دست سنجری

چون زگهر سخن بود در شرف وجلال و کین
چون سپه واثیر خور ناری و نوری و نری

گرکه زی کند علا طرف ممالکت
زحمت او چه کم کند ملک ترا هفت‌تری

گرسخن جنبی زمغ کده بر در کعبه بگذرد
کعبه بلوث کعبه او کی کند از مطهری

پاسخ او بیا سخی باز دهی که در ظفر
ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری

ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان
چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری

زان کرمست سرگران جان بسر سبکتکین
زین سخنت دل سک عنصر طبع عنصری

تا بصفت بود فلک صورت دیر عیسوی
محور و خط استوا شکل صلیب قیصری

باد خطاب عیسوی با سک در کهت جنین
کافر و دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

فی مدح ملک ملوک المغرب سیف الدین والی دربند گوید

جون آه عاشقان شد صبح آتشین معنبر
سیماب آتشین زد در بادبان اخضر

آن خایهای زرین از سقف نیم خایه
سیماب شد جو برزد سیماب آتشین سر

مرغ ارجه زد شناعت بر صبح راست خانه
کو در عمود سیمین دارد تن از وی زر

کوس از چه روی دارد آواز گنج باری
کز نور صبح پنج گنج روان مشهر

این گنج صرف دارد و آواز در میانه
وان همچو صفر خالی وآوازه مزور

مه در هوای بابل جون یک قواره نوری
خیاط سحر [illegible] ش بر داشته مدور

یارب ز دست گردون جه سحرها برآید
گرنه از ان قواره کوسی کنند کمتر

چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب روانرا
نان سپید او مه نان ریزهاش اختر

جون بخت نان زرین اندر تنور مشرق
افتاد نان سیمین اندر دهان خاور

کوس شکم تهی را بود آرزوی آن نان
یاقوم اطعمونی آوازش آمد از بر

مانا که هست گردون دروازبان دربند
زیراست آن دو نانش زانعام شاه کشور

درگاه سیف دین را نقدست خوان صوان
ادریس پزه خوارش و ارواح میده آور

مطلع دوم

در انگون قفص بین طاووس آتشین پر
کز پر گشادن او آفاق بست زیور

نیرنگ زد زمین را اشهب فلک بجلوه
پرگار زد هوا را قوس قزح بشهپر

عکسی ز پای و پرش نی در زمین گردون
زان شد بهار رنگین نی شد سحاب اغبر

از حرف صولجان وش نی ریش و گوی پاکن
آمد جو صفر مفلس و در صفر شد توانگر

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد
کرد اعتدال بروی بیت الشرف معتبر

یکچند جون سلیمان ماهی گرفت واکنون
چون موسی از شبانی نیستش بره مسخر

عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد
همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر

وینک نه سر شبانگه در آب گرم مغرب
غسلش دهند و پوشند آنجا مزعفر

کوسی جنابتش بود ازلعنتان دیده
کورا بحوضها پی دادند غسل دیگر

آدرست وقصه خود از ضعف علت وی
بیماری وی آمد شد راکه گشت آب نزا
مانا که اندرین نه عیدست آذرین عید نه خود
کامخت تیغ دآمد رکاد وقصه صبا معطر
شاخ از جوام آنک [illegible] انکه است
جون کام روزه داران گشته [illegible] غنچه
گرباد نوبهاری گنده شد بعنبر
[illegible]
آن غنچهای [illegible] باد داهای زر شده
غمناک بود بلبل در وی جون تخم [illegible] مضمر
مانا که باد نیسان [illegible] در گل
سازد معنبر ازرزوی جان [illegible]
روزیست آخته قد جون [illegible] صفدر

مطلع سیوم

ای کعبه جهان گرد ای زمزم سخن ور
زرین بن جمن بنای وچون زمزم آبی از زر
همجون دهان زمزم دندانهای چشم
گر نیستی بچشم باسنگ کعبه همبر

[illegible]

[illegible]

ای نور زای چشم دیدی که چند دیدم
درج چه سایه دارد آن سایه ام بعینه
من نخلم و تو مریم من عازرم تو عیسی
سرگشته گرد چرخم چون چرخ باد در پی
آن بسته دیده باشی همچون کشف بصورت
سر چون کشف کشم سر در استخوان بسته
ای دایگان عالم دیدی کز اهل شروان
هم دیده‌ام که از جان درگاه سیف دین را
ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی
یارم بمکه دیدی آسوده دل چو کعبه
شعرم بزر نبشتند آنجا خواص کعبه
امسال چون که رفتم زی مکه مکارم
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد
با قدر که حال دربند آنک بکعبه ماند
بحرار نه غوطه خوردی در بحر کف خسرو
تا تاج دار گشتم از دو بهشتی دو کعبه
آن کعبتین سینی نقش آورد چو بکعبه
ای آفتاب تا کی در بیت و هشت منزل
دربند و سور او بین چل برج آسمانی
در برج هاش بوده میقات پور عمران
کرده باعتقادی در برجهاش منزل
ما نا که برج کسری هست آسمان دنیا
تا زار بعین بروجش زینت نیافت آدم
دندانها ز برجش یک یک صفا و مروه
دراجه حصارش ذات البروج اعظم
انصاف ده که دربند ایمان سراست دین را
از کشتگان زنده زان سو هزار مشهد
آن قبه مکارم وان قبله معالی
در قبه مهد مهدی با قبله عهد عیسی
ذات العماد خرم خضر البلاد عالم
وز غلغل خزر تورانی خیلش غزات ایران
گویند برز عقرب طالع زرست حاشا
عاق زبست کورا خواندست جای عقرب
عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم
شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره
تا نام آن زمین شد هم سد هم آب حیوان

در چاه ستره تا وان ظلمات ظلم سینی ز
زرین سپس فرو کن وانچه برابر آور
نخل از تو گشت تازه و جان از تو یافت عازر
فریاد ازین فسون گر زین فعل سبز چادر
آن استخوانش پرون وان سبزی اندرون
سایه نیفکند از من بر چشم هیچ جا نور
از کوزه یتیمان چشم شکسته پر تر
چون کاسه غریبان حلقه بگوشم اندر
داری ز خاک دربند اجلال و عزت و فر
رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر
بر بی نظیری من کردند حاج محضر
دیدم حریم حرمت کعبه در و مجاور
کوهیش اساس نعمت بحرش غریق گوهر
تا بوقبیس بالا زمزم بدامن اندر
کی عذب و صاف بودی چون زمزم مطهر
چرخ یگانه دشمن نعلم کند دو پیکر
تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مدح گستر
دارد ده و دو برجت گردان آسمان در
خیز از در مهاجر تا برج قید بنگر
میلاد پور مریم میعاد پور هاجر
افلاک چون سپاره سیمرغ چون کبوتر
کز نور ینزل الله دارد کمال سیمر
دار البعین صباحش طینت نشد مخمر
هر کوچهای شهرش صف صف منا و مشعر
دیباچه دیارش سعد السعود از هر
سقف سرای ایمان دیوار دشت کافر
وز ساکنان ره روزین سو هزار معشر
آن فرضه معلا وان روضه منور
در فرضه روض جنت در روضه حوض کوثر
بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر
جمعش سواد اعظم رسمش جهاد اکبر
کز حرمتش فلک را عقرب فکنده نشتر
کز فر اوست مه را برقع ز فرش عبقر
از زنگ خشت تخته و سنگ رخام و مرمر
در دیده چون کوزنان تریاک روح پرور
القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر

مطلع چهارم

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر
صحن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر

[illegible]

[illegible]

آن قصه را منازل بسی کوتاه است که بصعوبت که آنها تعبیر یافته باشد
و در منارها و پناه جایی است که ... آن حصن حصین را ...
از آن سبب تغییر نموده باره که ... آن قصه را ...
با حق کرده ... و در حمایت ... کرده باشد
[illegible]

[illegible]

زیاده کرده ... [illegible]
... رضی الله عنه که ... [illegible]
... [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه رخت در جمیع کوه ماست قطره را

هیچ چون در ایام بهار که موسم عدل و اعتدال اجرام عنصریست چون گل

نو در بستان [illegible] در وقت مردن حنوط لاله [illegible] و بنا برین ارزو

عاشق است و عاشق استعاره از شخصیست که از غایت شوق [illegible]

او را از شاخ [illegible] در آورده و گردش آستین [illegible]

که آن را بسکه از بس صفت آستین دلبران [illegible] که حاوی [illegible]

کلام اینست یا بسکه دلبران آن را در آستین جای میدهند [illegible]

نرمی و خوشبوی [illegible] آستین ظالم که با گل همیرود و خوش [illegible]

و بستر [illegible] گسترده است [illegible] مبالغه [illegible]

عدالت که متولدی را که از [illegible] عدالت میزاید [illegible]

او را فرزند ذات پس [illegible] دل را در [illegible] پادشاه عدل [illegible]

[illegible]

بهاری از آن باب چند بیت میفرماید

مراد از مار [illegible] است که [illegible]

و مقصود از مار [illegible] که [illegible]

و برابر [illegible] همچنانکه عادل بوده و از عدالت و انصاف

او میماید

در اصطلاح مردم سیستان دزد و خیانت پیشه را [illegible] میگویند

و در [illegible] هر طایفه [illegible] استعمال می نمایند

که از آن جمله است چون [illegible] حق مظلوم پادشاه

ظالم را [illegible] آن قوم [illegible] توصیف

[illegible] که در [illegible]

در [illegible] آن قوم [illegible]

[illegible] ای عزیز [illegible] آن نه که [illegible] بود

[illegible]

پیش سپهر سلطان استاده تاج داران
ناهید زخمه مطرب می آفتاب تابش
آن بادبد که امسال از چرخ نیک بادش
فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد

چون ناشکفته لاله افکنده سر سپر
چنگ ارتفاع می راد بعی بشکل مسطر
شعرم بمدح سلطان برداشته بمز سر
جبریل جان محمد و عیسی خصال حیدر

مطلع پنجم

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور
ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم
ای سوخته رخ تو در زار کریه آتش
نوشین مفرح آن لب چون سنگ خال مشکین
تو می خوری بمجلس بر خاک جرعه ریزی
بیشت جرعه بوسم خاک و جو جرعه پیشم
کر باده می بگیرم بر من بکمر جانا
زان آب آذر آسا زان پس همی هراسم
خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو
تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین
مست اعشی عرب را از من سرشک خجلت
از چار وصف گیتی سلطان خلاصه آمد
افسر خدای خسرو کشورکشای چستم

بگشای غنچه لب بهر ای غنچه تر
سوزن شکاف غزت و سوسن نمای عبهر
بیمار دو لب تو در زهر خنده شکر
مشکین چو تو دیدم جو جو شدم برابر
من خاک خاک باشم کز جرعه یابد افسر
بر جبینش بدیده وسازم سرشک احمر
من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر
کز آب سنگ گزیده و شیر پیه ز آذر
بی پای و سر چو حلقه حلقه بگوش چون در
ما ناکه چتر سلطان سایت فکند بر سر
چون سیف ذوالیزن را از سیف دین مظفر
مختار چار ملت سردار هفت کشور
ملکت طراز عادل و ملت فروز داور

مطلع ششم

مهدی صفت شهنشه امت پناه داور
شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت
ابر درخشش برق بحر نهنگ پیکان
جمشید سام صولت سام سپهر سطوت
سردان خضر دانش خضر بهشت حضرت
یک گنجدش نگنجد در سینه گنج توران
یک اسپه در دو ساعت کرده سه بعد عالم
تیرش بدیده دوزی خیاط چشم دشمن
جز تیغ کفرشویش کاز که دید آتش
بر برجم علامت و بر تارک غلامان
هر سه زنگ شبه مه چرخ خست طوق دارش
ای خاک در کهت را آب حیات تشنه
تیغ تو صیقل دین لابل خطیب دولت
زاقلامهات قایض اقلیمهای فضه
ایران و ترک رسمی ابخاز و روم ذی چی
مجذوم جون ترنجت ابرص جو سیب دشمن
الحق ترنج و سیبی نی چاشنی لذت
کی طرفه گر عدو شد مجذوم طرفه تر آف

جانبخش چون ملکشه و کشورستان چو سنجر
بهرام گور زهره بر جیس بحر خنجر
قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر
دارای زال همت زال زمانه داور
سردار روح پیش روح فرشته مخبر
یک سنجدش نسنجد در دیده ملک بر بر
چون از سپهر چارم اعلام مهر انور
تیغش بکفرشویی قصار جان قیصر
جز تیر دیده دوزش درزی که دید صرصر
از مشتریش طاس است از آفتاب مغفر
سگ طوق سازد از دم در خدمت غضنفر
در آب منت تو هم بحر غرقه هم بر
در طیلسان درّی طول الثیان اسمر
اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر
ذمی هزار بقعه رسمی هزار لشکر
کش جوهر حسامت معلول کرده جوهر
چون سیب نخل بندان یا چون ترنج منبر
کافی شدست رمحت وز افعیش میرسد ضر

افعی خورده مجذوم ابرص بی گم دی
مجذوم خواره افعی ۶ زنج خوش مشم
زیره حرف چاشنی بجنت و حرف آخر
صفر نیست میانش صفت آسمان مخمس
یک دو شد از سه حرف شش چار اصل و زنج شعبه
شش وزن و صفت آخر و نه قصر و مشت منظر
شاها طبیب عدلی چار ظلم کیمیا
یک لکین علت شش ا تا یاک عدل در خور
خود عهد خسرو از ۶ زنجبیت حاصل
زین چیوگاه جاقی زین مرغ بر ای معنبر
از عدل بده خواهی هم رایگی و هم خم
در ساق ۶ ششی یزد و در طاق پول محشر
گل چون ز عدل زاید سر حنوط بر تن
تا بوت دست عاشق و کور پیشین و لشر
آتش که ظلم دارد و می سرد و کفن تر
دو و سه حنوط پیش خاک کبود بستر
ریک نطع ماند کار بساط ملکت
مهره بدست ماند چون خانه مشده بر
سنجر هردو ملک سنجار ماند آنگه
چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر
آخر نه زیر سکندرشد تخته بو سپاه عالم
کی بار ماند تخت شه در تخت بار کشته
شاهان عصر جز تو بیستند ظلم بستر
اینجا سپید و سستند و آنجا سیاه دفتر

زنه غذای فرزند از خون حیض باشد — بس آبله برآید و صورت شود مجدّر
آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم — نه آخرش بطاعون صورت شود مبتّر
نه مایه خون حیضی چون آبله برآرد — سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر
شاها عرب نژادی و هستی بخلق و خلقت — شاه بشر چو احمد و شیر عرب چو حیدر
مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت — زانم عزیز کردی و دادی کمال اوفر
رومی قبا پسنتی اطلس و مصری سه عمامه — ختلی براق ابرش و ترکی وشاق احور
اطلس برنگ آتش و اصل عمامه از نی — ابرش چو باد نیسان تندی به پای تندر
اعجاز خلعت تو این بس که هست شخصم — در باد و آتش و نی هستش امان بیمر
بود آن نعیم دنیا فانی شعار خرم — هست این عروس خاطر باقی طراز مفخر
شاها بدولت تو صافیست خاطر من — چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر
دانم که سایهٔ حق داند که می ندارد — در آفتاب گردش گیتی چو من سخنور
خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم — گویندگان عالم پشم عیال و مضطر
زین نکتهای بکر نه آبستنان حسرت — مشتی عقیم خاطر چون قی سقیم ابتر
زین خامهٔ دو شاخی اندر چه تا انامل — من فارد جهانم و ایشان زیاد منکر
در غیبت من آید پیدا حسودم آری — چون زادن مخنث در مردن پیمبر
جان سخن ورا نزامر شد نشید من به — بهر چنین نشیدی منشد رشید بهتر
پیش مقام محمود اعنی بساط عالی — گوهر فروش من به محمود محمدت خر
ای در زمین ملت معمار کشور دین — بادی چو بیت معمور اندر فلک معمّر
عشری زسال عمرت خمسین الف حاصل — ستین دقیقه حاجت بر نه فلک مقدر

ایضاً له فی مدحه المعلّی

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته — زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته
صبح است گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته — هر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
کیمخت سبز آسمان دارد ادیم سی گران — خون شسته آن بی کمان بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نوروز نوراهان طلب — زهره شکاف افتاده شب وز زهره صفرا ریخته
شب چاه بیژن بسته سر مشرق گشاده زال زر — خود سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته
مستان صبوح آموخته از می فتوح اندوخته — می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
رضوان کده خم خانها حوض جنان پیمانها — کف بر قدح دردانها از عقد جوزا ریخته
مرغ از شبستان حرم میوه ز پستان ارم — گردون ز پستان کرم شیر مصفا ریخته
زراب دیده‌ها نگر می برده آب کار زر — ساقی نگار آب در آب مجابا ریخته
بادام ساقی مست خواب از جرعه شاد روان خواب — از دوستها جام شراب افتاده صهبا ریخته
مرغ صراحی کنده پر برداشته تک نیمه سر — وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته
مین جام رخشان در دمید آزاده را جان در دمید — وان پیر دهقان در دمید از شاخ برنا ریخته
زر دوست از دست جهان در پای پیل افتاده وان — بازیر پای دو پستان زر پیل بالا ریخته
سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی — در شته زعذرا و شی صد خصل عذرا ریخته
خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه — قوت مسیح یک شبه در پای ترسا ریخته
طاق ابروان امش گزین در حسن طاق و جفت کین — بر زخمهٔ سحرآفرین شکر ز آوا ریخته
چنگی طبیب بوالهوس بگرفته زال را مجس — اصلع سری گش سر نفس موسیقی دریا ریخته

[illegible]

مطلع دوم

[illegible]

ای تیر باران غمت خون دلها ریخته / نگذاشت طوفان غمت خون دلی نا ریخته
ای صد یک عشقت خود جان صیدت از یک تا بصد / چشم تو در یک چشم زد صد خون تنها ریخته
ای ریخته سیل ستم بر جانها سر تا قدم / بس فتح تا کرده گمها تن زده تا ریخته
ماهی و جوزا زیورت و ز رشک زیور در برت / از غمزه چون نشترت مه خون جوزا ریخته
محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو / عود الصلیب از موی تو آب چلیپا ریخته
در بختن سودای تو خامست ما را ای تو / ما زر و سپر در پای تو خاقانی آسا ریخته
روز نوست و فخر دین بر آسمان مجلس نشین / ما زر و چهره بر زمین تو سیم و سیما ریخته
خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالامر لک / در پای او دست ملک روح معلا ریخته

مطلع سیوم

بازان تف زرین صدف شد آب دریا ریخته / ابر نهنگ آسا زکف لؤلؤی لالا ریخته
شاه یک اسپه بر فلک خون بخودی لیف شنگ / آنگه سلاحش یک بیک در قلب هیجا ریخته
باشاخ سرو آنگه کمان با بید برگ آنگه سنان / آیینه بر گستوان گرد شمرها ریخته
دیده مهی بر خوان دی بزغاله بر زمهری / زانجا برون آورده بی خون دی آنجا ریخته
از جاه دی رسته بفن آن یوسف زرین رسن / وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته
آن یوسف گردون نشین عیسی پاکش همقرین / در دلو رفته پیش ازین تلخ آب دریا ریخته
زرین رسنها تافته در دلو ازان بشتافته / ره سوی دریا یافته آتش بصحرا ریخته
چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده / از حوت دندان بسته بر خاک غبرا ریخته
رنگ بسیدی بر زمین از سوسنش دندانش بین / سوسمان بادش پیش ازین بر سبز دیبا ریخته
زان پیش کز مهر فلک خوان بره سازد ملک / ابر آنگه افشانده نمک وز چهره سکبا ریخته
برقست و ابر درفشان آیینه پیل دمان / بر پیلگون فرش زدمان عاج مطرا ریخته
در فرش عاج آنگه نهان سبزه چو پیل برنیان / بر برنیان صد کاروان از مشک سارا ریخته
پیلست در بر ماز بون پیل هوای نیلگون / آتش زکام خود برون هنگام سرما ریخته
کافور و پیل آنگه بهم پیل دمان کافور دم / کافور هندی از شکم بر دفع گرما ریخته
پیل آمد از هندوستان آورد طوطی بی کران / آنگه بصحرا زین نشان طوطیست ما را ریخته
خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده بکف / باران چو تیر بر هدف دست توانا ریخته
آن تیر و آن رنگین کمان طغرای نوروزست آن / مرغان دل عشاق جان بر فال طغرا ریخته
توقیع خاقان از برش از صبح ذلک زیورش / گویی زجود شهپرش گنجینه پیدا ریخته
خاقان اکبر کاسمان بوسد زمینش هر زمان / بر فرق قدش فرقدان سعد موفا ریخته
دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری / عادل تر از اسکندری کو خون دارا ریخته
تا خسرو شروان بود جای نوشروان بود / چون ارسلان سلطان بود کو آب بغرا ریخته
عالم با قطاع آن او نزل بقا بر خوان او / فیض رضا بر جان او ایزد تعالی ریخته
ای قبله انصار دین سر دفتر حق هر دو زین / آب از پی گلزار دین از روی دنیا ریخته
ای گوهر تاج پدران فخر تو تاج گوهران / آب نژاد دیگران پای دهها باریخته
ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلت کنون / بر هفت چتر آبگون نور مجزا ریخته
کلکت طبیب انس و جان تریاک اکبر در زبان / صفرایی لیک از دهان قی کرده سودا ریخته
تیغت در آب آذر شده چرخ و زمین مضمر شده / دودش بهالا بر شده ریگش بپهنا ریخته
از تیغ نور افزای تو وز رخش صور آوای تو / بر کرز طور آسای تو نور تجلی ریخته
زان رخش جوزا بار دم چون جوز سر بسته دم / گلگون چرخ افکنده سم شبرنگ هندا ریخته

خاک عراقست آن تو خاص از پی فرمان تو / نوشیست آن بر جان تو از چاه آبا ریخته
کمدار ملک آزشی در دوست مشتی آتشی / خوش نیست گرد ناخوشی بر روی زیبا ریخته
ای بر زعشت پایگه بر سرکشان رانده سپه / در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته
تیغت همه تن شد زبان با دشمنت گفت از نهان / کای هم بکین در یک زمان خون تو خاشا ریخته
الحق نهنگ هندوی دریا نما از نیکویی / صحنش چو آب لولویی از چشم شهلا ریخته
هم سال آدم آهنش در حلقهٔ آدم تنش / آن نقطه بر پیرامنش چون شیر حوا ریخته
از هند رفته در عجم ایران زمین کرده ارم / بر عاد ظلم از باد غم گرد معادا ریخته
چون مریم از عصمت کده رفته مسیحش آمده / نخل کهن زو نو شده وز نخل خرما ریخته
ای حاصل تقویم کن جانت رصدساز سخن / خصمت چو تقویم کهن فرسوده و اجزا ریخته
بادا از رصد پا نزد بقا تقویم عمرت بی فنا / بر طالعت رب السما احسان و آلا ریخته
چتر تو با نصرت قرین چون سعد و اسما هم‌نشین / اسمای حق سعد برین بر سعد او سما ریخته
جز سپاهت پیش و پس اسمای چنین او و بس / بر صدر اسمای نفس انوار اسما ریخته
با بخت بادت الفتی خصم تو در هر آفتی / از ذوالفقارش لافتی خونش مفاجا ریخته
لشکرکشت بر حاشیت کو کرد سنخ از خاصیت / بر تو زکنج عافیت عیش مهنا ریخته
خاک درت جیحون هنر شروان سمرقند دگر / خاک شمایی خی از خط آب بخارا ریخته
از لفظ من گاه بیان در مدحهای شمع کیان / گنجست از سمع الکیان در سمع دانا ریخته
امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران / هست آب روی شاعران زین شعر غرا ریخته
بر رقعهٔ نظم دری قایم منم در شاعری / با من بقا یم عنصری وقت مجارا ریخته

فی مدایح العذرا
ایضاً گاه سحر

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده‌اند / پای کوبان دست همت بر جهان افشانده‌اند
چون زکار آب دیدند آب کار عاشقان / آب می بر آتش دل هر زمان افشانده‌اند
پیش از آن کز بر فشاندن مرغ صبح آید برقص / بر سماع بلبلان عشق جان افشانده‌اند
در شکر ریز طرب بر عده داران رزان / از پی کابین بهای کاویان افشانده‌اند
تا بدست آورده‌اند از جام و می صبح و شفق / زیر پای ساقیان گنج روان افشانده‌اند
کرده‌اند از می قضای عمر و هم معلوم عمر / بر سر پیر مغان و در پای مغان افشانده‌اند
بس زر رخسار کان در پاکشان سیم کش / بر صدف گون ساغر گوهرفشان افشانده‌اند
سبحه داران از بس سبوح گفتن در صبوح / بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده‌اند
خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام / بس پیاشیئی دجله در جرعه‌دان افشانده‌اند
حرمت می را که می کشنیز دیگ عیشهاست / بر سر کشنیز خصرم از روان افشانده‌اند
کیسه‌های زر ببرگ کند تا سر بسته اند / بر سپهر گنده نای دست از آن افشانده
تا بپای پیل می بر کعبهٔ عقل آمدست / پیل بالا نقد جان بر پرنیان افشانده‌اند
خورده‌اند از می رکاب چند و اسباب صلاح / بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده‌اند
چون درین میدان بدست کس عنان عمر نیست / بر رکاب باده عمر رایگان افشانده‌اند
زیره آبی داد شان گیتی و ایشان برا میه / ای بسا بلبل که در چشم کمان افشانده‌اند
جرعه ریز جام ایشانند گیتی اختران / کان همه در روی چرخ جان ستان افشانده‌اند
خوانچه کرده چون مه و مرغان جو جوزا جفت جفت / زهره وار از لب ثریا بیکران افشانده‌اند
بربط آبستن ... نالان ... مردان بطبع / جان بر آن آبستن فریاد خوان افشانده‌اند

[illegible]

مطلع دوم

[illegible]

گویی ز عشق آن یک شهر جان افشانده‌اند
زر و سر بر عشوهٔ آن عشوه‌دان افشانده‌اند

بر امیدی کز شکر سازد لبش تسکین جان
هم گلاب از دیده و هم ناردان افشانده‌اند

آسمان بل بر دل آن خاکیان خواهد گشت
کاب روی اندر ره آن گلستان افشانده‌اند

کم ز مرغ نامه‌آور نیست تردامن دلان
تا نخ ترکان غمزه‌ش کز کمان افشانده‌اند

سوزن عیسی میانش رشتهٔ مریم لبش
رو میان زین اشک زنار از میان افشانده‌اند

عشق‌بازان بر رخش خاقانی‌آسا عقل و جان
پیش تخت بوالمظفر اخستان افشانده‌اند

مطلع سیوم

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده‌اند
فرش سلطانیش در برتر مکان افشانده‌اند

تحفهٔ نوروز نعل نقرهٔ خنگش ساختست
بر زری کاکسیرسازان خزان افشانده‌اند

رسته چون یوسف به جاه و دلو و بیشش ابر و صبح
گوهر از الماس و مشک از بنان افشانده‌اند

در رکابش هفت کشوردار و شش خاتون ردیف
بر سرش هفت و شش عقد کان افشانده‌اند

بیست و یک بکر که از سقلاب دارد خیل تاش
گرد راه خیل او تا قیروان افشانده‌اند

تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان
عاملان طبع جان بر میزبان افشانده‌اند

تا که آن سلطان بخوان ماهی آمد میهمان
خازنان بحر در بر میهمان افشانده‌اند

وز برای آنک ماهی بی‌نمک ندهد مزه
ابر و باد آنک نمکها پیش خوان افشانده‌اند

گر بدی مه بر زمین مرده از بهر حنوط
تودهٔ کافور و تنگ زعفران افشانده‌اند

ور مزاج کوه را از تناسل باز داشت
طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند

خور و خواهد شد مهد و شاه فلک محروروار
آن همه کافور کز هندوستان افشانده‌اند

تا جهان ناقه شد از سرسام دی ماهی برست
چاره ما در برش توش و توان افشانده‌اند

باز نونو در رحمهای عروسان چمن
نطفهٔ روحانیان بین کز نهان افشانده‌اند

متکر دون راز کامت از دم مشکین شمال
کابهاش از مغز بر شاخ جوان افشانده‌اند

چشم دردی داشت بستان کز سر بستان ابر
شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده‌اند

شاخ طفلی بود نوخط گشت و بالغ شد کنون
گرد زر و بر عذارش زان جهان افشانده‌اند

کاروان سبزه تا از قاع صف صف کرد رام
صف صف از زعفران روان بر کاروان افشانده‌اند

باد مشک‌آلود گویی سیب تر را آتش است
کاندرو قدری گلاب اصفهان افشانده‌اند

روز و شب را کی آشتی کردند و اکنون مهر و ماه
بر شه یوسف دل مصرآستان افشانده‌اند

مهر و مه گویی بباغ از طور نور آورده‌اند
بر سر شروانشه موسی‌بنان افشانده‌اند

بار وانهای قیب رز و منوچهر از بهشت
نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده‌اند

خسرو مشرق جلال الدین خلیفه ذوالجلال
کاختران بر فرق قدش فرقدان افشانده‌اند

پیش کار اتش خراج از هند و چین آورده‌اند
جاوشانش و دست بر جیبال خان افشانده‌اند

هندوی میرآخرش وان آن وصف بر کرد او
هفت دریا چون بزم هفت‌خان افشانده‌اند

آستان‌بوسان او کز بیژن و گرگین بهند
آستین پر اردشیروان افشانده‌اند

تا زبان شکافت شمشیرش همه شیران رزم
بس که دندانها ز بیم آن زبان افشانده‌اند

نیزه‌دارانش که از شیر نیستان کین کشند
خون ز آتش زان نی چون خیزران افشانده‌اند

نی ز آتش سوزد و ایشان ز نیهای رماح
دشمنان را آتش اندر دودمان افشانده‌اند

زهرخند و بخت بد بر زورق آن خاکسار
کاتشین قاروره‌ش اندر بادبان افشانده‌اند

سنگ خون گرید بعبرت بر سر آن شیشه‌گر
کز هوا سنگ عداوش در دکان افشانده‌اند

عالمی کز ابر جودش در بهار نعمت‌اند
حاسد از صاعقه در خان و مان افشانده‌اند

خاصگان هم هم از تحلی کهن خرماسک نو
خورده‌اند و بر جهودان استخوان افشانده‌اند

از پی پروار مرغ دولت او بوده و بس
دانها کز خوشهٔ روان با ستان افشانده‌اند

وز پی اوزونش بزم جلالش دان و بس
نور او کین هفت سبع تیغ بی‌دخان افشانده‌اند

در زمین چار عنصر هفت خراس فلک
تخم دولت تاکنون بر امتحان افشانده‌اند

آنجنان تخمی چنین گشتست کز ستانی داد و بر
برچنین آمد ز تیغ شاهی که کان چنان افشانده‌اند

گر گشتی وقتی اندر حلق سگ جان افشانده‌اند
بندگان شه که از ارسلان پیران روم

در کمرهای پیکان جهان شیران کرده‌اند
ز آتش تیغ که خاک ستر کند دیو سفید

شعله در دیو سیاه ابرستان افشانده‌اند
ابرها از تیغ و باران ز بستان کرده‌اند

برقها آن تیغ بر کتوان افشانده‌اند
تاج کیوانست از تاج کیان

از نخا دست و دلش دریا و کان افشانده‌اند
آن سبیل است او خجل خور کرده‌اند

بس دم الجعفا که شیران ثابان افشانده‌اند
دست و بازوش از پی قهر خصم آتش سوختن

ز آتش پیکان شرر با قهرمان افشانده‌اند

[illegible]

گر به عهد موسی امت را که قحط از هوا / باز من و سلوی سلوت رسان افشانده‌اند
بحمد الله کز تقاضای شاه موسی دست ما / برشماخ میوه و مرغ جان افشانده‌اند
روشنان در عهدش از شروان مداین کرده‌اند / زیر پایش افرنویشین روان افشانده‌اند
تا به دور دولت او گشت شروان خیروان / عرشیان فیض روان بر خیراوان افشانده‌اند
عاقلان دیدند آب عز شروان خاک ذل / بر هری و بلخ و مرو و شاخجان افشانده‌اند
بر حقند آنانک با عیسی نشسته از زرنگ / خاک در روی طبیب مهربان افشانده‌اند
آسمان گرید بر ایشان کز درش برگشته‌اند / بیش غیری جان بطمع نام و نان افشانده‌اند
ماه تابان کور سر پروانگان را بین که جان / بر نتیجه سنگ و موم و ریسمان افشانده‌اند
بیش تیغش کاتش نمرود را ماند ز چرخ / کرکسان بر بر سر خاک هوان افشانده‌اند
جنیان ترسند از آهن لیک از عشق کفش / دیده‌ها بر آهن تیغ یمان افشانده‌اند
تا زبانش کابل و بلغار داد و ندا بخور / کردی زان سوی نیل و عسقلان افشانده‌اند
مغز گردون عطسه داد و حلق دریا سرفه کرد / زان غبار ره که ایام ارمان افشانده‌اند
آتش و باد مجسم دیده‌ای کز گرد و خوی / کوه البرز از نم و قلزم زدان افشانده‌اند
از دو سندان چار دندان زحل درهم شکست / جفته‌ای کز نیم راه آسمان افشانده‌اند
دی غباری بر فلک میرفت گفتم کین غبار / مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده‌اند
با فلک گفتا ز نعل مرکبان شه بهم / روشنان خاک سیاهش در دهان افشانده‌اند
کوکب دریست یا دری که بهر دری / دست و کلکش گاه توقیع از بنان افشانده‌اند
بیخ شاخ دست را دش کز صنوبر رسته‌اند / بر جهان صد نوبر از شاخ امان افشانده‌اند
یا قلم را مار گنج پادشاهی کرده‌اند / از دهان مار گنج شایگان افشانده‌اند
بر لعاب گاو کوهی دیدهٔ آهوی دشت / از لعاب زرد مارکم زبان افشانده‌اند
ترجمان یوسف غیبت آن مصری قلم / کاب نیل از تارک آن ترجمان افشانده‌اند
کو نی آندم کز جهه مغرب ره مشرق نوشت / میغ بر مه و زحل بر زبرقان افشانده‌اند
چون ز تاریکی بیلغار آمد و قندز فشاند / اهل بابل در رهش ترل گران افشانده‌اند
این منم یارب که در بزم چنین اسکندری / چشمهٔ حیوانم از لفظ و لسان افشانده‌اند
چار جوی هشت خلدست این که مدحش مرا / از ره کلک و بیان طبع و بنان افشانده‌اند
داستانی نیست در دست جهان بهزین سخن / داستان جان بر سر این داستان افشانده‌اند
تا شبست و ماه نو گوی که از کوی زمین / گرد بر گردون ز سم صولجان افشانده‌اند
صولجان و گوی شه باد از دل و پشت عدو / کز کفش بر حلق فیض جاودان افشانده‌اند
بر ولی و خصمش از برجیس و از کیوان نثار / سعد و نحس کان دو علوی از قران افشانده‌اند

در مدح اتابک اعظم نصرة الدین قزل ارسلان گوید

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی بر ساختند / مجلسی بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند
هاتف خمخانه داد آواز کای جمع الصبوح / پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند
رسم جور از ساقی مضعف بنفی خواستند / بس حیل جز دو ندو ساغر بجا اخضر ساختند
تا دهان روزه داران داشت مهر از آفتاب / سایه پروردان خم را مهر بر در ساختند
چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار / سر بمشک آلوده یک ماهش معطر ساختند
از پس یک ماه سنگ انداز در جام بلور / عده داران رز از احجلها بر ساختند
سم صبوح عید بکز بهر سنگ انداز عمر / روزهٔ جاوید را روزی مقدر ساختند

[illegible]

واکه از روی تواضع پیش روی شاه دان
جون بز آب قدح کردند رکاب زاسطلی
آفتاب کومر سلجق که نعل رخش اوست

دیده ها را جرعه جین خاک اغبر ساختند
میخ نعل رکجان شاه کشور ساختند
اصل آن کوهر کز و شمشیر حیدر ساختند

مطلع دوم

دوش جون خورشید را مصروع خاور ساختند
قرص خور مصروع از آن شد کز حمایل باز ماند
کوشهٔ جام شکسته سوی خاور شد بدید
محتسب کویی بماه روزه جام می شکست
چرخ جادو پیشه جون زرین قواره کرد کم
در زبان چرخ را کویی چه سهو افتاده بود
یا شبانکه فصد کردند اختران تب زده
ماه نو جون حلقهٔ ابریشم و شب موی جنگ
مهر جون در خوشه یک مه ساخت خرمن روشنان
نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب روح
دوش جون من ماه نو دیدم بروی بخت شاه

ماه نو را جون حمایل جفت پیکر ساختند
کان حمایل هم برای قرصهٔ خور ساختند
یک جهان نظارکان جام از جه کوهر ساختند
کان شکسته جام را در سوای خاور ساختند
دامن کلکیش را جیبی مقور ساختند
کان زه سیمین بران دامن نه درخور ساختند
کان سما طشت و شفق جون ماه نشتر ساختند
موی و ابریشم بهم جون عود و شکر ساختند
ماه را اصلاح سر شاه مظفر ساختند
یا مثال طوق اسب شاه صفدر ساختند
از ریاض خاطرم این قطعه نوبر ساختند

مطلع سیوم

طره منشان کز هلالت عید جان بر ساختند
ماه نو دیدی لبت بین رشتهٔ جانم نکر
پیش بالایت بیا لایت فرو بارم کهر
جون کمر حلقه بکوشم جشم پیش از شرم آنک
زان لب جون آتش تر یک بوس خشک
من نی خشکم و کرجه طعمهٔ آتش نیست
سرکذشت حال خاقانی بهر فرسپار از آنک
سوخته عود است دلبندان به دندان سپید
نصرة الاسلام کیتی پهلوان کاجرام چرخ
ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال
هشت حرفست از قزل تا ارسلان جون بنکری
رستم توران ستانست این خلف کز فر او
مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام اوست
عکس یک جامش و کیتی می نماید کز صفاش
هست اتابک جون فریدون نیست باک از کافران
آب کرز کاو سار رشش با کور اعشیان
هست اتابک مصطفی تایید و اسکندر خصال
وریکیشان در قبایل قابل فرمان نشد
مصطفی در شصت و سه اسکندر اندر سی و دو
پیش یاجوجی که ظلمت خانه الحاد راست

طره منشین کز جمالت عشق لشکر ساختند
کین همه را از بس که بار یکند هم بر ساختند
زانک صد نوبر مرا زان یک صنوبر ساختند
جون کمر کاه تو باز کیسه لاغر ساختند
کرجه بر سر آتشی مهر زعنبر ساختند
طعمهٔ این خشک نی زان آتش تر ساختند
نوبنو غمهاش تو بر تو جو دفتر ساختند
شوق شایش آتش و شروانش مجمر ساختند
جار پای تختش از تاج دو پیکر ساختند
بر سر عرش از جلال قدر ش افسر ساختند
سعت کردون ادران هر هشت مضمر ساختند
الدکز را ملک کیخسرو و مینوجهر ساختند
بیضهٔ مهری که بر کتف پیمبر ساختند
آب خضر و آینه جان سکندر ساختند
خویشتن ضحاک شور و اژدها شر ساختند
آتش ضحاک سوز و اژدها خور ساختند
کین دو را هم در یتیمی ملک پرور ساختند
آخرش جون عنصر اول مبتر ساختند
دشمنانرا مسخ کردند و مسخر ساختند
دست و تیغ این سکندر سد اکبر ساختند

هست اتابک آسمانی کین خلف خورشید اوست
انجم در ملکتش شرع آرای داور ساختند
هست اتابک بهمن آسا کین خلف دارای اوست
آسمان را افسر از خورشید انور ساختند
خستگان دیو ظلم از خاک درگاهش طلب
نشره کردند و به آب رخ و زعفر ساختند
پیک سقف بارگاهش خانه مور است چرخ
کز نشستن سلیمانش منظر ساختند
کعبه ملکست صحن بارگاهش کز شرف
حج رضوان از کبوترخانه‌اش در ساختند
بلکه تا این کعبه رضوان را کبوترخانه شد
جون کبوتر کعبه را کرد وی مجاور ساختند
زو مظالم توز و ظالم سوز تیغش ساختند
تا مظالم گاه این میدان اغبر ساختند
کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد
تا صواعق بار طوفان تیغ خنجر ساختند
کاذم کردیش از دو پایش از اسلام را
زین نظر ساخت مهد موذن ساختند
از پس عهد کیومرث کیان تا دور شاه
کارداران فلک آیین منکر ساختند
که بنا کی زباد انجم بید انگیختند
که بجود رای زبید انجم ۶۶ ساختند
شیرخوار از امن ذوالنون شیر و ازدهای ان
طعمهٔ مار و صیاد کرکس حیدر ساختند

[illegible]

بس بآخر این نکو کردند کاندر صد قرون
این یکی صاحب قرانرا شاه و سرور ساختند

پایگاه آرایشش ساختند ایوان روم
بلکه خوک پایگاهش را جان قیصر ساختند

حاسدان در زخم خوردن سرنگون چون سکه اند
تا بنامش سکهٔ ایران مشهر ساختند

وز پی تعظیم سکه‌ش را زر و سیمینه سند
شاه چین را چینیان دیهیم و گرگر ساختند

گر سلاطین بر جهم شبرنگ یا بر خدنگ
از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند

مهرها را از پر روح الامین و زلف حور
پر تیر و پرچم رخش مضمر ساختند

آن نکوییم کز دم شیر فلک و ز آفتاب
برجم و طابش برای خنگ و اشقر ساختند

سهو شد بر عقل کاول رستم ثانیش خواند
گرچه از اقلیم رومش هفتخوان بر ساختند

کز پی میرآخری در پایگاه رخش او
آخشیجان جان رستم را مکرر ساختند

ساعتی این هفت کشور بر نتابد لشکرش
شاید ار خضرآینه چرخش معسکر ساختند

پاره‌ای کین پسر سلجوقیان بر اهل کفر
چون شبیخون ساخت کایشان غول پیکر ساختند

چون دو لشکر بر هم افتادند چون گیسوی حور
هفت گیسو دار چرخ از گرد معجر ساختند

نوک پیکانها جو در سم خانهٔ عیسی سپید
چرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند

در میان آب و آتش کین سلاحست آن سمند
شیرمردان چون سلحفا و سمندر ساختند

شه خلیل اعجاز و هیجا آتش و گرد خلیل
از بهار و گل نگارستان آزر ساختند

مرکبان شاه را چون جوز سر بر بسته دم
گفتی از سر جوز سر جوزا آنچه از سر ساختند

چون همای فتح پور ایلدگز بگشاد بال
کرکسان چرخ از آن خونخوارگان خور ساختند

از دل و رخسارشان خوردند چندان کرکسان
کز بشیه منقار و از زرنیخ زاغ ساختند

بر جهان فتحی که این میر ملایک پیشه کرد
هم ملایک شاهد حالند و محضر ساختند

دشمنانش همه غولند گر خود بهر حرز
هشت حرفش هفت هیکل وار در بر ساختند

تخت نرد ملک را زان سو که بدخواهان او
هفت نراد فلک خانه ششدر ساختند

بخت گم کردند چون یاری ز کافر خواستند
روی کج دیدند چون آینه مغفر ساختند

نوعروس از زه نشینان شکر چون گوید بدانک
دام عنین از پی سنقر فزونتر ساختند

ای که مردان عرب پشت جو طفلان عجم
طوق در حلقند و نامت تاج افسر ساختند

ناخنی از معن و جعفر کم نکردی فضل را زانک
فضلهٔ سر ناخنت را معن و جعفر ساختند

تا درت پیغم بدیگر جای نفرستم شتن
گر ذرت دعوی که روح مطهر ساختند

کودکی را سوی بستان خواند عم کودک چه گفت
گفت رو بستانها بستان که در ساختند

شعر من فالیست نامش سعد اکبر گیر از آنک
راوی من در ثنات از سعد اصغر ساختند

چون کف و خلقت بتازیست خار او فیچ
خانهٔ من حله و بغداد و ششتر ساختند

همت و لطف برادر خواندت اینجا بچشم
زر و زربفت و غلام و طوق و استر ساختند

عدل ورز احسن وا پیوند عمرت با دو عدل
کز جهان عدلست و بس کورا مسطر ساختند

عید باقی پاز کز ساعات روز عمر تو
ساعتی را هفت هفته روز محشر ساختند

ملک و عقل و شرع زیر خاتم کلک تو باد
کین پسر را ز اقبال این دو بخت یاور ساختند

در مدح سلطان اعظم غیاث الدنیا والدین محمد بن مسعود بن ملکشاه گوید

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبح دم
بلبله را مرغ وار وقت سماعست هم

بر لب جام اوفتاد عکس شبا هنگ بام
خیز درون پرده‌ها زیر و بر آهنگ بم

بر لب رسان تحفه سوی ول فرست
قول بهنگ روح راست رطل گران پشت خم

[illegible]

مطلع دوم

ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم
افعی تو دام دیو مهرهٔ تو جام جم

در ختنی روی تو حجلهٔ زنگی عروس
در یمنی جزع تو حجرهٔ هندی صنم

مریم آبستنست لعل تو از بوسه باش
تا بجذابی شود عیسی تو متهم

ای دولت نیست هست هست و اگر دو نیست
هر چه ز جان هست بیش با لبت از نیست کم

خاک توام سایه دار سایه زمین در مدزد
تار نه ام در مجوش بار نه ام در درم

خود چه زیانت بود گر بقبول سگی
عمر زیان کردهٔ از تو شود محتشم

در طلبت کار من خام شد از دست هجر
جون سگ پا سوخته در بدرم لاجرم

صورت عین شین و قاف در سر یعنی که عشق
نقش الف لام و میم در دل یعنی الم

خون جو خاقانی ریخته بر لعل تست
قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم

ماهی و خون را دیت شاه دهد زانکه هست
عاقلهٔ دور ماه شاه ولی النعم

ابر صواعق سنان بحر جواهر بنان
روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم

مطلع سیوم

گر نه شب از عین عید ساخت طلسمی نجم
عین منقل جراست در خط مغرب رقم

بابلیان عید را نعل در آتش نهند
گز جه بابل رسید عید و مه نو بهم

گرد رخ آفتاب زرد قواره نهان
بر فلک از ماه نو زه شدهٔ سیمین علم

بر زه سیمین ماه گوی زر ندا اختران
بست در آن گوی و زه جیب و قبای ظلم

جرخ گو و آن جان ناخن تب بردگان
قضلهٔ ناخن شده ماه ز داغ سقم

گفتی فراش جرخ ناخن زهره گرفت
از بن ناخن دوید بر سر دامانش دم

آب بقم شد شفق مه خم شب رنگ رز
از لب خم نیمهٔ غرقه در آب بقم

خلق دو قولی شدند بهر شب عید را
برد و گروهی خلق ماه نو آمد حکم

گفتی شب هر میت یک شبه ماهش مسیح
هست مسیحش گوا نیست نگارش قسم

ماه و سر انگشت خلق این جو قلم وان جو نون
خلق جو طفلان نوشاد بنون والقلم

گفتی غوغای مصر طالب صاع زرند
صاع زر آمد بدست شد دل غوغا خرم

صاع بر شاه شد ماه بدان میدهد
سنبلهٔ جرخ را ابر کف شاه نم

از بن گوش آسمان از مه نو بر مهی
حلقه بگوشی شود بر در شاه عجم

خسرو و مهدی نیت مهدی آدم صفت
آدم موسی بنان موسی احمد قدم

مهدی دجال کش آدم شیطان فکن
موسی دریا شکاف احمد جبریل دم

اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست
سایس خیر العباد سایهٔ رب النسم

رشح نوالش فزون از عرق بحر و بر
شرح جلالش برون از ورق کیف و کم

آتش تیغش جو تافت بنبه شود بو قبیس
باد نهیبش جو خاست پشه شود پیل شم

جشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه وار
زادهٔ خور دید لعل با کمرش کرده ضم

عم پدرها نمود در حق مختار حق
کردهٔ مختار بین در حق فرزند عم

ای بر صدگاه دهر صاحب صدر بقا
وی بقدمگاه عقل نایب حکم قدم

شرع بدورگاه تو رسته و گاه وجود
ظلم بفرمان تو بسته شده جا بجم

دور سلیمان و عدل بیضهٔ آفاق و ظلم
عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نم

در عجم از داد تست بیشه ریاض النعم
در عرب از یاد تست شوره حیاض النعم

تاج تو تند و بر جرخ تخت تو تیغ دو شق
در تو تنیست ذات صولت عدل و حکم
جند ز اصم بهشت خلد تخت بود جند مست
تیغ تو دو دست خلد منید و جند ز اصم
ملک بود باغ خلد تخت ظلال الیوف
شاه بود ظل حق فوق کمال الهم
عطهٔ تخت آفتاب ورزی ای ظل حق
مسند تخت آسمان تکیه ده ای محترم
مجع مطرق جو صوف خصم تو بر تخت خاک
در برکس آخاد وصف معنی آواز نغم
الحق از آخاد و ملک خصم تو نوشت و بس
گر جه بود در حساب مجع بود در رقم
ملک خراسان زراست توئی از کف عطیه
موسی ملک عزیز بود و کنج در کف غیاث
غبن بود کنج عرش خازن او امین
ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم
آخر خو کس نکرد روضهٔ دار السلام
کس جل ملک هم نساخت خلقت الخزن
در همه ملک فلک نان دو خوش نکشت
داد کف و کلک تو خوشه عطا نان سلم
جون کف تو راز وقت نوز ده و نور بخش
نان کسه فلک آب سیاست و سم
حاصل شش روز کون جون توئی از نو بیخ
بر تو نزد تا ابد ملک جهان مختتم

نایب یزدان بحق کز توبی بس جراست — حکم تو چون حکم حق زد بسته مرتسم
حصر ز توقیع تو سازد و تریاک روح — چون بگفت برگشاد افعی زرفام فم
پیش سنگ درگهت از فزع دست برد — گرد و خرگوش دار حایض شیر اجم
گر خزر و ترک و روم رام حسام تواند — نیست عجب کز نهاد رام قمولست دم
از تف شمشیر تو در سقمند آن سه قوم — چون صف اصحاب فیل در الم انداز الم
ملک خراسان بتیغ باز ستانی ز غز — بس جلکنی در نیام کنج ظفر ملتزم
کاوه که داند زدن بر سر ضحاک تیک — کی شود شش پای بند کوره و سندان و دم
کو بجماست که برد آب بت لات نام — لیکن سه زیر نیام تن جه زنی لا تنم
گر ز پی غز و غز قصد خراسان کنی — گرد سوران کند جهره گردون دژم
از جگر جیش خوان خاک زند جوش خون — عطسه خونی دهد بینی شیران ز شم
در که میدان غز در شکن نیم روز — چون در افراسیاب نیم شبان روستم
گردن شا پور و بلخ ز نکهت راجیول — بر در مرو و هری بار نکهت را خیم
گرد جو مشک سیاه خاک جو کوکرد سرخ — بر دو حنوط و حنا از پی خصم و خدم
شیر دلا از جو مهر که بر قان کاه لرز — سنگ جگر از جو ماه که دق و کاهی ورم
تیغ تو تسکین ظلم زد تمکین آب خور — تیر تو طغرای فتح پیش طغان مغتنم
طرف رکاب تو جنانک روح امین معتبر — بند عنانت جنانک حبل متین معتصم
ای ز سریر زرت گنبد مایل حقیر — وی ز صریر درت پاسخ سایل نعم
چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعل — علم تو برجیس حکم حکم تو کیوان شیم
سهم تو قطران کند نطفه سهراب و زال — تیغ تو زیبق کند زهره گشتاسب و شم
عزم تو معیار ملک قوته فاستقام — حزم تو معیار شرع نظمه فانتظم
گر ز زمین افتدی هندسه رای تو — قوس قزح سازدی طاق پل رود زم
تا بتمامی رسد ماه شب عید و باز — جبهت مه را نهند داغ اذا قیل تم
ملک جم و عمر نوح باد تو در بزم تو — کشتی و رسم جبل ماهی و مقلوب یم
گفته بت نوش لب باب تو نوش نوش — برده می همچو زنگ از دل تو زنگ هم
داو کالت تمام با قمران در قمار — حصن بقایت فزون از سرمان درهرم
نو به زنت کیقباد میده و نهت اردشیر — نیزه برت تهمتن غاشیه کش کشتهم
خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل — مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم
بوس و دعا کعبه را بر در دستت خاک — موضع بوسه مجد جای دعا ملتزم

در مدح ملک ملوک المغرب سیف الدین دارای دربند گوید

مرا صبحدم شاهد جان نماید — دم عاشق و بوی پاکان نماید
دم سرد از آن دارد و خنده خوش — که آه من و لعل جانان نماید
لب یار من شد دم صبح مانا — که سرد و آتش عنبرافشان نماید
مگر صبح بر اندکی عمر خندد — که دارد دم سرد و خندان نماید
بخندد جو بسته درون بوست وانگه — جو بادام از آن بوست عریان نماید
نقاب شکر فام بندد و سوارا — جو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر بسته سبز خندان خوش بین — ندیدی فلک بین کز آن سان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد — تن ابر زنجیر رهبان نماید

فلک را ... ازرق نماید [illegible]
[illegible] ... نماید
فلک ... لطف ... نماید
زمین را ... صبا ... نماید
[illegible] ... نماید
[illegible] ... نماید
شب ... نقطه ... نماید
[illegible] ... نماید
[illegible] ... نماید
[illegible] ... نماید
[illegible] ... دندان نماید
[illegible] ... نماید
[illegible] ... الوان نماید
[illegible] ... نماید
[illegible] ... نماید
[illegible] ... نماید
[illegible] ... نماید
[illegible] ... ارکان نماید
[illegible] ... نماید
فلک ... زمین ... نماید
[illegible]

[illegible]

درآر آفتابی که در اوج ساغر
دو اسپه درآی و رکابی درآور
قدح عقده کن سپاتکینی جنیبت
رکابست چون حلقهٔ نیزه داران
ببین دست ماهمن که چون مدح شاهان
بشاه جهان بین که کیخسرو آسا
بخواه از مغان در سفال آتش تر
شفق خواهی صبح می بین و ساغر
ز آبنوی سیمین طلب کاو زرین
صبوحی زنا شوئی جام و می را
چو آبستنان عقد توبه بشکن
قدحهای چون اشک داودی از می
کمر کن قدح را ز انگشت کر خود
می احمر از جام تا خط ازرق
چو قوس قزح جام سیمینی ملمع
همانا خروس است غماز مستان
ندانم خارست یا درد چشمش
ز بس کاورد درد چشمش بافغان
کمر روز قیفال اوراند خواهد
بجام صدف نوش بحری که عکسش
ببین بزم عیدی چو ایوان قیصر
صراحی نو آموز در سجده کردن
قدح لب کبودست و خم در خوی تب
در انگشت چنگی چو فصاد بد دل
جوده عاق فرزند لرزان که هر یک
رسن در گلو بربط از چوب خوردن
رباب از زبانها بلادین چون من
سیه خانهٔ آبنوس سپین تا سپی
کمر باد را بند سپا زد سلیمان
خم چنبر دف چو صحرای جنت
ببین زخمه گز پیش کیخسرو دین
بگردون در افتد صدا ارغنون را
جهان زیور عید بر بندد از نو
زو دو کعبه در جامهٔ سبز عیدی
چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا
چو راوی خاقانی آوا برآرد
سر خسروان فخر آل سلجق

سطرلاب او جان دهقان نماید
کزو جرعهٔ صبح یکسان نماید
گزین دو جهان تنگ میدان نماید
که عیدی بمیدان اقران نماید
بحلقه رباستی چه جولان نماید
ز رنگ عکس جام بخش و کیهان نماید
کز آتش سفال تو ریحان نماید
اگر در شفق صبح پنهان نماید
که عیدی در و خون قربان نماید
صراحی خطیب خوش الحان نماید
در آن آنچه مغنی ز مردان نماید
پری خانهای سلیمان نماید
کمر تا ز پیروزهٔ کان نماید
ز پیروزه لعل بدخشان نماید
کزو جرعها لعل باران نماید
که تشنیع او راز ایشان نماید
که در چشم سرخی فراوان نماید
گلوی خراشیده زافغان نماید
که طشت زر از شرق رخشان نماید
ز تف ماهی چرخ بریان نماید
که خنبکش سیه پوش قطران نماید
یکی رومی نو مسلمان نماید
چو از زخمه تب لرزه چندان نماید
که رگ جو بد از ترس لرزان نماید
ز آزار پیری پشیمان نماید
چو طفل رسن تاب کسلان نماید
بلا پند آن کو زبان دان نماید
بنه روزن و ده نگهبان نماید
که باد سپیحا بزندان نماید
درو مرتع امن حیوان نماید
بکین سیاوش چه برهان نماید
مگر کوس شاه جهانبان نماید
مگر مجلس شاه شروان نماید
مگر بزم خاقان ایران نماید
سگ تازی پارسی خوان نماید
صریر در شاه ایران نماید
که سایس ترا ز آل ساسان نماید

شه اختران زان زرافشان نماید
برآرد ز پیروزهای آبان عنان
ز در جیب فلک دست موسی بر آید
ز خورشید سیمی نقد میزان نماید
چو معنی که معلول برهان نماید
ز تاریخ اگر طفل پیر زود زو
که تا ریخ وزر سر دو یکسان نماید
فلک تند خورشید کاندر تب از دو
ز خورشید تاریخ کیلان نماید
مگر چتر سلطان انجم برون زد
که ابر خزان چتر سلطان نماید
هوا بست سنجاب ملغار کرد
سمن بیشه با زخم خزان نماید
بدمهای سنجاب نقاش آبان
بر ز نیخ تصویر بستان نماید
بدامان شب پارهٔ در فزاید
از آن صدرهٔ روز نقصان نماید
قلی سنقر آنکه که نصرت پذیرد
براق سنقر آثار خذلان نماید
خوان از دو رخان چو صبح از کواکب
نثار در شب شش جهان نماید
شهنشاه اسلام خاقان اکبر
که تاج سر آل ساسان نماید

مطلع دوم

[illegible] ز نظمم [illegible] حیران نماید
زبان [illegible] حرفهای [illegible] نماید
[illegible] منطق [illegible] درد را نماید
[illegible] ایران نماید
[illegible] جهان [illegible] نماید
[illegible] نماید
[illegible] ز بنیان [illegible] نماید

در مدح خاقان اعظم

مظفرالدین منوچهر [illegible]

[illegible] عشق بازی [illegible]
[illegible] ایوان
[illegible] زمان
[illegible] ملامت [illegible] عیسی [illegible]

سکندر جهادی خضر اجتهادی — که خاک درش آب حیوان نماید
سپهدار اسلام منصور اتابک — که کمتر غلامش قدرخان نماید
ملک سیف الدین شاه غازی که ذاتش — کیومرث و طهمورث امکان نماید
بتایید مهدی خصالی که تیغش — روان سوز دجال طغیان نماید
فلک بر در او چو چوب در او — سمک حلقه در گوش فرمان نماید
قبولش ز ماروت ناهید سازد — کمالش ز بابل خراسان نماید
ز پاسش زمان دست انصاف بوسد — ز جودش جهان مست احسان نماید
ز یک نفخهٔ روح عدلش چو مریم — عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوز جهان مادر عیسی آسا — از و حامل تازه زهدان نماید
بناخن رسد خون دل بحر و کان را — که بهر ناخنش معن و نعمان نماید
ز یک عکس شمشیرش این هفت رقعه — تصاویر این هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی در دولتش را — فلک حلقه و ماه سپندان نماید
مزور پزد خنجر گوشت خوارش — عدو را که بیمار عصیان نماید
خیالی که بندد عدو را عجب نی — که سرسام سوداش بحران نماید
اگر بوی خشمش برد مغز دریا — تیمم کهی در بیابان نماید
وگر رنگ عفوش پذیرد بیابان — چو دریای نیلوفرستان نماید
وگر باد خلقش وزد بر جهنم — ز باغ خوش مقامات رضوان نماید
ز گلشکر عفو و اخلاق خوبش — شماخی نظیر سپاهان نماید
در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد — هزاهز در اقلیم ایران نماید
بتعلیم اقلیم گیری ملک را — ملکشاه طفل دبستان نماید
تف تیغ هندیش هندوستانی — علی وش در روس و الان نماید
وگر خود فرشته شود بدسگالش — هم از سنگ نژادان شیطان نماید
چو بر خنگ ختلی خرامد بمیدان — امیر آخرش شاه ختلان نماید
پلاس افکن آخر مرکبانش — فنا خسرو و تخت کرمان نماید
شبی گر شبیخون کشد تیغ خونخور — چو ماه از کواکب سپه ران نماید
سپاه فلک تیغ مه مرکب او — زحل خود و مریخ خفتان نماید
شراری جهد ز آهن نعل اسپش — که حراقش اروند و تهلان نماید
ز بس کاس سرها و خون جگرها — اجل ساقی و وحش مهمان نماید
لب و کام وحش از دل و روی خصمان — همه رنگ زرنیخ و قطران نماید
چو پیکانش از حصن ترکش برآید — برین حصن پیروزه غضبان نماید
اسد کاو دل کرکسان کبک زهره — ازان خرمگس رنگ پیکان نماید
تن قلعها پیش پولاد تیغش — چو قلعی حل کرده لرزان نماید
بگرز سندان شکافش عجب نی — که البرز تخم سپندان نماید
در اعجاز تیغ ملک بوالمظفر — سپهر ار نه عجز حیران نماید
چو روئین تن اسفندیاد دست و سردم — برو فتح روئین دژ آسان نماید
ازان گه که بالغ شد اقبالش او را — عروس ظفر در شبستان نماید
مرا این که آیات ابیات مدحش — نه تعویذ جان حرز ایمان نماید
بدیهه همی بارم از خاطر این که — گزو شمعها بخرد عاقان نماید
ازین شعر خجلت رسد عنصری را — وگر عنصر جان حسان نماید

[illegible marginal commentary]

[illegible]

هیچ دل گرم را شربت گردون نساخت / زانک طباشیر اوست پیشتر از استخوان
کم خور خاقانیا مایدهٔ دهر از آنک / نیست ابا خوش گوار هست ترش میزبان
تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس / شرح جان بایدت مدح جهاندار خوان
شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار / خسرو اقلیم‌بخش رستم توران ستان

مطلع دوم

ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان / پیش جمالت منم هندو و جان بر میان
از رخ و زلف توهست در دل من آبنوس / وز لب و چشم تو گشت دیدهٔ من نقل دان
ابرش خورشید را تاخته آمد ز رشک / تا تو بشبرنگ حسن تاخته بر جهان
وه که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شدست / خوشهٔ خرمای تو بر طبق آسمان
صبر من از بی دلیست از تو که مجروح را / چاره ز بی مرهمیست سوختن پرنیان
با همه کازاد نیست یک سر مویم ز تو / نیست ترا از وفا بر سر مویی نشان
گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد / در همه عالم منم موی شکاف از زبان
طبع چو خاقانیی بستهٔ سودا مدار / بشکن صفرای او زان لب چون ناردان
عهد کهن تازه کن کو سخنان تازه کرد / خاصه ثنای ملک کرد ضمیرش ضمان
ناصر ملت طراز قاهر بدعت گداز / شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

مطلع سیوم

تا نفخات ربیع صور دمید از دهان / کالبد خاک را نزل رسید از روان
غاشیه وار است ابر بر کتف آفتاب / غالیه سای است باد بر طرف بوستان
گرد قباهای گل خشتک نفطی بدید / گرد علمهای روز پرچم شب را نهان
روز بپروار بود فربه ازان شد چنین / شب تن بیمار داشت لاغر ازان شد چنان
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد / راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان
مریم دوشیزه باغ نخل رطب بیدبن / عیسی یک روزه گل مهد طرف گلستان
شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد / فاخته الحمد خواند گفت که جاویدمان
دوش که بود از قباش شکل شب از ماه نو / هندوی حلقه بگوش گرد افق پاسبان
داد نقیب صبا عرض سپاه بهار / کز دو گروهی بدید باده کیان خزان
شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن / نیسان کان دید کرد لشکری از ضیمران
خیل بنفشه رسید با کله دستپیچ / سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان
بید برآورد برگ آخته چون گوش اسب / سبزه که آن دید کرد چارهٔ برگستوان
از پی سور بهار یاسمن آذین ببست / بستان کان دید کرد قبهٔ از ارغوان
لاله چو جام شراب پارهٔ افسون درو / نرگس کان دید از زر تر جرعه دان
بود سپر گوکنار حقهٔ سیماب رنگ / غنچه که آن دید کرد مهرهٔ شنگرف سان
مجلس گلزار داشت منبری از شاخ سرو / بلبل کان دید کرد زمزمهٔ سینه‌گران
قمری درویش حال بود ز غم خشک مغز / نسترن کان دید کرد لخلخهٔ رایگان
فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم / گلبن کان دید کرد مدحت شاه امتحان
شاه سلاطین فروز خسرو شروان که چرخ / خواند بدوران او شروان را خیروان
زهره و دهره بسوخت کوکبهٔ رزم او / زهرهٔ زهره بتیغ دهرهٔ دهر از سنان
گوشه و خوشه بساخت از پی مجد و ثنات / گوشهٔ عرش از سریر خوشهٔ چرخ از بنان

دولت و صولت نمود بهر علامات او
ملک بعهد صولت تیغ زبان
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او
پایهٔ بحر محیط مایهٔ حوض جنان
راحت و ساحت بکرد از کف او مستقر
راحت جان و خرد ساحت کون و مکان
غایت و آیت شناس نام زد و حضرتش
غایت نظم از ۱۱۶ [illegible] آیت وحی از زبان
یافته و یافته است ساخته و ساخته
یافت جود و کمال یافت [illegible]
ساخته و تاخته است [illegible] درع امان
ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان
سوده و بوده [illegible] ممنون [illegible]
سوده قضا در رکاب بوده قدر رعنان
بسته و خسته [illegible] در ان [illegible]
بسته [illegible] ملک [illegible]
ای [illegible] ملک [illegible] خان
وی [illegible] ملک [illegible]
کعبهٔ جان صدر [illegible] خوان
رستم دین قدرت [illegible] فلک [illegible]
قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود
در وطن عنکبوت کرکدن و آشیان
تیغ تو دانند [illegible]
طرفه بود هندوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیست نظیر تو خصم خود بنود یک بها تاج سپهر گو کنار و افسر نوشین روان
در دل دشمن نکر مانده ز تیغت خیال جون شبه کون شیشه نقش پری در میان
خلق بد اندیش او وقت طنابست ازان گردن قرابه را نکدرد از ریسمان
کونه خصم کرفت تیغ تو و بر عدو ناشده انکور و می سپر کرشد اندر زمان
جرخ مقرنس نهاد قصر مشبک شود جون زکشاد تو رفت جوبه تیر از کمان
رو که جهان خم کرد و بر تو جهان داشتن بردکران کو فلک علت شاهی بران
از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک زان دو اکر کم کنی ملک شود ناتوان
راستی جنک رابیست و جهار رست رود جون یکی از وی کسست کوژ بود سیه کمان
کرجه بدون تو جرخ تاج و نکین داد لیک رقص ز بیه ز بیشه زنی زنشبان
کرجه مشعبد ز موم خوشه انکور ساخت ناید ازان خوشها آب خوشی در دهان
کر فلکت بنده کشت نقص کمال تو نیست رونق سکبا نرفت کرنزه آمد بخوان
کی شود از پای مور دست سلیمان معیب کی کند از مرغ کل صنعت عیسی زبان
خسرو صاحب خراج بر سپر عالم تویی بنده بدور تو هست شاعر صاحب قران
کر بجهان زین نمط مبتکران کفته است بنده بشمشیر شاه باد بریده زبان
شاه جهان نظم غیر داند تا سحر من اهل بصر کوشت کاو داند تا زعفران
کرجه بجشم عوام سنکچه جون لولوست لیک تف آفتاب فرق کند زین وزان
ای فر پر همای سایه درکاه تو شهپر جبریل باد بر سر تو سایبان
باد خورنده جو خاک جرعه جام تو جم باد برنده جو مور ریزه خوان تو خان
هاتف نوروز باد بر تو دعاکوی خیر تا ابد آمین کناد عاقله انس و جان

في مدايح العذرا ايضا گاله

عالم جان خاص تست نوبه فرو کوب مبین کوهر دل خاک تست رد مکن ای نازنین
منتظران تواند مانده ترنجی بکف رخش برون تاز هان پرده برانداز مبین
کیست ز مردان که نیست تیغ ترا هم نیام کیست ز مرغان که نیست دام ترا هم قرین
تاج ور از از لعل طرف نهی بر کمر شیر دلا نزا ز جرخ داغ نهی بر سرین
جلوه کر تست جرخ آینه در کوی تو می دود از شرق و غرب آینه در آستین
کوی کریبان تو جون بنماید فروغ زرین پرور شود دامن روح الامین
زاتش لهبا صبا سوخته شد سر بسر تا بسر زلف تو کرد کذر چین بچین
از تبش عشق تو در روش مدح شاه خاطر خاقا نیست سحر حلال آفرین
خسرو اقلیم کیر سپهر و ر دیهیم بخش مهدی آخر زمان داور روی زمین

مطلع دوم

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این کار من از سایه شد سایه برافکن ببین
وصل ندیده بخواب فرض کنی خوش دلی بر سر خوان تهی کس نکند آفرین
در غمت ای زود سیر خون جکر میخورم تشنه بجز من که دید آبخورش آتشین
جان جو سزای تو نیست باد بدست جهان مهر جو مقبول نیست خاک بفرق نکین
کلبن وصل ترا خار جفا برده است مهره جو بینی که هست بار دکر در کمین
هست لب لعل تو کوثر آتش نمای هست کف شهریار کوهر دریای چین
عشق تو آم بوستین کر بدرد کو بدر مهره جه بینی که هست مار نکر در کمین

هست ثنای خاقانی است طالب جو آخری
جون سحر سوی تو بست زاده شیر و تین
سر زند بد کمال بست زنده بدون دین
ای تو صاحب نشست روح القدس عین
نوبتی جرخ ... جو بدر تبین
فاش کنی گیتی جه بدست بدین
عدل تو شین را صورت شین کار داو
تیغ تو ... نصر ... تو لعل افکند
جون جهان اختلاج ...

کوس وغبار سپاه طوطی دریای هند
قناعت بدرو چنین از تو کشاید قلاع
گنبد نیلوفری کنبده کل بود
تیغ زبان شکل تو از برخواند جواب
از پی خون خسان تیغ چه باید کشید
خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم
از عدوی سک صفت حلم و تواضع مجوی
ای همه هستی که هست از کف تو مستعار
هرکه بدرگاه تو سجده کند روز حشر
چون تو هی اندر جهان شاه طغان کرم
مردکه فردوس دید کی نکرد خاکدان
بنده ز بی دولتی نیست بحضرت مقیم
شاید اگر در حرم سک ندهد آب دست
کر ز درت غایبست جشم طبیعت پذیر
سیرت یوسف تراست صورت جاسی مجوی
مهره بکمر کو مباش افعی مردم کزای
کی رسد آلوده بر در پاکان که حق
کرده خدمت بحست بنده عجب نیست زانک
بنده سخن تازه کرد و آنچه کهن داشت شست
سنگ در اجزای کان زر شد انگاه لعل
اول رود اندکست رود فزآفتاب
مبتدع و مبدع اند بر درت اهل سخن
گرچه درین فن یکیست او و دگرش بنام
حاجت کفتار نیست زانکه شناسد خرد
ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو
باره تخت ترا باد ز جوزا رکاب

خنجر خود سیاه آینه و بحر چین
سکان که چون سذاب برکشی از بهر کین
پیش سنانت کز دست قفر مالک متین
ابجد لوح ظفر از خط دست یقین
چون ملک الموت هست در کف رایت رهین
چون حرکات فلک در نغمات حزین
زانک بقول خدای نیست شیاطین ز طین
نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین
آیت لا تقنطوا نقش شده بر جبین
کی رود اهل هنر بر در تاش و تکین
وانکه بدریا رسید کی طلبد پارکین
دیو ز بی عصمتی نیست بجنت مکین
زیبد اگر در ارم بز بنود میوه چین
معتکف صدرتست جان طریقت گزین
معنی آدم تراست قالب خاکی مبین
نافه طلب کو مباش آهوی صحرانشین
بست در آسمان بررخ دیو لعین
سرکه گزیده نخواست چشمه آب معین
کان همه خود مهره بود وین همه در ثمین
نطفه در ارحام خلق مضغه شد انکه جنین
بعد کیا ظاهرست خیل گل و یاسمین
مبدع این شیوه اوست منتدعند آنچ این
آن نمکین سنگ بود این نمکین انگبین
سندس دیبج از بلاس عبقری از گورین
ظل خدایی که باد فضل خدایت معین
مرکب خصم ترا باد نکونسار زین

ایضاً له فی مدایحه العالیه

عیدست و پیش از صبحدم مژده بخمار آمده
عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین
کرده دران خرم فضا صید گوزنان چند جا
برجم زشب پرداخته مه طاس برجم ساخته
برچرخ بکشاده کمین زاغش نهاده ریش
عید همایون فر نگر سیمرغ زرین بر کمر
از کرد راهش آسمان پر مغز کشته آنجنان
گیتی ز کرد لشکرش طاوس پسته زیورش
پی کم کنان سی شب دوان از چشم قرابان نهان
ساقی صنم پیکر شده باده صلیب آور شده

برچرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
ماه نو طغراش چون امروز بر کار آمده
شاخ گوزن اندر هوا انگ نکونسار آمده
بیرق ز صبح افراخته روزش سپهدار آمده
تا عین عید انگ ببین بر چرخ دو تا آمده
ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
کز عطسه مغزش جهان پرمشک تاتار آمده
در شرق زرکین شهپرش در غرب منقار آمده
وز دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده
قندیل از و ساغر شده تسبیح زنار آمده

می رنگ رش عجم فام می زبوریش کوری
م خوی زر ریش عجم ی بربری کلها را آمده
ریحان روح از بوی می جانرا فتوح از دوی سی
بزم صبوح از جوی می فردوس کردار آمده
می عاشق است زر و بهم رنگ اهل درد به
زر و صفا پرورد و بهم سنگ بار آمده
خورشید رخشانست می زان زر و لرزان گشته شب
جو جو همه جانست می فلکش گلزار آمده
آن جام جم پرورد و کو آن شاخ رخ زرد کو
آن عیسی مردود و کو تریاک بیمار آمده
می آفتاب از فتن جام بلورش آسمان
مشرق کف ساقیش آن مغرب لب یار آمده
در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن یار نگر
در خشک زصحرا نگر کشتی بدریا را آمده
مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت او لب کار بس
از سینه بربط نفس در حلق و منقار آمده
آن آبنوسین شاخ بین مار شکم سوراخ بین
افسون کر گستاخ بین لب در لب یار آمده
بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی
از درد زادن مردمی در ناله زار آمده
نالان رباب از عشق می وستینه بسته دست وی
وز سر عشق چون چنگ همی رگهای بیمار آمده
آن چنگ ازرق سارمین زر رشته در منقارمین
در پیه گیسو دار بین پایش گرفتار آمده

آن لعب وف کردان نگر در وف شکار پستان نگر — وان چند صف حیوان نگر با هم ببیکار آمده
کبکان ببانگ زیر و بم چندان سماع آورده هم — تا حلق نازکشان ز دم بی سینه افگار آمده
راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو — اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده
صفهای مرغان کن نگه در صفهای بزم شه — چون عندلیبان صبح که فصال گلزار آمده
وان کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جهان — مانند طفلی لوح خوان در درس تکرار آمده
جام و می رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم — بخت و جلال الدین بهم کیخسرو آثار آمده
شروانشه سلطان نشان افسرده گردن کشان — دستش در افشان در فشان چون لعل و لدار آمده

مطلع دوم

ای با دل سوداییان عشقت بپیکار آمده — ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده
آیینه بردار و ببین آن غمزهٔ سحر آزمین — باز بر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده
تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو — با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده
گیرم که ندهی داد من روزی نیاری یاد من — بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده
ای خون من در گردنت زین دیده یاد آوردنت — وز دست زلف آزردنت جانم بآزار آمده
هم خواب خرگوشم دهی خار جگر جوشم نهی — ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده
خاقانی و درد نهان خون دل از ناخن روان — وز ناخن غم سر زنان مجروح رخسار آمده
او بلبلست ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان — در مجلس شاه اخستان لعل و زرش بار آمده

مطلع سیوم

مهرست یا زرین صدف خرچنگ را یار آمده — خرچنگ با پرواز تف پروانهٔ نار آمده
بیمار بوده جرم خور سرطانش داده زور و فر — معجون سرطانی نگر داروی بیمار آمده
آن کعبهٔ محرم نشان آن زمزم آتش فشان — در کاخ مه دامن کشان یک مه بپروار آمده
هر سنگ را کز ساحری کرده صبا میناگری — از خشت زر خاوری میناش دینار آمده
شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا — برگ گیاه بین در هوا پرواز شبخوار آمده
خورشید زرین مهره بین صحرای آتش چهره بین — در مغز افعی مهره بین چون دانهٔ نار آمده
روی سپهر چنبری بگرفته رنگ از اخضری — بر آینهٔ اسکندری خاکستر انبار آمده
بر فرش سقلاطون که مه صباغ او بوده سپهر — از آتش گردون سیه چون داغ قصار آمده
آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر — هم مطبخی هم خوان زر هم میده پالار آمده
گر بلبل بسیار گو بست از فراق گل گلو — گلگون صراحی بین در او بلبل بگفتار آمده
گرمی دمی ممزوج ده کین وقت می ممزوج به — بر می گلاب ناب نه چون اشک احرار آمده
کافور خواه و بید تر در خش خانه باده خور — با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده
او رد و ریحان کن طلب توزی و کتان کن سلب — وز می گلستان کن دو لب آنجا که این خار آمده
گرگه کن از باغ آرزو آن آفتاب زرد رو — پراسنش در ماه نو سر سال یکبار آمده
جرع از سموم گرم که زاده و با سرچاشتگه — دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده
تریاق با چهر ملک پور منوچهر ملک — با طاعن مهر ملک طاعون سپر اوار آمده
خاقان اعظم چون پدر شاه جهان هم چون پدر — فخر دو عالم چون پدر روز عالمش عار آمده
گردون دوان در کار او چون سایه در زنهار او — خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده
از بوس لبهای سران بر پای اسب اخستان — آن نعل اسبش سر زنان یاقوت مسمار آمده
عدلش بدان سامان شده کالیپها یکسان شده — سنقر بهندستان شده طوطی ببلغار آمده

پشت صف بهرامیان بسته غلامی امیان / ور خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده
ای چنبر کوست فلک کرده زمین پوست فلک / وز خصم منحوست فلک چون بخت بیزار آمده
پیکان ثلمت را بدین باد تو تسبیح مبین / پیکان نصرت را بکین عزم تو هنجار آمده
با ذوق زغایات سبز بر عرش رایات حظر / در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده
تابع فلک فرمانت را دربان ملک ایوانت را / سرهای بدخواهانت را اسم ربح تو دار آمده
لاف از درت اسلام را فال از برت احرام را / تا ابلق ایام را از چرخ مضمار آمده

فی مدحه ایضاً

دور فلک ده جام را از نور عذرا داشته / چون عقده داران چار سه در طارمی وا داشته
در آب خضر آتش زده خم خانه زو مریم کده / هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته
جام بلور از جوهرش سقلاب روم اندر برش / یا ز موسی پیکرش در کف بیضا داشته
مجلس ز می زیور زده از جرعه خاک عنبر زده / صبح از جگر دم بر زده مرغ از که آوا داشته
خم صرع دار آشفته سر کف بر لب آورده زبر / وان خیک مستسقی شکم در سینه صفرا داشته
می عطسه آدم شده یعنی که عیسی دم شده / دارای جام جم شده در دیر دارا داشته
مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ باب زن / مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته
مجلس ز واتش داده تر این از جگر وان از شجر / این کرده منقل را مقر آن جام را جا داشته
منقل مربع کعبه سان آشفته در وی رومیان / لبیک داران در میان تن محرم آسا داشته
این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده برون / بر یاد طاس زر کنون ما طاس صهبا داشته
ساقی بکف ریحان خطش و پر سنان جان / در ملک لب سلطان جان وز مشک طغرا داشته
بر کوسر دل برده می جام صدف ز انگشت وی / انگشت او با جام می ماهیست دریا داشته
می چون شفق صفرا زده مستان جوش سودا زده / آتش درین خضرا زده دستی که حمرا داشته
می آتش و کف دود و چون آن کف سیم اندود چون / مریخ خون آلود چین بر چرخ ثریا داشته
از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین در خزان / باغ از دم رامشگران مرغان گویا داشته
داود صوت انده زدای الحان موسیقی سرای / او در بسی هم صنعت های اعجاز پیدا داشته
بربط کشیده رگ برون رگهاش را آلوده خون / ساقی بطاس زر درون آن خون مصفا داشته
وان چنگ کرده ون فش سرش ده ماه نو خدمت گرش / ساعات روز و شب مطرب مهیا داشته
نای از دو واش ... طوق ار شاخ سر / بادو نی و نار شش بکه سر گز زبان ها داشته
دف چون هلال بورسان کرده هلالش اختران / سرسود واخنه در قران جفتی چو جوزا داشته
در جان سماع آویخته مستان خروش انگیخته / نقل نوا اینجا ریخته جام می آنجا داشته
من زان گره گوشه نشین نه دوکش نه جرعه چین / می با بت شاه نازنین ساقی محابا داشته
یاران شدند آتش سخن گفتن چیست کار آب کن / نوروز نو زآب کهن خط تبرا داشته
گفتم ببندد داورم کز فیض عقلی بگذرم / حیض عروس رز خورم در حوض ترسا داشته
خاصه که خضرم در عرب از آب زمزم تشنه لب / من گرد کعبه چند شب زنده عذرا داشته
مقصود اگر مستیست هست از جود شاه دین پرست / انگه می جانبخش هست از عقل والا داشته
خاقان اکبر کز قدر دارد قدش درع ظفر / کیمخ درعش بر کمر زنجرخ مینا داشته
کیخسرو رستم گمان جمشید اسکندر مکان / چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته
ایوانش جنت را بدل جام از کفش کوثر عمل / اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

مطلع دوم

ای در دل تو دایمان از غمزه غوغا داشته
من کشته غوغاییان دل بست سودا داشته
چون خاک نعل آن گشت و ز آب طوق غبغب داشته
در آتش موسی لب یار مسیحا داشته
وطای خود آلوده بین بر خاک راست ... چنین
من خاک آن خاکم همین بوی تمنا داشته

بی فارغ آن دل در برش از هشت خلد و کوثرش ... صد ساله ره زان سوترش جای تماشا داشته

مطلع سیوم

این آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته ... این آب کوثر کاسه چون واهنگ دریا داشته

در دلو نورافشان شده زانجا بماهی ان شده ... ماهی ازو بریان شده یک ماهه نعما داشته

انجم نثار افشان او اجرا خوران از خوان او ... از ماهی بریان او نزل مهنا داشته

ماهی و قرص خور بهم حوتست یونس در شکم ... ماهی همه گنج درم خور زر کونا داشته

خورشید نو تاثیر بین حوتش بهین توفیر بین ... جمشید ماهی گیر بین نو ملک و نیا داشته

گنج بهار آهنگ روان صنع اژدهای گنج بان ... رخش سحاب آهنگ دو اوج ز برق سرا داشته

چون روغن طلق است طل بحر دمان زیبق عمل ... خورشید در تصعید و حل آتش در اعضا داشته

چون آتش آمد آشنا زیبق برید اندر هوا ... آنگه هوا سیمین صبا زیبق مجزا داشته

زین پس وشاقان چمن نوخط شوند و غمزه زن ... طوق خط و چاه ذقن بر مشک سارا داشته

در سر چمن عاشق نشان بر ساقی و می جانفشان ... پر خود ز انصاف شان با می مواسا داشته

گردان بر سر نوبری گل ساغر ازل ساغری ... وان مل محک سرزری با گل محاکا داشته

جامست یا حوزاست آن یا دید بیضاست آن ... یا تیغ بوالهیجاست آن در قلب هیجا داشته

نوروز پیک نصرتش میقاتگاه عشرتش ... نه بهار از حضرتش دل ناشکیبا داشته

نوروز نوشروانشهی جل صبح و شش روزش دهی ... جاسوس بخشش زآگهی دی علم فردا داشته

خاقان اکبر کز دمش عشرتست جان در عالمش ... از چرخ زیر خاتمش سر سفته غبرا داشته

برجیس حکم افلاک ظل ادریس جان جبریل دل ... از خط کل تا شط کل عالم تنها داشته

تا عالمش دریافته پران سر افسر یافته ... هم شرع داور یافته هم ملک دارا داشته

پروانه چرخ اخضرش پرواز نسرین از فرش ... پرواز سعدین بر سرش چندانکه پروا داشته

شمشیر او طوبی مثال او را جنان تحت الظلال ... انوار عز فوق الکمال از حق تعالی داشته

گردون و سبعت اجرام او تحت الشعاع جام او ... فوق الصفت ز اکرام او دین مجد والا داشته

دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش ... از نفس کل آب و گلش صفوت ز اجزا داشته

ذاتش مراد کاف و نون از علت عالم فزون ... ولرا بعصمت رهنمون بر ترک اشیا داشته

بیهای شاهان در کهش کوثر دم از خاک رهش ... جنت بخاک درگهش روی تولا داشته

خوانده بحجز شاه بر چرخ آیة الکرسی زبر ... چترش همای زیر بر عرش معلا داشته

چون از عدم در تاخته دیده فلک دست آخته ... انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته

حل صبح آدم همدمش ملک خلافت زادمش ... هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما داشته

ملکت گرفته ره زنان برده نگین آهرمنان ... دین نزد این تردامنان نه جا نه ملجا داشته

سرخوک خواری برزمین دهقان و عیسی خوشه چین ... سرپشه طارم نشین پیلان بسر ما داشته

شاه اسب عدل انگیخته دست فلک بر تخته ... هم خون ظالم ریخته هم ملک آباد داشته

چندان برون رانده سپه کاتش گرفته فرق مه ... نه باد را بر خاک ره نه آب مجرا داشته

چرخ زمان کرده ندا کای تیغ تو جان + ی ... ما خاک پایت را فدا تو دست بر ما داشته

ملک ابد را رایگان مخلص بر او کرد آسمان ... ملکی ز مقطع کم زیان کز عدل مبدا داشته

از فتح آن نام را زیور زده ایام را ... فتح عراق و شام را وقتی مسما داشته

بحریست تیغش آسمان بر گوهرش اختر فشان ... زان گوهر تیغ اختران چشم مدارا داشته

آن روض دوزخ بار بین حور زبانی پاره بین ... بحر نهنگ او بار بین آهنگ اعدا داشته

معمار دین آثار او دین زنده از کردار او ... گنجینت آن دیوار او از خضر بنا داشته

از نعل او مه را که بر جشم خورشید آید
با د از سعادات ابد بیت الحیات راه
بر تو ز عزت قدر و قدرات ورای خدر وجد
در سجده صفهای ملک بیش تو ساجد یک بیک
مولات بنیم آسمان با جت رسا د از اختران

گاه وجوش زان سنبله کین سبز صحرا داشته
هیلاج عمرت را عدو غایات اقصا داشته
ذاتت بدست جود و جد گیتی مطرا داشته
جبهه اکنک محراب فلک پیران برنا داشته
صف غلامانت جهان شرقا و غربا داشته

ایضاً له فی مدحه

می و مشکست که با صبح برآمیخته اند / یا بهم زلف و لب یار درآمیخته اند
صبح چون خنده که دوست شد ست آتش سرد / آتش سرد بعنبر بکمر آمیخته اند
یا نه سنگ و صدف غالیه سایان فلک / صبح را غالیه تازه و تر آمیخته اند
و وش خوش ساخت فلک غالیه از مه نو / بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته اند
می عیدی نگر و جام صبوحی که بهم / شفق آورده و با صبح برآمیخته اند
ساقیان ترک فلک عارض قندز مژگان / کز رخ و زلف حبش با خزر آمیخته اند
خال سمار زده کرده و خط ماه سپر / زلف و رخسار زره با سپر آمیخته اند
بس یک ماه کلوخ انداز ان سنگ دلان / در بلورین قدحی لعل تر آمیخته اند
شاهدان از پی نقل دل و جان از خط و لب / بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند
عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک / بس مفرح که بی ما حضر آمیخته اند
بی مزاج می حمرا بزد سودا شان / آن مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند
ماه نو دیده و در روی مه نو شب عید / لعل می با قدح سیم برآمیخته اند
از دم روزه دهان شسته بهفت آب و زمی / سخت تسکین دل غصه خور آمیخته اند
ماه نو در شفق و ماه و شفقشان می و جام / باده و ماه دو و شفق یک نظر آمیخته اند
طاس سیمابی مه یافته از برجم شب / طاس زر با می آتش گهر آمیخته اند
کرده می راوق از اول شب تا زش بصبوح / با گلاب طبری از بطر آمیخته اند
راوق جام فرو ریخته از سوخت بید / آب گل گویی با معصفر آمیخته اند
مه با ورد سه از بوی خمار شب عید / بصبوح از نو رنگی دگر آمیخته اند
ژاله و صبح بهم یافت کافور و گلاب / زین و آن داروی بی درد سر آمیخته اند
مه سنگ افشان در آبخور عالم خاک / اگه از زهر که در آب خضر آمیخته اند
از سر بی خردی داده ز عشرت خبری / تن و جانرا که بهم بی خبر آمیخته اند
مه دریا کش و چون دریا سرمست همه / طبع با می چو صدف با گهر آمیخته اند
خطری کرده و در گنج طرب نقب زده / نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند
خیک مانند بنی زنگی شش پستان لیک / شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند
زهره برچیده جو خورشید نم سر جرعه / که در آن خاک جهان بی خطر آمیخته اند
جرعه کان زمین داده زکات سر جام / زر حنوط زمی بی سپر آمیخته اند
گفت کام صراحی چو دم مجمر عید / زر بجوز فلک جان شکر آمیخته اند
مجمر عید و آن عود و شکر مست بهم / زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند
رود و سازان همه در کاسه سرها بسماع / شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند
پرده در پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ / دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند
بربط از مشت زبان گویه و خوانا شنواست / زیبقش گویی در گوش کر آمیخته اند

نای افعی تن و از بس دمش بوسه زنون
باتن افعی جان شکر آمیخته اند
جنگ را زاهد سرو و دانش پلاسین بکین
با پلاسش رگ وی بر سر آمیخته اند
محجب دست رباب عنقف ار چه قوت
چار طبعش که با ضعاف در آمیخته اند
خم دف حلقه بگوش شده چون کاسه یوز
کاسه و کوس کش با شرر آمیخته اند
صوت و غان بر دو چرخ و کمرا دم خویش
بانگ کوس ملک تاجور آمیخته اند
راد و بانه که با کوس یک بابت خویش
کف منشه خورشید وز آمیخته اند
خاصکان کوه بجود ل خاقانی را
با کلاه ملک بجد و بدر آمیخته اند
آتش و آب جلال الدین کاندر تیغش
جان شکنگران بهم بی حذر آمیخته اند
شربت از چشمه حیوان گویی سکندر بدر آمیخته اند

مطلع دوم

دوش شب پر که دون زنگی دگر آمیخته اند
ماه نو ابروی زال زر و انجم جو دخان با شرر آمیخته اند
خوش خضاب ازین ابروی زر آمیخته اند

ست رنگ رخسارش از دود و شرر آمیخته اند
زیر چشمش ز مهر [illegible] بوی رخسار آمیخته اند
پیش گاه [illegible] و گل شکر آمیخته اند
سر ز رخسارش [illegible] بر آمیخته اند
بر و تیغ [illegible] خنده شکر آمیخته اند
از طبیبان فلک با کام [illegible] آمیخته اند
باد بر صفت [illegible] حیوان و خضر آمیخته اند
بشکند شاخ [illegible] ز تاب [illegible] جادو ماه
جام صفت [illegible] صد [illegible] از خضر آمیخته اند
سال عمر [illegible] کاش آمیخته اند
سال و ماه [illegible] عید و شب [illegible] آمیخته اند
روز بخش [illegible] روز [illegible]

ایضاً من ترجیع

[illegible] در جهان آمیخته
صبح خبر از آن [illegible] دامان آمیخته
نوا ناز نغم [illegible] عید از درون آمیخته
صبح پیش از صبحیان شور از زبان آمیخته
[illegible] با استقبال عید
روزه داران [illegible] با غمان آمیخته
مستانه [illegible]

نیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک
سی و شاق آمده و خانگی بوده و باز
مه زره صید کنان رفته بمغرب وانگه
چرخ را نشره نون والقلم است از مه نو
مطرازیست بدست چرخ که روز شب عید
بر فلک بین که پی زینت عیدی ملک
چرخ اطلس بنزد نیش جامه عیدی که درو
خسرو کشور نجم که ز عدلش بسه وقت
ملک آفتاب که ز خاک در انصافش
عدل خسرو و مه آمیزش ارواح و صور
بر در که دون نقش المجسطی است اسم تماشش
اختران ز آتش شمشیرش در بوته چرخ
مس ملکت زر از آن گشت که وقف کف اوست
داد خواهان بدر شاه که دریا صفت است
خسروان خاک درش بوسه زنان از لب و چشم
نقش بندان ازل نقش طراز شرفش
ذات جسمانی او کز دم روحانی زاد
آهنیجان ز کفش چشم خوش نرگس را
گوی تیغش هندی تن و چینی سلب است
آن کمندش نگر از پشت سمندش گویی
آتش قدرتش بر شد قدری دود نشاند
موکب قدرش بگذشت اثری کرد که هشت
زین ملک تا ملکان فرق است ارچه عقلاش
نام و القاب ملک بالقب و نام ملوک
شاه شاهست و الف هم الفست ارچه بنقش
هر حمایل که در آن تعبیه تعوید زر است
نه فلک آدم و چار ارکان حوا صفت اند
گشت و زاد از پی چشمی غلامانش کنند
از تناسل عدو لشکر او بیش کنند
قوت تیغ فریبرزی و بهرامی دان
عفو و خشمش بر و برگیست خوش و تلخ بلی
چرخ هارون کم وارش و چون هارونان
زو بختش که درو چشم ستاره زسد
رای پیرش مه و از بخت جوان یافت بلی
شور و مور زند حسودانش اگر چه که لاف
وقت شمشیر زدن گویی در ابر کفش
روس و خزان بگریزند که در نجد حزر
چه عجب آنکه گوزنان ز لعاب پی برمند
از پی دیده فتنه ز غبار سپهش

طشت و خون را بهم از نیشتر آمیخته اند
او کی کشته و تن با سفر آمیخته اند
شاخ آهوست که با خون جگر میخته اند
کان هر سرخی در باختر آمیخته اند
نقش آن گویی در شوشتر آمیخته اند
صد هزاران شکفه با خضر آمیخته اند
نقش روحانی بر استر آمیخته اند
چار گوهر همه در یک مقر آمیخته اند
کحل کیدی و خطوط عمر آمیخته اند
بنی ارواح که چون با صور آمیخته اند
لاژورد و از پی آن در حجر آمیخته اند
همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند
کیمیای که ز فتح و ظفر آمیخته اند
با زمین از نم دریا و درر آمیخته اند
نقش العبد بر آن خاک در آمیخته اند
بر از این کار که مختصر آمیخته اند
نه ز صلصال ز مشک هنر آمیخته اند
یرقان برده و کحل بصر آمیخته اند
سند با چین چو یمن با مصر آمیخته اند
که بهم رأس و ذنب با قمر آمیخته اند
عنصر صفت فلک زان قدر آمیخته اند
طینت صفت زمین زان اثر آمیخته اند
نام با نام شهان در سمر آمیخته اند
لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته اند
با حروف دگرش در سور آمیخته اند
با زرش و یمک از آهن تبر آمیخته اند
این نه و چار بهم تا گذر آمیخته اند
این زن و مرد که با نفع و ضرر آمیخته اند
چار مادر که درین نه پدر آمیخته اند
کاه دزد و شاخ گیا نی شجر آمیخته اند
تلخی و خوشی با برگ و بر آمیخته اند
زانجمش زنگلها در کمر آمیخته اند
خاک با چشم ستاره شمر آمیخته اند
کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند
شار و مار زند نقو با بقر آمیخته اند
آتشین برق بخونین مطر آمیخته اند
فیض آن بحر جواهر حشر آمیخته اند
که ز برانش در آب شرر آمیخته اند
داروی خواب بدفع سهر آمیخته اند

بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش ازان — صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگیخته

چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ از جوش خواب — عشقشان غوغای زنبور از روان انگیخته

نان می کاتش زند در خوانچهٔ زرین چرخ — خوانچه کرده و آب حیوان در میان انگیخته

خوانچه ها شان چون خلیل از نار گل بر ساخته — جرعه ها شان چون مسیح از خاک جان انگیخته

عاریت برده زکام روزه داران بوی مشک — در لب خم کرده وز خم ضیمران انگیخته

در وداع روزه گلگون می کشیده تا زخاک — جرعه چون اشک وداعی گلستان انگیخته

کرده می روزه قضای عشرت اندر یک صبوح — و آتشی زاب صبوحی در جهان انگیخته

نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری — عطسهٔ مشکین ز مغز آسمان انگیخته

شاهدان آب دندان آمده در کار آب — فتنه را از خواب خوش خندان کنان انگیخته

روی و ساقی خوان و جان وز چهره و گفتار و لب — هم نمک هم شکر هم حلوا ز خوان انگیخته

کشتی زرین بکف دریای یاقوتین درو — وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته

آهوی شیرافکن ماکاو سیمین زیر دست — از لب کاوش لعاب لعل سان انگیخته

بحر دیده پستی که خیزد کاو عنبر زای ازو — کاو چین زو بحر نوشین سرزمان انگیخته

دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور — از بلور جام عکس می همان انگیخته

سرکهٔ تلخ صراحی ترک شکر خند را — خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته

تا ببوسه بر لب ساقی شده فندق شکن — تا فغان زان بستهٔ شکرفشان انگیخته

خورده می خندان بطاس زر که بر قرطاس سیم — خور طلسم نو ز آب زعفران انگیخته

تا گشاده ششدری مهرهٔ ماه صیام — غلغلی زین صفت دفعه پاسبان انگیخته

لعبتان چشمها حیران که تا بر تخت نرد — چشمها از لعبتان استخوان انگیخته

رقعه همچون قطب و زشش چار و دو بر کعبتین — از سه سو پروین و نعش و فرقدان انگیخته

کعبتین بر روی رقعه قرعهٔ شادی شده — از یکی تا شش بر ابجد نشان انگیخته

چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب — و آب سحر از زخمهٔ سوداییشان انگیخته

دست موسیقار عیسی دم زرودی ارغنون — غنهای اسقف انجیل خوان انگیخته

بربطی چون دایگان طفل نالان در کنار — طفل را از خواب دست دایگان انگیخته

بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار — ابجد روحانیان هم از زبان انگیخته

نای چون شاه حبش وه ترک خادم پیش و پس — مشت خلد از طبع و نه چشم از میان انگیخته

چنگ چون بختی پلاسین کرده زانو بند او — وز سر بینی مهارش ساربان انگیخته

بازوی دست رباب از بس که بر رگ خورده نیش — نیش چون بیند ز رگ آب روان انگیخته

دف هلال بدر شکل و در شکار استان او — از حمل تا ثور و جدیش کاروان انگیخته

زخمهٔ گشتاسب در کین سیاوش نقش سحر — پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته

راوی خاقانی از آهنگ ورد دیوان سمع — نقش نام بو المظفر اخستان انگیخته

داور همت جلال الدین خلیفه ذوالجلال — کو ز بر قدسی نکان کن فکان انگیخته

شب همانا بر طارم خوانچه افکنده کمیت — از کواکب مهره ها وز مه کمان انگیخته

زهره با ماه و شفق گویی ز بابل جادو است — نعل آتش در هوای قیروان انگیخته

پیک [illegible] گرمی از فراق چرخ — [illegible] دخان انگیخته

دود [illegible] بالای آن انگیخته — کوز بار چرخ چون طفلان بعید از بهر آن

کوز مه کوز از شمار اختران انگیخته — پاسبان بر بام دار و شاه و بهمان شاه [illegible]

زیر و بام از مندوی شب پاسبان انگیخته — شب مگر اندوده خواهد بام گیتی را بقیر

گرز بنات النعش شب نردبان انگیخته — در ره چرخ کمر زرکاو افریدون بدست

وز مجرهٔ شب درفش کاویان انگیخته — چنبر زاری بر فلک بی آب و کیوان همره آب

و انور از چنبره را رشک ریسمان انگیخته — چرخ چاه تر جو مار و جان پیسان انگیخته

گرد شوی از زشت مار جان ستان انگیخته — شیر با کاو و بره گرگ آشتی کرده

آشتیشان او روز مهربان انگیخته — ساز آن [illegible] صاحب بربط انداز [illegible]

سوزداران [illegible] صاحب طیلسان انگیخته

مطلع دوم

ماه نو دیدی حمایل ز آسمان انگیخته — اختران تعویذ سیمین پیکران انگیخته

شب ز انجم کرده بر گردن حمایل طفل وار — پیکرهای قل هو اللهی عیان انگیخته

صحن مینا زاده آینه کار ارش کرده شب — از شفق شنگرف وزمه لیقه دوان انگیخته

شب کوزن افکند گویی شاخش آنک در هوا — خون شرا از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته

شب چو فصادی که ماهش مبضع و گردونش طشت — طشت کرده سرنگون خون از دکان انگیخته

چشم بر غاله بران خوشه که خرمن کرده شب — داس و گردان از راه کهکشان انگیخته
نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از قیاس — یادو بر روح الصنم در یک مکان انگیخته
خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند — زانک معلولست وصفرا از خزان انگیخته
مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست — آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته
بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک — نقش نام اخستان کامران انگیخته
وز شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز — لشکر شاه منشه صاحب قران انگیخته

مطلع سیوم

ای تو بی از غمزه غوغا در جهان انگیخته — نیزه بالا خون بدان مسکین سنان انگیخته
نقش زلفت بر رخ و نقش رخت در چشم من — بوستان از ابر و ابر از بوستان انگیخته
پرنیان خوبی و دیبا روی از بخت منست — غارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته
هودمت شهریاری نوح و غوث خسروی — صرصر از حرلان وطوفان از یلان انگیخته
آب و سنگم داده بر باد من بجان جواب — سنگ در بر می درم وز دل فغان انگیخته
از لبت چون کلک شکر خواهم که داری در جواب — زهر کان در سنبلت از ناردان انگیخته
دل کمان می برد گر دست تو نتوان برد جان — داغ هجرت بین یقینی از کمان انگیخته
آه خاقانی بشنو باز لف دود افکن بکو — کین جه دود ست آخر از جان فلان انگیخته
کاروان عشق با ینانج خان شد چشم تو — دار ضرب شاه ازان ینانج خان انگیخته
هیبتش تاج از سر معراج زنگ انداخته — صولتش خون از دل طغاج خان انگیخته
قاصر کفار و باج از قاصره در خواسته — دامغ اشرار و گرد از دامغان انگیخته
آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر — آفت برج آفتاب از کوه و کان انگیخته
ذات او مهدیست از مهد فلک زیر آمده — ظلم دجالی ز چاه اصفهان انگیخته
گرگ ظلم از عدل او ترسا چو مار از چوب از آنک — عدل او ماری ز چوب سرشبان انگیخته
شاه مشرق آفتاب گوهر بهر امیان — صبح عدل از مشرق آن خاندان انگیخته
فرامنش طوطی از خزران برآورده چنانک — جر امرش چرّه باز از مولتان انگیخته
ذاتش از نور نخستین است چون نور بسین — صورت انصاف در آخر زمان انگیخته
بل که تا حکمش دمیده صور عدل اندر جهان — از زمین ملک صد نوشین روان انگیخته
نل تیغش چون سکاسن سوخت خیل خزر — لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته
از حد هندوستان کز نیل خیزد طرفه نیست — طرفه نیلی ز خزر هندوستان انگیخته
در ید بیضاش ثعبان از کمند خیزران — خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته
حاسدش در حسرت اقبال و ناکام دلش — صد ره او بار خسف از خان و مان انگیخته
خاکساری جو اش طالع و چو بار بخت — داده جوع الکلب و در خوان قحط نان انگیخته
لشکرش دیدی شبیخون برده بر دیوان روس — از کمین غرّش چو شیر شبستان انگیخته
جوشش کوسش که نالد چون گوزن از پوست گرگ — حیض خرگوش از تن شیر ژیان انگیخته
شب روی کرده کلنک آسا همه شاهین دلان — چون قطا سیمرغ را از آشیان انگیخته
رانده تا دامان جون شب دمه بر جیب چرخ — جادو آسا یک قواره از کتان انگیخته
صبح که چون صبح شمشیر آخته بر کافران — تا بشمشیر از همه گرد هوان انگیخته
زهره چون بهرام چوبین پاره چوبین نیزه — آهنین تن باره چون باد خزان انگیخته
هر یکی اسفندیاری در زره چین زره — وز سر دریا غبار هفت خان انگیخته
بر دل کافر جو انگور آبله وز خونشان — می ز حصرم گون سر تیغ یمان انگیخته

بحر و دریا زنیلش تیغ کان [illegible]
پس و لنبر ان [illegible] انگیخته
از جزیره دو [illegible] نیل [illegible] زین او در پا [illegible] انگیخته
[illegible] لعل
در جزیره در پای خون [illegible]
[illegible] انگیخته
[illegible]
انگیخته
[illegible]
انگیخته
از [illegible] خاقان [illegible]
انگیخته
از دیلمان [illegible]
انگیخته
از سر دریا [illegible]
[illegible] انگیخته
از [illegible] رستم [illegible]
انگیخته
[illegible]
[illegible] انگیخته
شوری [illegible] دلان [illegible] زبان
[illegible] انگیخته
[illegible] سخن
[illegible] انگیخته
[illegible] جهان
عنصری [illegible]
[illegible] انگیخته
تا جهان [illegible] جوان انگیخته

[illegible]

تا طراز ملک را نامش زنامش باد و بس	بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته
زاو بر هفت بام و چار دیوار جهان	کارنامه هشت بنیاد جهان انگیخته

فی مدحه ایضاً له

خورشید کسری تاج بین ایوان نو پرداخته	یک اسبه بر کوی فلک میدان نو پرداخته
عیسی کده خرگاه او وز دلو یوسف جاه او	در حوت یونس گاه او بر سان نو پرداخته
این علت جان بین همی علت زدای عالمی	سرسام وی را هر دمی درمان نو پرداخته
برده بچارم منظره مهره برون از ششدره	زال چهار از بره صد خوان نو پرداخته
ابر از هوا بر گل چکان مانند زنگی دایگان	در کام رومی بچگان پستان نو پرداخته
تا شاخ دولت بنگرش کامسال نیک آمد برش	چون باربد مرغ از برش دستان نو پرداخته
شاه فلک برگاه نو داده جهان را جاه نو	چون حسن دین را شاه نو بنیان نو پرداخته
هان النثار ای قوم هان جان مژده خواهند از میان	کاینک سر شروانشهان ایوان نو پرداخته
بنموده اختر تان هنر بخشیده افسرتان ظفر	اقبال خسرو تان ز کیهان نو پرداخته
خسرو جلال الدین سزد دارای شروان این چنین	بزمش سپهر آیین سزد دوران نو پرداخته
قصرش گلستان ارم صدرش دبستان کرم	در هر شبستان حرم بستان نو پرداخته
ایوانش را کز کعبه پیش احسانش زمزم رانده پیش	از بوقبیس حلم خویش ارکان نو پرداخته
محراب خضر ایوان او بر زاب حیوان خوان او	در هر نگارستان او حیوان نو پرداخته
واش صدرش سرشی بر چنین میدان کمی	چرخ از مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته
گردون چو طاقی از برش بسته نطاقی بر درش	در هر رواقی آذرش رهبان نو پرداخته
بر خاک پایش قبله هر آب دستش دجله	هر بذل او در بذله ارکان نو پرداخته
اشکال دولت کرده حل ر تیرش از روی محل	این سبز پیکان از زحل پیکان نو پرداخته
کلکش ابد را قهرمان بر دو آتش هر زمان	صبت از فم الحوت آسمان دندان نو پرداخته
چون از لعاب شیر نر دندان کاوست آبخور	تیغش برا عدا از سقر زندان نو پرداخته
باد از بقا حصن تنش در کور البرز افکنش	بر حصن جان دشمنش عصیان نو پرداخته
حکمش ولی عهد قدر پیکانش سلطان ظفر	تیرش بطغرای هنر فرمان نو پرداخته
تریاق عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی	خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته

فی مدحه ایضاً له

چون صبحدم عید کند نافه گشایی	بگشای رگ خم که کند صبح نمایی
آن جام صدف ده که بخندد چو دم صبح	چون صبح بنوذ آن صدف غالیه سایی
در خم کده زن نقب که در طاق فلک صبح	هم نقب زد و مرغ بر او داد گوایی
چون گشت صبا خوش نفس از مشک دمی صبح	خوش کن نفس از مشک دمی انگار صبایی
مرغ از گلو الحان سه تا ساخت دم صبح	بر ساز سه تا چاک زد این سرود و تا پی
شو خوانچه کن از زنده دلان بیش که گیتی	رستی خورد از خوانچه زرین سمایی
چون خوانچه کنی تازه سر گرسنه چشمی	از خوانچه گردون نکنی زله گدایی
ای خوانچه گردون که نوالت همه زهر است	نانت ز جو شیرین و تو چون تلخ ابایی
چون پوست فکند و ز دهان مهره بر آورد	این افعی پیچان که کند عمر گدایی

نی نوش کن چو [illegible] و خونفشان زنگی
دل مرده و [illegible] بیرون زده و طایی
بازیچه گر گردش این [illegible] سه بازیچ
کز لطف [illegible] سبزه بازیچه چرایی
جاست [illegible] جو انک خوش داود بهره غ
وز خان سلیمان دری روی سبایی
چون روی پری بینی و آن سلسله زلف
تعویذ خود [illegible] کنی و سلسله خایی
ای عقل [illegible] در کوی [illegible] کوفت
آن لعل لعاب [illegible] ای چه دوایی
هم مرغ صراحی [illegible] کاوز و ریز
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهیست
دریا کش [illegible] ماهی اگر مرد صفایی
جان [illegible] گوزن [illegible] کالبد مرغ
از کاو و مرغ [illegible] وز مرغ رهایی
وز ماهی [illegible] سوی دلهای هوایی
ماه نو ما حلقه [illegible] جنگست
در گوش کشی زان حلقه چو در حلقه مایی
می کش [illegible] بی چرخ و زمین رقص کن انگار هوایی
زین هفت [illegible] ده خاکی و نه چرخ فلک را
بگذشت [illegible] تو زانو ساختن مبایی

[illegible]

نزل و علف نیست نه درشهر و نه درده
اینجا چه امیری کنی آنجا چه گیایی

چون اسب ترا سخره گرفتند کی وان
خشک آخر و تر سبزه چه در بنجایی

درکاسه سر دیگ هوس پختن توجید
هین باده خام آر مکن خام درایی

بجان هوس جام چو بحرین بر واز تو
زان گزسه سام هوس بر سر پایی

گر محرم عید ند همه کعبه ستایان
تو محرم می باش و مکن کعبه ستایی

احرام بگو گیرے چو قدح گیر که دارد
عریانی بیرون و درون لعل قبایی

کعبه چه کنی یا حجر الاسود و زمزم
با عارض و زلف و لب ترکان سرایی

هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به
از طاعت آن کعبه نشینان ریایی

یا میکده یا کعبه و یا عشرت و یا زهد
اینجا نتوان کرد بیک دل دو هوایی

کو خیک دل اندوده بقیروز درونش
تن عودی و مشکی شده دل ناری و مایی

بر زال سیه موی مشاطه شده جنگی
بر طفل حبش روی معلم شده نایی

بربط نگر آبستن و نالنده چو مریم
زاینده روحی که کند معجزه زایی

بر کاسه رباب آخر خشک خر عیسیست
کز جادو زبان میکند انجیل سرایی

جنگست بدیبا تنش آراسته تا ساق
وز ساق بزیر است بلاس ابیت ورایی

نارست یکی مارگه ده ماهی خردش
بیرامن نه چشم کند مارفشایی

دف حلقه تن و حلقه بگوشست همه تن
در حلقه سگ تازی و آهوی خطایی

خاقانی و بحر سخن و بارگه شاه
لفظش صدف و این عرش دربهایی

جان پیش کشت سازم اگر بیش من آیی
دل روی نمایت دهم ار روی نمایی

سر نعل بهای سم اسبت کنم آن روز
کانجا بکمین دل من ران بگشایی

خورشید منی من بجراغت طلبم زانک
من در شب هجران و تو در ابر جفایی

گرگه بسر روزن چشم گذری تیز
بیچاره دلم باز نبرپی و نیایی

دل جای تو شد خواه روی خواه نشینی
بر تو نرسد حکم که تو خانه خدایی

این غارت جان چیست خود این جنگ تو باکیست
گرگ آشتی کن مکن این گرگ ربایی

هیچ افتد امشب که برافتاد سے من
رحم آری و درکامش جانم نفزایی

یا رشک خویش مرا خوانی مهمان
یا زجگر ریش بمهمان من آیی

تو بر جگری دست نیلائی و حقاکه
جز بر جگری نیست مرا دست دوایی

خستی دل خاقانی و روزیش نپرسی
کای خسته پیکان من آخر تو کجایی

او در سخن از بالغه برده قصب سبق
چون خسرو و نعمان کرم حاتم طایی

کیخسرو و ایران ملک المغرب کز قدر
بر خسرو و توران رسدش باز خدایی

دارای ملوک عجم اسکندر ثانی
کز چشمه جود ش نکند خضر جدایی

اقلیم گشایی که ز جا سوسی عدلش
بیچاره نیارد که کند کاه ربایی

شاهی که دهد صدمه کرنای فتوحش
گوش کر پیران فلک را شنوایی

توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز
هم داعیه امنی و هم دفع وبایی

شمشیر ملک دید مهدی گفت فدیناک
طاعون برستاز طاعون بلایی

درشانه دست ظفر آیینه غیبی
هم آینه هم صیقل شمشیر قضایی

از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ
کز آینه مملکه زنگار زدایی

ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا
در چشمه حیوان ورق زهر گیایی

ذوق تو بر دو جهان [illegible]
احسنت ای شاه [illegible]
ای زنده دولت [illegible]
از نقطه و دست ملک [illegible]
[illegible]
چون نقش [illegible]
چون زلف حجر الاسود [illegible] کعبه [illegible]
ای دارای ملک [illegible]
ای نامور [illegible] جاندار [illegible] آفاق [illegible]
[illegible]

[illegible]

گر رحمت حق ست عطاپاش خطاپوش — تو رحمت حق بر همه آفاق عطایی
مستی از تو عطاست و خطاییت زهی شاه — عیسی عطایی ملک الموت خطایی
بهرام اسد هیبتی ارچه که بخشش — خورشید فلک هیبت برجیس حیایی
چون ماه همه عزم و چو شعری همه سعدی — چون تیر همه مهر و چو کیوان همه رایی
بودند کیان بهتر آفاق و نیا آت — بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیایی
رستم ظفری بل که فرامرز شکوهی — جمشید فری بل که کیومرث دهایی
در کشور دولت چو نبی شهر علومی — در بیشهٔ صولت چو علی شیر وغایی
مانند علی سرخ غضنفر تویی ارچه — از نسل فریدونی و نه از آل عبایی
گر تیغ علی فرق سری یکسره بشکافت — البرز شکافی تو اگر گرز گرایی
روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون — خود روز به آیی که شه روز بهایی
آوازهٔ کوست بپذیرد بصدا کوه — ترسد که شود سست ال از سخت صدایی
از گرد سپاه سهیت بر تن گردون — قطنی شود این ازرق عین الروسایی
چون فصل ربیعی نه که چون فصل ربیعی — گر جود طبیعی همه تن لطف نمایی
قدر تو بر افلاک سپه راند و چنین گفت — ما در تو بگنجیم که بس تنگ فضایی
از طالع میلاد تو دیدند رصدها — اختر شمران رومی و یونانی و مایی
تسییر براندند و بر امین بفزودند — میلاج نمودند که جاوید بقایی
گردند همه حکم که در پانصد و هشتاد — ابخاز بدست آوری و روم کشایی
خواهند ز تو امن فزع یافتگان زانک — در ظلمت و در خوف چراغی و رجایی
گر چه ملک الغرب تویی تا ابدا تا — بر تخت خراسان ملک الشرق تو شایی
هرچند که لنگ ده آسایش بهرام — بهرام بشایی به و لنگ بسقایی
صد منزل ازان سوی فلک رفت ثنایت — وز قدر تو صد منزل ازان سوی ثنایی
زلزال فنا گر بدر و سقف جهان را — تو سد همه رخنهٔ زلزال فنایی
ایران بتو شد حسرت غزنین و خراسان — چون گفتهٔ من رشک معزی و سنایی
فی وصف معالیک معانی تناهت — افدیک بنفسی و معا ویک فدایی
اصبحت و رأس الامرا تحت جناحیک — امسیت و خیل الشعرا تحت لوایی
در شان تو و من بسخن و سخن امروز — ختم الامرای به و ختم الشعرایی
ای یک تنه صد لشکر جرار چو خورشید — کارایش این دایرهٔ سبز عطایی
محتاج بلشکر نه ایرا که بدولت — دارندهٔ لشکر این صفت پایی
دولت نبرد منت رستمی و معاشی — قرآن چه کند زحمت بو عمرو کسایی
جمشید کیانی نه که خورشید کیایی — گر نور عیانی همه رخ عین ثنایی
باد ازند و عدل تو پیوند حیاتت — گز عدل قبول آور اخلاص دعایی
بر تخت شهنشاهی و در مسند عزت — ادریس بقا باش که فردوس لقایی
داد ار جهان متفق کار تو بادا — کورا ابد الدهر جهاندار تو بایی

در مدح اتابک اعظم مظفر الدین ارسلان گوید

صبح چون زلف شب براندازد — مرغ صبح از طرب سر اندازد
کرکس شب غراب وار از حلق — بیضهٔ آتشین براندازد
کرانهٔ فستق بدر چرخ — تا بمرغ نوا اگر اندازد

طفل خونین شکافد صبا مشیمهٔ شب
زخمه بر بربط مطربان در اندازد
در زبان نی صلای صبوح
زلف ساقی کمند شب بر اندازد
در گلوی دو ساکن ... اندازد
بر قد جام ... آسمان پیکر
شب ... طیلسان زنار
بر لب ... خشک ... در اندازد
در بر بلبله نوا ... اندازد
مرغ ... آب ... اندازد
از منفعت ... اندازد
جون ... قدح ... کوثر اندازد
لعل در جام ... فلک اندازد
شعله ... چرخ اخضر اندازد
ادهم شب ... اندازد
جان ... معنبر اندازد
گر ... ساغر ... اندازد
خار ... طوق ... اندازد
خاک در چشم خور اندازد

[illegible]

عاشقانه که نوش نوش کنند / لعلش از پسته شکر اندازد
خاک مجلس شود فلک چون او / جرعه بر خاک اغبر اندازد
رنگ شوخی بمجلس آمیزد / سنگ فتنه بلب شکر اندازد
درع رستم ز سنبل آراید / تیر آرش ز عبهر اندازد
بر دو سنگ ماو آخر سنگ / در سبوی قلندر اندازد
بامدادان که یک سوارهٔ چرخ / ساخت بر پشت اشقر اندازد
سپر زرد کرده دیلم وار / همه زو بین اصفر اندازد
از در مشرق آتش افروزد / سوی مرو زن اخگر اندازد
این عروسان عور دعنا را / بر سر از آب چادر اندازد
زاهد آسا سجادهٔ زربفت / بر سر کوه وکر در اندازد
گنبد پیر سبجهای بلور / در مغاک مقعر اندازد
آه من سازد آتشین پیکان / تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ / این دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانهٔ دل / چرخ ناکس برآور اندازد
گله از چرخ نیست از بخت است / که مرا بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش / گر بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود / جان بخاقانی اندر اندازد
فلک ار خلعت بقا بزد / بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفر الدین آنک / گر ز بر کسری افسر اندازد
نفس بلبلان مجلس شاه / زین غزل شکر اندازد

مطلع دوم

دل بسودات سر در اندازد / سر ز عشقت کله بر اندازد
چون تو سر هفت کرده آیی حور / در تو سر هفت زیور اندازد
بتو و زلف کافرت ماند / ترک غازی که خنجر اندازد
منم آن مرغ کاذر افروزد / خویشتن را در آذر اندازد
طالعم از برت برون انداخت / گر بنالم برون تر اندازد
کیست کز سر نبشت طالع من / سر گذشتی بداور اندازد
چشم من در نثار بالایت / سیم بالات گوهر اندازد
زیر پای غم تو خاقانی / پیل بالا چو وزر اندازد
عقل او کرسی از جان دارد / پیش شاه مظفر اندازد
شه قزل ارسلان که در صف شرع / تیغ عدلش سر شر اندازد
سگ درگاه او قلادهٔ حکم / در گلوی غضنفر اندازد
همتش کاجری سپهر دهد / طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او که پیکار / شرر قهر پیکر اندازد
بحر اخضر به ارزد آن قطره / که ز سر کلک اسمر اندازد
آسمان در نثار ساغر او / سبحهٔ سعد اکبر اندازد
خنجر او جوهر بهٔ مهدیست / که بدجال اعور اندازد
دور نه چرخ بهر اقطاعش / قرعه بر هفت کشور اندازد

[illegible]

بخت شه چرخ را فرود آرد / کاتشش اندر معسکر اندازد
بدسگالش کجا ز بحر نیاز / کشتی جان بمعبر اندازد
دست رحمت کجا زند در تنگ / تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی ار بکینهٔ شاه / آلت سحر سینه مر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار / اژدهای فسون خور اندازد
تخت صیاد پیشه ایست آنکه صید / نه بزوبین و خنجر اندازد
قصر جانرا مهندسی قدرت / نه بپرگار و مسطر اندازد
شه که چوگان زند سلیمان وار / زین بران باد صرصر اندازد
جفت وطاق سپهر در شکند / جفتهٔ کان تکاور اندازد
سنبله بشکند بپای چنانک / داس در چشم اختر اندازد
گر که از نیک آهن ار نعلی / زان سم راه گستر اندازد
منجنیقش از روم در عرب فکند / گردش از چین ببربر اندازد
نقش ازان کرد سندسی سازد / بر سر بر سه دختر اندازد
دشمن بد نهاد فعل سگی / بشهٔ شیر منظر اندازد
دیو گر گز بمردم اندیشد / فحل بد بد بمادر اندازد
تیغ که از رخ نقاب شرم انداخت / تا حفاظی بخواهر اندازد
دست نمرود بین کز ناوک کفر / در سپهر مدور اندازد
سنگ بهمت نگر که خیل یهود / در مسیح مطهر اندازد
برعیت ملک همان انداخت / که بامت پیمبر اندازد
لاجرم امتش همان خواهد / که بمختار حیدر اندازد
تا زمین برکتف ز خلعت روز / طیلسان مزعفر اندازد
تا سپهر از ستارگان بر سر / شب کرتاب معجر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال / بر زمین مکدر اندازد
قدرتش باد تا طراز کمال / بر سپهر معمر اندازد

ایضاً له فی مدایحه العالیه

هر صبح که نو جهان ببینم / از منزل جان نشان به پینم
صبح آینه شود که در وی / نقش دل آسمان به پینم
پویم شبی کاروان و سواپس / غم بدرقه در عنان به پینم
خیزم که کمین که فلک را / تیک شیر دل از نهان به پینم
صحرای دلم هزار فرسنگ / آتش که کاروان به پینم
هر بار نفس که بر کشایم / غم تعبیه در میان ببینم
جویم که رصد که زمانرا / تنها روی آن زمان ببینم
چون سر ببرد ز زانو آرم / قرب دو بسر کمان ببینم
در کهف نیاز شیر مردان / جانرا سگ آستان ببینم
بس نی نمکست عیش وقتست / از دیده نمک فشان ببینم
نشگفت که چون نمک بر آتش / لب راهدو از فغان ببینم
از جفتی غم سار غصه / دل حاملهٔ گران ببینم

خون گریم داز دو سندی چشم
رومی بخکان دوان بینم
برم مژه خون جوانک بینم
بکرده زیسمان بینم
سبح جویم و داد و داد بینم
کین نادره در جهان بینم
صورت بحکم جان بینم
در کوم ان که صورت بینم
در صد غش کس و جان بینم
گر نیک غم تازه تر بینم
چون غم جان بستان بینم
دل را خالی که شان بینم
ترسم که نشان بینم
از نا خنه ابلق عیان بینم
غوست بهار نخوان به پینم
کشم نفسی خزان به پینم
گفتم بزدم بند ان
سوز جکر فلان نه بینم
تو سوز و اکران نو بینم
من و هم تا کران ببینم
غری بکران بکم که ببینم
زین کوچه بابستان ببینم
دل غوده جهار مه
تا باده بجمع ستان ببینم

چون مصطفی الموم ز خلاف جواب ...
... کردی ... جواب ...
چون ... عف ... خلف ... وبیا

[illegible]

فتح جهان از این زبان بینم
[illegible] سرو روان بینم
[illegible] بینم
[illegible] بینم
[illegible] بینم
[illegible] بینم
[illegible] بینم
[illegible] زبان بینم
[illegible] بینم
از نامه [illegible] این بینم
ده سوی یقین [illegible] بینم
هر چند [illegible] بیان بینم
از خسف [illegible] بکان بینم
[illegible] فلک [illegible] بینم
[illegible] بینم
[illegible] مظفر ان بینم
[illegible]
[illegible] بینم
[illegible] روان [illegible] بینم
[illegible] الملوک [illegible] بینم
از ملک [illegible] بینم
[illegible] بینم
[illegible] بینم

دل تشنگیم از عتاب یاری / گو را دل خنده دان ببینم
رگ را سر نیشش یاد نارم / چون ابلش پرنیان ببینم
بر آینه چشم ازان نگارم / گز هم جنسی نشان ببینم
پر زهم دل مرده را حنوطی / گز آینه زعفران ببینم
هر شب که بصفهای افلاک / صف زده میهمان ببینم
جوشم ز حسد که از ثریا / ششش همدم مهربان ببینم
من خود نکنم طمع که شش بار / در شش سو هفت خوان ببینم
هم ظن نبرم که کعبتین را / شش نقش بسالیان ببینم
اندی که دو دست فرقدان وار / در یک در آشیان ببینم
بس گویم دیده کیسه کا حز / هم فرقد فرقدان ببینم
مرده که بنیک وطن مه و خور / با هم جود و عنقدان ببینم
خالی بود آغ از اشک هر دو / لون شفق ارغوان ببینم
خوردن تب وصرع دار یابم / مه دردق و ناتوان ببینم
از قحط کرم بحجر کریزم / کانجا دل میزبان ببینم
جائی که مزاج مشتری پاک / زآلایش سوزیان ببینم
طبعی جو نبات نعش زامثال / دوشیزه جاودان ببینم
دیرست که این فلک نکونیست / زودش جو زمین پستان ببینم
گویم که فلک علاقه کامیست / گوراره که کشان ببینم
مه زان باسد رسید که هر مه / تا اوردم شیرنان ببینم
کو چرخ کمن ضمان روزی / همت بدل ضان ببینم
از شیر شتر خورشش بجویم / چون ترشی ترکمان ببینم
روزی جو طلب کنم بخواری / خوردی طلب و هوان ببینم
گو سوم که پاسبان درج است / بگذاشت که لعل و کان ببینم
چون بر سر تاج شاه شد لعل / بی منت پاسبان ببینم
نی نی بکان نیکم از بخت / نا آرم همه چون کلان ببینم
بختی که سیاه داشت درزین / خنکیش بزیر ران ببینم
دل رفت که ایل دل نیابم / زین هر سم زخم آن ببینم
خسته نشوم ز خار نا اهل / زان خار گل جنان ببینم
بهرام نه ام که طیره کردم / چون مقنع و دوکدان ببینم
آن تازه سخن که کردم ابداع / در روی زمین روان ببینم
دیوان مرا که گنج عرشیست / عین الله گنج بان ببینم
طراران که دزد گنج اند / هم دست بریده شان ببینم
طرار بریده سر جو طیار / آویخته بی زبان ببینم
امید بطالع است کز عمر / هیلاج بقاء جنان ببینم
کاندر سنه نود اخر سعد / در طالع کامران ببینم
شش سال دگر قران انجم / در آذر و مهرگان ببینم
هر هفت رسد ببرج میزان / تا بیست و یکش قران ببینم
کیوان بکنار ره ببینم / هر هفت بیک مکان ببینم
گر خط شمال خسف گیرد / زی مکه روم مکان ببینم
گر خصم امید مصر گردد / گو را عدن و عمان ببینم

کیخسرو دین

انکار خرد و پس پیرزن را
گنجینه و دین که در سپاهش
پرویز پی که در بلادش
تاج سر خاندان سلجوق
بر شاه کیان کرفت نم
خورشید و اسد سوار یابم
از رایتش آفتاب نصرت
در بارگه دوم سلیمان
چون خوان سخا نهد سلیمان
گر سنگ پذیرد آب جودش
دستارچهٔ سیاه نیزه اش
شب سر تا زیانش از قدر
در یک سر ناخن از دو دستش
او شاه سه وقت و چار ملت
دهر از فزعش به پنج هنگام
از هفت سپهر و هشت خلدش
نه چرخ ز قلزم کف شاه
روبین تن عالمست و قصدش
ماند بهلال شاه مغرب
نشگفت گزان هلال دولت
آری شه مغرب آن هلالست
بر خاک درش ز بوس شاهان
گر بر سر چرخ شد حسودش
گرکس که بمکر شد سوی چرخ
ای تاج ور اردشیر اسلام
ای سایهٔ حق که عقل کل را
گرد فلک المحیط کویت
زیبد فلک البروج کو راست
کیوانت شها بعرض بر جسم
از پرز پلاس آخر تو
شمشیر هندی توست که مریخ
خورشید ز برق نعل رخشت
ناهید شود هزار دستان
انصاف تو تیر هندسی را
هاروت تو ماه و ز ثریاش
ام تو ز ابلق شب و روز
محمود یکی که سپستانت
چتر سیه و سپید پیلت
فتح تو بسومنات یا بم
گرد سپهت بنهروا له
پندار سپه خرد و بن خار

بر پایهٔ نردبان ببینم
صد رستم پهلوان ببینم
صد نعمان مرزبان ببینم
بر تخت زر کیان ببینم
کورا کهف و کیان ببینم
بهرام و زحل سنان ببینم
در مشرق دودمان ببینم
سیمرغ کرم عیان ببینم
عیسیش طفیل خوان ببینم
زاتش زنه ضیمران ببینم
چترش سر خضر خان ببینم
جبل الله شه طغان ببینم
صد شیر نر ژیان ببینم
بر شاه مسیح خوان ببینم
در ششدر امتحان ببینم
روز آخر و شبستان ببینم
مستسقی دو نان ببینم
هر هفته بهفت خوان ببینم
کافزونش فزو توان ببینم
عید دل خاندان ببینم
کاندر حد قیروان ببینم
نقش رخ آبدان ببینم
هم در بن خاکدان ببینم
بر خاک چو ماکیان ببینم
کاجرا خورت اردوان ببینم
ز اخلاق تو دایگان ببینم
گر دست تو صولجان ببینم
گر نوبه زدن نوان ببینم
بر رمح چو خیزران ببینم
برجیس بطیلسان ببینم
شمشیر ترا فسان ببینم
ناریست که بی دخان ببینم
کایوان تو گلستان ببینم
یاد طرف اللسان ببینم
ششش زنگله در میان ببینم
یک نحل دو مادیان ببینم
محکوم چو سپیجان ببینم
ماشرده سیستان ببینم
غزو تو بمولتان ببینم
سهم تو بنهروان ببینم
در عرصهٔ بوستان ببینم

تو خسرو خاوری زادت
نتظیم بخاوران ببینم
تو وارث ملک روم و ز حسامت
ز والی بدامغان ببینم
دریا ز کفت و کوه ز حلمت
گر زانکه تو این و آن ببینم
از رای تو صیقل فلک را
مغفرت آینه در دکان ببینم
گر صبح کرشمه سوی شرق
آنجا سفر تو بجان ببینم
از خلق تو خار و حنظلش را
چون گلشکر اصفهان ببینم
صور و عکه در امان و امنت
چون ارمن و نخجوان ببینم
سکبانت شه فرنگ یا روم
دربان شه عسقلان ببینم
تو قاهر سعد و چار دشت
بر قاهره قهرمان ببینم
برق گهر در ابرمان ببینم
شیر فلک از نهیب گرزت
چون گاو زمین جبان ببینم
از ماه درفش تو چرخ
سوزان چو جوزهٔ کیان ببینم

[illegible]

[illegible] … عشق تو … [illegible]
[illegible] … نقل غنچه … [illegible]
[illegible] … طلب … برافکند [illegible]
[illegible]

چون قصد کند فتوح قنوج — ملکت بتو شادمان ببینم
طوفان شود آتشکار گز خون — شمشیر تو سیل ران ببینم
خنگ تو روان چو کشتی نوح — در طوفان دمان به ببینم
چون فال بر آرمت ز مصحف — نصر الله در قرآن ببینم
در شان تو بینم آیت فتح — کاسباب نزولشان ببینم
ای عرش سریر آسمان صدر — گر بزم تو خلد جان ببینم
در کعبهٔ صدر خلد بزمت — کوثر نم ناودان ببینم
بر خاک در تو آب حیوان — چون آتش رایگان ببینم
در خواب جلالت تو دیدم — در بیداری همان ببینم
زین شهر دورنگ نشکنم دل — کز دولت ایرمان ببینم
زین سفت رصد نیفکنم بار — چون حلم تو در میان ببینم
از جور تو مار بر بجوشم — چون رایت کاویان ببینم
فرق تو خورد به گه چندان — تا پیل ظفر رسان ببینم
کز عمر هزار ساله چون نوح — صد دولت دیرمان ببینم
برگ همه دوستان بسازم — مرگ همه دشمنان ببینم
بر خاک در تو زکات دربان — گنج زر شایگان ببینم
این فال ز سعد مستعار است — بیتیش ز مستعان ببینم

در مدح اصفهبد لیالواشیر گوید و درین قصیده دو هزار دینار سرخ صله یافته است

رخسار صبح پرده بعمدا برافکند — راز دل زمانه بصحرا برافکند
مستان صبح چهره مطرا نمی‌کنند — کین پیر طیلسان مطرا برافکند
جنبید شیب مفرعهٔ صبح هم کنون — ترسم که نقره خنگ ببالا برافکند
در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان — بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند
گردون یهود وار بکتف کبود خویش — آن زرده پاره بین که چه پیدا برافکند
چون برکشد قوارهٔ دیبا ز جیب صبح — سحرا که بر قوارهٔ دیبا برافکند
هر صبحدم که بر چند آن مهرها فلک — بر رقعه کعبتین همه یکتا برافکند
ما مهرها کنیم قدحها چو آسمان — آن کعبتین بر رقعهٔ مینا برافکند
دریا کشان کوه جگر پارهٔ بکف — کز تف بکوه لرزهٔ دریا برافکند
بیگخته وانه جام ز خون سیاوشان — گنج فراسیاب بسیما برافکند
عاشق برغم سبحهٔ زاهد کند صبوح — بس جرعه هم بزاهد قرا برافکند
از جام دجله دجله کشد پس بروی خاک — از جرعه سبحه سبحه سویدا برافکند
آب حیات نوشد و پس خاک مردگان — بر روی سفت دخمهٔ خضرا برافکند
از بس که جرعه بر تن افسردهٔ زمین — آن آتشین دواج سراپا برافکند
گردد زمین ز جرعه چنان مست کز درون — سر گنج زر که داشت بعمدا برافکند
اول کسی که خاک شود جرعه را منم — چون دست صبح قرعه صهبا برافکند
ساقی بیاد دار که جام صدف دهی — بحری که کوه کوه غم از جا برافکند
یک گوشه‌ها ی از همه کس پیش ده وا — تا بحر سینه جیفهٔ سودا برافکند
می لعل ده چو ناخنهٔ دیگ شفق — تا رنگ صبح ناخن مادا برافکند
جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن — گلگونه صبح را شفق آسا برافکند

[illegible marginal notes]

ماند بعنکبوت سطرلاب کافتاب — زو ذرهای لابجه زی بر افکند
از هر دریچه شکل صلیبی چو رومیان — بر رنگ رنگ روی بحیرا برافکند
نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس پس — رومی طاف زرد و بهنا برافکند
غوغای دیو و خیل پری چون بهم رسند — خیل پری شکست بغوغا برافکند
مرغ چمن که در زحل افتد بس از دهان — پروین صفت کواکب رخشا برافکند
طاوس چمن که زاغ خورد و انکه از گلو — کاورس ریزهای منقا برافکند
مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان — می راز عاشقان شکیب برافکند
ساقی تذرو رنگ بطوق غبغب چو کبک — طوقی دگر ز عنبر سارا برافکند
بردست آن تذرو چو پای کبوتران — می چون که رنگ عید چه زیبا برافکند
چون آب پشت دست نماید نگین نگین — بس مهر جم بخاتم گویا برافکند
زان خاتم سهیل نشان بس که بر زمین — چشم نگین نگین بثریا برافکند
چون بلبله دهان بدهان قدح برد — گویی که عروه باد بعذرا برافکند
با فاخته کز لب بلبل بچه آورد — از حلق ناردان مصفا برافکند
خیکست زنگی خفقان دار کز جگر — وقت دهان گشا سر صفرا برافکند
مطرب بسحر کاری هاروت در سماع — خجلت بروی زهرهٔ زهرا برافکند
انگشت ارغنون زن رومی بزخمه بر — تب لرزهٔ تماشا یا برافکند
چنگی بده بلورین ماسیه آب دار — چون آب لرزه وقت محاکا برافکند
بربط گریست مشت زبان کش بهشت گوش — مردم شکنجه دست توانا برافکند
چنگست پای بسته سرافکنده خشک تن — چون زورقی که کوفت زاحشا برافکند
نایست بسته حلق و گرفته دمن چرا — سرزیر چون قنینهٔ حمرا برافکند
در چنبر دف آهو و گورست یوز و سگ — کین صف پر از کمین بمدارا برافکند
حلق رباب بسته طنابست اسیروار — کز درد حلق ناله بر اعضا برافکند
دُر دری که خاطر خاقانی آورد — قیمت ببزم خسرو والا برافکند
رعد سپید مهرهٔ شاه فلک غلام — بربوقبیس لرزه تا وا برافکند
خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز — بر خاک اختران مجزا برافکند
تاج و سریر خسرو مازندران زرشک — خورشید را که از سما نا برافکند

مطلع دوم

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند — برگستوان بدلدل شهبا برافکند
سلطان یک سوارهٔ گردون بجنگ دی — بر چرمه تنگ بندد و هرّا برافکند
با بیست و یک وشاق ز سقلاب ترک وار — برراه دی کمین بمفاجا برافکند
از دلو یوسفی بچهد آفتاب و چشم — بر حوت یونسی تماشا برافکند
ماهی نهنگ وار بحلقش فرو خورد — چون یونسش دوباره بصحرا برافکند
چشمه بماهی آید و چون پشت ماهیان — زیور بروی مرکز غبرا برافکند
این آتشین صلیب در آن خانهٔ مسیح — برخاک مرده باد مسیحا برافکند
آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره — همچون بره که چشم بمرعی برافکند
از پشت کوه چادر احرام بر کشد — برکتف ابر چادر ترسا برافکند
چون باد زند بجنگ چپار بر کشد — برخاک و خاره سندس و خارا برافکند
مغز هوا از فضلهٔ دی در زکام بود — ابرش طلی بوجه مدارا برافکند

گر شب گداز و او دم غالیه دود زد
ناهید چه داشت قاعده عذرا برافکند
[illegible]
از معرفت ... برافکند
روز از ... طغرا برافکند
[illegible]
اعظم سپهبد ... برافکند
طغماج خان ... برافکند
[illegible]
ملک عجم ... برافکند
نام ... برافکند

[illegible marginal notes]

دستت ز بهر شمس خطی تو خطا استوار بیت / را ابتدا از جهان
سر کلیمه جادوی دعوی ید بیضا برافکند
آری ز ناء اسود و بر مهر ارغوان / سنبلی سیه سایه برافکند
سبب ز آفتاب ... دل و دانا برافکند
مقصد تو سر بر آفتاب تیغ تو لالا برافکند
نعمت تو شرم و عقل تو مرا برافکند
مشت سرو زلف جنت نشین دل و دوا
دار هر مرز و دوزخی بر نظر بروان برافکند
عشق ... حیات نطق اعلی برافکند
زی چشمه نظر بمجلس مسیح و انبیا
جشم ... ز هر دو جهان برافکند
دره ... از زمر و عقل برافکند
در دست ... زعفران ... سر بنه چون برافکند
چون زعفران ... تو ... بینکا برافکند
کو ... ... ز کمال عجمی برافکند
سعد و من ... طعنه ... ان برافکند
گفت بخجه ... ب ... طمع ما ز لب
غافل بکجا ... ز زیارت برافکند
تن ... ... بترسد و نعرا برافکند
سپس ... نعمت ... سرو ز تیر از زاغ
سر و فرض ... چون پرندگان برافکند
زال اوج سعی ... عنقا برافکند
بر زاغ سعی بحیث ...

چون ز آب خضر جام سکندر کشند بزم / گنج سکندر از پی نعما برافکند
بر سماک نیزه که بر قلب مملکت / اکسیرها ز قلب موقا برافکند
زان رمح ها رسان ز دم کژدم فلک / بیرون کند گره ز بنا با برافکند
پشت کمان و تیر چلیپا کند بر زم / تا اسم روم و رسم چلیپا برافکند
شمشیر نصرت الدین چون پر جبرئیل / خسف سبا بکشور اعدا برافکند
بخت لیا لوا شیر از نه فلک گذشت / سایه بهشت جنت مأوا برافکند
ز حرف نام اوست به ده نوع حرز روح / تا نقش آن بعرشش معلا برافکند
ز اشکال تیغ او قلم تیر منشیی / بر سطح ماه خط معما برافکند
ترتیب قوقه کله بندگانش راست / زنگی که آفتاب بخارا برافکند
هر شب برای طرف کمرهای خادمانش / دریای چرخ لولوی لالا برافکند
هر سال مه سیاه شود بر امید آنک / روز ریش نام خادم لالا برافکند
آقسنقریست روز و قراسنقریست شب / بر مه دو نام بندء و مولا برافکند
آبای علویند که دارا این خلف / راضی بدان که سایه بابا برافکند
مشفق پدر مرید پسر به بود که نخل / بر تن کمر بخدمت حرما برافکند
گر بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس / ظل همای رایت علیا برافکند
فتح آنچنان کند ید بیضای عسکرش / کاسیب آن بعسکر و بیضا برافکند
در گوش گوشوار سمعنا کشد عراق / بر دوش طیلسان اطعنا برافکند
ور بر فلک سوار برآید چو مصطفی / زین بر براق رفعت والا برافکند
مهماز او بپهلوی سرطان کند گذار / گر همتش لگام بجوزا برافکند
شیر فلک بگاو زمین رخت بر نهد / گر بر فلک نظر بمعادا برافکند
گر نه بقای شاه حمایت کند فنا / بیخ نژاد آدم و حوا برافکند
در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند / او کل بود که سهم بر اجزا برافکند
آری که آفتاب مجرد بیک شعاع / بیخ کواکب شب یلدا برافکند
روح القدس بشنید اگر بکر همتش / پرده درین سراچه اشیا برافکند
نشگفت اگر ز معجزش شود موسی آنچنان / کایزد بطور نور تجلی برافکند
نظارگان مصر برید دست از آنک / یوسف نقاب طلعت غرا برافکند
از خلق یوسفیش بپیرانه سر جهان / پیرایه جمال زلیخا برافکند
سر بر کشد گرم چو کف شه مسیح وار / بر قالب کرم دم احیا برافکند
معجزه برآورد سر رفعت چو مصطفی / شکل قدم بصخره صما برافکند
بس در وز خیست خشمش از آن سرخ رخ شدست / کاتش بزیر نا سره گونا برافکند
چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند / چه خوک دم بمسجد اقصا برافکند
از تاختن عدو بدیارش چه بد کند / یا بولهب چه دهن بطحا برافکند
نقصی بکاسه زر پرویز کی رسد / زان خرمکس که سایه بسکبا برافکند
گردون بخصم او چه کلاه سیه دهد / کس دیو را چه زیور حورا برافکند
مقبل ز او خصمش و گو بد که مقبلم / بر خویش این لقب بچه یارا برافکند
نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبله است / هر چند نام پنجم کانا برافکند
هر شیرخواره را نرساند بهفت خوان / نام سفند بار که ما ما برافکند
شاها طراز خطبه دولت بنام تست / نام آن بود که دولت برنا برافکند
اسم بلند هم بلند اختری دهند / چون روزگار قرعه اسما برافکند

یعقوب

[illegible]

یعقوب هم بدیدهٔ معنی بود ضریر — گر مهر یوسفی بهوا بر افکند
بهرام ننگرد به سر امام چون نظر — بر خان و خوان لنبک سقا برافکند
آنکس غرض ز بادیه بیت الحرام بود — کی چشم دل بحلهٔ احیا برافکند
آنکس که یافت طوبی ضرب ریاض خلد — طرفه بود که چشم بطرف برافکند
این شعر هر که بشنود از شاعران عصر — زهره ز رشک صاحب انشا برافکند
گو عنصری که بشنود این شعر آبدار — تا خاک بر دهان مجنا را برافکند
چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق — وز سوی غرب شمس تلالا برافکند
بادت سعادت ابد و با تو بخت را — مهری که جان سعد باسما برافکند
بخت تو خواب دیده بیدار تا ز امن — بر چشم فتنه خواب مهنا برافکند
تو شادخوار عافیتی تا وبای غم — طاعون بطاعن چه آرا برافکند
عدل تو دین طراز که بر آستین ملک — هر روز نو طراز مثنا برافکند
خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر — بنیاد شان خدای تعالی برافکند

در مدح خاقان اعظم فخر الدنیا والدین شروانشاه بن منوچهر گوید

زعدل شاه که زد تیغ نوبه در آفاق — چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق
رسید وقت که پیک امان ز حضرت او — رساند آیت رحمت بانفس و آفاق
بسی نماند که سینهٔ روح در زمین ختن — سخن سرای شود چون درخت در وقواق
بشکر آنکه جهان را خدایگان ملکست — که نایبست بقسمت ز خالق الارزاق
جلال ملت تاج الملوک فخر الدین — سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق
شهانشهی که بصحرا نسیم انصافش — ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق
ز داد اوست زمان کرده با امان صلت — بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق
وزبس که ریخت ازین پیش خون خفچاقان — بهندوی سپهی چون پرند چین براق
عجب مدار که از روح نامیه زین پس — بجای سبزه ز گل بردمد سر خفچاق
زهی برات بقا زای عالم مطلق — نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت — چو جان کبر شدی تیره بر سپهر وثاق
سحرگهی که یلان برکشند تیغ چو صبح — بعزم رزم کنند از برای کینه سباق
ز بیم ناوک پروین گسل برای گریز — ز آسمان بستانند بنات نعش طلاق
بگیرد از تبش تیغ و امتلاء خلاف — دل زمین خفقان و دم زمانه فواق
تو ابروار بر آمیخته خنجری چون برق — ورنشسته وار نشسته بر اشهبی چو براق
بیک گشاد ز شست تو تیر غیدلفی — شود چو یاجج کهپاره باز با غیداق
دران زمان که کند تیغ با کف تو وصال — ز بس که جان بدانراد می ز جسم فراق
گمان برم که ز ارواح تیره زیر اثیر — خلایقی دگر از نو عیان کند خلاق
ظفر برد ز درت چتر جاه نصر الله — اجل دهد بعدو زهر ما الهم مهراق
ایا شهی که ز تاثیر عدل تو با چرخ — بجرم صد نه ز اجتماع مهر محاق
بدان خدای که پاکان خطهٔ اول — ز شوق حضرت او والهند چون عشاق
که نیست چون تو سخاپروری بشرق و بغرب — نه چون منست ثناگستری بشام و عراق
فراق از شیء مدح تو در وجود آورد — تو نیز تربیتم ده که دارم استحقاق
اهنم که گاه کتابت سواد شعر مرا — فلک سزد که شود دفتر و ملک وراق

وفا نمی‌کند مرا در سخن بنظم ابد
بشعر آن نرسد دم بوعلی دقاق
ایا شهان زمانه عیال شفقت تو
بحال من نظری کن ز دیدهٔ اشفاق
که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق
چو طبع محرور از فعل وارد [illegible]
جهان موافق مهر تو ست یکدل کش
که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق
واز جنگ نوایب بجود خود برهان
که خلق را تویی امروز نایب رزاق
بحسب طاقت خود طوق دار مدح توام
چرا ز طایفهٔ خاصگان بمانم طاق
تراست ملک جهان و تویی سزای ثنا
چگونه گویم مدح ملوک و وصف رفاق
بجای دوم که گر آیم بدر که تو خورم
ز پرده داران چوب و ز بندگان چماق
نیافت کس ز انعام تو بر روی زمین
نه بیت المال و نشناخت باب اطلاق
بسوخت جان من از آز و طبع ز نکرفت
نه اقتضاء رضا و نه اتفاق و وفاق
بدان صفت که ز نم آهن و ز تف حراق
اگر نه فضل تو فریاد من رسید عجب
که قتل من کند او وقت خشیة الاملاق

[illegible]

روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز | بر آرد از جگرم هر دمی هزار طراق
زبس که از پی نانی شدم بجان پدر | پدر شدست بخون بدر ز کودک عاق
شها بوصف تو خوش کرده ام مذاق سخن | مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق
ز بینی نوایی محتاج آتش هر کم | جو آنکسی که بآب حیات شد مشتاق
تنم ز حرص یکی نان جو آینه روشن | جوشانه شد همه دندان ز فرق سر تا ساق
نگویم آنکه زبی جامگی بدم همه شب | گرفته چون سگ کاهل میان کاه و وثاق
عطای تو کند این درد را دوا ورنی | علاج این چه شناسد چنین بوا سحاق
همیشه تا در موت و حیات نابسته است | بر اهل عالم ازین بام ناگشاده رواق
در تو قبلهٔ آفاق باد و خلق زمین | بمهر و مدح تو بگشاده نطق و بسته نطاق
مدام در حق ملکت دعاء خاقانی | قبول باد ز حق بالعشی و الاشراق

فی مدح ایضا له

ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه | ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو روی خویش | تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
از روی تو در آینه جا نها شود خیال | زین روی نازها کند اندر سر آینه
و ز نور روی صفوت آورد عیان | در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه
ای ناخدای ترس مشو آینه پرست | رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه
کز آه دل بسوزم هر جا که آهنی است | تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
قبله مساز از آینه هر چند مر ترا | صورت هر آینه بنماید هر آینه
صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشک | رخسار او نگر صنما منکر آینه
در آینه دریغ بود صورتی که او | بیند هزار صورت جان پرور آینه
از رای شاه گیرد نور و صفا آفتاب | و ز روی تو پدید زیب و فر آینه
سلطان اعظم آنکه اشارات او ز غیب | چونان دهد نشانی کز پیکر آینه
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست | هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه
ز اقبال عدل پرور او جای ایمنیست | کز تنگ زنگ باز رهد یکسر آینه
ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت | کز وی نمونه ایست بهر کشور آینه
سازد فلک ز حزم تو دایم سلاح خویش | دارد شجاع روز وغا در بر آینه
گر منظر تو نور بر آیینه افکند | روح القدس نماید از آن منظر آینه
گرد خلافت ار بوزد بر دیار خصم | بی کار ماند آنجا تا محشر آینه
ماند بنوک کلک تو و جان بدسگال | چون در حجاب زنگ شود مضمر آینه
باشد چو طبع و مهر من اندر هوای تو | چون تاب گیرد از حرکات خور آینه
من آینه ضمیرم و تو مشتری همم | از تو جمال همت و از چاکر آینه
در خدمت تو گر نتوان آمدن از آنک | گردد سیاه روی چو گردد تر آینه
گر در دل تو یافت توانم نشان خویش | طبعم شود ز لطف چو از جوهر آینه
طوطی هر آن سخن که بگوید ز بر کند | هر کو که شکل خویش ببیند در آینه
گر لطف تو خرید مرا بس شگفت نیست | کاهل بصر خرند بسیم و زر آینه
ورنا کسی فروخت مرا هم روا بود | کاعمی و زشت را نبود درخور آینه
گر جز ترا ستودم بر من مگیر ازانک | مردم ضرورتی کند از خنجر آینه

تا هم ترا زمین ببیند و جوابد آینه
هر کس کند بپاکی بجای سمن [illegible] از آینه
از بهر آنکه عران سعد بر سر آینه
از نیم زبان ز من دل مجروح دود آینه
تا پیش زبان [illegible] صیقل از آینه
[illegible] بنگرم بر رخ [illegible] دیو در فلک
زینسان که [illegible] شود دیو در آینه
[illegible] طلبد [illegible] آینه
وز بهر عیب [illegible] اسکندر آینه
[illegible] دو [illegible] تر [illegible] طرق
هانا که خود [illegible] گفتمی [illegible] آینه
این را نقیضه [illegible] آسمان
[illegible] زنده [illegible] آینه
او [illegible] جلال و [illegible] از آن [illegible]
[illegible] زهره [illegible] آینه
[illegible] ساکن [illegible] آینه

فی مدحه ایضا له
وفیه تصحیف القصید

از سر زلف تو بوی [illegible]
جان [illegible] استقبال [illegible] ناز [illegible]
این [illegible] بود [illegible] صبا

درمیان جان فرو شد بر در دل حلقه زد
ما در آب و آتش از فکرت که گویی از نسیم
یا غبار صیدگاه شاه کز تعلیم هست
صیدگاه شاه جانها را چراگاه است از آنک
هم در واقعی گوزن آسا شده تریاق او
شاه را دیدم در و پیکان مقراضه بکف
وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او
خون صید الله اکبر نقش پستی بر زمین
پیش تیرش آهوان از عز رد و قبول
تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخ وش
سعد ذابح سر بریدی بر شکاری کز شاه
پیش پیکان دو شاخش از برای سجده را
من شنیدم کز نهیب ترس این شیر زمین
داور مهدی سیاست مهدی امت پناه
خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال
عطسهٔ جودش بهشت و خنجر تیغش سقر
آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم
سندی او همچو زنگی آدمی خور در مصاف
نام او چون اسم اعظم تاج اسماء دان از آنک
بلکه رضوان زین پس از میم منوچهر ملک
دایرهٔ میم منوچهر از ثوابت برترست
گر سما چون میم نام او نبودی از نخست
حرمتی دار و چنان توقیع او کاندر بهشت
چرخ را توقیع او حرزست چون او بر کشد
تیغ او خواهد گرفتن ترک و سند از بهر آنک
هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرتست
تیغ خصم رنگ و بر وی دانه دانه چون عنب
تیغ او آبستنست از فتح از آنک بنگرش
شاه در یک حال هم خضرست و هم اسکندرست
هم ز پیش آب حیوان سد ظلمت بر گرفت
از نهیب این چنین سد کوست فتح الباب فتح
شاه بود آنگه که وقتی ماهی و گاو زمین
پیش از آن کز هم بر فتی هفت اندام زمین
بس بر این سد مبارک ده انامل بر گماشت
و ز فلک آورد در وی ماهی و گاو و صدف
ماهیش دندان فکن گشت و صدف گوهر نمای
بود در احکام خسرو کز پس سی و دو سال
آب را بر بست دست و باد را بشکست پای
زانک چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه

از بن هر موی فریادی بر آمد کاندر آ
باد زلفت بود یا خاک جنان پادشا
ز آهوان مشک ده صید تبتش در یک فضا
لخلخهٔ روحانیان پهنی در و بعر الطیب
هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا
راست چون بحر نهنگ انداز در نخچیر جا
پای کوبان آمدندی از سر حرص هوا
جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا
شیر خون گشتی و خون شیران ز خوف این از جا
گفتی محور سهمی راند ز خط استوا
سوی او محور ز خط استوا کردی رها
شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا
شیر گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا
رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا
روزگارش عبده الاصغر نویسد بر علا
ظل چترش آفتاب و گرد رخشش کیمیا
زیر دست آورده مصری را و سندی اژدها
مصری او تیز منطق چون عراقی در سخا
حلقهٔ میم منوچهرست طوق اصفیا
پارهٔ حور آکند گر شاه را بیند رضا
آفرینش در میانش نقطهٔ بس بی‌نوا
همچو سین در هم شکستی تاکنون سقف سما
صبح ذلک گشت تسبیح زبان انبیا
آن سعادت بخش مریخ زحل وش در وغا
این دو جا را هست مریخ و زحل فرمان روا
این سپر آید سترو جی و آن کند در پس غزا
بخت کرده زان عنب نقل و ز خصم توتیا
نقطهای چهره بر آبستنی دارد گوا
کاینهٔ دین ساخت شد با آب حیوان آشنا
هم میان آب سدی کرد دیگر ابتدا
سد باب السد لرزان شد بزلزال فنا
گشتی اجزاهای گیتی را گسند از هم جدا
رفت پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا
جدولی را سفت دریا ساخت از فیض عطا
گاو گردنده صدف جنبان و ماهی آشنا
گاو او عنبر فزای و ساحلش سنبل گیا
خسف باد و آب خواهد بود در اقلیم ما
تا نه ز آب آید گزند و نه ز باد آید بلا
آب چون آیینه شانه انگبین گشت از صفا

تا چو شاه نحل شاه انگیخت رنگ چشم خصم
صد هزاران چشمه شد چون خانهٔ نحل از نگاه
تا بقا دون بر در بند و گنج قارون برکشد
رنجهای مرکسی را گنجها داد و کشش
هر فزود دران که محرور ان ببند از ماندگی
قرصهٔ کافور کرد و از قرصهٔ شمس الضحی
وز ملایک هم بر غارت کانک بر زمین
شاه بند با قافی نسبت و مانند قف
قاصد بخت از زبان صبح دم این نغمه شنید
صد زبان شد همچو خور دست ایما پی آن ماه ۱۶
چون کبوتر نامه آورد و از ظفر نعم البدل
عنکبوت آسا خرد او از خط نعم البدل
گفت کای خاقانی آتش کاه محنت شد بلیت
ره حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها
شاه سد آب کرد و آنک رکاب شاه بوس
تا برای سد آتش بند هم رو بتا
زانکه امروز آب و آتش عاجز اینجا زاد و بیت
کو نخواهد ز آب ساز و شمع و زآتش سیا
گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای پیغمبر خبر
وحی پردازی عفا الله ملک بخشی وجا
دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان کبیر
چندان لشکر که خاقان کبیر چندا
لیکن سر طوق خدمت چون کبوتر خود مرا
پیش شهبانی جهان زنهار کی باشد روا

گفت کان شهباز در پرین گردون بنگرد
برکبوتر باز میند اینت پنداری خطا

مین بگو ای فیض رحمت مین بگو ای ظل حق
مین بگو ای حز امت مین بگو ای مقتدا

ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر
ای یل بهرام دهره ای شه کیوان دها

آستانت گنبد سیماب گون زامتکاست
بندهٔ سیماب دل سیماب شد زین متکا

خود سیاه پیل در بیت الحرم کوپی مست
خود قطار خوک در بیت المقدس کو بیا

کی برند آب در منه برلب آب حیات
کی شود سنگ کبود اندر خورسنگ منا

بنده جون نزی حضرتت بوید ندارد بس خطر
نجم سفلی جون شود شرقی ندارد پس ضیا

خود مدیحت را بگفت او کجا باشد نیاز
مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها

خاک درگاهت دهدش از علت خذلان نجات
کاتغافلست این که از یاقوت کم گردد وبا

بندهٔ خاکی بخدمت نیم ره خاکی اسپید
سهو و خذلان بس نهاد و سهم خسرو پیشوا

کیمیای جان نثار آورد بر درگاه شاه
با عقیق اشک و زر چهره و در ثنا

زید جون در خدمت احمد بزرگ زن بگفت
نام باقی یافت آنک آیت لما قضی

هم نثار از جان توان کردن بصدر جون تو شاه
هم بزرگ زن توان گفتن برای مصطفی

جان خاقانی ز نقد آفتاب و رنج راه
مانده بود آسوده شد در سایهٔ سایهٔ خدا

اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت
کاو فتاد این قرع را با جون تو خورشید التقا

مریم یوسف نکاح یوسف وصف تراست
مریمی با حسن یوسف نی جو یوسف کم بها

لیک با ام الخبایث جون طلاقش واقع است
خسروش جعفت نفرماید بفتوی جفا

دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود
هم بسوزد مغز و هم سودا پزد بی منتها

گوید این خاقانی دریا مثابت خود مهم
خواننش خاقانی اما از میان افتاده قا

کر بسیط خاک را جون من سخن پیرای هست
اصلم آتش دان و فرعم کعز و پیوندم انا

آسمان صدر اشنیدی لفظ پروین پاش من
قائلان دهر را گو نگذا الا فلا

ای که توقیع آصف خامه و جمشید قدر
ای که بنیت ارسطو علم و ذو القرنین بنا

ای ربیع فضل و از توگشت عالم را شرف
ای ربیع فضل و ز توگشت آدم را نما

در ربیع دولت هرگز خزان ازاره مباد
فارغم ز آمین که دانم مستجابست این دعا

فی مدحه ایضا له

صفتیست حسن او را که بوهم در نیاید
دو شیست عشق او را که بگفت بر نیاید

علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت
بصفات در نگنجد بخیال در نیاید

جو نسیم زلفش آمد علم صبا بجنبد
جو فروغ رویش آمد سپه سحر نیاید

ز لبش نشان چه پرسی دلم سخن چه رانی
نشنیده که کس را ز عدم خبر نیاید

جو صدف گشاد لعلش جو سنان گشاد جزعش
نبود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید

چه دوم که اسب صبرم نرسد بگرد وصلش
چه کنم که شاخ بختم ز قضا بهر نیاید

جو مدد ز بخت خواهم دل از و غرض نیابد
جو درخت زهر کارم بر او شکر نیاید

نه وراست اختیاری که گر از کهم ببیند
نه مراست روزگاری که بد از بتر نیاید

دل و دین فداش کردم بکرشمه گفت نی نی
سر و زر نثار ما کن که چنین بسر نیاید

اکرم جفا نماید ز برای خشک جایی
بوفای او که خاقانی ازان بدر نیاید

شب عید جون در آمد ز در وفاق گفتی
که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید

بنیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم
بدو چشم او که جانم بشود اگر نیاید

ز بنفشه زار زلفش نقاب عید[illegible]
[illegible]

[illegible]

تو بجای خصم بلکت زکرم نهٔ مقصد
همی آفرینش است این که زامتزاج سرمه
سر نیزهٔ تو خورد دست قسم بدولت تو
بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن نخیزد
چو دل تو گفته باشم سخن از جهان نگویم
بجنگی عیدت چه دعا کنم که دانم
تو نهال باغ ملکی سر تخت سبز بادت
نظر سعادت تو زجهان مباد خالی

چه سبب نهی که در وی زوفا اثر نیاید
بد و چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید
که ازین بس آنچه خورد بشن بجز از خزر نیاید
بسر پر خسروان بر چو تو تاج ور نیاید
که چو بحر بر شماری سخن از شمر نیاید
که بدولت تو دائم ز قضا ضرر نیاید
که بباغ ملک سروی ز تو تازه‌تر نیاید
که جهان آب و گل را ازین نظر نیاید

فی مدحه ایضاً له

بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی
یکسو فکن دو زلفش وایمان تازه گردان
پروانهٔ محبت را مردم بخون سپ خلقی
ترکان غمزهٔ او چون در کشند یاسج
در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی
هر دم ز برق خنده‌اش چون کرد بوسه باران
جانی بباد دستی بر خاک پایش افشان
خاقانیا در آتش سرمست شوز عشقش
گر در ره عراقت دردی گذشت بر دل
چون ز آستان سلطان باز آمدی ممکن
جانبخش بوالمظفر شاه احسان که مردم
عادل جلال دین آن کز فضل ذوالجلالش
کعبه است حضرت او کز چار پای تختش
خود عالمیست حضرت کز عنصر کمالش
در سایهٔ رکابش فتنه بخفت و دین را
بخشش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت
او جان عالم آمد و در صحن عالم جان
خواهد سپهر کان دم خورشید گوی گردد
بهوشش چو باغ رضوان با صفهٔ سلیمان
موریست خوان او را عقلی که چون سلیمان
در خطبه شاه کیهان خوانیش گر بجویی
زو عالم خوف را برنای نغز یابی
سر برکن ای منوچهر از خاک تا بس ازخود
شروان مداین آمد و چون بنگری بحضرت
یارب چه دولتست این کز تازگی و تیزی
بی نضج دولت او سر سایه ایست عالم
عیدست پیش بزمش کز نزل آسمانی
هست آسمان سیاست وز آفتاب فضلش

وز بیم گشت غمزش قربان تازه بینی
کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
شمشیر تیز پایی فرمان تازه بینی
در هر دلی که جویی پیکان تازه بینی
در هر لب سفالین ریحان تازه بینی
بر کشت زرد عمرم باران تازه بینی
گر در مزید بر سر صد جان تازه بینی
تا تو میان آتش بستان تازه بینی
ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی
در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
با عهد او بقا را پیمان تازه بینی
بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
برتر ز سقف بنیان بنیان تازه بینی
در جذبهٔ عنانش جولان تازه بینی
گل بام کوس او را دستان تازه بینی
چوگان و گوی او را میدان تازه بینی
چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
کز منطق الطیورش الحان تازه بینی
بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
در بهو طاقدیسش کیهان تازه بینی
زو گنبد کهن را دوران تازه بینی
ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی
کسری وقت یابی ایوان تازه بینی
هر ساعتش فتوحی بر سان تازه بینی
کز فتنه بزم مانش بحران تازه بینی
چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
دی ماه بندگان را نیسان تازه بینی

ملکش بخلد ماند و در دشت خلد ملکش
از ذات شهریاری رضوان تازه بینی
دستش بکان چه ماند کز لعل تاج شاهان
زخاک درگه او صد کان تازه بینی
خصمش زحکم بجای ماند کرم چه پیلد
کور از کرده خود زندان تازه بینی
تیر کشش حل بسوزد کز کام چون گردون
بر قبضه کمانش دندان تازه بینی
در باست آستانش کز اشک واد خواهان
بر هر گلی در و بار جان تازه بینی
طفلیست مهر خوارده بخشش که در لب او
تا امید را بهر دم بستان تازه بینی
نوروز زان گشاده دست از موکب جلالش
تا بیکر جهان را خندان تازه بینی
خورشید گوی از نو سالار خوان او شد
کوررا زمانی اکنون بریان تازه بینی
شرح سنا قبش را در آسمان صحیفه
تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
باد رش کمال دولت هر دم از کمالش
در ملک آل سلمان سلمان تازه بینی
فهرست ملک باد انامش که تا قیامت
زو نامهٔ کرم را عنوان تازه بینی
خمسین الف باد اعمش بقای کز وی
بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

ایضاً له فی مدحه وقد اتفق هذه القصیدة ارتجالا علی شط البحر یصف الصید والمتصید

در پردهٔ دل آمد دامن کشان خیالش
جان شد خیال بازی در پردهٔ وصالش

بود آفتاب زردی کان روز رخ درآمد
صبح دو عید بنمود از سایهٔ هلالش

چون صبح خوش بخندید آن بیست و هشت لولو
من هست نیست گشتم چون سایه در جمالش

چشمش ز خواب و غمزه زنبور سرخ کافور
شهد سپید در لب و موم سیاه خالش

آن خال نیم جو سنگ از ذرّ نقطهٔ کم
بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش

دل خاک پای او شد شستم بهفت آبش
جان صید زلفش آمد دیدم بهفت خالش

یار از برون پرده بیدار بخت بر در
خاقانی اندرون سو همخوابهٔ خیالش

گر دست بوس کردم و که ساعدش گزیدم
لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش

از گرد جیش خسرو و ز خون وحش صحرا
مشکین زره قبایش رنگین سپر قذالش

دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده
از صیدگاه خسرو کردم سبک سوالش

گفتم بدیدی آخر زایات کهف امّت
وان مهد جان مهدی چتر فلک ظلالش

وان عمر خوار دریا وان روزه دار آتش
چون معتکف بر سنهٔ قوت و نه منالش

وان تیغ شاه شروان آتش نمای دریا
دریا شده ز تیغش آتش شده زکالش

گفتا که چند شب من و دولت بهم نخفتیم
اندر رکاب خسرو و در موکب جلالش

از بوی مشک تبّت کان صحن صید کرد را
آغشته بود از خاک از نعل بور و جالش

رخسار بحر دیدم کز حلق شرزه شیران
گلگونه داری از خون شاه فلک فعالش

بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش
بل آب زهر شیران در آتش قتالش

شه بر کنار دریا زان صید کرده یعنی
لب تشنه بود و بنمود بحر آمدن مجالش

آمیخت تیغ هندی چون چشمهٔ مصحف
تا بحر گشت سیراب از چشمهٔ زلالش

مصروع بود دریا کف بر لب آوریده
آمد سنان خسرو بنشست حرز حالش

یک هفته ریخت چندان خون سباع کز خون
هفتم زمین هبا شد بگرفت از آن علالش

در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون
فریاد اوج مریخ از تیغ مه صقالش

چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان
جوزا شاه یعنی دست سخا سکالش

هر بر سر کمانش آورده چرخ خندان
کز دور قاب قوسین دیدند در شمالش

زان سان که روز مجلس در خلعتی که بخشد
اطلس بطانه سازد پروانهٔ نوالش

بر شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس
مقراض وش بریدی مقراضهٔ نصالش

چون در اسد رسیدی چون سنبله سنان کش
از ضربت الف سان کردی چو سین دالش

دریای گند نارنگ از تیغ شاه گلگون
لعلش بیازی از خون یک یک بشیر والش

سوفار وش ز حیرت وحشی دهان گشاده
شه چون زبان خنجر کرده بتیر لالش

اجسام وحش گشته ز ارواح خالی التیر
از تیغ شه که دین را سعدست اتصالش

تشریف ضربت او ارواح وحشیان را
تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش

از دور تیغ خسرو چون سبزه وش نمودی
گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش

آهو نخورده سبزه سبزه بخوردی آهو
انسی شدی چو دادی از وحشی اشتغالش

چه فخر بال شه را از صید گور و آهو
گر صید شیر گردون هم عار داشت بالش

سمکا سکی فرع بس فخر نیست آنرا
کز خوار خواره آمد و از ماه نو خلالش

گر خاک صیدگاهش بگذارد آسمانها
بهر حنوط رضوان تحفه برد شمالش

قطب فلک رکابش و هست از کمال رتبت
جرم سهیل جرم او هم از بی دوالش

ای شاه عرش هیبت خورشید صبح رایت
چترت همای نصرت وآفاق زیر بالش

دهرست پیرمردی زال عقیم دنیا
چون باد ریسه یک چشم این زال بدفعالش

شد پیر مردرا مت زال از سر طراوت
شد باد ریسه بستان از سال خورده زالش

چون نار دق مصری در دق مرگ خصمت
نالان چو نیل مصرست از ناله تن چو نالش

مه شد موافق او در ده بدین جنایت
هر سال در خسوف کند آسمان نکالش

گر داشت خصم ناری چون نار ده زبانی
چون آب شد فسرده وبی آب شد مجالش

افسرده شد زگردون خواهد ز تیغت آتش
هم کاسهٔ سپر او خواهد بدین سفالش

جاسوس تست ز خصم انفاس او چو در شب
غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش

هر کو از طریق نخوت آمد بدار ملکت
دید آن شرف که داری زان خفته شد وبالش

در تو کجا رسد کس چون موی اندر آتش
کز دور حاصلی نی جز برق واشتعالش

هر کو بکحل خاک کف هست آفتاب پیمای
از آفتاب باید یک ذره در جوالش

خورشید کز ترفع ونبال قطب دارد
چون راستی نبیند کژ سر کند زوالش

ای گوهر کمالت مصباح جان آدم
خورشید امر بخته درکشش هزار سالش

خاقانی از ثنایت نو ساخته خوان معنی
کو میزبان نطق است این دیگران عیالش

خاک در تو بادا از خون آسمان به
صدر تو عرش رفعت وجنت صف نعالش

فرمانت حرز توحید اندر میان جانها
جان بر میان زمانه از بهر امتثالش

از بندگان صدرت شاهان سپر فکنده
قیصر کم از نمایش سنجر کم از نیالش

تا آل مصطفی را زایزد درود باشد
بر تو درود بادا بر مصطفی و آلش

ایضا له فی مدحه حین ودع و اعرض عن خدمة السلاطین

کوی عشق آمد شد ما بر نتابد پیش ازین
دامن تر بردن ما بر نتابد پیش ازین

در صف بازار عشق از جان وجان کندن بس است
کین قدر سرمایه سودا بر نتابد پیش ازین

بر سر کویش ببوسیم آستان و بگذریم
کاستان تنگست و ما را بر نتابد پیش ازین

بر امید کشتن اندر پای وصلش زنده ایم
پر نیاز انزا تمنا بر نتابد پیش ازین

ما بجان مهمان زلف او وجان با ما بجنگ
کین شبستان زحمت ما بر نتابد پیش ازین

دل ز بستان خیال او بسوی خرمیست
مرغ زندانی تماشا بر نتابد پیش ازین

رشتهٔ جان تا دو تا بود انده تن می کشید
چون شد اکنون رشته یکتا بر نتابد پیش ازین

با بلورین جام بهر می مدارا کرده ایم
چون شکسته شد مدارا بر نتابد پیش ازین

از سرشک خون چشمه کردی مکن خاقانیا
عشق سلطانست غوغا بر نتابد پیش ازین

آب ما چون نیست روشن ظلمت ما خاکیان
بارگاه شاه دنیا بر نتابد پیش ازین

در دو سر دادیم حضرت او حضرت روح قدس
روح قدسی در دو سرها بر نتابد پیش ازین

کعبه را یکبار حج فرض است و حضرت کعبه وار
حج ماه هفته عمدا بر نتابد پیش ازین

نفس طاها راست یک شب قاب قوسین نز وحق
گرد و گرد و نفس طاها بر نتابد پیش ازین

شخص انسانرا زحق یک روح عقلانی عطاست
روح ده زان نیست کاعضا بر نتابد پیش ازین

عید هر سالی دوبار آید که آفاق جهان
بستن آذین زیبا بر نتابد پیش ازین

آن سعادت بخش حضرت بخش ما رو کرد از آنک (بارگاه)
دیو را فردوس ما وا بر نتابد پیش ازین

خبث ما را قدس ورا افکند از آنک
خوک را محراب اقصی بر نتابد پیش ازین

نیک ما زان درگه نامی بودن افتاد ازانک
جیفه را بحر مصحف بر نتابد پیش ازین

حضرت پاک از چو ما آلودگان آسوده از انکه
کعبه سیلاب را سقف جا بر نتابد پیش ازین

پیلتن شیدا ز نیک و بوالهوس حشت بر نتافت
نو بجیمه شود غوغا بر نتابد پیش ازین

کی عجب گر کار و رشتی ذوق گوسالیی ز
طبع صاحب کهف بیضا بر نتابد پیش ازین

گرچه عفریت آورد عرش سبای نزد جم
دید کس جمشید والا بر نتابد پیش ازین

آری آری با نوای ارغنون اسقف ان
بانگ خر مسیحا بر نتابد پیش ازین

گرچه صهبا را بمید سوخته راوق کنند
بیدرا کاسات صهبا بر نتابد پیش ازین

از در خاقان کجا پیل افکند محمود را
بدره بردن پیل بالا بر نتابد پیش ازین

دست چون جوزا شدی کاکلک ز جوش آفتاب
کنج از دادن بیغما بر نتابد پیش ازین

مشتری هر سالی بر جی رود ما را چو ما
هر می رفتن بجوزا بر نتابد پیش ازین

ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه
رشک بردن بهر یغما بر نتابد پیش ازین

گر طمع زانست برما موزهٔ آزرمی کنند
ران او رانین دیبا بر نتابد پیش ازین

[illegible]

... شاه آمد و ... پیش ازین
کس در صفای شاه بین عذرا برتابد پیش ازین
ازبس که ... دوام در تیغ برتابد پیش ازین
... شاه ... نقش برتابد پیش ازین
بردن نقاب ... کلک برتابد پیش ازین
... تیغ بیجا ... زبان برتابد پیش ازین
صبح ... حضور ... برتابد پیش ازین
... برتابد پیش ازین
... برتابد پیش ازین
از بس ... برتابد پیش ازین
... برتابد پیش ازین
از بس جلالت ... برتابد پیش ازین
غنچه ... منظوم ... برتابد پیش ازین
... برتابد پیش ازین
صبح ... طرف کلک ... عالم را برتابد پیش ازین
باد خضرای ... غبرا برتابد پیش ازین
ساحت ... برتابد پیش ازین
چون ... اعلا برتابد ... پیش ازین
سیمین ... اقبالش برتابد پیش ازین
کلک دولت را ... برتابد پیش ازین
کامل عالم را ... برتابد ...

[illegible]

در حضور انعام داریم از بغیبت نیست آن
طفل را گر جده وقت آید خنده ما و تو
شاه جانبخش است و ما بر شاه جان کرده نثار
خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش
ارزد از تیغش بی مالک جحیمی نو کند
تا شکی قدرت ز حلمش نو زمینی ساختی
از سر تیغش دل شیر فلک ترسد که شیر
و ز بن تیزش سر گاو زمین لرزد از آنک
گرم تر زد میر و ز بانگ رعد و تنین فلک
دولتش را نو عروسی دان که عکس زیورش
طالعش را شهسواری دان که بار هو وحشش
رخش همت را از گردون تنگ می‌بست آفتاب
تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان
بو المظفر حق طراز و خصم باطل پرورست
ظل حق است احسان همتاش مهدی چون نهم
نام شه زان اول و آخر الف کردند و نون
تا شد از ابر کرم سود انشان مغز آز
خاک پایش آب خضر و باد عیسی بهترست
شه سلیمانست و من مرغم مرا خواندست شاه
از شمال شه امید مرده من زنده گشت
خط دست شاه دیدم گرش معنی خواند عقل
نوک کلک شاه را حورا گیسو بسترد
عقل را گفتم چه گویی شاه در دسر ز من
بس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاه
همچنین از دور عاشق شرح مدحش پیش گوی
زحمت آنجا چون توان بردن که برخوان مسیح
هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم
شاید ار مغز زکام آلود را عذری نهند
بر قیاس شاه مشرق کارسلان شاه سخاست
بر امید زعفران کو قوت دل برد و تو
عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نی
من همه همت بر اسباب سفر دادم مرا
توسن اسب مرغزاری گر ریاضت باز ماند
خاطرم مخلصت گر صحرانورد آید چو شیر
زخم مهماز و بلای تنگ و آسیب لگام
پیل را کز گرمسیر هند بیرون آورند
سنقری را کز خزر با سردسیر آموختست
مدح شه چون جابجا منزل بمنزل گفتنیست
شه مرا زر داد گوهر دادمش در عرض زر

وام احسانرا تقاضا برنتابد پیش ازین
چون بسر سامست خرما برنتابد پیش ازین
آب بفزودن بدریا برنتابد پیش ازین
سفت چشم چرخ خضرا برنتابد پیش ازین
کان بحجم ارواح اعدا برنتابد پیش ازین
کین زمین گرزش تنها برنتابد پیش ازین
دیدن آتشها برنتابد پیش ازین
ذره بار کوه خارا برنتابد پیش ازین
میر و از گوششگر آوا برنتابد پیش ازین
وعده این اقبال رعنا برنتابد پیش ازین
گوهر عرشش معلا برنتابد پیش ازین
گفت بس کین تنگ مینا برنتابد پیش ازین
کوه قاف او بار عنقا برنتابد پیش ازین
دور با ظل حق تعالی برنتابد پیش ازین
ظل حق فردست همتا برنتابد پیش ازین
یعنی اندر ملک طغرا برنتابد پیش ازین
کس ز طبع بد سودا برنتابد پیش ازین
قیمت یاقوت حمرا برنتابد پیش ازین
دانه مرغان دانا برنتابد پیش ازین
روح را برهان احیا برنتابد پیش ازین
عقل را خط معما برنتابد پیش ازین
غالیه زلفین حورا برنتابد پیش ازین
بر تواند تافت گفتا برنتابد پیش ازین
گویدت برنام آقا برنتابد پیش ازین
درد سر کمتر ده ایرا برنتابد پیش ازین
خر مگس را صحن حلوا برنتابد پیش ازین
حرص را دادن تبرا برنتابد پیش ازین
گو پر مشک سارا برنتابد پیش ازین
دیدن بکتاش و بغرا برنتابد پیش ازین
معصفر خوردن بسکبا برنتابد پیش ازین
مشک بر دادن بنکبا برنتابد پیش ازین
در حضر ساز مهیا برنتابد پیش ازین
آخر چوب مهنا برنتابد پیش ازین
شیر بستن گربه آسا برنتابد پیش ازین
فحل بد دست توانا برنتابد پیش ازین
در خزر بردن بسرما برنتابد پیش ازین
در حبس بستن بگرما برنتابد پیش ازین
ماندن مداح یکجا برنتابد پیش ازین
آن کرامت را مکافا برنتابد پیش ازین

بکر

بكت الرباب فقلت اي بكاء
ابكاء عهد ام بكاء اخاء

فالعهد مربع الجوو بعد معن
ثم الاخاء لزمة الخلطاء

عين المهات بكت وليس من الهوا
ومع المهاة يغيض كالانداء

سم محاجة ما علي وقيل يلي
تديا فتكم محجر العيناء

انهمت عذري الهوى عفا و لي
بسوى تهامة تهمة الا سواء

فرمت بنا لثة الالا ثاني بهجتي
وسبيت برابعة الخيام وما

سقيا نجار القفص والدار التي
خصت بحرف القفص بالا قواء

صحي تعالوا نبل في مضض الشجي
حيران ايضاف وربع وفاء

وطول مكرمة ورسم فتوة
وخيام معرفة ونوى صفاء

تد توصت خيم المكارم بيننا
علات وموعي نوى كل حياء

حالي كما كن الاحبة بعدهم
واحب اعدائي من العداء

حمدت وموعي فاعدت يا قومه
نيطت بعروة برتي عفراء

فهب اللالي من اجاج اصلها
بل اصل ياقوت اجاج الماء

سخت طيور النجس من بعد ما
ودعت طير السعد مع اسماء

يام في خدي رياض سنا بل
انس الظبا بها واي ظباء

كثرت بنات العين منذ التمحتها
طيف الحبيب وفيه عفة بقاء

والطيف ليس من القرار بذبذب
وابذ البنات بذبذب السوداء

بابال ما الجفن احمر ناصعا
ام دم البكارة ام دم النفساء

فعجبت من منديه جلت وقد
دمعت بصقلابية حمراء

كالليل ام النوى جلي قدرمت
لرضا ابي اليقظان بابن بكاء

من فرط مالطت باحشاي اللظى
نار الهوى تبكي على اعضاء

قالوا الهوى تبكي بلا عين سنيلى
يبكي وما عيناه حرف الهاء

كالشمس ينشف مرج الليل الندي
نشفت دماء كبدي لظى احشاء

ضحكت عروسا مقلتي لدى البكا
والضحك حكم الطفلة العذراء

ابكي واضحك كالسحاب وافتني
حاشي ربع الهند في الانواء

قالوا ستبكي قلت ابكي ودكم
كم تم اوداد فصدتم وداء

قالوا اتضحك قلت اضحك منكم
هذا جواب حايق الاعداء

غدروا بنا واستعذر الدنيا بهم
دهر يجاري الشر شة جزاء

كانوا اجاي اذا كان الغنى
فاذا افتقرت تعمدوا ابغضاء

مطلع الثاني

يا صاحبي اصدقني بحق اخاء
عرف الصديق من سحر آء

اين الجواب الاعرفته مدامع
ام احرقت سمام الصعداء

عجل اجابة ملحف داعي الهوى
لا تنثني ما استدعيت بعدنداء

قل لاسديعا قبل تحقق البكا
وتدارك التخنيق بالارخاء

انصار احمر وجه من خفقته
فاحمر وجهي من خناق بكاء

نفس الهوى موقدة لم يعدها
احد وبنشي بعدسيفي الاحياء

ميهات ظل دم الوفا فشاره
ممن يراه ومن له ببعداء

ويه الوفا احيا وراء من
الثقلين لا الاثقال والاحياء

فعجبت عن وصله نشدة نفسي فنبكم
سبحتي ابن جلا وابن تو ... طلع
فدعوتي في العشيرة ابن جلا
قلبي كنظيم بعد شول ففي متى
عن بلدي والدهر ذا نح ...
فقصمني الدنيا باسباب النوى
وتلقفت بالطاه كل ...
مضغتني الاوطان ثم لفظتني
نحو البلاد ...
مضغ ... كالتمر لفظ كالنوى
... كالبحر ... كل ...
فحجزتني ... الشياه ...
عض البلاد ... كل غد
بدايع ثم ... فاسعتها
... الليل ثم حرقت
بيد الشهابرقع البيداء
حتى بدت الصبح في ... الدجى
كم خضت من ... السلعا
فالصبح الدال صورة والضحى
لطلت سوط صلح في الظلمة
جلت الى حامي كتب
فبادرت ... بعلك ...

معانیهت الذروع محتهما نا حس بد
علق لی قلب الصخرة الصم
تکن لی احتمال نقطة مر مو مة
ثانی بحر دایرة بحر ف ابی فا طر ی
فی نصف الدنیا ذی الالا
انا افضل الله نفضل علی نفضل
سالے بفضل ید ذوا العلی
قلدی الجلال الدین ذوا لامام والرجا
اعنی جلال الدین الامام الارجا
اثنی علی جنا المعطی سادات الوری
اوج البنا سادات الفصحی
لدی الشریعة نجم اعلام الهدی
معنی الحقایق سیف النظر
علی الا عالم سیف الد و النظر
علامة النظر العلوم کلیم میقات التقی
خضر العلوم کل سا العلم بل
روح البیان خلیل الاصد
کالخضر شاد ساکنه بعید ان قد کان
کالروح عاد بیبان الاثنا
اعنی یفیح قالب الا یادی آخذ
روح المعالی ساعدة الایادی
موقو ساعد السعدا
بیدی الایادی

عنوانها بغی الکرام قوت ملبتی
خنقتنی العبرات حتی خلیتنی
الفت خوامل ملقتی اجنة
لم یلی ثوا النفس فی حرق الجوی
فارقت شروان اضطرارا فاشبهت
عرقت بموج فلک اقار بنی
اختار صحن الفراغ مختفی
یتحرک البحر المحیط بعمقه
اطناب خیمة سمتی ممدودة
وصلت بحبل الله لکن سددت
انا سخن کالنوی لکن لم اقف
اجری سوالا من هوا طل بهجتی
انا هایم اوردت ینبوع المنی
فاذا انقلبت الی قلیب قناعتی
محسودا ابناء الرذیلة عاید
فالامهات اذا قصد رحیا نه
شر فی بماء العلم بل غرقی به
فقبلت علما ان علمی قاتلی
کالشمع ینقص حین زاد کهبه
سان لی مدجف روض مطا مغ
من صار مکفوفا سواء عنده
قد کنت اصلت سعدة بیدی الصبی
کلفت تودیع الشباب وقبل لی
لوکان للنفوس حال مشفق
لاعیب فی عوج القسی وانما
لازمت حصتی قبل حصر الغنی
ما شیمت الخیلاء لکن سیمتی
طلقت دنیا کم ثلثة بتة
عمر قصیر والمواعد خدعة
انی عیال الله فی فضلی النهی
کالنبت السحب یستسقی الندی
نسج العناکب فی الجدار مهلهلا
ماینسج النحل الصناع معینا
ما ان اخوک مهلهلا فشوا ردی
ربق ابن آدم یقتل الا فعی اذا
اسری ورا الکاینات بخاطری
سبحان من اسری بخاطر عبده
فضوا العیان لصاحب السرطان بل
اصبحت داود الفضل خطا به

شمت اللیام بموقه الکرماء
قد خنقتنی حیرتی بروآء
اکفا تهب ویلی لذی الالفاء
کم لی رکوب البحر فی البکاء
نفسی بتبریز اختیار ثواء
فلقار بنی لابد من ارفاء
بل خیمتی جلت عن الصحراء
لخیمتی نوبا من الاناء
حتی ظلال السدرة الزهراء
فی غصن طوبی واسع الافیاء
کالنوی حول جنا اهل جناء
فی نوی هی الخیمة الزرقاء
فحرست ماثم رض اناء
حرقت سجالی ثم جدر شاء
من امهات الکون بالاباء
کیف انتظار امانة الابناء
عرق المحال بماء حیاء
والقتل احیاء لذی العلماء
ما قد نمی علمی ذوی حوباء
غیث الکرام وخلب البخلاء
فی الشهر لیل سوایه وسراء
انی فبذل بالذیول نماء
بذا شقاف الصعدة السمراء
فالدهر قوسنی وتفقده آء
معا من التثقیف والعوجاء
وغضضت طرفی قبل ذوا الخیلاء
ذات الغنا ونقص استغناء
من غیر رجعتها ولا استثناء
وخدعتی یعتد بالرثاء
وعیال فضلی عصبة البلغاء
والسحر ابی البحر باستسقاء
شبک الذباب ومصد الاقداء
الا علی طرا از کل شفاء
شهد السراة وباهل السفهاء
کالشمس ظلمة مقلة رمداء
ربی وهمتی العبور ورآء
لیلا الی اقصی مدی الاسراء
عبل البیان کصاحب الجوزاء
الهوا من امیر النهی یادآء

اعواده طوبى ومجلس مجده
طوبى طوبى ان عدت كرسيه
في النطق المعشول لمح غيلة
الوعظ حلوا نطيب بملحه
يزرى الفتى بالواعظين كانه
لما اتانى زايرا صادقته
قد ضاع من ابريز مدحى صورة
هولى اخ وان استشاط فسيد
ما عجبتنى عند ضوء ضميره

جنات عدن موعد العبد فآء
فالعرش تحمده على استعلآء
ريق العشيق وادمع العشقآء
والملح غير مطيب الحلوآء
بازو هم رجح لذى الأصفيآء
هولى الفضايل هولى الفضلآء
ازر بارز غاية الازرآء
اوسيلى فولالى لفرط ولآء
انوار سبعة انجم غرآء

المطلع الثالث

انى لاخدم ناصح الخلفاء
بتحية مشفوعة بمحامد
وتعارف الى قربه بتذكر
ولديه يستشفع لى من خلقه
بقبول هدى حبة حرمية
وقبوله فرسا معارا لامعا با
تبح محسه سليمان الحجى
طود كسبعة ابحر من رجله
فلك يدور من هلال سرجه
وده همه رجه اغره كانه
جارکو سیمے سانح کعنز یمنی
لما سمه الجلال حسبتى
تلقى كليم الله فارة طوره
وقبوله العين التى ارسلتها
ولو استطعت بعثت كنز لآلى
هو قسور وذواته قصب وه
فشفعت عين المسك بالعين التى
عين بسعر تها يرى وجه المنى
مضحاك وجه وجه كل مطالب
عين كعين الشمس في اليرقان بل
لطمت يد الضراب سنة وجهها
مرموقة الآفاق بل مرموقة
حوالة البلدان بل قبالة الأخوان
جسرح الشهود وعدل ديوان القضا
عمر اليهود لها ولون غيار سم
عمرت بهدم الفضل بنيان الهوى
جمر لجمر خامد معتالق
فالجمر يحمد لايلوح ضياؤه
جمر السعير يرى دخيصا سعن

فرد الايمة ناصح الخلفآء
ومحامد معقودة بدعآء
وتذكر وتحفة بثنآء
ليست بنى لا زال فى السرآء
مسبوقة وعمامة بيضآء
بيترو كحلى كل امآء
نخارها من عاصف ورخآء
ذو اربع من امهات هوآء
يعلوه بدر صادق اللالآء
ليل تبرقع من بريق صحآء
سار كفلكى قارة كذكآء
نوحا على الجودى اى علآء
ونزل جبيب الله فوق حرآء
ثمن الغلام بيام وقت شرآء
لبراعة الخواص في الرآء
رائح عين المسك في القصبآء
سمها دوآء المسك للأدوآء
هى تفتح الشوآء بالصفرآء
مستام عين عن كل دوآء
وجه كوجه المآء في الفوبآء
فبدا لها جلا لما عدوآء
لاخلاق بل مخلوقة لاضوآء
لاخوان بل خبالة الآرآء
اقضى القضاة واشفع الشفعآء
لكن بيع العهد في الاحيآء
يهدم العقول عمارة الاهوآء
يذكى به فضيل كل ذكآء
ولها خمود في خلود ضيآء
هى جمرة كالسمك ذلت علآء

كأنما مآء الحيا دبيعة
اضحى بسيطا جامدا للاجزآء
سرقت بن عز بس اختها فاجعت
فاتى بوسف ذل دعت
عرس مطلقة الرجال فعودت
تحت اليدين وساق كل آ
سرقت عقول الناس فهى ع
بالسرقة ثم القطع للاشيآء
شبهتها بالنهب في افلاكهم
حيا بوالكك على الكرآء
شكل الجن محن قبل فو العرى
تحيلها بصاحب سهم كل جفن آ
لكن محن القلب لا تخفى اذا
قلب الجن اليه قهر قضاء
جرم صغير شانه متعظم
كالقلب في صغره وعظم دهاء
نور جماد ساكن متطاير
كالنقل دان خف مستثنآء
سهل بعينها وصعب الاشيآء
لكن يسهل صعب
عقدت على ساق الكلام صفا
من الكتاب موة العظمآء
ما بهذه العين التى عاينتها
اخت اللتى بنت شمس سمآء

قطب الملوک الغر ثرة قاطعة غدا
شمس ممالک رقة تلوب العرب
شمس الافلاق اکثر بسط عنصر
فی اکبر الاعراق اظهر الذی
من اظهر العباد ولی الملکی الا عصر
السالمی الملوک العید صبر عز
صاو الملوک العرب الاعا بحر
قد عرفت الطاشیتی تبین عنده
بالسالمی والست المبطرة
تب التدی اللفا معمورة
قصمة انیاب ذ لة بعیسه
ارض الکنف عن خطرات لم بر بامه
والکنف علی المنبر
عود الخطیب الخطاب اعود العالی
لی الخطب بالخفر به المنبر
دیعود منبر اعود المنبر
متغنن الحسنات عرو اقد عزة و الذر
عید بقطع عن الغصن حسا
بازو رفظ عن اسفر سبعة ابکر
تهز الجبال الکاال رحصاد
فیه نجوم الظلم لما اطلعت
افلت شمس العدل بالغضب البطری
بنیاه نصر الطاکلی اذا بدت
اعلام نصر الطاکلی الحتق الکمی
ثبت یداذی الحتق الکمیل

لا بل ابو الفضل المغیث بعینه ... حتی بعد عدا ای الوضا
وع کنیه مجهولة هو عسجد ... شبه الکواکب و اسمه الجوزاء
منذ عنصرت باصفهان عنقوده ... اخذی وعین عقودی اعطاء
زوجت مهجة اصفهان بمد حتی ... اضعاف ما قد بسینی بهجاء
کنت الخلیفة للکلام وسپیدی ... سلطان تاج العلم فی الالفاء
ابدی له ذی الخلافة اسودا ... وسپوا و بعض الذی للخلفاء
فوصت بقصیدة اکفیة ... والحیة قرطنی بحرب الباء
هذی القصیدة عنصة سعراسیلی ... و بدت لداری حیضة الشعراء
ارایت حیض ارنب نبتا بها ... حوف الاسود والسود فی الهیجاء
اسد السماء اذا طال ذراعه ... قصرت لجبهته ید العواء
قلمی کمنقار الحمام لرأسه ... حلک الغراب ومنطق البلغاء
لوبه الطای لصیر زعمه ... صدق الغراب مبنی الابناء
اطنبت حتی کدت اعرق خجلة ... لی بقصة المحموم فی الرحضاء
نفسی لبیب شعیب ان فتشتها ... من خجلتی تمشی علی استحیاء
دامت ظلال الحبر واقتة الهدی ... ورضی الاله اجل و قاء
ما فاضل الحرمان کل مواطن ... ما طاول الهرمان کل بناء

وایضاً فی مدحه

یا طیف ناظرة کصبح مسفر ... سفر الصباح نعم صباحا واسفر
تخفی ویبدی الصبح لونا خاتلا ... لعذارها تخیالها المستنفر
خصب صباح الجر صبغ جبابها ... او وشم انملها بعینی مبصر
عن مقلة الآفاق کحل ظلامها ... محت السماء بطلها المتقطر
کان الوشید علی السماء منثرا ... فاکتن فی کم الصباح المشعر
فکانه بلغ به الخشاش بما اکتفی ... فالشرق عاد ندا ال عنق الاصفر
کحناسپر مائدة المسیح نحو تهها ... و بدا الصباح کراهب متبحر
یا نور کل حدیقة علویة ... بل نور احداق الرواق الاخضر
یا شبه یوسف فرت عن سجن الدجی ... تالله میت لک وا قرینی لا تسفر
یا ابهر النور المسیح جلیة ... ارضیت ان الدهر یقطع ابهری
دمعی صدید عن جروحی فی الحشا ... بل ذاب روحی فی هواها فاصطر
جرح الحشا حاشاک حش حشا شتی ... لا تنکری جرح الحشا لا تنکری
شکوای عن شروان شروانا الشقا ... عودی الی ثغر السعادة واذکری
اشتاق وجهک ان اقبل خلسة ... و یدا الامیر ولیس ذا میسر
وارکما متقابلین بموضع ... یا آیة الرحمن قل هو منظر
ایا رض باب الباب راضک رایض ... فغدوت طور الصافنات الضمر
ایبرج الکسری ضاع حلیک صایغ ... فکرت طرفک الغانیات التسفر
خلع الامیر علیک ابهی خلعة ... فرفلت مضحکا بانضر منظر
رویت لک الدنیا کانک فی الوری ... من ظل ظل الله ذکر المفخر
ودنالک الاقصی کانک فی الوغی ... من سیف سیف الدین برق الجوهر
خضع الوری بمظفر بن محمد ... ومحمد فاق الوری بمظفر

لمارای

لما رای فی ارضه سد الهدی سماه حصن ثانی الاسکندر
یا ارض الباب باب الخلد فی بنیانک المتحصن المتعذر
یا جنة الدنیا فدیتک فاسمعی بذا الثنا عن شاعر متبحر
رض حول سیح الجنان صعیدها لزرود اجفان الولید الاحور
عیسی یتیمم ذا صعیدا طیبا صعد التماید الصعید الاطهر
یا ماجدا جدواه احلی نایل ومجاید القیاه اعلی نیر
حقا اعدت نفوس عدل میت وقبضت الارواح الکنوز السیر
ونشأت فی حجر العلی متجردا عن ذی کل متوج متجبر
شرفه سبحه الانامل عاطلا والخاتم الحاوی فطاق الخنصر
وذوا الجیوش لدیک خروا سجدا سجد السماک لهم وخر المشتری
قیل انبساطی فی جمال بمدحة تطوی بساط الارض قد تنشر
احییتنی کرما بفضل منشق وامتتنی جهلا ببذل منشر
فاخلد وخلد بالنفا وید الوری واملک رقاب المالکین وسخر
والله عاد بنصره لک حافظا فاحفظ عباد الله طرا وانصر

وأيضا له

بدرد دلم کاشنایی نبینم هم از درد دل را دوایی نبینم
جو تب خال کوتب بر درد دل را به از درد تسکین فزایی نبینم
شوم هم در انده کریزم ز انده کز انده به انده زدایی نبینم
جهان نیست از هیج جایی که دروی ولی آشنا هیج جایی نبینم
غلط کفتم ایمه کدام آشنایان که هیج آشنا بی ریایی نبینم
ازین آشنایان که امروز دارم دمی بگذرد تا جفایی نبینم
مرا دل کرفت ازجنین آشنایان بجایی روم کاشنایی نبینم
جو عنقا من وکوه قافم قناعت که جون قاف شد جز عنایی نبینم
بل آب کون فلک باد رخنه که در جوش آب رضایی نبینم
در آیینهٔ دل خیال فلک را بجز هاون سرمه سایی نبینم
برون سرمه است و برهاون ما درون سوز سرمه صبایی نبینم
کلید توکل ز دل جو سم ا یر ا به از دل توکل سرایی نبینم
دری تنک بینم توکل سرا را ولیک از درون جز فضایی نبینم
توکل سرا است جون نحل خانه که الا درش تنکنایی نبینم
منم نحل و دی ماه نحل آمد ایغا بهار کرم را بهایی نبینم
جو مار از نهادم جنین که آخر امان بینم از جه نوایی نبینم
هم از زهر من کس کزندی نبیند من از زخم کس هم بلایی نبینم
بدان مادلم منزل فقر کیرد به از صبر منزل نمایی نبینم
بی از بی جای لشکر کرفتن به از شرب آب آزمایی نبینم
بصحرای عادی مرا جان عادت جراغ وفا را ضیایی نبینم
ببازار خلقان فروشان همت طراز کرم را بهایی نبینم
ازان صف پیشین بمانی قطایی بحی کرم پیشوایی نبینم
وزین باز پس ماندکان قبایل بجز عمر الر دایی نبینم

ازان موکب اردو زدی بیام
وزان انجم اکنون مهانی نیم
[illegible]

وأيضا له

بس سفالین لب و فاکین رخ و سنکین جام م
آتشین آب و کلکین طلک در دماغم
[illegible]

ساقیست آهوی سیمین و ازان زرین کاو / خون خرکوش کند آبخور یارانم
خون خرکوش ز کاو زر آن آهوی سیم / نستانم که عجب شیردل و پیلجانم
کاو زر ده بکف سامری و در کف من / آب خضری که در و آتش موسی رانم
جز بدین رطل کلین هیچ عمارت نکنم / چار دیوار کلین را که در و مهمانم
آهنین جانم و بر آه وانین دارم جان / نزنم بی دمکی آب که هم حیوانم
جوهری شد مغ و شه درج سفالین خم ی / وز نکین کهر رطل کلین میرانم
سیصد و شصت رکم زنده شود چون بد به / سیصد و شصت در مسنک کهر و زانم
هر که کوهر بدهان داشت جکر تشنه نماند / مس کر کوهر نخورم تشنه جکر چون کانم
ای عجب دل سبک و در وکران تر شودم / هر چه من رطل کران سنک سبک تر دانم
دوش با رطل کلین و می رنکین کفتم / کز شما کشت غم آباد دل ویرانم
ای می و رطل ندانم ز کدام آب و کلید / کاتش در و نشاندن بشما نتوانم
رطل بکریست که من ز آب و کل بر ویزم / می بنالید که من خون دل خاقانم
چون همی خون روان در کل افسرده خورم / چه عجب کر نتوان یافت بدل شادانم
من که خاقانیم از خون دل تاج وران / می کنم قوت و ندانم چه عجب نادانم

وایضا له

چو عمر رفته تو کس را بهیچ کار نیایی / چو عمر مانده هم اعتماد را نشایی
عزیز بودی چون عمر پس چو عمر برفتی / چو عمر رفته ز دستم ندانم انک کی آیی
مرا چو عمر جوانی فریب دادی و رفتی / تو هم چو عمر جوانی برو نه اهل وفایی
دلم ترا و جهان را وداع کرد بعمری / که او بترک سزا بود و تو بهجر سزایی
ز دست عمر سبک پای سرکران بتو نالم / که عمر من ز تو آموخت این کریخته پایی
تو همچو روزی بسیار نارسیده آیی زان / که عمر کاهی اکرچه نشاط دل نفزایی
چو عمر نفس پرستان که بر محال کذشت آن / برفتی از سر غفلت نپرسمت که کجایی
ترا بسلسلهٔ صبر خواستم که ببندم / ولی تو شیفته چون عمر پیش بند نپایی
مرا ز تو همه عمرست ماتم همه روزه / که همچو عید بسال و بروز روی نمایی
چو روز فرقت یاران که نشمرند ز عمرش / ز عمر نشمرم آن ساعتی که یاد من آیی
ز خوان وصل تو کردم خلال و دست بشستم / بآب دیده ز عشقت که ز سر عمر کرایی
مرا بسال مزن طعنه کر کهن شده سروم / که تو بتازکی عمر همچو کل بنوایی
تویی که نقب زنی در سرای عمر خود آخر / نه نقد وقت بری کیسهٔ حیات ربایی
چنانک از دیت خون بود حیات دوباره / دوباره عمر شمارم که بایم از تو جدایی
چو عمر رفته بمحنت که غم فزاید یادش / بیا و ناز مکن ایرا که یادکار بلایی
من از غم تو و از عمر سیر کشته ام ایرا / چو غم نتیجهٔ عمری چو عمر دام عنایی
بعمری از تو جدا ماند و ختم جزین بر چهره / بزر مزاج فرپی که کیمیای جفایی
برو که تشنهٔ دیرینهٔ بخون من آری / نپرسم از تو که چون عمر زود سیر چرایی
تنم ببندی و کارم بعمرها نکشایی / که کم عیاری اکرچه چو عمر پیش بهایی

وایضا له

رویم ز کریه بین چو کلین کاه زیر آب / وز شرم روی تست رخ ماه زیر آب
ماهی تنی و بینکنی از اشک من کریز / نه ماهیان کنند وطنکاه زیر آب

[illegible] شمشیر وی چنین / [illegible] ز انکاه زیر آب
نی نی خطاست [illegible] / [illegible] زیر آب
[illegible] / [illegible] زیر آب
چون شد چراغ روز ز دریای چشم من / [illegible] زیر آب
[illegible] / [illegible] زیر آب
[illegible] / [illegible] زیر آب
[illegible] / [illegible] زیر آب
[illegible] / [illegible] زیر آب
[illegible] / [illegible] زیر آب
تا کی نیابجاه [illegible] / [illegible] زیر آب

شاه کیکان را [illegible] در مدح او کوید و درین قصیده وارد

صح است

[illegible]

و دیگر [illegible] که [illegible]
وصف [illegible] است [illegible]
[illegible]
و دیگر [illegible] است [illegible] قصیده سروران [illegible]
[illegible] مراح [illegible] دارد
و معنی [illegible] داده [illegible]
مراح [illegible] الله [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible] لازم دارد

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

قصیده سروران کرد و مضمون این بیت مبنی بر آن مدعاست که در
تعیین قیمت هر طبقه رعایت آنچه مذکور شد حقوق تقدم دارد
که هر که اصحاف [illegible] گشته نظر [illegible] است [illegible] اداره
[illegible] که [illegible] و در او [illegible] است نقش مراد [illegible]
قول [illegible] صفت او است [illegible] نشسته [illegible]

فصل سی و [illegible]
[illegible] ترجمه [illegible] که [illegible]
در [illegible] که [illegible] است از آن [illegible]

که سروران و سروران [illegible] رخاک [illegible]
چنانچه گفته اند و الله [illegible] اکرام [illegible]

وضعی است وضعی

با وجود دوری [illegible] شیخ ممدوح را پدر او فرموده
و استغنای که گشته است در گرمی دختران خود او [illegible]
پسر خود جسته است که او عزیز بوده پدر با او رجاء [illegible]
[illegible] کرده [illegible] او را [illegible] و ردوم
ولایت او را اسیر کرد و انید [illegible] خود را بیت
آورده بود پدر [illegible] و آن [illegible] ایشان آن ارتفع [illegible]
نشنیده بود [illegible] مضمون مراد [illegible] ممدوح است

[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفته [illegible] گشته که [illegible] آن شیخ [illegible] است
[illegible] حال [illegible] که [illegible] در [illegible]
سروران که ممدوح [illegible] است [illegible] دارد
[illegible] مقام [illegible] است و این [illegible]
و این [illegible] و گرنه [illegible] ممدوح [illegible]
[illegible] در این حالت معنی است که [illegible]

ع ارتفع [illegible] است سروران
و سرفرازان
معنی [illegible] است که [illegible] و از این [illegible]
خاص ممدوح است [illegible] ممدوح [illegible]
چه مقرر است که [illegible] را [illegible] و ارام
دیگر است و از این معنی صفت حال ممدوح لازم می آید و مشعر
[illegible] است که ممدوح را [illegible] است [illegible]
[illegible] که [illegible] است که [illegible]
[illegible] در [illegible] آن [illegible] و از [illegible]
[illegible] که این طبقه [illegible]
[illegible] ممدوح [illegible] که [illegible]
[illegible] پیکر [illegible]

صبح است کانکش اختران را / آتش زده آب پیکران را
هنگام صبوح موکب صبح / هنگامه درید اختران را
بر صرع پیشتازکان دم صبح / ماند نفس فسون گران را
یک می بدو گنج شایگان خر / زغنم دل رایگان خران را
دریاکش ازان جام نه زر / کو ماند کشتی گران را
می تا خط ازرق قدح کش / خط درکش زهد پروران را
از سیم صراحی و زر می / دستارچه ساز دلبران را
دستارچه بین ز برگ شمشاد / طوق غبغب سمنبران را
خورشید چو کعبتین همه چشم / نظاره هلال منظران را
زهره بدو زخمه از پی نقش / در رقص کشد سه خواهران را
از باد چو شعله در صنوبر / گلنار بکف صنوبران را
نراد طرب بمهره بازی / از دست بنفشه کرده زان را
در کوی سر می زرست و یاقوت / تریاک مزاج گوهران را
یاقوت وزرش مفرح آمد / جان داروی درد غمبران را
می درده و مهره نه بتعجیل / این ششدره ستمگران را
بر کش اجام در خورش ده / از سوخته فرق کن تران را
گر قطره رسد بدو دلان سی / یک دریاده دلاوران را
دردی و سفال مفلسان را بیت / صافی و صدف توانگران را
شش بخ زنند بر زنان نقش / یک نقش بسه فرو تران را
چون جرعه فلک بخاک بوسی / خاکی شده جرعه چاکران را
خاقانی خاک جرعه چین است / جام زر شاه کامران را
وز دردی دری نثار سازست / شروانشه صاحب القران را
خاقان کبیر ابو المظفر / سرجمله شده مظفران را
در گردن گردنان خزران / افگنده کمند خزران را
دریا ز کفش عریق گوهر / او گوهر تاج گوهران را
با موکبش آب شور دریا / ماند عرق تکاوران را
تا کو بدعای خیرش امروز / ماند بسطام و خاوران را
تا کو بعطاش باج خواهد / خزای وری و زره گران را
شمشیرش از آسمان مدد یافت / فتح دربند و شاوران را
گشتاسب معونت از پسر خواست / کاورد بدست دختران را
این قطعه کنم بمدح تضمین / کاستاد منم سخن وران را

مطلع دوم

ای رای تو صیقل اختران را / افسر تو یی افسر پسران را
خاک در تو بعرض مصحف / جای قسم است داوران را
هر هفته ز تیغ تو عطیت / هفت اقلیم است سروران را
در کعبهٔ حضرت تو جبریل / دست آب دهد مجاوران را
چون شاخ گوزن بر در تو / قامت شده خم غضنفران را
دایه شده در قریش و برمک / صدق کرم تو جعفران را

آوازه تا محض نصرت تو بشکند
گلگا بجاکه محنت تو دیگران را
دعوت تو رسید عمر اندر مد
گردم چو وی نموده است عمران را
چون رام تو گشت منکران را
بنگر که چو دست یافت یوسف
چه لطف کند برادران را
از عالم زاد دراز و پیش
عالم تیغ است چاکران را
هم در دکمش که زاد مادر
حرمت داد نه ما دران را
این قدرت نه برای کار تو ساخت
گر خاتم دست تو نغز نشکند
هم حلقه نشد نگین گران را
صحن فلک از نشید تو نیست
ماند رمهٔ مضمران را
مست از پی برنشست خاصت
امید خصی نجم ان را
صاحب خبر ند روس و خزران
منکر شده صاحب افسران را
تیغ تو وزوری عجب ساخت
بیمار دی آن مزوران را

عالم بنا نهاد بدو دست مقتدر [illegible]
دولت خوارزمشاه داد و جهان از قرار
شاه [illegible] لوا [illegible]
خسرو امت پناه [illegible] مهدی شعار

مطلع دوم

دست صبا [illegible]
شعله [illegible] روز نو شده [illegible] بهار
ز آتش از آن [illegible]
قوت از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
کشت ز پستان ابر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فتح تو بجنگ لشکر روس
رایات تو روس شد علی روس
پیکان شهاب رنگ چون آب
در زهرهٔ روس رانده زهراب
یک زخم تو خضروار بشکافت
مقراضهٔ بندگان چو مقراض
بس درع و خفته سک زنت جو سوزن
کاقبال تو آب خضر خورده ست
وز بس که ز زخم بر لب بحر
هم بر لب بحر کرد ار
تا تن گشت اژدهای موسی
در رزم ز اژدهای تیرت
چون از مه نو زنی عطارد
کرزال نهاد پر سیمرغ
بر تیر تو پر جبرئیلست
آن بیلک جبرئیل پرت
بسته کمر آسمان چو پیکان
شیران شده یاوران رزمت
سیمرغ بنامه بردن فتح
نصرت نگرد به بدسگالت
با لطف تو در میان نهاده ست
کز لطف تو هم نشد گسسته
در مدحت تو بهفت اقلیم
شهباز سخن بدولت تو
با کاوزری که سامری ساخت
کز منت کهر سخن چرا نیست
گر شادی دل ز زعفران خاست
تا حشر فذالک بقا باد
در جنت مجلست چراگاه
بزمت فلک و سرات منزل

تاریخ شد آسمان قمر انزا
صرصر شده ساق ضیمر انزا
آتش زده دیو لشکر انزا
کانداخته بغلق بر انزا
سغنا دو سه کشتی ابتر انزا
او واج بریده منبر انزا
در زهره جگر مبتر انزا
دل داده نهنگ خنجر انزا
خون رفته بریده حنجر انزا
خوش حوض که آمد اشقر انزا
بنموده بجو سپس مخبر انزا
زهرست نواله قیصر انزا
مریخ طرف شود مر آنزا
بر تیر هلاک صفدر انزا
آفت شده دیو جوهر انزا
عزرائیلست جان نور انزا
ماند بدرت مسخر انزا
اقبال تو نجد یاور انزا
می رشک برد کبوتر انزا
هر آنکه برافکند خبر انزا
خاقانی امید بیکر انزا
امید بهشت کافر انزا
شش ضربه دهد سخنور انزا
منقار بریده نوبر انزا
گوپاله شمار زرگر انزا
آهنگ بدو گهر خبر انزا
چون رنگ غم است زعفر انزا
توقیع تو داد کشتر انزا
آهو حرکات آخور انزا
ماهان ستاره زیور انزا

در مدح سلطان اعظم علاء الدین آق‌سنقر خوارزمشاه گوید

ببین که بمیدان حسن حشر در افکند یار
زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب
از پس خونها که ریخت غمزهٔ سرتیز او
نقش سر زلف او رست مرا در بصر
قند ز شب پوش او مست شب فتنه زای
نیست مرا آهنی با بت الماس دل

پیش بها تر ز جان نعل بهایی بیار
پیش عنانش ببین غاشیه کش روزگار
عشق بانگشت پای میکند آن را شمار
زانکه بهم در خورد عنبر و در با کنار
صبح قیامت شدست از شب او آشکار
دیده خاقانیست لاجرم الماس بار

بیاض

[illegible]

یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عود سوز
خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی
بر چمن آثار سیل بود جو دزدی سیه
فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد
شاه علاءالدوله داور اعظم که هست
خست بزخم حسام کرده گردون تمام
ای که امتحان ز اتش شمشیر تو
نام خدنگ تو هست صرصر جودی شکاف
از پی تهدید ملک قبض کنی جان خصم
تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم
مرد کشد ریغ آن از جهت آرزو
از فزع آنک هست هیبت تو نسل بر
بیخ جهان عزم تست بیخ فلک نفس کل
هست سه عادت ترا بخشش و مردی و دین
در کف بحر کفت غرقه شود همت بحر
فرق ترا در خورد افسر سلطانیت
مملکه شهباز راست گرچه خروس از نسب
با تو نیارد جهان خصم ترا در میان
گرچه ز نارنج پوست طفل ترا زو کند
صورت مردان طلب گر ز در میدان بود
عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست
گرچه ز بعد همه آمدهٔ در جهان
زان همه نتایج که زاد بود و غرض آدمی
احمد مرسل که هست پیشرو انبیا
صبح بس شب رسد بر کمر آسمان
چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم
شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود
در تب ربع او فتد سبع شداد از نهیب
از خوی مردان شهاب روی بشوید بخون
مرگ شود بوالعجب تیغ شود کند نا
کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف
چرخ جو لاله بدل در خفقان رفته صعب
چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود
امر دهد کرد کارگاه ملکوت احتیاط
فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام
باز شکافی بتیر سینهٔ اعدا چو سیب
تا مژه بر هم زنی چون مژه با هم کنی
ای ملک راستین بر سر تو سایبان
در قدر صدر تست تخت فضایل مقیم

غنچه کان دید ساخت گنبد مشکبار
ژاله که آن دید ساخت مروحه دست چنار
فاخته کان دید ساخت ساغری از کوکنار
بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار
هم ازلش پیشکار و هم ابدش پیشکار
بست ببند کمند گردن هر استوار
گنبد جراقه رنگ سوخته جراقه وار
گنبد تیغ تو هست قلزم آتش بخار
گر ز پی تریاک نوش نفع کند قرص مار
هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار
طفل برد در دو گوش از قبل گوشوار
خصم ترا آب پشت سنگ شود در زهار
بیخ زمان عدل تست بیخ زمین کوهسار
دست سه عادات تست تخم سعادات کار
انگه جیحون کو است شرح دهد با بحار
گرچه برین مرتبت غیر تو شد کامکار
هست بسر تا جور هست بدم طوق دار
گر همه عنقا بمهر پرورد ش در کنار
لیک پنجه بدان زیرک زر عیار
نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار
عالم اعظم توی از پس هژده هزار
از همه برگزین بر همه کن افتخار
لیک بس سر سه یافت آدمی آن کار و بار
بود پس از او لیا دولت او را مدار
گل بس سبزه دمد در دمن مرغزار
از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار
پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار
تخت محاسب شود قبهٔ چرخ از غبار
وز فش اسپان نبات جعد نهد بر عذار
کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
دهر چو نرگس بخشم در یرقان مانده زار
گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار
بند دهد روزگار کارگه ثقلین اعتبار
لاش کند رمح تو مایهٔ کارزار
باز نمایی ز خون دانه دلها چو نار
رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار
وی فلک المستقیم از در تو مستعار
با شرف فضل تست بخت افاضل بکار

[illegible]
موی معانی شکاف روی معانی نگار
مشرق و مغرب و راست زیر درخت سخن
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در مدح مخلص الممالک اعظم
اکرم علاءالدوله قیصر گوید
و او را تشفیع آرد
بجهت اجازت سفر

روز دوم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

غواص بحر عشقم و بر ساحل تهی — چندین صدف گشادم و در کف دری ندارم
امید را بجز غم سرمایهٔ نه بینم — خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
زر زر کنند یاران من جو جوم که در کف — جز جان جوی نبینم جز رخ زری ندارم
از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ — بر جور خویش کم دل چون داوری ندارم
بر دشمنان نهم دل چون دوستان نبینم — با بدتری بسازم چون بهتری ندارم
ریحان به سفالی سنگ و سیمی نبینم — جلاب سر طبیبی بی نشتری ندارم
خاقانیم غریبم در تنگنای عالم — دارم هزار انده و اندهبری ندارم
یاران چو کید قاطع بر دفع کید یاران — جز پهلوان ایران یاری گری ندارم

مطلع دوم

ای باغ جان که بر زلبت توبری ندارم — یاد لبت برم که بر دیگری ندارم
طوق غم تو دارم بر طاق ازان نهم دل — جز طوق تو برون سر در چنبری ندارم
عید منی و من کی نشیبم از هلال لبت — دیوانه‌ام که جز تو پری پیکری ندارم
عشق از سرم در آمد و از پای من برون شد — دانست کز غم تو پا و سری ندارم
خاقانیم بجان گرو ششدر فراقت — مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم
شروان سراب وحشت و من وحش تشنه آسا — جز در که تهمتن آبشخوری ندارم
سردار تاج داران هست آفتاب و دریا — نیلوفرم که بی او نیلوفری ندارم
محمود همت آمد و من هندوی پارسش — کز دور دولتش به دانش خری ندارم
جانا کنم غلامش عنبر بداغ فرمان — کان بحر دست را به زین عنبری ندارم
یاجوج ظلم چو والا سد او رایش — از بهر سد انصاف اسکندری ندارم
او هود ملت آمد و بر عادیان فتنه — الا نسباه هیبت او صرصری ندارم
نامردم ار ز جعفر برمک بیاد آید — سر فضلهٔ ز ناخن او جعفری ندارم
لافد زمانه از سه اقالیم در دور رفعت — کز ملت مسیح چو قیصری ندارم
بطریق دید رویش گفتش که در همه روم — از جمع قیصران چو تو دین گستری ندارم
نسطور دید آیت مسطور در دل او — گفت از حواریان چو تو حق پروری ندارم
ملکای این سیاست و فرمانش دید گفتا — در قبضهٔ مسیح چو تو خنجری ندارم
یعقوب این فراست در واش دید گفتا — بر پاکی مسیح چو تو محضری ندارم
اسقف ثناش گفت که جز تو بصید ر عیسی — بر دیر چار زمین فلک رهبری ندارم
مریم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم — از زحمت یهود غم خیبری ندارم
عیسی بگفت دست فرو کن بفرق امت — کان فرق را ز دست تو به افسری ندارم
مهدی که بیند آتش شمشیر شاه گوید — دجال را بتودهٔ خاکستری ندارم
کیوان که راهبیست سیه پوش دیر هفتم — گفت از خواص ملک چو تو سروری ندارم
برجیس جاثلیق کانجیل دارد از بر — گفت از بدایع تو برون دفتری ندارم
بهرام کاسقفیست بزنار سر قلی در — گفت از ظلال تیغ تو به مغفری ندارم
خورشید کوست قبلهٔ ترسا و جفت عیسی — گفت از ملوک عهد چنین صفدری ندارم
ناهید زخمه پرور ناقوس کوب انجم — گفت از شعاع جام تو به زیوری ندارم
تیری که سوخته‌ست ز قندیل دیر عیسی — گفت از جمال مدح تو به مجمری ندارم
ماهی که شیفته است بزنجیر را میان در — گفتا محیط دست ترا معبری ندارم
عدل یتیم مانده ز پور قباد گفتا — کز تیغ فتح زای تو به مادری ندارم
ملک عقیم گشته ز آل یزید گفتا — کز نفس دین طراز تو به حیدری ندارم

[illegible]

رایات او چو دید نقیب بهشت گفت
زین برترست تر بباغ بقا عرعری ندارم

ما لک که بتیرگی و تشنگی بمیدم
دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم

آن آهنم که تیغ ترا شایم از نکوهی
دیم آهنی نه ام که ز خود جوهری ندارم

در طاق صفهٔ تو چو بستم نطاق خدمت
جز در رواق صفت فلک منظری ندارم

در سایهٔ قبولت یاد جهان نیارم
بر کومهٔ ثریا قصد ثری ندارم

جان نقش بیخ کرده و دل قلب مرو گیرد
آن روز کز در تو نصیبم بهری ندارم

جویم رضات شاید اگر دولتی بجویم
دارم مسیح جیبت که سیم خری ندارم

چشمم محیط باشد اگر قطره‌ای نبینم
دارم اثیر ز پیدا اگر اختری ندارم

بر من در ست گشاید درهای آسمان را
زین در نگردم ایرا زین به دری ندارم

پرگار نیستم که سرگشته رویم باشد
کز راستی بجز صفت مسطری ندارم

دانم که نیک دانی و دانند دشمنان هم
کامروز در جهان بسخن همسری ندارم

در بابل سخن من استاد سحر تا زه
کز ساحران عهد کهن همسری ندارم

شطرنج ثنای تو ام قایم زمانه
کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم

ورز آبنوس روز و شبم لشکری که آید
جز بهر نطع مدح چو تو مهتری ندارم

افراسیاب طبع منای بیژن شجاعت
عذر آور دگر بهتر ازین دختری ندارم

مرغ تو ام مرا پر فرمان ده و بپران
کالا بجز ای دانهٔ تو زاغری ندارم

دارم دل عراق و سپند مکه و پی حج
در خور تر از اجازت تو در خوری ندارم

طاوس بوده ام بریاض ملوک وقتی
امروز پای هست مرا و پری ندارم

چون چشم شوخ سعتر بانم نماند آبی
چه چشم سعتری نمک و سعتری ندارم

چندان بمان که چشمهٔ خورشید دم بر آرد
کالا بچشم سار عدم خاوری ندارم

یاری و یاوری ز خدای مسیح بادت
کز دیگ رضای تو به یاوری ندارم

هم در مدح او گوید مشتمل بر شرح شکایات قید و حبس و او را شفیع آرد بجهت تخلیص خویش و برفتن از ولایت شروان

فلک کژروترست از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب آسا

نه روح الله بدین دیر است چون شد
چنین دجال فعل از دیر مینا

تنم چون رشتهٔ مریم دو تا هست
دلم چون سوزن عیسی است یکتا

من اینجا پای بند رشته ماندم
چو عیسی پای بند سوزن آنجا

چرا سوزن چنین دجال چشم است
که اندر جیب عیسی یافت ماوا

لباس راهبان پوشیده روزم
چو راهب زان برآرم هر شب آوا

بصور صبحگاهی بر شکافم
صلیب روزن این بام خضرا

شدست از آه دریا جوش من
تیمم گاه عیسی قعر دریا

بمن نامشفق اند آبای علوی
چو عیسی زان ابا کردم ز آبا

مرا از اختر دانش چه حاصل
که من تاریکم او رخشنده اجزا

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی
که همسایه است با خورشید عذرا

گران کیخسرو ایوان نورست
چرا بیژن شد این در چاه یلدا

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
که اکمه را تواند کرد بینا

نتیجهٔ دختر طبعم چو عیسی است
که بر پاکی مادر هست گویا

سخن بر طبع بکر من گواست
چو بر اعجاز عیسی نخل خرما

چو مریم ناورد یا نصد سال تهمت
درو غنی نیست با برهان من هست

بر آرم زین گل چون جان مسیحا
چو زنبوران خون آلوده غوغا

زبان روغنینم ز آتش بر
بسوزد چون دل قندیل ترسا

چو قندیلم بر آویزند و سوزند
سه زنجیرم نهاده دست و پا را

چو مریم سر فکنده دم ز طعن اعدا
چنان استاده ام چون دم عیسی صفت

که استادند الفهای پیش طعن
وار انصاف یاران نیست یاری

نظم کردم زان نیست یاری
علی الله از بد دوران یارا

نه از عالم خدا دوران تبرا
نه بر سلجوقیان خواهم معونت

چو داد من نخواهد داد تو تا
چو یوسف نیست کز غم ره زند

را چه ارسلان سلطان چه بغرا
را چه این یا مین چه یهودا

مرا اسلامیان چون داد ندهند		شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از تحصیل دین از سنت مردان		پس از تاویل وحی از سنت قرّا
پس از الحمد و الرحمن و الکهف		پس از یاسین و طاسین میم و طاها
پس از میقات و حرم و طوف کعبه		جار و سعی و لبیک و مصلّی
پس از چندین چله در عهد سی سال		شوم بنجامه گیرم آشکارا
مرا مشتی یهودی فعل خصمند		چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
چه فرمایی که از ظلم یهودی		گریزم در در دیر سکوبا
چه گویی کآسپستان کعبه جویم		بجویم دره دین صدر و بالا
در ابخازیان اینک گشاده		حریم رومیان آنک مهیا
بگردانم ز بیت الله قبله		به بیت المقدس و محراب اقصا
زنم ناقوس و پوشم زین تحکم		شوم زنار بندم زین تعدّا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل		بخوانم از خط عبری معما
من و ناجد کوه دیر محزان		در بقراطیانم جا و ملجا
مرا بینند در سوراخ غاری		شده مولوزن و پوشیده چو خارا
بجای صدره خارا چو بطریق		پلاسی پوشم اندر سنگ خارا
چو آن عود الصلیب اندر بر طفل		صلیب آویزم اندر حلق عمدا
وگر حرمت ندارندم با بخاز		کنم زانجا براه روم مبدا
دبیرستان نهم در هیکل روم		کنم آیین مطران از مطرا
بدل سازم بزنار و بیرنس		ردا و طیلسان چون پور سقا
کنم پیش طور سیقوس اعظم		ز روح القدس و ابن و آب مجارا
بیک لفظ آن سه خوانرا از چه شک		بصحرای یقین آرم سمانا
مرا اسقف محقق تر شناسد		ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
گشایم راز لاهوت از تفرد		نمایم سر ناسوت از هیولا
کشیشانزا کشش بینی و کوشش		بتعلیم چو من قسیس دانا
مرا خوانند بطلیوس ثانی		مرا دانند فیلاقوس و الا
فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه		سوی بغداد در سوق الثلاثا
بقسطنطین برند از نوک کلکم		حنوط و غالیه موتی و احیا
بدست آرم عصای دست موسی		بسازم زان عصا شکل چلیپا
زپس کین جز عیسی ببندم		رعاف جاثلیق ناتوانا
زافسار خرش افسر فرستم		بخاقان سمرقند و بخارا
سم آن خر باشک چشم و چهره		بگیرم در زر و یاقوت حمرا
سه اقنوم و سه فرقت را ابر تان		بگویم مختصر شرح موفا
چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه		که مریم عور بود و روح تنها
هنوز آن مهر بر درج رحم داشت		که جان افروز گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد		چه بود آن صوم مریم وقت اصغا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی		چگونه کرد شخص عاذر احیا
چگونه گفت عیسی بر پدر دار		که آهنگ پدر دارم ببالا
وگر قیصر سکالد راز زردشت		کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زندست و چه آتش		کز او بازنده زند آمد مسمّا

بهر دامیتین و حامل بکر
بهر بیت المقدس و اقصی و صخره
بنا قوس و بزنار و بقندیل
بشمعین و بذبح ولیلة الفطر
بپاکی مریم از تزویج یوسف
ببیخ و شاخ و برگ آن درختی
بماه تیر کانکه بود نیسان
ببانک وزاری ناقوس زن از دیر
که بهر دیدن بیت المقدس
زخط استوا و خط محور
زتثلیث نجم سعد فلک راست
سزد گر راهب اندر دیر هرقل

بدست واسپتین و یاد مجدا
بتقدیسات انصار و شلیخا
ببوحنا و شماس و بحیرا
بعید الهیکل و صوم العذارا
بدوری عیسی از پیوند عیشا
که آمد میوه‌اش از روح معلا
بتحلیل پدر کانجا گشت برنا
ببند آهن سقف براعضا
مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
فلک را تا صلیب آید هویدا
بتربیع صلیب باد پروا
کند تسبیح زین ابیات غرا

در مدح ملکه معظمه عصمة الدین بانوی حرم شاه اخستان گوید و اورا شفیع آرد بجهت اجازت سفر

حضرت سرّ معلا دیده ام
قاف تا قاف تفاخر میرسد
در صدف قطنت و در حوت آفتاب
در مدینه قدس مریم یافتم
حضرت بلقیس بانوی سبا
چشم زرقا را کشیده کحل غیب
اینت بلقیسی که بر درگاه او
اینت زرقایی که چشم خضر او
من کیم خواه ازیمن خواه از عرب
قیصر از روم و نجاشی از حبش
روز جوهر نام و شب عنبر لقب
جوهر و عنبر سپید است و سیاه
آب دست و خاک پایش را ز قدر
آن سه دختر و این دو خواهر بخ وقت
هفت خاتون را درین خرگاه سبز
بر درش بسته میان خرگاه وار
بر لب بحر کفش خورشید و ابر
در کف بخت بلندش اختران
میوهٔ شاخ فریبرز ملک
گوهر کان فریدون شهید
عصمة الدین صفوة الاسلام را
بارگاه عصمة الدین روز بار
مصر و بغداد است شروان تا درو

ذات سیمرغ آشکارا دیده ام
کز حجاب قاف عنقا دیده ام
حضرتی کز پرده پیدا دیده ام
در حظیره انس حوا دیده ام
بر سر عرش معلا دیده ام
هم بنور غیب بینا دیده ام
پایه دین زاتو لا دیده ام
محرم کحل مسیحا دیده ام
کین چنین بلقیس و زرقا دیده ام
بر درش بهروز و لالا دیده ام
پیش صفه‌اش خادم آسا دیده ام
هر دو را محکوم دریا دیده ام
نشرهٔ رضوان و حورا دیده ام
در پرستاری بیکجا دیده ام
داه این دو کاه و الا دیده ام
شاه این خرگاه مینا دیده ام
قربهٔ زرین و سقا دیده ام
هفت دستنبوی زیبا دیده ام
هم ببالغ ملک آبا دیده ام
برفراز تاج دارا دیده ام
افتخار دین و دنیا دیده ام
خسروانرا جا و ملجا دیده ام
هم زبیده هم زلیخا دیده ام

از بکر زچه وصفا در تحفه او
هم خدیجه هم مریم را دیده ام
آن خدیجه ممتی کز بهشتش
بانوانرا قدر زهرا دیده ام
آسمان حضرتش را از شرف
صخره و محراب و اقصی دیده ام
رابعه زهی که پیشش بخ دفت
خوان آگاه و درازا می را دیده ام
خانگاه از چرخش از صف
بر دل مومنین و جان مومنش
قدر و مهر چرخ اعلا دیده ام
ایپیه توفیق و ساده دین مهتا دیده ام
ساده را پیساده سیما دیده ام
چشم او دیدم ز نور حضرتش
تا بنیاد ادی که عمدا دیده ام
موسی چشم کانی انا الله یافتم
نور پاک و طور سینا دیده ام
زانکه در من دید چشمش خیره ماند
حضرتش را من نور تجلی دیده ام
بر جهان دم هم بنور حضرتش
نور عرش حق تعالی را دیده ام
هم بفضل حق تعالی دیده ام

مدح خاقان اعظم اخستان شاه و ملکه معظمه صفوة الدین بانو گوید پس از ستایش و تخلص بذکر استغفار

دل روی مراد ازان ندیده است
کز اهل دلی نشان ندیده است
دل هر دو جهان بیکباره بپیمود
یک اهل درین میان ندیده منزل
دو منزل ازین دو ران ندیده است
یک ره شب و فا روان ندیده نقش
جز یک شبستین وفا ازان ندیده است
جز نقش وفا ره امان ندیده است
از منقطعان راه امان ندیدم
یک تن ز صد امان ندیده است
جنسی که من از جهان ندیده است
پیش از همه هم جهان ندیده است
دور چرخ و روز روان ندیده است
یک پی کاروان ندیده است
جز یک وفا ز زمان ندیده است
تا پشت پناه سر وفا به
ان پشت پناه کمان ندیده است
تا روی فلک

کعبه را تا شد کبوتر در حرم در حرم شهباز بیضا دیده ام
کعبه سست ایوان حنز و کاندرو سپتر عالی را هویدا دیده ام
هر زمان این شاه باز ملک را ساعد اقبال ماوا دیده ام
کز کند شهباز مرغان آشکار من شکار جان دانا دیده ام
دو شرح بدار منوچهر ملک زانچ در خواب آشکارا دیده ام
چند بارش دیده ام در خواب لیک طلعتش این بار زیبا دیده ام
هم برین ایوان نو بر تخت خویش تاج دار و مجلس آرا دیده ام
لوح پیشانیش را از لوح نور چون ستاره صبح رخشا دیده ام
اندر ایوانش روان یک چشمه آب با درخت سبز برنا دیده ام
چشم پنهان در حجاب و بر درخت دست دولت شاخ پیرا دیده ام
یک جهان دل زین درخت و چشمه شاد جمله را عیش مهنا دیده ام
گفتم ای شاه این درخت و چشمه چیست کین دو را نور موسی دیده ام
گفت نشناسی درخت و چشمه کز کرمشان بر تو نعما دیده ام
چشمه بانو و درخت اخستان هر دو با هم سعد و اسما دیده ام
اصلها ثابت صفات آن درخت فرعها فوق الثریا دیده ام
گفت شادم کز درخت و چشمه سار دیده را جای تماشا دیده ام
شکر کز بانو و فرزند اخستان چهره ملکت مطرا دیده ام
نیز همشیره با شروان رسید کار شروان دست بالا دیده ام
آستان سر آستاره همتا مر ترا قیدافه سمتا دیده ام
کعبه را ماند در عالیت و من محرم این کعبه ام تا دیده ام
گر چه اخبار زنان تاج دار خوانده ام چون در کتبها دیده ام
از فرنگیس و کتایون و همای با سپتا نزانام و آوا دیده ام
از صفا وصف زبیده خوانده ام وز کفایت رای زبا دیده ام
کافرم گر چون تو در اسلام و کفر هیچ بانو خواندم یا دیده ام
گر ببوی طمع گفتم مدح تو کعبه را در بر چلیپا دیده ام
مدح تو حق است و حق را با دلت قاب قوسین او ادنی دیده ام
آورم پیش تو یزدان را شفیع کش عطابخش و توانا دیده ام
پشت آرم نظم قرآن را شفیع گر سمه عیش تبرا دیده ام
پشت آرم کعبه حق را شفیع کاسمانش خاک بطحا دیده ام
پشت آرم مصطفی را شفیع کاسم او یاسین و طاها دیده ام
پشت آرم چار یارش را شفیع کز بدیشان عز والا دیده ام
پشت آرم ست مردان را شفیع کز دو عالمشان تبرا دیده ام
پشت آرم جان افریدون شفیع کز جهان داریش طغرا دیده ام
پشت آرم جان فخر الدین شفیع کز شرف کسریش مولا دیده ام
گر پی حج رخصتم خواهی ز شاه کین سفر دل را تمنا دیده ام
دل درین سوداست یک لفظ ترا چون مفرح دفع سودا دیده ام
دولت جاوید بادا کز جلال جاه تو جان سوز اعدا دیده ام
تا ابد بادت بقا کاعدات را بسته مرگ مفاجا دیده ام
بهترین نوروزی درگاه را تحفه این ابیات غرا دیده ام

خاقانی

[illegible]

قاقای سود و مایهٔ عمر ا
آویختگی سپهر ترازو
عالم ز همه ملوک عالم
خاقان کبیر کز جلالت
شروانشه آفتاب دولت
جمشید کیان که دین جز او را
کو در ملک اخستان بکمر آنک
کو رایت بوالمظفری بین
گویند که مرز تور و ایران
آن کیست که در صف غلامانش
بر نیزهٔ او سماک رامح
جز بانو و شاه کوه و دریا
دو ابر و دو آفتاب و دو بحر
دو روح و دو نور کس جز ایشان
گیتی افق و سپهر عصمت
جمشید ملک نظیر بلقیس
فیدافهٔ مملکت که در پیشش
او رابعهٔ بنات نعش است
جز نه زن پیسته بده نوع
روح القدس آن صفا کزو دید
بر بردهٔ مریم دوم چرخ
از قصر جلالتش بصد دور
یک خوان شرف نساخت کایام
بر خوان کفش طفیل امید
در مجلس و خوانش چاشنی گیر
هر سو که همای بخت پرید
تا نخل گرفت بوی عدلش
بیند قلمش بگاه توقیع
با نامهٔ مهد دولت او
ملاح خود بکشتی وهم
در جیب سخاش بحر و کانرا
زین بس کفش آفتاب بخشد
کس سینی کف راد صفوة الدین
در پرده نهان جور از غیبت
چون کعبه مجاور حجابست
ذات ملکه است جنت عدن
شاه ادریس است و خود جز ادریس
بر نه فلک او ستارهٔ قطب
با قطب جز این دو قرة العین

الّا ز زبان زبان ندیدست
الّا ز سپهر زبان ندیدست
جنس ملک اخستان ندیدست
آن دید که خضر خان ندیدست
کو را دوم آسمان ندیدست
رو بین تن هفت خوان ندیدست
کیخسرو و پاستان ندیدست
آن کاختر کاویان ندیدست
چون رستم پهلوان ندیدست
صد رستم سیستان ندیدست
کمتر ز زحل سپنان ندیدست
کس در یک دودمان ندیدست
کس جز کف هردوان ندیدست
بر یک سرخوان و خان ندیدست
جز حضرت بانوان ندیدست
جز بانوی کامران ندیدست
جز رابعهٔ کیان ندیدست
خود رابعه کس چنان ندیدست
کس مثل بصد قران ندیدست
از مریم پاک جان ندیدست
جز قیصر پاسبان ندیدست
خورشید یک آستان ندیدست
سیمرغش مورخوان ندیدست
جز رضوان میزبان ندیدست
جز جنت نقلدان ندیدست
الّا درش آشیان ندیدست
کس در رطب استخوان ندیدست
هرگه آتش درفشان ندیدست
کس شروان خسروان ندیدست
در بحر دلش گران ندیدست
کس قوت امتحان ندیدست
کاندر خور بخش کان ندیدست
در جسم کرم روان ندیدست
غیب از دل کس نهان ندیدست
آن کعبه که کس عیان ندیدست
کس جنت بی کران ندیدست
از مردان کس چنان ندیدست
کس قطب سبک عنان ندیدست
کس مرقد فرقدان ندیدست

بر روی جهش که روز و شب راست
جز داغ ادب نشان ندیدست
این روشن و جشن و خاص و مشتاقان
کین مرکز دوری آن ندیدست
این بانوی خاندان جمشید
جم زین به خاندان ندیدست
ای ساده صفات و رابعهٔ زهد
کس چون تو زبیده سان ندیدست
هم کس که ثنات بر زبان راند
جز گوهر دهان ندیدست
بر آتش کس هم که مدح تو خواند
جز طوطی وضیمران ندیدست
خاک در تو هم آنکه بو
جز کوه بکان ندیدست
چون تو ملکه نبود و چون من
کس پیش مدح خوان ندیدست
من دانم و داستان مدحت
کس زین به داستان ندیدست
آن دید ضمیرم از ثنایت
کز نیسان بوستان ندیدست
وان بیند بزمت از زبانم
کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من
شاخیست که مهرگان ندیدست

این مدحت تازه بر در تو — مشکیست که پرنیان ندیدست
کهتر ز دکان شعر برخاست — چون بازاری در آن ندیدست
حلاج دکان گذاشت ایرا — جز آتش در دکان ندیدست
بانوی جهان نپرسدش حال — کو حال دل نوان ندیدست
از هیچ کسی بهیچ دردی — تسکین شفا رسان ندیدست
از بس که علاج خواست الا — درد دل ناتوان ندیدست
وتب دو سه سال هست کز شاه — یک حرمت و نیم نان ندیدست
اقطاع و برات رفته و از کس — یک پرسش غم نشان ندیدست
شاهست گران سرار چه رنجی — زین بندهٔ جان گران ندیدست
گفته است بزرگ خدمت اکنون — کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند — کز درگهش مکان ندیدست
زنهاری تست و از تو بهتر — یک داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استعانت ایرا — بهتر ز تو مستعان ندیدست
دادش بده و فغانش بشنو — کاندوخته جز فغان ندیدست
این شعر وداعی از زبانم — سحرست و کس این چنان ندیدست
مرغ دو زبان چو کلک من کس — بر گلبن ده بنان ندیدست
بر نطق سوارم و عطارد — این موکب زیر ران ندیدست
باغیست بقای بانوی عصر — کز باد فنا خزان ندیدست
بر لوح فرشته نامش ایام — جز بانوی انس و جان ندیدست
جاوید زیاد کز درش ملک — جز دولت جاودان ندیدست
صد عید چنین ضمان کند عمر — دولت به ازین ضمان ندیدست

در مدح ملکهٔ معظمه صفوة الدین بانو گوید

ای پردهٔ معظم بانوی روزگار — ای پیش آفتاب کرم ابر سایه وار
صحن ارم ترا و در و روح را نشست — حصن حرم ترا و در و کعبه را قرار
هر سال اگر خواص خلیفه برند خاص — از بهر کعبه پردهٔ رنگین پیش‌کار
آن پرده که از در سلطان انجم است — آویخته بر در این کعبه آشکار
همچون فلک معلق استاده بر دو قطب — قطب تو میخ و میخ زمین گشت کوهسار
گویی برغم جان فلک دست کاف و نون — گردونی از دو قطب درآویخت استوار
گر آسمان حجاب بهشتست پیش خلق — تو آسمانی و حرم شه بهشت وار
در صفهٔ تو دختر قیصر بساط بوس — در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار
داری سپهر هفتم و جبریل معتکف — داری بهشت هشتم و ادریس میربار
میخواهد آسمان که رسد بر زمینش سر — تا بر چند بدیده زدامان تو غبار
گویی ترا برشتهٔ زرین آفتاب — نساج کارگاه فلک بافت پود و تار
گر نیست پود و تار تو از پر جبرئیل — سایه‌ات چرا گرفت سماوات در کنار
هر که که باد تو بوزد گویم ای عجب — قلزم بجنبش آمد و جودی همی گذار
میدان سرفرازی و رضوان بخط نور — جنات عدن کرده بر اطراف تو نگار
بر تو نمی‌رسم سپهر و هم جبرئیل — هم عاجزست و هست پرش هفتصد هزار

[illegible]

بیل

هم شاه ماز قدر سلیمان عالمست
خط سیاست خطهٔ دربند زاحتشام
قیدافه خوانده ام که زنی بود پادشاه
اسکندرست دولت و قیدافه بانوان
کاکنون بندگی و پرستاری درشش
زاقبال صفوة الدین بانوی شرق وغر
عادت بود که هدیهٔ نوروز آورند
نوروز چون منست تهی دست و همچو من
طبع و راست جان تهی تحفهٔ سخن
اکنون که باد و باغ زناشوهری کنند
از دست کشت صلب ملک در زمین ملک
نه ماه ره بریده مه نو بره درست
خواهی نهیش نام منوچهر نام جوی
ای از عروس نه فلک اندر کمال پیش
خاقانیست بر در تو زینهار جیی
در زینهار بخت نگه دارتت حق
تا مهر و مه شوند دوشش یار یکدگر
بر چرخ ملک بانو و شاه مهر و ماه

هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار
بیت المقدس است شماخی ز اقتدار
اسکندر آمدش برسولی سخن گزار
نی نی گزین شود طبع شرپ ار
قیدافه خرمی کند اسکندر افتخار
در شرق و غرب گشت شب و روز سازگار
آزادگان بخدمت بانو و شهریار
جان تهی کند بدر بانوان نثار
نوروز راست جان تهی باد نوبهار
از نطفهای باد شود باغ باردار
آرد درخت تازه بهار حیات بار
کاید چو ماه چارده مصباح هفت و چار
خواهی کنیش نام فریبرز نامدار
وز نه زن رسول بده نوع یادگار
ای بانوان مملکت شرق زینهار
زنهار زینهاری خود را نگاه دار
وانگه جدا شوند بتقدیر کردگار
این مهر و ماه را ملک العرش باد یار

هم در مدح بانوی شروان گوید

این پرده کاسمان جلال آستان اوست
این ابر بین که معتکف اوست آفتاب
این پرده گر نه صحن بهشتست پس چرا
وین پرده گر نه بحر محیطست پس چرا
وین پرده گر نه عرش مجیدست پس چرا
این پرده گر نه کعبهٔ صخرهٔ است پس چرا
وین پرده گر نه چرخ رفیعست پس چرا
خورشید کرد میل زمین بوس او از آنک
برجیس موسوی کف و کیوان طور حلم
خط امان ساز نش و لبهای خسروان
در صف و سجده از قد و پیشانی ملوک
خاک درش ز چشم و لب میرزادگان
ناهید زخمه زن که چوبک زدن بشب
خورشید روم پرور و ماه حبش نگار
تا روز و شب دو خادم رومی و نوبی اند
شاگرد خادمان در اوست روزگار
شروان بفر شاه ز بغداد در گذشت
بانوی شرق و غرب که چون خوان نهد بزم

ابریست کافتاب شرف در عنان اوست
وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست
رضوان مجاور حرم روضه سان اوست
اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست
ارواح قدس پس اقدام اندر میان اوست
سعد السعود را شرف اندر قران اوست
لبهای عرشیان همه بوسه ستان اوست
سایهٔ ش هزار میل بر از آسمان اوست
هارون آستانهٔ گردون مکان اوست
العبد بر نبشته بخط امان اوست
نون والقلم رقم زده بر آستان اوست
لاله ستان جنت و عبهرستان اوست
چابک زن خراجی چوبک زنان اوست
سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست
سرنیک بصدق عنبر جان بر میان اوست
کاستاد بحر دست جواهر نشان اوست
تا شاه زادهٔ صفوة دین بانوان اوست
عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست

مستاینه پرده زنی ملک از آنک
تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست
باز سپید دولت و شیر سیاه ملک
کین پرده هم نشیمن و هم نیستان اوست
این پرده سد دولت و خاقان سکندریست
اسکندر دوم که دوم سد ازان اوست
بلقیس بانوان و سلیمان شه اختسان
کز عدل و دین مبشر مهدی امان اوست
جمشید پیل تن که خورشید نیل کف
کافلاک تنگ مرکب انجم توان اوست
در رزم یازده رخ باد بر دوده له
تا نه سپهر و هشت جنان هفت خوان اوست
زان تیغ کو بنقش زنست از بر مکس
سفار کرکسان فلک میهمان اوست
کر جد بخدا نش سلاطین شرف کنند
زین بانوی جهان شرف خاندان اوست
زیبد منیره خادمه با نو آن چنانک
افراسیاب بیژن کش اختسان اوست
بر دست راست و چپ ملکان مادح ویند
خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست
پار آن قصیده گفت که تعویذ عقل بود
وامسال این قصیده همه حرز جان اوست
گر مدح بانوان زنی چیم و زر کنند
زنار کفر خوک خوران طیلسان اوست

ور جز بقای بانو و شاه هست کام او … بس در استان سنگ صفتان استان اوست
ور دیست در زبان همه کس بصبح و شام … وز مدح بانوان همه ورد زبان اوست
یارب بتازگی شرف جاودانش ده … کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
امیدوار باد ببخت ملک چنانک … امید چرخ پیر ببخت جوان اوست
او سال را بدولت و تایید ضامن است … نوروز تازه روی ز روی ضمان اوست

این سوگندنامه در مدح ملک الوزرا رضی الدین بونصر گوید

مراز هاتف سمت رسد بگوش خطاب … گزین رواق طنینی که میرود دریاب
زبان مرغان خوانی طنین چرخ شنو … در سلیمان جویی بصدر خواجه شتاب
رواق چرخ همه پر صدای روحانیست … دران صدا همه صیت وزیر عرش جناب
نظام کشور بنجم اجل رضی الدین … رضای ثانی ابونصر بوتراب رکاب
علی ولی که بملک یزیدیان قلمش … همان کند که بدین ذوالفقار نصرت یاب
فلک به پیش رکاب وزیر هارون رای … نطاق بسته بهارونی آید اینت عجاب
ستاره بین که فلک را جلاجل کمرست … که بر کمر که هارون جلالست صواب
زه ای بدست فلک ظل آفتاب رحیم … زه ای بکلک زحل پیر و مشتری و هاب
زکات دست تو تو فیر سورة الانفال … سفیر جان تو عنوان سورة الاحزاب
دو دست و کلک تو دیدم که در تماسی جود … دو قبله اند ولیکن سه قبلهٔ طلاب
بجان عاقلهٔ کاینات یعنی تو … که کاینات قشور است و حضرت تو لباب
ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقرند … که این ندای قد افلح شنید و آن قد خاب
ملک صفات وزیرا بلک نشان صدرا … بتست قلب من ابریز و سلب من ایجاب
بصدر شاه رسانند نا فلان که فلان … گذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب
خلاص بود کنون قلب شد ز سکه بگشت … مزور آمد و خاین جو سکهٔ قلاب
میان تهی و سر و بن یکیست از همه روی … جو شکل خاتم و چون جرم موم در همه باب
بعز معین و بحق حق مهین … بجان جان پیمبر بسر سر کتاب
بمهر خاتم دل در اصابع الرحمن … بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب
بحکمت جبروت و بعلم القرآن … بمبداء ملکوت و بمبدع الارباب
بخط اخس تقویم و آخرین تحویل … بآفتاب سوتیت بچارم اصطرلاب
بحق انگشت دهٔ بچگان پستان را … سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب
ز میغها که سیه تر ز تخم پر پهن است … جو تخم پرپهن آرد برون سپید لعاب
چراغ علم فروزد جو خضر و اسکندر … در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب
کند ز اهرمن دود رنگ خاکستر … جو سازد آتش و قاروره آسمان و شهاب
برنده ناخنهٔ چشم شب بناخن روز … کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب
بناف قبلهٔ عالم بصلب قایم کوه … بپشت راکع چرخ و بسجدهٔ مهتاب
بخال و زلف و لب و حجلهٔ عروس عرب … که سنگ کعبه و حلقه است و آستان و حجاب
بستر عطیهٔ آدم ببنت الحمد … بهیکلش که ید الله سرشت از آب و تراب
بیک قیام و چهار اصل و چل صباح که هست … ازین سه معنی الف دال میم بی اعراب
بتخم بو البشر و خشک سال هفت هزار … بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب
بهترین خلف و اربعین صباح پذیر … بصبح محشر و خمسین الف ز حساب

بسکه و بطراز ثنای او که بر آن
خدیو اعظم و خاقان اکبرست القاب

کز اعد طاعت قرآن و کعبه در سجده
پس از درود رسول و صحابه در محراب

نکردم و نبرم جز بنزم شاه سجود
بگردم و نکنم جز بصدر خواجه ثاب

وگر ز سکه طاعت کشته ام جانم
جو سکه باد نگونسار زیر زخم عذاب

جو خاتم همه چشم و جو سکه ام همه رویی
اگرچه نقش کژم هست نیست جای عقاب

که موم و زر بکژی نقش راستی یابند
ز مهر خاتم سلطان و سکه ضراب

جو خاتم بدروغی ببست چپ مفکن
که دست مال توام پای بند مال و نصاب

جو موم محرم کوش خزینه دار توام
ندام فسرده مرا ز آتش عتاب متاب

جو پشت آینه پیش تو حلقه در کوشم
زمن جو آینه زنگ خورده روی متاب

وگر ز ظلم گله کرده ام مشو در خط
که منصفی قسم نوشنو بفصل خطاب

بچار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
بیک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب

بنیز و پستی‌ها رو بکند باستی خاک
بخاک پاشی باد و بباد پاشی آب

بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی
درم خرید دو خاتون خرگه سنجاب

بهشت بهو بهشت اندرین سه غرفه مغز
بهفت حجله نور اندرین دو حجره خواب

برشته زر خورشید نور بافنده
که بافت بر قد گیتی قبای گوهر تاب

بحجرتنام زانفاس بحر کرده سواد
بتیغ صبح زنیمخت کوه کرده قراب

بکوه برق مشانه بسنگ پاره لعل
بحجر ماه مشیمه ز نور بچه تاب

بپری و بفرشته بحور عین و وحوش
بآدمی و بمرغ و بماهی و بدواب

بدان نفس که برافرازد این یتیم علم
بدان زمان که براندازد این عروس نقاب

بتاب آینه دل درین سیاه غلاف
بتاب آینه جان درین کبود سرآب

بمطلع خرد و مقطع نفس که درو
خلاص جان خواص است ازین خراس خراب

بتر ناوکی از شست آه یاوکیان
که چار بالش سلطان دزد بیک پرتاب

بانشک جون نمک من که بر سپاه عجم
تنم ز کال و دلم آتشست و سینه کباب

بعدل تو که تویی نایب از خدای و خدیو
بفضل تو که تویی نایب ازشه وز شراب

که بر من از فلک امسال ظلمها رفتست
که هم فلک خجل آید باز پرس جواب

بدوکه روز اذا الشمس کورت بنام
بنات نعش فلک را بریده سوی مصاب

همای کشش ترا زین کرکسان جیفه نهاد
ندیده ام که ز عنقا کنند طعمه عقاب

بمانده ام زنوا جون کمان حاجب راست
نخورده حاجبی جان حاجب الحجاب

ز بند شاه ندارم گله معاذ الله
اگرچه آب و همه من ببرد در مه آب

سیاه خانه و عبدان چرخ بر دل من
حریف رضوان بود و حدایق اعناب

ولی بجوشم ازین خام جوش یک سبلت
قراطغا نشه بشمین که طعان و ضراب

که گفته بود فلان میگریزد از پی آنک
که شاه بشنود و بازدارد م بعقاب

کجا گریزم سوی عراق یا اران
کجا روم سوی ابخاز یا بباب الباب

بشام یا بخراسان بمصر یا توران
بروم یا حبشستان بهند یا سقلاب

مرا گریز زخانه بخانقاه بود
جو طفل کو سوی ما در گریزد از بر باب

بمهرهام و دو پستان و زنقه و خرما
بجان باب و دبستان و تخته و آداب

بعید و نشره و آذینه و نماز دگر
بحق مهر زنان سر خلیفه کتاب

بغرفه بمساق و بکعبه سرها تک
بخزد جامک و جوکان و گوی در طبطاب

بخایهای بط از نان خورده درد امن
بششهای بلور از خیو بشکل حباب

نکه و بسفال ترازوی نادرنج
بجفت و طاق ابروی جانه و نجاب

عشتکاه و بکشتی که دید بپیچیدن
فراز آب بدعوی مخلد جون لبلاب

بسر بوزکی جدان من که بود نشان
دراز کوش ندیم و دراز دم بواب

بیاد وفق برادیم و غلبه عثمان
بدیمه علی هوش کم و دقت دباب

بدو قه جد و ما شوره و کلاه فرخ
بزیر کیم و عشوت و مخ کوب و طناب

بلوح های و ماجاه و دقت و تیز
بنا برده بمکوک و بنابر بود و شتاب

بخط مهره کردون و کاه نو معقل
برند رنده او بمحو جعد و دولاب

بنوک تیشه او بمحو بوق رومی شاب
بدوستان دغل تنک من که تا زارم

بعهد ماضی از اسلاف و حالی از اعقاب
فلک برات برآرت میان ما داند

زبوم بیخ فی الصور تا فلا انساب
بدین نمط سخن بوسعد طفلی از نوشته

بعقد زلب بوحکم دوید از سنجلاب
به بیلهای عقاقیر بو ابو الحارس

بهلیلهای بوانسر میر ابو الخطاب

بطبل ناقهٔ مستسقیان بخورد چرا | بنای رودهٔ قولنجیان بمشک ذباب
بچار پارهٔ زنگی بباد زهرهٔ درد | ببانگ زنگل نبا تش وکم کم نقاب
بریش تیس و بپهنی پیل وغبغب گاو | بخرس رقص کن وبوزینهٔ لعاب
بسیر کوبهٔ رازی بدست حیدر زند | بگو پیازهٔ بلخی بخوان جعفر ناب
بروی زال وبسر خواب وبنبه وابرو | بحیز وخنثی این نزال گشته وبه خاب
بغلمه وطبقات طبق زنان سرای | بانگبینهٔ مازو وکندرو وکلاب
بزلف مقری صروع موذن بسطام | بسر منارهٔ موذن بلب تنور نطاب
بزر سفرهٔ پشت از فشار رشش امعا | ببسم کازمیان ران وجنبش عصاب
بشرط بیبی شمس وشرب بابا خمس | بمصطکی وبباد ام وبپسته وعناب
بباد نمرود از سهم کرکس بران | بریش فرعون از نظم لولوی خوشاب
بحیض هند وبروت یزید وسبلت شمر | بتیز عتبه وریش مسیلمهٔ کذاب
بزنپقی مقنع با حمقی کمال | بروز کوری صباح وشب وی جاب
بعمر خاص که عمرش سه باره کند جهان | بعمر عاص که عمرش دوباره یافت شباب
بکمر بزی کف نفط وسه بزی شیر و | بخشک ریشهٔ یونان وسنقصهٔ در آب
بجان انک جو پیچیم برد بر سر دار | نشست زیر وجهودانه میکریست بتاب
بموش زیر بر وکربهٔ خیانت کن | که این سه زبخت نکست وآن پلنگ بناب
بنای موش کز وسر فکنده ام جون چنگ | بچنگ کربه کز دست بر سرم جو رباب
بابن صبح که سر بچها کند جو نجوم | بابن عرس که دم لابها کند چو کلاب
بسام ابرص وحربا وخنفسا وجعل | بحقه کاه وبناوس ومستراح وخلاب
گزین نشیمن احسان وعدل بکمریزم | وکرچه بنکه عمرم شود خراب ویباب
طریق هزل رها کن بجان شاه جهان | که من کریختنی نیستم بهیچ ابواب
زمین حکیمی سوکندنامهٔ در خواست | بنام شاه جهان قبله اولوا الالباب
ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان | بحیرت اند جو از منطق طیور غراب
زهی تیمهٔ حسان ثابت واعشی | زهی یتیمه سحبان وایل وعتاب
سخن کجی خیمه زند در ضمیر خاقانی | طناب او همه حبل الله آید از اطناب
بقای شاه جهان باد تا دهد پایه | زمین بشکل صنوبر فلک بلون سحاب
ملک بهر آینه آمین کند که بخشش را | دعوت قد سمع الله دعوتی واجاب
دعاش گفتم واکنون امید من بخداست | الیه ادعوا برخواندم والیه اناب

وایضا له فی مدح الطایفه

الصبوح الصبوح کامد کار | الشتار الشتار کامد یار
کاری از دوستی جو آب خزان | یاری از خوش دلی جو باد بهار
چرخ بر کار رو کار ما بصبوح | میکند لعبتان دیده نثار
جام فرعونی اندر آر که صبح | دست موسی بر آرد از کهسار
در سفال خم آتشیست که هست | عقل حراق او وروح شرار
در کف از جام خنک بت بنگر | برخ از باده سرخ بت نگار
خاصه کاتام بست پردهٔ کام | خاصه دوران کشاد پستهٔ کار
مرغ دل یافت دانهٔ سلوت | برق می سوخت کشتهٔ تیمار
کوتذروان بزم کوثر جام | کز سمشان زار بشکند کلزار

گر همی مستی ز می برسد / نرسد دست بر سبو بازار
بار به نقل چون شراب خورند / نقل مانا دست یعنی از لب یار
تیغ خونین کشد می کافر / زخمه گوید که جابه الکفار
بر فلک شو ز تیغ صبح مترس / گر بترسد ز تیغ و سپر عیار
بر فلک شو ز گبر و همت می / زاختران خواه نز خم خمار
ماه نو کن قدح چو هست توان / وز شفق گیر می چو مست بهار
مان ثریا نه خوشهٔ عنب است / دست برکن ز خوشه می بفشار
مار گز روی زهره خاک خورد / ریزد از کام زهر جان او بار
نحل کاب عنب خورد بر تاک / بارد از لب شراب نوش گوار
مثل جام و پارسایان هست / آب دریا و مرغ بوتیمار
پارسا را چه لذت از عشرت / خنفسا را چه نسبت از عطار
دیگرانش حریف پنداری / عقل طعن آورد درین پندار
یا اگر گوییی اهل دلکش هست / گویدت دل خطاست آن گفتار
هرچه جوید محال ناممکن / هست ممکن که نیست زیرک سار
گر تو در وهم همدمی جوییی / در ره جست کم کنی هنجار
بخطاییی که بگذرد در وهم / غافلا تو را سزاست استغفار
گر فرشتی برای سفت تنان / دوستکانی بدست خضر سپار
از زکوة سر قدح هر وقت / جرعهٔ ترس کن بخاکیان ایثار
بس بس ای دل بکار آب که عقل / هست از آب شکار راوبیزار
ملت لهو را غمست انجام / بادهٔ نیک را بدست خمار
سنگ را آب برد مدز شکم / آب را سنگ در فتد بزنهار
یک فرح را هزار غم زبس است / که بس هر فرح غمست هزار
هرچه زین روی کعبتین یک و دوست / بدگر روی پر شش است و چهار
کاو عنبر برهنه تن پوست / خر بربط بریشمین افسار
دل تصاویر خانهٔ ملک است / شهد الله نبشته گرد عذار
جز عقلست مرهم دل ریش / تیغ روزست صیقل شب تار
همچو دف کاغذینش پیراهن / همچو چنگ از پلاس پین شلوار
باده را برخرد مکن غالب / دیو را بر ملک مکن سالار
چند خواهی ز آهوی سیمین / کاو زرین که سیمی و کلزار
گر بود زان می چو زهره و کاو / خاطر کاو زهره شیر شکار
هم زنیی دان که شاهباز خرد / کبک زهره شود بسیرت سار
از من آموز دم زدن بصبوح / دم مستغفرین بالاسحار
جام کیخسرو است همت من / که کند راز کاینات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام / وز حمیم حرام شو بیزار
فیض ابن السحاب خور چو صدف / حیض بنت العنب بجا بگذار
شیر پستان شیر خور و ستی / حیض خرگوش بس مخور زنهار
ز آب رنگین حجاب عقل مساز / شعلهٔ نار پیش شیر میار
عیش اسلاف در سفال مدار / گل سیراب در سراب مکار
بول شیطان مکن بقا دوره / پیش چشم طبیب عقل ادار
لهو و مطرب دو مار ضحاک کنند / مرد و خون خوار سنی گناه آزار

عقل و دین لشکر فریدونند / گر بر آرند از آن دو مار دمار
گرچه خاقانی اهل حضرت نیست / بادر بارش نشست دست افزار
نیست چون پیل مست مهرهٔ کلک / عنکبوتیست روی در دیوار
سار مسکین که نیست چون بلبل / رومی ارغنون زن گلزار
لاجرم مست پیدا در پستهٔ بلبل / زنگی چارپاره زن شدست

مطلع دوم

دیده بانان این کبود حصار / روز کورند یا ولی الابصار
چون جهانی ز خندق است کلین / کاشتن خندق است گرد حصار
رخش بیرون جهان جواب بسیج / زین پل آبگون آتش بار
ای زبر کار از نقطهٔ گل / نتوانی برون شد از پرگار
همچو پرگاری از درون یک حال / یک قدم ثابت و دگر سیار
گیست دنیا زنیست در خانه / همچو دار العقامه پس الدار

[illegible]

چون ربابست دست بر سر عقل / از دم وصل تو تظلم دار
سقف پرده ور ابنات در و / چیست در خانهٔ زنی عذار
عقل بکر بست واختران ثیب / ثیبات اند جای بد ابکار
دست کجه مکن به پیش فلک / که فلک کاسه ایست خاک انبار
آز را آز جانت آز ز دست / زانکه آزست خود پدر آزار
گر بمیزان عقل یک درمی / چکنی دست کجه چون دینار
آز در دل کنی شود آتش / هر که بر مس کنی شود زنگار
چون تهی عمر شد چه باید برد / غصه از یار و درد پدر ز دیار
لاش چون سم فکند کس نبرد / منت نعل بندی بیطار
نکند یاد عقل از مولد / نزند لاف پنجه از سنجار
چون سر از تن برفت سر نکشد / نخوت تاج بخشی دستار
عمر جام جمست کاپامش / بشکند خود بس ببندد خوار
همچو گوهر شکستنش خوارست / همچو سیماب بستنش دشوار
آه گز بیم رستم اجل است / خیل افراسیاب عمر او بار
نقد عمر نو برد خاقانی / دهر نوکیسهٔ کهن بازار
بر رخ بخت همچو موی رباب / موی من نغمه میکند سر تار
بهار و شکوفه خوش سازد / نخل و موسیچه لحن موسیقار
در عروسی گل عجب نبود / گر بحنا کنند دست چنار
روز دولت برادر بخت است / چون رفو کر بپنجه عمر قصار
بخت برنا و قایهٔ عمرست / چشم بینا طلایهٔ رخسار

مطلع سیوم

بخ بخ ای بخت خفته ای دلدار / هم وفادار و هم جفا بردار
من تر از آن سوی جهان جویان / تو بدین سو سرم گرفته کنار
طفل میخواندمت زهی بالغ / مست می گفتمت زهی هشیار
من ترا طفل خفته چون خوانم / که تو بی خواب دیدهٔ بیدار
باشبانگه لغات چون دانم / تو چنین تازه صبح صادق وار
دست بر سر زنی کرت گویم / کان بهی عمر رفت باز پس آر
ور تو خواهی در اجرای امسال / روزی خفته محو کردهٔ پار
هر چه بخشم بدست مزد از من / نپذیری و بس کنی بیکار
سر نیزه زد آسمان در خاک / که تویی آفتاب نیزه گزار
شهرهٔ مرغی نه شهربند قفص / قفص آبنوس لیل و نهار
طیرانت جو دور فکرت من / برازین نه مقرنسی دوار
عهدنامهٔ وفات زیر پرست / نامهای بغات در منقار
دانه از خوشهٔ فلک خوردی / که بپرواز رستی از تیمار
تشنه دارند مرغ پرواری / که جو سیر آب گشت ماند نزار
تو زآب حیات سیر آیی / که جو ماهیی بآینی از پروار
به پای گزعروسی و ملکی / خبر آور تویی و نامه سپار
گلبن تازه رویی تیز ا / چون گل نخل بند تیزی خار
شاهباز سپید رویی زانک / شویی از زاغ شب سیاهی قار

[illegible]

این جو رکن هوا لطافت پاشش
این ز خوی خاکم ملک عصمت
نام خوی زین جو روی ری تازه
روی این در ری آفتاب اشراف
رکن خوی حبر شافعی توفیق
با وجود چنین دو حجت شرع
زمی از حلم رکن خوی در تب
این حدیث نبی کند تلقین
مجلس هر دو رکن را خوانند
هر دو فتاح و رمز را مفتاح
دو علی عصمت و دو جعفر جاه
وز پسر ام جعفر از سخن رانم
هر دو از هیبت و بست بد و وقت
هر دو برجیس علم و کیوان حلم
خود برین هر دو قطب میکردد
شرع را زین دو قطب نکزرد
هر دو چون کوه کنج خانهٔ علم
بحر در کوه بین کنون پس از انک
هر دو زنبور خانهٔ شهوات
چون علی کا بین نکاه کند
سر وور کنند و راعی دل من
آن بتبریز از آب چشمهٔ خضر
آن بری قالب مرا جو مسیح
این مرا زایر آن مرا عابد
جه عجب کامده است ذوالقرنین
بر در پسر شاه و روکشای
شاه پنج شدی بهر هفته
شمس نزد اسد رود با دام
ذره را آفتاب بنوازد
کم از حمد و مدح این دو امام
کو کرمشان بعطسه ماند راست
کرچه قند یکیست خاقانی
ربع مسکون که برشکر کردی
من بری شکر سبی دکر دارم
صدر مشروح میر تاج الدین
چون خط جود خوانی از اشراف
تاج را طوق دار حلو کند
تیر کردون زبان کشاده بماند
خلف صالح امین صالح
خیر اکرام و استقص کرم

وان جو رکن زمین خلافت دار
وان ز ری عالم فلک مقدار
کار ری زان جو نقد خوی بعیار
خوی آن در خوی او ر مزد آشار
رکن ری صدر بوحنیفه شعار
ری و خوی کوفه دان و مصر شمار
نام خوی سردش آنک آب بخار
وان علوم وسیع کند یکبار
کعب اجبار و کعبهٔ احرار
هر دو سردار و علم را بندار
این یکی صادق و دو کر طیار
برنک از جو و آل وارد عار
همچو کل خاضع و چو مل جبار
هر دو خورشید جود و قطب وقار
فلک شرع احمد مختار
کو فلک راست بر دو قطب مدار
بل که بحر از درون ولی زنخار
کوه در بحر دیدهٔ بسیار
کرده غارت چو حیدر کرار
دو علی بین بعلم وسیع کزار
عمران بین مرا سیع عمار
کرده جلاب جان من ناهار
داده تریاک روح من بیمار
این مرا مخلص آن مرا دلدار
بسلام برسیمی در غار
آمد شش ارسلان نداد شبار
بسلام دو کف شکر یکبار
روح سوی چه رود تموار
از درش قدر نیست زیر قرار
ری و خوی را ز مجدت دوازار
کاید الحمد واجب آخر کار
ری و خوی ز آن دو قند زوار
هم نشد کفته عشری از معشار
شکر افلاک و حاصل ادوار
کوست تاج الصدور و فخر کبار
چون دم زید را بینی از اخبار
مالک طوق و مالک دینار
پیش تیغ زبانش چون سوفار
که سلف را بذات اوست فخار
نیر اعظم آیت دادار

هو روح الوری و لا نبی
فالیواقیت مهجة الاحجار
دل پاکش محل مهر منیرست
مهر کیف نبی است جای نکار
مهر او تا ز نیم ز مصحف دل
چون ده آیت نفکلم یکبار
تاج دین جعفر و امین یحیی است
او مهین درج از مهین شمار
تاج دین صاعد و امین عالیست
سرنکاب و افسر نظار
عقل پاکان نفس را کسر این
پر ازین نیست در ثنا کفتار
ست امین جار حرف و تاج سه حرف
بسم بین سم سه حرف الله چار
این یمین و راست جای یمین
وین یسار و راست جای یسار
شمس ملک آمد و ظلال ملوک
عبد کو مرشد و هلال نثار
افتح العید و الهلال معا
بغریض نتیجه ان افکار
قد رایت الهلال فی سفری
صرت افدی اهله ان سفار
تا بروزش کرفته ام روزه
بیادش نکرده ام افطار

[illegible]

گرنت باری فاستقت غللی — من غوادی سحابة المدرار
وارتقای بفیض همت تو — ارتقاه الریاض بالامطار
توقضی بالنوال سیلی و طرا — قضیت بالسنابه اوطار
زنده ماند از تعهد جو منیش — نام او بالعشی و الابکار
آهوار سنبل تتار چرید — نه بمشکست زنده نام تتار
تازی از رای او چو بغداد است — از عزیزی بکرخ ماند خوار
بل که تا زان عزیز ری مصرست — خوار صد قاهره است و قاهره خوار
اوست عیسی و من حواری او — که حاتم ده بحسن جوار
خود ندارد حواری عیسی — روز کوری ز حاجب معیار
خصم خواهد که شبه او گردد — شبه عیسی کجا زود بر دار
نیک داند محل دورانم — دلم از چرخ مانده طبع فکار
نشکند قدر گوهر سخنم — نظم هر دیو کوهنه مهدار
سنگ آسنی کدام خاک بود — که برد آب قند ز بلغار
منم امروز سابق الفضلین — نتوان گفت لاحق ندا غبار
که غبار براق من بر عرشش — میرود این خسان حسود و غار
این جدل نیست با نوآمدگان — که عیال منند و روزی خوار
بلی این هم مراست با قدما — که محلی منم درین مضمار
همه دزدان نظم و نثر من اند — دزد را چون نهم محل نقار
لیک دزدی که شوخ تر باشد — بانگ دزدان برآورد ناچار
لیک غماز اوست نطق چنانک — عطسهٔ دزد و سپیده طرار
گر حاسد بخاطرم زنده است — خاطرم کشت خواهد او را زار
مار صد سال اگرچه خاک خورد — عاقبت خورد خاک باشد مار
این قصیده ز جمع سبعیات — ثامنه است از غرایب اشعار
از در کعبه گر در آویزند — کعبه در من فشاندی استار
زد قفا بنگ قفای ینگ — وامرؤ القیس افکند از کار
کردم اطناب گفته اند مثل — حاطب اللیل مطنب المکثار
آخر نامه نام تاج کنم — که علا شد آخر انهار
هست طومار شکل جوی بخلد — چار جوی بهشت ازان طومار
مردم مطلقست ازان نامش — آخرست از صحیفهٔ اذکار
عذر من بین در آخر قرآن — لفظ و الناس را تمن انکار
تا بروز قیام یار تو باد — واهب الروح وارث الاعمار

در مدح ملک معظم رکن الدین محمد بن عبد الرحمن بن طغانبک گوید

جام طرب کش که صبح کام برآمد — خندهٔ صبح از دهان جام برآمد
صبح فلک بین که بر فراخت جام — دم زد و بوی میش ز کام برآمد
مهرهٔ شادی نشست و ششدره بر خاست — نقش سه شش بر سه زخم خام برآمد
داو طرب کن تمام خاصه که اکنون — عقدهٔ خاتون خم تمام برآمد
ماه و شکر ریز عیش گرد در خمار — بام زد خرمی ببام برآمد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سرنامه که [illegible] عهد [illegible] که [illegible]

[illegible] دولت [illegible]

آنچنان [illegible] که [illegible] دولت [illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible] آرزوم [illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible] کلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کلام الله [illegible] آیه کریمه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible] کلام [illegible] قصیده [illegible]

[illegible]

[illegible] قصیده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون [illegible] اگر [illegible]

سر آمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از لطف حلیه‌ای که کرد تشبیه نموده

احکام ثمرات الارضی گو رهنمون ادوار و آنچه زخود ارند آنها را

سوام نگویند و از سوام بهوام نحو بسیار زمین رسنگ گذاری آن

عادت معهود است که سوام از عدل ممدوح نفی ندارند و منع اضرار

زحل طلب کامروائی سوام انصاف ممدوح می‌کند

خام و سام فرزندان

نوح علیه السلام اند که در کشتی نوح بنا بود کرده ایشانرا

که خام سیاه رنگ و سام سفید پوست بوده و فلک را کشتی

تشبیه کرده و در بقا و ثبات فلک را نوح گفته و روز

که دار دولت فلک اند از زاینده و هنوز مدد او و خدم ایشانند

و فلک روشنی خوش از حیث ثبات و دوام حسن صفت

فلک با دایه و چرخ و خیمه را

گوینده در آمدن درین مقام معنی پیدا شده سیر باید که از منع

سرا پرده قدر تو که جای در زمین دارد با دایه خیمه فلک که جای

آن لطف خام است ظاهر شده و آن اشک زمکان رهست

خیمه قدر ممدوح است که با دایه خیمه فلک از منع سرا پرده قدر ممدوح

خاصه شده لفظ را به همه آراز خام و فکر و قاتی مناسب است

ز من و من منظر سیاهی السعید

و جذام باعث مقصود بمعنی او همراه است الفصل در قطعات است

آدمی بزرگ و در شب ماه را به درون الفصل اکی سال از ح اسد را

مجذام ست مانند و تخصیص من به ... آن آشنا دانست

که هو شیر سب داده و مرض است و از آنچه است مرح است

مکرر در مدح او می‌ارزد

بسم الله الرحمن الرحیم و مکرم الرب

در وضع اوقات ... بسم الله و ... ولات الارض

و از نون تعین ... از رسوم

سع ... چون آن ... و از ... و دار

... ب روی و جسم ... ت ... و داده

... و ده

فسرده چه در آن پیت این قصیده را اگر حال است داده

که از مرکات عدالت و درین بیت ... سپر و ... کرده

... ب ... بیست

... قصیده ... ب ... و ... ب ... دارد

بسته آمده و به ... م ... ب ... در ... ر

[illegible]

نای جوشیده زاده جیش گره زنه چشم
از پی دستینهٔ رباب کف نی
بر حلبهای گوش و گردن بربط
از حیوان شکاره دف آواز
شاه جهان رکن دین که آیت عدلش
مفخر آل طغان بزرگ که ز حلمش
رستم ثانی که در طبیعتش اول
کوس جلالش بشرق و غرب بجنبید
پهلو ایران گرفت رقعهٔ ملکت
دام بدریا فکنده بود سلیمان
ذات جهان پهلوانش صبح جلالست
در کف صبح فتح مهر مجدد
تاجوری یافت تخت مملکت ایران
آرزوی جان ملک عدل و همم بود
بخت ورا در کلید دولت او بود
گرچه محمد پیمبری بعرب یافت
دیرزی ای بحر کف که عرصهٔ جودت
مژده ده ای تاجور که ینصرک الله
تا که حسامت قوام ملک عجم شد
چون نم ژاله زخایه از تف خورشید
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت
دوش جنان دیده ام بخواب که نخلی
نخل موصل شده ترنج و رطب داشت
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار
بود یکی منبر از رخام بر نخل
نامه ز منقار مرغ بسته و برخواند
من متعجب بخود فرو شده زین خواب
جستم و این خواب پیش خضر بگفتم
گفت که نخلست رکن دین که ز نصرت
مرغ بقا دان و نامه بخت گزین دو
منبر نخلست و پیر مشتری چرخ
ای درت آن آسمان که از افق او
از دم خلق تو در مسدس گیتی
ملک تو کشتی است چرخ نوح کهن سال
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت
رو که زمیخ سرای پردهٔ قدرت
قدر محیط کف جهان ده شناسد
از نفس مشک بیخ خط و خبر نیست
از سر تیغت که ماه از وست برص دال

بانگش ز آهنگ ده غلام بر آمد
چون گهر عقد یک نظام بر آمد
سیم و زر از ساغر مدام بر آمد
تهنیت شاه را مدام بر آمد
نام عجم روضة السلام بر آمد
بر سپهر و سر حرون لگام بر آمد
دانش ال و دهاء سام بر آمد
شکر نوالش ز سام و حام بر آمد
وز دگران بانگ شاهنام بر آمد
خازن انگشتری بدام بر آمد
کز افق چرخ احتشام بر آمد
راست چو خورشید نور تام بر آمد
تا ز برش پیشه الانام بر آمد
از ملک عادل همام بر آمد
زان همه کارش بانتظام بر آمد
صبح کمالش ز حد شام بر آمد
چشمهٔ مهرست کز غمام بر آمد
فال تو از مصحف دوام بر آمد
آه ز اعدای ناقوام بر آمد
جان حسود از تف حسام بر آمد
بس نفس شکر کز هوام بر آمد
بر لب دریا در آن مقام بر آمد
میوه و سایهش فراخ و تام بر آمد
کز بر آن نخل شادکام بر آمد
پیری بر منبر رخام بر آمد
نعرهٔ تحسین ز خاص و عام بر آمد
کز خضر آواز السلام بر آمد
از نفسش اصدق الکلام بر آمد
شهپر عنقاش بر سهام بر آمد
کار دو ملک از یک اهتمام بر آمد
کز بر تختش سه چار گام بر آمد
کوکب بهروزی کرام بر آمد
بوی مثلث بهر مشام بر آمد
کش ز شب و روز خام و سام بر آمد
چون تن غازی بیک قیام بر آمد
فلکهٔ این نیلگون خیام بر آمد
کو سهراب کف لیام بر آمد
مغز خجل را که باز کام بر آمد
بر تن شیر فلک جذام بر آمد

خوان دو دانزا که سهم اعدا
ز آتش سهم تو طعام بر آمد
بر درت از بس که جن و انس ملک هست
جان شیاطین ز ازدحام بر آمد
گوی کابنوه حافظان مناسک
کرد در مسجد الحرام بر آمد
از حرمت هم کبوتری که پرید
نامهٔ او عنبرین ختام بر آمد
سهم تو در زین گنبدیست زمین را
گرچه ومن بود قعده رام بر آمد
بحر محیط از زمین بزاد و عجب نیست
کان قوی از زمین مرکب جام بر آمد
زایچهٔ طالعت مطالعه کردم
سلطنت از موضع سهام بر آمد
آرزوی حضرت تو دارم اگرچه
صبح منی از غم زرنگ شام بر آمد
در ره خدمت هست عهدم لیکن
نام دل از نامهٔ سعت عهدم
گوهر جان وام کردم اینی تحفه
تحفه بزرگست از آن بوام بر آمد
پیش چنین تحفه گو عیمهٔ عظمت
وا حزن از جان بو تمام بر آمد
گوهر بحر حلال من شکند آنک
گوهر شاذ نطف بوام بر آمد

[illegible]

ور دو بیان منت هر که درین عهد | بر سمت شاعریش نام بر آمد
نیم شبت چون صف خاص عاکفت | هر نفس آمینی از عوام بر آمد
باد جهانت بکام گز ظفر تو | کام همه جان مستهام بر آمد
ملک جهان ران که بر صحیفهٔ ایام | مدت عمرت هزار عام بر آمد

در مدح ملک الوزرا زین الدین دستور عراق گوید

صبح ز مشرق چو کرد بیرق نور آشکار | خنده زد اندر هوا بیرق و برق وار
بود چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود | داد همی خاک را گونهٔ زر عیار
خسرو چین از افق آینهٔ چین نمود | زآینهٔ چرخ رفت زنگ شه زنگبار
در سپر ماه راند تیغ زدوده سپهر | بر کتف کوه دوخت دست سپیده غبار
شد قلم از دست این رمح بدست سماک | شد ارقم از دست آن باغ و لب جویبار
ظل صنوبر مثال گشت بمغرب نگون | ماه ز مشرق نمود مهرهٔ زر آشکار
داد غراب زمین روی بسوی غراب | تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار
سوخت نشد مشک رنگ ز آتش خورشید و بر | نکهت باد سحر قیمت عود قمار
برقع زرین صبح چرخ بر انداخت و کرد | پیش عروس صبح زر کواکب نثار
تیغ زن آسمان خاک سیه پوش را | گرد منور چو رای زین شهریار
آصف حاتم سخا احنف سحبان بیان | یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

مطلع دوم

بهر صبوح از درم مست درآمد نگار | غالیه برده بگاه بر گل سوری بکار
بسته من اسب ندم بس که صبح دم | کرده زبان عذر خواه آن بت سیمین عذار
بلبله برداشت زود کرد بس آنکه سلام | گفت بود سه شراب داروی درد خمار
جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل | وز لب خندان او بلبله بگریست زار
چون به قدح کرد نوش درج گهر برگشاد | قند فشان شد ز لب آن صنم قندهار
بلبل نطقش بناز غنچهٔ لب کرد باز | گشت ز گل عارضش همچو گل کامکار
گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنک | غم نخورد هر که راست چو من غمگسار
زین می خوش همچو من نوش کن ای خوش سخن | از پی رنج و حزن خیز بر آور دمار
خاصه که مهر سپهر گوشهٔ خوشه گذاشت | و آتش گردون گرفت پلهٔ لیل و نهار
گفت پیاله بگیر قه قینه به هیچ | گوش چغانه بمال سینهٔ بربط بخار
بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان | گفت که خاقانیا یاد چه داری بیار
خواجه و دستور شاه داور ملک و سپاه | دین عرب را پناه ملک عجم را فخار

مطلع سیوم

گرد خزان تاختن بر صف خیل بهار | باد وزان بر رزان گشته بدل کینه دار
سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت | کاتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار
چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید | راست برابر بداشت پلهٔ لیل و نهار
حلقهٔ سیمین ره چون ز شمر شد بدید | غیبهٔ زرین فشاند بر سر او شاخسار
دست خزان درفشاند چاه زنخدان سیب | لعب چمن برگشاد گوی گریبان یار

[illegible]
ختن آورد باد [illegible] نقش غبار
[illegible] خواجه و صدر کرام [illegible]
نوک سر کلک او [illegible] مشک تتار
[illegible]
در دو من خامش مهرهٔ او آشکار

[illegible]

مهر ندیدی که هست مهر تو پس ظفر / مهر فلک را مدام نور از و مستعار
ای که بانتقام همچو حسودت مدام / خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار
جاه فزای از سپهر نیست وجودت که نیست / آینهٔ آسمان نور فزای از بخار
همچو مه از آفتاب گشت بتو نور مند / شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار
نیست زانصاف تو در همه عالم کنون / جز تن گل پر ز خون جز دل لاله فکار
هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو / تا که همی ملک راند سال فلک شش هزار
گرچه حسن به زطوس فتنهٔ آفاق گشت / ملک پذیر چون بتو گردد سببی افتخار
از سبز و بذل مال از کرم و حسن رای / زیبد اگر چون حسن جهد بودت آشکار
مصری کلکت چو سحر عرضه کند گاه جود / مصر و عزیزش بود بر دل و بر چشم خوار
هست ترا ملک و دین تخت نگین و قلم / هست ترا یمن و یسر جنت یمین و یسار
عدل تو تا زاهتمام حامی آفاق شد / با گل و مل کس دگر خار ندید و خمار
هیبت و رای ترا هست رهی و رهین / خسرو چارم سریر تختهٔ نجم حصار
از اثر عدل تو برپر و بر پای دید / ابرش کینه سگال ادهم فتنه فسار
هست حسود ترا از اثر عدل تو / رشک حسد در جگر اشک عنا در کنار
کرده جهان استوار با دل و جان عهد غم / گر ز کسی بشنوی نایدت آن استوار
خصم تو گر نیست دور هست جهان ای عجب / از سبب کین او تیر تو جوشن گذار
آتش هیبت چنان شعله زنان در دلش / کاتش هرگز ندید کس که جهد از خیار
ابرکفا از کرم نیست چو تو یک جواد / بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار
چون شود از نعت تو از لب من در فشان / چون شود از مدح خاطر من زرنثار
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب / تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار
بندهٔ خاص توام شاعر خاص ملک / نعت تو و مدح او خوانده که بزم بار
دادن تعریف تو از پی تشریف شاه / بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار
مادح اگر فی المثل هست بعالم دگر / مثل تو ممدوح نیست شعر مرا حق گزار
بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد / لیک چو طاوس نر چتر کش و تاج دار
تا که زد و رسپهر هست مدار و مدر / تا که بگردد همی فلک را مدار
باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا / باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
افلک افکنده باد از دل و جان عدوت / مزبلهٔ آب و خاک دایرهٔ باد و نار
از دل و دست تو باد کار فلک با نظام / وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار

وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوب
ساکن او خواجهٔ فاضل نیکو بیان
نسخت انوار غیب دفتر او در کنار
قاسم ارزاق خلق خامهٔ او در بنان
وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش
حور وشی اندر او غیرت حور جنان
سروقد و مشکبوی ماه رخ و لاله روی
چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعرخوان
وز بر آن بارگاه نوبتی خسروی
همچو قضا کامکار همچو قدر کامران
خسرو و شبرو و شه باعث لیل و نهار
والی اوج و حضیض عامل بحر و کان
وز بر آن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست
خوی ... خنجرگزار صفدر آهوکران
آتشی کز نمود آب سر تیغ او
گرد برآرد بحکم گاه وبال و قران
وز بر آن خیمه بود خوابگه خواجهٔ
کوست ثانیم سعد صورت معنی جان
مفتی کل علوم خواجهٔ چرخ و نجوم
صاحب صدر زمان زیور کون و مکان
وز بر آن خوابگه خادم پیری خسیس
همچو اجل دوربین همچو اجل جان ستان
برده بهنگام جنگ در صف مردان ز خصم
حربهٔ هندوی او دست ز تیغ یمان

هم در مدایح او گوید

دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان / گشت ز سیر شهاب روی هوا پر سنان
داد بگیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه / یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
گشت چو خشت تنور قبهٔ چرخ از نجوم / شد چو جهنم بوصف دخمهٔ ارض از دخان
شام مشعبد نمود حقهٔ ماه و ملعب / مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان
چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک / تاج سپیمین ماه کرد پدید آسمان
مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق / پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
راست چو از آینه عکس خیال پری / گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
دیدن و نادیدنش بود بنزدیک خلق / گر چو جمال یقین گه چو خیال گمان

گشت زمین بارگاه رفعت او پیش از آنک — بام خداوند راهست بشب پاسبان
بدر سپهر کرم صدر کرام عجم — صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
شمع بهی زین دین خواجهٔ روی زمین — مفتخر کلک و نگین سپهر و صدر جهان
منعم روی زمین اوست بعدل و سخا — چون عمر و چون علی کرد جهان و اپستان
مکرم دریا نوال صفدر بدخواه مال — خواجهٔ گیتی گشای صاحب خسرو نشان
رایت میمون او وقت ملاقات خصم — بر ظفر آموخته چون علم کاویان
لفظ گهربار او غیرت ابر بهار — دست زرافشان او طعنهٔ باد خزان
عمر ابد را شده مدت او پیشکار — سر ازل را شده خامهٔ او ترجمان
تا خبر پاس او در ملکوت اوفتاد — سبحهٔ روح الامین نیست مگر کالامان
رای صوابش ببین گنبد نه فلک — خوان خطا را نهاد مایدهٔ هفت خوان
ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب — همچو بداندیش تو ممتحن امتحان
وی بصدای صریر خامهٔ جانبخش تو — تاج ده اردشیر تخت نه اردوان
بخشش تو چون سزا و همه کس را نصیب — کوشش تو چون قضا و همه جا بی نشان
قوت حزم ترا کوه بزیر رکاب — سرعت عزم ترا باد بزیر عنان
هم سبب امن از آفت تو کیقباد — هم اثر عدل از رای تو نوشیروان
چون رخ و اشک عدوت از شفق مهر و شام — کاکشته در باغ چرخ معصفر و زعفران
دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه — شیر علم کی بود همبر شیر ژیان
خصم اگر بر خلاف نقص تو گوید شود — زآتش دل در دهانش همچو زبانه زبان
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو — خنجر خصم تو گشت خنجر او را فسان
گرد بسی جست و جوی در همه عالم ندید — تازه تر از جود تو چشم امل میزبان
پای ترا بوسه داد زان سوی آخر زمین — گشت بری از بلا فتنهٔ آخر زمان
کینهٔ عدل تو هست در دل فتنه مدام — هست قدیمی بلی کینهٔ گرگ و شبان
بحر کفا از کرام در همه عالم تویی — کاهل هنر را ز تست قاعدهٔ نام و نان
خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این — خاصه دریغ و درد ما کز اثر جهل آن
روی سخای تو گشت زردتر از شنبلید — واشک سخن نیز گشت سرخ تر از زعفران
لاجرم از عشق نعت وز شغف مدح تو — زآتش خاطر مراست شعر چو آب روان
غایت مطلوب من خدمت درگاه تست — ای در تو خلق را گشته بروزی ضمان
نیست جهانم بکار رستنی در میمون تو — ور بودم فی المثل عمر در و جاودان
خاک در تو مرا گر نبود دستگیر — خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان
بگذرد ار باشدش از تو قبولی بجاه — خاقنی خوش سخن بی شک از فرقدان
تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود — همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان
کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار — چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایبان
شعلهٔ رای تو باد عاقلهٔ مهر و ماه — فضلهٔ خوان تو باد مایدهٔ انس و جان
باد مسلم شده کف و بنان ترا — خنجر گوهرنگار خامهٔ گوهرفشان
جاه ترا مدح گوی عقل و زبان خرد — حکم ترا زیردست دولت و بخت جوان

در مدح وزیر جهان مختار الدین گوید

دل صید زلف اوست نگون در نگون سرست — وان صید کان اوست نگون سر نگون ترست

[illegible] زان تنگ در بر
جو آب و سنگ [illegible] گون تر است
عاشق جو آب لب [illegible] زلفش [illegible] گون تر است
[illegible]
آن قوی [illegible] عشق [illegible] عشق
[illegible]
اسباب [illegible]
خوش میوه [illegible] گون تر است
[illegible]
شعر [illegible] کیمیا [illegible] گون تر است
طبعت [illegible]
بر صدر اعظم [illegible]
دستور اعظم [illegible] گون تر است
ز فضل [illegible] نظام الملک [illegible] گون تر است
نقاد دین [illegible]
از آسمان [illegible] گون تر است
از عقول [illegible] بعدل
ابرار علم مطلقش [illegible] گون تر است
[illegible] ملک [illegible] گون تر است

در عهد

در عهد این خلف دل اسلاف از سلف
محتاج گوهر آمد و اسلافش آفتاب
برافسر ملوک نشاندش سپهر از آنک
در خطبهٔ کرم لقبش صدر عالمست
سنگیست حلم او که بکوه دبیسل خشم
محضر کنم که او ظفر دین مصطفاست
عدلست پس کلید در هشتم بهشت
دین جیست عدل بس تو در عدل کوب از آنک
عدلست و دین دو کانه زیکجا در آمده
هرجا که عدل سایه کند رخت دین بنه
هرجا که عدل خیمه زند کوس دین بزن
هرگز تف سموم بپایان ظلم جست
سرسامیست عالم و عدلست نضج او
تاریخ کیقباد نخواندی که در سپیر
احکام کسروی نشنیدی که در سمر
افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب
این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت
امروز عدل بر در مختار دان و بس
کسری و جعفرست که یک قطره همتش
ای خواجهٔ زمین و درت سقف آسمان
از خواجگی چه فخر ترا گر کمال قدر
شهباز ملکی و زشئی نامه بردنت
آذین باغ دولت و هارون در کهت
ای حیدر زمانه بکلک چو ذوالفقار
خاقانیی که نایب حسان مصطفاست
جان دار تو رضای حق است و دعای خلق
در ناف عالم دل ما جای مهر تست
از یاد کرد نام تو کام سخن وران
چون آستین مریمی و جیب عیسوی
ای صدر ملک و صاحب عالم ثنای تو
تو داوری و مانمه مظلوم روزگار
عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من
من خضر دانشم تو سکندر سیاستی
لیکن چو آب روزی خضر از مسافریست
دارد سپر و تنم سر و پای و دل و سوات
از رنگ رنگ خلعه گرفته موده مرا
دستار خز و جبهٔ خارا نکوست لیک
از بس غضا بری تو از بخشش ملک
بس بس گلاب جود که دریا فشاندهٔ

برقت مسیح مجاور نکوترست
از آفتاب زادن گوهر نکوترست
فرزند آفتاب برافسر نکوترست
بر مهر ملک صدر مظفر نکوترست
آن سنگ در ترازوی محشر نکوترست
عدلش پی گواهی محضر نکوترست
کو عدل اگر گشادن این در نکوترست
عدل از پی نجات تو رهبر نکوترست
فهرست ملک ازین دو برادر نکوترست
کین سایبان ز طوبی اخضر نکوترست
کین نوبتی ز چرخ مدور نکوترست
عدلش سقای برکه کوثر نکوترست
نضج از دوای عافیت آور نکوترست
عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوترست
عدلش ز عقل مملکه پرور نکوترست
زین هر دوان کدام بمحشر نکوترست
هم حال داد گر ز ستمگر نکوترست
ایدر طلب که این طلب ایدر نکوترست
از همت بحر کسری و جعفر نکوترست
در پایهٔ تو چارم کشور نکوترست
هر حاجت ز خواجهٔ سنجر نکوترست
سیمرغ در محل کبوتر نکوترست
این قصر قیصریه و قیصر نکوترست
نام فلک بصدر تو قنبر نکوترست
مداح بارگاه تو حیدر نکوترست
کین دو ز صد سریت و لشکر نکوترست
جای ملک میان معسکر نکوترست
چون نکهت مسیح معطر نکوترست
از خلق تو زمانه معنبر نکوترست
از سرکشی نکوست ز چاکر نکوترست
مظلوم در حمایت داور نکوترست
پروانه در پناه غضنفر نکوترست
هرچند خضر پیش سکندر نکوترست
عزم مسافران بسفر در نکوترست
تشریف تو سلاح تن و سر نکوترست
خانه ام ز نگار خانهٔ آزر نکوترست
تشریف وعده دادن استر نکوترست
ایجاز سر معانی در خور نکوترست
غرقه شدم سفینه و معبر نکوترست

ز سواری سفینه چه جوی که گاه غرق
بهر صلاح تنگی لنگر نکوترست
سوگند میدهم بخدایت که بس گران
گرچه عطا چو عمر مکرر نکوترست
هرچند کان عطای موفا شگرف بود
دانند کین ثنای موفر نکوترست
گرچه نکوست بخشش لطف و سواد ابر
شکر زبان لالهٔ احمر نکوترست
در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه
آن زر و سیم بهر عمل نکوترست
کو ار کرد همچو زرین زرد گل
احسنت مرغ زان زر دمحمر نکوترست
ساقی کجاست شیشه ز باستی شکر
شکر تلخی ز ادویه مکرر نکوترست
خوش طعم از عطات ولی زر و زر شوم
حلواتخوان خواجه و غم نکوترست
بیمارم از دل و دم و زر و زر نکوترست
بیمار رد انکه که زرد رو نکوترست
بیمار دل بخورد و زرد نیز بسد
کو دارو دوا مفرح اکبر نکوترست
گفتم بر آن طرف و قبله ختم
عرفی که از یقین مصور نکوترست
داسبر که دست داشت بصد نوع بر جهان
شمع تنش بچوب صنوبر نکوترست

گرچه نکوست رزق حلال از قضا ولیک / قانع شدن برزق مقدر نکوترست
لی لی بدولت تو امیر سخن منم / عسکرکشی من این نی عسکر نکوترست
من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب / کز شرق و غرب نام سخنور نکوترست
جانم بجشنت تو نه غمناک خرم است / کارم بهمت تو نه بدتر نکوترست
این شعر بر بدیهه زمین با وکار دار / کز نو عروس بی زر و زیور نکوترست
در غیبت این قصیده که گفتم شگرف بود / در حضرت این قصیده دیگر نکوترست
سهم عطارد این دو قصیده دو پیکرست / لاف عطارد از دو پیکر نکوترست
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز / معمار باغ ملک معمر نکوترست
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل / ملک زمانه بر تو مقرر نکوترست

در مدح امام اجل موفق الدین عبد الغفار گوید

ای نایب عیسی ز دو مرجان / ای گرده زآتشت آب حیوان
ای زهر تو دست گیر تریاق / وی درد تو پای مرد درمان
از جام تو صاف نوش تیغ / دردام توصید خوارتر جان
جزع تو بغمزه برده جانها / لعل تو بهوسه داده تاوان
وصل تو بزیر پر سیمرغ / پرورده بسایه سلیمان
در عین قبول تو خرد را / یک رنگ نموده کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق / برخاسته صورت گریبان
گر فتنه نبایدت که خیزد / طیره منشین و طره مفشان
خاقانی را بکوی عشقت / کاریست برون ز وصل و هجران
داهیست و رابکعبه مجد / بی زحمت ناقه و بیابان
ختم فضلا موفق الدین / مقصود قران و صدر اقران
عبد الغفار کاسمانرا / در ساحت قدر اوست جولان
صدری که ز آفرینش او / مستوجب آفرین شد ارکان
از بخت جوان او کنم یاد / چون دست کشد بدین دهقان

مطلع دوم

اکنون که گشاد گل گریبان / دست من و دامن گلستان
بی باده زرفشان نباشم / چون باد شدست عنبرافشان
خاصه که بهر طرف نشسته است / صد باربد از هزار دستان
از شاخ شکوفه ریز گویی / گردست فلک ستاره باران
رنگ سیهی لاله مانا که / اندر دل مشتریست کیوان
در پیکر باغ و شکل نرگس / چشمیست که ریخته است مژگان
باهم گل و سبزه و بنفشه / چون قوس قزح برنگ و الوان
وقت طربست و روز عشرت / ایام گلست و فصل نیسان
زین بس من و آستین پر زر / خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش / چون فاخته ساخته با لحان
فهرست دل موفق الدین / گز خط سعادت اوست عنوان

[illegible] نقصان
عبد الغفار [illegible]
[illegible]

مطلع سیوم

[illegible]

گاه از سنگ ابتزم بغداد
این خیره کشیست مار سیرت
من جسته چو باغبان پس این
هم صورت من نه اند و این به
نسبت دارند تا قیامت
جز دعوت شب مرا چه چاره
خاقانی امید را مکن قطع
از دیدهٔ روزگار رسیدی نور
بگزیدهٔ حق موفق الدین
عبد الغفار کز سر کلک
عمان و محیط و نیل و جیحون
سرمشت بر سخا و حلمش
ای کرده جلال تو چو تقدیر
در گوش زمانه حلقهٔ حکم
خورشید دلی و مشتری زهد
شد لاجرم از برای مدحت
با بشت و دل شکسته آمد
هم بر در مصطفا نکوتر
کر مدح تو دیر تر ادا کرد
یعنی تو محمدی بصفوت
او خاتم انبیاست لیکن
مقصود طبیعت آدمی بود
بعد از سه مراتب آدمی زاد
اندک عملی بود تا آخر
گل با همه خرمی که دارد
بس شاخ که بشکفد بخز داد
افزار ز پس کنند در دیک
ای انگ صریر خامهٔ تو
آنکس که ترا نداشت طاعت
آن خواهد دید از شه شرق
یعنی فکنند بپای پیلش
از عرش پلنگ دولت تو
تو صاحب کار جبرئیلی
پروردهٔ نان تست و از کفر
با نیش مغز نیست پیش کز تو
نان تو چو قطرهٔ ربیع است
قطره که ودیعت صدف شد
باد ار بدهان افعی افتد
بیمار دلست و وارد از کبر

گاه از خر اعورم با فغان
وان زیر بریست موش دندان
بنشسته چو گربه در ستیلی آن
چون نیستم از صفت چو ایشان
ایشان ز بهیمه من ز انسان
هان ای دعوات نیم شب هان
از فضل خدای حال گردان
در سایهٔ صدر باشش پنهان
کز باطل شد سپید دیوان
در خلد ممالک اوست رضوان
جودی و سپهر و قاف و ثهلان
با جدول و خرد لند یکسان
وافکندهٔ تو چو قهر یزدان
بر دوش جهان ردای فرمان
احمد سیری و جید را چنان
کهتر چو عطارد و چو حسان
در خدمت تو درست پیمان
اُنس اُنس و سلوی سلمان
سرّ نیست درین میان نه طغیان
گرچند نه بوحی و برهان
آمد پس از انبیا بکیهان
از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه کتب رسید فرقان
از اول فکرت فراوان
از بعد کجا رسد ببستان
میوه‌ش نخورند جز بپایان
حلوا ز پس آورند بر خوان
زد خنجر شاه را بافسان
در عصمت تو نمود عصیان
کز پور قباد دید نعمان
تا بسته شود میان میدان
بر شیردلان در بدختان
بدگوی تو نیم کار شیطان
در نعمت تو نمود کفران
واخواست کند بحشر حقان
احرار صدف مثال عطشان
لولو گردد ببحر عمان
زهری گردد هلاک حیوان
سرسام خلاف و درد خذلان

مشنو ز تو ماست او که بیمار
پرگوید من رزه روز بحران
ای دیدهٔ عقل نوشته خصـ[illegible]
اوهام ز ترتیب تو حیران
بی یاری چون تو جز ایران
کار چو منی بر کی دگر [illegible] ان
[illegible] افزای نشگفت موسی
نتوان کردن ز چوب ثعبان
من صدر ببیم ز ابلهی دل
تو صدری بنکر و زینک قلمدان
از نکتهٔ من موی کافم و تو سندان
من پیرو شدم ز پای اعدا
بپا دم را بدست ز بنیان
بر همان داری مرا بلفظ
از بخت دو روزگار بر همان
تو خود شیدی و من ز بن عصر
افسرده شدم ز سیر چو ماهان
در من نظری بکن که خورشید
بسیار نظر کند بویران
کریم که دل تو بی نیاز ست
از شاعر و فاضل و سخندان
هم بنده که با بدآخر
بر درگه تو غلام دربان

[illegible]

هنگام سخن مکن قیاسم / زان دشمن روی نامسلمان
آن کوزه دهن ریده سپال / نیشکر خاید او بدین پان
تصنیف نهاده من از جهل / الحق او نیست آن نه بهتان
گفتا ز برای عشق بازی / ببرید بستند موی بهمان
لیکن جاتی که باشد آنجا / از خانه خدایش پشیمان
من دادم پاسخ اینت نکته / او چیسته خلافم اینت نادان
وین طرفه که موبدی کرشاست / بر یک دو کشیش رنگ کسخان
معنی نه و نقش ریش و دستار / حکمت نه و دین اهل یونان
اقلیم گرفته در وقاحت / تعلیم نکرده در دبستان
کرده ز برای خربطی چند / از باد بروت ریش پالان
یزدانش ز لعنت آفریده / وز تربیتش جهان پشیمان
در طفلی بوده راکع جلد / و امروز بسجده گشته کسلان
از مسخرگی گذشت و برساخت / پیغامبرستی بمکر و دستان
صد لعنت باد بر وجودش / بر ذات او هزار چندان
سبحان الله که این خلل را / چون سست فرو گذاشت سبحان
ای در کنف تو عالم ایمن / از حیف زمان و صرف دوران
آنرا که غلامی تو دادند / او را چه غم از هزار سلطان
هر کس که نیوشد این قصیده / در حد عراق تا خراسان
داند که تو نیک پای مردی / خاقانی را بصدر خاقان
زین به سخن آورم بفرقت / لیک از پی نام ترشی نان
عید آمد و من مصحف عید / این نقد بسخته ام بمیزان
دارم دلکی کبود تر آب / پیشت تو کنم بعید قربان
بادی بچهار فصل خرم / بادی بهزار عید شادان
رای تو ورای هفت طارم / خصم تو فزود هفت بنیان

در مدح صدر جهان شیخ شیوخ الاسلام ضیاء الدین ابراهیم گوید

عشق بیفشرد پای بر نمط کبریا / برد بدست نخست مستیٔ راز ما
ما و شما را بنقد بیخودیی در خورست / زانک نگنجد درو هستی ما و شما
چرخ درین کوی چیست حلقهٔ درگاه راز / عقل درین خطه کیست شحنهٔ راه فنا
بر سر این پرده کار کی رسی ای ساده دل / بر در این دار ملک کی شوی ای بی‌نوا
هست بمعیار عشق گوهر تو کم عیار / هست ببازار دل یوسف تو کم بها
دیدهٔ ظاهر بدوز بار که آنگه ببین / جوشن صورت بدر معرکه اینک درآ
از سوی درگاه دان سهم خطر و سهم خطا / بهر شهنشاه دار هم صفت و هم صفا
در صف مردان بیار قوت معنی از آنک / در ره صورت یکیست مردم و مردم گیا
اول غسلی بکن زین سوی نیل عدم / بس بتماشا گذر زان سوی مصر بقا
کرم چون گل نه ساخته خونین لباس / کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی وطا
خیز که استاده اند راه روان ازل / بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها
مرکب همت بتاز یک ره و بیرون جهان / از سپه طاق فلک تا محل استوا

جاه براهیم

[illegible]

سبب شهرت که والی آن مخصوص بوده و در زمان حضرت شعیب
علیه السلام قوم آن شهر و بهمه آن ... که ... آن شهر ... گردیده
جبرئیل علیه السلام بخسف آن شهر مامور گشته ... بر آن ده را
خسف نموده خسف فرو رفت و دعای ... جبرئیل علیه السلام
... که ... به ... خواه ... و ... [illegible]

رکات ... عمان ... جبرئیل علیه السلام را دشواری
در خسف ... نبود

الحفظ ... و در قوم ... خیری و کم ...
...

عازر نام شخصی است که کافر مرده بود و ... از ...
حضرت عیسی علیه السلام زنده شده و ایمان آورده بار دیگر مرده شد

[illegible]

... نمودار ... رود در حالت ...
که مذکور شد شبیه به ... شبیه ...
مذکور است

[illegible]

[illegible]

جاه براهیم پس گشته براهیم وار	مکرم اخوان فقر بر سر خوان رضا
حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول	کز مدد علم اوست نصرت حذب خدا

مطلع دوم

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما	عشق جهان سوز تو برد دل ما پادشا
برد ایوان تست پای شکسته خرد	بر سر میدان تست دست کشاده هوا
صد لطف از کرم کار روز لب تو یک سخن	صد ستم از روزگار روز دل تو یک جفا
از رخ تو چشم اد هیچ نشانی تمام	وز مژه تو نکرد هیچ خدنگی خطا
ای تو ز ما بی‌خبر ما بتمنای تو	بس که بپیموده ایم عالم خوف و رجا
گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب	که بنظر بشکنیم چشم رقیب ترا
لعل تو طرف زرست بر کمر آفتاب	وصل تو مهر بتست درد من اژدها
بر سر کوی تو من نایب خاقانیم	بوک بدیوان عشق نام بر آید مرا
صبح امید منی طاب علیک الصبوح	گرچه بشبها و بس طال علی البلا
سوی شکال فهم موی شد بستم ز غم	لیک نگنجم همی در حرم مقتدا
صدر براهیم نام راد سلیمان جلال	خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا
یافته ز اخلاق او عالم فرتوت فر	برده ز انصاف او فصل بهاران بها

مطلع سیوم

نافه آهو شدست ناف زمین از صبا	عقد دو پیکر شدست پیکر باغ از هوا
طلق وانست آب بی عمل امتحان	زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا
شاخ شکوفه فشان سنقر کانند خرد	هر نفسی بال و پر ریخته‌شان از قضا
دفتر گل را اگر گرد فلک بشنکرف رنگ	زرین شیرازه زد سرورقی را جدا
برقد لاله قمر دوخت قباهای رش	خشتک نفطی نهاد بر سر چینی قبا
دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد	گفتم کان کیست گفت قاصدیم آشنا
جان مرا بر گرد بوی سر زلف یار	از نفحات ربیع در حرکات صبا
گفتم کاسپر از باغ هیچ شنیدی بگوی	گفت دل بلبلست در کف گل مبتلا
گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان	گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا
مادح شیخ امام عالم عامل که هست	ناصر دین ولی معتمد اولیا

مطلع چهارم

داد مرا روزگار مالش دست جفا	تا که توانم نمود نالش ازین سپی وفا
در سرم افکند چرخ تا که سپارم عنان	بر لبم آورد جان تا که گزارم عنا
محنت چون خون و گوشت در تنم آمیختست	تا نشود جان ز تن زو نتوان شد رها
بر نتوانم گرفت پره کاسه ز ضعف	گرچه بصورت یکیست روی من و کهربا
گر ز غمم صد یکی شرح کنم پیش کوه	آه دهد پاسخم کوه بجای صدا
پای نهم در عدم بو که بدست آورم	همنفسی تا کند درد دلم را دوا
این همه زحمت که هست درد و چشم منست	هیچ نکو عهد نیست کو شودم توتیا
هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگوی	خسته نه تا حافظ بسته نه تا سزا
از لگد حادثات سخت شکسته دلم	بسته خیالم که هست این خلل از بو العلا

کار بر ناکسان اگر کسی دشنت
ز بس خورد ز صحبت آسیا
رنج دلم را سبب گردش ایام نیست
فعل سگ بختی است قدح خورد بستا
خود بخود بحضور سکی بخ نکند در نخس
این جو ملکی سری خلد یا بد و با
وان چو ملخ می برد کشته دین اعفن
من شده چون عنکبوت در پی این در بدر
بانگ کشیده چو سار در پی آن جا بجا
یا رب خاقانیست
کانه و کاشانه زبان باد چو شهر جبل
هم بجاند چنین هم بود از قدر صدر
ورد و ورد از خطر رنج درد ازدها
عاذر تا بی هم یافته از وی حیات
عیسی وطا ویست داده شرر اشفن
آستر نطع اوست قبله آسمان
منتظر جمع اوست قبله که مصطفی
گر دو شود قبله‌ها ن بس عجبی نی ازانک
کو بشما خی نهاد کعبه دیگر بنا
در ازل آن کعبه بود قبله دین چپی
تا ابد این کعبه باد قبله مجد و ثنا
ای فضلا پروری گرنه ز نام تو
مدعیانرا دریده قافیه من قفا

[illegible]

که او بست دنبال خلقت بعیش [illegible]
که او بست عیسی مریم ندارم
[illegible] ز تهمت ندارم
چو ملک فعل [illegible] نقش ندارم
زدو دو جز طرازی [illegible] ندارم
نبی دین طرف و [illegible] همدم ندارم
در آفاق [illegible] در دست [illegible] ندارم
ازانکه [illegible] در درون [illegible] ندارم
بچشم سعادت [illegible] ندارم
سخن جز انصاف [illegible] ندارم
دم مدح [illegible] ندارم
باقبال [illegible] عیب ندارم
که طبع [illegible] ندارم
سخن [illegible] ندارم
که زشتی [illegible] ندارم
[illegible] روی [illegible] ندارم
که آلوده [illegible] ندارم
ز صدر [illegible] نیارم
زبان [illegible] ندارم
دعا [illegible] ندارم

در مدح صدر امام [illegible]

تا بنوآی مدیح وصف تو برداشتم
بهر خواص ترا مائدهٔ خوش مذاق
هست طریق غیب اینکه من آورده ام
خصم بکرد و بزرق هم سخن من از آنک
گر زدرت غایبم جان بر تو حاضر ست
بر محک رغبتم پیش مزن بهر آنک
نقش گرش من ببین خاصه که دانستهٔ
نایدت از بود من هیچ غرض جز سخن
بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد
شهر بد اندیش باد خاصه شبستان او

رود و رباب منیت رودهٔ اهل ریا
ساختم از جان پاک بنگر و درده صلا
اهل سخن را بپرز و گفتهٔ من پیشوا
همدم بلبل نشد بو العجب از کند نا
مهره چو آمد بدست مار بکف گو میا
رو شدهٔ عالم قلب همه دستها
ستر لان تسمع از خبر [illegible] تری
نیستم از نفس تو هیچ غرض جز دعا
لشکر جاه و جلال مرکب عز و علا
موقع خسف عظیم موضع مرگ فجا

هم در مدح او گوید

درین دامگاه ار چه همدم ندارم
مرا با من از نیستی هست سری
ندارم دل از خلق وگر راست خواهی
چو از عالم خویش یکانه گشتم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت
بنام و بوحدت چنو سرفرازم
مراکشت وزادیست در طینت دل
مرا عز وزادیست در راه همت
ببیش کس از بهر یک خندهٔ خوش
چو در سبز پوشان بالا سپیدم
بکافور عزلت خنک شد دل من
دهان خشک و دل خسته ام لیکن از کس
بپاز هر کس نکردم گر چه بر خوان
بدیوان عقل غره نپازم
بباده نباشم ز اسپان دانش
سهر در خور معد که دارم آخر
از انم نمانم که زنده است نفسیم
چو از حبس این چار ارکان گذشتم
اگر چه بریده برم جای شکست
بر آرم پر و بر پرم کاشیانه
نه خاقانیم گر همه عزم تحویل
همانا که این رخصت از بهر خدمت
امام امم ناصر الدین که در دین
براهیم خویشم گر مدحش الّا
فلک خورد سوگند با همت او
ز خصمی که ناقص فتادست نقشش

بحمد الله از هیچ غم غم ندارم
که کس را در ان باب محرم ندارم
دل زحمت خویشتن هم ندارم
سر خوستنی هر دو عالم ندارم
که از هیچ مخلوق همدم ندارم
که این هر دو معنی از و کم ندارم
که حاجت بحوا و آدم ندارم
که پروای موسی و بلعم ندارم
قد خویش چون ماه نو خم ندارم
دگر جامهٔ حرص معلم ندارم
سر و گرز مشک عمل شم ندارم
تمنای جلاب و مرهم ندارم
یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بیاد طمع طمع خرم ندارم
گر اسباب دنیا فراهم ندارم
اگر ساخت درخور داوهم ندارم
چو مرد از پیش هیچ ماتم ندارم
طربگاه جز جنت طارم ندارم
که بند قفص سخت محکم ندارم
به از قمهٔ چرخ اعظم ندارم
ازین کلبهٔ غم مصمم ندارم
ز درگاه صدر معظم ندارم
امامت جز او را مسلم ندارم
صفات براهیم ادهم ندارم
که در کون جز تو مقدم ندارم
کمال ترا هیچ مبهم ندارم

طفلی و طفیل تست آدم / خردی و زبون تست عالم
پرورده جزع تست عیسی / آبستن لعل تست مریم
تا چشم تو ریخت خون عشاق / زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و روی و زلف داری / طاوس و بهشت و مار با هم
در سینه ما خیال زلفت / طوبیست در آتش جهنم
آن بختی آفتاب زادوش / از سلسلهای جعد پرخم
مارا که کند مسلم آنجا که / خورشید نمیشود مسلم
جان خاک شود بطبع جعد / چون رطل طرب کشی دمادم
باللذت طعنه تو دل را / فرموش شد آرزوی مرهم
خاقانی خاک درگه تست / اورا چه محل که آسمان هم
هرچند جهان گرفت طبعش / در مدحت فیلسوف اعظم
ذوالفخر بهاء دین محمد / مقصود نظام عقد آدم

مطلع دوم

با آنکه بموی مانم از غم / یک موی نخواهم از سرش کم
دندان بکنی سپید تا لب / از تب نکنم کبود هر دم
گر گونه غم کنان ندارم / زان نیست که هستم از تو خرم
دانی ز چه سرخ رویم ایراک / بسیار دمیدم آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم / بالای سر آمدست ار حم
خاقانی را بنیش مژگان / بس گز رگ جان گشاده هم
در خاطر از آتش و آب / عشق تو سپه کشد دمادم
زان آتش و آب زیست سروی / گز فیض بهاء دین کشد نم
مصباح امم امام اکمل / مفتاح همم همام اکرم

مطلع سیوم

ای تحفه شش جهات عالم / در چار دری صفت طارم
ای جنت انس را تو کوثر / ای کعبه قدس را تو زمزم
پرورده تست ناف خرچنگ / عشرت که تو دهان ضیغم
همخانه شوی بمهد عیسی / رجعت کنی از اشارت
در بوته خاک سازی اکسیر / آتش ز اثیر و آسمان دم
گه پاره کنی زماه و گه تاج / گه رنگ دهی بخاک و گه شم
از رفتن تست برتن دهر / بر نقطه زر سیاه ملحم
وز آمدن تو دست گیتی / افراخته آستین معلم
تف علم تو در دم صبح / بر بیرق شام سوخت پرچم
خاقانی را توئی همه روز / روزی ده و رازدار و محرم
تاب و تب او ببین بنظاره / کاندر دلش آتشیست مدغم
از خوارزم آر مهر این تب / وز جیحون پاز نوش این سم
جان دار وی او بیار تعیی / خاک در قدوه معظم
در گرد رکاب او همی دو / در گرد عنان او همی چم

تا خورشیدی پیاده بنشد
محنت شد و گر فر از آدم
منشور جلال از دوست بهاء دین آنگه
با جوش ضمیر و حیش نطقش معجم
مه شد ز من و عطف رد اکم
بالطف کفش گرفت تا بالکم
چون چشم گوزن و کام اژدر
یکبار دست و آدمی نام ارقم
درنام که مکن که فرشته یکرم
از زاده عون و نور ملحم
بی توقیت ده انا علش نیست
سفت آخر نکرمت منقوم
بی یاری زال و پور عنقا
بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کشی زدست مریم
از ومنع آخر تو الیشم
لفظی ز تو در عقول یک جم
رمزی ز تو وز فحول یک جهل
مولای تو تابست ابن ادهم
شاگرد تو بوتجی ابن اکثم
تقدیر بهمت تو وا خورده
گفت ای بدر قدم تقدم

رای تو بآسمان ندا کرد / کای طفل معاملت تعلم
داد ست خرد بهای قدرت / نه گلشن و مشت باغ درهم
وانصاف بده که هست ارزان / یوسف صفتی بهفده درهم
بالای مدیح تو سخن نیست / کس زخم نکرد بر ترازیم
در وصف تو کی رسم بخاطر / بر عرش که بر شود بپلم
طبع تو شناسد آب شعرم / دیلم داند نژاد دیلم
گرچه شعرا بسی است امروز / آن طایفه را منم مقدم
هرچند درین دیار منحوس / بسته است مرا قضای مبرم
مرخاتم را چه نقص اگر هست / انگشت کهین محل خاتم
در قالب آدم امیدم / ای همدم روح روح دردم
یعنی برسان بحضرت شاه / این عقد جواهر منظم
چون بحر میان جانبین بود / کارم زخطر نمود مبهم
درحال بگوش و هوش من گفت / وصف تو که با ضمیر شد ضم
کای مادر موسی معانی / فارغ شو و فاقذفیه فی الیم
ای داعی حضرت تو ایام / گرچه بکنم دعا مقدم
گویم که چهار اساس عمرت / چون چار طبع شداد باد محکم
کار تو تمام باد چونانک / نقصان نرسد بپس از اداتم

در مدح اقضی القضاة احمد شاد گوید

وام زد چرخ تو شد آسمان / تا مزد عشق تو آمد جهان
حلقه بگوش غم تو گشت عقل / غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملایک فریب / روی تو سلطان ممالک ستان
عشق تو آورد قیامت بدید / فتنهٔ تو کرد سلامت نهان
تابش رخسار تو از راه چشم / گرد حرم گاه دل از ارغوان
سلسلهای فلکست آن دو زلف / تا نکنی قصد سرشان و هان
زانک جهان گردد دیگر خراب / گر ببری سلسلهٔ آسمان
حلقه اگر کم شود از زلف تو / خاتم جم خواه بتاوان آن
در لب تو هست زکوثر اثر / در دل خاقانی از آتش نشان
قبلهٔ او اختر جوزا سخن / قدوهٔ او گوهر دریا بنان
حرز امم حبر امام احمد شاد / قاضی شه پرور سلطان نشان

مطلع دوم

از همه عالم شده ام برکران / بسته ز سودای تو جان برمیان
از تب هجران تو ناخن کبود / پیش تو انگشت زنان کالامان
جان نه و چون سایه بتو زنده ام / با تو و صدساله ره اندرمیان
آن نه زگریه است که چشمم بقصد / هست گهر ریز بسوی دهان
لیک زبانم چو حدیثت کند / دیده نثار آرد بهر زبان
وصل تو بی هجر توان دیدنی / گوشت جدا کی شود از استخوان

چون بکنم افغان که ز تفت جگر / سوخته شد در دهن من فغان
[illegible]
صدر ازل قدر ابد قهرمان
نایب سلطان [illegible]
کوست در اقلیم کرم کاردان

مطلع سیوم

شاعر ساحر منم اندر جهان
[illegible]

وزبنهٔ قحط درین تنگ سال
خور شود دست بریده چو من
اهل زمانرا زبان خنده
وحدت من داده ز دولت خبر
ده ازان سوی عدم رخت و تخت
سر کلهم بخشی و گر پی بری
من بسخن مبدع و منکر مرا
گوهر بینا نه و لاف بصر
قالب جان سبع این از صفت
این چو نمکسین خون خورد و ستارد ال
عقل گریزان ز همه گز خرو پس
شبه شترمرغ نه اشتر نه مرغ
بت فرو ماندهٔ این منزحف
خشک عبارت چو سموم و تموز
خنده زنم چون بد و منحول ست
ست عیان تا چه سواری کند
خاطر خاقانی و مریم یکیست
حجت معصومی مریم بس است
نشرهٔ من مدح امامست و بس
پیر دبستان علوم احمشاد
حشمت او مالک رق رقاب
بینش او دیده کمین گاه کن
ست بتایید و خصال او ز مرد
ست جنیبت کش او نفس کل
ای کف تو عالم جود آفرین
معتکفان حرم غیب را
کنگرهٔ دین اسلام را
از پی کین توختن از خصم تو
چرخ مرا وقت ثنای تو گفت
مادحی ام کاه سخن بی نظیر
طبع نه بینی به بر طبع من
مُنذُ قَضَی اللهُ وَجَفَّ القَلَم
زین متنحل سخنانم مبین
دانم داند خرد پاک تو
خستهٔ دلم شاید اگر بخشدم
نیست عجب گر شود از کلک تو
بس که بزرگان جهان داده اند
مورچه را جای شه و دست جم
حق بشبان تاج نبوت دهد

نزل بیفکنده و بنهاده خوان
یوسف خاطر بنمایم عیان
از ملکوت و ملکم ترجمان
عزلت من کرده بعزت ضمان
مانده ازین سوی جهان خانمان
زین نشوم غمگن و زان شادمان
جوقی ازین سر سبک جان گران
جو سر گویانه و لاف بیان
هیزم نار سقر آن از روان
آن جو خره پیرزن با طیلسان
لیک گریزد دل شیر ژیان
آتش خواران هوا و هوان
قافیه دزدهٔ آن شایگان
هر دو معاشینی چو دم مهر و کمان
سخت مباهات شوند این و آن
پیک بیک چوب و دو تا ریسمان
وین جهلا جمله یهودی کمان
عیسی یک روزه که امتحان
تا نزید زاهد منانم زبان
گز شرفش و سر خرف شد جوان
عصمت او سالک خط جنان
دانش او یافت گذرگاه کان
قاضی ازان گشت بر اهل جهان
عالم ازان میرودش در عنان
جاه تو در عالم جان داستان
نیست به از خاطر تو میزبان
نیست به از خامهٔ تو دیدبان
آب زره دارد و آتش سنان
تیر فلک نطق ستاره فشان
در طلب نام نه در بند نان
پیل که بیند بسر نردبان
أَضحَت فی وَصفِکَ رَطبُ اللِّسان
زین متشاعر لقبانم مدان
موج محیط از تری ناودان
کلک و بنان تو شفای جنان
شورهٔ پستان دل من بوستان
خود سر از اشرف جاودان
سوی کمس وحی کند غیب دان
گر نه نبوت چه شناسد شبان

پا سوی زنی وحی فرستد بلطف
از در دام و دد و انس و جان
نامه پیشه سوی گمراهان پدید
نور مه از خار برید و روان
قرص خور از سنگ کند چرخ گل
ابر کهر پاشد بهرمان
باد گلستان کند از خاکدان
سنت و فضل کرمست این همه
وین همه در وصف تو گفتن توان
ای بوفای تو بیان بسته چرخ
وز تو چه ی زاید و سنجد گران
فتنه ز تو خفت بخواب گران
دولت بیدار ترا پاسبان
صدر تو میدان کرامات باد
وارث سعادات ترا زیر ران
محتشم مرقد تو فرقدین
متصل مسند تو شعریان
کلک تو چون نامهٔ تو اقلیم گیر
عمر تو چون عقل تو جاویدان

در مدح ملک الروسا شمس الدین محمود بن علی

[illegible] فضل ایزدیست
نی نی [illegible] جهانی سیراب [illegible]
[illegible] تازه شود سخاش
[illegible] تیغ [illegible] دوات
[illegible] زان سخاش
[illegible] نقطه [illegible] ازان [illegible]
تا نسخ [illegible] شب سخاش
[illegible]
[illegible] سخاش
[illegible]
[illegible] سخاش

صدری که قدر کان شکند جوهر سخاش
بحری که نزل جان فکند پیکر سخاش

صدر سخی که لازم افعال او سخاست
این اسم مشتقست هم از مصدر سخاش

بارون صدر اوست فلک زانک انجمش
هر شب جلاجل گهرست از زر سخاش

شعری بشب چو کاسهٔ یوزی نمایدم
اعنی سگیست حلقه بگوش در سخاش

والشمس خوان که او قسم داد زیورش
کوبست بهر هم [illegible] زیور سخاش

تا شمس دین براسب ریاست و اسپه راه
یک ذره نیست شمس فلک زاختر سخاش

هست از سخاش عید جهان و اختران مند
از خوشهٔ سپهر زکات سر سخاش

این پیرزن زدانهٔ دل هید هسپند
تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش

رضوان ملک خسرو و مالک رکاب او
کز من بهشت عدل شد از کوثر سخاش

لابل که در قیاس دو منه است شوره خاک
طوبی بهزد خلقش [illegible] بر سخاش

میر رییس عالم عادل شود طراز
[illegible] راکه بافته درششتر سخاش

تا خلق را ز خلق و دود ستش سه قبله هست
بحرین دو قله نیست بر اخضر سخاش

وانک بین بحیرهٔ ارجیس قطره ایست
از موج ریز بحر یتیم آور سخاش

نشگفت اگر بحیرهٔ ارجیس بعد ازین
آید صدف ز بحر گهر پرور سخاش

گویی که فتح باب نخست آفرینش اوست
بهر نظام کل جهان جوهر سخاش

زان ده بنان که هشت جنان را [illegible] مند
هفت اختر اند و نه فلک اختر سخاش

این هفت نقطه یک رقمند از خط کفش
وان نه صحیفه یک ورق از دفتر سخاش

خط کفش بصورت جویست و جوی هست
بحریست لیک موج زن از کوثر سخاش

دست سخاش بین شده صورت کرامید
با دست همتش آمده صورت گر سخاش

جوزا صفت دوگانه هزار آفتاب زاد
هر که که رفت همت او در بر سخاش

هست آدم دگر بدر همتش جهانک
حوای دیگرست کنون مادر سخاش

گلگونهٔ رخ امل از خون کنند و بس
کز حلق نحل ریخت سر خنجر سخاش

هر ناخنیش معجز هر انگشت جعفریست
بس معن جود چون کرم و جعفر سخاش

برچشمهٔ گرم شده وسد نیاز گرد
بس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش

ابر از حیا بخنده برون برد برق وار
کوزد قفای ابر بدست تر سخاش

عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را
تا گنج زر نثار [illegible] اندر خور سخاش

مردم هزار عطسهٔ مشکین دواز تری
مغز جهان زرایحهٔ عنبر سخاش

وغیبت همتش که جهانراست سایبان
بر هفت بیضهٔ زمی از نکهت سخاش

بر سر برند غاشیه چون عبهرش پران
کز سیم و زر شدست جهان عبهر سخاش

هست آفتاب زرد و شفق چون لکه کنی
شب پرده گشاده رگ از نشتر سخاش

ساعات بین که بورق روز و شب رود
از منظر سپهر همی منتظر سخاش

بس حال کسر یافته کو گاه رفع کلک
سازد چو لوح کان زده اندر بر سخاش

برخوان همتش جگر آز میخورد
دندان تیز بین که شدست افسر سخاش

او شیر نیستانش دوانست لاجرم
بدده تب نیاز بنی شکر سخاش

در هیچ جار شهر خراسان مملکت
کش پنج نوبه [illegible] چون سنجر سخاش

بگذر ز استعارت از آنجا که راستی است
او من کند نظیر خراسان خور سخاش

محمود بن علیست چو محمود و چون علی
من هم ایاز بودش و هم قنبر سخاش

محمود وار بت شکن بند خوانش از انک
تاراج [illegible] کند لشکر سخاش

چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند
جای یتیم است بخاک از در سخاش

یعسوب امتست علی وار انگ سوخت
زنبور خانهٔ زر و سیم آز سخاش

یعنی هنگامی که همت که عزمت اوست بجود باشی مراد [illegible]
هزار آفتاب ازشان و کاسه و کاسه جود اوست زاینده [illegible]
مراد از لفظ بخشنده بیرون [illegible]

یعنی زر دوی جود بیا و رده بخشنده که زاینده دیگری دارای او [illegible]
و مطلع سینه [illegible] که زرد مرکب آن عاری شده و دیگری که
در شکستگی جسته و رق دارد و دو از او لفظ هر اینکه مناسبت [illegible]

و مقصود و معنوی آنکه این بیشتر از عطیه و استه از رهگذر گرفت [illegible]
زدن در اصطلاح رایج [illegible] و ناقص از مهر دون حرف است [illegible]
مشترک و مطلع او را وست بجود و بخشش است مقصود آنکه دست [illegible]

ممدوح سخاوت را چون مرجوع و معقوب خود ساخته بیست در
صف سخاوت او چاره هر ازین ندید که بخشنده دو [illegible]
و این شیوه او را هم منسوب دانسته او را جواد گرفته

مراد از رکعت [illegible] که آن [illegible] را [illegible] است [illegible]
یعنی [illegible] مطلوب آنکه [illegible] آنکه ممدوح [illegible]
با [illegible] مرکب [illegible]
[illegible] آن [illegible] آن [illegible]
[illegible] که [illegible] ممدوح [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] ممدوح [illegible]
[illegible]

[illegible] آنکه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سیم [illegible] ممدوح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ممدوح [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و قایم اللیل و همیشه در خاطر داشتی که اگر [illegible]
[illegible] میزان [illegible] سنجیده آید هر روز آن [illegible]
خوش [illegible] روزی در [illegible] افطار که
حرارت شدت و حدت کام [illegible] داشت
آب سردی که [illegible] خوش آماده داشت
[illegible] داده [illegible] خوش فایز شده و این
تایید [illegible] است

این [illegible] تایید دیگر است و شرح این قصه آنکه
[illegible] را [illegible] حاتم آورده که [illegible]
این [illegible] است [illegible]
که [illegible] و گلاب [illegible]
[illegible] که [illegible] را [illegible] و [illegible]
حاتم [illegible] که آب حاضر است و [illegible] را [illegible]
[illegible] حاضرم [illegible] آب را [illegible]

خوش لفظ از خوشی مراعات او بلی
از لفظ من که پانصد بیت چو من نزاد
گستردم این ثنا ز محبت نه از طمع
این تحفه گز ملوک جهان داشتم دریغ
او راست باغ جود و مرا باغ جان من
او مرد ذات و همت من بکر لاجرم
من یافتم ندای انا الله کلیم وار
امروز صد چراغ ثنا بر فروختم
صد ناف مشک دادمش از تبت ضمیر

مست این گلاب من ز گل نسترن خوش
مانند هزار سپال دگر مجمر سخاش
تا دادندم محبت ثنا کستر سخاش
گردم نثار بارگه انور سخاش
نوبر فرستمش عوض نوبر سخاش
بکری ستمم شده در بستر سخاش
تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش
از نیک شرر که یافتم از اختر سخاش
گر نیک بخور یافتم از مجمر سخاش

المحاورات

ملک الکتاب رشید الدین وطواط قصیده گفته بود در مدح امام افضل الدین خاقانی که مطلع او اینست

ای سپهر قدر را خورشید و ماه
افضل الدین بو الفضایل بحر فضل

وی سپهر فضل را دستور و شاه
فیلسوف دین فزای کفر کاه

این قصیده غرا در جواب او گوید

کمر بساحت گیتی نماند بوی وفا
فسرده گشت مرا همدم چگونه بر پا زنم
درخت خرما از موم ساختن سهلست
مرا ز فرقت پوستکان چنان روزیست
اگر بگوشم من از مردمی دمی بر سد
اگر مرا ز ندا ارجعی رسید امروز
بگوش هوش من آید خطاب اهل بهشت
ندای هاتف غیبی ز چارگوشهٔ عرش
خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل
لطافت حرکات فلک بگاه سماع
صریر خامهٔ مصری صبا نه توقیع
نوای باربد و ساز بربط و مزمار
صفیر صرصر و لحن چکاوک و ساری
نوازش لب جانان بشعر خاقانی
مرا ازین همه اصوات آن خوشی نرسد
چنانک دوش ز بی زحمت کبوتر و پیک
درست گویی صدر زمان سلیمان بود
ازان زمان که فرو خواندم از کتاب کریم
بهار عام شکفت و بهار خاص سپید

که هیچ انس نیامد ز هیچ جنس مرا
فسرده گشت ز کجا و دم صفا ز کجا
ولیک ازو نتوان یافت لذت خرما
که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا
بمژده مردمک چشم بخشمش عمدا
وگر بشارت لا تقنطوا رسد فردا
نصیب نفس من آید نوید ملک بقا
صدای کوس الهی به پنج نوبهٔ لا
غریو سبحهٔ رضوان و زیور حورا
طراوت نغمات زبور گاه ادا
صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا
طریق کاسه گر و راه ارغنون و سه تا
نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا
گزارش دم قمری بردهٔ عنقا
که از دیار عزیزی رسد سلام و فا
رسید نامهٔ صدر زمان بدست صبا
صبا چو تخت سرای من چو سبا
همی سراییم یا ایها الملا بملا
دو نوبهار گزان عقل و طبع یافت نوا

بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج
بهار خاص مرا شعر سید الشعرا
دگر بکوه رسیدی روایت نخشش
ز می الشعیم جواب آمدی بجای صدا
بنزد که عدم آن جهان بنور سپید
که نظم و نثر شش عید موبدست مرا
ز نقش خامهٔ آن صدر و نقش نامهٔ او
بیاض صبح و سواد دل و راست ضیا
ز نظم و نثرش چون نقش خیر و داد
بهم نمایم پروین و نعش خیر و داد
عبارتش همه چون آب و نقش بر آن جا
که نقش پروین در آب بست طرز آن
برای عیش دل و رنج بد گوادم ساخت
جوارشی ز تخت مفرحی ذات
معانیش همه یا قوت بود و زر یعنی
مفرح از زر و یا قوت بود و سود ا
زبون تر از همه ی روزه ام همی ی دز
مرا بطرز چه خورشید خواند آن چو زا
بصد دقیقه ز آب در من تیغ تو م
بسجده چشم خضرم چه خواند آن در با
طویلهٔ نخشش ی یک جواهر دشت
نهادمش بهای ه از دو یک انما
بسال عمرم از دو بیت و پنج نخر پیم
شش گرد ر شش و ز کون بود بها

دوستان چون [illegible] خواهم فشاند
آستین [illegible] زنده اند [illegible] خواهم فشاند
[illegible] خواهم فشاند
[illegible] خواهم فشاند
[illegible] خواهم فشاند
[illegible] خواهم فشاند
این دو طفل نور دیده [illegible] خواهم فشاند
[illegible] نفس و جان [illegible] خواهم فشاند
[illegible] خواهم فشاند
[illegible] مجد الدین خلیل [illegible] خواهم فشاند
بر جلال [illegible] خواهم فشاند
هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند

مگر که جانم ازین خشک سال صرف زمان — گریخت در کنف او بوجه استسقا
گر او به بیخ انامل بفتح باب سخن — ز محنت کشور جانم ببرد قحط و وبا
حیات بخشا در خاقانی سخن بنگر — که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما
شکسته دل تو ازان ساغر بلورین هم — که در میانه خارا کنی ز دست رها
فروغ فکر و صفای ضمیرم از عم بود — چو عم بمرد بمرد آن همه فروغ و صفا
جهان بنحیزه کشتی درکشید کمان — که برکشیدهٔ حق بود و برکشندهٔ ما
ازین قصیده نمود ار ساحری کن زانک — بقای نام تو راست این قصیدهٔ غرا
بهر کسی ز من این دولت ثنا نرسید — خنک تو کین همه دولت مسلمست ترا
اگر خری دم این معجزه زند که مراست — دمش ببند که خرکنک بهتر از گویا
کمان کروههٔ گبران ندارد آن مهره — که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا
اگرچه هرچه عیال منند خصم منند — جواب ندهم الا انهم هم السفها
که خود زبان زبانی بخیر کاه جحیم — ده جواب بواجب گر اختسوا فیها
محققان سخن زین درخت میوه برند — وگر شوند سراسر درخت دانا
دعای خالص من بس بود مراد تو باد — که بر زیاد تو امام نیست پیشوای دعا

امام مجد الدین خلیل این دو قطعه در مدح خاقانی گفته بود

افضل الدین امیر خاقانی — آنکه تاج ممالک سخن اوست
باتفاق ائمهٔ عالم — در زمانه فذلک سخن اوست

قطعهٔ دوم اینست

بخدایی که باعث جانست — منشی نسل انسی و جانست
که امیر امام خاقانی — مفخر صد هزار خاقانست
من بگویم که طبع روشن او — همدم طبع آب حیوانست
کآب حیوان ز بهر خدمت او — بندهٔ خاک پاک شروانست

بر خلق جهان تفاخر امروز — خاقانی را مسلم آمد
کز جملهٔ صد هزار فرزند — فرزند نجیب آدم آمد

ملک الشعرا افضل الدین خاقانی در جواب او گوید

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند — دست مستی بر جهان خواهم فشاند
پیش مرغان سپر کوی مغان — دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند
اشک در رقص است و ناله در سماع — بر سماع و رقص جان خواهم فشاند
دیده می پالای و گیتی خاک پای — جرعهای این بر آن خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان — خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غم بخشوده اند — بر سر دشمن روان خواهم فشاند

[illegible]

هر گهر کز کلک او وز دید طبع / هم بران کلک و بنان خواهم فشاند
داورم کی دست فرماید برید / کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلک اوست / عقل بر گنج روان خواهم فشاند
ملک را حرز امان از رای اوست / روح بر حرز امان خواهم فشاند
گر خضر گردم بران عمدة الزدا / هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند
ور ملک باشم بران عیسی نفس / سبحهٔ پروین نشان خواهم فشاند
زیر پای اسپش ار دستم رسد / افسر نوشین روان خواهم فشاند
قحط دانش را باعجاز ثناش / من و سلوی از لسان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان افشان بشمع / من بر و جان همچنان خواهم فشاند
خود کیم من وز سگان کیست جان / تا بران مخفر جهان خواهم فشاند
ابلهم تا فضلهٔ ماء الحمیم / بر لب حوض الجنان خواهم فشاند
کرهمم تا بر سر بیت الحرام / آب دست پیلبان خواهم فشاند
خوش نیم تا ریزهٔ گیم آینه / بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
یا خوپس کید قاطع راز جهل / بر سعود شعر یانان خواهم فشاند
یا سم کوساله و دنبال گرگ / بر سر طور و شبان خواهم فشاند
یا کلاهی کرکیا با فدشبان / بر سر تاج کیان خواهم فشاند
یا دم الحیضی که از خرگوش ریخت / بر سر شیر ژیان خواهم فشاند
یا غبار لاشهٔ دیو سپید / بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای حمیری / بر درفش کاویان خواهم فشاند
اینت جهل از فضله کوی جعل / بر ند مدهامتان خواهم فشاند
انت کفر از گرد و نعلین یزید / بر پل خیبرستان خواهم فشاند
گرچه در حلق سماکین افکنم / چون کمند امتحان خواهم فشاند
ورچه پر تیر گردون بشکنم / چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیک با تیغ یقین او سپر / بر سر آب کمان خواهم فشاند
در حضورش لالی آرم در زبان / نه لآلی از زبان خواهم فشاند
پیش کلک دور باش آساش تیغ / بر سر خاک هوان خواهم فشاند
بیضه چون طاوس خواهم شکست / وز برون آشیان خواهم فشاند
پیش نطقش کابم آرد در دهان / خاک توبه بر دهان خواهم فشاند
عقد نظمش را فرو خواهم گشاد / بر سر شاه اخستان خواهم فشاند
زیور نثرش فرو خواهم گسست / بر سر صاحب قران خواهم فشاند
بر خط دستش که هند و چین در وست / سعت گنج شایگان خواهم فشاند
چون بهند و چین او دستم رسید / دست بر چیپال و خان خواهم فشاند
بر سه تشریفش که خواندم یک یک / مرد و ساعت چارکان خواهم فشاند
ست بر سه جان خوان بهشت خلد / من سه جان بر چار جان خواهم فشاند
چون ازان خوان لقمهٔ خواهم چشید / بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
باد جان جاودان عمرش که من / جان بر و سیم جاودان خواهم فشاند

امام مطلق نجم الملة والدین حجة الاسلام ابو الفضایل احمد سیمگر در مدح ملک الشعرا افضل الدین خاقانی این قصیده گفته بود

گرچه کان خرد در او [illegible]
عاجزم در ثنا و خاقانی [illegible]
صورت روح پاک [illegible]
منتزع بشخص انسان [illegible]
افضل الدین امیر ملک سخن
شارح رمزهای دو جهان [illegible]

صاحب دیوان در جواب قصیدهٔ حجة الاسلام گوید

الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان
برکران شو زین مغیلان گاه غولان برکران
جان یوسف زاد را کز آز و کرد حضرتست
وارهان زین چاه [illegible] زندان ارمان
رهگذر زین مرد و سیر ظلمت آنگه روشنی
درگذر زین خشک سال آفت آنگه گلستان
ابلقی را کاسمان کم هست گاه وست
چند خواهی بست بر خشک آخور زمان
تا نگارستان نخوانی طارم ایام را
کز برون سوزد نگارستان درون سوخاکدان
جای زینت نیست گیتی را که اندر باغ او
نیشکر چون برگ سنبل [illegible]
روز و شب جانسوز تو وانکه تو از وی تختکی
روز چون نیلوفری جان لاکی شب چون زعفران

[illegible]

تا کی این روز و شب چند این مغاک و تیرگی
از نسیم انس بهشت سرو بستان دل
اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند
دل منه بر عشوهای آسمان زیرا که هست
زود بینی جون بنات نعش گشتی سرنگون
با اهل همراه وحدت کی شوی و جون شود
در سفه آمال را جون شاه عزلت ران کشاد
بی نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر
جهد کن تا ریزه خوار خوان لا باشی از آنک
آن زمان کز در در آمد آفتاب دل ترا
جون تو مهر نیستی را بر گریبان بسته
خیمهٔ خورشید وانکه زحمت مشتا ظلکی
در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز
نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی
خلوتی کز فقر سازی خیمهٔ مهدی شناس
شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر الغیاث
تخت نزد پاک بازان در عدم گسترده اند
مرد همدم آنکه اندوزد که آید در عدم
دل میده کی تواند ساخت با ساز وجود
تا بنا ابلان بگویی سر وحدت هین هین
عیسی از گفتار نا اهلی بر آمد بر فلک
چند جون ** تهتد بینی از ذبح و عقاب
این گره باد ند زیشان ساز کاری کم طلب
تا جدا یی زین و آن بر سر نشینی جون الف
عقل جون گربه سری در تو همی پاید بمهر
گر تو مستی خستهٔ زخم پلنگ از جا و ثات
چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار
چند بر گوساله زرین شوی صورت پرست
ناقه همت براه فاقه ران تا گرد و ست
همچنین بازی درویشان همی نی زانکه هست
جان مده در عشق زور و زر که ندهد هیچ طفل
اولین برج از فلک صفر است و جون تو بهر فقر
جون سرافیل قناعت تا ابد جان دار نیست
خیز خاقانی زکنج فقر خلوت خانه ساز
آتش اندر جاه زن گو باد در دست نگین
تخت ساز از حرص فرمان دهی بر تاج بخش
فی صفو الملک اینی صفاستی در جبین
گر برنگ جامه عیبت کرد جاهل باک نیست
جون نخوبک رنگی بدل گر رنگ رنگ آید لباس

آن درخت آبنوس این صورت سندوستان
وز ترنج عافیت خالیست ترکستان جان
سکهٔ گیتی نخواهد داشت نقش خاوران
بی سر و بن کارهای آسمان جون آسمان
باروی پر باد این پیروزه پیکر بادبان
مرد جوبین اسب با بهرام جوبین هم عنان
جان بهای نعل در پای اسب او فشان
شرب عزلت هم طباشیر شح هم تاروان
نسر طایر را مگس بینی جو دل بنهاد خوان
گر توانی پایهٔ خود را برون در نشان
هیچ دامانت نگیرد هستی کون و مکان
مرکب جمشید وانکه حاجت بر گستوان
کودکی کن دم مزن جون مهر داری بر زبان
بر ولی عهدان شیطان حرف کرمنا بخوان
زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان
سفت کشور دیو بسته ای سلیمان الامان
گر سر شمع اری بر انداز ان بساط باستان
موم آتش آنکه افروزد که دارد ریسمان
سنگ گزنده کی تواند دید در آب روان
تا زنا جنسان نجویی برگ سلوت هان و هان
آدم از وسواس نا جنسی برون رفت از جنان
تو برای رهنمای ملک پیک را یکان
کاتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران
جون بپیوستی بپایان او فتی هم در زمان
تا نبرد رشتهٔ جان تو جون موش این و آن
بس ترا از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان
چار بالشهای چار ارکان بدو نان بازمان
چند بر بزغاله پر زهر باشی میهمان
توشه خوشه جرخ و منزل کاه راه کهکشان
جبرئیل اجری کش این قوم و رضوان میزبان
لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان
اولین پایه گرفتی صفر بهتر خانمان
کوکمرج بوار میکائیل روزی را ضمان
گر جنین گنجی توان اندوخت کنج شایگان
آب رخ در جاه کن کو خاک بر فرق طغان
پشت کن بر آز تا پهلو زنی بر پهلوان
فی رضی الحضره را یمنی رضایی در جنان
تا بشر سر راز با بانگ سگ کجا خیزد زبان
چه عجب جون عیسی دل بر درت دارد دکان

ای درین گهوارهٔ وحشت چو طفلان های هست
غم ترا گهواره جنبان و حوادث دایگان

گر حوادث بشکنت امیدت شکست اندیشه نیست
مومیایی هست مدح صاحب صاحب قران

حجة الاسلام نجم الدین که گردون بر درش
جون زمین بوسند گنبده بر آسمان پستان

جاه او در یک دو ساعت بر سه طبع و چار بعد
رخ نوبت میزند در شش سوی این سبز خوان

ثابت بدعت شکست اقبال حد سیمکر
سکه نقش بست بر زدا دن بنازد در جهان

جار پای منبرش است حمالان عرش
بر کتف دارند کین مرکز ندارد قدر آن

ای وصی آدم و کارم ز گردون تا تمام
وی سپهر عالم و جام زگیتی تا توان

کر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق
هم شرف زین جا رد آنک لم یلد خوان در قرآن

زادهٔ طبع منند ایشان که خصمان منند
آری آری کر به هست از عطسهٔ شیر ژیان

بیضه بشکن نوع کم کن تا بوی طاوس نو
بیضه پرور دن بگنجشکان کذار و ماکیان

کین نتایجهای فکر تو ترا بس از پس زیست
وین معانیهای بکر تو ترا پس جانشان

جون خود و جون من نبینی هیچ کس در شرع و شعر
قاف تا قاف ار بجویی قیروان تا قیروان

دشمن جاه منند این قوم وکی باشند دوست
جون من از بسطام باشم وین گروه از دامغان

زان کرامتها که حق با این دو گر زاده کرد
میکشند از کینه جون نمرود در گردون کمان

من شکسته زین خران کرچه درست از من شدند
خواندهٔ تا عیسی از مقعد چه دید آخر زیان

جان کنند از ژاژ خایی تا بگیرم من چند
کی رسد سیر السوانی در نجیب ساربان

صد هزاران پوست از شخص بهایم برکشند
تا کنند یک پوست راکر دون ... فش کاویان

فیلسوف اجل افضل الدین ساوی در مدح افضل الدین خاقانی گوید که از شروان برسالت رفته بود

کسی کر از پس احمد روا بدی مرسل
بزرگوار امیر امام خاقانیست

رسول شروان جون خوانم آن بزرگی را
که در جهان سخن ملک او سلیمانیست

رسول باز پسین امزار گونه قسم
بجان پاک رسول عزیز شروانیست

ملک الکلام این قطعه در جواب او فرستد

گنج فضایل افضل ساوی شناسمش
کز علم مطلق آیت دوران شناسمش

استاد حکمت سر و شاگرد حکم دین
کز جند فن فلاطن یونان شناسمش

جون عقل و جان عزیز و غریبست لاجرم
جاندار عقل و عاقلهٔ جان شناسمش

قدرش عراقیان جه شناسند کز سخن
جون آفتاب امیر خراسان شناسمش

سلطانش امیر خواند و من بر جهان فضل
سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش

آن زر سرخ را که سیاهی محک شناخت
نه شاه محک خلف کان شناسمش

باز آنک مور حوصله و دیو گوهرم
هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش

بر مشت حرف افضل ساوی ست نزد من
حرزی که سفت هیکل رضوان شناسمش

او خواندم بسخره سلیمان ملک شعر
من جان بصدق مورچه خوان شناسمش

تا عقل را خلیفه کتاب اوست کرچه خضر
پر منت طفل دبستان شناسمش

او خود مرا حیات ابد داد خضر وار
زان قطعه که چشمهٔ حیوان شناسمش

در خط او جو نقطهٔ اعراب بنگرم
خال رخ برهنهٔ ایمان شناسمش

تا ز آبنوس روز و شب آمد دوات او
من روز و شب جهان سخندان شناسمش

داردم دل و دو دیده ز داستی دارانه
تا خوانده ام چهارم ایشان شناسمش
بر خط او جو دایره جرم بر شناسمش
در گوش عقل حلقهٔ فرمان شناسمش
تا دیدم آن دوات براکلک تیغ فعل
زرّاده کاه دستم دستان شناسمش
کم تر از آتش قلم او عطارد ست
ز رشت آید از عطارد کیهان شناسمش
نجم زحل سواد دوات نعم خاک
جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش
اشعار اوست شعر ز اوراق ده آورد می برم
کاکیسه پر ز گنج خسرو ایران شناسمش
بر عرش بهر جوار رسم آنکه کلک او
شعرش جوار بهشت که یزدان شناسمش
تیغ جان و دل شکر عقل شعر اوست
کین دو بساده محنت ها مرا شناسمش
خود را مثال داده هم از دو ادنشان بیست حمل
قطران ... کر قطرهٔ باران شناسمش
کر چه کشف جو ... [illegible]
جام تا راد ... کرده خذدان شناسمش
فهرست آفرینش انسان شناسمش
خاقانی ازاد هم ... عقل مجو عقل
او ... که ... خاقان شناسمش

[illegible marginal notes]

در مدح والد خویش شیخ علی نجار گوید رحمه الله

سلسلهٔ ابر گشت زلف زره سان او   قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبان او
بچهٔ شیران شکست قوت سودای او   جوشن مردان گسست ناوک مژگان او
خوش نمکی شد لبش ترهٔ تر عارضش   بر نمک و تره بین دلها مهمان او
رنگ بسبزی زند چهرهٔ او را کمر   سوی برون داد زنگ پستهٔ خندان او
گرچه ز مهری که نیست نیست دلش آن من   مست بهرسان که هست مستی من آن او
دارم زنگار دل دارم شنگرف اشک   کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او
عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر   ماندم ناخن کبود از تب هجران او
گرچه شکر خنده کرد بر لب چون آتشم   آتش من مکند راه بر شکرستان او
دیلم تازی میان اوست من از چشم و سپر   هندوکی اعجمی بندهٔ دربان او
عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا   یار عزیز است صعب جان تو و جان او
وی پدر من بوسم دایرهٔ در کشید   دید در آن دایره نقطهٔ مرجان او
صانع زرین عمل پیر صناعت علی   گز ید بیضا گذشت دست عمل ران او

مطلع دوم

عشق ببین گوهریست گوهر دل کان او   دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او
خاصکی دست راست بر در وحدت دلیست   وین که بدست چپست داغ که ران او
تا شکنی زنگ خورد آینهٔ دل که عشق   هست ببازار غیب آینه گردان او
عقل جگر تفته ایست همت خشک آخوریست   جرعه خور جام دل زله کش خوان او
از خط مستی نخست نقطهٔ دل زاد و بس   لیک نه در دایره ست نقطهٔ پنهان او
دل بر صدگاه دهر پیش بها گوهریست   دخل ابد عشر آن فیض ازل کان او
لیک ز بیم رصد در گلش آلوده اند   تا ز گل آید برون گوهر رخشان او
دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود   دهر لگدکوب گشت از تک جولان او
نیست ازین آب و خاک ز آب و هواست دل   کاتش ما زی کند شیر نیستان او
ای شده بر دست تو حلهٔ دل شاخ شاخ   هم تو مطرا کنان پوشش ایوان او
یوسفی آوردهٔ در بن زندان و پس   قفل برافکندهٔ بر در زندان او
مور وشی را چو مور زیر کمر گشتهٔ   پس پر طاوس را کرده نمکسران او
خوش نبود شاه دل اسب گلین زیر ران   رخش بهترای زر منتظر ران او
دل که کنون بیدقیست باش که فرزین شود   چونک بیابان سپید منت بیابان او
شمهٔ از سر دل حاصل خاقانیست   گز سر آن شمه خاست جنبش ایمان او
عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا   کار نه خرد است خیز چاره بساز آن او

مطلع سیوم

لشکر غم ران گشاد و آمد دوران او   ابلق روز و شب است نامزد ران او
هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد   نعل بها داد عمر بر سر میدان او
غم که در آید بدل بنگر ای سبب او   آتش کافتد در آب بشنوی افغان او
اول جنبش گر نو گلبن آدم شکفت   میوهٔ غم بود و بس نوبر بستان او

راقم چابکی صبح و درهم بکشیده عمر دوران او
[illegible] تیغ [illegible] ابی ان او
دوز زمانه دست عمر [illegible] بر او
جرعه از دست [illegible] سلامت [illegible] ان او
این همه باران غمش [illegible] او
آمده باران [illegible] نیست [illegible] غضب [illegible] او
بازوی عنکبوت [illegible] جان او
[illegible] عمر [illegible] افغان او
آتش غم [illegible] صورت [illegible] جان او
صدره [illegible] عمر [illegible] جان او
ساکن [illegible] جهان [illegible] طغرای [illegible] او
کان [illegible] اینک [illegible] ایوان او
دل عزلت [illegible] شان او
مشرف وحدت [illegible] زر [illegible] ان او
سر و سر [illegible] علی
دست [illegible] چشم [illegible] حسان او
حافظ دین [illegible] چشمه [illegible] او
کار خود [illegible]

مطلع چهارم

[illegible] مهمان او
[illegible] خوان او
[illegible] او
[illegible] افغان او

[illegible]

دهر چو بی تست خاک بر سر سالار او
خیز دربن سبز کوشک نقب زن از در دل
کوهر خود را بدزد از بن صندوق او
زاهل جهان چپ نها بد بکه جهان بس تگ نه
مادرکیتی وفا پیش تو آید که با ز
کار چو خام آمدست آتش کرن بر او
ابجد سودا بشوی بر در خاقانی آی
بیش رو جان پاک طبع جو جوزای اوست
اوست شهانشاه نطق شاید اگر پیش من
کوزهٔ فضا دکشت سینهٔ او بهر آنک
کرد ل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات
شیخ مهندس لقب مهر در و کر علی
صانع زرین عمل مهتر عالی شرف
یوسف نجار کیست نوح درو کر که بود
نوح نه بس علم داشت کر پدر من بدی
نعل بی اسب اوست کز عمل دست اوست
غارت بحر آمدست غایت جودش چنانک
ریزش سوهان اوست داروی اطلاق از آنک
چرخ مقرنس نمای کلبهٔ میمون اوست
رندهٔ چرخ زند چون شود ش کند سر
در حق کپ ازه وار نیست دو روی دو
ست چو هم نام خویش نام زد بطش و بخش
مفلس چ یا د لست امی د انا ضمیر
اوست طغانشاه من درم التون اوست
کر بود ش ای آن کاره کش اوشوم
انت مبارک سحاب کز صدف د ا چکی
روح طبیعیم کشت پاک تر از روح قدس
پر خرد طفل وار می مزد انکشت من
شاید اگر وحشی سبعهٔ الوان شود
ضامن ارزاق من اوست مبادا که من
ملک قناعت مراست پیش چنین تخت و تاج
سر کز می خصمش اند از پی کینه چه باک
جو قی از این زرد کوش کاه غضب سرخ چشم
خاصه سک دامغان دانهٔ دام مغان
پست خیالش که هست همسر من ای عجب
هست دلش در مرض از بر سر سام جهل
کر جگرش خسته شد از فزع این کروه
دل بدر کبریاست شحنه کارش کرا
قابلهٔ کاف و نون طه و یس که هست

ده چو ترا نیست باد در کف دهقان او
در شکن از آه صبح سقف شبستان او
یوسف خود را برآر از چه زندان او
پای خرد در کدار از پی پیمان او
هم ز رحمش بسته شد هم سر پستان او
خر چو کژ افتاده است کژ مکن پالان او
سورهٔ مهر در نویس هم ز دبستان او
کرچه ز پس میرود طالع سرطان او
راه ز بس وا روند لشکر و ارکان او
موضع هر مبزع است بر سر پایان او
شیخ مرمت کرست بر دل ویران او
کاز رو اقلید پس اند عاجز برهان او
در ید بیضا رسید دست عمل دان او
تا ز هنر دم زنند بر در امکان او
قطرهٔ پستی ز علم بر سر طوفان او
آن ده و دو نرکسه بر سر کیوان او
آفت پیشه شده ست تیشهٔ برّان او
هست لسان محل صورت سوهان او
نعش فلک تختها قطب کلیدان او
چرخ کند ساعتی از زحل افغان او
کر همه اره نهند بر سر شا خوان او
بطش و داعیب بوش بخش فراوان او
مایهٔ صد اولیاست ذرّهٔ ایمان او
من برضای تمام سنقر دکان او
رای همه رای اوست فرمان فرمان او
کوهری آرد چو من قطرهٔ نیسان او
تا جگر من گرفت پرورش از نان او
تا سر انکشت من یافت نمکدان او
حمزهٔ بحری علی بهتر از الوان او
منت شروان برم وانده شروان او
ملک سمرقند چیست وافسر خاقان او
کو خلف آدمست و ایشان شیطان او
هر یک طاغی و دیو رهبر طغیان او
دزد کهرهای من طبع خرف سان او
نخل رطب کی شود خار مغیلان او
این همه ما خولیاست صورت بحران او
نقب محمد بس است نشرهٔ دیوان او
خاک در مصطفاست نایب حسّان او
عاقله کاین ... و لام طفل دبستان او

کیسوی حوا شناس پرچم منجوق او
عطسهٔ آدم شناس پیک عمران او
دوش ملایک تخت غاشیهٔ حکم او
کوش خلایق بسفت حلقهٔ فرمان او
هم شبهای پدر ختم کنم چون مسیح
نام من از خوان او بست جاکی ز خان او
عقل در خدمتش منتظر آن که بر
خواب تحسین کنند خواسته و کان او
باد دعاهای خیر در پی او تا دعا
اول او یاد بست و آمین پایان او
در عقب فرض اوست دعا خوان من
یارب کار دواج قد پس دعا خوان او
کر ز قضا و از ل عهد عمر در کذشت
تا بابد مهر را د نوبت عثمان او

از آن فلک سر عالم بهای دارم
بدین پیرای فنا سر فرو نمی آرم
نشاط من همه زی آشیان نه فلکست
اگر چه در قفص چرخ حبس کن دارم
نه آن کسم که درین دامگاه دیو و ستور
چو عقل مختصران تخم کاهلی کارم

[illegible]

بگاه برگی برگ جهان نخواهم ساخت / چنانک نیست ببرگ جو جهان خریدارم
ولا جهان همه با دست وخلق خاک پرست / نه آتشم چه فروزی بباد رخسارم
طمع مدار که از بهر طعمه ارکان / عنان جان و خرد را بحرص بسپارم
مباد کز پی خشنودی جهان زین بس / دو پادشا را در ملک دل بیازارم
شد آنک بست فروغ غرور آتش آز / میان دیده همت خیال پندارم
ازان خیال من امروز خلوتی جستم / وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم
بسا که از پی جست جهان جون پرگار / جو دایره همه تن گشته بود زنّارم
کنون بمکر که ازین منزل نهره فریب / برسم طالع خود وابس است رفتارم
اگرچه زین فلک آب رنگ آتش بار / جو خاک و آب سبک سایه گران بارم
جو باد از در هر کس نخوانده درنشوم / جو خاک خود را هم بی خطر نبگذارم
نه ام جو آب که با هر کسی برآمیزم / نه ام جو ابر که بر هر خسی گهر بارم
جو طوطی ارچه همه منطقم نه غمت زنم / جو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدّارم
نیاز اگر بدرد پیکر مرا از هم / نه بینی از پی کار نیاز بیکارم
جو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان / ز حرص آنک بزر همچو زر شود کارم
جو آب درنشوم بهر نان بهر گوشه / ازان جو شمع همه ساله خویشتن خوارم
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را / که داد دانش و دین گر نداد دینارم
ز خلق گوشه گرفتم که تا همی پاید / کلاه گوشه همت بچرخ دوّارم
بطبع چیستم آمن صفات مردم را / ازان گریزان از هر کسی پری وارم
بدان که جون الف وصل باشم از خواری / که نام نبود و پیوند خلق دیدارم
اگر بدانی سیمرغ را همی مانم / که من نهانم و پیداست نام و اخبارم
بدانک نیست کفم جون دهان گل پر زر / بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم
مگر ندانند کس عقد عقل و جوهر جان / بدست کردن اعمال و دست اسرارم
ازین زبان درافشان جو دفتر اعشی / مرصّع است بگوهر هزار طومارم
نه مرد لاف خاقانیم سخن بافم / که روح قدس تند تار و پود اشعارم
ز کس بدهر خجل نیستم معاذ الله / مگر ز ایزد و استاد و صدر احرارم
بشکر ایزد و استاد از برای سجود / نهاده سر بزمین همچو کلک و پرگارم
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد / که رای روشن آن مهترست معیارم
کلیم طور مکارم اجل بهاء الدین / که مدح اوست مسیحای جان بیمارم
بشکر صدر زمان هر زمان بحر سخن / صدف مثال دهان را بدر بینبارم
سزای حمد و محامد سعید بن احمد / که خاک درگهش افزود آب بازارم
ملک صفاتی کاندر ممالک شرفش / سپهر گفت که من کمترین علمدارم
ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان / بباغ مدح تو بر تاج مغفرت بارم
بپیش فیض تو زان آمدم با استسقا / که تا رهانی ازین خشک سال تیمارم
صور نگار حدیثم ولی بدان صورت / که جان درو نتوانم نهاد ننگارم
اگرچه نام من اندر حساب والشعراست / ز مدحت تو بالا ازین سپس آوارم
کدام علم که زان علم من نیافت اثر / بیازمای مرا تا به سینه آثارم
بدین قصیده که یکسر غرایب و غررست / سزد که خوانی صد جون رشید و بشّارم
بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو / زمانه زی حرم خرّمی دهد بارم

در وصف صفاهان گوید مشتمل بر سبیل عتاب از اهل صفاهان

بهشت جوزاست یا هوای صفاهان
جبینت جوزاست یا لقای صفاهان
[illegible] دولت [illegible] ز رای صفاهان
[illegible] خزان [illegible] صفاهان
جون [illegible] نعمت [illegible] صفاهان
[illegible] جوزا [illegible] صفاهان
[illegible] جهان [illegible] صفاهان
[illegible] خاکپای صفاهان
[illegible] استوای صفاهان
[illegible] صفاهان
[illegible] ضیای صفاهان
[illegible] برای صفاهان
[illegible] سرای صفاهان
[illegible] بهای صفاهان
[illegible] هوای صفاهان

[illegible]

اکاه

[illegible]

پی حک الله ز آسمان که دم صبح
دست خضر جون نیافت چشمه دوباره
جاه صفاهان مدان نشیمن دجال
چتر سیاهست خال چهرهٔ ملک است
مرغ ضمیر مرا و صیت عنقاست
قلتُ لِماءِ الحَیوةِ هل لکَ عینٌ
قلتُ لِنسرِ السّماءِ هل لکَ طعمٌ
رای پری جیست خیر جای تحی جوی
پارسن از جمع حاج بر لب دجله
مستمعی کفت ما صفاوة بغداد
منکر بغداد جون شوی که ز قدرست
خاصه که بغداد و خنک خاص خلیفه است
آن دکری کفت کرز کات تن کرخ
کفتم بغداد بعی دارد و بیداد
کرخ کلوخ سقایه خانه جی دان
ایمنه بغداد جای شیشه کرانست
از خط بغداد و سطح دجله فزونست
جون ببر کوه قاف نقطهٔ فادان
عطر کنند از پلنک مشک. بغداد
فاقهٔ کنعان دها خساست. بغداد
بیضهٔ مصرست به ز قرصهٔ بغداد
نیل کم از زندرود و مصر کم از جی
باغچهٔ عین شمس کلخن جی دان
این همه دادم جواب و خصم کواهم
مدت سی سال هست کز سر اخلاص
آنکه ختم الغرایب آخر دیدند
مدح دو فاروق دین چکونه نبشتم
در سنه ثانون الف بحضرت موصل
صاحب جبریل دم جمال دین محمد
داد هزار اخترم نتیجهٔ خورشید
پیش علی اصغر و اتابک اکبر
نزد سلیمان شهم ستود چو آصف
بس جو بمکه شدم شدم ز بن کوش
کعبه عبادت ستاء من شد از برا
کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبز خویش
این همه کردم برایکان نه بران طمع
دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم
او بقیامت سپید روی نخیزد
اهل صفاهان مرا بدی زچه کویند

عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان
کرد تیمم بخاک پای صفاهان
مهبط مهدی شمر فنای صفاهان
زان سیهی خال دان ضیای صفاهان
بانگ بمن بلبل صلای صفاهان
قال نعم کفت اغنیای صفاهان
قال بلی جود اسخیای صفاهان
کانکه ری او داشت داشت رای صفاهان
خواستم انصاف ماجرای صفاهان
جند صفت پرسی از صفای صفاهان
ریک بن دجله سربهای صفاهان
نعل بها زیبدش بهای صفاهان
هست نصاب جه و نوای صفاهان
دیده نداد یادهای صفاهان
دجله نم قربهٔ سقای صفاهان
بهر کلاب طرب سرای صفاهان
نقطهٔ از طول و عرض جای صفاهان
خطهٔ بغداد در ازای صفاهان
واهوی مشک آید از فضای صفاهان
نعمت مصر آورد سخای صفاهان
وز خط مصرست به بنای صفاهان
قاهره مقهور پادشای صفاهان
وز بلیان جه شمر کیای صفاهان
هست رفیع ری و علای صفاهان
زنده جنین کشتم و فای صفاهان
تا چه ثنا رانده ام برای صفاهان
صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان
زادم ثانون الف سرای صفاهان
کز کرمش دارم اصطفای صفاهان
آن بکهر شعری سمای صفاهان
برده ره آورد من ثنای صفاهان
کفت کها بدها هوای صفاهان
حلقه بکوش ثنا سرای صفاهان
دید و اکرمت سنای صفاهان
تا نهم تکه راورای صفاهان
کافر زرپابم از عطای صفاهان
کردم طغیان ز داز هجای صفاهان
زانکه سیه بست برقفای صفاهان
من چه خطا کرده ام بجای صفاهان

مرکه ز نکار داده ام نه ز زر سرخ / پیش کیمیای صفاهان
[illegible] کدای صفاهان
[illegible] ای صفاهان
[illegible] ای صفاهان
[illegible] ای صفاهان
[illegible] ای صفاهان
[illegible] اصدقای صفاهان
[illegible] اولیای صفاهان
[illegible] روستای صفاهان
[illegible] فضای صفاهان
[illegible] ای صفاهان
[illegible] ای صفاهان

راست نهادند پرده هاش و بختم · پرده گر بینم از سپه تای صفاهان
شهر زر و تخت طاقدیس چنانرا · باز مراجعت کین نوای صفاهان
واحزنا گفته ام بشاه جزا با · دی گله چه به جفای صفاهان
زان گله کردم بآفتاب که دیدم · گوشت سنابرقی از سپنای صفاهان
گفت چو بربط مزن ز راه زبان دم · دم زره چشمه زن جونای صفاهان
از تن عالم خورند گوشت مبادا · زهر چگونه پزد غذای صفاهان
داد صفاهان ز ابتدام کدورت · گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
سبب صفاهان الف فزود در اول · تا خورم آسیب جان گزای صفاهان
أَزْ مَضَّ قلبی بلاهُ وَسَاءَ لَقِی · تا زبرا بیتم فی بلای صفاهان
عَضَّنِی الکلبُ ثُمَّ عَضَّ کلابُ · سَوْفَ اُداثنی بملای صفاهان
این همه سگبای خشم خوردم کاخر · بینم لوزینهٔ رضای صفاهان
گرچه صفاهان جزای من بدی کرد · هم بنکوهیده کنم جزای صفاهان
خطهٔ شروان که نامدار بمن شد · گر بخراسان رسد بقای صفاهان
نسبت خاقان بمن کنند چو کیخسر · در نگرد و دانش آزهای صفاهان
پانصد هجرت نزاد چو من یگانه · باز دو گونه کنم دعای صفاهان
مبدع قلم بنظم و نثر شناسند · گم بکنم تا زیم ولای صفاهان
از دم خاقانی آفرین آید باد · بر جلیا الله اتقیای صفاهان

در ستایش خراسان گوید و بوصول آن ولایت تمنی برد و تخلص بصدر جهان محیی الدین کند

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم · تشنه ام مشرب احسان بخراسان یابم
گرچه در راه روم نیست موافق تر از آنک · گشتن همت اخوان بخراسان یابم
دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه · دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم
برکنم شمع وفا راه خراسان طلبم · کان کلید در رضوان بخراسان یابم
لوح جل صبح که سی سال زبر کردم رفت · بهر جل صبح دبستان بخراسان یابم
در جهان بوی وفا نیست و گر هست آنجاست · کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم
هفت مردان که منم هشتم ایشان بوفا · کهف شان خانهٔ احزان بخراسان یابم
سالکانرا که چو دریا همه سرپستانند · چون صدف غرقهٔ عطشان بخراسان یابم
از سر زانو کشتی و ز دامن لنگر · بادبانشان نه ز کرمان بخراسان یابم
شیرمردان که کمین کرسی زانو دارند · صید که شان بن دامان بخراسان یابم
نه سرانرا که چو گویند کمر کش همه را · طرفوا جون سر چوگان بخراسان یابم
ز آتش سینه مردان که ز دل آب خورند · جگر آتش بریان بخراسان یابم
همه دل گوهر زر کرده و سیلی دار چو تیغ · تن خشن پوش چو سوهان بخراسان یابم
آمشان فندق سربسته و چون پسته همه · ز استخوان ساخته خفتان بخراسان یابم
دل مرغان خراسان ز امن دانه و سیم · که ز مرغان دل الحان بخراسان یابم
مرغ دل را که درین بیضهٔ خاکی قفس است · دانه و آب فراوان بخراسان یابم
بس که پیران شبیخون بخراسان بینم · بس که میراث شبستان بخراسان یابم
ملک کیخسرو روز است خراسان چه عجب · گر شبیخون که پیران بخراسان یابم
من مرید دم پیران خراسانم ازانک · شه سوارانرا جولان بخراسان یابم

[illegible]

[illegible]

بعضی گویان سبعه تا منهم کلبهم مراد از هفت مردان صاحب
کهف است و تاس ایشان چون در اقرار داده متغیر مانده که خراسان
مدان شاه پرفیض ملکیست که چون ایشان و سرای عیسی را
پناه اصحاب و سگ ایشان که خود را مانند ایشان نسبت کنند مر تو را که
مبالغه در کثرت فیض و فیاضی

خراسانست چه متغیر مانده که سالکان را که در باعث شرب
شراب معرفت شده در خراسان را صدف مثال غرقه تشنگی
و مجموع قطره چه از سحاب آن آسمان رحمت الهی میسازیم

چه سر راز و باعث
تعلیم سالکان در سیر معنوی نشستن گرده و گریبان را از آن کجا
باد وان نشسته مرده که عارف سالک را در مراقبه و سر
گریبان نشستن سیر و سلوک عوالم علوی و سفلی حصول است

چنانچه سر کشتی از باد وان و چوب های بادبان کشتی ... و از آن
عالم کناره کردن بهشت هم از آن ... مطلب از آن
دامن را لنگر آن کشتی ...

مراد از شیر مردان محققان گوشه نشین است و از بی دلان مقصود
از گرگ اده ... است که در موضع پهلوی سینه ... بهشت ... در
گاه مراقبه ... گاه بیشتر دل است و آن صفت ... جمعی
که در خراسان ... میرهند

لفظ ... معنی عزت است و مراد از گرگ کش ... که ... را آنجا
خود آورده است و مقصود از سران جمعی که ... عزت ... شد
... راه ... کرده ... گرگ کش
گفته اند که هر طرف که ... گاه از ان عزت آن طرف
... حاصل ... صفت ... نشسته ...
خراسانست که در آن ... عموم ... را آن ...
حاصل است و از ... لفظ ... نسبت گوی است

واطرق و اکناف ... اشارت بکمال مبالغه است در معنی کثرت
و ارد و جام و رجوع خلایق آن مردم از آن ... است
و در این نقطه لطفی است چنانچه لفظ ... مربوط است ... همه را
که در آخر مصرع اول است

بیت ... در تعریف راه و رواج ... عرف و عادت

دنیا است و در این بیت ... آتش ... محبت ... جوی ...
ممدوح ساخته که از اره ... دم ... زد ... خا ...
... گرد آلوده ... عام ... رحمت ... ... کار ...

و در لفظ جگر آتش بر بال ... است ... معنی که خراسان را
آن قسم آتش مزاج ... در آتشکده محبت است که
ایشان را آتش خود از ... است و از ... سینه
ایشان جگر آتش ... و ... ایشان اشاره بکمال ...
دلهای آن محققانست ...

لفظ ... معنی ... و ... را
گوید ... آن قوم را ... برسته ... ضعف
حال ... که ... ضعف ... آورده ...
آتش ... چون ... قدق ... سرخ ... دارد
و ... آن ... آتش نسبت داده ...
و ... ... آن ... شده ...

زرد پوشیهای ... و مقصد ... آن آتش
صفت ... ایشان ... است که ... ایشان
گو ... که از استخوان ... از استخوان در ... ایشان ...

... شیش
مراد از پیران ... است که ... لشکر ... بوده ان
مبتنی بر ان قصه است که پیران ... لشکر ... آورده
مقصد ... را ... و قصه ... پیران ...
که ... اگر ... شد ... که ...
و خوانین ... آن مردم در آنجا ... کند ...

ده لفظ ... معنی ... است

یعنی خراسان ... ملک ... است ...
... اگر ... گاه ... خراسان از
... است و ... آفتاب ...
و ... ملک و پیران ... ... و ده

... بی جامه ... و از آن ... مراد ...
صبح است که چاک ... و خراسان ...
شرق ... است

... مقام ... اشاره ... مراد از آن
آن ... است

... است که ... را ... ساخته
در آن ... و ... آن ... شده ...
منظر ... در ...

برج بادی مجتمع شوند طوفان‌ها و میغ و صاعقه باشد که اگر در عقب ...
است و با و ریاح ... و عدد ... این ...
و معنی ... که علم ...
اقبال در برج ... عطارد ... اجتماع ... کوکب ...
... منحوس است ... زحل ... منحوس ... شمس ... قمر ...
منحوس شود ... اگر قرار ... که شمس ...
که کوکب ... که در ... دارند ...
... که ضعیف ... مشتری در ...
محترق ... سعادت آن ... شود و عطارد ...
... منحوس ... در برج ... عالی ...
عطارد ... در این صورت ... در برج ...
منحوس ... اجتماع ... ان ...

[illegible]

و دیگر آن است که چون ... ولایت ری که ... طالع ...
و دار ... منحوس ... سوری ... طالع ...
و ... که ... قمر ...
... که ...
... آن است که در ... احکام ...

[illegible]

طلب از یافت نکوتر من و کوب طلب
کان براق از در میدان بخراسان یابم

آنچه گویی که همین بوی دل و رنگ وفاست
بخراسان طلبم کان بخراسان یابم

از خراسان مدد خود بیمن بینم لیک
از زمین تحفه ایمان بخراسان یابم

غم ترکان عجم کان همه ترک ختن اند
بخورم چون دل شادان بخراسان یابم

عشق خشکان عرب کان خوشکان یمن اند
نو کنم چون دم ایشان بخراسان یابم

گر خراسان پسر عالم سامست سزم
گر ز عالم سر و سامان بخراسان یابم

کاو عنبر فکن از طوس بدست آدم لیک
بخراخضر نه بعمان بخراسان یابم

بازیی میکند این زال که طفلان نکنند
زال را تو به ز دستان بخراسان یابم

شکل در شکل نماید بمن اوراق فلک
شکلها را همه فرمان بخراسان یابم

دل چو سی پاره پریشان شد زین صفت اوراق
جمع اجزای پریشان بخراسان یابم

اختران بینم زنبور صفت کافر پرخ
شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم

در بیابان سماوات همه غولانند
دفع غولان بیابان بخراسان یابم

بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل
پر طاوس مگسران بخراسان یابم

این سویدای دل من که حمیرا صفتست
صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم

گر ز شروان بدر انداخت مرا دست وبال
خیروان بلکه شرف وان بخراسان یابم

ترک اوطان ز پی قصد خراسان گفتم
عارض سلوت اوطان بخراسان یابم

سزم آن موم که چون سوختم از فرقت شهد
وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم

کم شد آن گنج جوانی که بسی کم داشت
از پی گم شده تاوان بخراسان یابم

گر بهین عمر من آویزش شروان گردد
عمر کم بوده شروان بخراسان یابم

یافت زر بفت خزانم علم کافوری
من سمان سندس نیسان بخراسان یابم

درد دل دارم ز ایام و بر آنگ مرا
نکد ازند که درمان بخراسان یابم

هست بستان کرم خشک من از انجم دل
فتح باب از پی بستان بخراسان یابم

مصحف عهد سراپای همه البقره است
حرف الناس ز پایان بخراسان یابم

ماذر بخل که افکانه کند همه سحرش
چون شفق خون شده زهدان بخراسان یابم

آه صبح است که بخل که برشته ره عار
عورش افکنده و عریان بخراسان یابم

رخت عزلت بخراسان برم ان شاء الله
که خلاص از ستم دوران بخراسان یابم

از ره ری بخراسان نکنم رای دگر
که ره از ساحل خزران بخراسان یابم

بیرشه اگر بر سر دریا گذرم
میل آن پشته پتران بخراسان یابم

سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم
کافتی بر طبرستان بخراسان یابم

چون ز آمل رخ آمال بگشکان دارد
یوسف دل نه بکنعان بخراسان یابم

گرچه کم از ز جوانگشتری بایم لیک
قدر تاج سرسامان بخراسان یابم

گر جهان در فزع سال قران بیند و من
نشره امر ز قرآن بخراسان یابم

تا کی از خازنی و حازنی احکام خطا
کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم

چند گویی که دو سال دگرست آفت خسف
دفع را رافت رحمان بخراسان یابم

گویی از خاک خراسان بدر افتاد این دل
من ره حکمت یزدان بخراسان یابم

حسب الله علم زدیباچه ادیان شنوم
من طراز همه ادیان بخراسان یابم

این سخن حال سپید تن خذلان منست
من خط امن ز خذلان بخراسان یابم

فلسفی فلسی و یونان همه یونیست از زند
نفی این مذهب یونان بخراسان یابم

ای فتی فتوی کفرست در فتنه زدن
نتوان گفت که فتان بخراسان یابم

نکنم باور کاحکام خراسان اینست
گرچه صد هرمس و لقمان بخراسان یابم

حکم بومعشر مصر و علم کیمیا
نامش از دل پی اصحدوان بخراسان یابم

مصطفی ساکن خاک و من و تو در غم خسف
این دو نعمت که ز اعیان بخراسان یابم

کان یاقوت و بس انگاه و با مکمن نیست
شرح آن خاصیت کان بخراسان یابم

انت فیهم دب خوانده و ما کان الله
که عذاب از پی آن کان بخراسان یابم

گر خسفست برعم همه در روم و بخجند
زادمان همه پیمران بخراسان یابم

گر ز بادوست و گر ز آب دو طوفان مشکل
مرد و نوع از پی طوفان بخراسان یابم

سفت رخشان همه آبان نعم آینه چه یا سکی
که سعود ز همه آبان بخراسان یابم

بیت و یک راه و قرانست میزان همه
من همه لعوز میزان بخراسان یابم

زانیان انکه در دار فنا همه جمع اند
من زانان جمع د نقصان بخراسان یابم

مرامان کان مرمان یافت بصد قرن کنون
زین قران حاصل قرآن بخراسان یابم

بر خاک محمد سر تسنیم یا که
روم و تربت حسان بخراسان یابم

از سر روضه فاروق فرق صد شهید
بوی جان دارو ی فرقان بخراسان یابم

چون بتازی و دری یاد افاضل گذرد / نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم
من که خاقانیم از آب نشابور چشم / بنگرم صورت تمنان بخراسان یابم
ور مرا آینه در شانهٔ دست آید من / نفس عنقای سخن زان بخراسان یابم
چون زمین اهل خراسان همه عفت بینند / من سلیمان جهانبان بخراپان یابم
محیی الدین که سلیمان صفتست و خدمش / دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم
شافعی پیم در دست و سر انگشتی ازو / مالک واحد و نعمان بخراسان یابم
هادی امت مهدی زمان کز قلمش / قمع دجال صفاهان بخراسان یابم
گوهر افسر اسلام که از خاک درش / افسر گوهر سامان بخراسان یابم
سخن و لهجت یحیی و محمد بکرم / عیسی و آیت عمران بخراسان یابم
دل او ثانی خورشید فلک دانم و باز / خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم
اتصالات فلک دانم و دل را بقیاس / خالی السیر ز شیطان بخراسان یابم
خضر موسی کف و نیل از سر ثعبا نشروان / نیل نزد من و ثعبان بخراسان یابم
دستم از نامهٔ او نافه گشای سخن است / کاهوی تبت و توران بخراسان یابم
چون بدو نامه کنم بر سر آن خط ملک / قدوهٔ اعظم عنوان بخراسان یابم
بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک / نسر طایر که پرافشان بخراسان یابم
از ضمیرش که بیک دم دو جهان بنماید / جام کیخسرو و ایران بخراسان یابم
وز دو آتش که نیستان هزاران شیرست / شور صدر رستم دستان بخراسان یابم
در خراسان دگرش سنجر همت که نشست / بدل سنجر سلطان بخراسان یابم
ثانی مصری او یوسف مصریست بجود / صاع خوانندهٔ کنعان بخراسان یابم
بر درش همچو درش حلقه بگوش است سپهر / گر همش حلقهٔ فرمان بخراسان یابم
دورباش قلمش چون بسر منک رسد / از دوام اختر ش افشان بخراسان یابم
گر گشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم / من ز پیش معجزه زینسان بخراسان یابم
از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام / ده و دو چشمهٔ حیوان بخراپان یابم
پایهٔ منبر او بوسم و بر سر گیرم / گر درین ناحیه ثهلان بخراسان یابم
گر زمان یابم از احداث زمان شک نکنم / کز معالیش گر از زمان بخراسان یابم
من که خاقانیم از نعل سمندش بوسم / بخدا کافسر خاقان بخراسان یابم

هم در اشتیاق خراسان گوید بدان وقتی که او را نمیگذاشتند که آنجا رود

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند / عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند
نیست بستان خراسان را چون من مرغی / مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گنج در ما نتوان برد بدریای عراق / گر بیازار خراپان شدنم نگذارند
نه نه سرچشمهٔ حیوان بخراپان جویم / من نه خضرم بسر آن شدنم نگذارند
بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری / چه نشینم که ببیابان شدنم نگذارند
چون سکندر من و تحویل ز ظلمات عراق / که سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند
عیسی‌ام منظر من بام چهارم فلکست / که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند
همچو عیسی گل و ریحان ز نفس برد همت / گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند
چه اساءت ز من آمد که درین تشنه‌دلی / بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
با جنابیست چنان پاک و من آلوده چنین / با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند

[illegible] عندلیبان شدنم نگذارند
[illegible] خراسان شدنم نگذارند
سوی افلاک معالیست [illegible] شیطان شدنم نگذارند
آدمی [illegible] ایوان شدنم نگذارند
من مسیحم [illegible] خراسان شدنم نگذارند
[illegible] خراسان شدنم نگذارند
[illegible] ایوان شدنم نگذارند
[illegible] شدنم نگذارند
[illegible] انسان شدنم نگذارند
[illegible] خراسان شدنم نگذارند
[illegible] خندان شدنم نگذارند
[illegible] باران شدنم نگذارند
[illegible] خراسان شدنم نگذارند
[illegible] درمان شدنم نگذارند
[illegible] طلب [illegible] شدنم نگذارند
[illegible] جانان شدنم نگذارند

گرچو خرگوش کنم پی روی شیر چه شود
بر فزدوس خراسان بدر دو رخ ری
باز گردم چو ستاره که شود راجع از آنک
باز پس گردم چون اشک غیوران از چشم
مشتری وار بجوزای دو روم بو بال
بوی مشک سخنم مغز خراسان بگرفت
گوی من صدبی از آن جوی سر میدان شد
فیه بی فایده بینم ری و من فیه نشین
روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طغیانست
ور بیطام شدن نیز ز بی سامانیست
این دو صادق خرد و رای که میزان دل اند
وین دل و عقل که یکسان ره توفیق اند
دارم اخلاق و یقین کام پرستی نکنم
عقل و عصمت که مرا تاج فراغت داند
منم آن کاوه که تائید فریدونی و بخت
دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت
از وطن دورم و امید خراسانم نیست
و یک آن موم جدا مانده ز شهدم که کنون
فتنه از من چه بنویسد که مرا دانش و دین
ترس جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب
همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد
بر قلم مهر بنی ورزم و دشمن دارم
همه گزارنده که گوی سر میدان کردم
آن بخارم بهوا بر شده از بحر و بحید
وان شرارم که بقوت ز سم سوی اثیر
گر بفرمان ندهندم بخراسان رفتن
از پی آن بدو جا مکتب و دکان دارم
هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم
ناگزیرست مرا طعمهٔ موران دادن

که چو آتش بشبستان شدنم نگذارند
چه نشینم که بپنهان شدنم نگذارند
مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
خلخم چون سوی سرطان شدنم نگذارند
میرود بوی گرایشان شدنم نگذارند
گرچه با کوی بجیدان شدنم نگذارند
که سوی کعبه بایمان شدنم نگذارند
شاید ار بر ره طغیان شدنم نگذارند
لیس سران بی سروسامان شدنم نگذارند
بر پی عقرب عصیان شدنم نگذارند
بر سر شارع خذلان شدنم نگذارند
کان دو شیر اند که سگبان شدنم نگذارند
بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند
طالب گوره و زندان شدنم نگذارند
وین دل و عشوه با وطان شدنم نگذارند
که بر آن مقصد کیهان شدنم نگذارند
محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند
دو رقیب اند که قتان شدنم نگذارند
بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند
جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند
تاج و تختی که سلطان شدنم نگذارند
گر خلال بن دندان شدنم نگذارند
باز بس گشته که باران شدنم نگذارند
چون شهاب اخترفشان شدنم نگذارند
باز تبریز بفرمان شدنم نگذارند
نه بمکتب نه بدکان شدنم نگذارند
بو که در راه گروکان شدنم نگذارند
که نه موران بپرگان شدنم نگذارند

سم در آن باب فرماید بوقتی که اورا از خراسان باز گردانیدند

بخراسان شوم ان شاالله
چون طرب در دل ول در ملکوت
خضر بنهان کدر د بر ره و من
ایمن از کوه شبستان بگدر
بیشی آن باد پرستان بشکوه
قمع آزا که گند گوه پناه
ملک عزلت طلبم وافر عقل

از ره آسان شوم ان شاالله
ره پنهان شوم ان شاالله
خضر دوران شوم ان شاالله
باد آبان شوم ان شاالله
گوه ثهلان شوم ان شاالله
نوح طوفان شوم ان شاالله
بو که سلطان شوم ان شاالله

تا ز نخچیر کمینه بختم
ابر نیسان شوم ان شاالله
چون نشینم بو باخانه در سبد
بخراسان شوم ان شاالله
عندلیبم چه کنم خار رسد
بگلستان شوم ان شاالله
مه ار عشق کنم چون عزم
کاروان شوم ان شاالله
تا نگنم دیو و لیمن عزم کنم
چو ان شوم ان شاالله
چون صفی یافتگان زان سفر
ترکستان شوم ان شاالله
چون سکندر ز ره ظلمت سفر
خشک دامان شوم ان شاالله
عاشق افغان شوم از دیده کنون
سکندر افغان شوم ان شاالله
گرچو نرگس برقان دارم باز
گل خندان شوم ان شاالله
تازه چون شاخ درمنه شده ام
خشک ریحان شوم ان شاالله
لعل رخشان ز دم شده معلول بوقت
جشم یارم سم بیماری و ناز
مه درمان شوم ان شاالله

غرض آورد بگوشم سروگفت | که به پایان شوم ان شاالله
تب مرا گفت که به سام گذشت | من بس آن شوم ان شا الله
چون زسر بحر آب آمده ام | به زبحران شوم ان شا الله
بزور بجواب آیم و هم | رغم خصمان شوم ان شا الله
وز مزور چو سر مرغ آیم باز | مرغ پران شوم ان شا الله
ننه تا حکم ز سلطان چه رسد | تا بفرمان شوم ان شا الله
گرو صد رخصه کنم نیت طوس | خوش و شادان شوم ان شا الله
برسد روضهٔ معصوم رضا | شبه رضوان شوم ان شا الله
گرد آن روضه چو پروانهٔ شمع | مست جولان شوم ان شا الله

در ذکر ولایت مداین گوید و خرابی عمارت آن را شرح دهد بجهت اعتبار و استبصار اولوا الابصار

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان | ایوان مداین را آینهٔ عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن | از دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی | کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد | گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله | خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان
بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده | گرچه لب دریا هست از دیده زکات استان
گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل | نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را | در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را | تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو | پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون | گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه بفشان
از نوحهٔ جغد الحق ماییم بدرد سر | از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی | جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما | بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان
گویی که نگون کرد است ایوان فلک وش را | حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می گرید | گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نه زال مداین کم از پیرزن کوفه | نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن
دانی چه مداین را با کوفه برابر نه | از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم | خاک در او بودی دیوار نگارستان
این هست همان درگه کورا ز شهان بودی | دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
این هست همان صفه کز هیبت او بودی | بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین | در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین نه رخ | زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را | پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
ای بس شه پیل افکن کافکنده بشه پیلی | شطرنجی تقدیرش در ماتگه دوران
مست است زمین زیرا خورده است بجای می | در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا | صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

[illegible]

اخوان که زراه آیند آرنده ره آوردی
هر کس بیج دارد ازمکه سبحه زکل حمزه
بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند

این قطعه ره آورد و دست ازبهر دل اخوان
بس نوز مدا این برتسبیح کل سلمان
مهتوک مسیحی دل دیوانه دعا قل جان

وایضا له نور قبره

ولما فارقتنا بالحجاز تی اشفع
اعاشر فری شندان ام فلک لعلی
اتامنه الجنات للنفس موعد
لهم فلک بل جنة فی ذرا هیما
اجوی جود منتهی سُفن النهی
اقاف بالعنقاء ام ارض رحمة
تری ملة الدنیا بها کعبة الهدی
وتلقی سماء المجد فی درجاتها
فدروتها للجود والباس منجم
لها عنت الدنیا فعن وقوفها
لاابهت الملک المعظم فوقها
کان اللیالی موقف له عائد
عداه استعار واجلة الملک فاعتدوا
فوا عجبا سعی جنانی فی جنابه
سوالملک والروحان دابعهم انا
انا النبت انما فی بغیث سخا
نما الماء اعیانی بشمس نواله
سوالبحر لی ذوا الجزر والمد فی الندی
مصالح نشو الطفل تعرف ظیره
بواعث حرص المرء نار وصخرة
لقد نلت من جدواه کل رغیبة
شغفت علی نعماه فی نهل الندی
نهایت فعل الحمد شکر معاقر
دوام نعیم بالزوال مخبر
بدأت بفرض المدح ثم شفعته
ثناء اسیفی من المعنی منبع
فلا غروان بزرا بما انا حکت
نظام المعالی من خراسان سبتیه
فشبت قوام الملک بالملک یرتدی
سفی عالم هادی وزیر کاتبه
لدید فضل ندما العلم والحجی
دعا شفی قریع الدهر منه فهو فی
الحفی علی الصدر المحقق سینی
لااسمع الله العلا مرتة

واحضر کسری ثم نعمان اتبع
ففی ظلّها الارواح والنور تجمع
ورابعة الافلاک للشمس موضع
لعیسی مآب بل لادریس مربع
لها الطور ظل بل لها النیل مصنع
لماء الحیات الاریحیات منبع
لصاد المنی من زمزم الفضل مشرع
نجوم المعالی تستقیم وترجع
وعرصتها للجن والناس مفزع
علی حالت فوق المحیط ویرفع
تکاد الرواسی دونها تتصدع
لها الشهب صوم والسموات رکع
عراة وحرف المسک لا یتضوع
بل النمل فعلوا العرش والنمل طلع
فرابعهم یرضی الوصیه ویخضع
فنبت الکذی ینمو اذا الغیث یهمع
فما الربا تعلو اذا الشمس تطلع
کذلک دأب الله یعطی ویمنع
فتقطع رفعتابه ثم تستوضع
فلا صخرة تروی ولا النار تشبع
الی ان حوالی مشرب الخضر ارتع
فلا علا ارجو ولا بعد اطمع
فما زاد فوق الشکر فهو مضیع
وکثر دواء للطباع مفزع
بسنت شکری ثم سبا تطوع
به بها کلمع البرق بل هو المع
الاجل علاء الدین قرم سمیدع
غریق وفی صقع العراقین مصقع
وشاب لسان الحق بالحق یصدع
کلیم وهارون وخضر ویوشع
فقس لها ظفر وسحبان اصبع
فعلت ید التقریع تأنی وتقرع
امیر المعالی فی الصناعة مبدع
فلیسمع ها یلیه ثم یسمع ها

ارى من [illegible]
یری فضل [illegible] علماً ومن
لقد [illegible] بالذکر [illegible] عنده فهو اودع
باعلان [illegible] نشره ساطع
کان علاء الدین حافظ [illegible]
سوی [illegible]
کذا [illegible]
فمن قبل [illegible] بدیع
[illegible] ابن الحسن [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
نطقت [illegible] والشرک یخضع
فلابد ان [illegible] لوامع مجده
[illegible] فی الهرج یصقع
[illegible] باقلام الجواد [illegible]
[illegible]
[illegible] والوانع [illegible]
انصره دین الله [illegible] یقع
[illegible] والجواد موقع
[illegible]
یعوق [illegible]
بقیت [illegible] مربع
ودمت دوام العصر فی العصر طالع

وایضا له نور قبره

[illegible]

امشرب الخضر ماء بغداد
كوثرنا دجلة وجنتنا الكرخ
ما الله للنيل صفوة دجلة لا
قال لمصر مذكر مصر ابيات
اين استعال مصر كم
غرتك مصر بذكر قاهرة
نادتك بغداد فاتها رغبا
فامسى بغداد يومها فكذا
امدح بغداد ثم احببها
اا بتغي من ليام مصر شينا
ومیم مصر اذل من سالفي
وبخ الحرف الثلاثة ذلي
تنت يدا من يدم ترتيها
مسكت روح الجنان تمسكه
فيحا لمن قال لا سخاء لها
اف لمن قال لا وفاء لها
ان غاض ماء السخاء عندكم
والعرش مراة كل ذي فكر
بأ لتني عن نباء بيضتها
الحن من قبل آدم اعتلقت
ودام استنزلة بمنته
فكان ما هوى بمهبطه
اقسم بالله ان في خلدی
ادوية الهند جل ادوية
فقلبت روضتها بمرتعه
يركض خيل المنى بعرصتها
ابتاء دمرى عبيده وكذا
كنت ربيعا وما حنى لهبتى
صرت خريفا ومن لظى كبدى
ما فيح شروان خذ كتابي ها
اكتمه الدهر حين اختمه

ونار موسى لقاء بغداد
الكرخ طوبى في هواء بغداد
ولا لمصر بهاء بغداد
فما لمصر ثناء بغداد
واين اين اعتلاء بغداد
قاهرها كبرياء بغداد
ينسيك مصر انداء بغداد
خميسها اربعاء بغداد
مصرا فهذا هجاء بغداد
وانجمى اسخاء بغداد
الوصل واذ الاح باء بغداد
مات خيرفناء بغداد
فتنت يدا بناء بغداد
ذو المسك لابل رضاء بغداد
فجاد ربعي سخاء بغداد
فمد صنيعي وفاء بغداد
لبابس فالورد ماء بغداد
فيه تجلى رواء بغداد
فاسمع فنفسي فداء بغداد
ضيا وروض غراء بغداد
لما اتاه رجاء بغداد
اهوى هواه ابتغاء بغداد
روضته جلد غشاء بغداد
وغيرها هندباء بغداد
فلا برود صباء بغداد
فلا برود سناء بغداد
بنات فكرى آباء بغداد
وربع اهوى حباء بغداد
نحول صيفا شتاء بغداد
واحمل ففيه ثناء بغداد
وفرق ختمي سجاء بغداد

المطلع الثاني

اعاد روحي هواء بغداد
بعيد ليس الرجال حاملة
يرمي برشق اللحاظ واعجبا
بالمسك قدت نبالها ولها
اذا اظل المساء تحجبها
امشى وشمس والضحى يصحبني

زاد روحي فضاء بغداد
بعين ظبي نساء بغداد
ارا ميات ظباء بغداد
امها فصالا دماء بغداد
اصبحت واصبحت سماء بغداد
على صباح مساء بغداد

[illegible]

[illegible]

فکان محقه لما لام زایده ... [illegible]

است ... [illegible] قال

در الصحاح قال ... [illegible] العین

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

چه معنی ... باشد که در ... [illegible]

... قال فی الصحاح ... [illegible]

البغنة ... [illegible]

... [illegible]

الروح ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

چه ازین پس شناخت آگهی است که در عین ظهور مخفی و در عین خفا ظاهر

مینماید چنانچه در همه صور حضرت شیخ حضرت است ظاهر در کسوت عالم

عوالم اشیا و کشف مخفی و محجوب است   مهر خورشید ز رنج او نهانست

چون ذره بنور خود عیانست   حضرت که بمهر جان مسطور بچشم

از پرده برون عالم آرا   در پرده این آن نهانست   هر ذره جهان نگین آمد

ذرات جهان نهانست سمی به ولایا مظهر مظهر الاولاء حجت

و از جمله صورت معقول شیخ رشاد است و مردم گیاه کیا هست بصورت

آدمی که گفته زر و نهاده که سنگ گرانه شرح صحن گیتی محض

به که آنچه او را کس آن نحس بصر میسر کلان بصحو صورت است و آنچه

او را کس آن بحواس ظاهری توان کرد معلوم است و غیب شهادت

نیز گویند به ترتیب لطف و شرح عمر مرتبت و دنیا عبارت است از این

عالم که نصیب او را دیده آن مشغول و مسیلات به کسب

اخلاق و اعمال میسازد از سیئات و حسنات و از آن نشاء

او را معرفت است و آخرت عالمیست که مقرر است قرار تنها

جزای این اخلاق و اعمال میباشند ان خیرا فخیر و ان شرا فشرا

عرض و تحقیق آنچه نماید که درین نشاء آنچه بران مأموری

درک و تحصیل آن کوشی و در آن نشاء سوخته آتش حسرت

و ندامت نگردی و از پیا بازی بدل از کمالات جسته

و کرج محقق است از نفوذ که شیخ معروف کرخی از او است

و چون وسعت عالم نقاست به دارد و سیاه پیسار است مضیق

و سیار آنچه از فضای عالم عقبی فهمیده‌اند این شرح ازین سبب و

حدیث مقرر است

چون مقتضی اطلبوا العلم ولو بالصین در طریق تحصیل و طالب معرفت قدم

سعی و اجتهاد و نهاده در باب رهبر مراد رهبر حق شناس گذاشت میفرماید

که اگر طالب طریق مستقیم به ایت و تبصیر دانای محیط در سلوک جسته

مستقیم طلب نمود رسیدن کی شد و راه منزل مراد و مقاصد

و خاطر است و جستجوی آن میشد که در وشوار و دور و آسانی

این راه رهبت خدا و حق طلبی که نهایت زیرش روش و واضح است

دیگری را مجوز و محبت زکوة   در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

حیص و بیص کا ریب و قطا
ها انا عنقاء شایع خبری
یعرف لفظی کانه جرر
یشدو بشعری طیور روضتها
شارفتها معربا لیعربها
خطبت فیها کقس ساعدة
بالعربی الحدید مقول
لا عجمی و لا فقیر فی لهی
فالعجمیون کلما افتقروا
لحب مرض الجنون خامرهم
سود سرابیلهم و اوجههم
اعجب بذا این عرضت علی
فالصفر والسود نعتهم ولهم
بارض بغداد تلتجی امم
خلیفة الله و النبی معا
المستضی فی السواد بدر دجی
تراب نعل الامام کحل ذوی
عدوت وجوه الملوک تخذ مه
دعیت عبد الامام ثم عدا

لهم بکاء بغداد
وحاسدی خنفساء بغداد
ویتیه فاقفاء بغداد
الفناء منها عداء بغداد
فراش نیلی حیاء بغداد
فساعدتنی ذکاء بغداد
شبهنی اولیاء بغداد
بل کیف نطقی براء بغداد
لهم یغن عنهم ولاء بغداد
فی القلب داء اعیاء بغداد
صفر وافیها ابتلاء بغداد
عیسی لاعیا داء بغداد
بیض وحمر دواء بغداد
وبالامام التجاء بغداد
بمنصبه ازدهاء بغداد
ومن دجاه صباء بغداد
الانضا اعیاء بغداد
عفوی وسوی علاء بغداد
علی قد رضاء دعاء بغداد

ترجیعات در مطلع و مبادی این نظم نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گوید و تخلص با امام جهان ناصر الدین کند

دلا از جان و جان تا کی چو پای جان نشو
خود از سر عزت قفا خاک پاشان زن
ترا بی کفر و بی ایمان حجابست ار تو عیاری
اگر با خاک پاشانت سواری آرزو آید
گرا و شب رنگ در تازد تو خود را خاک میدان کن
ترا چو کان او چون گوی گردان گرد سر گردان
ترا یک زخم بیکانش ز بند تو برون آرد
چو در جای نمه او باش چون از جای بگذشتی
تو آن مشنو که مرغ شوم خواهد جای ویرانه
تو بیرون ز حرم زانی که خاقانیست بند تو
وگر خواهی کزین منزل امان آن سرا یابی

چو سلطان اوست بر جا نها غلام خاص سلطان شو
سوار از بن دندان حریف آب دندان شو
نخست از کفر بیرون آی و پس در خون ایمان شو
تو از دیوان دیوان خیز و زی قصر سلیمان شو
ور او چوگان بکف گیرد تو بیچون گوی غلطان شو
چو باغیرت کند ساکن تو چون گوی گریبان شو
بصد فرسنگش استقبال کن خم چوگان شو
چه داری آرزو آن بین چه بینی خو بتر آن شو
کرت گنج آباد دست سوی گنج ویران شو
زفاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو
امانت دار ز بر نواز نیابت دار یزدان شو

رسول کاینات احمد شفیع خلق ابو القاسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

بجاه عاشقی شرطست راه عقل نارفتن
بکوی عشق بی عشقت رهبر زانک مردانه
سوار از راه ده کلکی نه آن راهی که دل خواهد
بترکستان اصلی شو برای مردم معنی

چو در عشق پیش آید بصد جان پیش از رفتن
بام پادشا باید بصد پادشا رفتن
که نزد عاشقان کفرست بر راه سوار رفتن
بحبشی صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن

همه بازی توان دیدن بساط بارگاه او — اگر داری سر آن سر در آی و بارگاه اینک
هری چه بود برو در بارگاه اندر کوی وصل او — سری را صد سرست و هر سری را صد کلاه اینک
ترا چون عشق او بپذرفت دعوی دو عالم کن — که بر تحقیق آن دعوی قبول و گواه اینک
چو دار الملک جانت را بهمره او نبینی — مترس از زحمت غوغا بمیدان آی و شاه اینک
تو در چاه تحیر مانده وز بهر خلاص تو — خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک
برون تاز اسب همت را کجا بیرون ازین گنبد — اگر با خر چرا خواهی هم آب و هم گیاه اینک
بیار آهی که چون از تنگنای لب ها گردد — ترا گویند بر کیوان نگر کایوان ماه اینک
بصف تفرقه برخیز و بر جمع صف بگذر — که از زندان شاه و دل سپاه اندر سپاه اینک
بغفلت گر ز خاقانی گناهی در وجود آمد — باستغفار آن خرده بزرگ عذرخواه اینک

حریف خاص او اولی محمد گر بجامش
سر آمنکان کونین اندر سر نکان کامش

شهنشاهی که درع شرع هم بالای او آمد — قوی دستی که فرش عرش نطع پای او آمد
ز درگاه قدم در تاخت تیغ نطق همراهش — ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد
ملایک بازوا او و در لوای عصمت او شد — خلایق با بهزا اینز در رکاب پای او آمد
بدشت لا آله افکند سش در وان الا الله — که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد
تبارک خطبهٔ او کرد و سبحان نوبت او زد — لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد
کبوتر پردهٔ او داشت سایه خیمهٔ او شد — زبان گشته پر زهر هم گویای او آمد
قلم پیکانه بود از دست گوهر بار او لیکن — قدم پیمانه نطق جهان پیمای او آمد
شب خلوت که موجودات بروی عرضه کردند آن — جهان چون ذره پیش دیدهٔ بینای او آمد
مهیا کرد پنج ارکان ملت را چهار ارکان — که هر یک جدولی بود ست و او دریای او آمد
کنون چون ناصر الدین کیست از بهر نیابت او — ز بعد چار تن در چار بالشهای او آمد
سر اندازی که تا بود از برای کردن ملت — نظام عقد شرع از کلک گوهرزای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین آن
که تا رایات او آمد نگون شد چتر بد دینان

ابو اسحاق ابراهیم کاندر جیب انعامش — سپک ذره همی سنجد سپهر معنت اجرامش
بران ژنده که او دارد طراز خلقت آری — که آتش زندهٔ بجه است زیر زندهٔ خامش
بطفلی بت شکست از عقل در تجانهٔ شهوت — بر آمد اختر اقبال دید و هم نشد رامش
بلی در معجز و برهان براهیم این چنین باید — که نه صیدش کند اختر نه دامن گیرد اصنامش
اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبهٔ جاهش — هم اکنون ز آفت گردون بگردد نقش ایامش
که بود ست آنکه فیل آورد وقتی بر در کعبه — که مرغش سنگسار آن کرد و دوزخ شد سرانجامش
گرفتم کاتش نابست قدح دشمنان در وی — چو آتش نام او داند بگاسوزاند اندامش
من اندر طالعش دیدم سعادتها و میدانم — که گرا در بین نه پستی همین گفتی در احکامش
چه باک ار یک جهان خصمست آنکس را که گر خواهد — جهانی نو بدید آرد جهاندار ازلی کامش
دریغا کعبهٔ خرم که اکنون جای ماتم شد — که از فر چنین صدری فراق افتاد فرجامش
اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود — برین کوه شریعت بود چندین گونه آرامش
نباتش مرز مانی از زبان حال میگوید — کسی کان بر ما کم کرد کم باد از جهان نامش

زهی صدری که با خصمت کیا نفرین همی خواند
بگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان راند

مبارک حضرتا ایام در ظل تو آساید — مقدس خاطرا اسلام را رای تو آراید

خوش خوش بروی ساقیان لب گشت خندان صبح را / گویی بعود سوخته شستند دندان صبح را
تا نخل بندی کرد شب با خوشهٔ پروین رطب / کان صنعت نغزای عجب در دست خندان صبح را
گردون ز مشک و زعفران سازد حنوط اختران / بر سوک آن امن تتران در ده گریبان صبح را
یاره عاشق بود خود بر صبح سپوزی مزد / کان پیر آتش باش زد بدرید خفتان صبح را
گو ساقی دریاکشان کو کشتی دریا نشان / کز عکس آن گوهر فشان بینی صدفسان صبح را
دریاب عیش صبحدم تا نگذرد بگذر ز غم / کانکه بعمر نیم دم دریافت نتوان صبح را
مرداز دور نگین دور به این رنگها بر طاق / هم دور خور هم دور ده انصاف بستان صبح را
با صبح خوش درکش عنان در چه رکاب می ستان / کز کم حیاتی در جهان تنگست میدان صبح را
بر روی صبح از لرز می خوی سرد بین بر روی وی / گویی زدش نبوردی چون دید عریان صبح را
بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی بخور / وقت دو صبح آن لعل تر در ده سه گردان صبح را
گلچهره وانه جام می خون سیاوش رنگ وی / چون آتش کاوس کی کرده زرافشان صبح را
از جرعه ریز شاه بین بر خاک عقد عنبرین / گویی بدان عنبر زمین آلوده دامان صبح را

فرمانده اسلامیان دارای دوران اخستان
عادل ترین بهرامیان برویزایان اخستان

ترک سلاحی پیش خوان تا حور بر خوان آیدت / چون صراحی پیش ران تا نور در جان آیدت
زان سوی کو مست آفتاب از بوی می مست خراب / از سر برآرد نیم خواب افتان و خیزان آیدت
در بزم عیش افروختن کوه از سماع آموختن / همچون سپندان سوختن در رقص افغان آیدت
چون رطلها دانی گران خیل نشاط از سرگران / همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت
دل بر سر خوان طلب چون مرغ فردوسی طلب / یک نیمه گویا ای عجب یک نیمه بریان آیدت
مست این مبین انو بنو کاسپس کو پایان آرزو / یک جرعه کن در کار او آخر چه نقصان آیدت
چون جرعه ها رانی روان باری بهش باش آن زمان / کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آیدت
آن نازنینان زیر خاک افکنده چرخ ناپاک / ای بس که نالی دردناک از یاد ایشان آیدت
گر داد آزادی می قد خم کنی در خم چهی / و ربی ز خود بیرون نهی آتش گلستان آیدت
گر کعبه جویی بار بر یا بتخانه سازی سجده جا / و ربت پرستی باصفا کعبه ثناخوان آیدت
چون از نیازت بوی نه کعبه پرستی وی نه / چون آب اندر جوی نه پل کردن آسان آیدت
تا زهد تو ز رقت و بس بر کفر داری دست رس / می گیر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت
نگذار زهد بی نمک بل تا فرود آید فلک / سر رخنه کاید یک یک بر طاق ویران آیدت

بر یاد خاقان کبیر از می خوری جان بخشدت
بلکان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت

مجلس پری خانه شمر بزم سلیمان بین در او / در صفها بستان نگر صفهای مرغان بین در او
کام قنینه خون فشان چون اشک داود از نشان / مرغ صراحی جان کنان داود الحان بین در او
گر فاسقان را زانکه در باغ رضوان نیست ره / در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین در او
و ربت پرستان را بجان ندهند در کعبه امان / کوی بتان کعبه دان زمزم خمستان بین در او
چون شد سواسنجاب گون گیتی فنک دارد کنون / در طارم آتش کن فزون روباه خزان بین در او
شکل تنوره چون قفس طاووس و زاغش مقفس / چون فروهٔ افلاک بس مریخ و کیوان بین در او
چنگست شش بستان زنی و می دل زنگی پستانی / مریم صفت آبستنی عیسی صفتان بین در او
چون نیش جو بین را کنون رگهای زرین شد زبون / خیز از رگ خم ریز خون قوت رگ جان بین در او
بربط بتی پیچان نگر موزون بچار ارکان نگر / سر مشت رگ میزان نگر زهره بمیزان بین در او
نالان رباب از بس زدن هم گنجه سر هم کاسه تن / چوبین خرش زرین رسن بس تنگ میدان بین در او

از صور آه اخترشکن طاق فلکها درشکن
بند طبایع برشکن سرچار طوفان تازه کن

خاقانیا سگجان شدی کاندر کشاکش جان شدی
در عشق سر دیوان شدی نامت بدیوان تازه کن

عشق آتشی کابت ربود از عشق بگریزد چه سود
آن دل که در بغداد بود اکنون بشروان تازه کن

چون جام کسری داد ده می آخ خط بغداد ده
بغداد ما را یاد ده سودای خوبان تازه کن

بغداد باغست از مثل بل باغ رضوان گفتمش
روزی ببغداد این غزل در وصف خوبان گفتمش

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده ام
از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده ام

سروی نه بستان ارم شمع شبستان حرم
رویش گلستان عجم گویش دبستان دیده ام

بغداد جانها روی او طرار دلها موی او
دل را کنار کوی او چون خود فراوان دیده ام

باشد ببغداد اندرون طرار پنهان از فسون
در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده ام

دجله ز زلفش مشک دم زلفش چو دال دجله خم
نازک تنش چون دجله هم کش کش خرامان دیده ام

آمیخته با مه قصب انگیخته طوق از غبب
دستارچه بسته ز شب بر ماه تابان دیده ام

افتاده چون اشک منش نور غبب در دامنش
زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده ام

زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحا دم شده
زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده ام

جان از تنش بیمار کش چون نرگس بیمار خوش
دل چون دهانش پسته وش خونین و خندان دیده ام

او سرگران با گردنان من پیش او بر سر زنان
دلها دوان دندان کنان امن بدندان دیده ام

تیزست چون بازار او عاجز شدم در کار او
جان در خط دلدار او مدهوش و حیران دیده ام

زلفش بسان نخجیان در هم شده بر سرکران
بر عارضش بازی کنان فتان و خیزان دیده ام

دجله ز تف آه خود گرد تیمم گاه خود
بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده ام

خاقانیا جان برفشان در من بزید عاشقان
کان گوهران بخردان ارزنده ارزان دیده ام

چون عزم داری راه را دل چون دهی دلخواه را
فرمان شاهنشاه را بر دل نگهبان دیده ام

فردوس مجلس داوری کارواح دربان دیدمش
اجرام موکب صفدری کافلاک میدان دیدمش

نی نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم
آزاد گرد و همتم در بند خوبان نیستم

خود کوی سودا نسپرم خود روی بیابان ننگرم
بر دام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم

یاد بتان تا کی کنم فرش هوا را طی کنم
این اسب چوبین پی کنم چون مرد میدان نیستم

شیدای مه وش نه ام جویای مهر دلکش نه ام
پروانهٔ آتش نه ام مرغ سلیمان نیستم

بس نقب کافکندم نهان بر حقهٔ لعل بتان
صبح خود شد چون عیان نقاب پنهان نیستم

ساقی غم از اندرون چون سوخته بیدم کنون
تا چند بارم اشک خون کز راوق افشان نیستم

مستم بچشم دو بستان مستی که پیدا نیست آن
بهر چه مستم بی نشان کز وصل جانان نیستم

گر کس نه دو سگجان منم وین چرخ سنگ دل دشمنم
تا کی زبید زرین تنم گر آهنین جان نیستم

جستم سر و پای جهان شیب و فراز آسمان
گر هیچ اهلی در میان بیدم مسلمان نیستم

مانم بخاک کم بها لب تشنهٔ آب وفا
گز جرعهٔ هیچ آشنا آلوده دامان نیستم

برد آب روی آرزو ایمه کدام آب و چه رو
روی از کجا و آب کو خود در غم آن نیستم

سلطان برنایی مگر بهر سواری پیدر
تا کی پیاده بر اثر پویم چو سکبان نیستم

هر کس بقدر کام خود جوید ز دیوان کام خود
من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم

آتش ز من بنهفت دم گر زند خوانم دیده کم
مصحف زمین بگر بخت هم گر اهل ایمان نیستم

من کعبه را محرم نه ام زاهل کنیسه هم نه ام
نه بابت زمزم نه ام مرد خمستان نیستم

گر دیر میخوانی نه ام ور کعبه میدانی نه ام
مشغول خاقانی نه ام مقبول خاقان نیستم

[illegible]

آن پل مست انگیخته توز باد دست آویخته
جوزا الکام مرکبش وز کرد قلب عقربش
خورشید جون مولا بجاو بوسه زند بر پای او

با بحر دست آمیخته تمساح بجان پیمنش
رو آفتاب وتن شبش دم جوز هر سان پیمنش
هر صبح از سودای او بر خاک غلطان پیمنش

کویم که باد جرخ زین بر سلیمان میشود
در موکب روح الامین جو بیرهان میرود

امید عدلش ملک را جون عقل در جان پرورد
خلقش که کل را در آب از تابش رای صواب
اقبال او خزران ستان با عدل شه همد اسپتان
بستان دولت کشورش در دست صلت کستر ش
جنت کهر بو تیغ او دوزخ شرر در تیغ او
در مکتب مردیش دان ز لوح شاهی عشر خوان
خود نیست دولت را کزیراز مهر خاقان کبیر
شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان داد کر
ایام بد عهدی کند زامروز تاکه دی کند
خصمش با صلت از بشر شیطانش پرورده بشر
آنرا که شه سرکش کند ظلمش ز آب آتش کند
فرش جو خور مهتاب را آراست باب الباب را
جوبان سپهر در دم سینه فحل رمه است اقبال شه

خورشید فضلش خلق را جون لعل در کان پرورد
آن کلک در ان کافتاب اندر صفاهان پرورد
پیل آرد از هند و سپاه انکه بخزان پرورد
شمشیر صولت پرورش ابری که بپستان پرورد
کویی بکو هر تیغ او عصلت کایمان پرورد
هر طفل دولت کاسمان در مهد دوران پرورد
آری مبارز بارکیر از بهر میدان پرورد
ایام دجال دکر کرک ستم زان پرورد
کار رهای مهدی کند دجال طغیان پرورد
از خوک و سک باشد بتر شیری که سکبان پرورد
نه ظلم و لها خوش کند نه کرم دندان پرورد
جون در سه ظلمت آب را انوار یزدان پرورد
کز بهر رم دادند که فحلی که جوبان پرورد

دولت بر آرد کار او جون خلد کایمان بر دهد
راحت فزاید باد او جون شکر کاحسان بر دهد

شاه اولین مهد خود ثانی سلیمان باد هم
کردون غلامش از خط خورشید جامش از کهر
دین روشن ایامست از و دولت بکو نامست از و
بزمش جو روضه است از لطف مصحف جو سدر است از کنف
نور است بخت روشنش هر دو بخون دشمنش
جام و کفش جون بنکری مست آفتاب و مشتری
شمشیر ضرغام افکنش هر دو بخون دشمنش
شمشیر خصم از بخت بد بسته زبانی بود خود
در رفتن مهد شرف خزران شود رضوان کنف
نوروز عذرا ایست کش جون دولت شه روح وش
پیش ملک ز اقبال نو نوروز آرد سپال نو
بادش سعادت دستیار ارواح قدسی دوستدار

الپیش بخدمت نامزد جنبش بفرمان باد هم
کیوان حسامش از ظفر بهرام پیکان باد هم
ملکت باندامست از و ملت بسامان باد هم
صدرش جو کعبه است از شرف حکمش جو فرمان باد هم
جون سایه کردید بر تنش بوسته دامان باد هم
جام آینه اسکندری می آب حیوان باد هم
جون ابر کرید بر تنش در کریه خندان باد هم
جون آینه زنکار خور وشانه دندان باد هم
بس شاد و بخت آن طرف شادی شروان باد هم
فالش جو جنت مست خوش فالش جو فرقان باد هم
کیرد ز دولت فال نو صد سال از ینسان باد هم
اجرام علوی پیش کار ایزد نکهبان باد هم

مدحش مرا تلقین کناد الهام یزدان هر نفس
در هر دعا آمین کناد ادریس و رضوان هر نفس
هم در صلای غزای او کوید

جام زنید دو قله کن خاص ای صبح دم
بر تن جنک بند رک وز رک خم کشای خون
جام جو دور آسمان در ده و بر زمین فشان

فرق کمن و قله دان جام و صفای صبح دم
کاتش و مشک زد بهم نافه کشای صبح دم
جرعه جنان که بر جکد خون ز قبای صبح دم

صبح قرابه تهی باده خاک در میان
پیش آن قرابه در جه عیبه برای صبح دم
حلق و لب قنینه بین سرفکنان و خنده زن
خنده بهار عیش دان سر فزای صبح دم
ساقی اکر نه سیب تر بر سر آتش افکند
این همه بوی جون دهد می بهوای صبح دم
صورت جام و باده بین معجز دست ساقیان
ماه نو و شفق نکر نور فزای صبح دم
باده بکوش صبح بین مژده که در جهان
صبح نهنک کش بین سزای صبح دم
صبح شد از وداع شب بادم سرد و خون دل
جامه دران کرفت کوه اینت وفای صبح دم
شمع که دهان شب زرد فش سیاه بود
از کله براق جم زد بقای صبح دم
موکب صبح را فلک دید رکاب دار شه
وادحلی اختران نعلبهای صبح دم
شاه معظم اخستان شهر کشای راستین
داد ده ظفر ستان ملک خدای راستین
مطلک ی صبح دانزل و نوای تازه بین
زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین
رنک شده ز مشک شب بوی نماند لاجرم
بادبرا کنون صدف غالیه سای تازه بین
بید بسوز و باده کن اوقد و لعل بده را
جون دم مشک و بید تر عطر فزای تازه بین

از همه تا همه رابیم و دست ... ز بهر رضای روی تو
... سر و ده ام ز بهر ... عرضه روی تو
فلک ... ستم ... کلید ... سنبل موی ... روی تو
قفل فرخ ... پیش صف ... روی تو
غره زبان ... تقفای جان شود ... بپای روی تو
روی بیان تقفای جان ... تقفای روی تو
چون تقفای جان ... دست ... روی تو
عرفشان ... شد ... جهان ... روی تو
سر نظاره ... عید ... جهان ... شد از تو ...
یوسف ... فاقی ... بعد ... روی تو
هست ... بنمید ... روی تو
بر دل ... شود ... شرح ... روی تو
چون ... من ... روی ...

با صد هجرت از جهان بحج ملک جنوناو
از خلفان سلطنت ... خلفای راستین

نیست ... چون ... جفای ... چون ...
... سلکت ... قفل ... فای ... چون ...
... آن ... بوسه ... بپای ... چون ...
بوسه ... روی ... عیار ...
دان ... من ... چون ...
... جهان ... چون ...

سوخته بید و باده بین و می مندوی بهم | عشرت زنگیانه را برگ و نوای تازه بین
نافهٔ چین کلید زد صبح و کلید عیش را | بر در عشق وار خم قفل کشای تازه بین
ترک سلاح پوش را زلف جو برهم او فتد | عقل صلاح کوش را مست هوای تازه بین
شاه روز کز هوا غالیه کون غلام شد | شاهد تست جام می روز و هوای تازه بین
نیست جهان تنک را جای طرب کردم زنی | زان سوی خیمهٔ فلک خم زنی جای تازه بین
زیر پل فلک مجو آب وفا ز جوی کس | بکذر ازین پل کهن آب وفای تازه بین
لهجت راوی مرا منطق طیر بر زبان | بر در شاه جم نکین تحفهٔ دعای تازه بین
قلعهٔ کلستان شه قلهٔ بوقبیس دان | حصن شاخیش حرم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
همره رخش و دلدل فتح و غزای راستین

برده فوال کاسه کر کوس نوای نو زند | بر سر خوانچهٔ طرب مرغ صلای نو زند
مرغ قنینه جون زبان در دهن قدح کند | جان قدح بصد زبان لاف صفای نو زند
طاس جو بحر بصره بین جزر و مدش بجرعه | ساحل خاک باز در موج عطای نو زند
بزم چو هشت باغ بین باده چهار جوی دان | خاصه که ساز عاشقان جور لقای نو زند
سنک بلشکر افکند منهی عقل را خرش | قاضی لشکر مغان حد جفای نو زند
وآن می عقل دزد هم نقب زند سرای غم | لاجرمش صفیر خوش چنگ سرای نو زند
جنک بریشمین سلب کرده پلاس وامنش | جون تن زاهدان کز و بوی ریای نو زند
نای چو زاغ کنده پر نغز نوا چو بلبلان | نی بدهان بی زبان دم ز هوای نو زند
دست رباب را مجس تیز و ضعیف هر نفس | نبض شناس بر رکش نیش عنای نو زند
بربط اگر دم از هوا زد بزبان سینه دهان | نی بدهان بی زبان دم ز هوای نو زند
چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را | ماه دو تا سپر کشد زهره پیه تای نو زند

شاه خور کشای را هند و خور شرف دهد
بر سر سبکتکین هند کشای راستین

جام و تنوره بین بهم باغ و سرای زندکی | زاتش و می بهار و کل زاده برای زندکی
بر درج خط قدح از افق تنوره بین | عکس و آفتاب را نور فزای زندکی
حجرهٔ آهنین نکر حقهٔ آبکینه بین | لعل درین و زر دران کیسه کشای زندکی
جان پری در آهنست آن همه ظرف تر و پی | نقش پری بشیشه بین سحر نمای زندکی
دایرهٔ تنوره بین بچه نقطهای زر | کرده جو وسط آسمان خط سرای زندکی
شبه سپید باز بین بر سر کوه برطله | باز سپید روز بین بسته قبای زندکی
قطره و میغ تیره بین شیر سپید و تحکمان | عالم در دمند را کرده دوای زندکی
سال نوست و قرص خور خوانچه ما هی افکند | وز بره خوان نو نهد بهر نوای زندکی
تا بهٔ زر ندیدهٔ بر سپهر ماهیه آمده | چشمهٔ خور بحوت بین وقف صفای زندکی
ابر چو پیل هندوان آمد و باد پیلبان | دی همه روس طبع را کشته بپای زندکی
روز نکم ز سال نو جشن سکندر دوم | خاک ز جرعهٔ سه ام کرد قضای زندکی

شاه سکندر رهی چشمه خضر رای او
بی ظلمات چشمه بین زاده ز رای راستین

ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو | خانهٔ جان بچار حد وقف هوای روی تو
رشتهٔ جان برون کشم سر مژه سوزنی کنم | دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو
تا جو کبوتران مرا نام تو نقش دیده شد | کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو

کر کر اکر زکات لب بوسه دهی ببنده ده … تا بخراج ری زنم لاف عطای جون توی
همجو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم … خود بغدا جنین شود مرد برای جون توی
کفتی اکر جه خسته غم مخور این سخن بود … خود بدلم که در کشد غم ببقای جون توی
با همه خستکی لم بوسه رباید از لبت … کر بکشید دل بکم لعبت ربای جون توی
نوبت خواجکی زنی بهر هوات تا کمر … نشکند از شکست کان قدر هوای جون توی
بر بسر خاقنی اکر دست فرو کنی بزد … کوست دلی و نیم جان روی نمای جون توی
از تو بیارکاه شه لاف دو کون میزند … کم زخراج این دو ده نزل کدای جون توی

از شه عیسوی نسب عازر ملک زنده شد
معجزه را همین قدر هست کوای راستین

امل نماند بر زمین اینت بلای آسمان … خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان
جون بس هزار سال امل ولی نیاورد … این همه جان جه میکند دور برای آسمان
ایمه مکو که آسمان امل جون نمید … امل که نامد از عدم جیست خطای آسمان
کوه بکوه هم رسد جون نرسد دلی بدل … غصه بیدلی بکم هم ز بلای آسمان
با همه دل شکستکی روی با آسمان کنم … آه که قبله دکر نیست بجای آسمان
محنت و حال ها بسند اینت فتوح روز و شب … پلپل و جشم دردمند اینت دوای آسمان
باد دریغ در دلم کشت جراغ زندکی … بوی جراغ کشته شد سوی هوای آسمان
بر سر پای جان کنان کردم طالع مرا … پای و سری بدیده جون پر و پای آسمان
کرجه بموی آسمان داشته اند بر سرم … موی بموی دیده ام تعبیهای آسمان
رغم منت کاسمان سجده بیدلان کند … زان جو دم سکان بود پشت دوتای آسمان
بس که قفای آسمان خورده ام یافتم ادب … تا ادب اذا السما کوفت قفای آسمان
جیب دریده میروم کرد فواره زمین … بو که رسم بمحرچه زیر وطای آسمان
نیست فرود آسمان محرم هیچ نالهٔ … نالهٔ خاقنی از آن رفت ورای آسمان
باکند آسمان قضا عمر مرا که شه بغم … باکنم از بقای شه دفع قضای آسمان

از کهر یزیدیان زاده علی شجاعتی
کرز سر ذوالفقار او زاده قضاء راستین

تاج ور جهان جو جم تخت خدای مملکت … خاتم دیو بند او بند کشای مملکت
انس و پریش جون ملک زله ربای مائده … دام و ددش جو مورجه پایه فزای مملکت
دیو ولان سرکشش حامل عرش سلطنت … مرغ بران ترکشش پیک سبای مملکت
افسر کومرکیان کو مر افسر پدران … خاک درش جو کیمیا پیش بهای مملکت
عقل که دید طلعتش حرز برو دمید و کفت … اینت شه ملک سپه عرش لوای مملکت
کفت جهانش ای ملک تو ز کیانی از کیان … کفت ز تخم آرشم نخل بقای مملکت
کفت بتیغش آسمان کای کهری تو کیستی … کفت من آتش اجل سرکیای مملکت
کرجه بباطل اختران افسر عاجزان برند … اوست مظفر آن بحق خانه خدای مملکت
مار بظلم کر برد خانهٔ موش را بزا … جان پلنک جون برد کوست سزای مملکت
مشتری از پی ملک کرد سجل خط بقا … بست بنات نعش را عقد برای مملکت
بدر ستاره لشکرست اوج طراز آسمان … بحر نهنک خنجرست ابر سخای مملکت

بدر جو شعری سوم بحر جو کسری دوم
دولت ظل کاه او عدل فزای راستین

جون شبه پیل تن کشد تیغ برای معرکه … غازی سند را نهد پیل بجای معرکه

نیمی از آن شد دلان صف زد کان جو موج … کاینه مورد شود جرخ درای معرکه
تیغ نیام بفکند جون که خشر تن کفن … راست که صورت دمند از سر نای معرکه
اسب بجای صولجان کوی زمین کند هبا … طاق فلک بیا کند هم بهبای معرکه
بیشه ستان نیزها ایمن از آتش سنان … شیر دلان زنیزها پشت فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج بتیغ با کمین … زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه
تیغ همجو غرق خون صوفی کار آب کن … زاغ سیاه پوشش الکنده صلای معرکه
مغفر آن کدوی خشک الکنده طلان شکسته … زین دو تیغ جون نمک تخته ابای معرکه
تخته نرد رزم خاک را جذر اصم شده ظفر … خنجر شه جو سند و بی جذر کشای معرکه
رایت شه تذرو فش لیک عقاب جلد بر … برجم شه غراب کون لیک همای معرکه
رشتهٔ جان دشمنان مهرهٔ پشت کردنان … جون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه تخت عدوی او بر سر شه ره اجل
شه جو سماک نیزه ور حلقه ربای راستین

عرش نکر بجای تخت آمده پای شاه را … کعبه نکر بعقلهٔ خواسته جای شاه را

[illegible]

[illegible]

جام کیان بدست شه زمزم کیان شده / بر ملکیان زکات چین گنج عطای شاه را
برده مهندس بقازان سوی خطهٔ فلک / خندق حصن ملک را حد سرای شاه را
چون زسواد شابران سوی خزر سپه کشد / روس و الان دهند خدمت پای شاه را
ور سپه بگذرد رایت شاه صاحبش / تاج و سریر خود نهد نعل بهای شاه را
سود بها اینست شاه اکل سریر عادیان / صرصر رستخیز دان قوت رای شاه را
چرخ چو باز از قفس این شب و روز چون دو سگ / باز و سگند نامزد صید هوای شاه را
مرغ که آگهی خورد سر سوی آسمان کند / کو هی اشارتیست آن بهر دعای شاه را
دهر شکست پشت من نیست برویش آب شرم / ار نه چنین نداشتی مدح سرای شاه را
چرخ چرا بخاک زد کوهر شب چراغ من / کافسر کوهران کنم در ثنای شاه را
دیدهٔ شرق و غرب را بر سخنم نظر بود / آه که نیست این نظر عین رضای شاه را

وز دو جهان من بود هر که سخن وری کند
شاه سخن وری منم شاه ستای راستین

بادمثال شاه را حکم قضای ایزدی / بر سپهر مثال و مهر رضای ایزدی
هفت فلک بخدمتش یک دل و تا ابد زده / چار ملک سه نوبتش در دو سرای ایزدی
رخنه زدست هیبتش ناخن شیر آسمان / ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی
باد دل جهانیان واله نور طلعتش / چون نظر بهشتیان مست لقای ایزدی
قوت روان خسروان شمهٔ خاک درگهش / چون غذاء ملایکه باد ثنای ایزدی
باد چو باد عیسوی گرد سم براق او / از پی چشم درد جان شاف شفای ایزدی
خامهٔ مار پیکرش باد رفیق گنج دین / مهره وزهر در سرش در دوای ایزدی
کرده ضمان از و ظفر فتح سریر و روس را / او بفزودن ظفر شکر فزای ایزدی
چرخ زخنجر دلش ساخته درع دولتش / آینهای درع او فر و بهای ایزدی
دهر ز چرخ اطلسش کرده رداء کهرها / نقش طراز آن ردا عین بقای ایزدی
سر نفسی نرسته غم از پی شادی دلش / باد بعمر زندگی راه نمای ایزدی

شاه جهان گشای از شب و روز آن جهان
باد هزار سال عمر اینت دعای راستین
هم در مدح او گوید

خندهٔ سپهر زد دم صبح / الصبوح ای حریف محرم صبح
نافه شب سوخت تف مجمر روز / گوی زر یافت جیب بلجم صبح
بسر تازیانهٔ زرین / شاه گردون گرفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح / قطرهٔ ژاله اشک مریم صبح
طاس زرین کش آفتاب آسا / کافتابست طاس بر جم صبح
پی عشق گیر و کم کم عقل / لب لب جام خواه و دم دم صبح
سیم کش بحر کش ز کشتی زر / خوان فلک خوانچه کن مسلم صبح
عاشقانرا ز صبح و شام چه رنگ / کم زن عشق باش و کو کم صبح
از تن عقل بیخ تنگ بر گیر / سه و یک خور بروی خرم صبح
ید بیضای آفتاب بنگر / زرفشان ز آستین معلم صبح
کاسمان پیش شه بنوروزی / در جل زر کشید ادهم صبح

بو المظفر خدایگان ملوک
ملک بخش ظفرستان ملوک

چون صبح ... برآید ... [illegible]
... صبوح ... [illegible]
... وقت ... [illegible]
... نور ... [illegible]
عارفان ... [illegible]
... [illegible]
چون جهان ... مظفر ... [illegible]

جان جهانیان و تاج کیان
سر ابن الملک میان ملوک

[illegible]

[illegible]

ساقیا توبه را قلم درکش / بر در میکده علم برکش
زهد را بند آهنین بر نه / عقل را میل آتشین درکش
خانهٔ دل سبیل کن بر می / رقم لا یباع بر درکش
جان چو سگ طوق دار مجلس تست / هم تو داغ سپکیش بر سر کش
گر بدل قانعی دواسپه در آی / ور بجان خشنودی خر اندر کش
خود پرستی چو حلقه بر در نه / بیخودی را چو حلقه در بر کش
گر نهٔ زهر سینه کمتر سوز / ور نهٔ دم سرکینه کمتر کش
دست گیر آفتاب را چون صبح / در سماع خوش قلندر کش
روز و شب جز خط مزور نیست / خیز خط در خط مزور کش
پیش دریاکشی چو خاقانی / بادشه گیر و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کافتاب هندوی تست / عید جانها هلال ابروی تست
جو جو از زر منم در آن بازار / که ترازوش زلف جادوی تست
جو زرین چه سنجدش که بنقد / قرص خورشید در ترازوی تست
پیش چشمت خیال هستی من / سایهٔ موی بند گیسوی تست
از فلک زخمهاست بر دل من / کان هم از دست برد بازوی تست
نالش از آسمان کنم نه ز تو / کاسمان هم بنالش از خوی تست
بکنم مرهم جراحت خویش / کان جراحت بمهر بازوی تست
پهلو از من تهی مکن که مرا / پهلوی چرب هم ز پهلوی تست
وصل و هجرت مرا یکیست از آنک / درد تو هم مزاج داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی / چکند چشم عالمی سوی تست
لؤلؤافشان قوی بمدحت شاه / عقد پروین بهای لؤلوی تست

حرز امت سپاه دار عجم
کهف ملت نگاهبان ملوک

زخم هجرت میان جان بگسست / مدد دم هم از میان بگسست
از همه تا همه دلی که مراست / بهمه دل امید جان بگسست
بر سر کویت از درازی راه / مرکب ناله را عنان بگسست
جور تو حلقهٔ جهان بگرفت / رفت و زنجیر آسمان بگسست
کشتهٔ صبرم آشکارا سوخت / رشتهٔ جانم از نهان بگسست
پیش خاک در تو چشم از در / صد طویله برایگان بگسست
نفس من ز دود سیمفشان / چند نوبت بیک زمان بگسست
بر سر چاه بختم آمد چرخ / مدد جوی عمر از آن بگسست
آب چون گرد چاه سر بگرفت / دلو بدرید و ریسمان بگسست
دست خون ماند با تو خاقانی / طمع هستی از جهان بگسست
جوشن چرخ را بتیر ضمیر / در ثنای خدایگان بگسست

شهریار فلک غلام که هست
هر غلامیش پاسبان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد / دل بران لعل جان همی ریزد
چون بخندد خرد بهر دم مست / که شبها اختران همی ریزد
دست بالاست کار تو که فلک / زیر پایت روان همی ریزد
نیزه بالاست خون ز غمزهٔ تو / که بمشکین سنان همی ریزد
آسمان هم ز جور تو چون من / خاک بر آسمان همی ریزد
نازان طیس ام که طرهٔ او / خون من بر زمان همی ریزد
لیک زان در خطم که از خط تو / نافها رایگان همی ریزد
پخته زمره زبان حدیث تو کرد / کاب سوی دهان همی ریزد
چشم من تشنه گشت و شوی زبان / کاب سوی دهان همی ریزد
ابر خون بار چشم خاقانی / صاعقه بر جهان همی ریزد
بر سراختیان جواهر نطق / صدف خاطرش همی ریزد

خانه زاد و بندهٔ در شاه
خانه داران خاندان ملوک

جوشن سرکشی ز سر برکش / تیر هجرانم از جگر برکش

خنجرش کس انگشتری ودیعت داد
ماهیی را که دست او جرم بشکافت
آسمان را بنوبت آن صبحدم بدرید
چون ... زحل بشکافت
تیغ آفتاب ... موسی ... بشکافت
تیغ او دست ... قلم بشکافت
تیغ را چون ... بشکافت
ای چو ... عجم بشکافت
چون علی ... خصم ... بشکافت
ذو الفقار ... بشکافت

چون بنام تو داغ بر جان [illegible]

روضه آتشین ... تست
باد جودی ... تاج ... تست
تخت جمشید ... تست
آرزومند ... عطسه ... تست
صبحدم خنده ... تست
انتظار ... تست

یا فرو بر تنم به آب عدم / یا دلم زآتش سقر برکش
رگ جانم گشاده گشت ببند / بیشتر نوک نیشتر برکش
موج خون منت بکعب رسید / دامن حله بیشتر برکش
بوسه کردم آرزو گفتی / که ترازو بیار و زر برکش
زر ندارم ولیک جان نقدست / شو بها بر نه و شکر برکش
گر بدان گفته زر همی پیچی / جان بدین گفته دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی / وز گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عراقی وار / بر در کعبه ظفر برکش
از پی محرمان کعبه شاه / آبی از زمزم هنر برکش

صیتش بزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جور دلستان برگیر / دل چو جو شده ز جان برگیر
بگمان یوسفیت گم شده بود / یوسفت گرگ شد گمان برگیر
بر سر خوان زندگی خورشت / چون جگر گوشه ایست کان برگیر
اهل اگر کس نیافت ز اهل جهان / بروای دل دل از جهان برگیر
نیست در حلقه جهان یک اهل / پای اهلیت از میان برگیر
دو بدو با حریف جان بنشین / یک بیک عذر آسمان برگیر
بس خرابست لهو خانه دهر / بنگه عمر از سپنتان برگیر
بر در نقب این خراب سرا / تا نگیرند نقب از آن برگیر
گل انصاف کار خاقانی / خسک از راه دوستان برگیر
چون منوچهر خفته در خاکست / مهر ازین شوم خاکدان برگیر

میوه دولت منوچهرست
اخستان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمانه‌یی نرسد / مرغ همت بدانه‌یی نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم / که بنفس زمانه‌یی نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم / که بمن آستانه‌یی نرسد
جان دو اسبه دوان بی دل و عمر / بیکی زین دوگانه‌یی نرسد
بمن هندوانه رخت از بخت / طرب زنگیانه‌یی نرسد
آه کز چرخ آه یاوگیان / ناوکی بر نشانه‌یی نرسد
غرقه خون هزار کشتی هست / که یکی بر کرانه‌یی نرسد
پنبه بر نام روزگار نویس / کایچ نقد از خزانه‌یی نرسد
میوه آن به که آفتاب بزد / سایه پرورد خانه‌یی نرسد
پر بریده است مرغ خاقانی / زان سوی آشیانه‌یی نرسد
شمع اقبال شه چنان افروخت / که فلک بر زبانه‌یی نرسد

صولت جان ربای او بربود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهره ستم بشکافت / بذل او نافه کرم بشکافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید / بخل را چون صدف شکم بشکافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو / رحم ما در عدم بشکافت

ملک الموت مال و عیسی حال
مشتری جک نویس قدر تو بس
با بکت باد قدس شد چه عجب
یا یتیمی چو مصطفی بیسا ز
در جهان مالک جهان سخن
شد عطارد بنطق صد یک او

بذل بسیار و حرص اندک تست
که سعادت سجل آن جک تست
عیسی قدس باد بانک تست
چکنی جبرئیل اتابک تست
مادح حضرت مبارک تست
چون بخلق آفتاب صد یک تست

گر بمانم ز آستان تو دور
عار دارم ز آستان ملوک

جون تو گردون سریر نتوان یافت
آفتابی وجز بدر کاهست
جز بصدرت عیار دانش من
کفتی از رستم سی هزار درم
لکن از صد هزار نیزه و تیر
سخن اینست ناگزیر جهان
تا جو تیغم بزر نیا راستی
چشمهٔ خاطرست سنک انبار
بلبلی راکه سینه بخراشی
قلمی راکه موی در سر ماند
خانهٔ پیرزن که طوفان برد

جون من اختر ضمیر نتوان یافت
اختران را مسیر نتوان یافت
ناقدان بصیر نتوان یافت
کم ز سی نیز کیر نتوان یافت
این قلم را نظیر نتوان یافت
عوض ناگزیر نتوان یافت
خاطرم را جو تیر نتوان یافت
آب از و خیر خیر نتوان یافت
از دم او صفیر نتوان یافت
کار پا ز دبیر نتوان یافت
در تنورش فطیر نتوان یافت

پدرت دیده که چون میداشت
ساحری اکه شد زبان ملوک

درکمال تو چشم بد مرساد
برکاب فلک جنیبت تو
دختر بخت را جز از در تو
انک عمرت هزار سال نخواست
برامید کلاه دولت تو
دشمنت راکه جانش معدومست
ز ابلق چارکاه شب و روز
جیفهٔ دشمنان جانخی تو
صدر عالیت کعبهٔ خردست
این دعاور د جان خاقانیست

نرسد در تو چشم خود مرساد
آفتی کز فلک رسد مرساد
بر فلک بانک نامزد مرساد
روز نشان زیک بده بصد مرساد
جا سپه از اقبا نمد مرساد
حال بد جز بکالبد مرساد
ران بکرانت راکلد مرساد
از زبا جنی بدام و دد مرساد
رخنه در کعبهٔ خرد مرساد
کای ملک ز آسمانت بد مرساد

صولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد دایگان ملوک
ایضا فی مدحه

برقع زرنگار بندد صبح
از جنیبت فروگشاید ساخت
دم گرگست یا دم آهو
بدرد جیب آسمان و برد
ببرد نقب در حصار فلک

نقش رخسار یار بندد صبح
آینه شش عذار بندد صبح
که همه مشکبار بندد صبح
گوی زر آشکار بندد صبح
و آتش اندر حصار بندد صبح

چمن جویباری کند زد امن چرخ
از برای یک در جویبار بندد صبح
بیرق کشت اپیه شاه فلک
کنف کوه هموار بندد صبح
که زر اندود تار بندد صبح
پرده عاشقان درد ابا قند
جرم بر روزگار بندد صبح
بهر در بار کشتن درد و انکه
کشتی زرنگار بندد صبح
بر کلوکاه مرغ بزم صبوح
زیور ناله دار بندد صبح
برگ ریز خزان بکین تا
باز نقش بهار بندد صبح
روز را بکر جون بروز انجم
عقد بر شهریار بندد صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش نغمه بند نوای صبوح
بشنو از مرغ بین صلای صبوح
نوریان دو صبح یک نفس است
آن نفس صرف کن برای صبوح
راح ریحانی ابد است آری
تو و ریحان و راح و رای صبوح

شبی غولان روزگار مرد
ساغری پیش از آفتاب بخواه
رطل بر تن بران که خواهد راند
روز از آن سوی کوه سرمستست
چه عجب گر موافقت را کوه
زهد بس کن رکاب باده بگیر
یک رکاب نی میای بر سپر زهد
روز اگر ره زن صبوح شود
دیده روز را چو روی شفق
خوانچه کن باده کش چو خاقانی

تو و پیغوله سرای صبوح
از پی آفتاب رای صبوح
روز یک اسپه بر قفای صبوح
از نفسهای جان فزای صبوح
رقص در گیرد از برای صبوح
که بگیرد صلاح جای صبوح
چون شود دل عنان گرای صبوح
چاشت تا شام کن قضای صبوح
لعل گردان بجرعهای صبوح
پادشه گیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر ساسانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه
در قماری که با ملامتیان
جرعه ریزند بر سپلامتیان
ور کسی توبه بر زبان راند
بر سر تخت نرد چون طفلان
کعبتین بر مثال پروینست
بدرند از سماع دخمه چرخ
مطربان از زبان بربط کنگ
چنگ را با همه برهنه سپری
بس با فسون گری زصورت نای
در برد فن هزار حیرانند

شاهدان کار جان کنند همه
داو عشرت روان کنند همه
که صبوح از نهان کنند همه
خاکش اندر دهان کنند همه
لعبت از استخوان کنند همه
که بروشش نشان کنند همه
سخره بر دخمه بان کنند همه
زخم را ترجمان کنند همه
پای گیسو کشان کنند همه
افعی سینه زبان کنند همه
پادشاه اختسان کنند همه

پشت ملت خدایگان امم
روی دولت نگاهبان امم

خاصگان جهد آن کنید امروز
تا بشب هم صبوح نوروزست
انسیانرا هم از مصحف انس
زان گلی گز حجره از نجرست
مست روی هوا کبود فام
زآتشی کافتاب ذره اوست
وز میی کآسمان پیاله اوست
بیدرا چون زکال گرد آتش
از شی آن تذرو زرین پر
بهر مریخ آفتاب علم
رومیان چون عرب فرو گیرند
زان خورشید را بدان آتش
بازوی زهره را بنیل فلک
بحر جود اختسان گوهر بخش

کاب عشرت روان کنید امروز
روز در کار آن کنید امروز
روضه انس و جان کنید امروز
حجره چون گلستان کنید امروز
زآتش از زن فشان کنید امروز
آسمانرا نهان کنید امروز
آفتاب سینه عیان کنید امروز
باده راوق فشان کنید امروز
آهنین آشیان کنید امروز
حصن بام آسمان کنید امروز
قبله از رومیان کنید امروز
داغ شاه جهان کنید امروز
بوالمظفر نشان کنید امروز
شاه گیتی ستان گوهر بخش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مالک الملک کشور پنجم
قامع اوج اختر پنجم

نا امیدان عصه خور ماییم / عبرت کار گیدگر ماییم
ماهیی آسا میان دام بلا / همه سر کوشش و پنجه ماییم
کعبتین وار پیش زخم قضا / همه تن چشم و سینه بصر ماییم
زین دو تا کعبتین و سی مهره / کرو رقعهٔ قدر ماییم
دست خونست و سفده خصل حریف / آه که در ششدر خطر ماییم
غرق طوفان حیرتیم ایراک / نوح ایام را پسر ماییم
باد بنیست بما کند زیراک / هیچ بن هیچ را پدر ماییم
کم زنیم چند جمله هیچ کیان / وز همه کم عیارتر ماییم
جرعه چینان مجلس همه ایم / چه عجب خاک بی سپر ماییم
دست عیزی مبر که در همه شهر / قلب کاران کیسه بر ماییم
همچو آیینه از نفاق درون / تازه روی و سپیه جگر ماییم
چند گویی که کس بدر نیست / آنکه کس نیست ما حصر ماییم
سرزمان کوستی از سکان که اید / سک خاقان تاجور ماییم

شاه ایرانیان مظفر از وست
جاه سلجوقیان موفر از وست

عشقت آتش زجان برانگیزد / رستخیز از جهان برانگیزد
برق سودات بکذرد بر دل / زمهریر از دهان برانگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید / سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم / که قیامت زجان برانگیزد
از بر و نم زبان فرو بندد / وز درونم فغان برانگیزد
تب پنهانی غمت مرا / لرزه از استخوان برانگیزد
ناله پیدا از آن کنم که غمت / بت عشق از نهان برانگیزد
هجر بر سپر سو کلست مرا / از سپرم گرد از آن برانگیزد
شحنهٔ وصل کو که جور از آن / از سرم تیک زمان برانگیزد
آه خاقانی از تف عشق است / آتش از آسمان برانگیزد
چون حدیث کند دل از دمنش / باد آتش فشان برانگیزد
فرش منشی زراه زبان / آب آتش نشان برانگیزد

بی خلافی خلیفه خود اوست
مستحق الخلافتین خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر / یوسف از چاه و دلو رست آخر
چاه را سر فرو گرفت الحق / دلو را ریسمان گسست آخر
چشمهٔ خون بحوض ماهی دان / آمد و در فکنده شست آخر
چون سلیمان نبود ماهی گیر / خاتم آورد باز دست آخر
باو شاقان خاص کیسو دار / شاه افلاک بر نشست آخر
بیست و یک خیل تاش سقلاپش / خیل دی ماه را شکست آخر
خایهٔ زر برید مرغ آسا / از پی این کبود طست آخر
چرخ را چون سمند نعل افکند / تنگ بر نقره خنگ بست آخر

شب روز پرواز کرد و بالا شد
بکام مشک فتاد دست آخر
برق سنقر او فتاد شکست آخر
قدر [illegible] جست آخر
پیش دارای دین [illegible]
در جی در [illegible]
جون دقایق رسید [illegible]

از کیومرث کاولین ملک است
مرتبایش بر زمین ملک است

آخر از نور مطلقش دانند
جون فریدون مظفرش دانند
جون سکندر موفقش کویند
فاطب او را ملک صفت دانند
کرکند خطبه بر حقش دانند
ورکوامی بکار حق جهان
بکذرانند و مصدقش دانند
درکف محیطست همجو بحر او کردون
جرخ ازرق جو در نقش دانند
از خم تیغ ازرق فش دانند
دود آن آتش مجسم اوست
آن که جرخ مطلقش دانند

[illegible]

[illegible]

… زر آسمان [illegible] درآویزند
عدلش از آسمان [illegible] درآویزند
[illegible] بعدی ان درآویزند
آسمان [illegible] دشمن [illegible] درآویزند
بر سر [illegible] جهان درآویزند
دست [illegible] بخل درآویزند
[illegible] شخص [illegible] ان تیغ
[illegible] درآویزند
چون [illegible] دهان [illegible] خلقش
[illegible] درآویزند
[illegible] شاه [illegible] درآویزند
خصم [illegible] درآویزند
[illegible] درآویزند
[illegible] درآویزند
زاغ [illegible] درآویزند
[illegible] معشوق [illegible] درآویزند
[illegible] درآویزند
[illegible] بجان درآویزند
[illegible] درآویزند

چرخ را خود همین تفاخر بس … کافر خاص ابلقش دانند
این جهان زانزای او حصنی است … کان جهان خندقش دانند
کوه را اژدهای بیرق او … لرزهٔ برق بیرقش دانند
دشمنش داغ کردهٔ زحل است … از سعادت چه رونقش دانند
نه که جوشش تنور طوفان دید … نان در و بند احمقش دانند
راوی من که مدح شه خواند … صد حریر و فرزدقش دانند

بر بساطت بمدحت اندیشی
عنصری را دهم سه شش پیشی

شاه انجم غلام او زیبد … سکهٔ دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفر است … تا جم روم دام او زیبد
با سکندر برابرش ننهم … که سکندر غلام او زیبد
کاب حیوان کجا سکندر جست … تشنهٔ فیض عام او زیبد
آنچه نخاس ارز یوسف کرد … ارز گفت رخام او زیبد
نه چه طایر بیفکند شهپر … که پرش بر سهام او زیبد
ماه منجوق کو سر سلجوق … در ظلال حسام او زیبد
مه با چتر و دهٔ عبا بس … سایهٔ احتشام او زیبد
صورت عدل تنگ قافیه است … که ردیف دوام او زیبد
آسمان گر نه سر نگون خیزد … درع بالای نام او زیبد
فرخ آن شاهباز کز پی صید … ساعد شه مقام او زیبد
بخ بخ آن بختی که کتف رسول … جایگاه زمام او زیبد
دولت تیز مرغ تیز پرست … عدل شه پای دام او زیبد

چنبر کوس او خم فلکست
ساقی کاس او صف ملکست

گر نه دریاست گوهر تیغش … موج خون چون زند سر تیغش
کوه را چون سفینه بشکافد … موج دریای اخضر تیغش
زهره از حلق اژدهای فلک … می برآید برابر تیغش
ماهی چرخ بفکند دندان … از نهنگ زبان ور تیغش
گر ز نصرت نه حاملست چرا … نقطه نقطه است پیکر تیغش
بفسرد چون نمک ز چشمهٔ خور … چشمهٔ خور ز آذر تیغش
سنگ البرز را کند آهک … آتش آب پرور تیغش
دورها بوده در زمین بهشت … تیغ حیدر برآ ذر تیغش
این بهند او فتاد و آن بعرب … زان بهندست مفخر تیغش
همچو آدم بهند عریان ماند … ماند پوشیده اختر تیغش
برگ انجیر بر تنش بستند … سبز از آن گشت منظر تیغش
زحل آنزا کشد که زخم زند … سپه مریخ کو سر تیغش
گویی اندر کف زحل موشیست … یا ملنگیست در سر تیغش

در جنبش سفر آورد عدلش
در خزینه پرورد عدلش

وصف خلقش بجان درآویزد … دست جودش بکان درآویزد

[illegible]

جون تنها

رابر

جون حتی دالکو که مثل کم است
مثل من خود هنوز در عدم است

نقش بخشش بر آسمان بستند
خسروانش سزند غاشیه دار
سینه جون جنگ بر کتف بر دند
بخت را کوست بکر دولت باید
بهر تهدید سنگ دلان نقاق
جرخ را خود بر آستانش جو سنگ
سنگ دیوانهٔ ضلالت را
آنکسان کاسمانیش میخوانند
کاسمان را بحکم تاروینش
خسروان کز زگاو سارشش را
اختران بیش کز زگاو سرشش
سایلان را ز نعمت جودش
شاعران را ز رشک گفتهٔ من

عقد اقبالش اختران بستند
کمر حکم او بر ان بستند
دیده جون نای بر میان بستند
عقد بر شاه کامران بستند
شیر جرخش بر آستان بستند
بر درخت کل امان بستند
هم سگان درش دهان بستند
نای قصابی بر شبان بستند
ز اختران زنگل روان بستند
زیور جتر گاو یان بستند
رخت بر گاو آسمان بستند
در جگر سدهٔ گران بستند
صفدع اندر بن زبان بستند

بخت شاه افسر سماک شدست
سر خصمانش بخت خاک شدست

از حقش ظل حق خطاب رساد
به غلامیش را ز سلطان نام
وحی نصرت ز آسمان ظفر
از ملایک بقدر لشکر مور
دشمنانی که آب و جاهش راست
زین دو رنگین کبود تر شب و روز
شاه را سورهٔ فتوح رسید
همه سالش بدست از می و جام
ز آتش تیغ او بابه منان
ز آسمان کو کبود کیخستست
هر کجا باد مرکبش بگذشت
از پی امن حصن دولت او
وز پی جان ربودن خصمش

ظل جترش با آفتاب رساد
پهلوان جهان خطاب رساد
بر مصطفی رکاب رساد
بخدهٔ شاه کامیاب رساد
نامهٔ عرش آن با آب رساد
بعد ونامهٔ عذاب رساد
خصم را آیت عقاب رساد
آفتاب سوا نقاب رساد
تف قارورهٔ شهاب رساد
تیغ برانش را قراب رساد
همه نیلوفر از سراب رساد
نقب ایام بر خراب رساد
ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و ساق عرش گرفت
فلکش ز اتفاق عرش گرفت

فی مدحه ایضا

جو بجو راز جهان بنمود صبح
صبح گویی زلف شب را عاشق است
جام وعدی خبر ده تا کی است
در وداع شب سما نا خون گریست
مرغ تیز آهنگ لحنی بر فشاند

مشک جو جو در نهان بنمود صبح
کز دم عاشق نشان بنمود صبح
کآتشش موسی عیان بنمود صبح
روی خون آلود از آن بنمود صبح
جون عمود زر فشان بنمود صبح

قفل روی بر گرفت از درج روز
جون کلید مند وان بنمود صبح
نافهٔ بشکست را جوز بیس کلید
بر سماع کوس پرنیان بنمود صبح
خرقه بازی در نهان بنمود صبح
بر فلک بشکست و در رقص خود کس
جون عیار آسمان بنمود صبح
تا برآرد یوسفی از جاه شب
دید و در پیش گریبان بنمود صبح
در یکی ز مشرق زال زر هنوز
حلقهٔ دیبا دیدبان بنمود صبح
حلقهٔ هر مجمر بهشتی آن بنمود صبح
کوی اندر بر حایل آینه
خنجر زاختران بنمود صبح

سام بکنجر و کمان در شرق و غرب
خضر اسکندر کمان در شرق و غرب

صبح خیزان وام جان در خواستند
داد عمری ز آسمان در خواستند
پیش کان فرو شود صبوح خوان
در صبوح عشق جان در خواستند
در مناجاتی که در بستان گرفتند
جرم آن بصبوح خوان در خواستند

نازنینانی که دیر آگه شدند زود خام زرفشان درخواستند
چون بخوابی صبح از یشان فوت شد روز را رطل گران درخواستند
گر قدحهای صبوحی شد ز دست هم به رطلی عذر آن درخواستند
چون نهنگان از نی دریاکشی ساغر کشتی نشان درخواستند
کوه زهره عاشقان شد این چنین کاتشین دریاچهٔ آن درخواستند
از رکاب جرعه دریاکشان مغلپان گنج روان درخواستند
جور خواران از جهان انصاف داد کز خود انصاف جهان درخواستند
ساقیان نیز از پی یک بوس خشک باز زر تنقد جان درخواستند
چون کناری را بها گفتیم چند صد بهای کاویان درخواستند
چرخ و انجم بر طرد از روز نو گنیت شاه اخستان درخواستند

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب
مالک الملک جهان در شرق و غرب

پند آن پیر مغان یاد آورید بانگ مرغ زندخوان یاد آورید
دجله دجله تا خط بغداد جام می دهید و از کپان یاد آورید
خفتگان را در صبوح آگه کنید بلبل را هندوستان یاد آورید
دانهٔ مرغ بهشتی در دهید مرغ جان را ز آشیان یاد آورید
بر شما باد آنکه خون رز خورید خاکیان را در میان یاد آورید
خوان نهید و خوانچهٔ مستان کنید بی‌نوا را زیر خوان یاد آورید
خاص را در آستین جا کرده‌اید عام را بر آستان یاد آورید
چون ز جرعه خاک را رنگی دهید هم بیوی را آسمان یاد آورید
کعبتین را گر سه شش خواهید نقش نام رندان بر زبان یاد آورید
دوستان تشنه‌لب را زیر خاک از نسیم جرعه‌دان یاد آورید
در شبستان چون زمانی دم زنید از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست چون در این باشید ازان یاد آورید
جام زرافشان بخاقانی دهید خاطرش را درفشان یاد آورید
راویا زاین زبان تهنیت مدحت شاه اخستان یاد آورید

کهف اسلام خاقان کبیر
خسرو سلطان‌نشان در شرق و غرب

راز مستان از میان بیرون فتاد الصبوح آوازه زان بیرون فتاد
ساقی از قیفال خم می راند خون طشت زرین زآسمان بیرون فتاد
زاهد کوه آستینی بر فشاند زو کلید خم‌ستان بیرون فتاد
صوفی قواکبودی خاک زد ساغرینش از بادبان بیرون فتاد
باد دستار مؤذن در ربود کعبتینی از میان بیرون فتاد
سبحه در کف می گرفتم بامداد بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم می فروشی از دکان بیرون فتاد
بند رز از مصحفم در وجه می بستد و راز نهان بیرون فتاد
بشکست خم در خم شدم از درد خام خورد دم و هوشم از روان بیرون فتاد
یک نشان در دو بر دراعه ماند دوستی دید و نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون ندادند این حدیث کین حدیث از دوستان بیرون فتاد

ناى بى گوش و زبان بسته گلو / از زره جوشش فغان برخاسته
چنگ بین چون ناقهٔ لیلی و زو / بانگ مجنون هر زمان برخاسته
بر دستینه رباب از جام و می / زنگ و بستد رایگان برخاسته
لحن زهره بر دف سیمین ماه / بر در شاه اختران برخاسته

رایت و چتر جلال الدین سزد
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

آن نه زلفست آنچنان آویخته / سلسله است از آسمان آویخته
سلسله کز بهر عدل آویختند / بهر ظلمست او چنان آویخته
حلقهٔ گوشت چو عیاران بحلق / زیر زلفت بین نهان آویخته
در سر زلف کنه کارت نگر / سی گناه نازاروان آویخته
آهوی چشمت بدان زنجیر زلف / جان شیران جهان آویخته
تا رسنت با میان در ساختست / کوهی از مویی روان آویخته
دل که در پای غمت پیوستهست / مویی از کوه گران آویخته
هر زمان پاسخ زنان صیادوار / آهوی از بازوکان آویخته
عنبرین دستار چه گرد رخت / طوق غبغب در میان آویخته
من در آویزم چو مویی از غمت / شد بمویی کار جان آویخته
فتنه در فتراک تو بسته عنان / دادخواهان در عنان آویخته
ای بمویی آسمان از جفا / بر سر من هر زمان آویخته
جور بس کن خاصه چون کسری بعدل / شاه زنجیر امان آویخته

برق و تیغش دیدبان در ملک و دین
ابر جودش میزبان در شرق و غرب

نامرادی را بجان دربسته ام / خدمت غم را میان دربسته ام
عالمی بر تیرباران جفاست / بر رخم کز چشم جان دربسته ام
آدم تسلیم در هرچه آیدم / دیدهٔ امید از آن دربسته ام
سر بتیغ دشمنان درداده ام / در بروی دوستان دربسته ام
روز هم چنان وزو شد لاجرم / روزن دل ز آسمان دربسته ام
سایهٔ خود را نه بینم تا زیم / آنچنان چشم از جهان دربسته ام
تا دم من گوش من هم نشنود / سوی لب راه فغان دربسته ام
تا نیاید عذر این عیب بدید / گریه را راه نهان دربسته ام
هرچه خواهد چرخ گو میکن ز جور / کز سخن گفتن زبان دربسته ام
راز مرغان از سلیمانی نماند / پیش دیوان زان جهان دربسته ام
بر زبانم مهر و آن گروه اند / همچو طفلان گفت از آن دربسته ام
خاک در لب کرد خاقانی و گفت / در فروشی را دکان دربسته ام
همت از کار جهان برداشته / دل بشاه شه نشان دربسته ام

کمترین اقطاع سلطانان اوست
قندهار و قیروان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش / آسمان هم آسمان میخواندش
مغز اول بشر خوانش که دهر / مهدی آخر زمان میخواندش
زانک شیطان سوز دجال افکنست / آدم مهدی مکان میخواندش

در صدای کاسه از طاق فلک
هم فلک کیوان سنان میخواندش
آهن تیغش دل اعدا بخورد
مردم آهن خای از آن میخواندش
دیده دندان که خاید استخوان
[illegible] استخوان میخواندش
خطبهٔ وحشش چو خواند آفتاب
مشتری حرز امان میخواندش
سکهٔ قدرش چو بنوشت آسمان
ماه لوح غیب دان میخواندش
تیغ او مانند لوح کز دو روی
ملک و نصرت [illegible] میخواندش
چرخ طفل تو زاده تا با تیغ اوست
ابجد [illegible] کیان میخواندش
طفل نصرت لوح خوان میخواندش
ملک جبریلست چون لوح ملک
وحی [illegible] چون روان میخواندش
خصم شد تا عقده دار آرزوست
عاقل آبستن نشان میخواندش

در شب و روز [illegible] در روز و شب
جوهر این و عنبر آن در شرق و غرب

دست و تیغش آفتاب و آسمان
[illegible] جهان [illegible]

هفت بیدق عاجش شاه قصر اند
وزنجیان بلیاج سان را در راه اند
عارفان اجسام رایگان دادن و ... اند
هفت پیکان نامه بردن دادن و دانسته اند
کار پیکان رای نامه خوان بادی و دانسته اند
پیک این طوفان بادی و دانسته اند
دفع این طوفان شاه کیسان و دانسته است
دولت اسکندر کاهش بعرض مصحف است
جای ... کشان در شرق و غرب
شاه مشرق خاندان ملک تاج
اختیار شرق خاندان داری بعید باد
بیشش او بر تاج داری ملک باد
بیشش از عدل جهان بشنو لطف باد
از پی لطفش بر کاه ملک استوار باد
بیچکیشش سپهر سلطان ملک باد
نظر اند آسمان ملک و فتنه بر ساق عرش باد
کلک تیغش آسمان ملک ساحه باد
دار و در جنبش جنبشش ملک باد
آنجان بند جان ازو ملک باد
پایه سلاطین ملک باد
رسم نظم در زبان باد

شاه ملت آسمان‌زا بر فلک
از نهانش در چهار ارکان خصم
آب خضر و نار موسی یافت شاه
شه سکندر قدر اندر موکبش
حکم عزرائیل و برهان مسیح
دوست و دشمن را رضا و خشم او
چون دو نفخ صور در خشم و رضاش
غنچه سبزش چو سرخ آید بخون
تا نه بس دیر از کمال عدل شاه
از نسیم عدل او سرپنج وقت
بر دعای دولتش درشش جهت
در ریاض عشرتش در هفت روز
کیتیش چون بشری در هشت حرف

هفت سلطان پاسبان بینی بهم
چار طوفان سرزمان بینی بهم
عزم و خرمش زین و آن بینی بهم
خضر و موسی هم عنان بینی بهم
در کف و تیغش عیان بینی بهم
عمر بخشش و جان ستان بینی بهم
زهره و پا زهر روان بینی بهم
حضرموی رانشان بینی بهم
مصر و ری دشت اران بینی بهم
چار ملت را امان بینی بهم
هفت مردان یک زبان بینی بهم
هشت جنت نقل دان بینی بهم
نه فلک را حرز جان بینی بهم

خاص بهر شکرش برساخت چرخ
ترک و هندو دیدبان در شرق و غرب

رمحش از طوفان نشان خواهد نمود
تیغ هندی از مخالف سوختن
بر ثبات دولت او تا ابد
سرخی شام آگهی داد و ست ازانک
صبحگاهی گز شبیخون ران کشاد
شب روی کرده کلنک آسابرون
حلق خصمت در تتاب جان دهد
چون کمان و تیر شد نون و القلم
جوشن ناخن تشن بدخواه را
شاه موسی کف چو خنجر بر کشید
خصم فرعونی نسب همچون زنان
بنده کن ای جان دشمن زان تنی
سنگ گزیده خصم و تیغ شه چو آب

معجز نوح از سنان خواهد نمود
در حذر هندوستان خواهد نمود
جنبش عدلش نشان خواهد نمود
روز خوشی در جهان خواهد نمود
تیغ چون خور خون فشان خواهد نمود
همچو شاهین کامران خواهد نمود
کو تمطی بر کمان خواهد نمود
نشره‌ء فتح این و آن خواهد نمود
تن چو ناخن ز استخوان خواهد نمود
زیر ران طور روان خواهد نمود
دو کدان در زیر ران خواهد نمود
کوز ترکش دوکدان خواهد نمود
کاتشش مرکش عیان خواهد نمود

نزل خوار ربع و معمور خوان اوست
وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته اند
از رصدها سیزده سال دگر
قرنها را حکم بیشی کرده اند
در سر میزان ز جمع اختران
نا بدیده برج خاکی را تمام
گرچه هفت اختر بیکجا دیده اند
من یقین دانم که خنده آن بود
حکمشان باطل ترست از علمشان
هفت هارون بر در سلطان غیب

علم جزوی ز آسمان دانسته اند
خسف بادی در جهان دانسته اند
تا قرانها در میان دانسته اند
بیست یک نوع از قران دانسته اند
برج بادیشان مکان دانسته اند
جای کیوان بر کران دانسته اند
لیکن حکیمان از گمان دانسته اند
کاختران از کامران دانسته اند
از چه شان فرمان روان دانسته اند

بر زبان ملک چون نامش رود — آب حیوان در دهان ملک باد
کام بخشش چون دعای مادران — در اجابت هم عنان ملک باد
از سر تیغش چو داغ تازیان — ران شیر اندر نشان ملک باد
از شعاع طلعتش در جام می — نجم سعدین در قران ملک باد
بس بقا یم ریخت با عدلش جهان — کو چو قایم در جهان ملک باد
فیض یزدان در ضمان عمر اوست — عمر او هم در ضمان ملک باد

بخت بادش پاسبان اسلام را
پاس عدلش پاسبان شرق و غرب

هم در مدح او گوید

سر چو آه عاشقان بر کرد صبح — عطر آتش زای از آن بر کرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل — آتش عنبر فشان بر کرد صبح
بر قواره ماه سحری کرد چرخ — تا سر از خواب گران بر کرد صبح
تا کند سیمین قواره بر زمین — سر ز جیب آسمان بر کرد صبح
خواب چشم ساقیان بست آشکار — دود رنگین کز نهان بر کرد صبح
ز آتشی کافتاد در حراق شب — شمع در صحرای جان بر کرد صبح
کشتی زر هم کنون آید پدید — کانک آنک بادبان بر کرد صبح
چون قراسنقر گریزان شد براه — آقسنقر دیدبان بر کرد صبح
چون بدست چپ طراز چرخ دید — نقش والفجر نشان بر کرد صبح
جام را گنج فریدون خون بهاست — چون درفش کاویان بر کرد صبح
از پی نوروز تا در جل کشد — زین بجلگون بر جهان بر کرد صبح
گویی آنک بر در زرین روس — رایت شاه اخستان بر کرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تأیید کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخته — لعل با زر در دهان آمیخته
دست صبح از عنبر و کافور و مشک — صد مثلث رایگان آمیخته
ساغر از یاقوت و مروارید و زر — صد مفرح در زمان آمیخته
در دل خم خون شده جام پری — با تن مردم چو جان آمیخته
در سفال خم بکر رز آب می — آتش اندر ضیمران آمیخته
آن می و نارنج را گر کس بدید — با شفق صبح آنچنان آمیخته
از پی تعویذ جانها عاشقان — آب مشک و زعفران آمیخته
روی و موی عاشقان چون آبنوس — روز و شب در یک مکان آمیخته
از نثار خم زر بر فرق خاک — جرعه‌ها با خاک جان آمیخته
جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد — نوبهاری با خزان آمیخته
روز و شب را ز آشتی با یکدگر — دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
ذو الجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون — خوابخانهٔ زر ز آسمان آمد برون
چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش — از نقاب پرنیان آمد برون

نوبتی در دیوار مشرق برد صبح
خشت زرین زان میان آمد برون
شاه چتر شام از قبای فستقی
همچو فستق ز آسمان آمد برون
نعرهٔ وغان بر آمد کالصبوح
بیدلی از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می‌شدم
پیری از کوی مغان آمد برون
من ببانگ موذنان کز خم کده
بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من
از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در میخانه برد
با من از راز نهان آمد برون
گفت می خور تا برون آیی ز پوست
لاله نیز از پوست زان آمد برون
می خوری به گر ز طاعت کنی
گنجم و نیشکر از کان آمد برون
با پی رندان بوسه زن خاقانیا
خاصه پایی کز جهان آمد برون
از حجاب غیب چون ماه از غمام
نصرت شاه اخستان آمد برون

داور اسلام خاقان کبیر
عدل نوشین روان مملکت

بارهٔ بیداست ازو دامان آفتاب
روز را در باد و ان جمشید معراج آفتاب
تاج بر سر بود از خاقان سمند و
بارهٔ طغان [illegible] آفتاب
خلعت شاه اختسان انصاف [illegible] آفتاب

شهریاری کرد چون شمس الدین او ست
خسرو [illegible] مملکت

[illegible]

ساقی در پاکشان آخر کجاست
کشتی زرین درو دریای لعل
از مسام کاو پیمین در صبوح
از پی سیب طفل را ابر تنک بساط
این حریفان جمله مستان مپند
خاک تشنه است و گر پاین ناید خاک
از زکوة جرعهٔ مستان وقت
بربط نالان چو طفلان از زدن
نای چون شاه حبش در پیش و پس
بر سر رکهای او زوی رباب
چنگ چون زالی سرافکنده ز خشم
راوی خاقانی اینک مرحبا

ساغر کشتی نشان آخر کجاست
از جهانش ها دبان آخر کجاست
ارزن زرین روان آخر کجاست
آن سه لعبت زاستخوان آخر کجاست
مست عشقی زان میان آخر کجاست
یادگار جرعه شان آخر کجاست
یک زمین سیراب جان آخر کجاست
در کنار دایگان آخر کجاست
ده غلامش پاسبان آخر کجاست
نشتر راحت رسان آخر کجاست
گیسوان در پاکشان آخر کجاست
مدحت شاه اختسان آخر کجاست

تاج دار کشور پنجم که هست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند
تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ
گرچه از کبریت بفروزد چراغ
وقت سردست آتش افزون کن گزاب
کعبه زآتش ساز چون بر فرق کوه
از شعاع آتش اینک صد دواج
وز مزاج می درون خاصگان
خیل زنگی را چو شد در پنجره
ظلمت اسکندر رومی کند
زعفران در شب شود رنگین و باز
آن تنوره پشت کش گز تفش
در زحل گویی شعاع آفتاب

در هوا خفتان از آن پوشیده اند
آتش سیماب سان پوشیده اند
زو چراغ آسمان پوشیده اند
چشمهٔ آتش فشان پوشیده اند
چادر احرا میان پوشیده اند
در عذار پیستان پوشیده اند
صد دواج رایگان پوشیده اند
شعر چینی در زمان پوشیده اند
در شه تند و پستان پوشیده اند
شب برنگ زعفران پوشیده اند
در بنفشه ارغوان پوشیده اند
از کف شاه اختسان پوشیده اند

مصطفی عزم و علی رزمی که هست
ذوالفقار پاسبان مملکت

خیل دی ماهی نهان کرد آفتاب
یوسف آسا چون به لو از چاه شد
مهره آورد از سپر افعی برون
افعی دی را همه تن زهر دید
خاتم ملک سلیمانی دگر
از سی پنجاهه در ماهی خوران
وقت را از ماهی بریان چرخ
وز پی بریانی سور بهار
از سنی تیز بلور انداختن

چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب
تخت شاهی رایگان کرد آفتاب
در سر ماهی عیان کرد آفتاب
چون گوزن آهنگ گران کرد آفتاب
گاندران ماهی نهان کرد آفتاب
بهر عیسی برگ خوان کرد آفتاب
روز نورا میهمان کرد آفتاب
گوسپندی انشان کرد آفتاب
تو زرنگین برگان کرد آفتاب

[illegible]

گر زه ماندی کمان بهرام را — گز ز تیر از استخوان برخاستی
بر کمان چون بازوی شه خم زدی — قاب قوسین این و آن برخاستی
زین خلف جان پدر شاد است شاد — کاشک از خواب گران برخاستی
دولت بیدار دیدی جاودان — گر ز خواب جاودان برخاستی

او روان شاد است تا فرزند اوست
صورت عدل و روان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزم — رستم آرش کمان آمد برزم
خصم چون سگ در پس زانو نشست — کو چو شیر سیستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمود وار — برق زد تا ابرسان آمد برزم
بر زبان تیغ او در شان ملک — وحی نصرت ز آسمان آمد برزم
رنگ جبریلست تیغش را بلی — بر زبانش وحی ازان آمد برزم
در کف شاه آن یمانی تیغ را — آسمان کمی فشان آمد برزم
شاه چون خورشید و در کف جوزهر — با کمند خیزران آمد برزم
خصم را چون در کمندش ماند حلق — بس خناقش کان زمان آمد برزم
شاه را این کعبهٔ بر بوقبیس — چون کمیتش زیر ران آمد برزم
خصم شد در سم شکسته چون کمند — کان بلندش در میان آمد برزم
خصم در جان کندن آمد چون چراغ — زان فواقش در دهان آمد برزم
کس سلیمان دید دیوی زیر ران — او بران مرکب چنان آمد برزم

دشمنش بی دور ماند از تاج و تخت
خرمنش کم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد کشاد — گر کمین فتح را ان خواهد کشاد
عزم او چون مهرهٔ خواهد نشاند — ششدر هفت آسمان خواهد کشاد
عدل او بر تشنگان تف ظلم — چشمهٔ امن امان خواهد کشاد
ز آرزوی قطرهٔ آب سخاش — چون صدف دریا دهان خواهد کشاد
پر کرکس بین برنگ خرمکس — یغلقی را گز کمان خواهد کشاد
نیش فصاد اجل پیکان اوست — کو همه رگهای جان خواهد کشاد
بر کند تیغ آفتاب آنکه ز چرخ — خنجر صبح از میان خواهد کشاد
باز گفتم گر پی ملک ملک — خضر در بند از پنان خواهد کشاد
راست آمد فال و میگویم کنون — روس را در بند سان خواهد کشاد
خاطرم بر سمع این شمع کیان — مشکل سمع الکیان خواهد کشاد
ورد این درهاست از عقد سخن — هر که درهای بیان خواهد کشاد

من زبان روزگارم بر درش
چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر — دست خضرش در عنان باد از ظفر
گر بملک افراسیاب آمد عدو — شاه کیخسرو مکان باد از ظفر
ور عدو بیژن شبیخون است شاه — رستم توران ستان باد از ظفر
از غلامان سرایش سروشاق — بر عراقین پهلوان باد از ظفر

بزم بابک در ظلال دولتش — از دو شمشیر بابکان باد از ظفر
مهر مرغ تا زبانش با دو قطب — تیغ نعل تازیان باد از ظفر
نیزه در دستش که چون سام امیر است — چون شفق احمر ستان باد از ظفر
وز دلیران کیامش مر سوار — روم را الب ارسلان باد از ظفر
چرخ چون شد سبز خنگ دولتش — دولتش را زیر ران باد از ظفر
تیغ حصرم رنگ شاه از خون خصم — روز میدان می‌فشان باد از ظفر
جاء نصر الله نشان رایت او روز فتح — بر نگین خاتم او شاه باد از ظفر
کینت شاه اختیار باد از ظفر

یادگر دون در ضمان دولتش
دولت او در ضمان مملکت

در مدیح ملک ملوک المغرب
مظفر الدین ارسلان گوید

لاف از دم عاشقان زند صبح — بیدل دم سرد از آن زند صبح
چون شعلهٔ آه بیدلان تفت — در گنبد جان ستان زند صبح

[illegible] نفخ فلک ده ازمی
[illegible] نفخ [illegible] فروریخت
سحرگه بعد از زمین [illegible] فروریخت و او [illegible]
زن جرعه زمین [illegible] آسمان فروریخت
چون کوکب سحر [illegible] خوان فروریخت [illegible]
صبح [illegible] زیور [illegible] فروریخت
بر صبح [illegible] قزل ارسلان [illegible] فروریخت
[illegible] قزل ارسلان [illegible]

پیش سکندر نام جوی [illegible]
اسکندر و کامران دولت

[illegible] کره آسمان برانداخت
تخت صدف بی نقش [illegible] برانداخت
زرین [illegible] برانداخت [illegible]
روزن ره [illegible] اختران برانداخت [illegible] سپیدی
زان رقعه [illegible] شب برانداخت
چون یافت فلک [illegible] کان برانداخت [illegible] چرخ
طراف فلک [illegible] مرغ دارا [illegible] ازدهان برانداخت
سعدی خم [illegible] سگف از دهان [illegible] هیچ
سگان زرد [illegible] زم دین [illegible] برانداخت
این افعی [illegible] زبان برانداخت
مژده [illegible] هوا [illegible] ازان برانداخت [illegible] جن
بر دست [illegible] دواج [illegible]
[illegible] دیو جان برانداخت

جون شاه دو شاه بیند از دور | خنده زمیان جان زند صبح
بازیچه روزگار بیند | بس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ارنه مرید آفتابست | چون آه مریدیان زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست | پس جون دم جان فشان زند صبح
شاهد پس پرده دارد آنگه | شاید که دم از نهان زند صبح
آن یک دو نفس که دارد از عمر | باشاهد رایگان زند صبح
بس تجربتست زانکه یک عمر | زان خنده غافلان زند صبح
معشوق منست صبح اگر نی | جون خنده بی دهان زند صبح
جون نافه مشک شب بسوزد | بس عطسه که آن زمان زند صبح
خوش خوش جو یهود پارچه زرد | بر ازرق آسمان زند صبح
وز زیور اختران بنورد | تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت
بل خود او زجان جان دولت

صبح آتشی از نهان برآورد | راز دل آسمان برآورد
آن موذن سرخ چشم سرمست | قامت بسر زبان برآورد
امروز بکه عمود زد صبح | بس خنجر زرفشان برآورد
جایی که عمود و خنجر آمد | آنجا چه نفس توان برآورد
آن کیست که بی میانجی صبح | دست طرب از میان برآورد
کاس پس می و قول کاسه گر خواه | جون کوس بکه فغان برآورد
بربط که بطفل خفته ماند | بانگ از بر دایگان برآورد
وز چوب زدن رباب فریاد | جون کودک عشرخوان برآورد
چنگست پلاس پوش پیری | سینه سوی کتف ازان برآورد
دف کز تن آهوان سلب داشت | آواز گوزن سپان برآورد
نایست گلو فشرده بس خست | گز پرده قنینه جان برآورد
از بس که ره دهان گرفتست | بانگ از ره دیدگان برآورد
جون شاه جیش دم تظلم | پیش قزل ارسلان برآورد

سلطان کرم مظفر الدین
درچشم ظفر روان دولت

ساغر که از دهان فروریخت | ساقی شکر از دهان فروریخت
در جام صدف دو بحر دارد | یک دجله بجرعه دان فروریخت
جون خون سیاوش صراحی | خوناب دل از دهان فروریخت
در کین سیاوش ارغنون زن | از زخمه درفشان فروریخت
گویی ز زخمه شاخ طوبیست | کو میوه جان جنان فروریخت
یا مریم نخل خشک بفشاند | خرمای تر از میان فروریخت
جون عاشق بوسه زن لب خم | در حلق قنینه جان فروریخت
هم جان که ز خم ستد قنینه | در باطنه جان کنان فروریخت
نالان جو کبوتری که از حلق | خون در لب نچکان فروریخت
گویی که مسیح مرغ گل ساخت | وز دم بپرش روان فروریخت

کو بکتا

کوهی شرری که جست از انگشت / مند و بهوا اسپنان برانداخت
مریخ چو بار زحل در آمیخت / پروین سهیل سان برانداخت
طاوس غراب خوار هردم / گاورس ز چینه دان برانداخت
در خرکه دوخت روبه پرخ / چون سوزن بی کران برانداخت
گوییی که دوباره تیر خونین / نمرود آسمان برانداخت
یا تاج زر از سپر شه زنگ / تیغ قزل ارسلان برانداخت

تاج سپر گوهر سلاطین
بل گوهر تاجداران دولت

مجلس به دو گلستان برافروز / دیده به دو دلستان برافروز
یکشب به دو آفتاب بگذار / یک دل به دو عشق دان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان / بزم دل از این و آن برافروز
از لاله آن و سوسن این / در سینه دو بوستان برافروز
مست از جگر و شجر دو آتش / یک شعله زن و جهان برافروز
چون صبح و شفق دو جامه درخواه / شب چون دل عاشقان برافروز
بر سوخته شب از دو آتش / زین دیده و زان رخان برافروز
بر روی دو مه که چون دو صبح اند / تا وقت دو صبح جان برافروز
با چار لب و دو شاه از سی / سه یک بخور روان برافروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را / آتش زن و در زمان برافروز
چون روز رسد دو روزن چشم / زان خوانچه زرفشان برافروز
خوانچه کن و زد و سی زمین را / چون خوانچه آسمان برافروز
دل عود کن و دو دیده مجمر / پیش قزل ارسلان برافروز

سردار ملوک هفت اقلیم
رویین تن هفت خوان دولت

راز زسی آسمان برافکند / بنیاد دی از جهان برافکند
نوروز دو اسپه یک سوار است / کاسیب بهرگان برافکند
از پشت سیاه زین فرو کرد / بر زرده کامران برافکند
سلطان یک اسپه سایه چتر / بر ماهیی آسمان برافکند
ماهی چو صدف گرش فرو خورد / چون یونس از دهان برافکند
پرواز گرفت روز بر شب / تنهای دق از نهان برافکند
چون روز کشید دهره عدل / شب زهره خون فشان برافکند
کف صف آقسنقر آواز / بر خیل قراطغان برافکند
ابر آمد و چون گوزن نالید / بر کوه لعاب از آن برافکند
کوه کفن سپید یک چند / بر سبزه مرده سان برافکند
باد آن کفن سپید برداشت / بس سندس و پرنیان برافکند
رخا در کوه کاز آسپا / از داغ سیه فشان برافکند
بر کتف جهان ردای نوروز / فر قزل ارسلان برافکند

چون حیدر خانه دار اسلام
شاهنشه خاندان دولت

یکی اهل دل از جهان ندیدم
دل کو که ز دل نشان ندیدم
جز از دل و دل که درد و غم
یک دل دل و دل روان ندیدم
صدق و وفا و [illegible]
یک منقطع از میان ندیدم
عنوان وفا [illegible] روزگار خواندم
بیداد [illegible] ندیدم
و انصاف ز دشمنان ندیدم
چون طفل که مست [illegible] ز دوستان نکردم
[illegible] ندیدم
صد روزه [illegible] و جهان نامه زاندم
عیدی [illegible] دل نگردم
از خشکی [illegible] جان ندیدم
ماه نو ز آسمان ندیدم
چون سنگ [illegible] زبان ندیدم
مرچند [illegible] بزبان [illegible] ندیدم
[illegible] از زبان ندیدم
چون سوزن اگر [illegible] زبان ندیدم
ز چشم و سری زبان ندیدم
چون عیسی فارغ [illegible] ندیدم
جز سوزن [illegible] زبان ندیدم

صد روزه به روزه دل گرفتم / عیدی بمراد جان ندیدم
از دام دورنگی شب و روز / خاقانیی را امان ندیدم
عادل تر خسروان عالم / الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوهٔ آسمان مرا بس / وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و این خیال بازیست / از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن / بر آخر آسمان مرا بس
در دخمهٔ چرخ مردکانند / زین جادوی دخمه بان مرا بس
بر بی نمکی خوان گیتی / این چشم نمک فشان مرا بس
دل نه به وجان بستاند ایام / زین ده کدل جان ستان مرا بس
موقوف روانم و روان هیچ / زین هودج ناروان مرا بس
پیچم سرم از سر زبا نیست / زین درد سر زبان مرا بس
تا درد سرم فرو نشاند / این اشک گلاب سان مرا بس
رنجور نفاق دوستانم / زامیزش دوستان مرا بس
با صورت خلوه جلوه کردم / این شاهد غم نشان مرا بس
خاقانیی را سخن همین است / کز گفتن جان و جان مرا بس
چرخ ار ندهد قصاص خونم / عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی / بی برگ و نوا نوان چه باشی
تاریست روان گسسته ده جای / چندین بغم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان / بنگر که تو زین و آن چه باشی
آینده و رفته را نگه کن / بنشین که تو در میان چه باشی
برخوان فلک جز این دو نان نیست / آتش خور این دو نان چه باشی
چون آتش خور کرت خورش نیست / در مطبخ آسمان چه باشی
رو بین درت ار گشادنی نیست / در محنت هفت خوان چه باشی
با عبرت گور خانهٔ خان / در عشرت گور خان چه باشی
با این همه گرهٔ جهانی / جز در رمهٔ جهان چه باشی
تقویم همین حکم شش روز / امروز تو پیر نهان چه باشی
هر سال جو پنج روز تقویم / کم بودهٔ بی نشان چه باشی
از کیسهٔ سال و مه جو آن پنج / در دیده رایگان چه باشی
خاقانیی عاریه است عمرت / از عاریه شادمان چه باشی
گردانهٔ لطف خواهی الا / مرغ قزل ارسلان چه باشی

اسپناد سرای اوست تقدیر
استاده بر آستان دولت

غمش گره کمان گشاید / خرمش بصد زمان گشاید

باقوت عزم او منتش [illegible] نیست
سر جنس بجز [illegible] آسمان [illegible]
هر عقده که بست [illegible] گشاید
[illegible] دم [illegible] اسکندر
زان نیزه [illegible] گشاید
نصرت [illegible] وجهان و [illegible]
تیغش [illegible] اسکندر [illegible]
وز خاک [illegible] دوران گشاید
صد چشمه [illegible] شاه [illegible] عدو را
دریا جو [illegible] گشاید
چون [illegible] دم [illegible] حکم
وز [illegible] قدر [illegible]
بر چهره [illegible] کیوان [illegible] برج
راند [illegible] دوازده برج [illegible]
سه قاف [illegible] فلک [illegible]
حصنی [illegible] خدا [illegible] بند گشاید
سه قیان [illegible]
هر عقده [illegible] روی نصرت
دست [illegible] مصاف [illegible] گشاید
در [illegible] شه نشان [illegible]
شاه [illegible] گشاید
تیغ [illegible] عجم [illegible]

انجاز کرمست

ابخاز که مست شش در گفد — گوزشش یکی زمان گشاید
زرین در روس اعلی روس — تیغ قزل ارسلان گشاید

چرخست کبودهٔ بداغش
افسرده بزیر ران دولت

سندان سنان چنان شکافد — چون صور گز آسمان شکافد
گر تخت کیان زند بنوران — همچون بسر سنان شکافد
دیدی که شکافت مصطفی ماه — او خورشید آنچنان شکافد
گر نیل روان شکافت موسی — او دریای دمان شکافد
چون خنجر زهر گون کشد ماه — بس زهره که آن زمان شکافد
چون تیغ زند سپر پلنگان — همچون سم آهوان شکافد
بس سینه که چون زبان افعی — زان تیغ نهنگ سان شکافد
شمشیر دو قطعیش بیک زخم — پهلوی سه پهلوان شکافد
گر تیغ علی شکافت فرقی — او البرز از سنان شکافد
چاکر بشنا زبان کند موی — تا موی با متحان شکافد
بگران بهشت جعد سا زند — زان موی که این زبان شکافد
آه از دل بر زنم جو بسته — گر پرّ دل دهان شکافد
دریای سخن منم اگر چه — هر کس صدف بیان شکافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

بی حکم تو آسمان بجنبد — بر اسب قضا عنان بجنبد
از گوشهٔ چار بالش تو — اقبال بپا لبان بجنبد
محسود زمین و آسمانست — تخت تو گر از مکان بجنبد
یعنی که بعرش و کعبه مانند — چون کعبه و عرش از آن بجنبد
بی عزم تو رایض فلک را — رگ در تن مرکبان بجنبد
مهمیز ز پای عزم بگشای — تا ابلق آسمان بجنبد
عدل تو اساس شد جهان را — تا مسمار جهان بجنبد
لنگیست صلاح پای لنگر — تا کشتی سرگران بجنبد
چون حیدر ذو الفقار برکش — تا چرخ جهود سان بجنبد
افیون لب فتنه را چنان ده — کز خواب بامتحان بجنبد
از خر مگس زمانه فریاد — گر مروحهٔ امان بجنبد
لالاست عدوت اگر چه اه گفت — کز گفتن اه زبان بجنبد
بی مدحت تو کلید گفتار — اندر غلق دهان بجنبد

پشت کند آسمان زمین بوس
کای در کنف آسمان دولت

چتر ظفرت نهان مبینام — نی رایت تو جهان مبینام
پرواز همای بخت الا — بر کرکس آسمان مبینام

جز ماوی که جیفهٔ حسودست
در سینهٔ کرکسان مبینام
در دست سرسام حسد عدو را
چون تیغ که نضج آن مبینام
چون شمع و قلم بصورت شاه را
جز زرد و سپیه زبان مبینام
بر منشور کمال طغرا
الا قزل ارسلان مبینام
بی جلوهٔ سکهٔ فتوت
یک نقد هنر روان مبینام
بر سکهٔ ملک و خاتم دین
جز نام تو جاودان مبینام
بر قلعهٔ حصار
جز قدر تو دیدبان مبینام
همچون مه مان حصار عزت
محتاج بنا
بر ملکت مصر و قاهره هم
جز قهر تو پاسبان مبینام
زین دزد صفیر زن که چرخست
بنفشه بباغ جان مبینام
بی مدحت تو بباغ دانش
یک مرغ صفیرخوان مبینام
صد ره تو که کعبهٔ معالیست
جز قبلهٔ انس و جان مبینام

تا دیدهٔ خصم را بدوزی … جز تیر تو بر کمان مبیناد

لطف ازلیت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

در مدح خاقان اعظم جلال الدین شروانشاه گوید

برکوس نوای نو بردار بصبح اندر … گلگون چو شفق جامی پیش آر بصبح اندر
گلبام زند کوست گل وام شود کاست … کاتش ز گلاب آرد خمار بصبح اندر
سر مصحف گردون را بیخ آیت زر کم شد … آمد پر طاووسش دیدار بصبح اندر
جام است بدل مصحف بیخ آیت زر دارد … مصحف بنه و جامی بردار بصبح اندر
گر حور فریشم زن خفته است چو کرم قز … از بانگ قنینه‌ش کن بیدار بصبح اندر
زخمی که سبک بودت خواهی که دو شش گردد … یک دم سه و یک می خور با یار بصبح اندر
در سیزده ساعت شب صد نافله کردستی … با چارده مه قرضی بگزار بصبح اندر
آن شمع یهودی فش بنزع و سیه دل شد … اعجاز مسیحش بین در بار بصبح اندر
صبح ادهم گردون را مهماز ز پهلو زد … پیداست ز خون آنک آثار بصبح اندر
آن حلق صراحی بین کز می بنوا ق آید … چون سرفه کنان از خون بیمار بصبح اندر
سرچشمهٔ حیوان بین در طاس ز عکس او … ریگ بن دریا را ابشمار بصبح اندر
تا خوانچهٔ زر دیدی بر چرخ سیه کاسه … بی خوانچه سپید آید میخوار بصبح اندر
گر صبح رخ گردون چون خنگ بتی سازد … تو سرخ بتی از می بنگار بصبح اندر
جام ملک مشرق بر کوه شعاعی زد … سرمست چو دریا شد کهسار بصبح اندر

خاقان جهان داور سردار همه عالم
نعمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود آنک … خور از تتق کامت رخسار نمود آنک
شنگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل ایرا … می چون پری از شیشه دیدار نمود آنک
آذین صبوحی را زد قبه حباب از می … هر قبه ز در درجی شهوار نمود آنک
چون قبه کند باده گویند رسد مهمان … مهمان رسدت زهره کاثار نمود آنک
کف چرخ زنان بر می رقص کنان بر دل … دل حال کنان از رخ گلزار نمود آنک
بیاع مغان ساقی بارش گهر احمر … کز جام وخط ازرق طیار نمود آنک
صحبت ترازویی کز بهر بهای می … در کفهٔ شباهنگش دینار نمود آنک
گویی که خروس از می مخمور شدست ایرا … چشمش چو لب کبکان خونبار نمود آنک
مستست خروس آری از جرعهٔ شب خیزان … چون نعرهٔ نوش آمد هشیار نمود آنک
تا بلبله موذن شد و انگشت بگوش آمد … حلقش ز صلا گفتن انکار نمود آنک
کشتیست قدح کوهی دریاست دران کشتی … از موج دران دریا کهسار نمود آنک
خود بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی … کز نیل خم عیسی زنار نمود آنک
بوی می نوروزی در بزم شه شروان … آب گل و سیب تر بر بار نمود آنک
از ریزش کاو زر شیر تن شادروان … از مشک تر آهو انبار نمود آنک

یک هندسهٔ رایش معمار همه عالم
جمشید ملک هیئات خورشید ملک هیبت

چون صبحدم [illegible] ریحان کلف [illegible] آید
[illegible] گلگون [illegible] آید
[illegible] رخسار [illegible] آید
چون [illegible] یوسف [illegible] آید
[illegible] صباح [illegible] آید
[illegible] چون [illegible] آید
آهوی فلک را زین پس [illegible] آید
آن آهوی سیمین [illegible] آید
[illegible] صبح از مهر [illegible] آید
آن زر [illegible] آید
می دار بسلام [illegible] آید
[illegible] طاس می [illegible] آید
[illegible] آید
[illegible] آید
صد جان [illegible] آید
کاقبال [illegible] آید
بیدار [illegible] آید
ز انصاف [illegible] آید
[illegible] آید
هر کس [illegible] آید
[illegible] آید

نکی جو هوا

تا کی چو هوا خس را بربودن و بدرفتن — زان خس که هوا گیرد بس خار بدید آید
می‌کوش که در خرمن دانه طلبی نی خس — خس‌ها طلبیده خود بس پیدا بدید آید
میزان حق و باطل رای ملکست ایرا — زر دغل و خالص از نار بدید آید

شروانشه اعظم را اقبال سزد بنده
چون بندهٔ اقبالش احرار همه عالم

می جام بلورین را دیبا رسیه بوشد — خورشید مه نو را رخسار سیه بوشد
می چون زر و جام او را چون کونهٔ معیار است — از سرخی رنگ زر معیار سیه بوشد
از بوالعجبی گویی خون دل عاشق را — در کوه سر اشک خود گلزار سیه بوشد
بربط چو سخن گویی گر مشت زبان گوید — لیک از لغت مشکل احرار سیه بوشد
چنگ ار چه بپرداز دیبا ز ابریشم — زاین بلاسین هم بسیار سیه بوشد
نالید رباب ایرا کازرده شد از زخمه — لیک از خوشی زخمه آزار سیه بوشد
نایست سیه زاغی خوش نغمه‌تر از بلبل — کندر دهن کبکی منقار سیه بوشد
دف را بشکارستان شاه دست ز بانگ سگ — غم را چو تذروان سر در خار سیه بوشد
سردست هوا نونو پیش آرمی کو آتش — چون اشک و دل عاشق کز یار سیه بوشد
از حجرهٔ سنگ آمد در جلوه عروس گل — در حجلهٔ آهن شد کالنار سیه بوشد
او رومی با هند و چون گرد زنا شویی — رومی سزد از هندو دیدار سیه پوشد
در باغ قلم در کش وز جوی زر آتش کش — چون پیرهن از کاغذ کهسار سیه بوشد
تا زورقی زرین گم شد ز سپهر گلبن — کوه از قصب مصری دستار سیه بوشد
از خانه برون زر بر بام چو سپر برزد — کوهی که عذار زر دیوار سیه بوشد
اینک ببقای شه خورشید بماهی شد — زو مرد رمی ماهی دینار سیه بوشد

شروانشه اعظم را خورشید سزد بنده
چون بندهٔ اعرازند احرار همه عالم

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نیندیشد — زر تی که خلاص آمد از نار نیندیشد
دل مرغ سراندازست از دام نپرهیزد — آری دل کج اندیش از مار نیندیشد
عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر — گز هیچ سر تیغی عیار نیندیشد
دل گم نکند در کار از دیو دلی ایرا — مزدور سلیمانست از کار نیندیشد
گر کوه غمان بارد بر دل نکشد بارش — کو بختی سرمستست از بار نیندیشد
عشق این دل مسکین را اگر خار نهد گو نه — دل کور غم پانست از خار نیندیشد
دلدار که خون ریزد یک موی نیازارد — دل نیز بیک مویش آزار نیندیشد
عشق ار بکشد یک ره صد بار کند زنده — هان تا دل از این کشتن زنهار نیندیشد
دل را بکله داری بر عشق سپر اندازد — یعنی که چو سر گم شد دستار نیندیشد
بار این دل خاکی را بر وند بدست خون — امسال همان خواهد وز پار نیندیشد
هر بار دل از طالع کی زخم ششش خواهد — کین نقش بصد دوران یک بار نیندیشد
آنرا که ز چشم و دل طوفان دود و برخیزد — از برق غمان یک بس بسیار نیندیشد
خاقانی اگر عمری بر یار فشاند جان — در خواب خیالش را دیدار نیندیشد
هست آفت بی یاری جایی رسد این آفت — کندر دو جهان یکسر کس یار نیندیشد
جان در کنف شاهست از حادثه نهراسد — عیسی ز برجرخست از دار نیندیشد

گنجم و کوهم مخنث از کوه گنج و
گنج جام خود بدست شهزاد همه عالم
عیار ده آفاق قست این یار که من دارم
باز به که آن آمست این کار که من دارم
زنجیر همی پیچم و تعویذ همی سوزم
دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم
هر دو لبش سازم دین و دل زر دو پیه
کافر به بوسی [illegible]
شد کشتهٔ جان من یک تا که من دارم
بر عقل بکار آید این چار که من دارم
تا کی ز خطر ترسد این جان که من دارم
چند از صد اندیشه این بار که من دارم
هر خار بباغ اندر وا در رطبی با گل
با گل ز رطب وارد این خار که من دارم
چند آب [illegible] بر نار دل سوزان
گر دجله نخواهد مرد این نار که من دارم
باران همه از عالم عارست مرا واقد
میدان سخن نو نو این عار که من دارم
من گوی سر بودم این بار که من دارم
ما دست و اخامه هم مهره و هم زر نق
بر گنج سزد و قفل این کار که من دارم
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی
هر گنج ابد خواهی این ار که من دارم

فهرست مکارم بادا اخبار تو عالم را
تاریخ معالی باد آثار تو عالم را
چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را
[illegible] تو عالم را
[illegible] تو عالم را
[illegible] تو عالم را
[illegible]
[illegible] تو عالم را
[illegible]
[illegible] تو عالم را
[illegible] تو عالم را
[illegible] تو عالم را
[illegible]
[illegible] تو عالم را
[illegible]
[illegible] تو عالم را
[illegible] تو عالم را
[illegible] تو عالم را
[illegible]
[illegible] تو عالم را
[illegible] تو عالم را

گر پرده تو برداری و در دیر مغان آیی
از جبل متین پیچی زنار که من دارم

چون خواجه نخواهد راند از هستی زرکاری
آن گنج گر او دارد انکار که من دارم

چون فایده سلطان ثانی بود از ملکت
این ملکت یک هفته پندار که من دارم

ادرار همه کس زان ادرار من آمد جان
از شاه جهانست این ادرار که من دارم

تاج کمر آرش گر تیک کمر تاجش
معنت اختر گردون زد انوار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش
گرد نقط عالم پرکار کشد عدلش

چون وصل وزر از جانها اندوه برد یادش
چون عشوه می از دلها اسرار کشد عدلش

شاپور ذو الاکتافست اکناف هدایت را
هانی ضلالت را بر دار کشد عدلش

گل زآتش ظلم خود نالید بدرگاهش
از کین گل آتش را بر خار کشد عدلش

چون ابر همی گرید دریا ز سخای او
کان کین کشد از دریا گزنار کشد عدلش

چو دست چو کند غارت دریای یتیم آور
کاخزنه یتیمان را تیمار کشد عدلش

از خانه بهار آید زنبور عسل بیرون
گر یک رقم وهمی بر مار کشد عدلش

سنگی که کشد آهن سوزن نکشد زاتیان
گز خاک سوی دوزخ اشرار کشد عدلش

خورشید نم دریا بالا نکشد جز آن
گز خلد سوی شروان انوار کشد عدلش

رایض شود اقبالش بر ابلق روز و شب
چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش

بر سر زمی ملکت کو تخم بقا کارد
کار فلک ار خواهد در کار کشد عدلش

زنجیر فلک گردد حبل الله مظلومان
گز قاف بقا از کین یک تار کشد عدلش

در گاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل چو مسطر شد پرکار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهانداری
وی تیره با یامت بازار جهانداری

از گوهر بهرامی بهرام اسپید زهره
وز نسبت سالاری سالار جهانداری

صف بسته غلامانت بگشاده جهان لیکن
صف ملکان پشت انصار جهانداری

چون آینه گون خنجر در شانه دست آری
آن نور مصور بین رخسار جهانداری

شکفت گراز فردوس پس ادریس فرود آید
تا درس کند بهشت اخبار جهانداری

گر الدگز ایرانرا تسلیم بسلطان کرد
آن روز که بیرون رفت ازکار جهانداری

سلطان بقای تو بسپرد ممالک را
چون دید که تنگ آمد بر کار جهانداری

شاداکه منوچهرست اندر کنف رضوان
کو چون تو خلف دارد غمخوار جهانداری

تیغت که مطر آخر دو این عالم خلقت نزا
خورشید لقب داد ش قصار جهانداری

گرچه پیر آموزند اهل همای از مهدی
مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری

قدر تو جهان رو گرد از تنگ جهان کیران
وافزود هم از نامت مقدار جهانداری

رایت که ملک سنجد با عدل موافق به
گز عدل جهان دارد معیار جهانداری

از عدل جهان داران گردار بجا ماند
بس رو او نکویی به گردار جهانداری

هفتم فلک ایوانت و ایوان فلک قصرت
ای داده بتو نصرت معمار جهانداری

چون سبزه عدل آمد باران کرم باید
گز عدل و کرم ماند آثار جهانداری

تا هشت بهشت آمد یک مایده بزمت
شد مایده سالارت سالار همه عالم

سلطان

سلطان فلک لرزان از بیم اذا الشمست / امید دهاد آن روز انوار تو عالم را

باد آیت فیروزی در شان تو شبا نروزی / فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم را

نعل سم شبرنگت تاج سر جباران

حافظ سر و تاجت دادار همه عالم

در مدح امام همام وحید الدین گوید

آن نه رویست آن که آشوب جهانست آنچنان / و آن نه زلفست آن که دست آویز جانست آنچنان

زلف او زنجیر کردو نست و بیدادی کند / گر چه او از بهر انصاف جهانست آنچنان

راست خواهی با من از مستی نشانی ماند نیست / در غم آن لب که مستی را نشانست آنچنان

گر ندارم آفتابست از چه پیدا شد چنین / ور نه وصلش کیمیا شد چون نهانست آنچنان

جان برو پاشم که تا جان منست او بی منست / وین چنین بهتر زیم کالحق زیانست آنچنان

گفتمش در صدر وصلم جای کن گفت ای سلیم / جسته ام جایی سزایت آستانست آنچنان

بر در من بگذرد و بیند مرا در خاک و خون / با رقیب از طنز گوید کان فلانست آنچنان

او کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست / من دهم اقرار و گویم آنچنانست آنچنان

عشق او رام و صاحب درد باید شک مکن / کاندرین آخر زمان صدر زمانست آنچنان

حجة الحق عالم مطلق وحید الدین که هست

ملجا جان من و صدر من و استاد من

یارب اندر چشم خون ریزش چه خوابست آن همه / در سر زلف دل آویزش چه تابست آن همه

در دو لعلش آب و اندر جزع نه آخر بگوی / کین چه بی آبیست چندین وین چه آبست آن همه

خون خلقی ریخت وانگه سرخیی بر دامنش / آن نه رنگ بروزست آن خون نابست آن همه

چشم مستش را کجا بست آرزو زین وی را / قصد دلها میکند یعنی کبابست آن همه

شحنهٔ وصلش خراج از عالم جان برگرفت / جای دیگر شد که میداند خرابست آن همه

که بسوزد که بسازد الغیاث ای قوم از آنک / خوی مردم نیست خوی آفتابست آن همه

تشنهٔ وصلم مرا آن وعدهای کج که داد / کی کند سیری که میداند سرابست آن همه

کاشکی رنجه شدی باری بدیدی کز غمش / در دل تاریک خاقانی چه تابست آن همه

گر حیاتش را فروغی یا نسیمی مانده هست / از ثنای صاحب مالک رقابست آن همه

صاحب مالک رقاب و دودهٔ آزادگان

کاستان بوس در او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون امن کشند / من کیم در کوی عشقت کین قدم بر من کشند

گر بجان فرمان دهی فرمانت را گردن کشم / پیش تو گر تو تویی گردن کشان گردن کشند

غمزه کانت قصد کین جز اند وا از من در غمت / سایه ماند دست بوک آن کین ز پیراهن کشند

آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب / از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند

دیدهٔ من شد سپید از هجر و دل تاریک ماند / خانها تاری شود چون پرده در روزن کشند

با خسان در ساختی تا بر درو در بزم تو / من غم هجران کشم وایشان می روشن کشند

نیکویی کن رسم بدعهدان رها کن کز جفا / دردی عاشق کشند و صاف با دشمن کشند

سرزنان در کوی تو خاقانیی آسا عاشقی / آستین بر جان فشانند و کفن در تن کشند

خط افسون بیخ صدر بیرامن گشته / وز بی آن آرزو بوآزشان باشد امان

دیده خون افشان و لب آتش فشان از غمت / والحق ار از انصاف خواهی جای آنست از غمت

از گلستان رخت باری اگر بیخ نیست / باغ از چشم من پر ارغوانست از غمت

حسن صبحم مرغ شبی بام آسمانست از غمت / هر زمان کوی تو ای من تا و گرد آسمان

این بحق شد و ایوان جانت از غمت / زعفران کشت دی عشق من بجان پروانه خ

دور از آن بیخ زین رخ چون زعفرانست از غمت / محنت اندر سینه من ماند کانده من

شش راه پیش من تا روانست از غمت / از لب چون بوسه خواهم کین آن لب را

آنچه اندر کیسه باید بر رخانست از غمت / آنکه از عشقت نداند او نماندم کیست آن

این که خاقانست امید جان فشانست از غمت / هم بخشودی لب گر با خبر بودی از آنکه

حال من در دست مجلس استاد من از غمت

ناب ساده درینی عمان غم گر فرستاد او

حق عقد عیسوی ادر حیات آباد من

آنکه گر برهمان ذره وشی نام بسیج

مع ابل استاد دین و استاد من

ترک تا زغمزهٔ تو غارت از جان درگرفت
روزگاری روزگار از فتنها آسوده بود
کار ما خود رفته بود از دست باز از عشق تو
خوی تو با ما چه روی زندگانی دیده بود
ما تم دلها عروسی بود ما را پیش از این
نالها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس
از دم سردم چراغ آسمان بتوان نشاند
گفتی ای خاقانی از غرقاب غم چون میرهی
دل که از درگاه تو محروم شد مرحوم وار

رای قربان کرد و اول زخم قربان درگرفت
زلف شب رنگ تو آمد فتنهٔ دوران درگرفت
دم مرزخمه در فزود و چرخ دستان درگرفت
کز بی خون ریزها را راه هجران درگرفت
تا در آمد شحنهٔ هجر و در جان درگرفت
ای عفا الله در تو گویی فرخ زان درگرفت
وز تف آهم هزاران شمع بتوان درگرفت
چون رهم کز پای من تا سر بطوفان درگرفت
رفت و راه آستان صدر ایران درگرفت

سروری کز روی نسبت و ز عروسان شما
هم پسر عم منت امروز و هم داماد من

خاک پایت دیدها را روشنایی میدهد
کار چرخ و لعل تست آزردن و بنواختن
باز خونها خورده کالوده می بینم لبت
تیره شد کار من از غمهان دهان دریاب کار
از پی دریوزهٔ وصل آمدم در کوی تو
بر یکی تا می زنم در هجر وا امید وصال
گر مرا محنت گیاهی میدهد از باغ عشق
جان خاقانی بر شوت می دهم ایام وار
غم چه باشد چون ضمیر وحی پرداز مرا

هر سحر بوی تو با جان آشنایی میدهد
هر گرا این بشکنند آن مومیایی میدهد
من چه گویم خود لبت بر تو گواهی میدهد
تا چراغ عمر قدری روشنایی میدهد
چون کشم چون بخت روزی از گدایی میدهد
گه کلاهم می نهد که پادشاهی میدهد
در شک افتم کان مراد دولت گیاهی میدهد
گر مرا زین روز غم روزی رهایی میدهد
فر مجلس آیت معجز نمایی میدهد

متصل بینام عقد دولتش زاپیش از انک
منفصل گردند آب و خاک و نار و باد من

کلک او قصر نگارم می طرازد هر زمان
گرچه در احکام دست او راست هم آگهم
چشم زخمی را که دید اقبالها بیند چنانک
خاک بر سر میکند گردون ز رو ستش کوچرا
زین خط کو خاک راد ادست خاک از کبریا
حرمت آنرا که میل او باصل از آهن است
چون بنانش سوی کلک آید بدان ماند همی
زان نواز شها که زو دارد دل مجروح من
تازه رویان آفرینم ز آفرین او چنانک

تام او چتر معالی بر فرازد هر زمان
کاسمان در پرده کارش می طرازد هر زمان
قدر او بر چشم خورشید اسب تازد هر زمان
تختهٔ خاک از پی کیوان نسازد هر زمان
بر سه عنصر تا قیامت می نبارد هر زمان
نیست آتش را محل کاتش گدازد هر زمان
کافتاب چرخ سوی حوت یازد هر زمان
جانم از مدحش نوایی می نوازد هر زمان
با رخ هر یک زمانه عشق بازد هر زمان

نام نیکش را نهم بنیاد تا کز نفخ صور
آسمان بشکافد و نشکافد این بنیاد من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او
تا که مشرف اوست اجرام فلک از فلک
همتی دارد چنان کافلاک با لوح و قلم

طفل یک روزه مجسطی کرد از تعلیم او
آن دو پیر نحس رحلت کرده اند از بیم او
کمترین جزویست اندر دفتر تعظیم او

[illegible]
کاشف اسرار [illegible] اسمعیل [illegible]
آیت [illegible]
مشتری [illegible] سوی فتح [illegible]
[illegible] عمر ابراهیم او
ظاهر دستان [illegible] عثمان و [illegible]
[illegible]
عیسوی [illegible]
[illegible] نقد [illegible]
[illegible]
بهجت نوروز [illegible]

چون [illegible] مبارک باد من
کامجهان [illegible] افتخار الدین [illegible]
[illegible] ملک [illegible]

[illegible] تا جان در بستی
[illegible] در بستی
[illegible] در بستی
[illegible] در بستی
[illegible] در بستی
[illegible] تا جان در بستی

آفتابم تابدی بر چشم درد — تا طبیبا نزادگان در بستی
گو حریفی خوش که جان افشاندیی — کوتنور نوکنان در بستی
سایهٔ دیوار کر محرم شدی — در بروی انس و جان در بستی
آه من کز آسمانه بر شدی — من در معنت آسمان در بستی
گر چلیپا داشتی آواز درد — معنت زنار از نهان در بستی
گر مغانرا راز مرغان دیدیی — دل بمرغ زندخوان در بستی
ورنه خون بودی حنوط عاشقان — کی قبا چون ارغوان در بستی
هر جفا را مرحبایی گفتنی است — گرنه پیش از لب زبان در بستی
پردهٔ خاقانی افغان سیی درد — کاشکی راه فغان در بستی
گر بسویی نام فردی نیستی — دست راد ننگ زنان در بستی
گرهم از دستور دستور پستی — دل بدستور جهان در بستی

خواجهٔ سلطان نشان مختار دین
افسر گردنکشان سردار دین

یوسف دلها بدیدار آمدست — عاشقی را روز بازار آمدست
عندلیب عشق کار از سر گرفت — کان گلستان بر سر کار آمدست
دیو دل باشیم و بر باشیم جان — کان پری دیدار دیدار آمدست
نورمان خواهیم بوس از پای رخش — کافتابش آسمان وار آمدست
دل جوی نده به بیتاع فلک — کافتابی را خریدار آمدست
بین تبر در شیشهٔ افلاک از آنک — کان ببیل جان غمخوار آمدست
از نثار خون دل در راه او — کرکس شب کبک منقار آمدست
شب قبای مه زره زد بنده وار — کان گره زلف گره دار آمدست
از مژه در نعل اسپش دوختن — نعل اسپش لعل مسمار آمدست
دین فروشان را ببای کفر او — طیلسان در وجه زنار آمدست
نادرم ریز از مژه و ز کار ما — نیم دینار رسش بازار آمدست
خرجها از کلک شکر رفته است لیک — کار ما بر نیم دینار آمدست
خاک ره بر نافهٔ مشکست از آنک — موکب زلفش تاتار آمدست
یاد او خوردست خاقانی از آنک — بوسه کامش دست خمار آمدست
نسخهٔ رویش چو توقیع وزیر — تا ابد تعویذ احرار آمدست

صاحب صاحبقران عالم اوست
آصف الهام و سلیمان خاتم اوست

پیش در کامش میان بست آسمان — محضر جاهش بران بست آسمان
مهدی آخر زمان شد کز درش — رخنهٔ آخر زمان بست آسمان
بر در او تا شود جلاد ظلم — ماه را بر آستان بست آسمان
روح شیدا شد ز هول موکبش — بهر او زونی میان بست آسمان
زان سلاسل ز آختیجان یافت روح — زان جلاجل ز اختران بست آسمان
زیور امن از مثال امر او — بر جبین انس و جان بست آسمان
زان ملک را چون کبوتر بر درش — زیر پر خط امان بست آسمان

نخجهای بکر سرپوشیده را
عقد بر صدر جهان بست آسمان
از سر کلکش جواهر وام کرد
بر کلاه فرقدان بست آسمان
تیر دون القشین از شاش
آب بحرین در زمان بست آسمان
از حنوط جان خصم اوست شاه
زان بجای از زعفران بست آسمان
وز حنای دست بخت اوست صبح
زان نقاب از ارغوان بست آسمان
بهر بندش نطفهٔ خورشید را
نقش در ارحام کان بست آسمان
وقت استقبال مهد بخت او
قبه در صحرای جان بست آسمان
چند گویی عقد بخت او که بست
عقد بختش آسمان بست آسمان
رای مختار آسمان آمد گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت
دوستان زان حکم کاول کرده اند
دست آفت زو معطل کرده اند
کار دوران از ازل بر دولتش
تا ابد فتوی مجمل کرده اند
از فلک پرسیدم این سر از کجاست
فتوی آن فتویست کاول کرده اند

ایمنست از رستخیز افلاک از آنک
بر بقای او معول کرده‌اند

در حمایلهای حور از نام او
هشت جنت هفت هیکل کرده‌اند

بحر مصر و عیست از رشک سخاش
زان سراپایش مسلسل کرده‌اند

بر فلک بادست برد کلک او
از سماک رامح اعزل کرده‌اند

در نفاذ امر او بر بحر و بر
رایش از دست دو مرسل کرده‌اند

تا سعادت بخش انجم بخت اوست
حال نحس‌بین را مبدل کرده‌اند

انجم انداز بهر کلکش دوده‌سای
لاجرم جرم زحل حل کرده‌اند

زاهن هندی بعشق تیغ او
چینیان چینی سجنجل کرده‌اند

آتشی کز جوهر اعدای اوست
هم بر اعدایش موکل کرده‌اند

دشمنانش کز فلک جستند سعی
تکیه بر بنیاد مختل کرده‌اند

شیشه زان بشکست و باده زان بریخت
کامتحان چشم احول کرده‌اند

راویان شعر من در مدح او
سخره بر اعشی و اخطل کرده‌اند

بر ثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم گشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد
دست او زلف ظفر پیرای باد

عدل او چون فصل و فضلش چون ربیع
این عطابخش آن خطابخشای باد

صیت او چون خضر و بختش چون مسیح
این زمین‌گرد آن فلک‌پیمای باد

از در افریقیه تا حد چین
نام او فاروق دین‌افزای باد

ظلم از او لرزان چو رایت روز باد
رایتش چون کوه پا برجای باد

دشمنان سر بزرگش را چو بوم
حاصل از طاوس دولت پای باد

حامله است اقبال مادرزاد او
قابله‌ش ناهید عشرت‌زای باد

دیده‌بان بام چارم چرخ را
نعل اسبش کحل عیسی‌پای باد

سکهٔ ایام را بر سر در روی
نقش نامش صدر صادق‌رای باد

هیبتش در کاسهٔ سر خصم را
هم ز خون خصم می‌پالای باد

زان نی آتش تنش داغ سگی
بر سپر شیران دندان‌خای باد

وان سر نی در سر ابستان فتح
سروپیرای و سپرآرای باد

از کل راه و که دیوار او
مشتری بام سپهرآرای باد

آسمان در بوس و سجده بر درش
از لب و چهره زمین‌فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

الترجیعات من المراثی در مرثیهٔ خاقان اعظم فخر الدین منوچهر گوید

ای دل ز دام گلخن تن در گذشتنیست
ای تن به بام گلشن جان بر گذشتنیست

ای پیر عاشقان که درین چنبری گرو
چون طفل نازنانت ز چنبر گذشتنیست

صبح خرد دمید درین خوابگاه غول
بختی فرو مدار کز ایدر گذشتنیست

در خشک‌سال مردمی از کشت زار دین
بردار طمع خوشه که بی بر گذشتنیست

هر برگ که بود در دل خاصان شکست چرخ
زین آبگون پل شکن اندر گذشتنیست

طاق فلک ز زلزلهٔ صور [illegible]
[illegible] شکسته [illegible] بر گذشتنیست
زین طاق [illegible] دل [illegible] گذشتنیست
[illegible] فسون [illegible] بستان
[illegible] ز امکان [illegible] گذشتنیست
زین دام [illegible] عطسه [illegible] ز امهات
[illegible] جان [illegible] گذشتنیست
بس تن [illegible]
[illegible] مشیمه [illegible] ملک عصمت [illegible] گذشتنیست
زین [illegible] خلاص جان
زین [illegible] پای [illegible] گذشتنیست
روزی که [illegible] بندهای جان
خالی [illegible] گذشتنیست
در [illegible] امان
[illegible] گذشتنیست
ای بر در زمانه [illegible] فلک
زان [illegible] پاکی [illegible] گذشتنیست
خاقان بیا بعد [illegible] شهنشه [illegible] کشور گذشتنیست
[illegible] صفدرست
بر خاک [illegible] خاقان اکبرست
[illegible] حظ [illegible]
[illegible]
[illegible]

ای بسته دیو نفس ترا بر عروس عقل
تو پای بست بستن آذین چه مانده
آمد سماع زیور دوشیزگان غیب
بی رقص و حال چون گرو عنین چه مانده
زرین همای چتر سپهرست بالشت
بی بال چون حواصل آگین چه مانده
نه زر خالصی ز شبه هم سپری جو
موقوف حکم تیهو و شاهین چه مانده
روزت صلای شام هم از بامداد زد
تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده
این چرخ زهرفام جو افعیست پیچ پیچ
در بند گنج و مهرهٔ نوشین چه مانده
در کام افعی از لب و دندان زهر باش
در آرزوی بوسهٔ شیرین چه مانده
گر چرخ را کلیچه ز سیمست و قرص زر
گو باش چشم گرسنه چندین چه مانده
مرگ از پی خلاص تو غمخوار و واسطه است
جان کن نثار واسطه غمگین چه مانده
مرگست چهره شوی حیات تو همچو می
می برکفست چهره پر از می چه مانده
خاقانیا ز تشنه دلانند زیر خاک
کاریز دیده سینه نم خونین چه مانده
گر جان سگ نداری ازین چرخ سنگسار
بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

پنداری این سخن بار اجیف رانده اند
یا خاصکان ازبس پرده نشانده اند

ای خاصکان خروش سحرگه برآورید
آوازهٔ وفات شهنشه برآورید
تابوت او که چار ملک بر کتف برند
بر چار سوی مملکه یک ره برآورید
این رایت نگون سر و رخش بریده دم
بر غافلان هیبت خطرگه برآورید
اندر سپکاس شب و نیلاب آسمان
نو جامهٔ دو رنگ بهرمه برآورید
هر لحظه بر موافقت جامه آه را
نیلی کنید در دل و آنگه برآورید
خاکین رخ چو کاه بخونابه گل کنید
دیوار دخمه را بگل و که برآورید
از جور این سپهر کژ چون رم سکست
چون سگ فغان زار سحرگه برآورید
ای روزتان فروشده حقست اگر شبی
هنگام صبح زهره ز ناگه برآورید
یا لاف رستمی مزنید ای یگانگان
یا بیژن دوم را از چه برآورید
با طاق ابروان بدر آیید جفت جفت
در طاق نیم خایه علی الله برآورید
ای روز پیکران همه چارده شبه
ناخن چو ماه یک شبه ده ده برآورید
سرهای ناخن از رخ و رخ در سرشک گرم
چون نقش مهره زر و چو زر از گه برآورید
اندر سه دست ندبه زنان بر سرود پای
شیون ببام و باغ خورانگه برآورید
خرگاه عیش در شکنید و بسقف آه
زرگانه آتش از در خرگه برآورید

گر خون کند خاک باشک روان رواست
کین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست

کو آن همه کشیدن و توران شکستنش
یال یلان و گردن گردان شکستنش
زاب سنان بران نی چون شاخ خیزران
بازار آتش و نی خیزران شکستنش
زان هندوی جو آینه چین بچین و هند
رایات رای و قدر قدرخان شکستنش
کو آن خراج ری ز عراق آوریدنش
کو آن مصاف غز بخراسان شکستنش
کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن
وان زور دست مجلس و میدان شکستنش
نقش طراز جامهٔ توفیق بستنش
مهر سجل خامهٔ خذلان شکستنش
از نیزه طاق ابروی گردون گشادنش
وز حمله کرسی سپر کیوان شکستنش

جون خور براسپ فلک تخت و تاج زر
باز از نعل فلک و ... شهان شکستنش
از خنجر دو روی سه کشور گرفتنش
وز پرچم سه پایه دو سلطان شکستنش
نی ز آتش شهاب زقا دورهٔ فلک
از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش
بازارکان عیش و ز جام بدخش جم
بازارکان جم و بدخشان شکستنش
در جلوهٔ طرب بزر پیکران چو چین
ناموس نو عروس سلیمان شکستنش
بر نعلشان ز کار نهادن سر از مهر
وز کار مهر صفوت ایشان شکستنش
زین پس نهان مراد و کام دل و آرزوی جان
در چشم و دل بماندن و در جان شکستنش
در خانه زاینش ملک الموت چون شکست
سودی نداشت رایت خصمان شکستنش

بر خاکش ار ز حواری و حورا رحمتست
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارمست

شاها سریر و تاج کیان چون گذاشتی
سی سال ملک و ملک جهان چون گذاشتی
پرویز عهد بودی و نوشین روان وقت
ایوان نیم کرده چنان چون گذاشتی
در انتظار قطرهٔ عدل تو ملک را
همچون صدف کشیده دهان چون گذاشتی

تا که سپر فکندی و یادت نیامد آنک   بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی
خط بر جهان زدی و زخال سپید ظلم   بر صفت عضو ملک نشان چون گذاشتی
از مه چهار هفته گذشت این دو هفته ماه   زیر خسوف خاک نهان چون گذاشتی
ملک ترا جهان بجهان صیت رفته بود   این ملک را زمان بزمان چون گذاشتی
ما را چو دست سوخته میداشتی بعدل   در پای ظلم سوخته جان چون گذاشتی
این گلبنان نه دست نشان گل تو اند   با دامشان شکوفه فشان چون گذاشتی
آسیب زمهریر دریغ و سموم داغ   بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی
چشم سپاهشان که زرداب ریختن   نرگس مثال در یرقان چون گذاشتی
ما را خبر ده از شب اول که زیر خاک   شب با سیاست ملکان چون گذاشتی
نه گنج نطق داشتی آن روز وقت نزع   مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی
دانم که کوچ کردی ازین کوچهٔ خطر   ره بر چهار سوی امان چون گذاشتی
این راه غول دار و پل هفت طاق را   ناچار سوی هشت جنان چون گذاشتی

رفتی و در جهان سخن و کار دکار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

تا روشنا چراغ مهر گز تو باز ماند   تا فرخا همای ظفر گز تو باز ماند
شد پایمال تخت و نگین گز تو دور گشت   شد خاکسار تاج و کمر گز تو باز ماند
زرین ترنج خیمهٔ افلاک میخ وار   در خاک بادکوفته سپر گز تو باز ماند
باد از نسیم کباب جگرهای دوستان   کیوان زکال آتش خور گز تو باز ماند
گردت قمار چرخ مسخر بدست خون   مسخش کناد دور قمر گز تو باز ماند
بعد از تو زر زسکه نپذرفت هیچ نقش   سکه نداد نقش بزر گز تو باز ماند
این تیغ را که آینه دیدی زبان نمای   دندان نکرد زشانه بتر گز تو باز ماند
در کیسهای کان و کمرهای کوهسار   خونابه باد زر و گهر گز تو باز ماند
کعبه بس تو زمزم خونین گریست زاشک   زمزم فسرده شد چو حجر گز تو باز ماند
خاکی دلم بدین تن چون بید سوخته   راوق کناد خون جگر گز تو باز ماند
بر بخت تو که گور تو از سیم کاتبانست   بگریست چشمهای مهر گز تو باز ماند
گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود   از بود من مباد اثر گز تو باز ماند
ور در عذاب چشم تو دل زد تظلمی   بس باد زین عذاب دگر گز تو باز ماند
از نفث آه بر دل خاقانی آبله است   تب خال حسرتست مگر گز تو باز ماند
زین پس تیغ و ترحم روحانیان خلد   خاقانی و عذاب سقر گز تو باز ماند

این مرثیه بدیهه گوید در وقتی که او را از سفر گنجه باز آورده بودند در وفات
امیر عضد الدوله فریبرز و خواهر او ایجک خاتون که هر دو فرزندان
پادشاه بودند

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید   آن آفتاب از آن جگر شب برآورید
شب چیست خاک خاک مگر آفتاب خوار   خاکی که آفتاب خورد خون او خورید
ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک   چون تختهٔ محاسب از آن خاک برپرید
رفت آفتاب و صبح ره غیب در نوشت   چون میغ و شب پلاس مصیبت بگسترید
نه چرخ گوشهٔ جگر شامتان بخورد   بین زخم آه و گردهٔ چرخ از دلاورید

یکی

گیتی ز دست نوحه بپای اندر آمده — رخنه بهفت سقف سرای اندر آمده
از اشک گرم تفته دلان در سواد خاک — طوفان آب آتش رای اندر آمده
این زال گوژپشت که دنیاست همچو چنگ — از سر بریده موی بپای اندر آمده
ناهید دست بر سر ازین غم رباب وار — نوحه کنان نشید سرای اندر آمده
تا شاه باز بیضهٔ شاهی گرفته مرگ — تا فرخی بغز سمای اندر آمده
تا نور جان و ظل خدا پی نهفته خاک — بی رونقی بخلق خدای اندر آمده
رخش بجله حلقهٔ مه در ربوده باز — رخنه بر مه حلقه ربای اندر آمده
بر کرد نعش از مه لشکر بنات نعش — صدره شکاف وجودگشای اندر آمده
بر خاک او ز مشک شب و دمن آفتاب — دست زمانه غالیه سای اندر آمده
تب کرده گزدمی و چو مارش گزیده بخت — سستی بدست مارفسای اندر آمده
آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست — جذر اصم شنوده بوای اندر آمده
مسکین طبیب را که سیه دید روی حال — کامش بعقل نورفزای اندر آمده
شریانش دید چون رگ بربط نه خون حس — خاک و خشش بدیده رای اندر آمده
گردون قبا زره زده بر انتقام مرگ — مرکش ز راه در ز قبای اندر آمده
گویی شبی ز خنجر روز و عمود صبح — بنیم پاس مرگ ز جای اندر آمده
با تیغ شاه کردن مرگ آن جنان زده — کاسیب آن ز خلق بنای اندر آمده

اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد
بیدق برفت شاه کرم تا ابد زیاد

ای کوه از صفای تو دریا گریسته — بر ماهت آفتاب و ثریا گریسته
اجرام هفت خانهٔ زرین بسوک تو — بر سقف و نیم خانهٔ مینا گریسته
از رفتنت ز بیضهٔ آفاق کوه قاف — بر نوبران بیضهٔ عنقا گریسته
از حسرت کلاه تو دریای حامله — چون ابر بر جواهر عذرا گریسته
تا کشوری در آب و در آتش نهفت خاک — شش کشور از وفات تو ریکا گریسته
مردم بجای اشک بیک دم دو مردمک — بر خاک تو چنانچه جو جوزا گریسته
بزم از نشست بدست رباب و چشم نای — ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته
رزم از نشست بدیدهٔ درع و دهان تیر — الماس خورده لعل مصفا گریسته
این سبز غاشیه که سیاهش کنار مرگ — بر زین سمند گون تو صد جا گریسته
بربستت که ذره از او سایه بیش داشت — سایه ز شیب و ذره ز بالا گریسته
بر بند موی و حلقهٔ زرین گوشش تو — سنگین دلان حلقهٔ خضرا گریسته
ما را بصر ز چشمهٔ تو خون ده و آب — آن آب نوش زهر شده تا گریسته
گرینده بر تو جانوران تا بجهد آنک — عقرب ز راه نیش و زبانا گریسته
خندان گریسته دل خارا بسوک تو — تا آبگینه بر دل خارا گریسته
اکنون نبازد در تتق خلد و بیش تو — خندیده گل قنینهٔ حمرا گریسته
شاه جهان گشاده اقالیم را بتیغ — تیغش بخنده زهر را اعدا گریسته

آن ماه نو کجاست که مه خاک پای اوست
انجیک لمکه حجرهٔ جنات جای اوست

ای چرخ ازان ستارهٔ رعنا چه خواستی — ای باد ازان شکوفهٔ زیبا چه خواستی

ای روزگار کار ز رگ دل افغان ز دست تو
تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی
ای زال مستحاضه که آبستنی ز شر
زان خوش عذار غنچه عزا چه خواستی
مادر اجل نبود دریغ از تو هیچ وقت
آخر ز گوشهٔ جگرها چه خواستی
گیرم که آتشی [illegible] در جان من زدی
زان شکل [illegible] بر خاک جیبا چه خواستی
گر دیده داشتی و نظر داری بهر جهت
زان نو هلال ناصره بیدا چه خواستی
بر سقف چرخ زنگی دارد هزار صف
از بند آن دو زنگی شهلا چه خواستی
ای باد در سر تو ز منقش خبر بود
زان کوه شکنی که آتش ابکوتا چه خواستی
آخر تو آسمان نه ای کوه سر بود
زان [illegible] آتش گو یا چه خواستی
از درج دُر و برج ثریا چه خواستی
چون خاتم ارنه دیدهٔ دجال داشتی
بس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی
ای کم ز موی عاریه آخر رجب صفت
گلگون نارسیده بیما چه خواستی
ای اژدها اگر نه چو ضحاک خون خوری
از طفل پادشاه حج آسا چه خواستی

گرزانک جون ترازوی دونان دو سر نه
قاف از تو رخنه گشت و شد عقاب شکسته پر
وست تو بر زر او زبر دست جون رسید

زان شیر زاد سنبله بالا چه خواستی
ز زال خود یک تنه تنها چه خواستی
بدگوهر از ... والا چه خواستی

هان تا حسام شاه کند کینه از تو باش
از غور غصه خون کند سینه از تو باش

ای بر سر ممالک دهر افسر آمده
ای صاحب افسران گرو پای بوس تو
ای هر که افسریست سرش را چو گو کنار
ای خاک بارگاه تو و خوک بانگاه
بر هر دو روی سکهٔ ایام نام تو
آورده ام سه بیت بتضمین شعر خویش
آباد عدل تو که مطرا کند جهان
از بیم زخم گرز تو بانگ شکست کی
ای ز آسمان بعهد در چه روشناس تر
عالم همه بسوک جگر گوشهٔ تو اند
پیش سپید مهرهٔ مرگ اصفیا نکرد
تضمین کنم ز شعر خود این بیت را که هست
کشتی ز صبر ساز که داری ز سوز و اشک
دیوان عمر تو ز فنا بی گزند باد
ملکت چو ملک سام و سکندر نشان تو
نی خوش نگفته ام ز در بارگاه تو
نعل سم سمند ترا نام در جهان

ای گوهرت در افسر دین گوهر آمده
تو افسر همه را افسر آمده
پشت چو لاله بی سر و دامن تر آمده
هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده
خاقان عدل و رزمهدی پرور آمده
در مرثیه بنام زمان بر آمده
آینه ایست صیقل خاکستر آمده
از پهلوی زمانه مردم خور آمده
بر دقایق از لت ... از بر آمده
ای از جهار گوشهٔ عالم سر آمده
از مهرهای زد بر یشان بر آمده
با اشک چشم و سوز دلت درخور آمده
دل چون تنور گشته و طوفان بر آمده
ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده
همسان سام و هم سر اسکندر آمده
هم سام و هم سکندر اجرا خور آمده
کحال دیده ملک اکبر آمده

حکم تو دیو بند و حسامت جهان گشای
اقبال بر در تو در آسمان گشای
این مرثیه در حق ابو الفوارس گوید

کارم از دست پای مرد گذشت
همه عالم شبست خاصه مرا که
روز روشن ندیده ام ما که
زین دو تا مهرهٔ سپید و سیاه
با فغانم ز روز کار و صال
هیچ حاصل بجز دریغم نیست
همه آفاق آگهند که باز
خاصه کز گردش جهان ز جهان
جان پاکش بباغ قدس رسید

آهم از چرخ لاجورد گذشت
روزم از آفتاب زرد گذشت
همه عمرم بچشم درد گذشت
که برین سبز تخت زرد گذشت
که چو باد آمد و چو گرد گذشت
ز آنچه بر من ز گرم و سرد گذشت
کار خاقانی از نورد گذشت
آن جوان عمر زاد مرد گذشت
زین مغیلان سال خورد گذشت

شاهد عقل و انس روح او بود
دیده را از جهان فتوح او بود

[illegible]

ای حریف عدم قدم در نه — کم زن این عالم کم از کم را
صبح محشر دمید و ما در خواب — بانگ زن خفتگان عالم را
ببین که فرش فنا بگسترد ند — درنورد این بساط خرم را
رخنه کردان بناوک سحری — این معلق حصار محکم را
پس بدست خروش بر تن دهر — چاک زن این قبای معلم را
دستخوش نیست خیز باز شکاف — سقف ایوان و طاق طارم را
یک دم از دود آه خاقانی — نیلگون کن لباس ماتم را
گر بغربت سموم قهر اجل — خشک کرد آن نهال پرنم را
خیز تا زآب دیده آب زنیم — روی این تربت معظم را

دوستانش نگر که نوحه کنند
دوستان چه که دشمنان بترند

گوهری کافتاب چاکر اوست — نقطهٔ خاک تیره خاور اوست
جان پاکان نثار آن خاکی — کان لطیف جهان مجاور اوست
حقهٔ گوهر ارچه در خاکست — مرغ عرشی است آنچه گوهر اوست
سر تابوت باز گیر و ببین — که چه رنگیست آنچه پیکر اوست
سوسن او بگونهٔ سنبل — لالهٔ او برنگ عبهر اوست
این زگردون ببین که گردون نیز — با لباس کبود غمخوار اوست
بر در آسمان یکی تظلم کن — که فلک شکل حلقهٔ در اوست
بسفر شد تجی بباغ بهشت — طوبی و سدره سایه پرور اوست
نزد ما هم خیال او باشد — آن کبوتر که نامه آور اوست
او خود آسوده در کنار پدر — اندهٔ ما برای مادر اوست
پس ازین در روان دشمن ما — آنچه در سینهٔ برادر اوست

همه شروان شریک این دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند

یوسفی از برادران گم شد — آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیار نوحهٔ نوح — که پری از میان مردم شد
گوهری گم شد از خزینهٔ ما — چه زما کز همه جهان گم شد
عیسی ثانی آمده بزمین — باز با آسمان چارم شد
موکب شهسوار خوبان رفت — لاشهٔ صبر ما دمادم شد
عالم از زخم ما زفرقت او — دست بر سر زنان چو کژدم شد
ز سپهر از برای مرثیتش — ده زبان چون درخت گندم شد
در شبستان مرگ شد زان پس — که بپستان بصد تنعم شد
تا که از هجر او تظلم ما — عمر ما در سر تظلم شد
شو ترحم فرست خاقانی — خاصه کو عالم ترحم شد

دیدم از شرم بر جهان نگماشت
هم ندیدم جهان گذشت و گذاشت

سال عمرش بده نبوده هنوز — دور نه چرخ نازموده هنوز
نالهٔ زار دوستان نشنود — نغمهٔ زیر ناشنوده هنوز
بهلاکش بیازموده جهان — او جهان را نیازموده هنوز
شد بخاک و نبرده بهره ز ایام — دیده نم ناربوده هنوز
آینهٔ عمرش ز چرخ آینه فام — زنگ آینه نازدوده هنوز
کفن و رگ را بسوده تنش — خلعت عمرش ربوده هنوز
روز عمرش نابسوده هنوز — خط شب رنگ ناغنوده هنوز
دست در چشم عالمی مانده — خط فنا بر خواند
نقش آن پیکر نسوده هنوز — زلف بر سر افشانده
رفت چون دود و دود حسرت او — کم شد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بزرگ جهان اینست
دم شش از رگهای شیر اینست

روی زیبا ندیدم و رفته — رفته رفته بود و هیچ چمند

نتوانید هیچ درمان کرد
غلطم من چراغ دلتان مرد
ماهتان در صفر سیاه شدست
گر زمانه بعذرتان کوشد
ور فلک شربت غرور دهد
گر صفر باز در جهان آید
رخصهٔ امید هم بدو نفس
هیچ تقصیر در معزا پیش
بشنوید از زبان خاقانی

گر جهان سوز و آسمان شکنید
شاید ار سوکوار و ممتحنید
زان چو گردون کبود پیرهنید
خاک در دیدهٔ زمانه زنید
سنگ بر ساغر فلک فکنید
رگ او را ز بیخ و بن بکنید
پرده بر روی آفتاب تنید
کم نیند از موافقان منید
این سخنها که مقصد سخنید

باز پرسید هم خیالش را
تا چه حالست زلف و خالش را

ای بصورت ندیم خاک شده
از جمال تو وقت جان ستدن
جان پاک تو در صحیفهٔ خاک
حور پیشش آمده باستقبال
رسته از چه چو یوسف و چو مسیح
نعمت آنجا خلیفهٔ ارواح
مرکب از چوب کرده کودک وار
نی تماشای چشم روشن تو
شعر خاقانی از مراثی تو

بصفت ساکن سماک شده
ملک الموت شرمناک شده
جسته از نار و نور پاک شده
عقد بگشاده حلقه باک شده
بر فلک بی نهیب و باک شده
نعمت اینجا اسیر خاک شده
بس بدروازهٔ هلاک شده
چشم خورشید در مغاک شده
سنگ خون کرده سرکجاک شده

در مرثیهٔ محمد یحیی گوید

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
سر و سعادت از تف خذلان زکال گشت
آن سیل اشک بر سر طوفان واقعه
جل گز سرشک خون ز بر خاک بر گذشت
هم پیکر سلامت و هم نفس عافیت
دل سرد کن ز دهر که هم دست فتنه گشت
ایام سست رای و قدر سخت گیر شد
دفع قضا بآب شب کند رو کنند
کز آتش درشت عذابست بر نبات
عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت
کار جهان و بال جهان دان که بر خذنگ
ربع زمین بسان تب ربع بود دیر
افلاک را لباس مصیبت بساط گشت
ماتم سرای گشت سپهر چهارمین
از بهر آنک نامه بر تعزیت شوند
در ترک تاز فتنه ز عکس خیال خون

وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
اکنون بر آن زکال جگرها کباب شد
خونابه قبه قبه بشکل حباب شد
لابل جهل قدم زبر ماهتاب شد
از دیدهٔ نظارگیان در حجاب شد
اندیشه کن ز فیل که هم جفت خواب شد
او هم کند پای قضا بر تاب شد
هر چند بارگیر قضا سر ناب شد
آن آب نرم بین که بر و چون عذاب شد
نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد
پر عقاب آفت جان عقاب شد
از لرزش و هزاهز در اضطراب شد
اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد
روح الامین بتعزیت آفتاب شد
شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد
کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد

دوش آن زمان که گیسوی شب تاب زرخ شد
موی سپید و ... معنبر خضاب شد
دوست ارغنون زن گردون رباب زن شد
در سرکشت و مه ... نجم رباب شد
شب موی کشت ... مایکه سحر در خطاب شد
صف ... خطیب ... زهره هست
وجه میکرن خطیب ... چشم با صواب شد
چندان که گرد آن ...
سیکنوش صبح ... خنیاگر سفت
سنقه و کالنیشید زار آب شد
که شکال ... ز آب و او
صبح آه آتشین ... بیاد و شد
در دود ... زناب شد
گردون ... و ریغ خورد
محنت رقیب ... خطیب معاب شد
از جنس این امام ... منکست
وز قتل آن امام ... شهاب شد
بدعت ز روی ... شد
شیطان خلافت ... قوا و
ای آفتاب ... سر طیلسان
ای سیجی ... شد
شمشیر ... این نطف
وی سرور محمد یحیی ... بعد این خلف
دیکر دون ... ز او
ای آدم النعاب توخواب ... شد
وارد الخلافه ... حاضر جواب شد
ای غنچه لب ...
سنن شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد

ای ذو الفقار دست علی تنگ گیر زنگ … کان بوتراب علم بزیر تراب شد
خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر ازانک … در تنگنای دهر وفا تنگ یاب شد
ای کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود … اکنون بپای پیل حوادث خراب شد
عزمت که زی جناب خراسان درست بود … برهم شکن که بوی امان زان جناب شد
بر طاق نه حدیث سفر زانک روزگار … چون طالع تو نامزد انقلاب شد
در جبهه‌گاه شروان با درد دل بساز … کان درد راه توشهٔ یوم الحساب شد
گل در میان کوره بسی درد سر کشید … تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد
از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار … کان دلوها دریده و رسنها ز تاب شد
دولت برون ز کار تواند اثر نمود … حصرم بچار ماه تواند شراب شد
فتح سعادت از سر عزلت برآیدت … کو گشت زرد عمر ترا فتح باب شد
عقل از برات عزلت صاحب خراج گشت … ابر از زکات دریا صاحب نصاب شد
معجز عنان کش سخن تست اگرچه دهر … با هر فسرده‌ای بوفا هم رکاب شد
سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده اند … هرچند هم لباس خلیفه غراب شد
اول بناقصان نگرد دهر کز نخست … انگشت کوچکست که جای حساب شد
از طمطراق این گره تر مترس زانک … بادست کوده بل زن خیل سحاب شد
بر قصر عقل نام تو خیر الطیور گشت … در تیه جهل خصم تو شر الدواب شد
گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده … آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

در مرثیهٔ امام جهان ناصر الدین گوید و در مطلع آن بیان مثال و حکم کند

نثار اشک من هر شب شکر ریزست پنهانی … که همت را ز ناشوییست از زانو و پیشانی
چو هم زانو شوم با غم که چه پا ننگم دامن … سرم را با سپر زانو کند دامن گریبانی
سرم زان جفت زانو شد که از تن حلقه‌ای سازم … دران حلقه تر از زانو دار بیاعان روحانی
دلم کعبه است و تن حلقه چگونه حلقهٔ کاشانه … ز بس خنده که بینی دهان زمزمش خوانی
سر احرامیان در زیر زانو هم بهشت آرا … صفا و مروهٔ مردان سر زانوست گردانی
تو زین احرام و زان کعبه چه دانی کز برون جست … ز کعبه پوششی دیدست و از احرام عریانی
شدست آیینهٔ زانو بنفشه زار شانهٔ دستم … که دارم چون بنفشه سر بزانوی پشیمانی
یخ کردار خون آلودم از باران اشک آری … یخ سر بر سر زانوست خون آلود بارانی
هوا را دست بربستم خرد را پای بشکستم … نه صرافم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی
ازان شد پردهٔ چشمم بخون بکری آلوده … که غم با لعبتان دیده جفتی کرد پنهانی
هوا خفته است و بستر کرده از پهلوی نومیدی … خرد مستست و بالین کرده از زانوی نادانی
ببین بر روزن چشم عروس وز نظاره … که بینی بچگان دیده را در رقص مهمانی
بپیچد آه من در برج آتش چنبری وانگه … رسن وار آتشین چنبر گره گیرد ز پیچانی
بخون ساده ماند اشک و خاک سوده دارد رخ … تمر رخ نعل بیکانست و اشکم لعل بیکانی
شب غمهای من چون شد بصبح شادی آبستن … شود سامان تعب من همه برگنج سامانی
دل از تعلیم غم بجد معاذ الله که بگذارم … که غم پیر دبستانست و دل طفل شبستانی
ازان چون لوح طفلانم بسرخی اشک و زردی رخ … که دل را نشرهٔ عیدست ازان پیر دبستانی
رقوم اشک اگر بینی بعجم و نقطه بر رویم … رموز غم ز هر حرفی بعد و شمره برخوانی
ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان … چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی
مشاع آمد میان عیسی و من از کلش وحدت … بجان آن نیمه بخریدم هم از عیسی بارزانی

فلک چون آتش دهقان نهان گلبن کند برین
که برنگ صبح مست ساحی و دستهای سخی
برانشد گلشن عیسی و زین شک آفتاب انگه
که ز موده بدم دار زو بین کرد ما کاسه سخی
مرا آیینهٔ وحدت نماید صورت عنقا
و را پروانهٔ عزلت ده ملک سلیمانی سخی
چو جای عزلت و ملکت کاخانه خت همه خوانی
که عنقا بود خوان گشت و سلیمان و وحوش خوان
دگر چون عیسی از خورشید سازم خوان زرین
بر طاوس زد دی بر خوان مگس دانستی
بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانان
مگس را نماکند از بر طاوسان ستانی سخی
نکوی بدولت از دم و بدم طبع آلوده
طرب بردم دست از عید و غم بر کاوی سخی
دلم را نشئی پشت و ایس ماندگان از بس
که دامنش تنگ لاخت و غم افکند سلامانی
بهنجاری آب و خاک بی نم ظلمت بشوم دل
که سنگ دش بحب شرانت دم سنگ دلکانی سخی
دل از بی علی دارد که نعمتی نیست در دش را
سنور آن روز نیز بسته است و او جماد نجوا
سنوز آسنه یا دمن برفت از سفره خوان ای دون
سنور دش دو ز دو مین و سا نند زند سخی
مرا چون برنشستن خواست سلطان خود گفتا
که برباد سوس منشین که شمع و زد نشستی سخی

نه دیدی آفتاب جان در اصطرلاب اندیشه
نخواندی احسن تقویم در تحویل انسانی

نه زمره است آنچه دیدستی نه عشوه است آنچه خواندستی
نه مهد عالم خلقی نه قاصر علم یزدانی

بدست شرع لبس طبع می در گر خردمندی
تاب عقل حیض نفس پیچ شوار مسلمانی

چو طاوست چه باید لبس گر باز هوا گیری
چو خرگوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی

ترا گفتند از این بازار کم در خاک بیزی کن
که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی

مقامت خاک بیزی راست تا زرها بدست آری
تو زر در خاک می بازی و آخر دست می مانی

چه سود از لوح و ماند از نقطه اولین حرفی
که از ذوی گران باری ز ابجد حرف پایانی

اگر خواهی گرفت از بیز روزی روزه عزلت
کلوخ انداز را در دیده راوق یزدانی

و گر یک ره نماز مرده خواهی کرد بر گیتی
وضو از آب دامان کن کم بس آلوده دامانی

درین علت سرای دهر خرسندی طبیبت بس
چو تسکین یار زنا و باشد کند درد تو درمانی

بخوان دهر چون دولاب پای کاسها شسته
که بر دولاب گردون هست کار تشگاه گردانی

عیار دهر کم ارزست دیدم زاتش همت
زر زیغست چون آتش بار زانیست ارزانی

بکشتی ماند این ایام و بادش چرخ سرگردان
با غم ماند این کشتی و قابد باد آبانی

فلک هم مرکب تندست گز جولان که چون کشتی
عنان بر بار دم دارد ز زر وی تنک میدانی

همه دور فلک جور است و تو وام فلک داری
زیرکار فلک بیرون توانی رفت نتوانی

فلک آشفته بدبختیست در کار رنگو کاران
چو بختی یار بد بختی کش از مستی و حیوانی

اگر با بخت نرماده قرینند این خداوندان
تو چون دوران نخلی ساز کاخر فحل دورانی

بهرها سازیی در ساز دل برنا خوشی خوش کن
که آبت زیر کاسست و کالت زیر نقصانی

بمعلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور
سفر جل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی

چو خورشید و جوانمردان شو که بر انها کنی روشن
بر هنه خلعتها می بخش که خورشید ایمانی

اگر بر بوی یک رنگی گزیدت نیست از یاران
بیا ربد قناعت کن که بی یاریست بی جانی

چو درویشی بدرویشان نظر به کن که جرم خور
بعوری کرد عور ان افتک پوش مستانی

نه عیسی داشت از یاران کمینه سوزنی در بر
نه سوزن شبه دجالست یک چشم صفاهانی

و گر عنقایی از مرغان زکوه قاف دین مگذر
که چون بی قاف شد عنقا عنا گردد زنالانی

سلامت بهر دین بهتر که زنبور از پی شهدی
چو کیلی کور دین بوشست وز و بین کرده کیلانی

از آن در خرقه آدم خشن جویی که در باطن
مرقع دار ابلیسی ملمع کار شیطانی

ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی
که ازرق پوش چون پیکان خشن سیرت چو سوهانی

از آن بر سر زنندت تنگ همچون پای پیل ایرا
که سندانی و در تربیع شکل کعبه را مانی

زجیب سوسوی لا فی وبس چون امت موسی
نه اهل تسع آیاتی که مرد سبع الوانی

فرو کن نطع آزادی بر افکن لام در دستی
که با لام سیه پوشان نماند لاف لا مانی

بهود آسا عیاری دوز بر کتف مسلمانان
اگر شان بر در اغیار دین بینی بدربانی

بسختی جان سگبان دار و هان تا چون سگساران
بلا به پیش سگساران چو سگ دم را بجنبانی

بنفس پیرزن ماند حضور ناکسان کاول
وضو باطل کند و آخر ندارد نار پستانی

هوا چون خاک پای و از خوک پاکامت شد
خراج از دهر تا می دوی و می خوی بستانی

چه باشی مشک سقایان که تدق و گه استسقا
نثار افشان سرخاروز کاتاستان سرخانی

عمارت جوی شد طاوس از آن پای کلین دارد
ولیکن بهر بزرگی یافت او از بوم ویرانی

شه را اگر سپیدپوشی بر آمد نام آزادی
به از یاقوت اطلس پوش و داغ بنده فرمانی

نماند آب وفا جایی مگر در جوی درویشان
بآب و دانه ایشان بساز از مرغ ایشانی

چه آزادند درویشان ز آسیب گران باری
چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی

بدا سلطان نا کورا بود بیخ دل آشوبی
توشاه درویش کورا بود کنج تن آسانی
بس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی
که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی
سخن گفتن یکی خدمت بیدانی و می یابی
نخستین کو بگوید بخاقانی بخاقانی
فلک را این معنی آزاد است براهیمی بدید آید
بخوان معنی آزر صنعت علی نجار شروانی
ز بیت آزر صنعت خوانند اینچنین شعری
دگر برا حد مختار دانند آنکه قدر احسنت حسانی
ز صد را وند آید که دو اسال در کسکر سلطان
و اقمر جلوه کرد افتاب خاطرم لاف خراسانی
که بود و شن زر آفتاب ناصر الدین در عراق آمد
جو آوازه و وفات آشفته کشتم ز ان پریشانی
سخن حال عراق آشفته کرد دیده یعقوب
بنالد جان ابراهیم و دیکرکس صدق ابراهیمی
بدا ابراهیم ربانی و کعبه صدق ابراهیمی
و او بود هم نوح و هم ابراهیم و کنعانی
هم کنعان نا املند و با نمرود هم احمد از کرده
خلافت دار احمد بود و هم احمد نه از کردی
که فاروق فرتیقی و ذوالنورین فرقانی
دل از نفس رفت چون موسی جان چید چون ثعبان
که زو دان آن موسی که گاشت کرد و ثعبانی
ز قطران شب و کافور دوزم حاصل آن آمد
که از نم دیده کافورست و از غم جامه قطرانی

اگر کافور

اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد
چرا کافور و قطران زاد داغ و درد پنهانی

دلم ورگ بسر غم سوخت و در جانم زد آن آتش
که سینه‌ش عرق شریان گشت و دردش روح حیوانی

سخن در ماتمست اکنون که من چون مریم از اول
در گفتن فرو بستم ز برگ عیسی ثانی

علی را گو که غوغای حوادث گشت عثمان را
علی را از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان اما
چو مرگ آمد چه سودش زاشارات ادریسی و لقمانی

یک دم باز رست از چرخ و ننگ نحس و سعد او
که این تثلیث برجیس است و آن تربیع کیوانی

در مرثیهٔ شیخ الاسلام قدوهٔ معظم مفتی الشرق والغرب عمدة الدین ابونصر گوید

این پیر ما که صبح لقا نیست خضر نام
هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش ز کام

بابر ترنیش گوهر جمشید بست بست
با نختکیش چو بر خورشید خام خام

تنها روی ز صومعه داران شهر قدس
که که کند بزاویهٔ خاکیان مقام

آنجا بود سجادهٔ خاصش بدست راست
وینجا بدست چپ بودش تکیه گاه عام

بوده زمین خانگهش بام آسمان
بیرون ازین سراچه که هست آسمانش نام

چون نای در کند ز پی صفهٔ صفا
سر بر کند بحلقهٔ اصحاب کهف شام

سازد وضو بمسجد اقصی بآب چشم
شکر وضو کند بدر مسجد الحرام

آب محیط را ز کرامات کرده پل
بگذشته زآتشین پل این طاق آب فام

هر شب قبای مشرقی صبح را فلک
نور از کلاه مغربی او برد بوام

نی کور شب رویست نه ره جسته و نه زاد
سرمست بختی است نه می دیده و نه جام

شب رو که دید ساخته نور مبین چراغ
بختی که دید یافته حبل المتین زمام

ننموده رخ بآینه گردان مهر و ماه
نسپرده دل بهو قلمون باف صبح و شام

تقطیع او و ازرق گردون زنیک شعار
تسبیح او و عقد ثریا زنیک نظام

بر دل بجوز هندی و مغزش همه خرد
خوش دم چو مشک چینی و حرفش همه کلام

عنقاست مور ریزهٔ خور سفرهٔ سخاش
چونانکه مور ریزهٔ عنقای زال سام

چون زال پیر زاده بطفلی و عاقبت
در حلق پیر خام چو رستم فکنده خام

پوشد لباس خاکی و دارد ردای نور
خاکی لباس کوته و نوری داشنام

دلقش هزار میخی چرخ و بجیب و چاک
بازافکنش ز نور و فراویزش از ظلام

گاهی کبود پوش چو خاکست و همچو خاک
گنجور رایگان و لگدخستهٔ عوام

گاهی سپید پوش چو آبست و همچو آب
شوریده و مسلسل از آن زسر حطام

گاه از همه برهنه برآید چو آفتاب
پوشد برهنگان را چون آفتاب لام

او بود نقطه حرف الف دال میم را
گه بد چهل صباح و چهار اصل و یک قیام

زو دید آن نماز که قایم بود الف
راکع بماند دال و تشهد نمود لام

گاهی براق چار ملک را لگام گیر
گاهی بدیو صفت سری بر کند لگام

با آب کار تیغ و چو تیغ از غذای نفس
صوفی کار آب کن از خون انتقام

در صورتی که دید کمالش صور نگار
زو شاهدی گرفته و رفته ره ملام

دربند عشق شاهد و هم عشق شاهدش
عشقی چو قیس عامری و عروهٔ حرام

در آینهٔ عنایت صیقل شناخته
زو قبله کرده و شده سرمست و مستهام

چون نوح پیر عشق و ز طوفان مهلکات
ایمن بکوه و کشتی و خرم ز سام و حام

ریزان ز دیده اشک روان چون درخت رز
کز آتش نشاط شود آبش از مسام

در وجد و حال همچو حمامست چرخ زن
بر دیده نام عشق رقم کرده چون حمام

گردد فلک ز حرمت خاکش زمین نشین
گردد زمین ز همت رقصش فلک خرام

پیری که منت همه فلک زیر دست اوست
میری که هشت جنان شاه بهشتش غلام

آمد بسیج وادی بکار روز کس مست
گاه زرده دید جان من از غصه لیام

کین آبنوس و عاج شب و روز زرد روز و شام
چون عاج و آبنوس شکافد دل کرام

من دست بر جبین و سر زرد و چون جنین
گاه روز رخ دوی بدیوار بست ما

من خفته چنگ وار کم شده معنای چون رباب
خالی خزینه از درم و کاسه از طعام

در مطبخ فلک که دونانست گرم و سرد
غم به نواله من خون جگر مدام

چون تیغ را جلاست چو فارغ شد از جهان
او گرد درهم آمد و دندان شد از نیام

بو رشید بام را سر و دندانش نور بام
سر داده دیده جز روز رفت یک دو پی

کرسی نهاده دید بر آمد بچار گام
بنشست و خطبه کرد بفضل الخطاب و گفت

گر مشکلیست هست سوالات کن تمام
هر بیست همچو فندق تاشارت می‌کند

می پرس بوست کنده چو بادام کانکدام

گفتم بپایگاه ملایک توان سپید
گفتا توان اگر نشود دیو پای دام

گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید
گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام

گفتم ز وادی بشریت توان گذشت
گفتا توان اگر نبود مرکبت جمام

گفتم هوای مرکب خاکی توان گذاشت
گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام

گفتم کلید گنج معارف توان شناخت
گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام

گفتم ز شاه هفت ستان دم توان شنید
گفتا توان اگر نشدی شاه شا مقام

خاقانیا بسوک بسر داشتی کبود
بر سوک شاه شرع سیه پوش بر دوام

کارواح سبز پوش سیه جامه اند پاک
بر مرگ زادهٔ حفدهٔ خواجه امام

شیخ الائمه عمدهٔ دین قدوهٔ هدی
صدر الشریعه حجت حق مفتی انام

او کعبهٔ علوم و کف و کلک و مجلسش
بودند زمزم و حجر الأسود و مقام

او و همه جهان مثل زمزم و خلاب
او و همه سپران حجر الأسود و رخام

زمزم نمای بود بهم چشم زبان من
ناکرده آز حجر الأسود استلام

زان بو حنیفه رتبت و شافعی بیان
چون مصر و کوفه بود نشابور ز احترام

پس چون رکاب او ز نشابور در رسید
تبریز شد هزار نشابور ز احتشام

تبریزهای بدعت تبریز بر گرفت
تبریز شد ز تربت او روضة السلام

من خاک خاک او که ز تبریز کوفه ساخت
خاکیست کاندرو اسد الله کند کنام

از همتش اتابک و سلطان حیات داشت
کو داشت سر دو را به پناه یک اهتمام

چون او برفت اتابک و سلطان هم برفت
این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام

او رفت و سینها شد بیمار لا یعاد
او خفت و فتنها شد بیدار لاینام

بر تربتش که تبت و چین شد چو بگذری
از بوی نافهٔ عطسهٔ مشکین زند مشام

چون سیب نخل بند بریزد بسوک او
زرین ترنج فلکهٔ این نیلگون خیام

زانفاس پس عمدة الدین در شرق و غرب بود
با امت استقامت و با ملت انتظام

ملت چو عقد نظمه الصدر فانتظم
امت چو شاخ قومه الشیخ فاستقام

جاهش ز دهر چون مه عید از صف نجوم
ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام

او بود صد جوینی و غزالی اینت غبن
کاندر جهان نه کندرستی ماند نه نظام

آن ریسمان فروشگر بود آسمان سروش
گردی بریسمان اشاراتش اعتصام

وان قفل گر که بود کلید سرای علم
گردی چو حلقه بر در فرمانش التزام

یحیی صفات بود چو یاسین و خصم او
من ینکر المهیمن ان یحیی العظام

خصمش بمستی آمد از ابلیس همچنانک
یاجوج بود نطفهٔ آدم باحتلام

گر ناقصی ندید کمالش عجب مدار
گر مشک بی نصیب بود مغز با زکام

بودی قوام شرع و به پیری ز مرگ تاج
با داغ و درد زیست درین دهر ناقوام

آری بداغ و درد سپرانند نامزد
آنگ پلنگ در برص و شیر در جذام

خورشید شاه انجم و هم خانه هیچ
مصروع و تب زده است و سها ایمن از سقام

چون خواجه شد چه نور و چه ظلمت قرین دهر
چون روح شد چه نوش و چه حنظل نصیب کام

بی مقتدای ملت همه کلک و همه کتاب
بی شهسوار زاول همه رخش و همه ستام

او سورهٔ حقایق و من کمتر آیتش
زانم بنامه آیت حق کرده بود نام

حرز فرشتگان چپ و راست میکنم
این نامه را که داشت ز مشک ختن ختام

این نامه هفت عضو را هفت هیکل است
کایمن کند ز هول سباع و شر هوام

این نامه بر سر دو جهان حجت منست
کو نامه نیست عروهٔ وثقی است لا انفصام

آیمنه بکشد نا شاد او رشتهٔ آن نامه از دو [illegible] چنین
سرو و من از نطق او تبیه من شد بجنب [illegible] م
تا وصف او تبیه سخن بعد آن که خوانندش [illegible]
تمام نا تمام سخن لطف است بعد بر جنب سخن
وصفش [illegible] تن حلال بود [illegible] سی پرورد [illegible] م
بدیع سخن [illegible] ز همه مزد و قن پیش [illegible] بود
حسان [illegible] جواهر [illegible] جواحت [illegible]
ازو [illegible] شید [illegible] سول اجل [illegible]
سر صدر [illegible] بیوفت
آن روز [illegible] جان [illegible] دانش [illegible] سید [illegible] دین
[illegible] حجة الاسلام [illegible]
اقضی القضاة [illegible]
سلام [illegible] افضل ابن محمد [illegible]
سیف حق [illegible] حق در موضع [illegible]
دار [illegible] صدق [illegible]
حق [illegible] صدر [illegible]
منع [illegible] الاسلام [illegible] سلام
دار السلام [illegible]
زاید [illegible]
[illegible] محمد بن یحیی [illegible]

نادر و طرفه

نا درد و محنتست درین تنگنای خاک
محنت برای مردم و مردم برای خاک

چه حادثات حاصل ازین تنگنای چیست
ای تنگ حوصله چکنی تنگنای خاک

این عالمست جافی و زجیفه موج زن
صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک

خواهی که جان بشط سلامت برون بری
برخیز ازین جزیرهٔ وحشت زدای خاک

خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف
بگریز ازین خرابهٔ نا دلگشای خاک

دوران آفتست چه بینی سواد دهر
ایام صرصرست چه سازی سرای خاک

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس
حق بود دیو را که نشد آشنای خاک

خود را بدست عشوهٔ ایام وا مده
گز یاد کس امید ندارد وفای خاک

اجزات جون بپای شب و روز سوده شد
تاوان طلب مکن ز قضا در قضای خاک

خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت
پیداست تا چه مایه بود خون بهای خاک

لا خیر دان نهاد جهان و رسوم دهر
لاشی شناس برگ سپهر و نوای خاک

جون وحشهای بی بت سپهر و زمین مباش
منکر وطای ازرق و منکر عطای خاک

ای مرد جیست خود فلک و طول و عرض او
دودیست قبه بسته معلق ورای خاک

شهباز کوهری چه کنی قهقهای دود
سیمرغ پیکری چه کنی تو دهای خاک

گردون کمان گروههٔ بازیست کاندرو
گل مهره ایست نقطهٔ ساکن نمای خاک

تا کی ز مختصر نظری چشم و جان نهی
این از فراغ آتش و آن از نمای خاک

جان دادهٔ حقست چه خواهی مزاج طبع
زر بخشش خورست چه دانی عطای خاک

خاقانیا جنیبت جان را عدم فرست
کان جرب آخرش به ازین سبزجای خاک

نحل جعل نه سوی بستان قدس شو
طیری نه عنکبوت مشو کدخدای خاک

میلی بهر بها بجز درد و دیده کش
باری نه بینی این کهن بی بهای خاک

خاصه که بی دریغ خراسان سیاه گشت
خورشید زیر سایهٔ ظلمت فزای خاک

گفتی پی محمد یحیی بما تمند
از قبهٔ ثوابت تا منتهای خاک

او کوه علم بود که برخاست از جهان
بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک

از گنبد فلک ندی آمد بجشم او
کای گنبد تو کعبهٔ حاجت روای خاک

بر دست خاکیان خو گشت آن فرشته خلق
ای کاینات و اخرها از جفای خاک

دید آسمان که در دهنش خاک میکنند
وآگاه بد که نیست دهانش سزای خاک

ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت
کین چشمهٔ حیات مسازید جای خاک

جبریل بر موافقت آن دهان پاک
میگفت از دهان ملایک ملای خاک

تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او
هم مرقد مقدس او شد شفای خاک

با عطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار
کر طوبی بهشت برآرد گیای خاک

سوگند هم بخاک شریفش که خورده نیست
زو به نوالهٔ دهن ناشتای خاک

در ملت محمد مرسل نداشت کس
فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک

آن کرد روز تهلکه دندان فدای سنگ
وین کرد گاه فتنه دهانرا فدای خاک

کو فرّ آن که بود ضیا بخش آفتاب
کو لطف آن که بود کدورت زدای خاک

زان فرّ و حلم ابر و زمین بی نصیب ماند
این گفت وای آتش وان گفت وای خاک

خاک درش خزاین ارواح دار و چرخ
فیض کفش معادن احسان روای خاک

سنجر بسعی دولت او بود و سپی
باد از سیاستش شده مهر آزمای خاک

سنی فزا و چه سنجی تعظیم سنجری
بی پادشای دین چه بود پادشای خاک

پاکا منزها تو نهادی با فر خویش
در گردنای چرخ سکون و بقای خاک

خاکی چهل صباح سرشتی بدست فضل
بپسند برزبان فضل براندی ثنای خاک

خاقانیست خاک در حافظش تو باش
زین مشتی آتشی که ندارند رای خاک

جوقی نیم دیگ دوست کرتیر و کوهسار
جون تیغ های آبی و جون جاریای خاک

این که بهار گشت حسن شب و قبح
این کی سراج تاریک آن بوالعلای خاک

در مرثیهٔ [illegible] گوید

ای قبلهٔ جان کجات جوئیم
جانیست وی جان سوات جوئیم

گر زخم زنی سنانت بوئیم
ور خشم آری رضات جوئیم

دی روز جو آفتاب بودی
امروز جو کیمیات جوئیم

دوشت همه شب جو بدر دیدیم
امشب همه جون شهات جوئیم

ای در کران بهشت تراز روح
جون روح بلک لقات جوئیم

وی ماه بلک عنان تراز عرش
جون عرش کران بهات جوئیم

خورشیدی و در بنای ازکوه
هم صبح دم از صبات جوئیم

تو زیر زمین شدی جو خورشید	تاکی زبر سماست جو تم
ای گم شده آتشی خطایی	هم ز آبخور خطاست جو تم
صیاد قضا نهاده دامت	از دامگه قضاست جو تم
ای گوهر یادگار عمرم	جونت طلبم کجاست جو تم
دریا کنم اشک و پس بدریا	در سر صدفی جداست جو تم
از دیده نهان درون و بیمی	از وهم برون چراست جو تم
در جای منی ورانس و جانت پرسم	نزدیکی و دور جاست جو تم
خافیت آشنای عشق است	هم در دل آشناست جو تم
ای صبر که کشتهٔ فراقی	در معرکهٔ بلاست جو تم
وی دل که بنیم نقطه ماخی	در دایرهٔ عناست جو تم
وی جان که کبوتر نبی زی	پرسوخته در هواست جو تم
ای نقش زیاد طالع من	در زاویهٔ فناست جو تم
چون نقش زیاد کس بیند	کی در ورق بقاست جو تم
ای مرکب عمر رفته بی گور	زان سوی جهان بهاست جو تم
وی بلبل جغد کشته وقتت	گر نوحه گری نواست جو تم
ای سینه که دردمندی از غم	هم زاسی غم دواست جو تم
درد تو چه احتیست ناسور	از زخم اجل شفاست جو تم
ای تن که بچشم درد آزی	از جود تو توتیاست جو تم
چون خوان کرم نماند تا کی	برکت طلبم نواست جو تم
ای چرخ شریف کش که دوئی	جانزادیت ازدهاست جو تم
وی خاک عزیز خور بخواری	تن را عوض از جفاست جو تم
ای روز کرم فروشدی زود	از ظل عدم ضیاست جو تم
ای ماه گرفته روز دانش	در عقدهٔ اژدهاست جو تم
وی روضه پرست جان دولت	در دخمهٔ پادشاست جو تم
ای تاج کیان لیالو اشیر	در عالم کبریاست جو تم
قدر تو لوا ز دست بر عرش	در سایهٔ آن لواست جو تم
زان سوی فلک بدیدهٔ وهم	مجدت نکرم سناست جو تم
از عقل همه سوالت خواهم	وز نفس همه ثناست جو تم
رفتی که وفا نکرد عمرت	تا جان دارم وفاست جو تم
بر تختهٔ صدق بودی آحاد	زان اوّل اولیاست جو تم
بگذشتی و صفر جای تو یافت	از صفر کجا صفاست جو تم
قحط کرمست و روزی جان	از مایهٔ سخاست جو تم
طفلیست همه که مادرش مرد	پرورد نش از عطاست جو تم
گرچه ز ملوک عهد بودی	در زمرهٔ اصفیاست جو تم
امروز که تشنه زیر خاکی	فیض از کرم خداست جو تم
فردا بهشت کشتهٔ سیرابی	در کوثر مصطفاست جو تم

وله ایضاً

خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن
مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن

روی در دیوار عزلت آر و [illegible] زمین [illegible] بس همدم نخواهی یافتن
کاندرین غم خانه [illegible] نخواهی یافتن
تا درون چاه [illegible] تیغ عمر [illegible] نخواهی یافتن
طبع را [illegible] عمر [illegible] نخواهی یافتن
ای [illegible] دست [illegible] نخواهی یافتن
آستین [illegible] نخواهی یافتن
آه [illegible] نخواهی یافتن
تا جراحت چون [illegible] نخواهی یافتن
از جهان [illegible] نخواهی یافتن
بیک عهدی [illegible] نخواهی یافتن
از فلک [illegible] نخواهی یافتن
از وفا [illegible] نخواهی یافتن
بیک [illegible] نخواهی یافتن
مرد [illegible] نخواهی یافتن
کاندرین [illegible] جهان [illegible] نخواهی یافتن
قاف تا قاف [illegible] نخواهی یافتن
تا دم صور [illegible] نخواهی یافتن
تاج دولت [illegible] عالم نخواهی یافتن
آن ز [illegible] نخواهی یافتن
خشک [illegible] نخواهی یافتن
سلطان [illegible] در حلق دل [illegible] نخواهی یافتن
تا [illegible] طوق [illegible] نخواهی یافتن

طلوع

حلقهٔ تنگست درگاه جهانرا لاجرم
تا درو بی قامت بی خم نخواهی یافتن

جان نالان را بدارو خانهٔ گردون مبر
کز کفش جان دارویی بی سم نخواهی یافتن

عافیت زان عالمست اینجا مجوی از بهر آنک
نوش نبور از دم ارقم نخواهی یافتن

ای خاقانی بنای عمر بر یخ کرده اند
زو فقع گشای چون محکم نخواهی یافتن

دهر کو در خون جان و چرخ کو در خاک شو
چون ازین و زان وجود غم نخواهی یافتن

فیلسوف اعظم و حزام کز روی وهم
جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن

کرت حکمت را بآتش ده که چون او بادشه
جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن

رخش انش را ببر دنبال پی برکش ازانک
هفت خوان عقل را رستم نخواهی یافتن

چرخ طفل مکتب او بود و او پیر خرد
لیکن از پیران چنو معظم نخواهی یافتن

صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک
نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن

چشم ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت
اکحل و شریان ما را دم نخواهی یافتن

سوخت کیوان از دریغ او چنان کو را دگر
بر زکار این کهن طارم نخواهی یافتن

مشتری از بس که زین غم ریخت خون اندر کنار
مصحفش را جز بخون معجم نخواهی یافتن

از دریغ آن که روح و جسم او از هم گسست
چار ارکان را دگر با هم نخواهی یافتن

وایضاً له

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا
تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی

دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون
تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی

آنچه از من شد گر از دست سلیمان گم شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

یاسمن خندان و خوش زانست کز من غافلست
یاسمن گر دیده بودی یاسمن بگریستی

تنگ دل مرغم کرم بر باب زن کردی فلک
بر من آتش هم کردی باب زن بگریستی

ای دریغا طبع خاقانی که وا ماند از سخن
کو سخندان مهین تا بر سخن بگریستی

مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او
گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی

گوهری بود او که گردونش بنادانی شکست
جوهری کو تا برین جوهرشکن بگریستی

زاد سروی زادمردی بر چمن پژمرده شد
ابر طوفان بار کو تا بر چمن بگریستی

شعر پایان از دواج رفعت در حضیض خاک شد
چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی

کو چمبر تا همی سوک بحیرا داشتی
کو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی

کو شکر نطقی که از رشک زبانش هر زمان
نحل آب چشم بر آب دهن بگریستی

کو صبا خلقی که از تشویر جاه و خلق او
هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی

کو فلک دستی که چون کلکش بهم کردی سخن
دختران نعش یک یک بر برن بگریستی

هر زمان از بیم نار الله ز نرگس وانچه چشم
کوثری بر روی و موی چون سمن بگریستی

پیش چشمش مرغ را کشتن که یارستی که او
گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی

آنت مؤمن دل که گر پیشش بکشتندی چراغ
طبع چون مومش چو موم اندر لگن بگریستی

کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی
تا بر اهل حکمت و ارباب ظن بگریستی

کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد
تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی

کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی
تا بخون دیده بر فضل و فطن بگریستی

کاشکی آدم پی رجعت در جهان باز آمدی
تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی

آتش و باد از بداندیشی از گیتی که رفت
آتش از غم خون شدی باد از حزن بگریستی

او همای بود بی او قصر حکمت شد دمن
کو غراب البین کو تا بر دمن بگریستی

اهل شروان چون نگریند از دریغ او که چرخ
گر شنیدی بر فراز نار دون بگریستی

وایضاً له

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب
کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب

از همنفسان نیست وفا دوری ازان به
بر روزن من هم نزد صورت مهتاب

بی همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی
بی دست شناور نتوان بود بغرقاب

امید وفا دارم و بیهات که امروز
در گوهر آدم بود این گوهر نایاب

جز ناله کسی همدم من نیست که امروز
جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب

آزرده‌ام از چرخ و بگو کآزرده کی نیست
آری ز گزیده سگ گزیده زنی آب

امروز همه روز فرو رفته شب خواب
سرگشته ازین بخت سبک پای گران خواب

سر زنده و دل مرده تر از مرغ نشانه
ز زنده و نالنده تر از تیر بر تاب

گر مست دمم چون نفس کوزهٔ آسن
تنگست دلم چون سر کوزهٔ سیماب

با این همه امید به بود توان داشت
کان قطرهٔ تلخ که شد لؤلؤ خوشاب

راحت ز عنا آید و شک نی که بنسبت
زان جصرم خامست چنین پخته می ناب

از زادهٔ دهرست همه زادهٔ سلوت
از بخشش جابست همه ریزش و لاب

از مرد سلامت چه شناسد روش دهر
از مهر خلیفه که نویسد زر قلاب

از حادثه سوزم که برآورد ز من دود
وز نایبهٔ نالم که بیفزود بمن تاب

سرگشته چو گویم که سر و پای ندارد
خسته بکه خرط و شکسته که طبطاب

بیمارم چون گل که تهی در دم گوره
که در غم غرقه و که در تبم از تاب

حاجت بجوابست وجوم نیست ولیکن
دل هست بنفشه صفت و اشک چو عناب

چون زال بطفلی شده ام پیر ز احداث
زانست که رد کردهٔ احرارم و احباب

فرسنده ی من دل چه کم گرند چه خلق
سیمرغ غمم زال خورد گر نخورد باب

همت بسرم گرد که جاه آمد بپذیر
عزلت بدلم گفت که فقر آمد دریاب

زان دل که در و جاه بود ناید تسلیم
زان نی که از و پشه کنی ناید جلاب

کمزین در دو نان چو بود صدر قناعت
منکر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب

ایام بنقصان و ترا گوشش بیشی
خورشید بسرطان و ترا پوشش سنجاب

کی فربهی عیش دهد آخر ایام
کی پرورش پیل کند جانب سقلاب

تکیه نکند بر کرم دهر خردمند
سگ ننهد بر درم ماهی ضراب

دهر ار چه کشی دهره بخون ریختن من
خود ریخته گردد تو کمش دهره و مشتاب

قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی
خود کشته شود ماهی بی حربهٔ قصاب

هان ای دل خاقانی اگرچه ستم دهر
بر تافتنی نیست مشو تافته بر تاب

خط در همه عالم کش و در خط مشو از کس
دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب

جاهل نرسد در سخن شرف تو آری
کف بر سر بحر آید پیدا نه بپایاب

تحقیق سخن گوی بخیز و ز سخن دزد
تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب

کو آنکه سخن دان مهین بود بحکمت
کو آنکه هنر بخش بهین بود بآداب

کو صدر افاضل شرف گوهر آدم
کو کافی دین واسطهٔ گوهر انساب

کو آنکه ولی نعمت من بود و عم من
عم چه که پدر بود و خداوند بهر باب

آن فخر من و مفخر ناسخ اسلاف
آن صدر من و مصدر مستقبل اعقاب

آن خاتمهٔ کار مرا خاتم دولت
آن فاتحهٔ طبع مرا فاتح ابواب

در دولت عم بود همه مادت طبعم
آری ز دماغست همه قوت اعصاب

زود یو گریزنده و او داعی انصاف
زو حکمت نازنده و او منهی الباب

زان عقل بد و گفته که ای عمر عثمان
هم عمر خیامی و هم عمر خطاب

ادریس قضا بینش و عیسی روان بخش
داده لقبش در دو هنر واضع القاب

از نعش بدی تختش و از تیر فلک میل
وز قوس و قزح زیجش و ز ماه سطرلاب

دانم که دگر باره کهر دزد ازین عقد
آن طفل دبستان سخن آن مردک کذاب

سنده و بچهٔ سازد ازین ترک ضمیرم
زان ناشناسند نکرد اند جلباب

چون خیمهٔ ابیات چهل پنج شد از نظم
بگسست طناب سخن از غایت اطناب

در مرثیه وحید الدین ابن عمر گوید

جان سنگ دارم بسختی ورنه سنگ جان بودی
از فغان زار چون سنگ هم فرو آسودمی

ورنه جانم آهنین بودی باه آتشین
دیده چون پالونهٔ آهن فرو پالودمی

[illegible]

گر رسیدی دست غسلش ز آب حیوان دادمی / بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی
آنچه ما در بر سر تابوت اسکندر نکرد / من بزاری بر سر تابوت او بنمودمی
یا چو شیرین کو بزهر تلخ بر تابوت شاه / جان شیرین دادمی جان دادمی واسودمی
هر شبی بر خاکش از خون دانه دل کشتمی / هر سحر خون سیاوشان ازو بدرودمی
وا پسین دیدارش از من رفت و جانم بر اثر / گر برفتی در وداعش من بجان خشنودمی
گر فدای او برفتم من چرا جانم نرفت / تا اگر جان بر زبان بودی ازین برسودمی
من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر بنام / ور بمعنی بودمی عنبر خطش بودمی
چون بدین زودی کفن می یافت او را دست چرخ / کاشکی در بافتن من تار او را پودمی
گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد / هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی
نی نی آن فرزانه را داغ فراقم کشت و بس / گر بعالم داد بودی من بخون ماخودمی
شد ز من بدرود گر بختیم بودی پیش از آنک / او ز من بدرود رفتی من ز جان بدرودمی
گر دلم دادی که شروان بی جمالش دیدمی / راه صد فرسنگ را زین پیش بپیمودمی
جانم ار در بیم تیمار فراقش نیستی / آخر از جان بیمانش غمی بزدودمی
گفتی ای باز سپید از دود دل چون میری / کاشک ار باز سپیدم بی سپاهی بودمی

در مرثیه پسر خویش امیر رشید گوید

بر سر شهره عنده میم کمر بر بندیم / رخت همت بر صدگاه خطر بربندیم
لاشه تن که بسمار غم افتاد در واست / رخش جان را بدلش نعل سفر بربندیم
بار محنت بدو بختی شب و روز کشیم / بختیان را جرس از آه سحر بربندیم
کاغذین جامه هدف وار سلی الله زنیم / تا بتیر سحری دست قدر بربندیم
که چو سوفار دهان وقت سحر بگشاییم / که چو پیکان کمر از بهر حذر بربندیم
که ز آسیب کمر کوه ز هم بگشاییم / که ز دودی بتن چرخ کمر بربندیم
چون جهان را نظری سوی وفا نیست ز اشک / دیده را سوی جهان راه نظر بربندیم
از سر نقد جوانی چه طرف بربستیم / کزین کیسه او سود دگر بربندیم
ز آب آتش زده کز دیده دود سوی جهان / تنگهای نفس از موج شرر بربندیم
چون قلم سر زده گریم بخوناب سیاه / زیوری چون قلم از دود جگر بربندیم
دل که بیمار گران نیست بگوشیم در آنک / روزن دیده بخوناب مگر بربندیم
این سپیه جامه عروسانرا در پرده چشم / حالی از اشک حلیهای گهر بربندیم
تیرباران سحر هست کنون ز آتش آه / نوک پیکان را فاروره بپر بربندیم
بام گردون نتوانیم شکست از تف آه / راه غم را نتوانیم که در بر بندیم
نردبان را هنری نیست که گردون شکنیم / خویشتن چند بفتراک هنر بربندیم
ناله مرغیست پیر نامه بر غصه ما / مرغ را نامه سر بسته ببر بربندیم
بس بسنگ بر پیر ای مرغ که می نامه بری / تا ز رخ پای ترا خرده زر بربندیم
چون سکندر بس ظلمات چه مانیم کنون / سد خون پیش و یاجوج بصر بربندیم
خاک را جای عروسیست که دردانه دروست / نو نوش عقد عروسانه ببر بربندیم
بگذاریم ز رچهش خاقانی را / حلی آریم و بتابوت بسر بربندیم

گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید
قبله مادر و دستور پدر بود رشید

دارم آن درد که عیسی نفسم می نرسد
اینت دردی که ز درمانش اثر می نرسد
دل پر درد و ستم و همدمی نرسد
خود دوا بر سر این درد دگر می نرسد
آخر کام ز دیوان امیدم نرسید
چون نزاند عجب ار کو نرسد
چه عجب گر ز سد و دادی اگر می نرسد
سر بلندیست بجای که نظر می نرسد
سیل خونین که بساق آمد و تا ناف رسید
لب آب چه که عمر بوک بسر می نرسد
روز عمرست که شام آمد و من چو شفق
غرق خونم که شب غم بسحر می نرسد
زان کسی دیده واصبر چو سیماب نرسد
صبر پران که شد ...
کاشکی تخم امل برق اجل گر بسوخت
کشتن تخم چه سودست چو بر می نرسد
دیده از حاشیه کام بکام او نرسید
روزی کان تنها دست قدر می نزند
خاک روزیست دلم گر چه هنر ریزه بسیست
ریزه کدار که روزی بهنر بسیار نرسد
شهر بند فلکم چسته بغوغای عنان
چون نزنیم که من از اشک حشم می نرسد
گریه کن که نکند یاری زان گریم چون
که چو خواهم مددی ساخته ترسی نرسد

آه ازین گریه که گه بندد و گه بگشاید — که بکعب آید و گاهی بکمر سیم نرسد
تنگ ماند گریه که بندد و گشاید — گرچه او را زدوی و تیر خبر سیم نرسد
که چو بگشاید همچون سوی آموی شود — گره که بسته شود آنگ بخزر سیم نرسد
گریه چون دایه گره گیر گزو شیر سپید — بدو طفلان سیه پوش بصر سیم نرسد
اشک چون طفل که نا خوانده بیک تک بدود — باز چون خوانمش از دیده ببر سیم نرسد
بشت دست از ستم چرخ بدندان خوردم — گر زخون پارهٔ غم قوت دگر سیم نرسد
از بن دندان خواهم که جگر هم بخورم — جون کنم جون سر دندان بجگر سیم نرسد
گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را — هیچ غم در غم هجران پسر سیم نرسد

شمع که گوهر و شمع دل سرگشتهٔ من
کی زوال آمدش از طالع برگشتهٔ من

مشکل حال چنانست که سر باز کنم — غم در سپرده شده پنهم جو نظر باز کنم
دارم از چرخ تهی دو کله چندان که میرس — دو جهان پر شود ار یک کله سر باز کنم
شب روان بار ز منزل بسحر بر بندند — من سر بار تظلم بسحر باز کنم
ناله جون دود بپیچید و گره شد در بر — چکنم تا گره ناله ز بر باز کنم
آه من حلقه شود در بر و من حلقهٔ آه — سیم زنم بر در امید مگر باز کنم
زیر پوشست مرا آتش و بالا بوش آب — لاجرم گوی گریبان بحذر باز کنم
صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت — اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم
سلوت دل ز کدام اهل وفا دارم چشم — چشم همت بکدام اهل خبر باز کنم
رشتهٔ تن که جو انگشت همه تن گرهست — بکدامین سر انگشت هنر باز کنم
غم که چون شیر بکشتن کمرم خشک گرفت — من سکبان زکمر دامن تر باز کنم
با چنین شیر کمر گیر کمر جون بندم — تا نبرد کمر غم کمر باز کنم
نز نم با مزد لهو در کاه گه من — سر بدیوار غم آرم جو بصر باز کنم
کاه دیوار و گل بام بخون سیم شویم — بس درین حال چه در های بطر باز کنم
خار غم در ره و بس شاد دلی ممکن نیست — کاژدها حاضر و من کنج گهر باز کنم
خواستم کز پی صیدی پرم باشه مثال — صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم
بر جهان می نکنم باز بیکبار دو چشم — چشم در عدم آباد اگر باز کنم
از سر غیرت چشمی نخرد بر دو زنم — وز پی غیرت چشمی بنظر باز کنم
هفت در بستم بر خلق و گر آه کنم — هفت پرده که فلک راست زبر باز کنم
مردم چشم مرا چشم بد مردم گشت — بس نمردم بچه دل چشم دگر باز کنم
زآهنین جان که درین غم دل خاقانی راست — خانه آتش زده پنند جو در باز کنم
بروم با پسر خاکین بسر خاک پسر — کفن خونین از روی پدر باز کنم

ای مه نور شبستان پدر چون شدهٔ
وی عطارد ز دبستان پدر چون شدهٔ

پای تابوت تو چون تیغ بزر در گیرم — سر خاک تو جو افسر بگهر در گیرم
این منم زنده که تابوت تو گیرم در زر — کار زو بدکه دوات تو بزر در گیرم
بر ترنج سر تابوت تو خون میگریم — تاش جون سیب به پچاده مگر در گیرم
جون قلم تختهٔ زیر تو حلی دار کنم — لوح بالات بیاقوت و درر در گیرم

تاک پای و قطار دست بکرد و شکسته شد — سر در کنیم ... ما
تا چنین سنگ و گوهر عشق زنم در ما
تاک پای تو چو تیغ ... در بر کنیم
خط و دست تو چو نقره ... در بر کنیم
ای تو بستان ... در بر کنیم
اول از گذر ... بر دو دو چو بر کنیم
جون ببند ... سوزن در بر کنیم
آب و آتش ... جیب در بر کنیم
مرده دارم ... بهر وصال ... در بر کنیم
شیر سوختن ... فرزند در بر کنیم
بردم فاتحه ... قان ... بر کنیم
اول از جیب ... قلم ... در بر کنیم
بشت من چون قلم ... قباهای بطارت در بر کنیم
سر بدین بشت ... سپیدی فرزند در بر کنیم
جون شب آخر ... ژاله بیادم جندان
تو قبا بی ... صبح از بی شب ... در بر کنیم
سر سپیدی ... بیاض ... در بر کنیم
آفتاب ... چراغ ... در بر کنیم
فاصه گر سینه ... باد و نفس ... در بر کنیم
مرغ ... از نفس ... در بر کنیم
باز ... سوخت ... در بر کنیم
زین شیم ... میدان قدر در بر کنیم

دارم از

دارم از اشک پیاده ز دم پره سوار | در سلطان فلک زین دو حجره در گیرم
در سیه کرده و جامه سیه و روز سیه | بسیه خانهٔ چرخ آیم و در در گیرم
آرزوی تو مرا نوحه‌گری تلقین کرد | کآرزوی تو کنم نوحه ز سر در گیرم
چند صف مویه‌گران نیز رسیدند مرا | هر زمان مویه تا بین دگر در گیرم
هر چه رفت از ورق عمر و جوانی پراد | چون دریغش خورم اول ز سر در گیرم

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

در فراق تو از بن سوخته تر باد پدر | بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر
تا شریکان ترا پیش نبیند در راه | از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر
بی زبان لغت آرای بتازی و دریت | گوش پر زیبق و چشم آمده کر باد پدر
چشمهٔ نور منا خاک چه ماوی که تست | که فدای سر خاک تو پدر باد پدر
تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی | بر سر خاک تو پالوده جگر باد پدر
تا تو چون مهر کجا زیر زمین داری جای | بر زمین همچو کیا پای سپر باد پدر
یوسفا گرچه جهان آب حیاتست گزو | بی تو چون گرگ گزیده بحذر باد پدر
تو چو گل خون بلب آورده شدی چو رطب | خون بچشم آمده پر خار خطر باد پدر
بالب خونین چون کبک شدی و چو تذرو | چشم خونین ز تو بر سان تذرو باد پدر
غم تو دست مهین است و کنون پیش غمت | همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر
تا که دست قدر از دست تو بربود قلم | کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر
عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان | نی تو از دست جهان دست بسر باد پدر
خاطرت جان هنر بود و خطت کان گهر | هم بجان گهری کان گهر باد پدر
چون حلی بر تابوت و نسیج کفنت | همچنین پشت بخم روی بزر باد پدر
زیر خاکی که فلک بر زبرت گرید خون | بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر
ز عذارت خط سبز و ز کفت خط سیاه | چون نه بیند ز خط صبر بدر باد پدر
بی چلیپای خم مویت و زنار خطت | راهب آسا همه تن سلسله ور باد پدر
زانک چون تو دگری نیست نبیند دگرت | هر زمان نامزد درد دگر باد پدر
ای غمت مادر رسوا شده را سوخته دل | از دل مادر تو سوخته تر باد پدر
پسری کارزوی جان پدر بود گذشت | تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

این قصیده از زبان پسر متوفی خویش امیر رشید گوید

دل نواز من بیمار شمایید همه | بهر بیمار نوازی بمن آیید همه
من چو مویی و ز من تا باجل یک سر موی | بسر موی ز من دور چرایید همه
من کجا ام خبرم نیست که بس در خطرم | گر شما نیز نه مستید کجایید همه
دور ماندید ز من همچو خزان از نوروز | گر خزان ز نکم و نوروز لقایید همه
سنبلستان خطم خشک نگشتست هنوز | بمن آیید که آهوی خطایید همه
اجلم دنبه نهاد از برهٔ چرخ و شما | همچو آهو بره مشغول چرایید همه
من مه چارده بودم مه سی روزه شدم | نه شما شمع من و مهر سمایید همه
چون مه کاست شب از شب بترم پیش شما | گر سپر روز بهی روز بهایید همه
سرو بالان شما ام سپر بالین مرا | تازه دارید بنم کار نمایید همه
گر بسی روز و شب همدم ماه آید مهر | سی شب از من بجه تا ویل جدایید همه

همچو گل خون بدهان آمده و تشنه لبم
از چه سرچشمهٔ کوثر ز لب سوایید همه
ز لب [illegible] تو نعش و [illegible] قالان
همه عطار [illegible] که نسیم ز نسیم [illegible] همه
آن گه این غم خورد و از [illegible] بمانید همه
چون سر انگشت قلم [illegible] من از خط بدیع
در خط مهر من انگشت گر آیید همه
پدر و مادرم از پای فتادند ز غم
بشما دست زدم کاهل وفایید همه
[illegible] فام ز خنده از جوانی [illegible]
که هم از کعبه [illegible] چشمان خدایید همه
که چو عیسی ز بر بام و عا جان مرا دریابید
آه کاو روز [illegible] و زبان کند سر [illegible] همه
بوی دارد و [illegible] بکشید همه
هر زمان [illegible] روی بکرد از او
غم از آتش [illegible] سوخته چون عود [illegible] همه
چون نی و عود مرا انگشت نجایید همه
گر [illegible] نی بر بید و بران [illegible] آیید همه
نی [illegible] شما طایفه خواهند برید
گر [illegible] جونی [illegible] بیایید همه

[illegible] سری و با دگلا تنگ همه
[illegible] لعل قبا [illegible]
چون [illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible] عطا [illegible]
ای طبیبان غلط [illegible] خطا
[illegible]
ای طبیبان [illegible]
[illegible] طالع [illegible]
چون [illegible]
ای کرامات [illegible] معلول [illegible] جان
[illegible]
[illegible] وفا [illegible]
نوش دارو [illegible]

من چو مخمور ز تب شیفته چشمم چه عجب / گر چو مصروع ز غم شیفته رایید همه
آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید / که بخوانید و بران مار فپایید همه
جان کز آید نفس مار اجل جهد کنید / گر نفس مار اجل را بگزایید همه
من چو شیرم ز تب مرگ و شما پیچو گوزن / بر سر مار اجل پای بپایید همه
چون گوزن از بس من ناله بیارید سرشک / گر ز سرشک مژه تریاک شفایید همه
من اسیر اجلم هرچه نوا خواهد چرخ / بدهید ار چه نه چندان بنوایید همه
نه نه از بند اجل کس بنوا باز نرست / کار کافتاد چه در بند نوایید همه
مهره جان ز مششدر برهانید مرا / که شما نیز نه زین ضربه رهایید همه
روز خون ریز من آمد شب خون ریز قضا / خون بگریید که در خون قضایید همه
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت / بر فغان و فزع سرد گوایید همه
چون کلید سخنم در غلق کام شکست / بر در بستهٔ امید چه پایید همه
تا چو نوک قلم از درد زبانم سیهست / از فلک خستهٔ شمشیر جفایید همه
چشم بادام منست از رگ خون بسته سفال / بزبان آن رگ خون چند ربایید همه
خوی پیشانی و کف در دهنم بس خطرست / بگلاب آن خوی و کف چند زدایید همه
چون صراحی بغواق آمده خون در دهنم / زان شما زهر کش جام بلایید همه
جان کنم چون بغواق آیم و لرزم چو چراغ / گر چو پروانه بسوزید سزایید همه
من چو شمع و گل گر میرم و خندم چه عجب / که شما بلبل و پروانه سرایید همه
جان بفرد انگشد درد سر من بکشید / بنگ امروز ز من سیر میایید همه
تا دمی ماند ز من نوحه گران بنشانید / وارشید آه کنان نوحه سرایید همه
هم بمویید و هم از مویه گران در خواهید / که بجز مویه گر خاص نشایید همه
بشنوانید مرا شیون من و ز دل سنگ / بشنوید آه رشید ار بشنوایید همه
اشک داود چو تسبیح بر آرید از چشم / خوش بنالید که داود نوایید همه
حقه گشتم دهن و حلق فرو بسته چو نای / وز پس ناله شما نیز چو نایید همه
پیش جان دادن من خود همه سگجان شده اید / زان چو سگ در پس انوی عنایید همه
چون مرا طوطی جان از قفص کام پرید / نوحهٔ جغد کنید ار چو همایید همه
من کنون روزهٔ جاوید گرفتم ز جهان / گر شما در هوس عید بقایید همه
وقت نظارهٔ عامست شما نیز مرا / بهر آخر نظر خاص بیایید همه
الوداع ای دلتان سوختهٔ روز فراق / در شب خوف نه در صبح رجایید همه
الوداع ای دلتان همره آخر دم من / بارک جان چه تابین و قفایید همه
پیش تابوت من آیید و برون ندبه زنان / در سه دست از دو زبانم بپتایید همه
من گدا زان چو بنالم ز بر نعش و شما / بر سر نعش نظاره چو سهایید همه
چون بپیچ سر تابوت زر اندود رخید / چون حلی بر تابوت دوتایید همه

مطلع دوم

سر تابوت مرا باز گشایید همه / خود ببینید و بدشمن بنمایید همه
بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک مثال / زار نالید که کبکان سرایید همه
بس بگویید ز من با پدر و مادر من / گر چه دل سوخته و رنج نمایید همه
بدرود ای پدر و مادرم از من بدرود / گر شدم فانی و در دام فنایید همه
خط سپیه کرده تظلم بدر چرخ برید / که شما در خط این سبز وطایید همه

چه شنیدید اجل را اجل آمد گوییی / گر قضا فارغ و مشغول بقایید همه
یا شما را خط امنست نه زین آب و گلید / که چنین سنگ دل و بار خدایید همه
هم اسیر اجلید ار چه امیر اجلید / مرگ را زان چه که میر الامرایید همه
هم ز بالا بچه افتید چو خورشید بشام / گر سپاره سپه و صبح لوایید همه
خشت گل بر سر و بی سپر آیید بمرگ / گر بخشت و بسر میر کیایید همه
آبتان زیر پل مرگ گذر خواهد داشت / گر چه جیحون صفت و دجله صفایید همه
مرگ اگر پشه و مورست از و در فزعید / گر چه پیل دژم و شیر وغایید همه
بنگرید از سر عبرت غم خاقانی را / که بدین مایه نظر دست روایید همه

این قصیده را ترنم المصاب خوانند در مرثیه لاله و گل سلاله گل یعنی فرزند امیر رشید گوید

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشایید / ژاله صبحدم از نرگس تر بگشایید
دانه دانه گهر اشک بباریید چنانک / گره رشته تسبیح که سر بگشایید
خاک لب تشنه خونست ز سرچشمه دل / آب آتش زده چون چاه سقر بگشایید
نو نو از چشمه خوناب چو گل تو بر تو / روی پرچین شده چون سفره زر بگشایید
سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ / ناودان مژه را راه گذر بگشایید
از زبر سیل بزیر آید و سیلاب شما / گر چه زیرست رهش سوی زبر بگشایید
چون سیاهی عنب کاب دهد سرخ شما / سرخی خون ز سیاهی بصر بگشایید
برق چون گرد مژه بر لب زد و لب آبله کرد / ز مهر بری ز لب آبله در بگشایید
رخ نمک زار شد از اشک و بهست از تف آه / برگه اشک نمک را چو جگر بگشایید
بر وفای دل من ناله بر آرید چنانک / چنبر این فلک شعبده گر بگشایید
چون دو شش جمع بر آیید چو یاران پسیح / بر من این ششدر ایام بکر بگشایید
دل کبود است ز نیل فلک ار بتوانید / بام همخانه نیلی بتبر بگشایید
زین دو نان فلک ار خوانچه دو نان چنید / تا نه پیم که دهان از پی خور بگشایید
از طرب روزه بگیرید و ز خون ریز سرشک / نه بخوان ریزه این خوانچه زر بگشایید
بجهان بست مبندید و بیک صدمت آه / مهره بست جهان یک زده گر بگشایید
گریه گر سوی مژه راه نداند مژه را / ره سوی گریه گزو نیست گذر بگشایید
گر سوی قندز مژگان نرسد آتل اشک / راه آتل سوی قندز ز خزر بگشایید
لوح عبرت که خود راست بکف برخوانید / مشکل غصه که جانراست ز بر بگشایید
لعبت چشم بخونین پچگان حامله اند / راه آن حامله وقت سحر بگشایید
گر بنامید رسانید چو گرنای خروش / مشت گوش سر آن بربط گر بگشایید
ور بگریید بدرد از دم دریای سرشک / گوش ماهی ایم راه خبر بگشایید
غم رصد وار ز لب باج نفس میگیرد / لب ز بیم رصد غم بحذر بگشایید
بعنم تازه مرایید شما یار کهن / سر این بار غم عمر شکر بگشایید
خون گشاد از دل و شد در جگرم سده بست / این ببندید بجد آن بانشر بگشایید
اگنید از رگ جانم که چه خون میریزد / خون ز رگهای دل و سوسه بر بگشایید
نکمید از شجر زر که گشاید رگ آب / رگ خون همچو رگ آب شجر بگشایید
دست خونست درین قمره خاکی که منم / آه اگر ششدره دور قمر بگشایید
سحر چرخ از دو قواره مه و خور خوابم بست / بند این ساحر هاروت سیر بگشایید
همه سیماب و سم درد دل تنگ منید / مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشایید

نونو جم بس این خواب مبینا و نخواب
در به منه دگر جان کس سهم بگشایید
خواب بد دیدم و زبوی خط نازکی خواب
تنگ بد دل شدم و بند خط بگشایید
آتشی دیدم کی باغ را سوخت بخواب
سر آن آتش آن باغ بر بگشایید
گو بدانید که تعبیر کنید آتش باغ
دو به تعبیر ز آیات بگشایید
آری آتش اجل و باغ بر فرزند است
رفت فرزند شما زود و در بگشایید
نازنینان منا او چو چراغ دل من
همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشایید
جگر وکی جگر گوشه من گوش بشنید
شد جگر چشمه خون چشم جگر بگشایید
اشک داود بباریید پس از نوح به نوح
تا ز طوفان مژه خون جگر بگشایید
با دو غم جفت در لهو و طرب در بندید
موج خون خاست سر لهو و طرب بگشایید
سر سر باغچه و لب بر لب بگشایید
رگ مرغان ز سر پر و خط بگشایید
گلشن آتش بزنید و ز سر گلبن شاخ
تا رسیده گل نازک ز گلبن بگشایید
نخل پستان و تنج سر ایوان بکسید
نخل موسین را همه در بگشایید

خوان غم را پر طاوس مگس ران چه بکار / بند آن مایده آرای بطر بگشایید
تیغ سیم از دهن طوطی گویا بکنید / طوق مشک از گلوی قمری نر بگشایید
بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر / گوش بر نوحهٔ زاغان بحضر بگشایید
گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید / گریه از چشم نی تیز نظر بگشایید
مسند از تخت و حجره ز نمط برگیرید / حجله از بهو و ستاره ز حجر بگشایید
گرچه غمخانهٔ ما را نه حجره ماند نه بهو / هرچه آرایش طاقست ز بر بگشایید
جیب و گیسوی اشاقان و بتان باز کنید / طوق و دستارچهٔ اسب و سپر بگشایید
برده بر روی سپیدان سمن بر بدرید / ساخت از پشت سیاهان اغر بگشایید
گرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید / چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشایید
از کله قوقه و از صدره علم برگیرید / وز حمایل حلی و ز جیب درر بگشایید
صورت از دفتر و حلیت ز قلم محو کنید / حلی از خنجر و کوکب ز سپر بگشایید
صور ایوانی کژ دو جگر تیره کنید / هم بشنگرف مژه روی صور بگشایید
در دار الکتب و بام دبستان بکنید / بر نظاره ز در و بام مقر بگشایید
سر انگشت قلم زن چو قلط بشکافید / بن اجزای مقامات و سمر بگشایید
عبهر نثر ز سر شاخ نکت باز کنید / جو سر نظم ز سر سلک غرر بگشایید
نسخهٔ رخ همه نجم و نقطست از خط و اشک / ز و معمای غم من بفکر بگشایید
مادر ار شد قلم و لوح و دواتش بشکست / خون بگریید چو بر سر نظر بگشایید
من سالات و دواوین و کتب سوخته ام / دیدهٔ بینش از این حال ضرر بگشایید
بای ناخوانده رسید و نفر موی گران / وارشید آه کنان راه نفر بگشایید
دشمنان را که چنین سوخته دارندم دوست / راه بد بینید و بروی همه در بگشایید
دوستان را که وفاشان ز نهان داشته ام / چون درآیید ره از پیش حشر بگشایید

مطلع دوم

ای نهان داشتگان موی ز سر بگشایید / وز سر موی سرآغوش بنر بگشایید
ای تذروان من آن طوق ز غبغب ببرید / تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بگشایید
آفتاب کر و شام و شبا بسته حلی / آن حلی همچو ستاره بسحر بگشایید
شد شکسته کهرم دست برآرید ز جیب / سر زنان نوحه کنان جیب کهر بگشایید
مهره از بازو و مجلس ز جبین باز کنید / یاره از ساعد و یک دانه ز بر بگشایید
موی بند بزر از موی زره ور ببرید / عقرب از سنبلهٔ ماه سپر بگشایید
بس بموی که ببرید ز بیداد فلک / همه زنار ببندید و کمر بگشایید
گیسوان تافته چون خوشه جدا ارید هنوز / بند آن خوشه که او تافته تر بگشایید
سکهٔ روی بناخن بخراشید چو زر / چون برنگ شفق از چشمهٔ خور بگشایید
بامدادان همه شیون بسر بام برید / ز آتشین آب مژه موج شرر بگشایید
پس آن کعبهٔ دل جان چو حجر کمدارید / بوفا زمزم خونین ز حجر بگشایید
آنک آن موکب چوبین که سوارش قمرست / ره دروازه بر آن تنگ مقر بگشایید
آنک آن چشمهٔ حیوان بس ظلمات مدر / تشنگان را ره ظلمات مدر بگشایید
آنک آن یوسف احمد خوی من در چه غار / زیور فخر و فراز مصر و مضر بگشایید
آنک آن تازه بهار من اندر دل خاک / از سحاب مژه خوناب مطر بگشایید
سرو سیمین قلم زن شد و در وصف قدش / سر زرین قلم غالیه خور بگشایید

سرو چون سرکیا نیز بسر بستن ات
درصفش بسر بسواران کنون عرق وزنکاف
مادرش بسر فاکست عجب دارم آرمیت
دم نوروبیت عجب ازاشکال قدر ممکن باید
ای سه جاه از غم بمن سر بشت و
کر شما مشکل این را بتوانید قدر بکشایید
عقل با بیان را اشکال بسر بست
بتوانید هم در فراق بکشایید
این بتوانید بسر تابوت بسر روی بسر بست
پیش نم در رشح شب رشح دو بکشاید
بدر بوته در حبس بسر بشته بسر بر سر
سخن اندر وی بسر بسر بکشایید
تا بشنید باغش خطی و خطی
درآن بلخ بامن ناز کافی را
از بی و دیدن این داغ بشته بکشایید
چشم بنید و لعل از جان بکافی
چو بجو بکشت و زاینت خطر

ایضاً له فی مرثیة ابنه

ای دل که بچه دار بدید جز باز دهید
حاصل عمر چه دارید از دوام خطر باز رسید
حاصل غم ببست از انست ز معلوم مراد
چون نتوانید به دیوان قدر باز دهید

زآتش دل چو رسید دود بسوی روزن چشم
چار طوفان نو از چار گهر بگشایید
چون چراغید همه در ستد و داد حیات
آب هر عشوه که در جیب شما ریزد چرخ
دیده چون خفت که تا خواب بدش باید دید
دیده را خواب ز خون خاست که خون آرد خواب
شهربندان بلا گرچه شد از صبر کنند
بس غریبید درین کوچهٔ شر کوچ کنید
چه نشانید جنازه بسر خیمهٔ آز
بشنوید این نفس غصهٔ خاقانی را
همه هم حالت و هم غصه و هم درد منید
آن جگر گوشهٔ من نزد شما بیمارست
همه بیمار نوازان مسیحا نفسید
در علاجش ید بیضا بنمایید که
راه درمانش بجویید و بکوشید در آنک
هر عقاقیر که دارو کدهٔ کابل راست
هدیه با رنج طبیبان بمیانجی بنهید
تا جگ عافیت از حاکم جان بستانید
سرو بالان که ز بالین سرش آمد بستوه
روز پنجم بتب گرم و خوی سرد فتاد
خوی تب گل گل بر جهت گلگون خطرست
جو بجو هر چه زن دانه زن از جو بنمود
قرعه انداز گزابجد صفت فال بگفت
دانهٔ در که امانت بشما داد بستم
ماه من زرد چو شمع است زبان کرده سپید
دود از آن مه اثری ماند تن دشمن او
نه نه بیمار بجالیست نه امید بهیست
سیزده روز مه چارده شب تب زده بود
خط بخون باز همی داد طبیب از پی جان
این طبیبان غلط بین همه محتالانند
نوشدارو و مفرح که جوی فعل نکرد
نسخهٔ طالع و احکام بقا کاصل نداشت
سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود
هیکل و نشرهٔ حرزی که اجل باز نداشت
آن زگال آب سپیدی که غرض دفع نکرد
رشتهٔ پر گره و مهره تب قرآیان
در حمایل شد و چنگ چو سودیش نداشت
چشم بد گز تبر و آهن و تعویذ نکشت
بر فروزید چراغی و بجویید کمر

از سوی رخنهٔ لب جان بشر باز دهید
گر شما جان بستمگر بگهر باز دهید
کانچه در شام بستانید سحر باز دهید
آنچه او از همه از دامن تر باز دهید
دیو بدکرد جوابش بتبر باز دهید
هرچه خون جگرست آن بجگر باز دهید
خانه غوغای غمان بر در حشر باز دهید
بمقیمان نو این کوچهٔ شر باز دهید
بر نشینید و عنان را بسفر باز دهید
شرح این حادثهٔ عمر شکر باز دهید
پاسخ حال من آراسته تر باز دهید
دوش دانید که چون بود خبر باز دهید
مدد روح به بیمار نگر باز دهید
کاتشش چون بدان سبز شجر باز دهید
سرو و خورشید مرا سایه و فر باز دهید
حاضر آرید و بها بدرهٔ زر باز دهید
خواب بیمار پرستان بسهر باز دهید
خط بیزاری از آسایش و خور باز دهید
وانگه از تن نالانش بسر باز دهید
شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید
آن صف پروین زان طرف قمر باز دهید
خبر آن ز شفا یا ز خطر باز دهید
شرح آن حال ز آیات و سور باز دهید
آن امانت بمن ایمن ز ضرر باز دهید
مایهٔ نور بدان شمع بصر باز دهید
گر توانید حیاتی باثر باز دهید
بدتر شد همه اسباب حذر باز دهید
تب خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید
جان برون شد چه جوابست خوش ار باز دهید
همه را نسخه بدرید و بپر باز دهید
هم بدان آینهٔ آسیمه نظر باز دهید
هم بگذاب سطرلاب بکمر باز دهید
هم بافسون گر هاروت سیر باز دهید
هم بتعویذ گر شعبده گر باز دهید
هم بدان پیرزن مخرقه خر باز دهید
هم بقراد هم تسبیح شمر باز دهید
جنگ شیر و سپر روی هنر باز دهید
بند تعویذ تبرزید و تبر باز دهید
بمن رود فرو رفته پسر باز دهید

جان فرو شد و اسیران اجل باز خرید
گر آن یوسف جان را بپدر باز دهید
قوت روح چراغ من بجز روح انشید
کز معانیش همه شرح بهنر باز دهید
دیده نی نیست همه نور ز ظلم در شکنید
چاشنی شد همه صرفی بگذر باز دهید
بسم ناخن غم دوی طرب بخراشید
بسم انگشت عنا جام بطر باز دهید
از برون آبله را چاره شراب گه درست
چون در آن آبله دارید گذر باز دهید
مویه گر ناگزران است دمش تنگ بید
های نوشی که از دست گذر باز دهید
اشک اگر مایه گران کرد بمویه گران
دام اشک از صدف جان بگهر باز دهید
گر بخواهید که ایوان و حجر بزد خون
نقش نوشت و با ایوان حجر باز دهید
در نباید که گلستان و طرز نالد زار
سرو بستان شبستان طرز باز دهید
پیشکان گوهر تابنده بتابوت کنید
تا ب دیده بدو یاقوت و گهر باز دهید
پیشکان چشمهٔ خور در چه ظلمات کنید
نور هم چشمهٔ از آن چشمهٔ خور باز دهید
پیشکان تنگ شکر در لحد تنگ نهند
بوی پسته ز دو اعلی شکر باز دهید

زبر تخت بخوابید سهی سرو مرا
در دو ابروش کلاه زرشاها نه نهید
تر حجر گومر رخشان بدر آرید شما
ماه من چرخ سپر بود روا یکی دارید
یوسفی را که زبیستا بصد جان بخرید
پند بدهید مرا گر بتوانید بمن
تازه نخل گهری را بمن آرید و مرا
او بشر بود ولی روح ملک داشت کنون
نه نه سر بند گشادن بتوانید ولیک
عمر ضایع شده را سلوت جان بازآرید
غز سحر بستانید که خاقانی راست
تا توانید جو تخت زطباح مپیز

پیش نظارگیان پرده ز در باز دهید
بس بر سپتش قلم غالیه خور باز دهید
جون ببندید که گوهر بحجر باز دهید
که بدست زمی آن ماه سپر باز دهید
بیدار اشن بزندان مدر باز دهید
آن چراغ دل ازان تیره مقر باز دهید
گهری از گهر نخل ببر باز دهید
ملکی روح بقصور بشر باز دهید
نتوانید که جانرا بصور باز دهید
نسر واقع شده را قوت پر باز دهید
ژاژ منحول بدزدان غرر باز دهید
بستانید وجو خام بخر باز دهید

در مرثیهٔ امام عز الدین اسعد ابو عمرو گوید

کودکی کانده گپارم بود و بس
مرغ دیدی گور بابید و اندرا
من زچرخ آنگون نان خواستم
چرخ بر من عید کرد و سر بهم
من زکات اسپتان او در قحط سال
ز آتش دولت چو در شب زاخران
مایهٔ سلوت بعزیت شد ز دست
تا بتر بزم دو چیزم حاصل است
زیر خاک آساید آن کز تخم ماست
جون بروید تخم محنتها کشد
آتش از دست فلک سودم بدست
عودی خاک آتشین اطلس کنم
گرچه عم فرسودهٔ دوران بدم
بر سر خاکش خجل بنشست چرخ
مه باشک از خاک راه کش ان
گفتم ای چرخ اینچنین جون کردهٔ
هم ز غدر خود تظلم کرد چرخ
بر لباس دین طراز شرع را
مهدی دین بود لیکن چون مسیح
جاهی و جانی تمکین و حضور
گرچه در تبریز دارم دوستان
بعد ازو در خاک تبریزم چه کار

از جهان زو بوده ام خشنود و بس
محنت این دل را چنان برپود و بس
او جگر اجزای من فرسود و بس
ماه نو صلح تهی بنمود و بس
او بصلح بادهٔ پیمود و بس
گرییی نادیده دیدم دود و بس
دل زیان افتاد و محنت سود و بس
نیم نان و آب مهران رود و بس
تخم هم در زیر خاک آسود و بس
محنت داشتگر سر بدرود و بس
گو بپای غم جو خاکم سود و بس
زاب و خونی کین مژه پالود و بس
مرگ عز الدین مرا افسرود و بس
نیم رو خاکین و خون آلود و بس
گل گرفت و خاک او اندود و بس
بس بخون ما توییی ما خود و بس
کان تظلم گوش من بشنود و بس
لفظ و کلکش بود تار و پود و بس
بر دل بیمارم او بخشود و بس
راحت روح من او افزود و بس
وبس
کاب روی کار من او بود و بس

هم در مرثیهٔ او گوید

بیدیقی مدح شاه سیی گوید

گوسیکی وصف ماه سیی گوید

ملک زود و دوران خانهٔ نحل ... سعید
همت عدل نگاه و خورشید ... سعید
ازنه در بارگاه جمشید ... سعید
سخن از پایگاه پیش کسی گفت ... سعید
قصه از ... اوفتاد ... سوید او
خاطرم وصف ماه تا منافق سوید
سرچه [illegible] خواند
[illegible] میکوید
[illegible] خواند
[illegible] مطلق [illegible] فزای سوید
داور دین [illegible] از زبان
[illegible] کلاه [illegible] سوید
[illegible] بعد [illegible] بکست
آفتاب [illegible] پادشاه [illegible] سوید
سایه [illegible] دنیا [illegible] جاه [illegible] رفت
پشت دین [illegible] کلاه [illegible] سوید
روی دین [illegible]
از سر دین [illegible] شد در خواب
سر در بیعت [illegible] سوید
چشم بیدار [illegible]
راز [illegible]

واللہ ارکس

واقف ار کس شناسش وانگفت / هر که گوید تباه سیه گوید
خاطرم نیز عذر می خواهد / گو نه بر جایگاه سیه گوید
هر حدیثی گناه سیه شمرد / بس حدیث از گناه سیه گوید
اشک من چون زبان چو بیند سیم / حیلت عذرخواه سیه گوید
مرشتهای او نکرد دل خاک / بر زبان گیاه سیه گوید
غم آن صبح صادق تهمت / آسمان شامگاه سیه گوید
کر سوار جگر سپیده سازد / غم دل با سپاه سیه گوید
چشم خور اشک زان بخون شفق / راز با قعر چاه سیه گوید
دانش من گواه عصمت اوست / بشنو ایخ این گواه سیه گوید
آه کز فوت امام جهان / جان خاقانی آه سیه گوید
باشد از عالم اسعد بوعمرو / علم وا اسعداه سیه گوید

وایضاً له

دل ز راحت نشان نخواهد داد / غم خلاصی بجان نخواهد داد
غمگساران فرو شدند افسوس / گر عدم کس نشان نخواهد داد
آسمانرا کسسته شد زنجیر / داد فریادخوان نخواهد داد
بر زمین صد هزار خون ریزست / یک دیت آسمان نخواهد داد
زین دو نان سپید و زرد فلک / فلکت سازخوان نخواهد داد
دیگ سودا مپز بکاسهٔ سر / کین سیه کاسه نان نخواهد داد
سرو آزاده را جهان دورنگ / رنگ مدامتان نخواهد داد
تا عروس یقین نبندی عقد / دل طلاق گمان نخواهد داد
گیتی اهل وفا نخواهد شد / شوره آب روان نخواهد داد
از زمانه بترس خاقانی / گر زمانه زمان نخواهد داد
دیو را نیست گو بدست بشر / هیچ حرز امان نخواهد داد
گنج خانه است جان خاقانی / دل بخاقان و جان نخواهد داد
چون بخرسندی این مکانت یافت / خواجگانرا مکان نخواهد داد
آب روی از برای نان حرام / بتمکین و طعان نخواهد داد
آب رویست کیمیای بزرگ / کیمیا رایگان نخواهد داد
آنچه اول زمان نداد بکس / آخر آخرزمان نخواهد داد
هر یک هفته ملک شش روزه است / در بهای جهان نخواهد داد
سرمهٔ دین ورا عروس ختن / عروس عروان نخواهد داد
خود بشت را سوار خرد / بدل جیش ران نخواهد داد
دهر سنی حضرت بهاء ثرش / آسمانرا توان نخواهد داد
آسمان سنی معین بن احمد / اخترانرا قران نخواهد داد

وایضاً له

بی باغ رخت جهان مبینام / سینه داغ غمت روان مبینام
بی وصل تو کاصل شادمانیست / تن را دل شادمان مبینام
بی لطف تو کاب زندگانیست / از آتش غم امان مبینام

دل زنده شدی ببوی بویت / کان بوی ز دل نهان مبینم
بی بوی تو کاشانی جان / بیمی ز حیات جان مبینم
تا جان گرو دو مست با جان / ز داد و غمت روان مبینم
بر دیدهٔ خوش چون کبوتر / جز نام تو جاودان مبینم
بی سرو قد تو جعد شمشاد / پیوست به بوستان مبینم
یکدانه آفتاب بی تو / بر گردون آسمان مبینم
در دانهٔ دل ز گشت شادی / یک خوشه بساییان مبینم
در آینهٔ دل از خیالت / جز صورت جان عیان مبینم
در آینهٔ خیالت از خود / جز موی خیال جان مبینم
تا وصل تو زان جهان مبینم / دل را ز شکر این جهان نباید
جز اشک و داعی من و تو / طوفان جهان مبینم
چون حقهٔ سینه بر گشایم / جز راز تو در میان مبینم

گر عمر گران کند بسوداست | سودای ترا گران مبینم
گفتی دگری بگیر مفید ما ی | کان در ورق گمان مبینم
بی تو من و عیش حاش لله | کز خواب خیال آن مبینم
خاقانی را ز دل چه پرسی | کانست که کس چنان مبینم
جانی که بدشمنان نخواهم | حسب دل دوستان مبینم
غمخوار ترا بخاک تبریز | جز خاک تو غم نشان مبینم

وایضاً له

بس وفا پرورد یاری داشتم | بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد | ورنه روشن روی کاری داشتم
از لب و دندان من بدرود باد | خوان آن سلوت که باری داشتم
گنج دولت می شمردم لاجرم | در سر انگشتی شماری داشتم
خنده در لب کو همی ابلی داشتی | گریه در بر کو بهم آری داشتم
من نبودم بی دل و یار اینچنین | هم دلی هم یار غاری داشتم
آن نه یار آن یادگار عمر بود | بس بآیین یادگاری داشتم
راز من بیگانه کس نشنوده بود | کاشنا دل رازداری داشتم
هرگز از هیچ اندهم انده نبود | کز جهان اندهگساری داشتم
انده آن خوردم که بایستی مرا | کاندر انده اختیاری داشتم
آن دل دلکو که در میدان لهو | از طرب دلدل سواری داشتم
پیش کز بختم خزان غم رسید | هم بباغ دل بهاری داشتم
یارم انده ریخت و بیخ غم شکست | ورنه باری بیخ و باری داشتم
نی بدم کاتش زمین در من فتاد | کاندرون دل شراری داشتم
کس مرا باور ندارد گز نخست | کارساز و سازگاری داشتم
من ز بی یاری چو در خود بنگرم | هم نپندارم که یاری داشتم

وایضاً له

هر چه سنجد که هوش سیی بشود | تن چه ارزد که نوش سیی بشود
دلم از خون چو خون بجوش آید | جان چو کف زو بجوش سیی بشود
منم آن بید سوخته که بمن | دین زراوق فروش سیی بشود
چون گریزد دل از بلا که جهان | بر دلم تخته پوش سیی بشود
من ز گریه ندام خموش ولیک | مرغ جانم خموش سیی بشود
ساقی غم که جام جام دهد | عمر در نوش نوش سیی بشود
بختم آوخ که طفل گرینده است | که بهر لحظه روش سیی بشود
طفل بد را اگر گریه تلخ است | به که در خواب نوش سیی بشود
خواب آشفته دیدم بودم دوش | حالم امشب چو دوش سیی بشود
آه کز مردمان امام شهاب | آه من سخت گوش سیی بشود
دلم از راه گوش بیرون رفت | بیم آن بد که هوش سیی بشود
نه بدل بودم این سخن نه بگوش | که دل از راه گوش سیی بشود
ای دریغ ای دریغ چندان رفت | کاسمان برخروش سیی بشود

زن آه از دلم بر سر آتشم بخون
بیجه ز بیم بار ش بیابی بشود
بوفا تش ز دو دو ناقش بیابی بشود
داغ بر دل بادا و ز بار دو ناکس می بشود

القصائد في الضعف والنصيحة وفي التجريد
والعزلة والمواعظ وشكاية الزمان
ومذمة الدنيا والإخوان والمراثي
ومعاتبة الأهل والأقارب وسائر
المدائح والتعازي

از دو عالم در دامن جان در شکم صبحدم
پای نومیدی بدامان بسته ام صبحدم
سایه بر بام بر من بنشسته ان در شکم صبحدم
ساقیی دارم بر روی ایشان در شکم صبحدم
جام عمر بر دارم بجام نبی مطرب دارم صبحدم
شاه غم را بسته زان در شکم صبحدم
عشق مهمان دلست و جان و دل مهمان تن
من دل و جان بود و جانان پیش مهمان در شکم صبحدم
پیش جانان شاید ار جان و ز جان برخیز صبحدم

تمت الابیات

هم مژه مسمار سازم هم بهای نعل را / دیده پیش اسب جانان درکشم هر صبح دم
بس که می جویم سواری بر سر میدان درد / تا عنان گیرم بمیدان درکشم هر صبح دم
هر شب از سلطان عشقم دستکا نهار رسد / تا بیاد روی سلطان درکشم هر صبح دم
نوش خندیدن بوقت زهر خوردن واجبست / من بسان زهر اگه خندان درکشم هر صبح دم
دوستان خون رزان پنهان کشند از دور کن / آشکارا خون مژگان درکشم هر صبح دم
گر همه پستند ازان راوق منم هم مست ازانک / خون چشم راوق افشان درکشم هر صبح دم
ورهرو یرا ز ابجز آرایش طاقی نماند / خویشتن زین طاق ویران درکشم هر صبح دم
آنتم عقلست میل آتشین سازم ز آه / بس بچشم عقل پنهان درکشم هر صبح دم
از خود و غیری چنان فارغ شدم کز فارغی / خط بخاقانی و خاقان درکشم هر صبح دم
چند ازین دوران که مستند این خداوندان و / شاید ار دامن ز دوران درکشم هر صبح دم

و ایضا له

آوازه رحیل شنیدم بصبحگاه / ها شب روان و اسپه دویدم بصبحگاه
با بختیان همت و با بختکان درد / ره هزار سپاله بریدم بصبحگاه
رستم ز چار آخر سنگین کاینات / در هشت باغ عشق چریدم بصبحگاه
دیدم که کنج خانهٔ غیبست پیش روی / پشت از برای نقب خمیدم بصبحگاه
کردم ز سنگ ریزهٔ ره توتیای چشم / تا آنچه کس ندید بدیدم بصبحگاه
کشتم بباد سرد چراغ فلک چنانک / بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه
بسیار گرد پردهٔ خاصان برآمدم / آخر درون پرده خزیدم بصبحگاه
هر شب سر گروه که دل چاشنی گرفت / با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه
خورشید چاک شد ز پی جرعه یافتن / آن دم که جام جام کشیدم بصبحگاه
زان جام جم که تا خط بغداد داشت عشق / پیش از هزار دجله مزیدم بصبحگاه
نتواند آفتاب رفو کردن آن لباس / کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه
امروز سرخ روی من دانی ز چه خاست / زان کآتش نیاز دمیدم بصبحگاه
خاقانی مسیح سخن را بنقد عمر / دوش از در ختابه خریدم بصبحگاه

و ایضا له فی الحقیقة

سپهر بوقلمون بر صحیفهٔ زنگار / کشید نادره شکلی بمصدر و پرکار
چگونه شکلی که در گشادن آن / مهندس خرد اندیشه دار گند بسیار
صریح عاقبة الامر گوید از سر عجز / چو حل مشکل آن شکل کرد شرح شوار
تبارک الله آن خالقی که صنع و را / درین سرای سپنج این چنین بود آثار
زراه شهوت برخیز و حرص را بپرست / که تا بدانی در حال سر این گفتار
تراز طارم طه و کارگاه ازل / بلوح معنی بر نیست ابجد اسرار
تو قدر ذوق سماع الف کجا دانی / چو بست لام الف اندر میان تو زنار
همای همت تو در هوای جود و جود / چو کرکس از پی مردار میزند منقار
براق اشهب شب یزاد هم فلکی / بعزق فرقد عمرت همی کنند گذار
دو توسنند درین مرغزار کون و فساد / ز عصر عنصر اعصار میدمند شمار
مدار عالم اگرچه بسیر ایشانست / امید امن بدین توسنان تند مدار
درین نشیمن ادبار و خاکدان هوس / درین دوروزه گذرگاه شیر مردم خوار

مشکوی بوزنت اغ از م حنی مهر د ر
نکرده غنچه شغف پر و دم عنقا در
مساز مسکن خود چو همای باشغ را
زنجار و سفت و بوان سرای دل بردار
صدای دلی را ازم به کلک از ل
صماخ جد از اصم نیست قابل تکرار
زپیش نقطهٔ پرگار اگر خبر داری
چو ا جو و ا پرده سینه یا د سر نهد در کار
نهاد وست نهاد و پر تو ذر قدم
سر نهاد و نهاد وت تیغ قل بردار
بنود بود و نوا رزو ساخت تنگ و دیدت
بجهد تو نشود تشنع کم کمن آزار
تو سعی کن که نمودند از در تحریکن
بسا رکاه بلی بی تو زنم احرار
قبول قبلهٔ اقبال گشت و مقصد صدق
ازان جهت بعناصر درون بود هموار
ازان علایق دنیا بسر جو خاقانی
که تا قبای بقا گردد ت شق رود تار

وله فی الخاقان الاعظم منوچهر

چو چو نیست آن رخ دلبر بزر زلفش کلک افشان
چو چو نیست آن خط تابان بگرد عارض خشان
یکی وزنست گرد شمع دم گرد قمر عقرب
سه دیگر عقعق بر کوکب جام دم لاله در ریحان

من همه روز خون [illegible] عاشقم و [illegible]
خون دلم [illegible] بر افکند
عقل [illegible] بر افکند
تا غمزه [illegible] تنها بود
دل ببر از [illegible] بر افکند
چرخ [illegible] داشت
خون [illegible] بر افکند
[illegible] صد [illegible]
غم [illegible] بر افکند
غم بدل [illegible] ابرا
در سینه جان [illegible] بر افکند
بر دل زنان [illegible] غم بود
نغمه [illegible] بر افکند
غم [illegible] افتاد
جان [illegible] بر افکند
داغ [illegible] صد [illegible] بر افکند
راز دم [illegible] زمین افتد
لنگر دریای [illegible] بر افکند
شورش [illegible] سرد
بدن [illegible] بلنگ وار بر افکند
چرخ [illegible] خواب بر افکند
خواب بخت [illegible] انتظار بر افکند
بیت [illegible] برای انتظار بر افکند

لب شیرین و گفتارش * سر زلفین و رخسارش * صفا و نور دیدارش * رخش با جعد مشک افشان
یکی شهد است با شکر * دوم کافور با عنبر * سه دیگر آب با آذر * چهارم کفر با ایمان
شکنج زلف او دربر * فریب چشم او دلبر * رخ او چین را مخبر * لب او در دروا ورمان
یکی چون عنبر سارا * دوم چون نرگس شهلا * سه دیگر لالهٔ رعنا * چهارم شکر خندان
مرا جان سوخت از حسرت * دو تا شد پشتم از محنت * دلم بگداخت در فرقت * تنم کاهید در هجران
یکی شد چون زتف عنبر * دوم چون لاله از صرصر * سه دیگر چون نم شکر * چهارم چون مه کتان
دلا از عیش جان پرور * که باغ و راغ و کوه و در * جهان خواهد شدن یکسر * چو فردوس از نم نیسان
یکی خوش چون بهار چین * دوم چون حلقهٔ رنگین * سه دیگر چون گل نسرین * چهارم چون عبیر و بان
سراید قمری و بلبل * بگرد بارگاه گل * کدا زد سماری و صلصل * فراز لالهٔ نعمان
یکی نغمات یونانی * دوم اسرار دیوانی * سه دیگر شعر خاقانی * چهارم مدحت خاقان
ریاحین روی بنماید * ز گل سوسن برون آید * گلستان را بیاراید * صبا از گوهر الوان
یکی چون گنبد اخضر * دوم چون زمرهٔ از زر * سه دیگر چون مه انور * چهارم چون شه شروان
جمال الملک فخر الدین * منوچهر آن شه تمکین * که دارد تا بیوم الدین * دل و دست و فر و فرمان
یکی چون بحر پر گوهر * دوم چون ابر در گستر * سه دیگر نور ماه و خور * چهارم بند انس و جان
بساطش سایهٔ عزت * دل او دایهٔ رحمت * دل او واهب رحمت * کف او دافع حرمان
یکی گسترده بر گردون * دوم فرهنگ افلاطون * سه دیگر موکب میمون * چهارم خازن احسان
بروز بزم ایوانش * ببین در صحن بستانش * سنان و رمح بجانش * ببین اندر صف میدان
یکی چون جنت الماوی * دوم چون سایهٔ طوبی * سه دیگر چون کف موسی * چهارم چون تن ثعبان
بقهر و کین بد راهان * ستد داد نکوخواهان * بتیغ و تیر بر شاهان * شبستان کرد چون زندان
یکی زهر آرد از شکر * دوم آب آرد از آذر * سه دیگر کند زد زاختر * چهارم بشکند سندان
ورا چون بخت رام آمد * چنان کارش تمام آمد * که او را چار نام آمد * که نبود در جهان به زان
یکی فخر بنی آدم * دوم شاهنشه اعظم * سه دیگر خسرو عالم * چهارم خسرو ایران
ایا ظل خدا بر تو * شرف چون افسر و سر تو * سرشت دین اکبر تو * چو اصل گوهر اندر کان
یکی بوده ترا لایق * دوم بر تو شده عاشق * سه دیگر در جهان مطلق * چهارم از تو با سامان
تو آن فرخ شهنشاهی * که داری فر الهی * ز جسم ماه تا ماهی * گرفتی چار چیز آسان
یکی اورنگ چون سنجر * دوم دیهیم چون قیصر * سه دیگر چرخ چون اختر * چهارم قدر چون کیوان
نبیند عالم گر بز * چو تیغ دو پیکرت معجز * نیارد آسمان هرگز * چو تیغ و خاطرت برهان
یکی آبیست چون آذر * دوم بادیست شب پیکر * سه دیگر بحر بی معبر * چهارم کوه بی پایان
خدا بادا معین تو * بقا بادا قرین تو * جهان پر تمکین تو * زمانه بر درت دربان
یکی بوده ترا یاور * دوم کرده ترا داور * سه دیگر پیش تو چاکر * چهارم بر تو مدحت خوان
عدو بادا ز تو در بحین * چو هفتم آیت یاسین * ترا باد آیت تمکین * بآخر سورهٔ الرحمان
یکی سر روز دوم روز وغا نیرو * سه دیگر دولت نیکو * چهارم عمر جاویدان

وایضاً له

راز دل من جور زنگار بر افکند * پردهٔ صبرم فراق یار بر افکند
این همه زنگار غم بر آینهٔ دل * فرقت یاران غمکی زبر افکند
خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من بود * قفل غمش هجر یار بر افکند
زلزلهٔ غم فتاد در دل ویران * سوی مژه گنج شاهوار بر افکند
گنج عزیزست غم آه که گردون * نقب بگنج عزیز خوار بر افکند

چرخ نهان کن که پرده ساز خیالست | پردهٔ خاقانی آشکار برافکند

وله ایضاً

منم آن کز طرب غمین باشم | لیکن از غم طرب گزین باشم
درد غم بایدم نه صاف طرب | زانک با دردکش قرین باشم
یک دم و نیم جان کرو دارم | من مقامرٔ دلم چنین باشم
سه یک دوستان سه شش خواهم | گر همه باکر و کمین باشم
وز سه شش نقش خویش یک بینم | هم نخواهم که نقش کین باشم
راست بیرون دهم همه کژ خویش | گرچه کژ نقش چون نگین باشم
آفتابم که خاک ره بوسم | نه ظالم که نازنین باشم
نه چنو هم نگان کشم بر خلق | بهر یک شب که در کمین باشم
جرعه برچید آفتاب از خاک | من هم از خاک جرعه چین باشم
کو خرابات کهف شیردلان | تا سگ آستان نشین باشم
نه نه آن جمع سفت مردانند | من که باشم که همنشین باشم
من گرفتم که در وجود نه‌ام | تا درین دور کم حزین باشم
یا بصد سال پیش ازین بودم | یا بصد سال بعد ازین باشم
چون من از عهد هیچ ننویسم | از بدی عهد چون غمین باشم
چون من امروز در میانه نه‌ام | چه میانجی کفر و دین باشم
من نه خاقانیم که خاقانم | تا کله‌دار راستین باشم
شرق و غرب اتفاق کرد برآنک | مبدع معنی آفرین باشم

وله ایضاً

دردی که مراست بر همه نفروشم | گر عافیتش صرف دهی هم نفروشم
بگداخت مرا هم و بنواخت مرا درد | من درد نوازنده به مرهم نفروشم
ای خواجه من و تو چه فروشیم بیازار | شادی نفروشی تو و من غم نفروشم
کو محرم غم گشتهٔ دل زنده بدزدی | کین راز بدل مردهٔ خرم نفروشم
رازی که چو نای از لب یاران ستدم من | از راه زبان بر دل دل هم نفروشم
آری منم آن نای زبان گم شده اسرار | الا از ره چشم بمحرم نفروشم
چون نای شدم سر چو زبان گم شده خواهم | تا پیش زکس دم بخرم دم نفروشم
من نیست شدم نیست شدن مستیست | این نیست بهشتی ابدکم نفروشم
کو تیغ که مفتاح نجاتست سرم را | کان تیغ بصد تاج سپرجم نفروشم
لب خندِ زنان زخم سر تیغ کنم نوش | زهری که بصد مهرهٔ ارقم نفروشم
دستار بسر پوش زنان دارم حقا | کانرا بهمین حلهٔ آدم نفروشم
زان مقنعه کان شاه بهرام فرستاد | یکتار بصد مغفر رستم نفروشم
زین خام که دارم جگر تخته بزیرش | بوری بهزار اطلس معلم نفروشم
این یک شبه خلوت که بهر سفت مراست | حقا که بشش روز مسلم نفروشم
گفتی بکنم خدمت سلطان نکنم نی | یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم
گویند که خاقانی نده بخنان دل | دل کو سگ کهفست ببلعم نفروشم
بر کور دلان سوزن عیسی نسپارم | بر پرده دران رشتهٔ مریم نفروشم

وله ایضاً

غصهٔ آسمان خوردم [illegible] زخم دریغ من
در خم شست آسمان [illegible]
چون دم سرد صبحدم [illegible] دریغ من
آتش دل برآوردم [illegible] دریغ من
بس که فلک [illegible] دریغ من
این دل [illegible]
بر کشم از زمین دل [illegible] شکسته من
خار اجل ز راه [illegible] دریغ من
[illegible] بیل غم
[illegible] دریغ من
دیدهٔ آن [illegible]
یاد دم [illegible] دریغ من
[illegible] پیر من
[illegible] دریغ من
آب ز چشمه [illegible] درد من
سنگ [illegible] دریغ من
سنگ سیاه کعبه [illegible] جان
دست سپید [illegible] دریغ من
تاج [illegible]
بر سر خاک [illegible] بها
پیش حیات دوستان [illegible] دریغ من
از پس مرگ دشمنان [illegible] دریغ من

هم صناعت خوانان من [illegible]
مور نشان [illegible] دریغ من

گو سپر تیغ تا بدو باز رهم ز بند سر
گز جگر بر آبله چون سفتم دریغ من

من چو کلم که در وطن خار بود عنا از آن
رستم و گورهٔ سقر شد وطنم دریغ من

چون بزبان من بود نام کرم ز چشم من
چشمهٔ خون فرو دود بر بدنم دریغ من

چشم کرم گریست خون گفت که پاس من نگر
زانک خزان بخل را یاسمنم دریغ من

آه برآمد از جهان گفت مرا که ریگ خور
نیست کیایی از کرم بر چمنم دریغ من

وایضاله

صبح چون جیب آسمان بگشاد
هاتف صبحدم زبان بگشاد

پر فرو کوفت مرغ صبحدمی
دم او خواب پاسبان بگشاد

نفس عاشقان و نالهٔ کوس
نفخهٔ صور در دهان بگشاد

چشمهٔ دل فسرده بود مرا
زآتش صبح در زمان بگشاد

دل من نیمه‌باجی از پی صبح
کیسه‌ها داشت از میان بگشاد

صبح بی منت از برای دلم
نافها داشت رایگان بگشاد

ریزش ابر صبحگاهی دید
طبع من چون صدف دهان بگشاد

دعوت عاشقانه‌ای کردم
بخت درهای آسمان بگشاد

الصبوح الصبوح می‌گفتم
عشق خمخانهٔ روان بگشاد

الرفیق الرفیق می‌راندم
رصد غیب راه جان بگشاد

شاهد دل درآمد از در من
بند لعل از شکرستان بگشاد

گر بلا بُد زآتش جگرم
آب حیوان با متحان بگشاد

گره بندان زرشتهٔ جانم
گره غم یکان یکان بگشاد

گفت خاقانیا تو زان منی
این بگفت آفتاب از آن بگشاد

وایضاله

آن دم که صبح پیش من بال و پر گشاد
از مرغ صبحگاه دلم نیز پر گشاد

دولت مرا صباح کنان نوعروس وار
هر هفت کرده بر دل من هشت در گشاد

وان پیر گو خلیفهٔ کتاب دل منست
چون صبحگاه سر بمناجات بر گشاد

مرغی که نامه‌آور صبح سعادتست
هر نامه را که داشت بمنقار سر گشاد

پیکی که او مبشر اقبال دولتست
در بارگاه سینهٔ من ره گذر گشاد

هر بنجره که تنگ ترش دید رخنه کرد
هر روزنی که بسته ترش یافت بر گشاد

آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح
کز صبح بینش تو فتوحی دگر گشاد

بی سیم و زر مشو تو و با سیمبر بپا ز
کز بهر تو صبوح دو کیسه ز زر گشاد

وایضاله

گو صبح که بار شب کشیدم
در راه بلا تعب کشیدم

صبرم بکشید تا سحر زانک
از موکب غم شغب کشیدم

جان هم بکشد بحیله تا روز
من تا بسحر عجب کشیدم

زنده بامید صبح ماندم
تا صبح بدین سبب کشیدم

دارم ز خمار چشم میگون
بی آنک می طرب کشیدم

صبحا بگلاب لاله بنشان
این دردسری که شب کشیدم

بر چرخ کمان کشیدم از دل
کز آتش دل لبم کشیدم شد راست
کز آتش نشانه شد کشیدم
تیر همه بر نشان کشیدم
هر چند کمان بچشم کشیدم
بر آبله شد بسوی لب کشیدم
کز سینه بسوی تا چه افت کشیدم
گویند ... تا اجل
این عذر ... و نیاف کشیدم
کز دم طلب از طلب و اخواست
اکنون قدم از خط وار کشیدم
خاقانی ... بوالعجب
بر عالم بوالعجب کشیدم

وایضاله

انصاف در جبلت عالم نیابدست
راحت نصیب گوهر آدم نیابدست
کس هیچ
از مادر زمانه نزاد و ست هیچ
از ما و در زمانه ... عمر هنوز
گو همه زو دم ... نیابدست
آن موج عمر نجات کسی داشت
بر شط کون و فرقهٔ عالم نیابدست
از ساغر زمانه که ... نیابدست
کان نوش جان کزای تا از سم نیابدست
کسی تا از حادثه ایمن کجا کند
گویا ز حادثات امان هم نیابدست

در دست چرخ نقب زن اندر سرای عمر | آری بهر زه قامت او خم نیامدست
آسوده کی مجوی که پس از بزیر چرخ | اسباب این مراد فراهم نیامدست
آخستگی بساز که پس از روزگار | زخم آمدست حاصل و مرهم نیامدست
در جامه کبود فلک بین و بس بدان | کین چرخ جز بسراچه ماتم نیامدست
خاقانیا فریب جهان را مدار گوش | کو را زده دو قاعده محکم نیامدست

وله ایضاً

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس | تا اوست اندرو دل خرم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان | هرگز دو دوست یکدل یکدم نیافت کس
آن حال کز وفای سگی باز گفته اند | دیر است تا ز گوهر آدم نیافت کس
در ساحت زمین مطلب کیمیای انس | کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس
چندین مگوی مرهم و مرهم که هر که بود | در خستگی فرو شد و مرهم نیافت کس
در چار بالش عدم آی از بساط کون | کاینجا دم مراد مسلم نیافت کس
چون قفل و پره آلت بندست روز و شب | زان لاجرم کلید در غم نیافت کس
خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس | کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

وله ایضاً

از دهر غدر پیشه وفایی نیافتم | وز بخت تیره رای صفایی نیافتم
بر رقعه زمانه قماری نباختم | کو را بهر دو نقش دغایی نیافتم
آن شمع اندام داغم که تا منم | کار زمانه را سر و پایی نیافتم
سایه است هم نشینم و ناله است همدمم | بیرون ازین دو اهل نوایی نیافتم
ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل | کاندر یگانگی چو شمایی نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ایم | کس را بگاه عهد وفایی نیافتم
زین پس برون عالم جوییم وفا و عهد | کاندر درون عالم جایی نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار | کز هیچ سینه بوی رضایی نیافتم
ما را که مردمی بعدم باز رفت ازانک | بگذشت یک زمان که جفایی نیافتم
در بوستان عهد شنیدم که میوه هست | چشم بچند سال گیایی نیافتم
زان طبخها که دیگ سلامت همی پزد | خوش خوارتر ز فقر ابایی نیافتم
بر زخمها که بازوی ایام می زند | سازنده تر ز صبر دوایی نیافتم
خاقانیا بنال که بر ساز روزگار | خوشتر ز ناله تو نوایی نیافتم

وله ایضاً

از دور چرخ کار بسامان نیافتم | وز قهر دور عمر تن آسان نیافتم
زین روزگار ربی بر و گردون نو نهاد | یک جور باز گوی که من زان نیافتم
نطقم ازان گسست که همدم نبود کس | دردم ازان فزود که درمان نیافتم
از قبضه کمان فلک بر دلم بقهر | تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم
خوانی نهاد دهر به پیشم ز خوردنی | جز قرص آفتاب درو نان نیافتم
بر ابلق امید نشستم بجد و جهد | جولان نکرد بخت که میدان نیافتم
بر چرخ هفتمین شدم از نحس روزگار | یک همنشین سعد بکیوان نیافتم

نستم بشکست چرخ که دو دیم نگه نداشت
انجم بسر دو دم کز ازو نان نیافتم
در مصر انتظار چو یوسف بمانده ام
بی پای جهد گردم و کنعان نیافتم
گوی سکندرم ز پی آب زندگی
عمری گذشت و چشمه حیوان نیافتم
زانفاس یاب دم خواست گک دل
دردا که زود در دم دستان نیافتم
گویاترم ز بلبل لیکن ز غم چو باد
خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم
داد سخن دهم که زمانه برم گفت
آن یافتم ز تو که ز حیان نیافتم
خاقانیا تو خوش خور آسیب دهر دون
یک زاد و مرد خوش دل خندان نیافتم

وله ایضاً

دوری گزین ز بیست که گردون کمان کش است
جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
ما و بر ز فلک که نه بس چرب مشتریست
برخیز از جهان که نه بس خوب مفرش است
چون مار دان قسمت جهان گاه آزمون
کاندر درون کشنده و بیرون منقش است
با خویشتن بساز و ز کس مردمی مجوی
کان کو فرشته بود کنون اهرمن وش است

[illegible] گفتار [illegible] ستم
من بود و هم [illegible] آرزو بود
هم در عشق طفیل [illegible] ستم
چون طبع با تحقیق [illegible]
کالبش [illegible] ستم
هر روز [illegible] دم
بد طبع طفیل آرزو [illegible] ستم
رو بین [illegible] بنشسته ام لیک
وآوازه [illegible] دل شکسته ستم
خاقانی [illegible] خلاص
دل [illegible]

وایضا له

[illegible] دشمن روی
روی [illegible] طلب
بنشست [illegible] مجوی
ادمی [illegible] در ده
فرش [illegible] عمر
ایا [illegible] رفت [illegible] بشوی
[illegible] دیده [illegible]
آب [illegible] ز اهل عصر [illegible]
اهل خواهی [illegible] میان انس صفت
انس خواهی ز یوسفان [illegible]
چند ازین دوستان دشمن روی

با هر که انس گیری ازو سوخته شوی
بنگر که آتش جهت مصحف نه آتش است
عالم نکشت ما و تو گردنده ایم ازانک
گردون هنوز هفت و جهت همچنان شش است
در بند دور چرخ هم ارکان هم انجمست
در زیر ران دهر هم ادهم هم ابرش است
خاقانیا منال که این نالهای تو
بر ساز روزگار نه بس زخمهٔ خوش است

وایضا له

با بخت در عتابم و با روزگار هم
و از یار در حجابم و زغمگسار هم
بر دوستان عالم و بر اهل بیت نیز
بر آسمان و عالم و بر روزگار هم
اندر جهان منم که محیط غم مرا
پایان پدید نیست چه پایان کنار هم
حیرانم از سپهر چه حیران که مست نیز
محرومم از زمانه چه محروم خوار هم
روزم بغم فروشد لابل که عمر نیز
عالم بهم بر آمد لابل که کار هم
کس را پناه چون کنم و راز چون دهم
کز اهل نی نصیبم و از رازدار هم
امروز مردمی و وفا کیمیا شدست
ای مرد کیمیا چه که سیمرغ وار هم
گویند کار طالع خاقانی از فلک
امسال به بود چه امسال پار هم
با مردم اعتماد نماندست در جهان
گفتی که اعتماد مکو زینهار هم
بر بوی همدمی که بیابم یگانه رنگ
عمرم در آرزو شد و در انتظار هم
با این همه بدولت احمد درین زمان
سلطان منم بر اهل سخن کامکار هم

وایضا له

در سایهٔ شب شکست روزم
خورشید سیاه شد ز سوزم
از دود جگر سلاح کردم
تا کین دل از فلک بتوزم
تنها همه شب من و چراغی
مونس شده تا بگاه روزم
گاهی بکشم ز آه سردش
گاه از تف سینه بر فروزم
کس اهل نماند پس چرا چشم
زین پرده دران فرو ندوزم
خاقانی دل شکسته ام باش
تا عمر چه بر دهد هنوزم

وایضا له

در سینه نفس چنان شکستم
کز ناله دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت
آب از مژه در میان شکستم
بردم ز سر شک جون شبیخون
تا لشکر شب روان شکستم
از ناله دران رکابی
الحق سپه گران شکستم
از بس که زدم در سحرگاه
آخر در آسمان شکستم
بر مردهٔ دلان بصور آهی
این دخمهٔ پاسبان شکستم
چون یاوکیان بناوک صبح
در روی فلک کمان شکستم
با صفت حواریان صفت
بر خوان مسیح نان شکستم
سرخار که گلبن طمع داشت
در چشم نمک فشان شکستم
دیدم که زبان سگ گزنده است
دندان جفاش ازان شکستم
ترسم که برآرد آشکارا
آن دندان کز نهان شکستم
آب رخم آتش جگر برد
من پل همه بر زبان شکستم

بازنگاه‌ تی

باز خاقانی از خسان بگسست / باز شد رب لا تذرنی گوی

وایضاً له

زان بخششی که بر در عالم شد / انده نصیب گوهر آدم شد
یارب چه نطفه بود ندانم / کز وی زمانه حاملۀ غم شد
لطف از مزاج دهر بشد گویی / ای مرد لطف چه که وفا هم شد
زیر سپهر کیست نمی بینم / کز گردش سپهر مسلم شد
در هم شدست کارم و در گیتی / کارکه دیده که فراهم شد
ایزد نیافرید هنوز آن دل / کاندر جهان درآمد و خرم شد
زین چرخ عمرخوارۀ سیه کاسه / در کام دل نواله همه سم شد
زخمی رسید بر دل خاقانی / کاوقات او مزید مرهم شد

وایضاً له

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی / خود را باستان عدم باز بستمی
گر راه بردمی سوی این خیمۀ کبود / آنگه نشستمی که طنابش گسستمی
ور دست من بچرخ رسیدی چنانک آه / بند و طلسم او همه برهم شکستمی
گر ناوک سحرگه من کارگر شدی / تنگ نیستی که کردۀ گردون بخستمی
این کارهای من که گره در گره شدست / بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم / ور بوی بردمی بکران چون نشستمی
امروز شوخ چشمان آسوده دل ترند / من شوخ چشم نیستم ای کاش هستمی
از آسمان بیافتمی هر سعادتی / گر زین نحوست خانۀ شروان بجستمی
خاییدۀ دهان جهانم چو نیشکر / ای کاش نی شکر نه امی من کبستمی
خاقانی گهر سخنم ور نبودمی / از جوهری بدگهران باز رستمی

وایضاً له

تا جهانست از جهان اهل وفایی برنخاست / نیک عهدی برنیامد و آشنایی برنخاست
گویی اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا / یا خود اندر هفت کشور هیچ جایی برنخاست
بیخ بخون می شوی کز راحت نشانی مانده نیست / خود بخود می ساز کز همدم وفایی برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک / هرگز از کاشانۀ کرکس همایی برنخاست
باور مکن کز نخستین تخم آدم تا کنون / در زمین مردمی مردم گیایی برنخاست
وحشتی داری برو با وحش صحرا انس گیر / کز میان انس و جان وحشت زدایی برنخاست
کوس وحدت زن درین پیروزه گنبد کاندرو / از نوای کوس وحدت به نوایی برنخاست
درنورد از آه سرد این تخت نرد سبز را / کاندرو تا اوست خصلی بی دغایی برنخاست
میل در چشم امل کش تا نبیند در جهان / کز جهان تاریکتر زندان سرایی برنخاست
از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنک / هرگز از گوگرد تنها کیمیایی برنخاست
از کس و ناکس ببر خاقانی آسا کز جهان / هیچ صاحب درد را صاحب دوایی برنخاست

وایضاً له

در جهان کس نیست تا اندوه جان کس مخور / کوس عزلت زن دوال رایگان کس مخور
دامن اندر چین بساط احتشام کس مبین / گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور
آنک کس هیچ بیدی کنون مغلوب کس شد بهر نان / شیر مردا هیچ سوگندی بجان کس مخور
چون فلک با تو نسازد با دگر کس مساز / گر خوری غمخوار ازان خود خور آن کس مخور
چون نمک و زاغ استخوانی خوردی اکنون هیچ کرم / از تن خود گوشت می خور استخوان کس مخور
در بهر فرزند بازی نه کبوتر بچه / صید دست خویش خور طعمه از دهان کس مخور
می توانی کز کف روحانیان شربت خوری / قدر خود بشناس قوت از خوان و خان کس مخور
آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی / ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور
تا کی از برزگسان روزی خوری همچون چراغ / شمع وار از خود غذای خود خور آن کس مخور
گر کسی از زعفران شادی فزاید گو فزای / چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور
چون تو اندر خانۀ خود میهمان خود تویی / یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور
های خاقانی جهانرا آزمودی کس نماند / خون دل می خور که نوشت باد و نان کس مخور

وایضاً له

کار سیتی را نوای نمانده نیست
روز راحت عافیت کس را بقا نمانده نیست
زان بهار عافیت کنون نوای نمانده نیست
یادگار اکنون شد غم و بند نمانده نیست
سوده چمن چمن ز پای نمانده سر نیست
در جهان از مردم نام جای نمانده نیست
وحشتی چشم کاشنای نشان می شود
دوستی از این و آن جای نمانده نیست
دل ز دارین و آنده باد وفای [illegible]
زانک انده سوی [illegible] نمانده نیست
زانک انده [illegible] نمانده از اینکه
چون سخن ز خاقانی [illegible] نمانده نیست
[illegible]

و ایضا له

اهل بر روی زمین جستیم نیست
عشق اکسیر از جهان جستیم نیست
زین بر روی زمین جستیم نیست
زانک بر روی زمین [illegible] ای امید
بر بنشین ای همنشین جستیم نیست
کاشنای همنشین صف ز دوست
[illegible] انجمن جستیم نیست

و ایضا له

غم بنیاد آب و گل چه خوری | دم گردون پیتحل چه خوری
افسر عقل بایدت بر سر | از پی آن خون دل چه خوری
روی صافیت باید آینه وار | همچو دندان شانه گل چه خوری
سایه پرورد شد دل تو چو گل | غم پرورده چگل چه خوری
قطرهٔ خون نماند در رگ دل | نشتر غمزهٔ قزل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک تنت | انده قد معتدل چه خوری
دم نوشین عیسوی داری | زهر زراق مفتعل چه خوری
جام جم خاص تست خاقانی | دردی درد دل کسل چه خوری

و ایضا له

عافیت کس نشان دهد ندهد | وز بلا کس امان دهد ندهد
یک نفس تا که یک نفس بزنم | روزگارم زمان دهد ندهد
در دلم غصه گره گیرست | چرخ تسکین آن دهد ندهد
کس برای گره گشادن دل | غمگساری نشان دهد ندهد
آخر این بادبان آتش بار | بحر غم را کران دهد ندهد
موج کشتی شکاف پیند مرد | تکیه بر بادبان دهد ندهد
ز آسمان داد خواست خاقانی | داد کس آسمان دهد ندهد

و ایضا له

زهر هست مرا غذای هر روزه | زین کاسهٔ سرنگون پیروزه
وز دهر سیاه کاسه در کاسم | صد ساله غمست شرب هر روزه
دهر هست کینه کاسه گردانی | از کیسهٔ او خطاست دریوزه
در کوزهٔ جگر بشکل مستسقی | مستسقی را چه راحت از کوزه
از چرخ طمع ببر که شیر از او | دریوزه نشاید از دریوزه
خاقانی صبح خیز هر شامی | نگشاید جز بخون دل روزه
برتن ز سرشک جامهٔ عیدی | در ماتم دوستان دل سوزه

و ایضا له

روز غم در شب افتاد دست باز | ورز شبم روز عنا زاد دست باز
گوییی اندر دامن آمد پای دل | کز پی آن در سر افتاد دست باز
چون نشیبم کز که خورشید امید | راست بالای سر استاد دست باز
قسم هر کس جرعه بود از جام غم | وان من با خط بغداد دست باز
همچو آب از آتش و آتش ز آب | دل بجوش و تن بفریاد دست باز
شاید م کالماس ریزد چشم از آنک | بند بر من کوه پولاد دست باز
شد زبانم موی و نشکوییم زبان | از تظلم این چه بیداد دست باز
سینهٔ من کآسمان در خون اوست | از خرابی محنت آباد دست باز
از مژه در آتشین آبم که دل | غور این غمها برون داد دست باز
رخت جان بر بند خاقانی از آنک | دل در غمها نه بگشاد دست باز

و ایضا له

گفتی از گیتی وفا جوییم مجوی — گر تو وا ما همین جستیم نیست
بر کمین گاه فلک بردیم شی — شیر مردی در کمین جستیم نیست
نیست در گیتی سلیمان صد هزار — یک سلیمان زانکه این جستیم نیست
ترک خاقانی بسی گفتیم لیک — مثل او سحر آفرین جستیم نیست
در خراسان نیست مانندش چنانک — در عراقش هم قرین جستیم نیست

وایضا له

درین عهد از وفا بویی نماندست — بعالم آشنا رویی نماندست
جهان دست جفا بگشاد آوخ — وفا را زور بازویی نماندست
چه آتش سوخت بستان وفا را — که از خشک و ترش بویی نماندست
فلک جایی بموی آویخت جانم — کز آنجا تا اجل مویی نماندست
کمی نالم که اندر نسل آدم — بدیدم آدمی خویی نماندست
نظر بردار خاقانی ز دونان — جگر می خور که دلجویی نماندست

وایضا له

دیده از کار جهان در بسته به — راه همت زین و آن در بسته به
دوستان از صفت دشمن بدترند — صفت در بر دوستان در بسته به
دل گران بیمار تیره دارد ز غم — روزن چشم از جهان در بسته به
پشت دست از غم بدندان می خورم — از چنین خوردن دهان در بسته به
چون بصد جان یک دلی نتوان خرید — دل فروشان را دکان در بسته به
منقطع شد کاروان مردمی — دیدهای دیدبان در بسته به
خاک بیزان هوس پی روز نیند — چشم دل زین خاکدان در بسته به
از زبان در سپر شدی خاقانیا — تا بماند سر زبان در بسته به

وایضا له

زخاک پاشی در دست خون فرو ماندیم — ز پاکبازی نقش فنا فرو خواندیم
بنفس عالم جیفه نما زبر کردیم — بفرق گنبد فرتوت خاک بفشاندیم
همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما — نه گردنیم که از حکم سر برافشاندیم
چراغ وار بکشتن نشسته بر سر نطع — بباد سرد چراغ زمانه بنشاندیم
بیک دو شب که سه چار اهل پنج شش طاعت — بهفت هشت چهل ده نه آرزو نشاندیم
به پست سی غم و چل پنجه اند مان چو صید — بشست واقعه هفتاد روز در ماندیم
ز بس که تیغ زبان موی کرد خاقانی — تنی چو موی بموی ز تیغ برهاندیم

وایضا له

روز دانش به ازین بایستی — آسمان مرد گزین بایستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد — چشم ناآمده بین بایستی
کیسهٔ عمر سپردیم بدهر — دهر غدار امین بایستی
پیشگاه ستم عالم را — داور پیش نشین بایستی
سر باندازهٔ همت طلبیم — فلکم زیر نگین بایستی

سایهٔ ما نه ز من من غلطم — هستی سایه نیفتن بایستی
نا لکه سوی فلک رفت رواست — سایه باری بزمین بایستی
نیست صیادی و عالم پر صید — صید را صید چنین بایستی
کار خاقانی هم [illegible] — کار کسی به ازین بایستی

وایضا له

راز دار مرا ز دوست مده — بی خودان را بخود بدست مده
بجده سازا ز شکسته دلان — این چنین بجده را شکست مده
صید بدی رواست و صید تو عالم — شست تو همت شکست مده
مهرهٔ مار بهر مار زده است — بکسی کز گزند رست مده
عافیت کیمیاست دولت خاک — کیمیا را بخاک پست مده
گنج معنی تر است خاقانی — تو کلیدش بهر که هست مده
میده تنها تر است تنها خور — بسگان ده بهم نشست مده

که از حلوای سرخوان بی‌نصیبم [illegible] ندارم
[illegible] که آب روی [illegible] من ندارم
درین عالم [illegible] روی [illegible] ارم
بدان عالم [illegible] از حیض [illegible] ندارم
من آن زن [illegible] و شوی [illegible]
که [illegible] دارم و شوی ندارم

وایضاً له

[illegible] تیغ و تن بر [illegible] چون
روز [illegible] بود [illegible]
[illegible] سرفت بند
بس که [illegible] بخت
بس جو نهای [illegible] همچون بلند
چند [illegible] از عمر
زیبای [illegible] خورد از [illegible]
[illegible] ونوال
شب [illegible] از تو [illegible]
بس [illegible] از تو [illegible] نیست
بی [illegible] افتاده [illegible] شمار
عمر [illegible]
[illegible] صدقت از منم [illegible]
خلف [illegible] وام و [illegible]
زادگان [illegible] مادر
[illegible] توچون فرزند
زاید از صلب [illegible]

شمع غیبی بپیش کور مسوز — تیغ عقلی بدست مست مده
پایکه یا فتی بپای مزن — دست که یافتی ز دست مده

وایضاً له

دلا رازت برون نتوان نهادن — قدم در موج خون نتوان نهادن
براسب عمر ترا ای جوانیست — بروزین سپه بکنون نتوان نهادن
ترا هر دم غم صد ساله روزیست — ذخیره زین فزون نتوان نهادن
بکتف عمر میکش بار محنت — که بر دوش حرون نتوان نهادن
بنامت چون توان کرد ابلقی را — که داغش بر سرون نتوان نهادن
درین منزل رصد جان می ستانند — کنه بر رهنمون نتوان نهادن
خرابست آن جهان کاول تو دیدی — اساسی نو کنون نتوان نهادن
بصد غم ریسمان جان گسسته است — عمی را بنبه چون نتوان نهادن
دلی کز جنس برکندی بکم دار — که برنا جنس چون نتوان نهادن
برت خاقانیا در بیم راست — که زآنجا پی برون نتوان نهادن

وایضاً له

دل از گیتی وفا جوئی ندارد — که گیتی از وفا بوئی ندارد
بدل جویان ندارد طالع ایام — چه دارد بس که دلجوئی ندارد
وفا از شهربند عهد رسته است — که اینجا خانه در کوئی ندارد
سلامت نزد ما دور از شما مرد — دریغا مرثیت گوئی ندارد
جهان را معنی آدم بجا نیست — چه معنی آدمی خوئی ندارد
وگر صد گنج زر دارد چه حاصل — که سختن را ترازوئی ندارد
تکش چندین کمان بر صید گیتی — که چندان چوب پهلوئی ندارد
نشاید شاهدی را کرم پیله — که پیش از چشم و ابروئی ندارد
چه بینی از عروس بربری تار — که الا فرق و گیسوئی ندارد
نتازد بر جهان خاقانی ایراک — جهان امروز چون اوئی ندارد
که از سنجاب شب تا قاقم روز — دواج همتش موئی ندارد
ازان در عدت عزلت نشسته است — که از زن سیرتان شوئی ندارد
دل خاقانی این زخم فلک راست — که آن چوگان جز آن گوئی ندارد

وایضاً له

زباغ عافیت بوئی ندارم — که دل گم گشت و دلجوئی ندارم
بعالم کارزو بخشی ندیدم — بگریم کاشنا روئی ندارم
برانم خون بازوا از رگ چشم — که با غم زور بازوئی ندارم
فلک پل بر دلم خواهد شکستن — کز آب عافیت جوئی ندارم
بسازم مجلسی کز سایهٔ خویش — هم آنجا مجلس آشوئی ندارم
چه پویم بر پی مرغان عالم — کزان بهر مرحبا گوئی ندارم
بهر سوئی مرا واخواست از کیست — که اینجا محرم سوئی ندارم
نه خاقانی منست و من نه اویم — که تاب درد چون اوئی ندارم

خسته زخم تست خاقانی — خسته را نی نوازشی میپسند
ای دل از سر خسی بجوی وفا — کز همه نی نخیزد قند
باش ازین روزگار نامحرم — بملاقات محرمی خرسند

وایضا له

دل جام جام زهر غمان سرزمان کشد — ناکام جان نگر که چه در کام جان کشد
این کوه زهر دل که نهنگیست بحر کش — در نوش خنده بین که زهر غمان کشد
بحر نهنگ دار غم از موج آتشین — دود سیاه بر صدف آسمان کشد
مرغان روزگار نگر کاژدهای غم — گنجشک وارشان زهوا در سوان کشد
وان کوژ گوشهٔ زمیانه میانه گرد — هم گوشهٔ دلش ستم بیکران کشد
مسکین درخت گندم از اندیشهٔ ملخ — ایمن نگردد ارچه سرش صد سنان کشد
خاقانی از زبان زسخن بست حق اوست — چند از زبان نیافته سود زیان کشد
هرچند سوز یان زبانست گرم و خشک — خط بر خط مزور این سوزیان کشد
نایست بی زبان بلبش جان فرو دمند — بربط زبان ورست عذاب از زبان کشد
گر محرمان بخرده کفن در کتف کشند — او بر در خدای کفن در روان کشد
از زرق دوستان تبع دشمنان شود — بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

وایضا له

دردا که دل نماند و بر و نام درد ماند — وز رفته یادگار دلم یاد کرد ماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید — یک نیمه زو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن امید ای دریغ — خار بلا بماند نه خرما نه ورد ماند
عمرم ببست بپای شب و روز و عمر گذشت — موکب دو اسبه رفت و همه راه گرد ماند
دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت — یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند
خاقانیا چه ماند ترا کاندهش خوری — کانده دلت بخورد و جگر نیم خورد ماند
گردون نبرد ساخت بخون ریز بر دلم — در دیده خون دل نشان نبرد ماند

وایضا له

از کف ایام امان کس نیافت — وز روش دهر امان کس نیافت
رفت زمانی که زراحت درو — نام غم از هیچ زبان کس نیافت
وآمد عهدی که ز خرم دلان — در همه آفاق نشان کس نیافت
شام و سحر هست بصد دار غم — زین دو در صد خطر امان کس نیافت
اهل مبندیش که در عهد ما — سایهٔ عنقا بجهان کس نیافت
جنس طلب کردی خاقانیا — کم طلب آن چیز که آن کس نیافت

وایضا له

عارضهٔ تازه بین که رخ بمن آورد — درد کهن بارگیر خویشتن آورد
تب زده لرزم چو آفتاب همه شب — دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد
تفته چو شمع زبان سپاه چو شمعی — کز تف گریه گداز در لگن آورد
شمع نه دندانه کرد از شکن آخر — در تنم آسیب تب همان شکن آورد

بر جدا زآتش اجل که بسوزد — کشت چنانی که خویش در دست آورد
طعمهٔ عمار پرس صبحست از تب — کین عرض از که نیست از وطن آورد
آتش تب در زمین کجه همه شب — در دم من آه آسمان شکن آورد
صد مرد آمد شنید موذن شب گفت — زلزله از که باز تا خستن آورد
چرخ بدی میکند سزای چون اوست — بخت جوا بر من این همه چون آورد
ظلم نکرد تیغ راست عادت خون ریز — آنکه چنین کان زکال به سفن آورد
در دل خاقانی ار چه آتش خاست — آب حیاتش نگر که در سخن آورد

وایضا له

زآتش اندیشه جانم سوخته است — وز تف یارب دماغم سوخته است
از فلک در سینه من آتش است — کز پی دل تا میانم سوخته است
سوز غمها کار من کرده است خام — خامی گردون ندانم سوخته است
شعلهای آه من در پیش خلق — پردهٔ راز نهانم سوخته است

دولتی جستم وبالم آمدست	آتشی گفتم زبانم سوختست
دیگ آتش که چون سوزد پرند	برق محنت همچنانم سوختست
شعر من زان سوزناک آمد که غم	خاطر گوهرفشانم سوختست
در سخن من نایب خاقانیم	آسمان زین رشک جانم سوختست

وایضا له

هرگز بباغ عهد گیاهی وفا نکرد	هرگز نشست در خذنگی خطا نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچ کس	پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد	نردی نباخت چرخ که حالی دغا نکرد
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند	کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد
کی دیدهٔ دو دوست که چو اصفت بدند	کایامشان چو نعش یک از یک جدا نکرد
وقتی شنیده‌ام که وفا کرد روزگار	دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد
دهر اژدهای مردم خوارست و فرخ آنک	خود را نوالهٔ دم این اژدها نکرد
بس کس که او فتاد درین غرقه‌گاه غم	چشم خلاص داشت سفینه رها نکرد
آن مهره دیدهٔ که دران ششدر او فتاد	هر که که خواست رفت حریفی رها نکرد
خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن	کو چشم درد جان ترا توتیا نکرد

وایضا له

زخم زمانه را در مرهم بدید نیست	داور برآستانهٔ عالم بدید نیست
در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل	شمشاد وار تازه و خرم بدید نیست
هر کاندرون پنجرهٔ آسمان نشست	از پنجهٔ زمانه مسلم بدید نیست
ای دل بغم نشین که سلامت نهفته ماند	وی جم بماتم آی که خاتم بدید نیست
دردا که چنگ عمر شد از ساز و بدتر آنک	سرنای کم بودهٔ ماتم بدید نیست
خاقانیا دمی که وبال حیات تست	در سینه کن نگو که همدم بدید نیست

وایضا له

تا دل من دل بقناعت نهاد	ملک جهان را بجهان باز داد
دفتر آز از بر من بر گرفت	مصحف عزلت عوض آن نهاد
خسرو خرسندی من در ربود	تاج کیانی ز سر کیقباد
نیز فریبم ندهد طبع و جمع	نیز چو جام نشود بود و باد
تا چه کند مرد خردمند آز	تا چه کند باشهٔ چالاک باد
این همه هست و سبکی عمر بین	رفت و مرا تجربها او فتاد
کافرم ار زآدمیان دیده‌ام	هیچ کسی مردم و مردم نهاد
این نکت از خاطر خاقانیست	شو گهری دان که ز خورشید زاد

وایضا له

خوی فلک بین که چه ناپاک شد	طبع جهان بین که چه غمناک شد
آخر گیتی است نشانی بدانک	دفتر دلها ز وفا پاک شد
سینهٔ ما کورهٔ آهنگرست	تا که جهان افعی ضحاک شد

سر ز تن بسته و [illegible] جهان [illegible]
زان سخن [illegible]
رخش [illegible] خاقانی [illegible]
قدر دون این خاک [illegible] افلاک [illegible]
نصرت [illegible]
سر بسخن [illegible]

وایضا له

سر بعدم در نه و یاران طلب
بوی وفا خواهی ازیشان طلب
[illegible] عالم شو و همجنس [illegible] جان طلب
در بن دریا شو و [illegible]
دیده بجان [illegible] و مهمان طلب
ای دل خاقانی [illegible] مجروح [illegible]
اهل بدست آور و درمان طلب
روی زمین خیل شیاطین گرفت
[illegible] و سلیمان طلب
شمع برافروز و [illegible] اول بخضر
زنده بسحر و چشمهٔ حیوان طلب
خطهٔ شروان [illegible] نشود [illegible] شروان
[illegible] از خطهٔ شروان طلب
خویش و قرابات و کسان طلب

یوسف

یوسف دیدی که ز اخوت چه دید / پشت بر اخوت کن و اخوان طلب
مشرب شروان ز نهنگان پرست / آبخور آسمان بخراسان طلب
روی بدریا نه و چون بگذری / در طبرستان طربستان طلب
مقصد آمال ز آمل شناس / یوسف گم بوده بگرگان طلب

وایضاً له

برون از جهان تکیه جایی طلب کن / ورای خرد پیشوایی طلب کن
قلم برکش و بر دو گیتی رقم زن / قدم در نه و رهنمایی طلب کن
جهان فرش تست آستینی برافشان / فلک عرش تست استوایی طلب کن
همه چشم درد تو شد هستی تو / شو از نیستی توتیایی طلب کن
چو در گنبدی همصف مرد کایی / ز گنبد برون شو بقایی طلب کن
خدایان ره زن بسی یابی آنجا / جدا زین خدایان خدایی طلب کن
درین پنج دروازهٔ چار حد را / به از هفت و نه پادشایی طلب کن
همه شاه و سلطان اگر مرد دردی / ز رندان وقت آشنایی طلب کن
کلید همه دار ملک سلاطین / بزیر گلیم گدایی طلب کن
بسیران مده نوش داروی معنی / ز تشنه دلان ناشتایی طلب کن
بباغ دل ار بلبل درد خواهی / بخاقانی آی و نوایی طلب کن

وایضاً له

حصن جان ساز در جهان خلوت / دو جهان ملک و یک زمان خلوت
پاک غوغای حادثات مدار / چون ترا شد حصار جان خلوت
ساقیت اشک و مطربت ناله / شاهدت درد و میزبان خلوت
خلوتی کن نهان ز سایهٔ خویش / تا کند سایه را نهان خلوت
همه گم بوده‌ها بدید آید / چون ترا گم کند نشان خلوت
سایه را بنه بر نه احمدوار / تا شود ابر سایبان خلوت
حلقهٔ عشق را شوی نقطه / چون برونت آرد از میان خلوت
نقطهٔ حلقهٔ زره دیدی / که نشستست بر کران خلوت
خلوتی کش تو در میان باشی / کرم پیله کند چنان خلوت
همچو تیر از میان یاران پس / باش چون تیغ در میان خلوت
بر در کهف شیر مردان باش / کرده چون سگ بر آستان خلوت
خلوت امروز کن که خواهد بود / در بر خاک جاودان خلوت
یک تن آفتاب را گفتند / که همی نیست سالیان خلوت
عیسی بر سرش فرود آمد / تا سر اسپیمه شد در آن خلوت
انس هر کس درین جهان چیزیست / انس خاقانی از جهان خلوت

وایضاً له

ترا کعبهٔ دل درون تار و مار / برون دیر صورت کنی زرنگار
بهر قفل زرین کعبه بدانک / در دیر را حلقه آید بکار
زهی کعبه ویران کن و دیر ساز / تو ز اصحاب فیلی نه ز اصحاب غار

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

گفتی خاقانیا کز غم تو سینه غمیم … گر تو زما سینه غمی ما ز تو سینه غم تریم

وایضا له

چشم خونین همه شب قامت غم پیمایم … تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه … دیبه راد و ختن لعل قبا فرمایم
اول آن عود دم خاییده دندان کسان … وآخر از سوخته عالم دندان خایم
گر بمن کردند دندان سپیدان همه شب … کاول و آخر دندان کپان نشایم

وایضا له

اگر معتزی و جاحظ بروزگار مندی … بنظم و نثر همانا که پیشکار مندی
ز پور رشید و ز عبدک مثل زنند بشروان … وگر بدو رمندی دوات دار مندی
بزور و زر نفزیم جو وزر و زر وزیران … که فخر زور و زر پستی گر اختیار مندی
بر آسمان وزارت گر انجم هنر پستی … وزارت و هنر امروز در شمار مندی

وایضا له

شب که مثال مه ذوالحجه دیدند … صورت طغرا اش زمه بر کشیدند
تا نهم ماه بطغرای ماه … حاج توانند بموقف رسیدند
چشم فلک بوده مگر آفتاب … ماه نو ش ابرو و کس می ندیدند
چشم بد بد آمده پنهان بماند … ابروی پنهان شده آمد بدید

وایضا له

رو که سوی راستی بسیج نداری … ما یه بجز طبع پیچ پیچ نداری
دانم بنداشتی که داری چیزی … هیچ نداری خبر که هیچ نداری
تا کی گویی که بوده ام بسیجاب … کانچ بود در بس پسیج نداری
خاطر خاقانی از بسیج تبنده دی … زانک دل مردمی بسیج نداری

وایضا له

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید … لن تفلحوا بناصیه او نشان کشید
دلها بنیل رنگ رزان در شکست از آنک … غم داغ کاز رانه بر اهل جهان کشید
بر بوی یک نفس که همه بی نواییست … ای دل چه گویی این همه محنت توان کشید
هر بار غم که در بنه غیب سفته بود … سفت قضا بنگه آخر زمان کشید
آزاده غرق غصه و سفله ز موج غم … آزاد رست و رخت امان بر کران کشید
دریاست روزگار که هر گوشه‌ای … افکند بر کنار و صدف در میان کشید
بس کس که چرخ ساز و ستاره فسای بود … چرخش کمین گشاد و ستاره گران کشید
روز جهان گر انکند دیدن ای … خورشید چشم شب پره را میل از آن کشید
از پای پیل حادثه وا رست و دست برد … هر کس که اسب عافیتی زیر ران کشید
خاقا نیا نه طفلی ازین خاک توده چند … مرد آن که خط فسخ برین خاکدان کشید

وایضا له

گر از غمزه نگاهی طلب کرده‌ای
که از نازکی نوعی سبب از ذنب من
همه از زنان علت بیست خاطر عجب کرده‌ای
مرا غمزه ان نوعی طرب بسته‌ای
چو جانان طلاق از دلم کرده‌ای
اگر غمزه بنات العنب کام او کرده‌ای
نکاح بنات العنب بودی کرده‌ای
بسم دوست ابلق روز و شب هم کرده‌ای
بدین ابلق چرخ را چرخ بار ال
دلی کرده‌ای چست بر نوعی کرده‌ای
نهادی سر کس نبودی لب از ذنب من
کلید زبان قفل لب کرده‌ای
که از فاش فصل من ناقص کرده‌ای
همه فضل من عجب کرده گشت
بدو تکیه گاهی که از دست کرده‌ای
بدی خوردی طلب برنداشت
اگر زبوبی دو لقمه کرده‌ای
ادب دو شکم طلب کرده‌ای
ادب کاسکی کلیم از ادب بی
عصای کلیم ادب را ادب کرده‌ای
بحق بسر سنه به منزل کرده‌ای
اگر در سینه آنرا نسب کرده‌ای
خاقانیا

وایضا له

دلهای ما که قبه آر گه درد کرده اند
دار القرار بر دل ما سرد کرده اند

این صد هزار نرگس بر سقف این حصار
رخسار ما چو نرگس نوزرد کرده اند

در پیش آتشی که ز سنگ قضا جهد
جانهای ما نتیجه گوگرد کرده اند

وانگه نوید جوی خورشید گم شده
سیمرغ را جوشب پره شبگرد کرده اند

در باغ عهد جای تماشا نماند از آنک
صد خار را موکل یک ورد کرده اند

خورشید در نقاب شد از شرم آنک روز
رخسار روزگار پر از گرد کرده اند

دردا که تا سواد خراسان خراب شد
دلها خراب زلزله درد کرده اند

یارب که دیو مردم این صفت دار حرب
در جار دار ملک چه ناورد کرده اند

از غبن آن چهار که چون هشت خلد بود
ای بس دلا که هاویه پرورد کرده اند

کو بود چار شهر خراسان حرم مثال
راهش کنون چو ششدره نرد کرده اند

اصحاب پیل وار بیرا من حرم
گردند ترک تازنه درخورد کرده اند

ای ای سپاه طیرا با پیل زینهار
کاصحاب پیل هرچه توان کرد کرده اند

خاقانیا خزینه گیتی بجو مخند
کز کیمیای عافیتش سرد کرده اند

وایضا له

گر دیدمی یک اهل دیده بودیی
دل مژده بدید دیده بودیی

جان حلقه بگوش گوش گشتی
گر نام وفا شنیده بودیی

این قحط کسی جهان ببردی
گر کشت وفا رسیده بودیی

کشتی حیات کم نگشتی
گر بحر غم آرمیده بودیی

می ترسد از آب دیده جانم
ای کاش نه سگ گزیده بودیی

گر آتش خواستی فلک را
چون صبح دوم دریده بودیی

ور چشم فلک بشگفتستی
ز و خون شفق چکیده بودیی

مرغ دلم از زبان بر بجست
ور نه ز قفص پریده بودیی

آویخته نیستی تر از و
گر زانک زبان بریده بودیی

خاقانی اگر نه اهل جستی
دامن ز جهان کشیده بودیی

هرچند جهان چنو ندید ست
او کاش جهان ندیده بودیی

بانگ تماشش آفرید ند
ای کاش نیافریده بودیی

وایضا له

تا چند ستم رسیده باشم
چون سایه ز خود رمیده باشم

لب بسته گلو گرفته چون نای
نالان ستم رسیده باشم

انصاف بده چرا نه نالم
کانصاف ز کس ندیده باشم

چند از سگ ابلق شب و روز
افتاده سگ گزیده باشم

چند از پی آب دست هر خس
چون بلبل قد خمیده باشم

تا کی چو ترازو از زبانی
در گردن زه کشیده باشم

طیار شوم زبان ببندم
تا راست روی گزیده باشم

چون صبح و محک براست گویی
گویای زبان بریده باشم

گویی که ز غم مجوش و مخروش
این پند بسی شنیده باشم

در جوش و خروش ابر و بحرم
نتوانم کارمیده باشم

خاقانی غم دل فگارم ایرا
اندیک نه شوخ دیده بلکم

وایضا له

اهلها یکی که جان افشاندمی
دامن از اهل جهان افشاندمی

سالها از گر وفایی دیدمی
زر و سر در پای ایشان افشاندمی

گر مرا یک اهل ماندی بر زمین
آستین بر آسمان افشاندمی

گر وفا از رخ برافکندی نقاب
پس نثار ارکان زمان افشاندمی

گر مرا دشمن ز تن دادی خلاص
بر سرم دشمن روان افشاندمی

در سرشکر اگر خون گرییدی
خنجر جان افشاندمی

گر مقامی نیست مست آن و ایدی
کسی خود در میان افشاندمی

جان از زکات افشاندمی
بر سر سبوح صبوح

لعل تاج خسروان افشاندمی
بر سفال خم شروان ربودمی

دل ندارم ور نه رقص آمدی
مرغ دلی گر بکان افشاندمی

ای دل [illegible] آزاد نخواهی شد
[illegible] نخواهی شد

گر نه خاقانی مرا پندار ربی | دست بر خاقان و خان افشاندیی

وایضاً له

گر بدل آزاده بودمی چه غمستی | عقد سوداگشودمی چه غمستی
غم همه زانست کاشنای نیازم | گر نه نیاز آزمودمی چه غمستی
گر بمشامی که بوی آز شنودم | بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم | گر بر دولت درودمی چه غمستی
این که خود را در ملوک نمودم | گر در عزلت نمودمی چه غمستی
بدگهرانرا ستودم از کهر طبع | گر گهری را ستودمی چه غمستی
سرمهٔ عیسی که خاص چشم حواریست | گر جهت خر نسودمی چه غمستی
گر ز پی سایکار در الف آز | سین سلامت فزودمی چه غمستی
لاف پلنگی زنم و گرنه چو گربه | لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی
بخت غنوده بدرد دل غنوم شب | گر بفراغت غنودمی چه غمستی
گفتی خاقانیا بشاه و می کوش | گر من از این دست بودمی چه غمستی

وایضاً له

بخت بدرنگ من امروز گمست | یارب این رنگ سواد از چه جهست
ولدل دل ز پر خندق غم | چون جهانم که بس افکنده سمست
با من امروز فلک را بجفا | آشتی نیست همه اشتلمست
شد چو کشتی بگرشی کار فلک | که غنانش محل پاردمست
دولت امروز زن و خادم راست | کین امیری و آن شاه قمست
هر کرا نعمت و مال آمد و جاه | سفلکی زابعم کلبهم است
تا بدرگاه خدا دادی روی | زر آلوده سگ حلقه دمست
باز چون بر در خلق افتد کار | زیر پر سفله خدای دومست
این کرم جستن خاقانی جیست | که کرم در همه آفاق گمست

وایضاً له

در جهان هیچ سینه بی غم نیست | غمگساری ز کیمیا کم نیست
خستگیهای سینه را نو نو | خاک پر کن که برگ مرهم نیست
دم سپرد از جهان بر آه جگر | باز کردان که بار همدم نیست
هیچ یک خوشهٔ وفا امروز | در همه کشت زار آدم نیست
کشتهای نیاز خشک بماند | کابرهای امید را نم نیست
بنواله هزار محرم هست | بگه ناله نیم محرم نیست
گر بنالی بدو سستی گوید | هان خدا عافیت دهد غم نیست
دانی آسوده کیست در عالم | آنک مقبول اهل عالم نیست
هست سالی دو روز شادی خلق | خوبه بینی دو روز شان نیم نیست
زانک یک عید نیست عالم را | که درو صد هزار ماتم نیست
خیز خاقانیا ز خوان جهان | که چنان میزبان خرم نیست

وایضاً له

امروز جاه و مال خسان دارند / بازار دهر بوالهوسان دارند
در غم‌سرای عاریت از شادی / گر هیچ هست هیچ کسان دارند
عزلت گزین ز پیش کسان گیتی / کان پیشگاه بارکسان دارند
نیکان عهد را بهدی کردن / عذری بنه که دست رسان آن دارند
از سفلگان نوال طلب کم کن / کایشان دم و بال مگسان دارند
بیرون همه صفا و درون تیره / گویی نهاد آینه سان دارند
دولت باهل جهان دهند آری / خوان مسیح خرمگسان دارند
اقلیم خادمان و زنان بردند / آفاق خواجگان خسان دارند
خاقانیا نفس که زنی خوش زن / کانجا قبول خوش نفسان دارند

وایضا له

ای چرخ لاجورد چنین بوالعجب چرایی / کاینهٔ خسان ز انگار ربا زدایی
هر ساعتم بنو ستیه درد کهن فزایی / چون من ز دست رفتم انگشت بر که خایی
بر سختهٔ تمام تا چند بر گرایی / دانستهٔ عیارم تا چند آزمایی
پروزه وار یک دم بر یک صفت نپایی / تا چند خس پرستی آخر نه کهربایی
خردم بسودی آخر در دور آسیایی / بی خود کیم کن چو شدم خرد چند سایی
چون صوفیان صورت در نیلگون وطایی / لیک از صفت چو ایشان ور از صفت صفایی
الحق کثیف رایی گرچه لطیف جایی / ننگ تا بران کسی که بطفلی بود دوتایی
آنک اژدهان کاز نخورد آب نابسایی / بر زر بخت او نکنی هیچ کیمیایی
از آفتاب دولت آزات روشنایی / کور خسته کرد روزن بشب از فراخنایی
خاقانیا نماندست آب هنر نمایی / ای سوخته توانی کین خام کم گرایی

وایضا له

مرا دانهٔ دل بر آتش فتادست / ازان نعرهٔ من چنین خوش فتادست
بهفت آسمان مشتری در فزایم / ز دود دلی کاسمان فش فتادست
منم کآب تا دیده نخل بلندم / که از جان من در من آتش فتادست
غلط گفته‌ام نخل چه کز درد دیده / چو نیلوفرم آب مفرش فتادست
دلم عافیت می شمارد بلا را / بنا میزد این دل بلاکش فتادست
امیدم باندازهٔ دل رسیدست / خدنگی ببالای ترکش فتادست
منم خرم و یک فتادست نقشم / شما کم‌زن و نقشتان شش فتادست
بر اسب بلا من بمنزل رسیدم / کجایی تو گز یار بر ابرش فتادست
من و گوشهٔ کمتر از گوشهایی / که گیتی چو دریا مشوش فتادست
عجب کعبتین است بی نقش گیتی / ولی تخت نردش منقش فتادست
مندیش خاقانیا بر جهان دل / که عاشق کش است ارچه سرکش فتادست

وایضا له

نماند اهل رنگی که من داشتم / برفت آب و سنگی که من داشتم
ببوی دل یار یک رنگ بود / بمنزل درنگی که من داشتم
برد رنگ دیبا هوا لاجرم / هوا برد رنگی که من داشتم

خزان شد بهاری که من یافتم
کمان شد خدنگی که من داشتم
بجز با لب و چشم خوبان نبود
همه صلح و جنگی که من داشتم
چو بیژن ته چاه تنگ جست آمدم
پی هر پلنگی که من داشتم
کنون جست تعویذ طفلان درون
بپیوسته جنگی که من داشتم
نه خاقانیم نام کم کن
که شد نام و ننگی که من داشتم

وایضا له

بجوی سلامت کسی آب نه بیند
رخ آرزو بی نقابی نه بیند
نه بیند دل آسایش خواب اهل دردی
که در دیدهٔ بخت خوابی نبیند
همه تعب دل بر خواب آید آسایش
چرا گنجی اندر خرابی نبیند
اگر عالم خاک طوفان بگیرد
دل تشنه الا سرابی نبیند
کسی برنیارد سر از جیب دولت
که در گردن از ره طنابی نبیند
دل فسرده ماندست چون یخ دل
که از آتش هوا تابی نبیند

سر فتنه بر پا بست
چو نشتر عشق پای بر جا بست الحق
دراست ... دل را بست
هر چه پا بست عشق بود در پا بست
محنت ار این بلا ندارد بر پا بست
صبر با این نه بند بسته صبر معذور است
کسی بی‌تو که چون تعرض بر بست
را پستی تیغ چون زبان بر پا بست
بر پستی من زبان نه بر پا ترا زین
تیغ شاخ است و بد ترا بست
آنکه من به شد بر پیچ ابست
کار من شود تا فلک ... از کار زنها بست
اسیر نامه ... از کار جهان
یاران آن قاصی از راحت افزا بست
خرم باشی کی راحت افزا بست

وایضا له

ای دل ای دل هلاک من کردی
تن سردی
بس سخن ای دل ... همی آید
بس سخن زان جهان بسردی
سر من ره جان بپای بی‌تن شد
ره جان بیکی بندش سردی
از نشک ... آهو بگفتن سردی

رطب سبز رنگست کی سرخ گردد
گر آب مه و ماه آسینی نه پسند
همه عالم انصاف جویند و ندمند
از ینجا کس انصاف یاسینی نه پسند
اگر سپاها دل در داد گو بد
جز از بانگ حلقه جولینی نه پسند
چو موقوف زرقست عمر آن نکو تر
که زرق آمدن راشناسینی نه پسند
جهان گشت زرد و وفادارد آوخ
گزا بر کرم فتح باسینی نه پسند
بترک سخن گفت خاقانی ایرا
طراز سخن زین بس آسینی نه پسند
نگوید غزل و آفرین هم نخواهد
که معشوق و مالک رقاسینی نه پسند
لسان الطیورش فرو بست ازیرا
جهان را سلیمان جناسینی نه پسند
بسا آب کافسرده ماند بسا یه
که بالای سه آفتاسینی نه پسند
بساتین که ضایع شود در بساتین
گز انجیر خواران غراسینی نه پسند

وایضا له

سوختم چون بوی بر ناید ز من
و آتش غم روی ننماید ز من
ای خیال یار در خورد آمدی
بی تو دانی هیچ نگشاید ز من
گر نگیرم در برت عذرست ازانک
بوی بیماری همی آید ز من
دست بوسه دارم از دست اجل
تا کلاه عمر نرباید ز من

وایضا له

در کفم نیست آنچه می باید
وز دلم نیست آنچه می آید
هیچ در کسبر دل نبندم ازانک
دلم از صبر هیچ نگشاید
غمگساری در ابر می جویم
برق او دید هم نشاید
دامن از اشک می کشم در خون
دوست دامن بمن کی آلاید
تا من از دست در نیفتم چرخ
ننشیند ز پای و ناپاید
صد جگر پاره بر زمین افتد
گر کسی دامنم بپالاید
سخت گو شست آه خاقانی
مگر این چرخ را بفرساید

وایضا له

نه عمر از سلامت نشان میدهد
نه عشق از ملامت امان میدهد
نه راحت دمی همدمی میکند
نه محنت زمانی زمان میدهد
قرار جهان بر جفا داده اند
مرا نیز قراری ازان میدهد
دو نیمه کنم عمر با یک دلی
که از نیم جنسی نشان میدهد
همه روز خورشید چون صبح دم
با تیغ یک جنس جان میدهد
فلک زنج و تا زنان زرد و سپید
همه اجری ناکسان میدهد
بجوشش گردن دیگ هر ناکسی
نکشنیز دیگ آنچ و نان میدهد
مرا چشم در دست و کشنیز نیست
ترا تو تیا رایگان میدهد
خود او را همین خاکه انیست بس
گزین می بپاشند بدان میدهد
نگو کاسمان میدهد روزیم
که روزی ده آسمان میدهد

وایضا له

شب مهتاب چون بپره بازی
در شبستان آفتاب شدی
گر سلیمان نه بدبود سپه لی
لاجرم بهر یک شبه طربت
تو بی آن مرغ کاتشش آوردی
تیشه در بیشه بلا بردی
دانه دست پای دام توکشت
ای جوز نبو رکلبه قصاب
سخن اندر زرست خاقانی

قصد خورشید غمزه زن کردی
آه من آسمان شکن کردی
در پی خانه چون وطن کردی
برگ صد سالم از حزن کردی
خود بخود قصد سوختن کردی
سر سر شاخ باب زن کردی
از کنالی که خویشتن کردی
که سر اندر پر دمن کردی
تو همه تکیه بر سخن کردی

وایضاً له

از هستی خود که یاد دارم
ور سایه زمن بریده کردد
جون یار زمن برید سایه
از همنفسان مرا چرا غیست
زان هم که از نفس بمیرد
جون هم جنسی کنم تمنی
ترسم زنفاق آینه هم
خاقانی راز وام ایام

جز سایه نماند یادگارم
هم نیست عجب ز روزگارم
جون سایه زمن رمید یارم
زان هیچ نفس فرون نیارم
در کام نفس شکسته دارم
در آینه چشم برنگارم
زان نتوانم که دم برآرم
از کیسه عمر می گزارم

المراثی من القصاید الصغار در مرثیه ناصر الدین رحمة الله گوید

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ
سینه جون صبح پسین خوابم درید
سخت نومیدم ز امید سپهی
غصه سینی طالعی بین کز فلک
آب رویم رفت و زیر آب چشم
چرخ را جمشید و افریدون نماند
آسمان نطع مرادم بر فشاند
صاعقه بر بام عمر من گذشت
مرغزار جان طلب خاقانیا
از دهان و لب برآمد آه آه

کار برنامد بآیین ای دریغ
کافتاب آمد به پیشین ای دریغ
درد نومیدی من بین ای دریغ
درد هست و نیست تسکین ای دریغ
روی جون آبست پرچین ای دریغ
کز من مسکین کشد کین ای دریغ
نه شهش ماند و نه فرزین ای دریغ
نه درش ماند و نه پرچین ای دریغ
کاخر کیتی است سنگین ای دریغ
جون فرو شد ناصر الدین ای دریغ

وایضاً له

دل درد زده است از غم زنهار نگه دارش
کفتی که بدرد دل صبرست طبیب ما
ای صبر تو بی دانم پروانه کار دل
ای دیده نه سیل خون فردات بکار آید
آن تازه گلها را هنگام وداع آمد
شب نیست و شبم رفته است از چارده ماه ما

کو مینو دل باری بر بار نگه دارش
امروز طبیبت شد بیمار نگه دارش
دل شیفته پروانه است از نار نگه دارش
خون از رگ جان امشب کمدار نگه دارش
زان چشم که بکدارد کلزار نگه دارش
شبهای وداعست این زنهار نگه دارش

کرم غم دی نذست از یار بنگر بود
بر کشته و شد کو شو کو یار رنگه دارش
بادیغ بسنگ دلی دارم دریای جهان تنگش
خاد ست پستان سیار رنگه دارش
جون آبله دارد همه عالم و تو آبله رحشی
های دل خاقانی جشم از خار رنگه دارش
از غم سیمین ماندست بس جوش نفسی داری
شروانست که ما را آمد آثار رنگه دارش
بتر رنگی کج آمد سینه کج زنها کردی
... سینه ما رنگه دارش

وایضاً له

عهد عشق نیکوان بدرود باد
وصل و هجر سروران بدرود باد
بر بساط ناز در میدان کام
صلح و جنگ نیکوان بدرود باد
بر بستن سر کان بود دوام آسمان
جون کوزنان سر و جوان بدرود باد
کان شکار آهوان سوی از جان برکشم
نعل در آتش نهاد آهوان بدرود باد
آن نهاد جادوان بدرود باد
صفصف از زغان نشاندن جفت جفت
بر طاق ایروان بدرود باد

شاهدان بزم را گیسوی چنگ
گرد ترکستان عارض صف زده
تا نواسی خون گری خاقانیا
پادشاه تازه و تر و جوان
ای جمال الدین چو اسپهبد نماند

بستن اندر گیسوان بدرود باد
آن سپاه هندوان بدرود باد
کان جوانی وان توان بدرود باد
همچو شاخ ارغوان بدرود باد
حصن شندان وار جوان بدرود باد

در مرثیهٔ عم خویش گوید

سر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم
از ناله سفت چشمهٔ گردون شکافتم
چندین هزار نافهٔ مشک امید را
بنگاه صبر و خرمن دل را بجملگی
هر جوهری که بود برین تخت لاجورد
گر چتر روز سوختم از دم عجب مدار
از تف دل شرار بصحرا چنان زدم
نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا
دوش از بخار سینه بخوری بساختم
هر ساعت این خروش بر آمد مرا ز دل

سر بال و پر که داشتم از دم بسوختم
وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم
بر مجمر نیاز بیک دم بسوختم
گردم بجهد با هم و در هم بسوختم
از شعلهای آه دمادم بسوختم
سنجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم
گز دود مهره در سپر ارقم بسوختم
نیمی دگر که ماند بماتم بسوختم
بر خاک فیلسوف معظم بسوختم
کای عم بسوختم ز غم ای عم بسوختم

در مرثیهٔ اهل و عیال خود گوید

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم
درد فراق را بدکان طبیب عشق
گویی زبان صبر چه گوید درین حدیث
گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری
یاران بدرد من ز من آن سیمه سپر ترند
آتش کجا در آب فتد چون فغان کند
آن نالهٔ که فاخته میکرد یاد ماد
گفتی که یار نو طلبی و دگر کنی
اندهگسار من شد و اندوه من گذاشت
کاوس در فراق سیاوش اشک خون
خورشید من بزیر گل آنجا چه میکند
فریاد چون کند دل خاقانی از فراق

گویند صبر کن نه بما تا من آن کنم
بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم
گویند کمن خروش بعمدا من آن کنم
دل گرد از آب خضر شکیبا من آن کنم
ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم
در آب چشم از آتش سودا من آن کنم
امروز یاد دار که فردا من آن کنم
حاشا که جانم آن طلبد یا من آن کنم
وامق چه کرد از اندُه عذرا من آن کنم
بالشکری چه کرد بتنها من آن کنم
غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم
از من همان طلب کن زیرا من آن کنم

وایضاً له

دیر خبر داشتی که یار تو کم شد
خیز دلا شمع برکن از تف سینه
حاصل عمر تو بود یک رقم کام
نقش رخ آرزو بری که نبینی
از ره چشم و دهان باشک و بناله
چشم بد مردمت رسید که ناگاه

جام جم از دست اختیار تو کم شد
آن مه جوی گزد یار تو کم شد
این رقم از دفتر شمار تو کم شد
کاینهٔ آرزو نگار تو کم شد
راز برون ده که راز دار تو کم شد
مردم چشم از کنار تو کم شد

[illegible] شکوفه بار تو زبان شد
چشمهٔ [illegible] شد شکوفه زار تو کم شد
میوهٔ جان از [illegible] شکست تو کم شد
نوبت [illegible] نو بهار تو کم شد
نوبهٔ عمر [illegible] یار تو کم شد
مرهم [illegible] زر و منقار تو کم شد
زخم [illegible] طبیب [illegible] تو کم شد
نیست [illegible] نگار تو کم شد
[illegible] آب [illegible] تو کم شد
[illegible] بار تو کم شد
بار [illegible] غمگسار تو کم شد
بیم [illegible] روزگار تو کم شد
روز [illegible]

وایضاً له

[illegible] ز آسمان حشم کرد دست
[illegible] بر دل من آورد دست
[illegible] غم [illegible] دست
دل [illegible] می زنم
[illegible] سوی [illegible] دست
[illegible] جفا [illegible] دست
[illegible] آتش [illegible] دست
[illegible]

خورشید بجست و چوی هم جنسی / بنمود هزار دور و هم فردست
از بشت جهان نزاد هیچ اتسلی / الا که من جهان فرو خوردست
با سینهٔ من چه کینه کرد و نزا / با بشه عقاب را چه ناوردست
با دانش من نساخت دهر آری / دانش بکبست و دهر نامردست
زین بس بسر خاک آن کسی دارم / کو خاک مرا بباد بر کردست
خاقانی را دریغ هم جنسان / کشته است که موی او نبازردست

وایضا له

ای خواجه حساب عمر بر گیر / زین خط دو رنگ شام و شبگیر
جز خط مزور شب و روز / حاصل چه ازین سرای تزویر
خوابیست جهان و زهر لقمه / خوابیست حیات و مرگ تعبیر
کین نوحهٔ نوح واشک داود / در یوسف تو نکرد تاثیر
جانی ز تو بسته‌اند و داده‌اند / فرزند ترا بگاه تصویر
فرزند که از تو بسته ایام / آن جان بتو باز داد تقدیر
او زود شد و تو دیر ماندی / این سود بدان زیان همی گیر

وایضا له

چشمهٔ خون زد دلم شیفته تر کس رانی / خون شو ای چشم که این سوز جگر کس رانی
تن از اشک بزر رشتهٔ خونی ماند / هیچ زر رشته ازین تافته تر کس رانی
هیچکس عمر گرامی نفروشد بعدم / سر این بیع مراست اگر کس رانی
درد دل بر که کنم عرضه که درمان دلم / کیمیاییست کزو هیچ اثر کس رانی
آن جگر تر کن من کو که ز نادیدن او / خشک آخر تر ازین دیدهٔ تر کس رانی
غم او بر دل من پردهٔ زنگاری بست / کس چه داند که بران پرده گذر کس رانی
آه دردا که چراغ من تاریک بمرد / باورم کن که ازین درد بتر کس رانی
غلطم من که چراغی همه کس را میرد / لیک خورشید مرا مرد دگر کس رانی
دل خاقانی ازین درد درون بوست بسوخت / وز درون غرقهٔ خون گشت خبر کس رانی

المدایح من القصاید الصغار

دست دُر افشان جوزی تیغ در فشان آورد / نسر گردون را بخوان تیغ مهمان آورد
گرز او در قبهٔ البرز زلزال افکند / چتر او در قمهٔ افلاک نقصان آورد
گر نبات از دست راد او نما یابد همی / ز آب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد
نیزهٔ چون مارش اندر چرخ ساید پشت او / ماهی گردون به دندان مزد دندان آورد
هم بتیر و هم بتدبیر ار بخواهد هر زمان / بر سر خوان بچهٔ سیمرغ بریان آورد
هشت خلد مجلسش را از فلک ده یازده / پنج وقت از چار بنیاد خراسان آورد
بس نماید تا کمینه چاکر از درگاه او / باجش از بغداد و سر بهر صفاهان آورد
همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد / هر که زی او خلعتی از تخت سلطان آورد
خود ببین سلطانی او دار که سلطان قدر / هر زمان پیشش سر اندر خط فرمان آورد
تا چه افزاید سلیمان را که از باد هوا / پر مرغی تحفه نزدیک سلیمان آورد
باد را از غصه باد آتا ز خاک درگهش / توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

وایضا له

فرمان ملک چه ساحری ساخت / کز سحر بهار آزری ساخت
در معقد سه دست موسوی داشت / در شعبده صنع سامری ساخت
شکل فلک و دوازده برج / زین نقش دوازده دری ساخت
از بس که بصنعتش طراز بید / نقاش طراز ساحری ساخت
از چهرهٔ چرخ برد زنگار / زنگ ست که خسروی سری ساخت
وز روی شفق گرفت شنگرف / تصویر شهنشه فری ساخت
یک دریا گوهر از قلم راند / تا صورت شاه گوهری ساخت
شاه عجم اختسان که دین را / پیرایه ز عدل پروری ساخت
اسکندر وقت کز حسامش / عقل آینهٔ سکندری ساخت

وایضا له

خوان خسرو و فلک مثال در او / آفتابیست ده هلال در او

افتابی که آفتابش بخت / که نهد بر سپهر خوان نکراو
آفتابی جو غنچه سر بسته / کر نماید جو غنچه لعل و زراو
غنچه دارد زر تو اندر لعل / لعل دارد میان زر تر او
آفتابی که خاور شرعیست / دارد از باغ شاه باختر او
کز کلک شاه سعد ذابح دان / گر بمریخ ماند از گهراو
سر مریخ کو سرش زیبد / آورده ده هلال در نظراو
سر بلایی کز و کنند جدا / خوش بخندند ناظرانش دراو
سر مریخ کافتاب شکافت / بکدارد زده هلال اثر او
ابره آفتاب اگر زر داشت / جون شفق سرخ دارد استراو
مجمر زر بکر که میه ارد / از برون عطر و زدرون شرراو
بهر خون سکندر دوران / داشت از آب خضر آب خوراو
جون بحضرت رسید خاقانی / بر سر خوان رسید با خضراو

این قطعه کافی الدین گوید در حق او و شکر خواهد

ای امیر امرای سخن ای شاه سخا / بسخن مثل عطارد بسخا جون خورشید
توی استاد سخن هم توی استاد سخا / حاتم طایی شاگرد تو زیبد جاوید
میر میران تویی و ما همگان رسمی تو / رسم یا نزا بسخا و سخن تست امید
از سخای تو تمنا کنم آن جیز که هست / جون سخنهای تو شیرین و جو بخت تو سپید

او فی الحال این قطعه با هزار درهم و بیست من شکر فرستاد

طبع کافی که عسکر هنرست / جون نی عسکری همه شکرست
قطرهٔ کوثر و قمطرهٔ قند / از شکرهای لفظ او اثرست
نی کلکش بنیشکر ماند / کز پی تب بر بدین بشرست
کلک شکر را زرشک نی شکرش / زهر در حلق و خار در جگرست
نی مصریش قندی زاید / تا سمرقند قند او سمرست
در شکر ریز نو عروس سخن / نی مصر پیش خاطب هنرست
بل عروس فلک بتر دوست / کان نی مصر یوسف دگرست
گر شکر زاد کلک او چه عجب / بس شکر خواه این عجب خبرست
زعفران گرچه پیچ در آبست / آرزومند ژالهٔ سحرست
زین اشارت که کرد خاقانی / سرفرازست کلک تاج ورست
پشت خم راست دل بخدمت او / همچو نون والقلم همه کمرست
بختم از سر نکو نی قلمش / جون سخنهای او بلند پرست
سیم و شکر فرستم و خجلم / که چرا دست رس همین قدرست
شعر گفتم بعذر سیم و شکر / مختصر عذر خواه مختصرست
شکر و سیم پیش همت او / از من و شعر شرمسارترست
سیم سنگست پیش دیدهٔ آنک / سیم تراشش ز کلک او گهرست
اتصال نجوم خاطر او / فیض طبع مرا نوید گرست
زین سپس بر او را باشم جان / این قدر فتح باب ماحضرست
خود دل و طبع او ز سیم و شکر / کان طمغاج و بلخ شوشترست

تا ابد نام او در افسر عقل / مهر بر سیم و نقش بر جوهرست

وله ایضاً

سروران ای که بر سر تاج ورند / از سپهر قدر عالم بند
لعبت [illegible] و در فضای بند / عزت اسلام و ملایک [illegible] بند
آدمی نفس [illegible] بند / تا دو زمین [illegible] افلاک اند
[illegible] فلک زند / بهمه صاحب [illegible] طراز
نظام [illegible] بند / سخن آرای [illegible] بند
عالمست همه [illegible] / تا دوان [illegible] سوی بند
[illegible] پناه اویند / [illegible] خورشید بند
تا بنی [illegible] خواجه [illegible] بند / خواندن همه عیسی [illegible] بند
سر [illegible] تنگدستان [illegible] / [illegible]

سفرهٔ مائده بر داد همه است
تا همه سفره نشین سفرند
همه ترکان فلک را بس ازین
خلق تماشاچی ایشان شمرند
خورد ترکان نه عجب می‌پزند
هندویی دو که مرا طبخ کنند
گرچه محور سپر و قرصهٔ زر
قرص خور بین که بمحور سپرند
هندوانند سپرها از سیم
لیک دارندهٔ تیر خزرند
بسپر تیغ بصد پاره کنند
چون بتیرش بسپر باز برند
هندوان سینه در مطبخ من
که جو دیلم همه سیمین سپرند
خورسینه کرده بتیرست و بتیغ
تا بترکان سپر نیزه خورند
این چنین مختصری ساخته شد
که دو عالم بر او مختصرند

وایضا له

ای قوی دل برفیع الدرجات
وز براتت بجهان داده برات
بنجم چارم صفی از ملکان
هشتم هفت تنی از طبقات
پای رخشان تو بر چشمهٔ خضر
رفته بی زحمت راه ظلمات
خصم تو کور تو آیینهٔ شرع
کور آیینه شناسد هیهات
حاسد از درد گشاده ست زبان
هم کنونش رسد آفات وفات
یک دو آواز برآید ز چراغ
گاه مردن که بود در سکرات
گر بناگه ز وطن کردی نقل
پیش یابی ز زمانه حسنات
آن نه بینی که یکی ده گردد
چو ز آحاد رسد در عشرات
وانک جای تو گرفتست آنجا
هیچ کس را منش از وی صفات
که الف چون بشد از منزل یک
صفر بر جای الف کرد ثبات
از تو تا غیر تو فرقست ارچه
نسبت از آدم دارند بذات
گرچه هر دو ز جبلت سنگ اند
فرق باشد ز منی تا ز منات
دایم از باغ بقای تو رساد
بهمه خلق نسیم برکات
خرقه داران مقبول چو لا
بد سکالانت مخذول چو لات
گر رسد جنبش کلک تو بمن
هیچ نقصت نرسد زین حرکات
که دل خستهٔ خاقانی را
از تحیات ببخشی تو حیات

وایضا له

لطف ملک العرش بمن سایه برافکند
تا بر دل کم بوده مرا کرد خداوند
دل گفت له الحمد که بگذشتم ازان خوف
جان گفت له الفضل که وارستم ازان بند
چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود
شیرین مثلی بشنو و با عقل به پیوند
مردی بلب بحر محیط از حد مغرب
سر شانه همی کرد یکی موی بیفکند
برخاست ازانجا و سفر کرد بمشرق
باد آمد و باران زد و جایش بپراکند
مرد از پس سی سال گذر کرد بر آنجای
برداشت همان موی و بخندید بران چند
حال تن خاقانی و اندیشهٔ انجاز
اینست و چنین به مثل مرد خردمند
انجاز در مغرب و درگاه ملک بحر
مسکین تن نالانش بمویی شده مانند
آخر بکف آمد تن نالانش دگربار
گر خصم برین نادره می خندد گو خند
اکنون من و این نی که سر ناخن جوزاست
کان نی که بن ناخن من داشت جهان کند
وانک دهنم بر صفت گنبده گل
این گنبد پیروزه بیاقوت و زر آکند

خرسند نگردد به همه ملک ری اکنون
آن دل که همی بود بخرسندی خرسند
خاقانی و خاقان دو یکی در تک و تفلیس
جیحون شده آب تک و تفلیس سمرقند

وایضا له

ز کام نهنگان برون آمده‌ایم
ز غرقاب دریای خون آمده‌ایم
نه از باد دی بل ز طوفان نوح
بکشتی عصمت درون آمده‌ایم
سه ماه از تمنای جنات عدن
بدست زبانی زبون آمده‌ایم
سه ماهه سفر هست چل سال رنج
که از تیه موسی برون آمده‌ایم
بسکجانی ار چون سکندر بطبع
در راه ظلمات اکنون آمده‌ایم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب
همه ایلیس را رهنمون آمده‌ایم
ز غوغای زنگی دلان ...
گریزان نه از بیم چون آمده‌ایم
از آن زاغ فعلان که شب روی
ز صف کلنگان فزون آمده‌ایم
ز خون خوردن و جستن چشم عود
تو گویی ز مادر کنون آمده‌ایم

اگر سپهر نگون خوانده‌ام روا است | که ما از رحم سپهر نگون آمده‌ایم

وایضاً له

خرد خریطه‌کش خاطر و بیان منست | سخن جنیبه بر خامه و بنان منست
بدان خدای که دور زمان بدید آورد | که دور دور منست و زمان زمان منست
منم که یوسف عصرم بقحط سال سخن | که میزبان گرسنه دلان زبان منست
جهان نسیم ترنج حدیث من بگرفت | که نخل زار معانی بوستان منست
بشرق و غرب رسد نامهٔ ضمیرم از آنک | کبوتر فلکی پیک رایگان منست
زژاژ خایی سرا بلهی ترسم از آنک | هنوز در عدمست آنک در زمان منست
منم بوحی معانی پیمبر شعرا | که معجز سخن امروز در بیان منست
تویی که صاحب حذق منی و کر و فتی | بر عد گشته شوی آن شرف هم آن منست
بگاه هجو مرا فحش گفتن آیین نیست | که هجو من ادب تر ز خاندان منست
اگر تو آرزوی فحش میکنی ای سگ | بگوی آنچه بهین آرزوی جان منست
که در میانهٔ مقصورهٔ عیال تو باد | مناره‌ای که میان پای دوستان منست
مباش منکر من کاین سپاه جهل ترا | خراسیی از خرد جبرئیل سان منست
اگر سوال کنی جبرئیل را گوید | که اوج خاطر خاقانی آشیان منست
درین زمانه که قحط سخن بود رستت منم | که میزبان گرسنه دلان بان منست

وایضاً له

ما از عراق جان غم‌آلود می‌بریم | وز آتش جگر دل پردود می‌بریم
در گریهٔ وداع تذروان کبک لب | طاوس‌وار پای گل‌آلود می‌بریم
شبها ز بس که سوزش تبها همی کشیم | لبها کبود و آبله فرسود می‌بریم
داریم درد فرقت یاران که آن صبر | کاندوه بود یا غم نابود می‌بریم
یاری ز دست رفته و غم کار میخوریم | مایه زیان شده هوس سود می‌بریم
خونی دلی بصبر سراندود و زسه شنگ | خاکی رخی چو کاه گل اندود می‌بریم
گل دردسر برآرد و ما دردسر چو گل | دیر آوریم و زحمت خود زود می‌بریم
گفتی چه می‌برید ز بغداد زاد راه | صد دجله خون که دیده بپالود می‌بریم

وایضاً له

خاک بغداد در آب بصرم بایستی | چشمهٔ دجله میان جگرم بایستی
سفر کعبه ببغداد رسانید مرا | بارک الله همه سال این سفرم بایستی
قدر بغداد چه داند دل فرسودهٔ من | بهر بغداد دل تازه ترم بایستی
لیک بی زر نتوان یافت ز بغداد مراد | پری دجله ببغداد زرم بایستی
پردها دارد بغداد در او گنج روان | با همه خستگی آنجا کدرم بایستی
چون زکاسیتی بمن از گنج روان می‌ندهد | نقب زن گنج روان خاطرم بایستی
نظری خواستم از دور نه بوس و نه کنار | آخر از دولت عشق این قدرم بایستی
بر لب دجله سبی لب بود از چشمهٔ نوش | یارب آن چشمهٔ نوش آبخورم بایستی
ماه در کشتی و کشتی ز بر دجله روان | اشک من کوه که کشتی ز برم بایستی
من دیوانه نشیم که مه نو نگرم | کویم آنجا که نهد پای سپرم بایستی
مال من دزد ببرد و دل من عشق ببود | وقت را زین دو یکی حاضرم بایستی
جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن | سخن تر جگرم ز تر ترم بایستی

[illegible]

وایضاً له

اهل بغداد را زنان بینی
طبقات طبق زعفران پالان
[illegible]

آب کیه رفت و رونق کیر / تا علمشان بدین نشان بینی
بس کن این هزل چیست خاقانی / کز هزل آفت روان بینی
گر بنقش زمان فرود آیی / همچو نقش زمان زیان بینی

وله ایضاً

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری / دور از مجاوران مکارم نمای ری
در خون نشسته ام که چرا خوش نشسته اند / این خواندگان خلد به دوزخ سرای ری
آنرا که تن بآب و هوای ری آورید / دل آب و جان سوای زآب و هوای ری
ری نیک بد ولیک صدورش عظیم نیک / من شاکر صدور و شکایت فزای ری
نیک آمدم بری بد من بین بجای من / ای کاشکی بدانمی که چه کردم بجای ری
عقرب نهند طالع ری من بدانم آن / دانم که عقرب تن من شد لقای ری
سر دست زهر عقرب و از بخت مر مرا / تنهای کرم زاد ز زهر جفای ری
ای جان ری فدای تن خاک اصفهان / وی خاک اصفهان چه توتیای ری
از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام / جور منت ز آب و گل جان گزای ری
میر منند و صدر منند و پناه من / سادات ری ائمه ری واتقیای ری
هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم / زاحرار ری و افاضل ری و اولیای ری
از پس مکان که داده و تمکین که کرده اند / خشنودم از کیای ری و از کیای ری
چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا / هم باز بس شوم نکشم هم بلای ری
گر باز رفتمی سوی تبریز اجازتست / شکر اگر گویم از کرم پادشای ری
ری در قفای جان من افتاد و من بجهد / جان میبرم که تیغ اجل در قفای ری
دیدم سحرگهی ملک الموت را که پای / بی کفش میگریخت ز دست وبای ری
گفتم تو نیز گفت چو ری دست کین گشاد / بو یحیی ضعیف چه باشد بپای ری

وله ایضاً

بناست بی محمد که افصح العربست / محمدیست عجم را که منفقش لقبست
باعتقاد خلل در نیاید ار گویم / که این محمد ترک آن محمد عربست
منافقیست بدین در عدوی این منفق / که از شرور نفاقش زمانه پر شغبست
بکار آب که این لفظ صوفیان اند / برفت آتش و از آب شرع خشک لبست
ز آرزوی عبهها و زلفهای بتان / دلش سیاه و معلق چو زلف و چون غبغبست
ببوی باده دهد دین بباد و چتوان گفت / که زندگانی ازین مرد ریک باطربست
بهو و یا نه برین پر سی نهد تصنیف / سرانجه اورا معنیش کیر در نسبست
بپشت پایی منسوب میکند آنرا / که آب دست ورا جان خضر در طلبست
ز روی اهرمنی دست راست کرد بدان / که جبرئیلش کمتر وکیل دست چپست
حقیقتست که تبت یدا ابی لهب / بشانش آمد و خصمش حمالة الحطبست
دراز نیست نه منفق محمدست بنام / کسی که خصم محمد بود نه بو لهبست
خدای داند کین دم که راند خاقانی / ز روی غیرت دینست نه از سر غضبست

وله ایضاً

رستم و بهرام را بهم چه مصافست / ایرج و خلف را بهم چه خشم و خلافست

مایه تو و ادرین صداع چه جرمست
سود و بی کاکا درین حدیث چه لافست
مغز این کره نهنگ بکرونش نست
بجهت آن اژدهای کوه شکافست
از پی یک حبه زر سیم و زر زرد
بوده و ملک سپید شان چه مصافست
همچو دو صبح از عمود و کینه فافست
صبح یکی از عمود و کینه کافست
مردو والوفه و از سپه دو الفشان
از پی سیم است جنگ زنگی کافست
آب زوند آتش سیاه کامد زکینه
کینه جاودانه گاه سیاه بکفافست
بود تبعین کنند جنگ
درکه عشرین زجنگ شب دروز
گرد و یک انگشتری خاصه و جمشید
دیو چهارم ببستان بطوافست
دیو دلی میکند بر سر خاتم
خاتم جمشید داشتن نه گزافست
نا فرین شغلشان زدست نه
حال چنین شغل خون هوی فافست
ساحری از قاف تا بقاف تو داری
مشرق و مغرب تر است و نقطه قافست
بس کن خاقانیا مطاب زنوا
باطن و ظاهرش همه صافست

[illegible]

وایضاً له فی الهجا

[illegible]

قبلهٔ هر کس کسیست و قبلهٔ جانت
بر شعرا نطق شد حرام بدورت
بافتن ریسمان نه معجزه باشد

تاج سر خاندان عبد منافست
سحر حلال آنک با دم تو مضافست
معجزه او دو پین که آهن بافست

وایضاً له

نیست در موکب جهان مردی
پذر نکرمت زنا ذرهٔ مهر
رصد روز و شب چه می باید
چیست از سرد و گرم خوان فلک
ورد بخلیست جان عالم را
من که خاقانیم ز خوان طمع
ناجوانمردم از جهان خواهم
همت رستمست گز سر دست
گفتم آن مرد راکه بهر دلت
کر بسا مخلصا که شربت زهر
خواجه وعده وفا نکرد دوفا
خواجه وعدهٔ نوالم داد
گرچه او سرد کرد خاطر من
دل که آزرده اگر بدانستی
دیر دانست دل که او کس نیست

نیست بر گلبن فلک وردی
فرد ماندست بی نوا فردی
که ندارد دره گرم گردی
جز دو نان این سپید آن زردی
الامان یارب از چنین دردی
دست شستم که نیست بس خوردی
که ندارد جهان جوانمردی
دیو آز افکند بسا وردی
نپذیرم سبیلی زه آوردی
نوش کرد از برای هم دردی
کر کند هیچ بخل پروردی
بر زبان عزیز تو مردی
گرم شد هم بگفتمش سردی
کو کسی نیست هم نیاز زردی
ورنه از نیست یاد چون کردی

وایضاً له

سر انگشت می رزد بیبی
نای را دشمنست و دف را دوست
از پی یک نشان دوم جامه
آفتابست و زهره می طلبد
صحن با نیند حلقهٔ چو بد
چشم بد دور نیک طناخ است
نپزد هیچ قلیهٔ گزری

بر مه انگشت می گزد بیبی
بر ره دف همی وزد بیبی
لاجوردی همی رزد بیبی
در بر مه سی خزد بیبی
نیشکر هم سیمی مزد بیبی
کافتاب جهان سزد بیبی
تا به شلغمی پزد بیبی

وایضاً له

این گربه چشمک این سگ غوری عرک
با من پلنگ سارک و روباه طبعکست
خنبک زند چو بوزنه جنبک زند چو خرس
خرگوش شکست خنثی زن مزد دزد وقت
بوده سگ در سرع اکنون بجنت من
این پشم سگ که کیر خرش خوانم از صفت
چون یوزک قمی جهد از دم آهوان
گرد غزالکان و گوزنان بزم شاه

سکسارک مخنثک و زشت و کافرک
این خوک گردنک سگ دمنه گوبرک
این بوزنینه ریشک بهنا نه منظرک
هم حیض هم زناش کهی ماده که نرک
شیرک شدست و گرگک و زهر دو بدترک
چون کیر سگ برهنگک و سرخ پیکرک
با دو سپنگان بود کس کفتار در سرک
قحلی کند چو کور خرک گرد ماده خرک

الکه حق من برکار آن باطل و بطلان
کر موسی شعرست اوآخر ید بیضا کو
اوخار نهد مارا خورده زن او ازما
یک روبه شدست اما آن تهمت او قولان
چون هست گواده ده هر یک زنهان اگه
آن ملحد شید اول آن ظالم بی حاصل
جلاد چرا غافل سیاف چرا کسلان
گردن زدنش شاید تا شهر بر آساید
در دین های مطعون بردر که حق ملعون
در خیره کشی هارون در حیله گری مهلان
آری که زبون افتاد آن وزخمی سینه داد
بر کوز و کره یکسر صد تیز زکون خر
بادش بمروت اندر چون پیش کند بالان
بر خوان کسان طبلی شبهه زند از جیلی
تنک کره غبرا ریشش وطن عورا
کادش بکه بغرا در کنجه بسپر مهلان
اندر سرا این بهش پیشش و مخالف لش
جد و پدرش هایون خال و عم او لاکون
اینجا زن او خاتون آنجا هو سرش میلان
پرورده خاقانی بسجاده دین حانی

از خوش سخنی هر سو دعوی کند آنجا دو
او صعوه و از نیرو گوید بکنم سهلان
در سیم طبق خزها این دعوی ما سرجا
دعوی بکنم کوته منکر نشوم بالله
ها عالم بازرکه تا بوالفرج آلان
تصنیف نهد باطل از گشتن آن جاهل
زو آفت دین آید گر شاه بفرماید
کو کشته بکار آید چون لوترک بکلان
تو لیخی و ناموزون عاجز شده آنجا یون
سبلانش بکر پر باد از نخوت ما در زاد
آن لوسه پالانی افتاده دران سیلان
چون طیره شود بنگر پیشانی آن کافر
آن صاعدک سهلی شمعی شده در کهلی
همچون فرس خشلی اندر رمه غیلان
کفشد ملک اورا در کوشش لا بشری
در کون بکه ریشش بیخش زده آشغش
اسلان پسر رعش برعش بسر اسلان
از جلب سر ثون چون نمک غز اکنون
ای افضل شروانی ای شاعر روحانی
برکوی آسانی قملو قملو قملان

المقطعات فی التوحید والنعت والمواعظ والنصایح والحکم والامثال ومذمة الزمان وشکایة الاخوان والهجا والهزل وسایر المعانی

وایضا له التوحید من المقطعات

پاکا ملکا قد فلک را
جلاب خواص درد را پرورد
بر من که پرستشت نکردم
آن جیست که از بدی نکردم
گفتی که بکن جزای جرمست
خاقانی را که مرغ عشق است

جز بهر سجود خم نکردی
الا بسپید دوم نکردی
در نا کردن ستم نکردی
وان جیست که از کرم نکردی
جون وقت رسید هم نکردی
جز نام زد حرم نکردی

وایضا له

یا صفوة الرحمن شافع خلقه
قد کنت مرتدا فاورکنی الهدی

انی اتیتک عبد رزق عانیا
فغدوت مرتدا بدینک ثانیا

وایضا له

ای شفیع صد هزارانت جو خاقانی بحشر
کز زبان او جنابت داشت بر سر جانبی

بنده مرتد بود بر دست تو ایمان تازه کرد
آن جنابت برگرفت اشکی که طوفان تازه کرد

جون زبان او بهمتا دار بخلت گذشت
بر درت یک سفته معنا در دیوان تازه کرد
زین سفر مقصود و انسانش تو بودستی ز حج
کالامان گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد
رفت زی کعبه که آزاد کعبه را ز تیغ شفیع
تا شب بیداری کعبه را تو بیعت جان تازه کرد
پیش کعبه نفس حق بهر قربان بر برد
پیش صدرت جان قربانی بروی تازه کرد
این دو دو فا زخون دل بنوشت و زبان تازه کرد
نحکه تو را است کز خواب و گمان عاشقی بیعت
پیش ابلیست بدین پس زد ابر کز آن تازه کرد
زعفران سود و خون خط شخص بمان تازه کرد
پشت از زبان عود و زدل عود سوزان تازه کرد
تا باد استسقای ابر رحمت آمد بر درت
کشت عمر زرد خاقانی را باران تازه کرد
عمر ضایع کرده دارد زتو چشم قبول
قدر آن داری که طغرای قبولش برکشی
کانک مقبول توشد توقیع رضوان تازه کرد

وایضا له

غض الزمان وغض عین کماله
اکمال بسطته عن المستنجد

ختم الخلایف فی الخلایف حجة
بخلیفة الله المطاع المهنته

وایضاً له

جو آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت
بر آمد آیت مستنجد از صحیفهٔ حال

جو صبح صادق دین انهنت ظل ابد
بر آمد از پس صبح آفتاب عرش ظلال

جه آفتاب که سهمش جو آفتاب از ابر
دوان کند قوی تب لرزه از مسام جبال

جو در جهار دری ملک شد بجار جهت
مثال نور فرستاد آفتاب مثال

که آفتاب جو کرد از سوا صحیفهٔ سیم
مثال نور نویسید بدو قلم تمثال

ببین مثال خلافت بدست نور الدین
که بهر دعت سلاطین کنند حرز کمال

فلک جو عود صلیبش بر اختران بندد
که صرع دار بوند اختران بگاه زوال

خجسته نایب صدر الخلافه عون الدین
که از شمایلش آبستنست باد شمال

جو پیک خواجهٔ بدر الخلافه باز رسید
سلام بنده رساند بآستان جلال

دریغ تنگ مجالیست بر نمی آید
که راند می بثنای خلیفه سحر حلال

وایضاً له مدایح السلاطین

سلاطین نشانا خلیفه پناها
تویی مملکت بخش و اسلام پرور

ازان گشت شروان سمرقند اعظم
که گردون ترا خواند خاقان اکبر

اثیرست واخضر بزم تو امشب
یکی تف منقل یکی موج پاعز

زهی آفتابی که در حضرت تو
بهم اتفاق اثیرست و اخضر

اگر رفت خورشید گردون بمغرب
بر آمد ز رای تو خورشید دیگر

وگر رخصه باید ز تو هست ممکن
که خورشید رجعت کند هم بخاور

که خورشید این قدر آخر شناسد
که شه با سلیمان بقدرست هم بر

بجنب طبقهای نقل تو شاها
طبقهای گردون نماید مزور

خداوند این سبز طشت معلق
کند طشت شمع تو از مغت اختر

عجب نیست گز کام شیر فرو ده
همی ریزد آبی بایوانت اندر

عجب آنک خون ریزد از زخم تیغت
بمیدان در از کام شیران جانور

بگیتی کسی دید هیچ اژدها سپیه
که از کام شیری برون آورد بر

تو گویی اسد خورد رأس و ذنب را
گوارنده آمد بر آوردش از بر

تو بحری و حوضی میان سرایت
جو اندر میان فلک چشمهٔ خور

برین بحر حور جنان شد نظاره
درین حوض حوت فلک شد منور

مرین حوض را نیل خواندست گردون
که موسی و خضر اندرو شد شناور

درختان نارنج را سایه بر وی
جو در چشم عاشق خط سبز دلبر

درو قرصهٔ خور خراج ترنجی
جو نارنج در شیشه بینی مصور

درو جرم گردون جو در بحر قلزم
یکی دیگ پیروزه رنگ مدور

برین آب غیرت برد آب حیوان
برین حوض رشک آورد حوض کوثر

مگر گوش خاقانی امشب بعادت
زلفظ تو دزدید صد عقد گوهر

بیاد آمدش کانک جیزی بدزدد
ببرند دستش بفرمان داور

بس آن گوهر از گوش بستد زبانش
بصد عذر در پایت افشاند یکسر

بدین سکه آورد نقد بدیهه
شد از کیمیای سخن سحر گستر

شها نیک دانی که ام وزن کسیب [illegible]
نداده و جو من سخن [illegible]
[illegible]

وایضاً له

[illegible] رکاب
سپهر [illegible] آب
قطب [illegible] آب
[illegible] سکه [illegible] عنان آب
[illegible]
جون بادو دی [illegible] آب
وزار زوی [illegible] آب
[illegible] رکاب [illegible] آب
دریا ست شاه و جای جواهر [illegible]
صافی [illegible] آینه [illegible] آب
شمشیر اوست [illegible] روشنی [illegible] آب
آن آینه است [illegible] مصور [illegible] آب
[illegible] وید مصفا میان آب
[illegible] توان دید آفتاب
[illegible] آینه [illegible] آب
این آفتاب [illegible] آب
خود شد از [illegible] آتش [illegible] آب
[illegible] ولی [illegible] آب
الحق [illegible] امتحان آب

[illegible]

ماناک

ماناکه خسف خاک بدل بود آب را
زآب محیط دید کمر بر میان خاک
انباشت شاه معدهٔ آب روان بخاک
از بس که خاک در جگر آب سده بست
چندان بر آمد از جگر آب نالها
شه رای کرد چونک علی الله آب دید
شد آب پیش شاه شفیع آورید خضر
گفت ای بچشم عین کمال از کمال تو
شه از برای حرمت خضر از طریق لطف
ترکیب آب و خاک بعون بقا شرع د
خاقانیست پیش رو کاروان شعر

شاه اطلاع یافت کمر بر نهان آب
از جرم خاک بست کمر بر میان آب
تا کم رسید مرکز خاکی زیان آب
مستسقی حسام ملک گشت جان آب
کافاق گشت زهره شکاف زفغان آب
دارد بهم دهان سیلی الله خوان آب
خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب
از یک دو مه گشاده رها کن دهان آب
الیاس پیش ابداد برات امان آب
تا بر بساط خاک سپرد ایدر زمان آب
همچون حباب پیش رو کاروان آب

وایضاله

دبیرا ز امنم اسپتاد و دبیرا امنم قدوه
دمی کز روح قدس آید سوی تن نیست عمرانرا
وکرده چشمه بکشاد ابن عمران از دل سنگی
بشر گفتی ملک گردد بلی گردد درو بنگر
زاصل آب واصلابست زاده سرکشی لیکن
بلطف و فکر و حلم و عزم مستغنیست فطرت
دران مسند که چون طورست ثعبان کلک بیضا کف
امام الائمه صدر الملة حرز السنة سیف الحق
محمد حکم و نعمان لفظ و احمد رای و مالک دم
بدل دریا بصیرت و بکف دجله وزین سر دو
بیان ثعلبی چون راند از تفسیر خرگوشی
اجازت خواهم از کلکش بدان تفسیر اگر چند
ز تفسیری که می سازد سکندر وار اندر ملک
جهان اورجوفا روقست جان او رجو فرمان هم
که تدریس علم دین جو کرد اعراب نحو املا
من آن گویم که تا روید زمین ایج بو زید ان
بدین ده بیت خاقانی که ارزد صد هزار افسر

مرا هم قدوه هم اسپتاد عز الدین عمرانی
مرا آن دم سوی جان داد عز الدین عمرانی
مرا بحری ز دل بگشاد عز الدین عمرانی
ملک خلق و بشر بنیاد عز الدین عمرانی
زآب چشمهٔ جان زاد عز الدین عمرانی
زآب و نار و خاک و باد عز الدین عمرانی
کلیمی چون جو خضر آزاد عز الدین عمرانی
ریاست دارو دین آباد عز الدین عمرانی
کرامت را رسد فریاد عز الدین عمرانی
کند تبریز را بغداد عز الدین عمرانی
نماید شیر انسی زاد عز الدین عمرانی
که تاییدا بد بنیاد عز الدین عمرانی
اساس پستهٔ دین بنهاد عز الدین عمرانی
که آرد هم شفا هم داد عز الدین عمرانی
مرا بو زید برد از یاد عز الدین عمرانی
قوی شاخ و قوی بر باد عز الدین عمرانی
سرافراز جهان افتاد عز الدین عمرانی

وایضاله

علم دین کیمیاست خاقانی
مس زنگار خورده داری نفس
بجز آن هر چه کیمیا خوانند
مدبری را که قاطع روزیست
که کند زر جو آفتاب از خاک
آفتابست کیمیاگر و بس
بدعت ناقلان منحوس است

کیمیای پسند ای گنج ضمیر
وز چنین کیمیات نیست گزیر
آن سخن مشنو و مکن تصویر
واصلی خوانی از پی توفیر
زحلی کاسینه کند بخمیر
داس خلی صابغی قوی تاثیر
آن صناعت برای مسیره و میر

اول آن امتحان که اسکندر کرد
از ارسطو که بود خاص وزیر
راست [illegible] نامه ای در [illegible]
مر بکام سکندر هم ارسطو [illegible]
ملک مدبری فلک زاده است
شغل او [illegible] چند فائده [illegible]
علم او فلسفیست [illegible]
کفر و کذب این دو راست [illegible] بتنجیم
جهل و [illegible]
فلسفه فلسفی [illegible]

وایضاله

سپهر مکارم صفی که از صفا کش
کدورت نصیب روان عدو شد
ازو واقفه ار معالی زنون گشت
و ذو کاره های مکرم نکو شد
کهن گرد اکنون حدیث افاضل
چو از علم او حله عقل نو شد
چو خورشید آوازه اش در آید
همان روز ماه منقع فرو شد
می گفتم ار [illegible]
بدین سان سزاوار سنگ ابد رو شد

خود گفت کان سنگ نامهربان را | که بر فرق آن آسمان علو شد
که مشکلی او فتاد دست دگرنی | چرا بر در حجرهٔ عقل و شد

وایضا له

خاقانی از نشیمن آزادی آمده ست | بندش کجا کند فلک وزرق و بند او
نندیشد از فلک نخرد سبلتش بجو | بر کهکشان و خوشه بود در یش خند او
زین مرغزار سبز نجوید حیات از آنک | قصاب خلق خلق بود گوسفند او
خضرست خان و خانه بعزلت کند بدل | هم خضر خان مشغلهٔ او زکند او
خاقانی از حریف گزیدن کران گزید | کانرا که برگزید گزیدش گزند او
هرچند کان سقط بدمش زنده گشته بود | چون دست یافت سوخت دلش سقط زند او
خورشید دیده که کند آب را بلند | هر دی آب بین که شود چشم بند او
حاسد که پند این سخن همچو شیر و می | هر که نماید آن سخن لور کند او

در مدح جمال الدین موصلی محمد بن علی اصفهانی گوید

ای نظام دوم آصفی تو یا جمشید | که ملک راست روا زخاتم خمیدهٔ تست
فلک چو طفل عرب طوق دار شد ز هلال | که چون غلام حبش داغ برکشیدهٔ تست
سخا خطیست که تفسیرش از کف تو کنند | کرم زریست که اکسیرش آفریدهٔ تست
تویی وارث انصاف و میدهم انصاف | که صورت ستم اکنون ستم رسیدهٔ تست
ششم عروس فلک را امید دامادی | بخت بالغ بیدار خواب دیدهٔ تست
دوم رضا و سوم جعفری جهان صدرا | خنک دلی که بعین الرضا گزیدهٔ تست
تو عیسی چو نفسی جان من حواری تو | که جان بکالبد عدل در دمیدهٔ تست
بروزگار تو نالش چگونه شاید کرد | زروزگار که چون من کرم خریدهٔ تست
ولی دل از پس هر سام غم بناکامی | زبان سیاه تر از کلک سر بریدهٔ تست
اگرچه غایبم از صدر یار میدهٔ دلم | بجان تو که دلم خاک آرمیدهٔ تست
زذات سایه رمیده شود ولی نبود | تو ذاتی و دل من سایهٔ رمیدهٔ تست
به پیش کاری مهرت همه تنم کمرست | بسان بنده واتی که پیش دیدهٔ تست
یزید وقتم اگر در جهان کسی گوید | چنین سخن که زپور علی شنیدهٔ تست
سخنوران جهان در سخن عیال منند | دلم عیال سواجوی پروریدهٔ تست

خاقانی در جواب جمال الدین مسعود گوید

هر کجا کز خجند پایان صدر رست | زآتش فکرت آب میچکدش
خاصه صدر ری جمال الدین | کز سخن در ناب میچکدش
آتش موسی آیدش ز ضمیر | واب خضر از خطاب میچکدش
فکر و نطقش چو فکرت و لب دوست | زآتش تر گلاب میچکدش
هر زر زنیش نوش مهره دهد | چون عبیر لعاب میچکدش
آسمانیست کز کرمیان آب | بر زمین خراب می چکدش
حاسدش آسیاست کز دامن | آب چون آسیاب می چکدش
بلسانش نگر که چون بلسان | روغن در ناب می چکدش
خور ز رشک گفش بتب لرزه | که خوی تب زتاب می چکدش

شب زنخ صبح [illegible] خون کافرست می چکدش
کان خوی از [illegible] آب می چکدش
سنت بر در خوشاب [illegible] می چکدش
ابر چون [illegible] آب می چکدش
قطره باد چون [illegible] می چکدش
از هوا [illegible] آب می چکدش
نه چو [illegible] آب می چکدش
کلب حسن ز نقاب می چکدش

وایضا له

خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی تست
عنبر [illegible] حسنت ای ملک
[illegible] داغ [illegible] درگاه تست
تا [illegible] حسنت ای ملک
[illegible] دولت [illegible] حسنت ای ملک
روی [illegible] حسنت ای ملک

الکافی.

برگرفتی آبی از خاک سیه خورشید وار / راوقش کردی بالا دادی احسنت ای ملک
چون زدار ظلم شروان ناتوانش یافتی / شربت عدلش مصفا دادی احسنت ای ملک
چون غریبش یافتی در عقل چون عقل از جهان / خانهٔ رستم بعنقا دادی احسنت ای ملک
ساختی کاخ سلیمان جای با نوی سبا / پس بدست مرغ گویا دادی احسنت ای ملک
مرغ را دیدی که عنقا مهر و زال اندیشه بود / خانهٔ رستم بعنقا دادی احسنت ای ملک
بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان / سیستانرا بهمن آسا دادی احسنت ای ملک
خانه چون خلدست من چون آدمم زیرا مرا / حور گندم گون چو حوا دادی احسنت ای ملک
نایب یزدان تویی امروز چون یزدان مرا / خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ای ملک

وایضا له

شاها معظما ملک الشرق خسروا / توحید دین و حرز کیان ذوالفقار تست
شروان که زنده کردهٔ شمشیر تست و بس / شمشیر وار درکف دریا شعار تست
بحری بتیغ و شخص نهنگان غریق تست / کوهی بگرز و جان پلنگان شکار تست
تو تاج بخش جمع سلاطین و همچو من / سلطان تاج دار فلک طوق دار تست
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من / دُر دری و کوکب دری نثار تست
از دهر خاطر فضلا را مخاطره است / خاقانی از مخاطره در زینهار تست
از بس کرم که دست و زبان تو کرده اند / دستم ثنا نویس و زبان سحرکار تست
وز بس که گوش من ز زبانت لطف شنود / گوشم خزینه خانهٔ گوهر نگار تست
آواز الغریق بگردون رسید از آنک / جانم غریق همت گردون سوار تست
آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم / لرزان تنم چو رایت خورشید وار تست
خواهم که چشم برکنم و سر برآورم / اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست
چون چشم برکنم که سرم زیر پای تست / چون سر برآورم که سرم زیر بار تست
شروان بروزگار تو امیدوار باد / کاقبال روزگار هم از روزگار تست

وایضا له

آفاق زیر خاتم خوارزمشاهیست / ما تا ز بخت یافت نگین پیمبری
پیش سپید مهرهٔ قدرش زبون‌تر است / از بانگ پشه دبدبهٔ کوس سنجری
از بهر آنک نامهٔ درگاه او برد / عنقا کمر ببست برای کبوتری
چرخ کبود را ز حسام بنفش او / تهدید میرسد که رها کن ستمگری
از دهر زاد و دهر فضولی نمای را / چون ریختی کرش نبدی حق مادری
تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست / از چار شهر چه که ز نه چرخ چنبری
شمشیر گوشت خوارهٔ او رام تر زیست / آنکس که خورد رست ز درد مزوری
کز هضم او بجهد طلسمی بیاخست / آن قدر هم ز قدرت او خواست یاوری
گوساله گرچه بر خلاف خدای بود / نطق از خدای یافت نه از سحر سامری
گردون بمهر مصحف نامش شنوده بود / کابشر نبشت نامش بر تاج گوهری
روح القدس بخدمت او می قسم خورد / کامروز در زمانه تو اسلام پروری
خوارزمشه بزار چو محمود زاولیست / خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری
سوگند خورد عاقلهٔ جان بعدل و فضل / گر زروی عدل گستری و فضل پروری

ای جهان داوری که دوران را / عهدنامهٔ بقا فرستادی
دی کیان گوهری که کیوان را / مهر و از کمر با فرستادی
عزم را خنجر ... با فرستادی / ره کند ... روزه ده بکمین
... قضا فرستادی / عدل را پیش مهدی به پیشگاه فرستادی
... دین را بشیوا فرستادی / رفته دین رفته بود زآتش کفر
دولت ... را باز جا فرستادی / قدرت سهیل از یمن
... سلام سها فرستادی / روز کین اژدهای را ...
عصا ... ۱۰۶ فرستادی / گرکسی نزا زچرخ جون ...
دردم اژدها فرستادی / ... کوه ... را بر هوا فرستادی
آتش ... تیغ بی لوا فرستادی / آخر نام خوب ... فرستادی
... ۱۷ فرستادی / از سنا برق آتش ... فرستادی
۶ ... شبانرا سنا فرستادی

بیش هم در فلک بدعات دی
سر کلید و علا برج سیان بر سر وج
بخت عز و علا [illegible] سپاسی دی

وله ایضاً

ای فتح بیش فتوی غدر امر است
کامت غدر نیاید وفا است
غدر نفاق حشر جان او است
اینت غدر نیاورد زو بیست نخست
لذت چون دین الصبح
غدر چون دست و دو بیت رسم است
کام فتنش غدر و لیلی رسم است
دردم غدر عضو بیداست
نیست نفاقی شعر و ایران
تا تو بیماری شیری است
هم چه کشی وفا است
خانه در شین معتصم است
هرتا اجل بوفا می است
سرو فا در عدو سرد
سر چه امروز چون هوای است
دو شعار نفران
آن جهان وفای تو خبر است
[illegible]

شهرشش در کواکب افکندی / دود دشش اندر سما فرستادی
کوه را از مهره آب گشت و ببست / کامتحان اژدها فرستادی
زهرهٔ آب گشتهٔ کوه هست / که شنار را جزا فرستادی
نی نی آن زر ز نور خلق تو زاد / که بخلق خدا فرستادی
هرچه خورشید زاده بود از رشک / هم بخورشید وا فرستادی
اعظم اسپهبدا بخاقانی / گنج خاقان عطا فرستادی
بدرها دادی از نهان و کنون / جامها بر ملا فرستادی
چشمها دادی از مکارم و باز / قلزمی از سخا فرستادی
آسمانی که اختران دادی / مهر و مه بر قفا فرستادی
هر زری کافتاب زاد از کان / بر پی بارها فرستادی
بس از این آفتاب بخشی زانک / نقد کان را قفا فرستادی
پارم امسال شد بسعی عطات / که مثال رضا فرستادی
جان مصروع شوق را ز مثال / خط حرز شفا فرستادی
چون سه حرف میانهٔ نامت / از قبولم لوا فرستادی
خاطرم مریمی است حامل بکر / که دمش از صفا فرستادی
من بجان کشتهٔ هوای توام / کشته را خونبها فرستادی
مریمی کش هزار و یک در دست / صد هزارش دوا فرستادی
خون بها گر هزار دینار است / تو دو چندان مرا فرستادی
زین صلت کو قصاص کشتن است / من شدم زنده تا فرستادی
گنج عرشی کشا بهمت بزبان / که مرا کیمیا فرستادی
همه دزدان گنج من گویند / تا مرا تو تبا فرستادی
من نیایش گر ثنای توام / که صلت چون نیا فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست / نه بقدر ثنا فرستادی
همچنین بخششها چنین گویند / که سزا را سزا فرستادی
فضل و فطنت سپاس دار تو اند / کین عطیت بما فرستادی
نشنوی آنک حاسدان گویند / کین همه زر چرا فرستادی
نفخهٔ روح اول البشرست / که بمردم کیا فرستادی
سال قحط انگبین بهیر و بهشت / بلب ناشتا فرستادی
ماه دی کرم پیله را از قوت / پیل بالا نوا فرستادی
کرم شب تاب را شب یلدا / در بن چه ضیا فرستادی
در سر آب وحش بنیلوفر / زابر همت نما فرستادی
شاه باز کلاه گم شده را / در زمستان قبا فرستادی
بد نکردی و خود نکو دانی / کین نکویی کجا فرستادی
دانم از جان کرا ستودم و باز / دانی احسان کرا فرستادی
افسر زر چو شاه دا اقلیم / بر سپید با فرستادی
ثانی اسکندر ارسطو را / گنج سنی منتها فرستادی
شاه نعمان سگی و نابغه را / زر و فر و بها فرستادی
مصطفی دولتا سوی حسان / خلعه چون مصطفی فرستادی
مرتضی صولتا سوی قنبر / هدیه چون مرتضی فرستادی

[illegible]

وانک راد وست بانصاف برد / منوازش کو بسزای ستمست
وانک راد وست بیفکند از پای / سرفرازش مکن ارشاه جمست
وانک راد وست بهتت رد کرد / مپذیر ار همه زاهل حرمست
شاخ کو بر کند آنرا بستیز / منشان ار همه شاخ ارمست
وان کلی کو بنشاند بچد / برمکن گر همه خار قدمست
هر خسی کو بکسی مردم شد / قدر نشناسد کافر نعم است
کل کو عیش طراز دم غست / نی که ادریس نشاند قلم است
لطف در حق رهی چندان کن / که خداوندش از اهل خرم الست
ناهمواری صفتست آنک از و / استقفان خوش دل و عیسی دژم است
کهتری راکه تو تمکینش دهی / عامه گوید که زمهتر چه کم است
سک سکست ارچه بپا غالندش / کاسه خوان خواره شیر اجم است
باد در سبلت نااهل مدم / گرچه نااهل خریدار دم است
تو غرورش دهی و چیره شود / ظن برد کو نه رهی ابن عم است
پیش بر جای خدم ننشیند / اینه مخدوم چه جای خدم است
کهتر از فره مهان ناموست / بیدق از خدمت شه محتشم است
هر فروتر بهتر کیست عزیز / هر بهمیر بخدا محترم است
مهتر ارچه بزند بنوازد / که یکی لا و هزارش نعم است
کو کند تندی و کو بخشش زانک / بحر تندست و کهن بخش هم است
مهتر آن به که درشتست و نه نرم / که درشتی صفت فحل رم است
خارپشتست کم آزار و نه نرم / مار نرمست و سراپای سم است
از درشتیست سفن قایم تیغ / که برو تکیه که رو ستم است
آب نرم است ولی خاین طبع / ساده رنگست ولی پیچ و خم است
سنگ در عین درشتیست امین / لاجرم کاه محک که حکم است
آب را سنگست اندر بر ازانک / سنگ را بچه خور در شکم است
جمله الا مپری راز سفیه / فرق کن کین ملک است آن حشم است
غصه مفزای سرانرا بستیز / خاصه کانفاس سران مغتنم است
بی سرانرا سر و گردن مفراز / بر مزن دوش که مارا چه غم است
بس مگو اینه همه آدمی اند / آدمی هست که شیطان شیم است
در بزرگی جسدشان منکر / که دل خرد و بزرگ از همم است
از خلال ملکان فرق بکن / تا عصا کان شبان غنم است
نبرد دیو سینه نار چراغ / زانک با خواب در او بهم است
دیو قبله زچراغی چه کند / تاش محراب زبدر ظلم است
کاوه را چون فرافریدون یافت / چه غم گوره و سندان و دم است
عیسی از معجزه بر پا زد رنگ / او چه محتاج بنیل و بقم است
مه و مشک نه مهان کهتر کیست / که نه از مه ضوء و از مشک شم است
این نه زان خصم سرانند بطبع / آری آری عدوی مشک نم است
زیر دستان تکه برعکس کنند / گله شان ازپی نفی تهم است
سینه آن زخم گران بر سر کوس / لرزه و دل اسپکی بر علم است
شکل ستا گرد غلاما نه بمکن / گرچه این قاعده هر ستم است
زانک ستا کرد غلامی بمکند / عقل کاستاد سرای قدمست

عقرب ادب زی که بشیر ادب
عز جان اقلیم بستان عجم است
بر سر افسر کسری رقم است کلمه
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ
بادب خاصه بیت الحرم است
ادب حجت خلق از سر صدق
نسخت طاعت رب نعم است
هم نمودار بجود صمد است
دشمن زانکه هوای صنم است
بتیغ جهاد را
که بستودن بعلوم و حکم است
یاد کردی
که زاسباب جاه بس است
شمس اخوان همه مدح و ذم است
شرف شمس هوا و قسم است
بشنو این نکته که خاقانی راند
که عیب سران یکدم است
از بدان ننگ سخن
کژدم اسیر اصم است

و ایضاً له

ای تاج دار خسرو و مغرب که شاه چرخ
در مشرقین جاه تو کسب ضیا کنند

صاحبا بعد تو تحیت من
پیش تن پیش طراز توست
قطعه جوی دین پایهٔ سلیمانی
بجهان خوان نیاز توست
پس خسرو کرم بنده
سخن چون تو ناز توست
بنده محمود وی ایاز توست
قصه تا ... باز توست
حال ذوق ... و
راز صعوه ... شکر نواز توست

ارکان تست قبلهٔ پاکان و جان من … الا طواف کعبهٔ پاکان کجا کند
تن را سجود کعبه فریضه است و نقص نیست … گر دیده را ز دیدن کعبه جدا کند
گر تن بقرب کعبه نگشت آشنا رواست … باید که جان بقرب سجود آشنا کند
از تن نماز خدمت اگر فوت شد کنون … جان هم سجود سهو برد هم قضا کند
تن چون رسد بخدمت و کی زیبد از مسیح … کو خوک را بمسجد اقصی رها کند
چون جان بخدمتست تن اینست گو مباش … دل مهره یافت مار تمنا چرا کند
چون مشک چین تو داری ز آهوی چین مپرس … آهو بچین بهست که سنبل چرا کند
گر چه بسیر مشک شناسند لیک مرد … چون مشک یافت سیر گزیند خطا کند
دیوان و جان دو تحفه فرستاده ام بتو … گردون بریع و تحفهٔ غیبی ثنا کند
دیوان من بسمع تو درّ دری و همه … جانم صفات بزم تو زاوج سما کند
ای آسمانت گرده زمین بوسم تا ابد … هم آسمان ز خاک درت کیمیا کند
بادت بقای خضر که تا خضر ازین جهان … صد سال این جهانت شمار بقا کند

وایضاً له

اعظم سپهبدا در تو قبلهٔ کمی است … عقلی که شد دو قله جز ین قبلهٔ نداشت
خاقانی از سخای تو بکر بخت در سکوت … کالا سکوت دفع چنین حملهٔ نداشت
قطران گریخت از در فضلون بس عطاش … آن چون تو بذل و این چو رهی بذلهٔ نداشت
قطران ز بحر خاطر من قطرهٔ نبود … فضلون ز خوان همت تو فضلهٔ نداشت

وایضاً له

بهشت صدرا تا دولت تو در بست … بر آستان تو درهای آسمان بگشاد
قریشی های ازدایت نو گرد شرف … یمانی ظفر از تیغ تو گرفت نژاد
ببارگاه تو دامن کشان رسد انصاف … ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد
سپهر مهرهٔ بازوی بندگان تو کیست … از آن قبل ز قبول فنا شدست آزاد
سیه سپید جهان گوی زدوات تو خاست … که صورت شب و روز آمد آبنوس نهاد
بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن … مدام جام مغانه کشند تا بغداد
ز بود بنده و نابود او چه برخیزد … کجا رضای تو نبود مه بود باد و مه باد
رضای خاطر من جون تویی تواند جست … که آب و دانهٔ سیمرغ جم تواند داد
خدایگان سپهر آستان نکو داند … که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد
دران مبین که ز پشت درو گری زادست … کجا خلیل پیمبر هم از در و گر زاد
ز بنده موی برند آن و این درین صنعت … اگر چو موی شد از آن و این درین بنیاد
دران چه عیب که از سرب بشکنند الماس … هنر دران که ز الماس بشکنند پولاد
بدل من آمدم اندر جهان سپاهی را … بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد
دهان دهر بگوهر چنان بیا گندم … که ره نبود نفس را اگر گویدم فریاد
بباغ خاطر من خواه تازه نخل سخن … ز خشک بید مرا فسرده چه آری یاد
ز نخل میوه توان چید چون بیازی دست … ز بید کرم توان یافت جون بجنبد باد
اگر جهان من ازغم کهن شدست رواست … جهان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد
دلی که مدح تو سازد شکسته به که درست … جو جای گنج سکالی خراب به که آباد

وایضاً له

بس دراز است قد امیدم | درع انعام هم دراز فرست
آن عطا کز ملوک یافته ام | عشر آن وقت اهتزاز فرست
آفتاب سنایی و من ترا خاکم | خاک را آتشین طراز فرست
بسزا مدحتی فرستادم | سوی من خلعتی بساز فرست
یا صلت ده بآشکار مرا | یا بپنهان قصیده باز فرست
عقد در طالبان بسی دارد | گر فرستی بجز از فرست
لؤلؤ مشک اگر بکارت نیست | هر دو وا قلزم و طراز فرست
سحر بابل گرت پسند نشد | سوی جادوی سنایی نماز فرست
زر اگر خاتم ترا نسزید | باز باکوره گداز فرست
یوسفی گو بهفت قلب ارزید | باز با جاه هفت باز فرست
ناز پرورد بکر طبع مرا | کم مکن با حجاب ناز فرست
چون کبوتر بکعبه یابد امن | از عراقش سوی حجاز فرست
حصر عمری حیات عالم را | مدد از عمر سنایی قیاس فرست

وایضاً له

سلام من که رساند بپهلوان جهان | جز آفتاب که چون من غلام خریده اوست
صبا کجو ترا اینهمه شد بدان درگاه | که صورت کرم امروز آفریده اوست
فلک چو طفل عرب طوق دار شد ز هلال | که چون غلام حبش داغ برکشیده اوست
سخاش نور نخستین شناس و صور پسین | که جان بقالب امید در دمیده اوست
ز زعفران رخ ظالمان کند که عدل | حنوط جیفه ظلمی که سر بریده اوست
ششم عروس فلک را امید دامادی | ز بخت بالغ بیدار خواب دیده اوست
شنیده اند ز من صفدران بحفظ الغیب | ثنای او که صف نظم بر دریده اوست
به پیشکاری مهرش همه تنم کمر است | بسان بند دواتی که پیش دیده اوست
ولی دل از سر سامان غم بغرقت او | زبان سیاه تر از کلک سر کفیده اوست
چه گویم از صفت آرزو که قصه حال | نگفته من بزبان از دلم شنیده اوست

درین قطعه از امیر اسد الدین که دوست وی بود شتر خواسته است بطریق مضایقه

ای که مردم ز تست خلعت | صد شتر بار مشک در سفرند
کردن اشتران دهی پر زر | کپانی که پر ز رهزنند
تا تو اشتر سواری اندر فید | خار و حنظل بنفیه کلشکرند
پیش اشتر دلی چو خاقانی | یاد تو جز بجام جم نخورند
دو وشش بره تا نه اند مرا | اشتری ده که زیر بار درند
اشتری ده که بار من بکشد | ور فروشم بتازیی بخرند
ور بندهی و همت صند دشنام | که یکی زان با اشتری نبرند

چون قطعه باسد رسید ده اشتر بخاقانی فرستاد و این دو بیت درین معنی گفت

میر چون منت پیت من خوانده است | ده شتر بارگیر فرموده است

این ده اشتر که میر فرموده است
بار افلاک همه بدرم ا

وایضاً له

ابر دست عنبر ز نجر جود را
یمن ترک مست در ثمن فرستادی
یمن فال یمن فرستادی
طغرل شوم و بمن
زاغ طوطی و همای و بلبل را
شاه شیران بحق فرستادی
صید کردی توی که تنه است
کر فرستادی یمن فرستادی
بس که ترک ختن فرستادی
خادم پیشم غلام حبشی
خادم ساده دل مرا
خادم ساده تن فرستادی

وایضاً له

زی عقد زمستک ترا
میان بهشت اصحاب زمنک بسته
علی رغم خورشید دست خیمت
حلی بر جبین شما سنگ بسته
چنان جادوی نخل را بسته جودت
که جادو ز بازار نیرنگ بسته

گفت عیسی آسا باعجاز همت | تب آزرا پیش از آهنگ ببسته
دلت کو همه راز حق است حقه | درون بس فراخ و سرش تنگ ببسته
سپهر آید نوای مدیح تو زهره | ببین زلف در گیسوی چنگ ببسته
فلک چنگ بشکستت و ساعات دکها | که رگ بیست و چارست بر چنگ ببسته
فرستادیم اسب و دستار و جبه | زمه طوق بر اسب شبرنگ ببسته
سپیدست دستار لیکن ز تب تب | سیاهست جبه ولی رنگ ببسته
بدستار و جبه خجل سارم از تو | در عفو مگذار چون سنگ ببسته
مسیح آیتی من سلیمانت گردم | که بادی فرستادمت تنگ ببسته

وایضا له

در عجم کیست کو چو طفل عرب | طوق تو در گلو سینی دارد
همتت در جهان نمی گنجد | هفت دریا سبو نمی دارد
آفتابیست تیغ تو که غروب | جز بمغز عدو سینی دارد
آنک فیض دو دست تو نشنید | چار جوی از دو سو سینی دارد
گو تیمم بخاک میکن ازآنک | ز آب حیوان وضو سینی دارد
رای تو چون سپهر تو بر توست | رخنه در هیچ تو سینی دارد
کسری از لعل شرم خاتم تو | خاتم الا سپید و سینی دارد
بی نسیم رضات روضهٔ عمر | سبز نشو و نمو سینی دارد
بی قبول هوات قالب عقل | قبله از لات و هو سینی دارد
بخت سوی تو نامهٔ بنوشت | که رقم عشق سینی دارد
تو علی همتی و عالی تو | زیوری جز علو سینی دارد
کافرم گر فرار بخدمت تو | دل من آرزو سینی دارد
لیکن از روی طعنهٔ خصمان | آمدن هیچ رو سینی دارد
غصها هست در دلم که زبان | زهرهٔ بازگو سینی دارد
خلعت را که چشم بد مرساد | حرمت من نکو سینی دارد
آب رویم ببرد بر سر زخم | زخمه بر کین رفو سینی دارد
روی جبه می بکرده راکرمش | در نقاب عفو سینی دارد
جامهٔ جاه من درید چنانک | دل امید رفو سینی دارد
حرمت بیست ساله خدمت من | تو بگه دار کو سینی دارد

وایضا له

میر کشورکشای رکن الدین | که درش دیو را شهاب کند
حرز امت محمد آنک ز حلم | کنیتش دهر بوتراب کند
فخر آل طغان یزک که فلک | فلک دولتش خطاب کند
خیمهٔ دولتش بران زد چرخ | که زحبل اللهش طناب کند
آتش تیغ صرصر انگیزش | زهرهٔ بوقبیس آب کند
عکس رای سماک پیرایش | قلب را کیمیای ناب کند
بخت بیدار خواب دیدهٔ او | فتنه را شیر مست خواب کند
رنگ تیغش میان خون عدو | صوفی دان که کار آب کند

[illegible] حصنهای دو صد [illegible] ببسته
عقد بند [illegible] جهان سپید سر [illegible] ببسته
[illegible] عجوز جهان [illegible] خصال [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] را عد ببسته
[illegible] منقار [illegible] عقاب [illegible]
[illegible] ببسته
[illegible] آفتاب [illegible] ببسته
[illegible] بسته
سخن در [illegible] ببسته
[illegible] ببسته
زود چون [illegible] ببسته
[illegible] اخلاص [illegible] ببسته
[illegible] ببسته

وایضا له

وایضا له

جون یوسف سپهر چهارم بماه دی
آمد بلو در طلب تخت مشتری

سیارهٔ ز کوکبهٔ یوسف عراق
آمد که آمد از فلک ملک پروری

هان مژده هان که رستی ازین قحط مردمی
هین سجده هین که جستی ازین جاه مضطری

توچه نشین و موکب سیاره آشنا
تو قحط بین و کوکبهٔ یوسف ایدری

خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل
جون در ظلال یوسف صدیق اکبری

یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر
جان بر فشان ببضاعت مزجاة گستری

کانجا که افسر سرگردن کشان بود
او را رسد بر افسر شان صاحب افسری

فصلی که در معارضهٔ غیر گفت
تضمینش کن دریغ و سه منظوم گوهری

ای در قمار چرخ مسخر بدست خون
از چرخ بادریسه سراسیمه سر تری

غوغای سرکشان فلک پای دام تست
تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری

زنبور کافر از پی غوغای کین تو
بر عنکبوت یک تنه تهمت چه می بری

دراو من البیوت چه ترسی ز عنکبوت
جون بر در مشبک زنبور کافری

سرنجکی جو سیرت خرگوش خنثی است
ترپس از نر بر دار دران صورت نری

از روزگار ترسی از زند روزگار
از سامری سر اسپ ازکاو سامری

جون دور باش درد من بار دیده
از جوشن کشف چه هراسی چه غم خوری

خاقانیا جو طوطی ازین آهنین قفس
کوشی که نیم بال بیابی نه که بر پری

وایضا له

مدار ملک جهان بر مجاهد الدینست
که چرخ بارگه احتشام او زیبد

امیر عادل سلطان دل خلیفه همم
که حصن شام عرب از حسام او زیبد

قباد قلعه ستان تا بما ز افسر بخش
که صاحب افسر ایران غلام او زیبد

نه نه قباد مخوان کیقباد خوانش از آنک
قباش چاوش و زسلام او زیبد

اتابکیست ز بهر نظام گوهر ملک
ملکشهی که مجاهد نظام او زیبد

دوم نظام و سوم جعفرست لا والله
که داغ ناصبهٔ هردو نام او زیبد

فلک جنیبه کش اوست بلکه از سر قدر
جنیبه وار فلک در لگام او زیبد

ورای نه فلک او خود بدهٔ مکان فلکیست
که تیغ و خامهٔ او صبح و شام او زیبد

حلی گردن خورشید و طوق خلد اسد
ز عکس خنجر مریخ وام او زیبد

جهان بپرچم و طاس و رماح او نازد
که زین دو مادت نور و ظلام او زیبد

سوار حشمتش ار ز عرش مرکبی دارد
که زیور شه انجم ستام او زیبد

فراخ یال کند عدل تنگ قافیه را
چنانکه چرخ دوام ردیف او زیبد

بلند یال کند جود پست قامت را
چنانکه عرش ببالای نام او زیبد

دراز خاصه ز اقبال عدل او شاید
حصار عامه ز انعام عام او زیبد

اگر زمانه ز نام کرام حد نکند
مجاهد الدین حد ز کرام او زیبد

هنوز عهد مقامات مهدی ار نرسد
امیر عادل قایم مقام او زیبد

کسی که درگه جنت مثال و نکذشت
حمیم دوزخیان قوت کام او زیبد

نعایمی که بترک هوای مرغان گفت
ز خبث آتش و آهن طعام او زیبد

بپای همت او سقف چرخ شش کاست
که فرق هشت جنان زیر کام او زیبد

روان حاتم طائیست و جان معن بن
زکات خواه بجای مدام او زیبد

کمر که بخل بشی بکرم بیشکون کرد
چنانکه از صفت [illegible] مدام او زیبد

براند رای مجاهد [illegible] بی بخل
بدان کمین که ز [illegible] تمام او زیبد

برید بست [illegible] اتبع کرم
چنین غزا صفت انتقام او زیبد

زمانه حیدر اسلام خواندش پس ازین
که ذوالفقار ظفر در نیام او زیبد

هزار جای سکندر صفات خضر صفا
نثار چشمهٔ حیوان جام او زیبد

اگر تم ز زبان سوی کند بش
بجای موی سنان رسام او زیبد

بسعی او دست جهان کم گشت سیف الدین
که بر نیم فلک بر سهام او زیبد

هم که گردن من وام دار خدمت اوست
که گردن ملکان زیر وام او زیبد

هزار فضل بجابست و صد چو فضل ربیع
هزار مرغ چو من بوتمام او زیبد

ز خسروان جهان خود مجاهد الدینست
که مرغ همت ما صید دام او زیبد

ز صد هزار خلف یک خلف بود چو حسن
که نفس احمد نخی ز دام او زیبد

ز صد هزاران بختی یکی نجیب آید / که کتف احمد جای زمام او زیبد
عروس طبع برو عقد بستم از سر عقل / بدان صداق که از اهتمام او زیبد
اگر بجود بها بر نهد عروس مرا / بقیمتی که فزایش حرام او زیبد
جهان پیر بناکام و کام بندهٔ اوست / که بکر بخت جوان جفت کام او زیبد
جناب موصل ازو تکمهٔ مبارک باد / که جملگی ممالک بکام او زیبد
اگرچه باز سپیدست جان خاقانی / کبوتر حرم احترام او زیبد

وایضا له

دوش آهن زمان که چشمهٔ زر آب آسمان / سیماب وار زان سوی چاه زمین گریخت
مرا گرفته دیدم گفتم ز تیغ مه / جرم فلک بس سپر آهنین گریخت
لرزان سپارکان ز حسام حسام دین / چون سگ گزیده که ز ماء معین گریخت
سیمرغ دولت از فزع دیو گو مران / در کوه مرحبام سلیمان نگین گریخت
حرزیست کز قلادهٔ مرا امر من بزرگ / بشکست و در حمایل روح الامین گریخت
ترسان عروس ملک جو دخت فراسیاب / در ظل پهلوان تهمتن نگین گریخت
طفلیست ماه روی که از مار حمیری / در ماه رایت سر آتشین گریخت
شمشیر دین نگر که ز شمشیرش اهرمن / همچون سروش مرگ ز صور پسین گریخت
خاقانی از تحکم شمشیر حادثات / اندر پناه همت شمشیر دین گریخت
بند ارموری از فزع نیش سنگ کمش / اندر مشبک مگس انگبین گریخت
یا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل / اندر حریم کعبهٔ پیل آفرین گریخت
چون رنجه شد بپرسش من رنج شد ز من / گفتی که جم درآمد و دیو لعین گریخت
از من گریخت حادثه ز اقبال او چنانک / علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

وایضا له

گفتم ای دل بهر دربان جلال / نعل اسب از تاج دارای فرست
دل جوابم داد کز نعل بیش / تاج هفت اجرام بالای فرست
نکتهٔ او دانه وار واجست مرغ / دانه زی مرغان صحرایی فرست
این دو طفل هندو از بام دماغ / بر در صدرش بمولایی فرست
یا ز آب دست و خاک پای او / زقهٔ طفلان دانایی فرست
پیش یکران ضمیرش عقل را / داغ بر رخ کش بلالایی فرست
حاصل ششروز نقد چل صباح / یک شبه خرجش که فرمایی فرست
هر بساط ذکر کار آید بپوس / هر طراز شکر کارایی فرست
شحنهٔ شرعست منشور لقاش / سوی این نه شهر مینایی فرست
شب در آن شهرست غوغا زاختران / مهر شحنه سوی غوغایی فرست
از تن و دل چون کنی نون والقلم / نزد سحبان شکل طغرایی فرست
پیش فکر او که رخشد شمس وار / شمس گردون را بجزمایی فرست
او بتنها صد جهانست از هنر / یک جهانش جان تنهایی فرست
بهر آذین عروس خاطرش / چرخ اطلس را بدیبایی فرست
معجزی کلی فرستادست بمدح / تو جزائش از سحر اجرایی فرست
او ز کاوت عنبر هندو دهد / تو ز آهو مشک یغمایی فرست

هندداری خون فلک آسمان [illegible]
سنبل تر بو بایی فرست داو [illegible]
دست جم چون راح ریحانیت داو [illegible] فرست ترا
خوان جم [illegible] داد بطحای فرست
آب [illegible] آبی بطحای داد تنویر
از فلک [illegible] آیینه داد صفرای فرست
هفت [illegible] از کلک نعمان عروست
نخ نوش [illegible] تمرهای فرست
داد [illegible] چون خاتم داود از نفس
پس [illegible] شیخ داود [illegible] فرست
کوه دانش [illegible] جم
منطق الطیر از [illegible] عنقای فرست
[illegible] پشه سخن عنقای [illegible]
[illegible] گشت دار الملک [illegible] فرست
از دوات [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] جای فرست
بهر [illegible] اسمال [illegible] بیلست
طوطی [illegible] عذر خواه [illegible] فرست
سوی طوطی [illegible] ی فرست
سوی هندی [illegible] زبانی فرست
ری هندی [illegible] عشق منظر [illegible]
از نظر [illegible] خورشید [illegible] فرست

عاجز دل مرده دردی گر بنز — گو مرا باد مسیحایی فرست
چون تویی خاقان ترکستان طبع — مه رخی با مهر عذرایی فرست
نثر تو نعش و ثریا نظم تست — پس به نعشی و ثریایی فرست
آه تو شمعست واشکت شکرست — شمع و شکر رسم مرجایی فرست
بادرا بهر سلیمان رخش ساز — زین زرین کن بر وغایی فرست
وز پی احمد براقی کن ز روح — پس برای چرخ چمایی فرست
ورنه باری سوی بهمن همتی — تنگ بسته خنگ دارایی فرست
همتم گفت که ملبوس جلال — دق مصری و وشی صنعایی فرست
عصمتش گفت از تکلف در گذر — شش گزی دستار و یکتایی فرست
مشتری فر و عطارد فطنتست — تحفهاش از مدحت آرایی فرست
آفتاب سینه شو ز خاک انگیز زر — زی عطارد زر جوزایی فرست
چون تو سیه خاک صفا بازم برید — خرجش آنجا نقد اینجایی فرست
به سحر کاهش دعای صدق ران — پس بسوی عرق آنجایی فرست

وایضا له

رای اقضی القضاة اگر خواهد — زله وقت مباح بفرستد
خواجه چون خوان صبحدم فکند — روز پیش از صباح بفرستد
نزل ارواح دوستان نو نو — بصباح و رواح بفرستد
دل گرسنه است قوت فرماید — روح تشنه است راح بفرستد
پیچ دل را چو بیخ صرصر کند — شاخ جان را ریاح بفرستد
هم خزانهٔ فتوح بگشاید — هم نشانهٔ فلاح بفرستد
نیک ترسانم از فساد جهان — مهرگان از صلاح بفرستد
بر جگر صد جراحتست مرا — یک قصاص جراح بفرستد
شحنهٔ دانش مرا منشور — از نجات و نجاح بفرستد
رستم فضل را ز مسند کرم — هم سنان هم رماح بفرستد
در دار الکتب چو باز کند — نسختی از صحاح بفرستد
بفرستد بمن سقیم صحاح — در دو بند صراح بفرستد
وقت هیجاست در خورد که علی — سوی قنبر سلاح بفرستد
کتب علم گنج روحانیست — سوی عالم مباح بفرستد
مال دنیاست سنگ استنجا — بسوی مستراح بفرستد
بکرم سینه جگر خاقانی — آنچه کرد اقتراح بفرستد

وایضا له

اقضی القضاة عمر عبد العزیز راست — جاهی گزان ملایکه حرز حریز کرد
او زبدهٔ جلال و چو تقدیر ذو الجلال — ناچیز را ز روی کرامات چیز کرد
تبریز کعبه شد حرمش استون عدل — صدر فرشته خلق پیمبر تمیز کرد
آری از ابتدا حرم کعبه را ستون — هم مکرمات عمر عبد العزیز کرد

وایضا له

خاقانیا زمانه بس کز غم
ایام چشم که بس که دارد
دانی که از این دو رنگ بر داشت
از تکیه ... سکه دارد
چون چشمه آفتاب داد
فی من نی من سیه شمع دارد
نی در بن ناخنش یار دارم
چون دل نبود طرب نگار دارد
چون ناخن نیست جگر خون دارد
چون عقده جگر جوز چه خار دارد
با این همه از سر دل سود دست
الله الحمد که نیک دارد
با این همه ضمیر می نگار دارد
خواجه که نقش بر مخدوم
مجد الدین فضل زنده دارد
کاسلام از فتخار اسلام
بحریست نهنگ دو تا خنجر
کالا که سر از دهان بر آرد
در ظلمت حال خادم اندوه
با نور خیال دل گلکش
بر کحل جواهر آیدش چشم
چون بر خط او نظر نگار دارد

دل یاد کند فضایل او   چندانک بدست چپ شمارد
بر یاد محقق مهینه ش   انگشت کهینه بسته دارد
آخر چه حساب کیرد انگشت   کورا ز میان فرو گذارد

وایضا له

امام ملت چارم که آسمان ششم   سعود مشتری و را نثار می سازد
غیاث ملت اقضی القضاة عز الدین   که بحر دستش زرین نگار می سازد
فضایلش ملک دست راست چندان دید   کجا بدست چپ آنرا شمار می سازد
عطارد یست زحل سر زبان خامهٔ او   که وقت سیر سه خورشید یار می سازد
بسوی خلق بهار از خزان همی آرد   ببذل کنج خزان از بهار می سازد
قرار ملک سکندر دهد بکلک دو شاخ   که در سه چشمهٔ حیوان قرار می سازد
بقمع کردن فرعون بدعه موسی وار   قلم دران ید بیضا شعار می سازد
چه موسیی که مقامات دین ز رخنهٔ کفر   ز نار مهره ده زهر مار می سازد
جهان بخدمت تو چون قلم بجود کند   که کار رشک ز قلم دین نگار می سازد
فلک شکافد حکمش چنانک دست پیمبر   شکاف ماه دو هفت آشکار می سازد
اکر بنان نبی مه شکافت دست امام   ز آفتاب شکافی شعار می سازد
دلم که آهوی فتراک اوست جل امان   ازان دوال پلنگان شکار می سازد
عیادت دل بیمار من کند قدمش   که از زمین فلک افتخار می سازد
سپهر حلقه بگوشم سزد که تاج مرا   ز حلقهٔ در خود گوشوار می سازد
ز بس که بر سر من تافت آفتاب رضاش   مرا چو روی شفق شرمسار می سازد
مرا ز خاک برد دم همی کند بدرش   هم او شعار پدر اختیار می سازد
دل مرا که ز توفیق بخت نومید ست   قبول همتش امیدوار می سازد
سپه کشم ز عرب تا عجم که صدر عجم   مرا چو طفل عرب طوق دار می سازد
بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال   بنام و کنیت او برگ و بار می سازد
بنوبت من هر کس که بافت کسوت شعر   ز لفظ و معنی من پود و تار می سازد
بقا حصار تنش باد کین حصار کبود   ز سایه سر کلکش حصار می سازد

وایضا له

دی فرد و خفته بخت سوی ارمن آمدم   امروز جفت نعمت بسیار می روم
دیدم دو بحر بحر ایادی و بحر آب   من زین دو بحر شاکر آثار میروم
لب تشنه ام اکر بلب بحر شور لیک   سیراب بحر عدن صدف وار میروم
کر خشک سال بخل جهان بر گرفت من   غرق سحاب جود گهربار میروم
یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین   از شرم سرخ روی شفق وار میروم
در گوشه کاو خفته ام ازامن کز عطاش   با کنج کاو و دولت بسیار میروم
کاس کرم دهد بمن و من ز خرمی   سرمست کاس از دل هشیار میروم
کس مرغ را که داشت بپروازند به آب   من مرغ وار ز آب بپروار میروم
نزد رئیس چون الف کوفی آمدم   چون دال پشت فکنده خجل وار میروم
بر عین عین کشته ز خجلت ز عین مال   چون حرف عین چین که کرانبار میروم
از پیش این رئیس نکوکار پاک دل   افکنده سر چو خاین بدکار میروم

وایضا له

کر ز قدر مفتی اسلام عز الدین بدات
روح روح القدس [illegible] ز جیب حیوان بوت
بدل پاکش عبارتی که از سر جراست
دیعت الطاف [illegible] ز نمکدان [illegible]
فاطر او آب [illegible]

وایضا له

[illegible] سر کرده دون را
بخدا ایست که قدرت [illegible] عشق
[illegible] کار [illegible] خویش
سودی [illegible] بتابی [illegible]

وایضا له

بخدا ایست که در خدا ایست بینم
[illegible] رنج [illegible] بجان [illegible] بینم
[illegible] لقای [illegible] ایست بینم

وایضا له

بخدا ایست که درت [illegible]
بندکانرا [illegible] آرزوی [illegible]

کهیل

که بدل پیش خدمتم دائم | گرچه اندر میان مسافتهاست

وایضا له

خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من | زانکه که کعبه وار درین سبز پرده‌ام
گرچه ز هرچه دوست بد آزار دیده‌ام | ور چه ز هر که خصم بد آسیب خورده‌ام
در کار هیچ دوست منافق نبوده‌ام | بر مرگ هیچ خصم شماتت نکرده‌ام

وایضا له

یا رب ز حال حیرت خاقانی آگهی | در حال او بعین عنایت نگاه کن
یا روز بخت بی‌مهرش را سپید دار | یا خط عمر بی‌خطرش را سیاه کن

وایضا له

شاکرم از عزلتی که فاقه و فقرست | فارغم از دولتی که نعمت و نازست
خون زرگ آرزو براندم و زین روی | جست ز من آن تبی که آتش و آزست
بر قد همت قبای عزل بریدم | گرچه ببالای روزگار درازست
تا کی جویی طراز آستین من | نیست مرا آستین چه جای طرازست
دور فلک را بگرد من نرسد وهم | گرچه مهندس نهاد و شعبده سازست
من بصفت که خدای حجرهٔ رازم | شکل فلک چیست حلقهٔ در رازست
ور نه بجای منت بگذرم از وی | مسکن زاغان چه آشیانهٔ بازست
از تک و تازم ندامتست که آخر | نیستی است آنچه حاصل تک و تازست
آنچه زر کو هزار سال بماند | عاقبتش جای هم دهانهٔ گازست
خواه ظلم باش خواه نور گزین باش | دیدهٔ خاقانی از زمانه فرازست
کار من آن به که این و آن نه طرازد | آنکه مرا آفرید کارطرازست

وایضا له

بیک دو زاینده آبستنان مادر طبع | زمن بزاد بیک بار صد هزار پسر
یکان یکان حبشی چهره و یمانی اصل | همه بلال معانی همه اویس هنر
یگانه دو سرای و سه وقت و چار ارکان | امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
مرا چه نقصان گر جفت من بزاد کنون | بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
چه دختری که از ایشان برادران دارد | عروس گرد همش خوانند و بانوی کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون | وگر بماند زبیده مسیح را خواهر
اگرچه هست بر نیسان خداش رگ دهاد | که گور بهتر داماد و دفن اولیتر
اگر نخواندی نعم الختن برو برخوان | وگر ندیدی دفن البنات شو بنگر
مرا بزادن دختر چه خرمی زاید | که کاشکی مادر من هم نزادی از مادر
سخن که زادهٔ خاقانیست دیر زیاد | که آن ز نه فلک آمد نه از چهار گهر

وایضا له

دوات من ز برون جدول و درون ریاست | نهنگ و آب سیاهش عجب بدان ماند
عمود صبح ندیدی سواد شام درو | دوات من ز دو معنی بدان نشان ماند

که خامه ید بیضای موسی است دوات
زبان خامه نبشتن درفشان ماند
بود ببارش چو شیر ز زره بر سمن
چو چیره کس سنان فعل تیرسان ماند
ازان بخانه زرد بمصاف نطق دوات
عنان چیچون ز درست خسروان ماند
ازان جهت بسم فتنه خصم دست طبع خاقانیست خرخان ماند

وایضا له

دلت خاقانیا زخم فلک راست
که آن چوگان چنین گویی ندارد
ز بخت مه قواره دات ز پیدا ز سحر
که بابل چون تو جادویی ندارد
ازین هر سفت کرده سفت دختر
چو طبعت چرخ بانویی ندارد
فرو بوسد سر کلکت که چون او
عرابی نطق هندویی ندارد
بشروان گر کرم رنگی نمیداشت
بباب الباب هم بویی ندارد
ندانم گر چنین دریا دارد ام
کسی با آن شکم جویی ندارد
چو کشتی تو عنان از پادشم باز
ازین دریا که لولویی ندارد

ندارد دم موسی کی کایام در وی / ردیف من سگ آهوی ندارد
نکویی کز چه معنی بشکنندت / که مشک آهو آهوی ندارد

وله ایضا

همه کارم ز دور آسمانی / چو دور آسمان شد زیر و بالا
لب بی آب چون دندان شانه است / ازین دندانه کن آیینه سیما
که این زنگار ای آیینه وش را / چو شانه باز نشناسم سر از پا
دلم مرغیست در قل بسته چون سنگ / چو سیمرغ قل هو اللهی مصفا
وگر سنگ آب نطق من بریزد / بخواند قل هو الله طوطی آسا
مرا گویی چرا بالا نیابی / که از بالا رسید مردم ببالا
من اینجا همچو سنگ منجنیقم / که پستی قیمتم باشد ز بالا
مرا سربسته نتوان داشت بر پای / زبیش راعنا گویان رعنا
مگس ران گردن از شهپر طاوس / عجب زشتیست بر طاوس پی ها
اگر شهباز نگزیند چو سیمرغ / ز روی رشک معذورست زیرا
چرا دارد مگس دستار فوطه / چرا پوشد ملخ زرّین دیبا
دل من دیگ سنگین نیست ویحک / که چون بشکست نتوان بست عمدا
بلورین جام را ماند دل من / که چون شد رخنه نپذیرد مداوا
جهان خاقانیا شخصی است بی سر / دو دست این شخص را امروز و فردا
کر امروزی بدستی جلوه کردست / کند فردا بدیگر دست رسوا

وله ایضا

چون زمان عهد سنائی درنوشت / آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنین ساحری شد زیر خاک / خاک شروان ساحری نوتر بزاد
بلبلی زین بیضه خاکی گذشت / طوطی نو زین کهن منظر بزاد
مفلق فرد ار گذشت از کشور ری / مبدع فحل از دگر کشور بزاد
از سیوم اقلیم چون رفت آیتی / پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون بپایان شد ریاحین گل رسید / چون سپر آمد صبح صادق خور بزاد
ماه چون در جیب مغرب برد سر / آفتاب از دامن خاور بزاد
جان محمود ار بگوهر باز شد / سلجق عهد از بهین گوهر بزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان / چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون در بست نطق / از قضا موسی پیغامبر بزاد
اول شب بوحنیفه درگذشت / شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیت شب محو کرد / آیت روز از مهین اختر بزاد
تهنیت باغی که در باغ سخن / گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد
گر شهابی برد دیو اختر گذاشت / ور زه آبی خورد خاک اخضر بزاد
آن مثل خواندی که مرغ خانگی / دانه‌ای در خورد بیضه گوهر بزاد

وله ایضا

بتعریض گفتی که خاقانیا / چه خوش داشت نظم روان عنصری

بلی شاعری بود صاحب قران / ز ممدوح صاحب قران عنصری
بمعشوق نیکو و ممدوح نیک / غزل گوی شد مدح خوان عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل / نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسند افاضل که چون من نبود / [illegible] عنصری
مدیح و غزل در [illegible] / [illegible] عنصری
[illegible] تازه است و داشت / [illegible] عنصری
مرا شیوه خاص [illegible] / همان شیوه باستان عنصری
ز ده شیوه کان حلیت شاعریست / بیک شیوه شد داستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد / که حرفی ندانست از آن عنصری
[illegible] / [illegible] عنصری
بده بیت صد بدره و برده یافت / ز محمود کشورستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان / ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی درین عهد بخل / حسک ساختی دیگدان عنصری

خاقانی

زنی در رباطی دو شاخ خنده اشت / چو من در سه شاخ بنان عنصری
نخوردی ز خوانهای این مردمان / پری وار جز استخوان عنصری
نبودی دو نان پیش دونان شدی / زدی بوسه چون بر سه نان عنصری
ز تیر فلک تیر حسنی نداشت / چو من در سه شاخ بنان عنصری
نبود ست چون من که دست برد / بزرگ آیت خرده دان عنصری
بنظم چو پروین و نثر چو نعش / نبود آفتاب جهان عنصری
ادیب و دبیر و مفسر نبود / نه سحبان بعرف زبان عنصری
چنانک این عروس از درم خرمست / بزر بود خرم روان عنصری
دهیم مال و بس شاد باشم کنون / ستد زر و شد شادمان عنصری
بدانش بر از عرش گر رفته بود / بدولت بر از آسمان عنصری
بدانش توان عنصری شد ولیک / بدولت شدن چون توان عنصری

وایضا له

شاعر مفلق منم خوان معانی مراست / ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
زنده جو نقش حکیم نام من از نازکی / گشته چو مال کریم حرص من از اندکی
قالت من نیم روز حالت من نیم شب / تیغ زند هندوی تیر زند نا وکی
در بر این پیر زن هیچ جوانمرد نیست / خلق همه کودکند من نکنم کودکی
بلبل خردم که خورد بس کند گر یکی / کرم قزم در سبز زان نکنم کرکسی
بوم جهان سپه بزرگ از همه مرغان کمست / وز همه بازنست پیش با همه سر کو تکی
تا کی گوییم جو گل دارم یاقوت و زر / من جو صبا بگذرم تا تو جو گل بر تکی
عذر نهم کر نه خوش سخن و راست بین / خنظل انکه خوشی احول و انکه یکی
تخت کیان مانکست سعد فلک مانکی / بین زیی فال سعد ما نکیم ما تکی
اینت علی راستی قاتل سرخار جی / وآنت قباد آتی قامع سرمزدکی
جعفر صادق بقول جعفر حاذق بجود / با سبز تا شیشی با کرم برمکی

وایضا له

خاقانی بلند سخن در جهان منم / کازادی از جهان روش حکمت منست
ضرب الرقاب داد شیاطین آز را / این تیغ نطق کز ملکان قسمت منست
این گنبد فرشته سلب کادمی خورست / چون دیو پیش جم کرو خدمت منست
اسباب مست و نیست اگر نیست گو مباش / کین نیستی که هست مرا حشمت منست
کی ماندم جنابت دنیا که روح را / کر یوسفیست دلوکش عصمت منست
میخواستم که ردکنم احسان خواجه را / زان خواجگی که در بنه همت منست
خضر از زبان کعبه پیامم رساند و گفت / احسانش رد مکن که ولی نعمت منست

وایضا له

خاقانیا مسیح دمان زین خزان عصر / نانت جو بن جراست سخنهات گندمی
مردی کجا شوی بدر عامه طفل وار / شیری چرا کنی ز پس لابه کژدمی
درگاه حق شناس که دنیا ز بس دود / بشنو ندای حق سوی دنیا که اخدمی
مردم مجوی و یار مخواه از جهان که هست / یاری و مردمی همه ماری و کژدمی
چون سر دو میم مردمه در چشم کاتبان / کورست سر دو مردمک چشم مردمی

وایضا له

روزی میان بادیه بر شکر عجم کشید
دست عرب جو غمزه ترکان سنان کشید
دیوان صبح رنگ سنان کرش جو آفتاب بر
کز نوک نیزه شان سر کیوان زبان کشید
صبح از هوا بیاری آن صبح چهر کان
آمد ز برق نیزه آتش فشان کشید
ما عاجز و صبح که بود امن فلک کشید
قوس قزح علامتی از بر میان کشید
من در کمان نظاره که ناگه بریان کشید
چون آب در دو دیده و جو آتش بیان کشید
گفتا مترس پس از این گره نا خدای ترس
کاینک خدای کعبه پریشان کمان کشید

وایضا له

خدای اند معنی بیان نطفه نهاد
بدست کس بجز آن نیست کان نطفه زاد
از آفتاب و سواد ان که تخم نابد بالش
بسبز که جو بر آید چو آنک تخم فشاند
حلال زاده صورت چه سود و دو کو فعلش
در آزمایش معنی حلال زاده نخواند
حرام زاده نطفه که دارد آیت معنی
بدو که داد و رشک حلال زاده نداند

تنگ دارد نام من [illegible] طبع را
[illegible] آموخت از آهنگ را
[illegible]

وایضا له

[illegible] خاقانست
[illegible]
[illegible]
رزق موقوفست [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible]

آب تیره توان کرد نسبت همه لؤلؤ	ببین که لؤلؤ روشن ز آب تیره چه ماند
در آفرینش نیفتی بود زمایهٔ ناقص	ریاضتش بکمالی که واجبست رساند
نه کل بنسبت خاکی نخست درد سر آرد	چو یافت صحبت آتش غ درد سر بنشاند

وایضا له

دوست دشمن گشت و دشمن دوست شد خاقانیا	آن زمان کاقبال از او بار یمنی بر درست
تا تو دولت داری آنکت دوست تر دشمن ترست	زانکه نتواند که بیند ش به خود در برترست
بس عجب دولت وی برتابد ترا از سر کمست	دوست برگشت آنکه بود از ابتدا دشمن ترست
دوست از نزدیکی دولت شد اول دشمنت	دشمن از دوری دولت شد آخر غم برت
دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کسی	این قیاس از خویشتن کن که نیاید باورت

وایضا له

کمین گشادن دهر و کمان کشیدن چرخ	برای چیست ندانی برای کینهٔ من
ز ناوک این رمن خما ببین و ام	هزار چشم چو دیدم آهنست سینهٔ من
من آفتابم سایه نه ام که کم کندم	چو کم کند بکشف آرد دگر قرینهٔ من
نه بحر درم بر فلک کان نکشم	که سر بکمون چو کمانه کند سفینهٔ من
اگر قناعت مالست و گنج فقر منم	که بگذرد فلک و نگذرد خزینهٔ من
بدخل و خرج دلم بین بدان درست کمست	خراج هر دو جهان یک شبه هزینهٔ من
چو خاتم ار همه تن چشم شد دلم چه عجب	که حسبک الله نقش است بر نگینهٔ من
چو آبگینه دلی بشکنم بسنگ طمع	که جام جم کند ایام از آبگینهٔ من
بگلبنیتم اگر سر جدا کنی چون شمع	نگو بد آهن سرد طمع گدینهٔ من
همای همت خاقانی سخن رانم	که هیچ خوشه نکرد و برای چینهٔ من

وایضا له

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز	کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید	با آدمی مطالبهٔ نان همان کند
بس مور کو برون نان ریزه ها ز راه	پی سودهٔ کسان شود و جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار	بر سوزن خمیده چو یک پاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز	جان را ز حرص در سر کار دهان کند

وایضا له

من که خاقانیم آزاده دلم	که خرد قاید رایست مرا
پیش جان را بکنم زنگ زده	کاینهٔ عیش نمایست مرا
بکنم مدح سرایی بدروغ	کان زبان صدق سرایست مرا
همه حس در تن من سلطانست	جز مشامی که گدایست مرا
بتوکل زیم اکنون نه بکسب	که رضا صبرفزایست مرا
نان دو نان نخورم هیچ که دین	توشهٔ هر دو سرایست مرا
من تیمم بسر خاک نجس	کی کنم کاب خدایست مرا
نور پروردهٔ کشف است دلم	که یقین پرده گشایست مرا
سر فراغست گر آیینهٔ جان	صیقل زنگ زدایست مرا

نه درون ساختنش توفیقست | نه برون تاختنش سامانست
روی چون عنکبوت در دیوار | بس سنگی چو مور پنهانست
پاسبانش درون در قفلست | پرده دارش برون کلیدانست
اشک گردون و در سمرقندی | دل بخاری آه سوزانست
یعنی این در چهار دیواریست | که درش سوی چرخ گردانست
از برون لب بقفل خاموشیست | وز درون دل ببند ایمانست
خانه دربسته دار بر اغیار | تا درون این غریب مهمانست
برگ عیسی مپاز خاقانی | که وجودش ورای امکانست
عالم از چار علتست بپای | که یکی از چهار ارکانست
خانه را هم چهار حد باید | کان چهار اصل کار بنیانست
علت عیش را سه جنس نهند | کان مکان و زمان واخوانست
زان نگفتند چارمین یعنی | نیست چیزی که چارم آنست

وایضاً له

جدلی فلسفیست خاقانی | تا بفلسی نگیری احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان | وانگه فقه بر نهد نامش
مس بدعت بزر بیالاید | بس فرو شد بهم دم خامش
دام دد افگند مشعبد وار | بس ببو شد بکار و خس دامش
مرغ را هم بلطف صید کند | بس ببرّ ند پر بناکامش
علم دین پشت آورد و انگه | کفر باشد سخن بفرجامش
کارِ او و تو تا که تطهیر | کار طفلست و آن حجامش
شکرش در دهان نهد و انگه | ببرد پاره زاندامش

وایضاً له

دی شبانگه بغلط سوی لب دجله شدم | با جگه دیدم و نظاره بتان حرمی
بر لب دجله زبس نوش لب نوش لبان | غنچه غنچه شده چون روی فلک بشت زمی
نازنینان عجب دیدم و رندان عجم | تشنه دل زآرزو و غرقه تن از محتشمی
پیری از دور بیامد عجمی زاد و غریب | چشم پوشیده و نالان ز برهنه قدمی
دهنش خشک و شگفته رخش از تر مژه | جگرش گرم و فسرده تنش از سرد دمی
تشنگی باد بیرده بلب دجله فتاد | سست تن مانده و از سست تنی سخت غمی
آب برداشتن از دجله مگر زور نداشت | که نوان بود ز لرزان تنی و بشت خمی
شربت آب طلب کرد ز ملاحی و گفت | هان یا شیخ ذهبنا حرمی و رسمی
پیر گفتا ای فتی آن زر که ندارم چه دهم | گفت اخسا قطع الله یمین العجمی
آب از دجله چو بینم به پیری ندهند | من نه بغداد چه گویم صفت بی کرمی
بی درم لاف ز بغداد مزن خاقانی | گرچه امروز بمیزان سخن یک درمی

وایضاً له

از بدان نیک ترس خاقانی | دل و دین تو تبه نکنند
با خدا اعتقاد پاکان دار | تا بلندانت خاک ره نکنند
بد به انصاف خود که دین داران | جز با انصاف تکیه که نکنند
بر تن دین مدار خال سپید | تا خط عمر تو سیه نکنند
مشکن از طعن ناکسان که سگان | جز بشناعت بروی مه نکنند
لجنامی ز مخلصان مانراد | کاهل اخلاص جز گنه نکنند
دوستانت خواص به که عوام | یاد مهر تو همه نکنند
ماه نو را چه نقص اگر کوران | ماه نو بسکه ند و خه نکنند
گر چو جمشید جمع خاصان را | از دو در بار خود پناه نکنند
غم بکاره مباش چون خورشید | هان چو زر از سپر که نکنند
شوخ روی ممکن آنکه پاکدلان | که بکنند احتمال که نکنند
نشسته جمع چون نقره بوی دارمش | هان چو زر از سپر که نکنند
باش یکدل که هرکه یکدل نیست | درجهانش ایمن ز بد نکنند
از دو دل دم مزن که در یک ملک | خطبه بر شهر دو شه نکنند
سرمیفراز تا کله داران | سرت بی مغز چون کله نکنند

بغرض دوستی مکن که خواص / در پس و الیتین سپنج سره نکنند
بامهان آب زیر کاه مباش / تا بت بی آب تر ز که نکنند
بس نشین از صدور گر گشتی / جز بپیشین جای پیشگه نکنند
چون کنی دوستی دلیر در آی / که جبانزا اسپه سپه نکنند
از خسان همت کسان مطلب / که رخ و فیل کار شه نکنند
با سران کوش از کبر بدست / تا بچشم کرشت نکه نکنند

وایضاً له

خاقانیا بتقویت دوست دل مبند / وز غصهٔ نکابت دشمن جگر مخور
چون شد ترا یقین که بد و نیک از این دوست / بر کس گمان بدوستی و دشمنی مبر
ای مرد دشمنان چو سگ و دوستان چو خاک / آنجا که حق بعین قبولت کند نظر
بر هیچ دوست تکیه مزن کو بعاقبت / دشمن نماید و نبرد دوستی بسر
گر دوست از غرور بسر بندت نه عیب / دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر
ور هیچ دشمنی مشکن کو از آن قدم / هم باز گردد و شود از دوست دوست تر
ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام / بینی غرور دوست و شوی پست مختصر
با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو / با هر که دشمنی کنی از جان مبر خطر
بس دوست دشمنست بانصاف بازبین / بس دشمنست دوست بتحقیق در نگر
آن گفت دوست هست ترا دشمنی قوی / کو پای بند تست بچاه و بال بر
آن طعن دشمنست ترا دوستی عظیم / کو نردبان تست ببام کمال بر
کان دشمنی و دوستی کین چنین بود / از عادت یهود و نصاری دهد خبر
کز دوستی مسیح نصاریست در سعیر / وز دشمنی مسیح یهودیست در سقر
گر چه مسیح را حذرست از دم یهود / از گفتهٔ نصاری هم میکند حذر
طعن حرام زادگی ار چه بدست بد / اما خجالت دم ابن اللهی بتر
گر عقلت این سخن نپذیرد که گفته ام / آن عقل را نتیجهٔ دیوانگی شمر

وایضاً له

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش / گو هر که زادهٔ سخن تست خصم تست
گر چه دلت شکست ز مشتی شکسته نام / بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون مصطفی نیابی چه معرفت چه جهل / چون زال زر نه بینی چه سیستان چه بست
مسعود سعد نه سوی تو ساعرست فحل / کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
بر طرز عنصری دو دو خصم عنصریست / کاندر قصیده هاش زند طعنهای جست
آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب / آهن ز خاره زاد و ز و گشت خاره سست
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا / فحل نبرده دست بمادر زند نخست
حیفی است این ز گردش ایام و چاره نیست / کین ناخنه بدیدهٔ ایام بار رست

وایضاً له

خاقانیا بدولت ایام دل منه / کایام هفته ایست خود آن هفته نیز نیست
روز و شبست سیم سیاه و زر سپید / بیرون از این دو عمر ترا یک پشیز نیست
چرخست و خوشهٔ بر کار تشهد از چشم / کان صاع کودکه دو کری یک قفیز نیست

چون در زمانه چیز نداری فرو چه بود / کاندر زمانه چیز نیست و هیچ چیز نیست
توشی حیات است کز او در گریز نیست
بیاف پیشه ایست بی طلبی می رود / جز بنسبتی که آتش عزت نیست
هر مو بدست طفل شو و بر بند هیچ نیست
روزی بیکری کلو بر بند

وایضاً له

غصهٔ دل گفت خاقانی که از ابنای جنس / من خاندو من بنا جنسان جنین واماندهام
آفتاب آزاد و خندان شده اند / زه روان چون پیشروان در دروا مانده ام
من چو ماه چون در وسط ... مانده ام
همرهان ... بغداد ... تنها مانده ام
من چو نقطه قطب ... سرگشته تنها مانده ام
دو سنا ... چون ... عین صیاد
دفتر و سر ... چون ... مانده ام
هم سند این خیچ ... پای مانده ام
سیر ... چون قاف والقرآن

وایضاً له

خاقانیا چو آب ... در سوال
بستان ... وبال آشنا کارست

برخستگی دل مطلب مرهم قبول / هر دل مه مرهمی که جراحت فزای اوست
آنرا اگر بشکنند نوازش کنند باز / یعنی که چون شکست نوازش سزای اوست
پنداری آن شتر که بکشند گردنش / پر زر ازان کنند که آن خونبهای اوست
گیرم که کان زر شود آن گردن شتر / او را از زر چه سود که سودش بقای اوست

وایضا له

ای پیر زخاقانی اگر پند پذیری / زین پس نشود عالم خاک آبخور تو
خاکست ترا دایه ازان ترس که روزی / خون تو خورد دایه پیداد گر تو
شیری که بلب خورد ز دایه جو شود خون / دایه خورد آن خون زلب شیرخور تو
ناچار شود چهرهٔ تو پی سپر خاک / گر چهرهٔ خاکست کنون پی سپر تو
امروز غذای تو دهند از جگر خاک / فردا غذی خاک دهند از جگر تو

وایضا له

چه شد که بادیه بر بود رنگ خاقانی / گر صبح فام شد از راه شاکمون آمد
در آفتاب نه بینی که شد اسیر کسوف / جو تیغ زنگ زده میغ رنگ چون آمد
میار طعنه دران کش سموم بادیه سوخت / که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد
مکن بگون سیه دیگ را شکسته ببین / که از دهان کدام اژدها برون آمد

وایضا له

خاقانیا بسایل اگر یک درم دهی / خواهی جزای آن چو بهشت از خدای خویش
بس نام آن کرم کنی ای خواجه برمنه / نام کرم بداده بروی ریای خویش
برداده تو نام کرم کی بود سزا / تا داده را بهشت ستانی سزای خویش
تا یک دهی بخلق و ده خواهی زحق جزا / آنرا ربا شمر که شمردی ربای خویش
دانی کرم کدام بود آنکه هرچه هست / بدهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش

وایضا له

خاقانیا بجاه مشو غره عمر وار / گر خود بجاه بهمن و جمشیدی از قضا
کاندر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار / زادند و مردگار جهان هم بران نوا
رفت آنچه رفت و روی زمین همچنان نژند / بود آنچه بود و پشت فلک همچنان دوتا
نه در نبات این بدلی آمد از نهاد / نه در نجوم آن خللی آمد از قضا
ما و تو بگذریم و بس ما بسی بود / دور فلک بکار و قرار زمین بجا
وآخر بنفخ صور کند قهر کردگار / بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

وایضا له

همچنین فرد باشش خاقانی / کافتاب این چنین دل افروزیست
چه کنی غمزهٔ کمان کش یار / که بتیر جفا جگر دوزیست
یار موی سپید دید گریخت / که بدزدی دل نوآموزیست
آری از صبح درد بگریزد / گر پی جان سلامت اندوزیست
بر سرت جای جای موی سپید / نه زغدر سپهر کین توزیست

سایه بانست بر تو بخت سپید / آن سپیدی نه بخت دلسوزیست
گرچه مویت سپید شد بی وقت / سال عمرت هنوز نوروزیست
تنگ دل چون شوی بموی سپید / که در افزای عمرت امروزیست
شب کوته که صبح زود دمد / زینت شان درازی روزیست
تو جهان خور چو نوح مشکن از آنک / سام بر خیل خام پیروزیست
طعن نادان نصیحت داناست / زدن یوزه عبرت یوزیست
نام بردار شرق و غرب تو بی / که حدیث چو غیب مرموزیست

وایضا له

بو ر ستم گشت و اندر وفات / گرمی و رنگ نکنم بس ازین
گرچه ز نیک نعمتم بهر نشاط / عادت زنگ نکنم پس ازین
تو گوا باش کی چون گردم حج / می چون زنگ نکنم بس ازین
تو به چون سنگ فرو برد بدل / شاخ موش نکنم بس ازین

دست سلطان خود بوسه زدم
پای سرهنگ نگیرم پس ازین

ناموری تیغم با جوهر نور
ظلمت تنگ نگیرم پس ازین

صیقل عقل جلا داد مرا
تا دگر زنگ نگیرم پس ازین

شاهد دوست کش افتاد جهان
در بر ش تنگ نگیرم پس ازین

ناخن چنگ گرفتم که دگر
زلف در چنگ نگیرم پس ازین

حلقهٔ کعبه گرفتم دیگر
دست در رنگ نگیرم پس ازین

چنگ چون در رسن کعبه زدم
گیسوی چنگ نگیرم پس ازین

وایضاً له

بترس از بد خلق خاقانیا
ولیکن ز بد ده امان خلق را

وفا طبع گردان و ایمن بباش
ز عذری که طبعیست آن خلق را

دروغی مران بر زبان و مدان
که صدقی رود بر زبان خلق را

در افعال خلق آشکارا شود
قضایی که آید نهان خلق را

هم از خلق سپر بر زند از زمین
بدی کاید از آسمان خلق را

بد خلق هرچت فزون تر رسد
نکویی فزون تر رسان خلق را

همه دوستی ورز با خلق لیک
بدل دشمن خویش دان خلق را

وایضاً له

همه درگاه خسروان دریاست
یک صدف نی و صد هزار نهنگ

کشتی آرزو در آن دریا
نفکند هیچ صاحب فرهنگ

یک گهر ندهد و بجان ستدن
هر زمان باشدش هزار آهنگ

در پناه خرد نشین که خرد
کردن آز راست پالاهنگ

تو و کنجی مه صدر و مه ایوان
تو و ناسی مه میر و مه سرهنگ

وایضاً له

من که خاقانیم عزیز حقم
زانکه عبدی خطاب من راندست

هرچه یارب ندای حق راندم
لا تخف حق جواب من راندست

من بکنجی و حق بهفت اقلیم
مدد سحر ناب من راندست

یک انفاس بر طریق مراد
دعوت مستجاب من راندست

ناوک وهم بر نشانهٔ غیب
خاطر بیرتاب من راندست

گرچه دولت ضعیف و عقل قویست
کر فضول از جناب من راندست

بخت اگر خفت رای بیدارست
گز پی پاس خواب من راندست

فضلای زمانه را یک یک
چرخ زیر رکاب من راندست

وین فلک گرچه بد عمل دارست
هم بنیکی حساب من راندست

همه جای نان من بخته است
همه جوی آب من راندست

وایضاً له

نسبت از علم گیر خاقانی
که بقا شاخ علم را ثمره است

علوی را که نیست علم سلی
نقش سوداست هرچه بر تخته است

ظلمتست از صف عباد الله
جاهل از ذره هم الکفر است
شاه نشناسد سنجره محل است
شاه زاده سنجرهٔ جهلاست
بخت شعبه نه بخرهٔ است
عقل عالم نه بخرهٔ نقص است
خیل موسی نه فضل تو بوده است
مخدوم مشکل نشانده است
ند و سروم نشان ز مره است
پیش فرود عوان از آب
زان فرود و فند و تزاز آب
کو عطارد در بستر نشید هر است
جو بعبد زیف و آب بیمبر فلک
گو زدر زنبق بنشین سر شیر است
زیبد دونان ز فرود کاو ود اند
بسه منزل زیبکا و دونبست است
زیبکان فرود ابقره است
کال عوان

وایضاً له

من که خاقانیم نود داش
منتظر دیده ام ز طالع خویش
هم چو سعادت ز طالع خویش
بیکدو دیده ام ز طالع انوا
نیست اولاد بیست
بسته دیده ام ز طالع خویش

سر خر کو بجواب در بخست / دورتر دیده ام ز طالع خویش
لیکن از هشتم و ششم خود را / کم ضرر دیده ام ز طالع خویش
بس که بیت الحیات را ز نخست / شیر نر دیده ام ز طالع خویش
باز وقت ظفر به بیت المال / سگ تر دیده ام ز طالع خویش
پس به بیداری آزمایش را / دم خر دیده ام ز طالع خویش
هست صد عیب طالعم لیکن / یک هنر دیده ام ز طالع خویش
که نماند دراز دشمن من / من اثر دیده ام ز طالع خویش
بر کس آزار من مبارک نیست / این قدر دیده ام ز طالع خویش

وایضا له

از زمانه منال خاقانی / گرچه در غربت منال نماند
که زمانه هم از تو نالان تر / که کرم را در او مجال نماند
قفل پندار برکن از در دل / که ترا عشوه منال نماند
فارغ آنکه شود دولت که درو / دیو پنداشت را خیال نماند
تکیه گاه یمینت بعد الیوم / جز بر اکرام ذوالجلال نماند
خواجگان را بانفعال بدان / که دریشان جز انفعال نماند
ماتم خواجگان رفته بدار / که درخت کرم نهال نماند
ای خراسان ترا شباب تو نیست / وی صفاهان ترا جمال نماند
گر سگالش کنی بهفت اقلیم / یک کریم سخن سگال نماند
سفلگان را و زادمردان را / کار بر یک قرار و حال نماند
هر کرا مال هست همت نیست / هر که را همتست مال نماند

وایضا له

از عزیزان سوال دل کردم / هیچ شافی جواب نشنیدم
جز دو حرف نبشته صورت دل / معنی دل جواب نشنیدم
دیدم آری هزار جنبش طلب / لیک یک جنبش ثواب نشنیدم
کشت زرد امید دیدم لیک / وعده فتح باب نشنیدم
یک خروش خروس صبح کرم / زین خروس خراب نشنیدم
عشوه ها صبح کاذبست گزو / خبر آفتاب نشنیدم
هر چه جستم ز سفله صدق سخا / جز دروغ سراب نشنیدم
خنجر برق و کوس رعد بسیست / جوش جیش سحاب نشنیدم
همه عالم گرفت تنگ نفاق / نام اخلاص ناب نشنیدم
همه مردم دروغ زن دیدم / راست از هیچ باب نشنیدم
سیبوی گفت من بمعنی نحو / یک خطا در خطاب نشنیدم
من بمعنی صدق میگویم / گر ز کس یک صواب نشنیدم
جوی امید رفت خاقانی / لیک از او بانگ آب نشنیدم

وایضا له

خاقانیا نجات مخوان و شفا مبین / کارد شفات علت و زاید نجات بیم
کاندر شفاست عارضهٔ سر سپید کار / واندر نجات مهلکهٔ سر سپید کلیم
خواهی نجات مملکه منگر نجات مش
خواهی شفا کی عارضه مشو شفا معتصم
نفی نجات کن که نجاتست بس خطر
دور از شفا نشین که شفا هست بس سقیم
دو کین شفا شفا حرف است از سقم
آن را شفا مخوان که شفا نیست آن عظیم
قرآن شفا شناس که جلیست بس متین
سنت نجات دان که صراطیست مستقیم
تا زین نجات جا طلبی در ره نجات
جنات یابی از نجات ده ره سلیم
از حق رضا طلب که شفا هست آن بزرگ
وز دین حدیث ران که نجاتست آن عظیم
پس تو بس نجات تو و درد تو شفاست
تا حق ز دست شوی ای باز کونه بیم
ده ز ابتدا خدای نماید ز انبیب
زر ز اول آفتاب بود بس کف کریم
در پای بست ابر بطفلان مهد خاک
شیر کرم ز پستان و او ما ز یتیم

وایضا له

ز ره نمون بدی نیک تری خاقانی
که رهنمون چو بد آید رمت نمونه شود
اگرچه بد نظر شود تو نیک فخر آرد
شعار فخر تو از عار باز گونه شود

زبد گهر همه تنگ تو به شود لیکن
بقول تنگ تو فعل به بشن گونه شود
برنگ خویش کنندت بدان نه بینی آن
گر زر بصحبت سیماب سیم گونه شود
وگرچه از زر سیماب زر سپید شدست
ببین در آتش تا سرخ رخ چگونه شود

وایضا له

فضل در دهر هست خاقانی
فاضل از درد سر نیاساید
سر و در عقل و تاج دار هنر
درد سر پند و چنین شاید
تاج بی درد سر کجا باشد
گنج بی اژدها کجا پاید
سروری بی بلا بسر نشود
صفدری بی مصاف بر ناید
پیل باشد عزیز پس همه کس
مغزش از آسیب بفرساید
قدر پشه بزرگتر باشد
هرچه آسیبش خرد تر پاید
قابله بهر مصلحت بر طفل
وقت ناف زدن ببخشاید
شهد الفاظ داری اهل حسد
بگزند شهد و بس بپالاید
انگ از نحل خانه گیرد شهد
بزنند نحلش ارچه بگزاید
عاقل آنکه رود بخانهٔ نحل
که بگل چهره را بیندآید
خضر و دیوار گنج گردون بس
دست موسی بگل نیالاید
بچهٔ شیر دانشی و آنکه
مور جهلت عذاب ننماید
سر و شاد آسیبی و کمان بردی
که ترا هیچ غم نپیراید
هنرت مشک نافهٔ آهوست
چه عجب مشک درد سر زاید
وقت باشد که نافه بگشایند
مرد را خون ز مغز بگشاید
بوی مشکت جهان گرفت سزد
گر دولت شکر ایزد آراید
ناسپاسی بفعل کافرست
کان همه بوی مشک بر باید
گر تو از بوی مشک عطسه زنی
هر که حاضر دعات آراید
تو بران عطسه هم بخوان الحمد
کاهل سنت چنینت فرماید
خواجه گر نوح راست کشتی بان
موج طوفانش محنت افزاید
دامنش بادبان کشتی شد
گر گریبانش تر شود شاید

وایضا له

گنج عمری داشتی خاقانیا
کم کم آن گنج گم شد آه آه
شد سیاهی دیدهٔ دولت سپید
شد سپیدی چهرهٔ دولت سیاه
در زیان عمر یکسانند خلق
خواه درویش است و خواهی پادشاه
از کیا درکیسه گنز زر یافت تاج
تا شبانی گز کیا دارد کلاه
بامدادان روز چون سر بر زند
بر همه یکسان در آید شامگاه
هر کرا سنگی صرف کم شد نقد عمر
هست مغبون اندرین بازارگاه
عمر کاهد تن گداز دور چرخ
اینت چرخ تن گداز عمرکاه
جزوی از من کم شود جزوی ز میر
روزی از من کم شود روزی ز شاه
از گدا استی چون مرغ میری چو تو
عمر یکسان می ستاند سال و ماه
کام ثعبان زا چه خرچنگ و چه مور
سیل طوفان زا چه خرسنگ و چه کاه
آتش سوزان و داس تیز را
یک صفت باشد تر و خشک گیاه

[illegible]

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

من که خاقانیم بهمت شاه / پشت خم کرده‌ام ز بار عطا
شاخ را پشت خم کند میوه / هم ز فیض سحاب و بر ضیا
شکر دارم ز شکر انعامش / داد نان پاره و آب روی مرا
مرغ کاسنی خورد بکشور شاه / کند از بهر شکر سر بالا
من که نان ملک خورم بسجود / سر بزیر آرم از برای دعا
همه کس ز آسمان کند قبله / پشت من گرد از رکوع دوتا
وآسمان بر درش رکوع آورد / گفت سبحان ربی الاعلی
جود شاه ارچه رزق را سبب است / لیکن آن را مسبب است خدا
حسب رزق از خدای دارم و بس / حسبنا الله وحده ابدا

وله ایضا

برد بیرون مرا ز ظلمت شک / این چراغ یقین که من دارم
کعب همت بساق عرش رساند / این دو تن عقل و دین که من دارم
خیل غوغای آز بشکستند / این دو صف در کمین که من دارم
خود سگی کرد نفس نتوانند / این دو شیر عرین که من دارم
قدها گرچه سحرها دارند / کس ندارد چنین که من دارم
گنج از شوره خاک شیره پاک / این گرامات ببین که من دارم
برد دل برهم سپستان ملوک / این دل نازنین که من دارم
نه ز سپیدان خورم طبا بخه گرم / این رخ شرمگین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین / جم ندید این نگین که من دارم
تخم همت بساده برده همه ام / فلک است این زمین که من دارم
دل مرا در خرابه بنشاند / اینت گنج مهین که من دارم
همتم بر ز تاج در دزدد / اینت دزد امین که من دارم
من که خاقانیم ندانم هم / که چه شاهیست این که من دارم

وله ایضا

گر بشد وانم اهل دل نمی ماند / در ضمیرم سفر نمی آمد
ور بتبدیل آب رخ می بود / ارمنم آب خور نمی آمد
ور بآز من دو جنس می دیدم / دل بجای دگر نمی آمد
هرچه میکردم آسمان با من / از در مهر در نمی آمد
هرچه می تاختم براه امید / طالعم راهبر نمی آمد
خون همی شد ز آرزو جگرم / وارزوی جگر نمی آمد
آرزو بود در حجاب عدم / سینه‌تمنی بدر نمی آمد
همتی نیز داشتم که مرا / دو جهان در نظر نمی آمد
پیش پیش آرزوم بود مرا / با کم کم بپر نمی آمد
آب روزی ز چشمه هر روز / یک دو دم بیشتر نمی آمد
دل نمی داشت برگ خشک آخر / وز جهان بوی تر نمی آمد
ترک پشتی بگفتم از پی آنک / کشت دولت ببر نمی آمد
آنچه آمد مرا نمی بایست / وآنچه بایست بر نمی آمد

وله ایضا

دوست حق بر معتزلی
دیدنی نیست ببین انکارش
معتقد گرد و از اثبات دلیل
نفی لا تدرکه الابصارش
کو بپرداز دیدن حق محرومند
گشتی آب و گل روزی خوارش
خوش جوابست که خاقانی راست
از پی رد شدن گفتارش
گفت من طاعت آنکس نکنم
که نه بینم پس ازان دیدارش

وله ایضا

من که خاقانیم جهانی وطن
برده‌ام وز جفا کم بخت‌ام
از خسان چون سار شور انگیز
چون سگم پس بملا کم بخت‌ام
گشت مباز هوا کم بخت‌ام
نه ز شب بملا کم بخت‌ام
کرده‌ام اشک دها کم بخت‌ام
کرده آزرده‌ام ز دست خسان
دست بر سر چو آکم بخت‌ام

ترسم از قهر نا خدا ترسان
از کمین کمان کشان قضا
من ز ارجیش از ابر دست رئیس
آن نه سیلست جیست طوفانست
الغریق الغریق میگویم
گر بمه کس ز منع بگریزد

لا جرم در خدا گریخته ام
در حصار رضا گریخته ام
وقت سیل سخا گریخته ام
بس ز طوفان سپر اگر بخته ام
زان چنان سیل تا گریخته ام
منم آن کز عطا گریخته ام

وایضاً له

دی جدل با معطلی کردم
آستین فضول می افشاند
آخرش هم مصاف بشکستم
نیک دور از خدای بود از من
سینی نیاز تو نصرتم دادی

کز توحید هیچ ساز نداشت
که ز ایمان بر و طراز نداشت
که سلاحی بجز مجاز نداشت
بد او جز خدای باز نداشت
بر کسی کو بتو نیاز نداشت

وایضاً له

برا هل کرم لرز خاقانیا
بمیزان همت جهان را بسنج
عیار لئیمان شناسی بلی
ولیکن فنا ء بخیلان مخواه
مگو بر چمن نیست باد اغراب
ترا از حیات کریمان چه سود

گر بر کیمیا مرد لرزان بود
که همت جهان سنج میزان بود
شناسد عیار آنک وزان بود
اگرچه بقای کرم زان بود
مگر نرخ انجیر ارزان بود
گی از مردن بخل ورزان بود

وایضاً له

رویدک یا نفس لا تتعبی
فقد اسعد سیئتی النهی بالشنا

ویا ذروة السعد لا تقعبی
علی المقتدی اسعد المصعبی

وایضاً له

دلا هیچ و کام هستی و نامت
بیکجای نیکوست این چار زرکن

ترا سوی هر مهلکه رهبر آید
سلامت ز هر چار نیکوتر آید

وایضاً له

از پی دوستی که رفت از دست
زغمش زان خورم که دارد سود

عمر در سر زدن بپای آرم
لیک شرط وفا بجای آرم

وایضاً له

تو همی کاخ طرز سازی خاقانی را
او برین یک دری خویش تکلف نکند

در همه شهر زانده کده ای منم جای
تو بران ششدری خویش تفاخر منمای

وایضاً له

مال کم راحتست وافزون رنج
لاجرم مال می نخواهد عقل
هیچ می کم بکاهد افزاید روح
لیک بسیار او بکاهد عقل

وایضاً له

ده دمی باشد و سر جام ... معلم ...
چون بحست یاد افکن ... بین جلد
تر چون دارد اگر باکلک و بلبل نیست
چه زبان دارد ...

وایضاً له

یک از خدا طلب ... کاخ ...
نیکو داشت اول نیکوست ... شاخ ...
این بیت معتقد ساز ارکنته تو ...

وایضاً له

رضیت بما قسم الله لی
وفوضت امری الی ...
لقد احسن الله فیما مضی
کذلک یحسن فیما بقی

وایضاً له

ایا سابق

ایا سابق الفضلین یوم رهان	سبقت الی العلیاء اهل زمانی
بتلفیح عقل و انشاع رویة	وتنقیح قول واختراع معانی

وایضا له

ببغداد فی درب فالودج | معان من الحلد امودج
زلت بها م فی رحلتی | بهب فالا یف لودج

وایضا له

خواجه یک منقه سطرلابی داشت | دوشش افتاد چرخ ازرق را
رفت ورنک زمانه پیش آورد | تا کشد خواجه مزیق را
زیبقی را برنک شاید کشت | که بحنا کشند زیبق را

وایضا له

نظام دولت بهرامیان رشید الدین | فلک تویی و زمین ما و ذره نامه ما
بنامه خواستم ابرام داد عقلم کفت | که ذره بسوی فلک می فرستی اینت جفا

وایضا له

شاه را تاج شاه دادم نخواهم باز خواست | شه مرا نانی که داد ار باز میخواهد رواست
شاه تاج یک دو کشور داشت لیک از مدح من | تاج دار هفت کشور شد بتاجی کز شماست
شه مرا نان داد و من جان دادمش یعنی سخن | نان او تخمیست خاکی جان من کنج بقاست
آری آری ماه را خورشید اکر نوری دهد | باز خواهد خواست وانک شاه خورشید سماست
من چراغم نور داده باز نستانم ز کس | شاه خورشیدست وانکه نور داده باز خواست
این قدر دانه که ان نخ دهقان نمیدهد | هم دعا کویانش را دادم که آن مزد دعاست
طفل میکرید که تا قرص بزرگین کو چکست | سک دوید آن قرص را بر بود وانک رفت راست
بنده با افکندکی مشاط جاه شهست | سیر با این کندکی هم نافه مشک خطاست
جزوی از اشعار من سلطان بکف میداشت باز | مدحت شاه اختسان برخواند از انش رشک خاست
کفت این مداح ما را خاص ما پیتی دریغ | کین چنین مدحت که ما خواندیم هم ما را سزاست
خاصکان کفتند کین مدحت ز خاقانیست و بس | کافرین شاه شروان در کف سلطان ماست
مقتدای نظم و نثرم چون قلم کیرم بدست | خود قلم کوید کرا این نظم باشد مقتداست
موی معنی می شکافم دوستان را آکهیست | دشمنان را نیز هر مویی بدین معنی کواست

وایضا له

خواجه بر من در نیکی در بست | چکنم لب ببدی نکشاییم
نیک بد کفتن من پیشه کرفت | تا بد کفتن او پیش آییم
حاش لله که بد کفتن کس | من سک جان لب پاک آلاییم
او بدی کوید و آنرا شاید | من نکو کویم و این را شاییم
هرچه او پیش مرا نیکو هد | من ورا پیش همی بستاییم
او بمن جو هر خود بنمودست | من بد و جوهر خود بنماییم

وایضا له

رضی المولی غیاث الحق طرا | بحیی الخلق عن سخط الرفیع
وحق الحق لا لسنغ رضی | ولو بلغ الرفیع ذری الرفیع
وجدنا فیض ذات الرجع فیه | فلم یحجز الرجوع الی الرجیع

وایضا له

اطم العلی من ساحات الصنایع | بحیث فاهی ذا مراة الطوالع
امن مصناب العقل و دوحة العلی | لک الذکر والشعری اجل لطالع
یودت فاجو العقاة مغیف | علیک و ما کبد السماء بعت طالع
اعفاء من عش العراق من | ام المجد لله بت خلیل بن رافع
او العلم و این الکرمات اخوا | لانت و نیم منه بیت الصنایع
کبحی | کبیت الیه بحظ و
می احسن الحلاب احسن صانع

وایضا له

ایا معجم انی اکالم مغلقت | حاز الحق بیوم بالمناصبا

[illegible]

اسفی لکاتب ومن انا عبده / ولو ان لی دون الکتاب کتابیا
این الجهام من الغمام مخایلا / این الکهام من الحسام مضاربا

وایضا له

زین کلک من که سحر طرازیست راستین / دست زمانه راست طرازی بر آستین
سرهٔ از نظم و نثرم و پندار اهل فضل / کار بجود من سره پندارد ری نشین
پندار چون زری سوی تبریز میبرند / نان جوین خورد آنکه ببرد گزین
من کامدم ز خطهٔ تبریز سوی ری / از خوشهٔ سپهر خورم نان گندمین
چونانک جوز گندم دو دوست در قیاس / شعرش ز شعر من بقیاسست همچنین
با ناف آهوان که بذیرد پلنگ مشک / بر شان انگبین که گزیند گز انگبین
با این بیان ز وصف توام وز عاجزم / کو جنتیست آمده ز افلاک بر زمین
پشت عراق و روی خراسانیان ریست / پشتی چه راست قامت و رویی چه نازنین
از سین سحر نکتهٔ بکر آفرین منم / چون حق تعالی از رحمتهای
بر صانعی که روی بهشت آفرید وری / خاقانیی آفرین خوان خاقانی آفرین

وایضا له

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست / گر زهره هست به زبان گو تهتنش نیست
گرم ز روی عقل همه زیرکیش هست / با کید روزگار بجز ابلهیش نیست
چه چه ز آب زیر زمین آگهست لک / از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

وایضا له

سپید کار سیه دل سپهر سبز نمای / کبود سینه و سرخ اشک و زرد رویم کرد
بماند رنگی چون داغ گازران بر من / که مرا از خم رنگ رز برون آورد

وایضا له

زندگی خفتنیست خاقانی / خفته آنگه بیک نفس گردد
این همه کارهای پهن و دراز / تنگ و کوته بیک نفس گردد

وایضا له

منم که همچو کمان دست مال ترکانم / همه ز غمزه خدنگ آخته بکینهٔ من
خدنگ غمزهٔ ترکان بکرد با دلم آنک / نهیب رنج عرب میکند بسینهٔ من
اگر نه کعبه بدی در عرب چه کارم را / که نیست در عجم امروز کس قرینهٔ من

وایضا له

بشنو ای پیر پند خاقانی / خاک تست این جوان علم طلب
تن علم است فقه و علم تنست / علم جان جوی و جان علم طلب

وایضا له

گر کهان رمه شدند خاقانی / تو در ایشان بهمنکری منکر

کهتری را که مشتری [illegible]
بهر ایوان [illegible] شد در خدمت [illegible]
فرو شاهی [illegible] عزت [illegible]
درین [illegible] عجب [illegible]
از عزیزی [illegible] خدا با [illegible]
کاو درا چون سام [illegible]
عمل دست [illegible]

وایضا له

[illegible] آنکه خاقانی [illegible]
شب [illegible] باشد [illegible]
فلک از روی [illegible]
سر [illegible] سینه [illegible] زاید
دو [illegible] زنگ [illegible] آیینه می شکند
[illegible] آیینه [illegible]

وایضا له

[illegible] دست ما نیست
[illegible] دل در دست [illegible]
آفرینی را [illegible] نوبت [illegible]
خاقانی [illegible] زبان [illegible] است
منکه [illegible]
این [illegible] بشکست
[illegible]

اگر

وایضا له

آب شهوت مریز خاقانی — دست ازین آب هم بآب بشوی
بس که سرخاب روی عمر بشست — این سپید آب پشت شهوت شوی
رشتهٔ جان مبر بمهرهٔ پشت — سیم سیما مبر ز سپکهٔ روی

وایضا له

از سیلی شهوتی چه کاسی عمر — عمر کاه تو هر زمانی چرخ
تو یک جان دو جان پستان داری — جان ستانی تو جان ستانی چرخ

وایضا له

هرکه خر در خلاب شهوت راند — در سر افتادش اسب سرکش عمر
آب شهوت مران که مردم را — زآب شهوت بمیرد آتش عمر

وایضا له

نیک مردی کجاست خاقانی — که درود درد مردمی یابی
نیست مرغی که حوصله اش بینی — دانه پرورد مردمی یابی
خود جهان مخنث آنکس نیست — که درود مرد می یابی

وایضا له

جوی دل رفته دار خاقانی — کاب دولت هنوز خواهد بود
فلک از زرد و سرخ شام و سحر — برقدت خلعه دوز خواهد بود
حال اگر زانک بود تیره ترست — عاقبت دل فروز خواهد بود
شب نه بینی که تیره تر گردد — آن زمانی که روز خواهد بود

وایضا له

امن جستی مجوی خاقانی — کین مراد از جهان نخواهی یافت
کاندر افلاک پس خانهٔ گیتی — کیمیای امان نخواهی یافت

وایضا له

از کمال تست خاقانی نه از نقصان دهر — از نهان آب رخت خواهد بعمدا ریختن
خسروان بهر هلاک خسروان دارند زهر — ورنه خون سفله بتوان آشکارا ریختن

وایضا له

رشتهٔ گرد اشتی در سر کمر خاقانیا — گر زمانه پای بندت ساخت ویکک داد بود
از سر پروین کشید آن رشته در پایت ببست — چون فرو دیدی رشته کاهن پولاد بود

وایضا له

گنجها بر دل خاقانی اگر عرضه دهند — نه فلک ده یک آن چیز بود کو بدهد

نیک چرخ دندان خای انگشت بدندان گیرد
مردی بیدان این همه تیز و بد بد
نتجه بذل مال بستاند ز ملوک
بتواضع نه بمنت سوی بدگو بد بد
دل خاقانی بیخ دولاب دوا نتواند
هرچه ازین سو بستاند بدگر سو بدهد

وایضا له

بر خلق جهان تفاخر امروز
خاقانی را مسلم آمد
کز جملهٔ صد هزار فرزند
فرزند نجیب آدم آمد

وایضا له

با ماه چارده می ماند آن بت
که اکنون چارده سالش سیه دست
مه نو کرد ماه چارده را
بزنجی کز پس خط ماه دیدست

وایضا له

ای باغ داد منصور بغداد د رحب
دور انکه سپهر و سنگ گاه ای باغ
از نور تو دور سوی مهر دو داع دماغ
فرود پس [illegible] که چرخ چهار [illegible]

هست ز رنگ و بوی همه چیزها ولیک *** آوخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی

وایضا له

و بالت نه از سر نهفتن درست *** که از گوهر راز سفتن درست
که موراست بندیش خاقانیا *** همه آفت از راست گفتن درست

وایضا له

باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه *** مردم رسید بر دم باور بکردمی
کوسی بدین تنم که بدو کوه غم رسید *** من مردمم چرا ز نپسیدم بمردمی

وایضا له

خاقانیا ببغداد اهل وفا جویی *** کز شهر قلب کاران این کیمیا نخیزد
گر خون شرق و غرب بریزند دجله دجله *** یک قطره اشک در همه بغداد کس نریزد

وایضا له

چون شاه بازگشت زانجا ز روز عید *** ومود چاشتگه گذری بر کلیسیا
من بانگ برکشیدم و گفتم که ای دریغ *** اسلامیان بکعبه و ما در کلیسیا

وایضا له

مرغکی را وقت کشتن می دوانید ابلهی *** گفت مقصود از دوانیدنش نازک کشتن است
ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار *** میدواند این دوانیدن فذلک کشتن است

وایضا له

چه باشد گر خاقانی از صدر خاقان *** برای نشست خود آخر گزیند
الف نیز گز اولین حرفها شد *** چو پیوست خواهد بآخر نشیند

وایضا له

گر نشستی ورای خاقانی *** نه ورا عیب و نه ترا هنر ست
زحل نحس تیره روی نگر *** کز بر مشتریش مستقر ست
هر کجا نفط و آب جمع شدند *** نفط بالا و آب زیر تر ست
آن نه بینی که بر سر خرمن *** دانه در زیر و کاه بر زبر ست

وایضا له

گرچه خاقانی ز اصحاب فروتر بنشست *** نتوان گفت که در صدر تو او کم قدرست
صدر تو دایرهٔ جاه و جلالست مقیم *** در تن دایره هر جا که نشستی صدرست

وایضا له

خاقانی اگرچه ننگ املی *** نا اهلانت بدی نمایند
نیکان که ترا عیار گیرند *** بر دست بدانت بر گرایند

شکلی که [illegible] است آز ما [illegible]
زتری که تا تشت [illegible] شناس پند

وایضا له

خاقانیا جو [illegible] و اس [illegible] نیست
بالای این [illegible]
چون [illegible] کیمیاست [illegible] نیست

وایضا له

کوهی از عقلت [illegible] از عقل
در هیچ [illegible]
خاقانی ازین راه [illegible] عاقل
با عاقل عاقل [illegible]

وایضا له

طبع روشن داشت خاقانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
سر با قول [illegible]

وایضا له

خاقانیا

خاقانیا زعارضهٔ درد دل منال	گر ناله هیچ درد نشان بهی ندید
بیمار روزگار همه از اهل روزگار	روی سپید ندید که جز و سپید ندید

وایضاً له

خاقانیا سواد دو عالم دوده شناس	اینجات عقل منقطع و آنجات جان اسیر
خواسی ره مراد کشادی بهر دوده	اوّل کشادنامهٔ سلطان شرع گیر

وایضاً له

شب رحیل چو کردم وداع شهر وارا	دریغ حاصل من بود و درد حصهٔ من
شدم زآتش هجران زدم بر آب ارس	ارس بنالید از حال درد و قصهٔ من
بتیزی دم من بود پرّ غم من	خروش سینهٔ من داشت جوش غصهٔ من

وایضاً له

زری که نقد جوانیست کم شد از کف عمر	درین چه ای خاکی که دل خرابم ازو
بآب دیده بگوییی که خاک می شویم	بدان طمع که زر عمر باز یابم ازو

وایضاً له

چون بحد کوفه باز آیند حاج از بادیه	خلق یک فرسنگ استقبال ایشان میکنند
خویشتن جانم بوی بغداد و دم دجله وبس	کز همه آفاق استقبال خویشان میکنند

وایضاً له

خاقانی ار بباده کشد دست بد ترست	از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را
دیگر لب بتان نزند بوسه تا زید	این نذر کرد و درای زد آهنگ کعبه را
سوگند میخورد که نبوسید بجز دو جای	یا مصحف معظم یا سنگ کعبه را

وایضاً له

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس	کان پانصد دگر همه دور محال بود
خلقند متفق که چو خاقانیی نزاد	زین پانصدی که مدّت دور کمال بود

وایضاً له

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن	که پایگاه تو تا بر فلک کدارم سپر
دبیرم آری سحر آفرین که انشا	ولیک زحمت این شغل را ندارم سپر
بدستگاه دبیری مرا چه فخر بود	بپایگاه وزیری فرو نیارم سپر
چو آفتاب بود عطاردی چکنم	کلاه عاریتی را چرا سپارم سپر

وایضاً له

عذر داری بنال خاقانی	کاهل کم داری آشنا کمتر
دشمنانت زخاک بیشترند	دوستانت ز کیمیا کمتر

وایضاً له

گنج دانش تراست خاقانی
کار دونان آب و رنگ چه است
نام شان بیشتر و داد چه است
بس حلی بر تن پلنگ چه است
صفت اندام ماهی از سیم است
صفت عضو صدف ز سنگ چه است

وایضاً له

در دو دشت
خانه و خان نساز خاقانی
آبرون ریشه را منکر
زاندرون ریش کیمیا منکر

وایضاً له

پیش پیش است فضل خاقانی
دولتش کم کم آمد از عالم
کار عالم همه شکر به است
که دو چه فضل پیش و دولت کم

وایضاً له

نیست در ایام محرمی از وفا نایافته
کیمیا شد اهل بلکه از کیمیا نایافته
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافته
ایمه از سیمرغ بگذر کاشنا نایافته

وایضا له

ز همت من به پایه راضی است نه پایه به سزای همتم هست
یارب چو ز همت و ز پایه تنگ آید کار و بگذرد دست
یا پایه چو همتم برافراز یا همت من چو پایه کن پست

وایضا له

خطی مجهول دیدم در مدینه بدانستم که آن خط آشنا نیست
بران خط اولین سطری نبشته که جوزا نزد خورشید سما نیست
بجان پادشا سوگند خوردم که نزد پادشا جز پادشا نیست
چو خاقانی نداند کین چه سرّست جواب این سخن دادن روا نیست

وایضا له

همه هم شهریان خاقانی بادی از کبر در نیا میزنند
چه عجب را و زا بیکجا بینند لیک با کبر نیا میزنند

وایضا له

خاقانی اگرچه راست پیوندی پیوند تو کژ نهاد نبندند
آری همه کژ ز راست بگریزد چون دال که در الف نپیوندد

وایضا له

ای خداوند بند خاقانی عذر خواهست عذر از و بنیوش
آنچه خود میکنی ز فضل بگوی وانچه او میکند ز جرم بپوش
مرد و فراموش کن که مرد کریم هم عطا هم خطا کند فراموش

وایضا له

خاقانیا قبول و رد از کردگار دان زو ترس و بس که زهر تو پازهر اوست
دیوان فرشتگان نند آنجا که لطف اوست مردان مخنثان نند آنجا که قهر اوست
هر حکم را که دوست کند دوست دار باش مگریز و سر مکش که همه شهر شهر اوست

وایضا له

من که خاقانیم این مایه صفا یافته ام که بدل در حق بدخواه شدم نیکوخواه
چون شوم سوخته از کرده گفتار بدان بنکوکار پناه آرم و او هست گواه
گر نگویم که مکافات بدیشان بد کن لیک گویم که مرا از بدشان دار نگاه

وایضا له

تا تو از فرو تران سبکتی مر ترا لاف برتری نرسد
چون کسی زیر بار منت تو نیست بر سر او سروری نرسد
در عطا نبخشی و زنی برسد هم ترا بر سران سری نرسد

وایضا له

ای شاه ده و دو مغنی را نامه تو قانون
کاندر دل ازان هر دو ترتیب جایگاه
یا نا طراز او نه دو حکم دولت شهرت
با همت تو نه به نالیکه دو شمع کواه

وایضا له

دستت به پای آز نه بکسیر نشود
تا سری بر تو پسران سیر
تا سر تو پای ابد بست نشود
شو بر در پسران نشود

وایضا له

بس کن از سودای خوبان ای خاقانی بس
کز سر سودا و دل خوبان چه بر خیزد
صورت خوبان بعینی چون پری پیداست
کز بدون سودا و شتی دارد دو دانه

وایضا له

تا شعر و ادب در هم اعدا راست آرایش جان
اصد قادر بود در نزد یکی ساینش من
چون به نبی زین و معنا فنا جز زانکه هست
در حضور آرایش در غیبت جز ساینش زمین

بانفع

وایضاً له

با نظم و نثر خاطر خاقانی / طبع کشاجم از در کک باشد
تا برچخ گوهر رک رزد ارد / زرچوبه را چه برخ و چه رنگ باشد
با سنبلی که آهوی چین خاید / عطر پلنگ مشک چه سنگ باشد

وایضاً له

با شعر من حدیث معزی فرو گذار / کین ره سوی کمال برد آن بسوی نقص
چون پشه ضمیر من او را دهد برون / جان معزی آنجا معزی کند برقص

وایضاً له

من قلم رانم او زبوقه زنیست / کلکش چون که لعل قوقه اوست
دست من کم ز پای اوست بلی / قلم من کم از زبوقه اوست

وایضاً له

خاقانیا چنان که طریق توی بود / زاغند و زاغ را صفت بلبل آرزوست
بس کار زنوی ترازوی زر کند / نارنج از آن کند که ترازو کند ز پوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشبه مار / کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

وایضاً له

سر کرا عشره کرد دولت تیز / عذر آن دولتش هلاک رساند
خاک بر فرق دولتی که ترا / از سر خاک بر سماک رساند
زنده صد جان نثار آن دولت / کو تواند ترا بخاک رساند
باد اگر برد خاک را بر چرخ / بازش از چرخ با مغاک رساند

وایضاً له

من که خاقانیم ز هر دو جهان / بی نیازم چه خوب هر دو چه زشت
عافیت خواهم این سری نه پدر / مغفرت خواهم آن سری نه بهشت

وایضاً له

نیت من نکوست در حق دوست / دوست را نیت نکو باشد
بد او نیک من بود چه عجب / زشت من نیز خوب او باشد

وایضاً له

چون جاه بدید آرد دشمن که بد اندیشد / بس جاه ببرد دشمن زو نیک تر اندیشم
دشمن ببدی گفتن جاهم بزبان آرد / بر سود منم زان بد چون نیک در اندیشم

وایضاً له

کس بخت آزار من کاز ارجست / خود نبود آزاده هر که آزار جست

وایضاً له

جفاست از تو جواب سوال خاقانی
سوال را ز تو تا کی جواب باشد سرد
جواب سرد فرستی شفای دل نه بود
شفا چگونه دهد چون جواب باشد سرد

وایضاً له

بس کن خاقانیا ز محنت دونان
تا ز سگان خلق سیر شده نجوئی
تا بچنین لفظ نام سفله نرانی
ز آب خضر کام مار گرزه نشوئی
هرزه واحسنت هرزه بود که گوئی
نزد کسی اکنون که پیش هرزه نکوئی

وایضاً له

شعبده است خاقانیا نهاد فلک را
ببین فلک بچه ماند دران نهاد که هستش
فلک بمسخره ماند بدست خم زنان در
ز زخم سیلی دوران کبود کردن پشتش
بشب سر از دهد [illegible] بتخته تیر پس بر
بروز مشعله تا بناک داده بدستش

وایضاً له

منم سپهر آمده دوران که طبع من داند — چهار جوی چنان از پی جهان کندن
بمن بجنبش همت توان رسید بلی — گهر چگونه توان یافت جز بکان کندن
هزار سال فلک جان کند بشیب و فراز — که چون منی بکف آرد کمر بجان کندن

وایضاً له

منکوب طبعم آوخ منکوب چرخ لئیم — بر عالم سبک سر ازان سرگران بوم
من کوب بخت چشم منکوب ازان نیم — من کوس فضل کوبم منکوس ازان بوم

وایضاً له

ز آب سخن بحار چه پروا من — بدمی دهم تا تو تا شیر پیچی
ازین بحر ماهی گرفتندی اکنون — چو من آمد چشم صدف گیر پیچی

وایضاً له

مشو خاقانیا مغرور دولت — که دولت سایهٔ ناپایدارست
بدولت هر که شد غره چنان دان — که میدانش آتش و او نی سوارست
چو صحبت اول چون گل آ خند — که این کم روزی و ان اندک قرارست
برنگی کز خم نیلی فلک راست — مشو خرم که رنگ نوبهارست
دران منگر که نیل و سرابست — که خود نیلش سراب عمر خوارست
بسا دولت که محنت زادهٔ اوست — که خاکستر ز آتش یادگارست
بسا محنت که دولت آخر اوست — که دی مه را نتیجه نوبهارست
سر دولت غرورست و میان لهو — ببا پایانش زوال روزگارست
بمی ماند که می فسق است ز اول — میانه مستی و آخر خمارست

المقطعات من المراثی

آه درد اکه شبخون اجل — در زد آتش بشبستان اسد
بدل نغمهٔ عنقا است کنون — نغمهٔ جغد بر ایوان اسد
اسد الله علم خواند علیش — کز علی بود ز اقران اسد
لاجرم خیبر خزان بگشاد — ذو الفقار کف رخشان اسد
لاجرم ز ابلق چرخ آخر چرخ — دلدلی داشت خم ران اسد
بود معن عرب و سیف یمن — در کرم هندوی دربان اسد
گر اسد خانهٔ خورشید نهند — داشت خورشید کرم خوان اسد
تاج بخش ملک مشرق بود — این نه بس چرخ شد برهان اسد
مشتری ساختی از جرم زحل — پس خنجر بران اسد
باز مریخ ز مهر افکندی — ساخت زر بر تن یکران اسد
باز زهره ز عطارد جستی — نامهٔ جود بعنوان اسد
باز مه بودی همه ماه دوبار — کاه خوان کاه نمکدان اسد
آسمان کردی پر گنج گهر — حمل و ثور دو قربان اسد
مهر و مه بود چو جوزا دو بدو — خادم طالع سرطان اسد
کمرهٔ از دو اس سپر سنبله بود — اسد چرخ بمیزان اسد

نیش عقرب [illegible] شده و قوس [illegible] اسد
بهر کمان [illegible] انداخته ان اسد
جان [illegible] و احسان [illegible] پوست اسد
خلق در [illegible] ان اسد
بخت [illegible] ان اسد
[illegible]
دشمن [illegible] داشتان اسد
[illegible] فلک [illegible]
[illegible]
چنین [illegible] جان [illegible] فلک
اسد [illegible] بالای اسد
ای فلک [illegible]
فلکی [illegible] اسد
اسدی [illegible] ان اسد
دشمن [illegible] اسد
دو سر [illegible] بمیدان اسد
بخدای [illegible] اسد
اسد [illegible] ان اسد
بخدایی [illegible] عاطفه [illegible] بهشت
آیت [illegible] ایمان اسد
بخدایی [illegible] از فلک
[illegible] اسد
بجان [illegible] ان اسد
[illegible] ان اسد

کرشوان

گر بشروان ز دلم سوخته‌تر / هیچ دل نیست ز هجران اسپهبد
علم الله که ز من غم‌زده‌تر / هیچ کس نیست ز اخوان اسپهبد
اشکها داندم ار حاضر می / تعزیت داشتمی آن اسپهبد
عاریت خواستمی کوه اشک / زابر دست گهرافشان اسپهبد
حاش لله که شماتت ورزم / چون خزان پیش نیسان اسپهبد
غیرت آید دل ویران مرا / دیدن خانهٔ ویران اسپهبد
گرچه در مدت چل سال سپهر / بی‌نیازی بردم از نان اسپهبد
لیک جز من همه شروان کیست / که نه ریزه‌خور خوان اسپهبد
زان همه ریزه‌خوران یک کس نیست / شاکر جود فراوان اسپهبد
لیکن از گفتهٔ خاقانی ماند / نام جاوید ز دیوان اسپهبد

وایضا له

از افق مملکت ار ستاره فرو شد / طلعت شمس اسدسوار بماناد
ماه اگر در حجاب غرب نهان گشت / داور شرق آفتاب‌وار بماناد
از چمن دولتی که باغ کیا نراست / گر گل نو رفت نوبهار بماناد
دست قضا گر شکست شاخ تر از سرو / سرو سعادت بجویبار بماناد
گر رطب ناگرفته فوت شد از نخل / نخل کیایی بنخل‌زار بماناد
ور گهر تاج نابسوده شد از بحر / بحر گهرزای تاجدار بماناد
مدت عمر ار نداد کام سیاوش / دولت کاوس کامکار بماناد
ور باجل زرد گشت چهرهٔ سهراب / رستم دستان روزگار بماناد
زادهٔ بهرام گور گر گه او شد / عزت بهرام برقرار بماناد
چشم و چراغی که از کیان کیا رفت / نور کیان ظل کردگار بماناد
گر بگه باز رفت جان براهیم / احمد مختار شادخوار بماناد
شیربچه گر بزخم مور اجل رفت / پیل‌فکن شیر مرغزار بماناد
بچهٔ باز ار شکار دست قضا کرد / باز سپید ظفرشکار بماناد
شاه معظم مسیح قالب ملکست / ملک ز عدلش بر آب کار بماناد
عمر سلیمان عهد باد ابدالدهر / حضرت بلقیس روزگار بماناد
تاج سرآفرینشاست شه شرق / در کنف آفریدگار بماناد
تحفهٔ اسلامیان دعاست که یارب / خسرو اسلام شهریار بماناد

وایضا له

چراغ کیان کشته شد کاشکی من / بمرگش چراغ سخن کشتمی
گرم قوت پستی چراغ فلک / بآسیب یک دم زدن کشتمی
گرم دست رفتی بشمشیر صبح / اجل را بدست زمن کشتمی
سلیمان چو شد کشتهٔ اهرمن / مدد بایدی کاهرمن کشتمی
بمازندرانم ظفر بایدی / گر دیوانش را تن بتن کشتمی
دل و دیده بر دست بنهادمی / چو سیماب از آب دهن کشتمی
چو شیرین تن خویشتن را بنیز / پس از خنجر و تیغ زن کشتمی
اگر با سپهبد وفا کردمی / بهجران او خویشتن کشتمی

اگر حق مهرش بجای آرمی / طرب را چو گل بر چمن کشتمی
دو بیت [illegible] خاطر [illegible] رضا [illegible] کشتمی
که چون شمع [illegible] در لگن کشتمی
هم او داد از آن حاصلی [illegible] کشتمی
دگر خویشتن [illegible]
دریغا [illegible] گشتن در فراق [illegible] من

وایضا له

گویند کز [illegible] ملک الشرق درگذشت / ای قهر [illegible] چنین کنی
دگر از پسر جوان جهان‌جوی تاج [illegible] / ای دور کی [illegible] تو تا کی چنین کنی
شاهی خدای راست که حکم ار چنین کند / او را بدو نمود کی شاهی چنین کنی

وایضا له

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر / [illegible] چرخ
مر صفت [illegible] در رسیده‌اند / بیدار [illegible]
در وجد و حال [illegible] زنند چرخ / بازان که ز آشیان طریقت پریده‌اند
همچون گوزن سوی بر آورده در سماع / شیران که ز آتش [illegible] رمیده‌اند

سکندر [illegible] قسمت [illegible] عذر
[illegible] ائمه [illegible] سالار دین
سلطان [illegible] مراد [illegible]

در مرثیهٔ استاد جعفر و [illegible]
[illegible] شروانی کوید

[illegible] فلکی بود
عطا [illegible] ز هلال من آنکه [illegible]
بود [illegible] عطسه [illegible] من آنکه
زود [illegible] عطا [illegible] دیر نماند
[illegible] عطسه [illegible] الله
[illegible] ملک الموت [illegible]

وایضاً له

رفت آنکه فیلسوف جهان بود و بر جهان
در های آسمان معالی کشوده بود
شد نفس عطسه او بازهای خویش
[illegible] ادریسی هم از آنجا شنیده بود
دست [illegible] کمال [illegible] خاک تو ده بود
[illegible] طبیعی [illegible]
[illegible] فلک [illegible] سوده بود

سلطان دلان بعرس براهیم بنده وار
از بهر آبدست سران قد خمیده اند

بر نام او بشست هم نام او همه
مرغان نفس از درون سر بریده اند

خضر از حه حاضرست نیارد نهاد دست
بر خرقهای او که ز نور آفریده اند

پیران سفت چرخ بمعلوم هشت خلد
یک ژندهٔ دوتایی او را خریده اند

از مهر پاره پیر فلک را بدست صبح
دلق هزار میخ ز سر بر کشیده اند

وانک پی موافقت صف صوفیان
صوف سپید بر تن مشرق دریده اند

در مشرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد
کاواز خرق جامه بمغرب شنیده اند

تا کنجه را ز خاک براهیم کعبه ایست
مردان کعبه کنجه نشینی کزیده اند

من دیده ام که حد مقامات او کجاست
آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

وایضاً له

جمال صفاهان نظام دوم
که گیتی سیوم جعفر انکاشتش

چو قحط کرم دید در مرز دهر
علی وار تخم کرم کاشتش

دهان جهان ناله آز داشت
بدر سخاوت بینباشتش

بسلطانی جود چون سر فراشت
قضا چتر دولت بر افراشتش

بمعماری کعبه چون دست برد
زمانه براهیم پنداشتش

ازان کافتاب سخا بود چرخ
ز روی زمین سایه برداشتش

جهان را همین یک جوانمرد بود
فلک هم حسد برد نگذاشتش

چنان سوخت خاقانی از سوک او
که با شام بر می زند چاشتش

وایضاً له

خاقانیا بسوک خراسان سیاه پوش
کاصحاب فتنه کرد سوادش سیاه برد

عیسی بحکم رنگرزی بر مصیبتش
نزدیک آفتاب لباس سیاه برد

دستار ازسر محمد یحیی ردا فکند
کردون ز فرق دولت سنجر کلاه برد

وایضاً له

های خاقانی ترا جای شکر ریزست و شکر
کرد دهانت را بآب زهرناک آکنده اند

محیی الدین کی دهان دین بدر آکنده بود
کافران غز دهانش را بخاک آکنده اند

وایضاً له

از مرگ براهیم که علامهٔ دین بود
دردا که علامات کرامات نگون شد

تا تخته و خاکست حصارش فضلا را
سر تختهٔ خاک آمد و دل خانهٔ خون شد

کویند که سلطان بهین بر در کنجه است
در کنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد

من کنجه نه بینم که براهیم درو نیست
من کمه نخواهم که از او کعبه برون شد

وایضاً له

در دهر سیه سپید م افکند
بخت سیه سپید کارم

با بخت سیه عتاب کردم
کز بس سیهیت دل فکارم

بخت آمد و خون گریست پیشم
کز رنگ سیاه شد مپارم

دریغ میوهٔ باغ رشید کز سر پای
به دست سال در آمد بیک نفس بگذشت
ز خرمن همین یک رشید بود از عمر
نتیجهٔ شب و روزی که در هوس بگذشت
چو خرم آدم از بعد این چنین پسری
سرشک چشم من از چشمهٔ ارس بگذشت
مرا بزادن دختر غمی رسید که آن
نه بر دل من و نی بر ضمیر کس بگذشت
چو دختر آمده من جمع دید صورت وار
سه روزه عدهٔ عالم بداشت بس بگذشت

وایضاً له

بمرد اشترم چون بلند آفتابی
ز ناکه بتاری مغاکش سپردم
بمردند بیم ما ازش چون فرو شد
بخاک آن تن دردناکش سپردم
یکی گوهر چون دختر نغزش سپردم
بروشن دلی چون سماکش بود دم
چو دختر سپردم بداماد گفتم
که گنج ارزنست این بخاکش سپردم
بماندم من و ماند عبد المجید
ودیعت سپردم بدان پاکش سپردم
اگر کس نیابد مثالش نباشد بشود آن
بجا مثل بیست آن خداکش سپردم

آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم
سرهفت کرده حور بپوشیده هفت رنگ
بی او یتیم و مرده دل اند اقربای او
آدینه بود صاعقهٔ مرگ او ولی
خاقانیا بماتم غم خون گری نه اشک

تب لرزهای جرم کواکب ربوده بود
رخ برده بود و درکف پایش بسوده بود
کو آدم و قبایل و عیسی و دوده بود
طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود
کین غم بجای تو پدریها نموده بود

وایضاً له

کو آنکه نقد او بتر از وی هفت چرخ
در بیع گاه دهر بهادی بداد عمر
جوزا گر بیست خون که عطارد بیست نطق
زین غبن چرخ روز چرا نیست ریز ریز
از نقش جسم اوست نه او در میان خاک
خاقانیا مصیبت غم خوار کار نیست

شش دانگ بود راست بهر گوهر که سخت
در قرصهٔ زمانه بخاکی بباخت بخت
عنقا بر تخت پر که سلیمان گذاشت تخت
زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت
شبه مسیح شد نه مسیح از بر درخت
هین نه از نال زار که سخت او فتاد سخت

وایضاً له

خاک بر سر پاش خاقانی و در خون خسب از آنک
دعوی نسبت زعم کن نه از پدر زیرا اثر

زیر خاکست آنکه از خاکت بمردم کرده بود
غم بدید آورده وارنه پدر گم کرده بود

وایضاً له

فرزند هر دو مقتدا اند هم
بر واقعهٔ رشید ماتم
سلطان ائمه عمدة الدین

با تم زنی که دام دارم
یا تعزیت امام دارم
کز خدمتش احترام دارم

وایضاً له

جهان پیمانه را ماند بعینه
کنون کز مرگ صدر الدین تهی گشت

که چون پر شد تهی گردد بهر بار
نپندارم که پر گردد دگر بار

وایضاً له

جان عطارد از تب خاطر وحید
جان وحید را بفلک برد ذوالجلال

چون جان بسوخت کز فلک آبی نماندش
تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

وایضاً له

چون من خطر زدم بفراق از پی وحید
آمد بگوش من خبر جان سپردنش

جان از بر وحید برآمد بدان خطر
جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر

وایضاً له

وقت مردن رشید را گفتم
گفت گو عمر کارزو خواهم

که بخواه آنچه آرزوت آید
کارزو بهر عمر می باید

وایضاً له

بودند دوستان و دو صد خندان کنون دشمن شدند
جوی ازین پیوند و پیمان [illegible] ازان باید
از صد هزار دوست یکی [illegible]
در صد هزار دوست یکی [illegible]

وایضاً له فی المراثیه

با دلم چشم از نهان [illegible] آب چشم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] آب چشم

المقطعات فی الهزل والهجا

زین نام قسم طبایع زری دارم
[illegible] جهان دارش
[illegible]
هم زاده و بود یوسف [illegible]
استاد و بود بیش [illegible]
هم طبع او [illegible]

وایضاً له

پیش بین دختر نو آمد من
تحفهٔ تازه که آمد از ره غیب
گهر خرد بود نیک شناخت
صورتش بست گز رسیدن او
دیده در پرده دختر دگرم

دیدگان فاتش از بس است برفت
دیده کین منزل خس است برفت
کین جهان بدگهر کس است برفت
خاطر من مهوس است برفت
گفت محنت یکی بس است برفت

وایضاً له

سرفکنده شدم چو دختر زاد
بودم از عجب چون خر اندر گل
ماتم عمر داشتم چو رسید
محنتش نام خواستم کردن

بر فلک سر فراختم چو برفت
بر جهان اسب تاختم چو برفت
عمر ثانی شناختم چو برفت
دولتش نام ساختم چو برفت

وایضاً له

آب حیوان بجوی خاقانی
نوبت راحت و کرم بگذشت
راحت آن روز رفت کو رفتست

کرم منوچهر خضر خو مردست
تا چراغ کیان فرو مردست
کرم آن روز مرد کو مردست

وایضاً له

گر از غدر فلک موشک فرو شد
گر از نطع فلک بیدق بیفتاد
ور از چرخ وفا فرقد فروریخت
وگر سلمان فی از انصار کم شد
وگر خویشی ز خویشان شد چه تدبیر

پلنگ رزم و شیر کین بماناد
بفیروزی شه فرزین بماناد
امیر مشتری تمکین بماناد
حسام مصطفی آیین بماناد
حسام الدین و عز الدین بماناد

وایضاً له مرثیه

تا تختهٔ خاکست حصارش فضلا را
گویند جهان دار مهین بر در گنجه است
من گنجه نه بینم که براهیم درو نیست

سر تختهٔ خاک آمد و دل خانهٔ خون شد
زو گنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد
من گنجه نخواهم که ازو کعبه برون شد

وایضاً له در مرثیهٔ امام مؤید الدین محمود تفلیسی گوید

خاقانیا بجوی سر آب تیره ماند
محمود نام عنصر الهام درگذشت
غزنین فحل بود بغزنین فضل در
تا آن چراغ حکمت و فضل و بیان بمرد
همچون قلم ز سر مژه خونابه بر سیاه
بودت هزار جاحظ و یک جای خط دریغ
گر دوستان بماتم او خون گریستند

کان بحر دل مؤید روشن روان نماند
علامهٔ قرون و مراد قران نماند
غزنین خراب گشت و ز غزنین نشان نماند
حکمت نماند و فضل نماند و بیان نماند
میران که معجز قلم اندر جهان نماند
جاحظ نماند و جاحظ ادریس جان نماند
تو خون گری که دوست تر دوستان نماند

روز از فلک بود همه فریاد رسش — شب با زحل بود همه پیکار رسش
مریخ اگر بچرخ یکم بود دیه — خالی بدو ختی بدو مسمار رسش
نقرس گرفته پای گران سیر رشش — اصلع شده دماغ سبکسار رشش
چون لیقهٔ دوات کهن گشته — پوسیده گوشت در تن مردار رشش
آتش ز روی رفته و باد از سر — افتاده در متاع گران بار رشش
منبر گرفته در مسکینم — از دست آن منارهٔ خونخوار رشش
بانگ بهترین خلف هرم — آید ز فضل و فطنت من عار رشش
کای کاش چو لهپتی خاقانی — با این سخن وری بندی کار رشش
با این همه که سوخت و بجست — جان و دلم ز جای گفتار رشش
او نایب خداست برزق من — یارب ز نایبات نگه دار رشش

وایضا له

شنوده ام دم خاقانی از مدیح کسان — کنون هجای خسان می شنو که هم شاید
هجای بولهب ایزد بگفت و می شایست — گر او هجای سگی گفت رو که هم شاید

وایضا له

رشید کار ز تهی مغزی و سبکساری — بزی بوست همی دان که بس گران جانی
کرشناس قبول از دبور بی خبری — که تمیز قبیل از دبیر نادانی
سخنت را نه عبارت لطیف و نی معنی — عروس زشت و حلی دون و لاف لامانی
زنی بسخره برآمد بنام گلخن و گفت — که دور چشم بد از کاخ من بویرانی
سخنت بلخی و معنیش گیر خوارزمی — ز بلخی آخر تفسیر این سخن دانی
گرفته ام که بمزارت متاع از ینسان هست — کدام حیله کنی تا فروخت بتوانی
حدیث بوزنه خواندی و رشم کردن او — جو طیره گشت کتابه ده خراسانی
چه گفت بوزنه را گفت کون دریده زنا — برای رشم فروشیت گوز بان دانی
زبان بران زمانه بکشتن اند مگوی — که در زمانه منم هم زبان خاقانی
سقاطهای تو آنست و سحر من اینست — بتو چه مانم و یحک بمن چه می مانی
قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد — که این ازبدی امروز تو نه حسانی
دلیل حمق تو طعن در سنایی بس — که احمقیست سر کردهای شیطانی

وایضا له

ای بلخیک سقط چه فرستی بشهرها — چندین سقاطهٔ هوس افزای عم کاه
آیی جو سیر گوبهٔ رازی بهانگ و نیست — جز برد و گو بپازهٔ بلخت دستگاه
دیگ هوس مپز که جو خوان مسیح هست — کس گوپیازهٔ تو نیارد بخوان شاه
بد نثری و رسایل من دیده چند گاه — گر نظمی و قصاید من خوانده چند گاه
زرنیخ زرد و نیل کبود ترا ببرد — گوگرد سرخ و مشک سیاه من آب و جاه
آری دران دکان که مسیحست رنگرز — زرنیخ و نیل را نتوان داد دستگاه
سحر زبان سامری آسای من بخوان — وحی ضمیر موسوی اعجاز من بخواه
عقدی ببند ازین گهر آفتاب کان — درّی بدزد ازین صدف آسمان شناه
موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید — دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه

باری ازین سیاه و سپید اعتبار کم — یا در سپید و سیه شب و روز کن نگاه
بس کی کشی نه و کیه چو کبری کلاه دار — کز دست جهل تو بدر کون نهم کلاه
خاقانی و حقایق طبع تو ز — اینجا مسیح و طوبی و آنجا خود کیاه

وایضا له

ای ظلم تو مخنث ملک بر نیابان — تو منکری که از علی ازن کم بزید دوم توئی
من آنکهم که از لب عیسی نفس منم — لاف از سر نیاید که از خود خال دم توئی
جای عنان منم مخل یاد دوم توئی — اندر حرام زادگی از آن پسران دوم
آن از نحل در دشت سم زنم هم توئی — فتنی و ور گزینی و کاشانی و در زیر
در خوابگهی که آمد کاشانه کم توئی — اصحاب کهف وار ز ننگ تو زیر خاک
خفته ام — خاقانی است چو ما بهم کلیم توئی
منکن سپهر که بابت ازین بانی کند چو تیغ — ازین شتم توئی

وایضا له

ای ریزش روزی تو بوده — از ریزش ریسمان ما ذر
خو کرده بتنگنای شروان — با تنگی آب و نان ما در
زیر سلف کسی نرفته — جز آن غذای و آنها در
افسرده چو سایه و نشسته — در سایهٔ دود کان ما در
ای باز سپید چند باشی — مجبوس سپهر آشیان ما در
شرمت ناید که چون کبوتر — روزی خوری از دهان ما در
تاکی چو مسیح بر تو بینند — از بی پذری نشان ما در
یک ره چو خضر جهان به پیمای — تا چند زخانه دان ما در
ای دُر یتیم و چون یتیمان — افتاده بر آستان ما در
مه بر خلقی بخویشتن بر — خود نوحه کن از زبان ما در
با این همه هم نگاه میدار — حق دل جان فشان ما در
با غصهٔ دشمنان همی ساز — بهر دل مهربان ما در
می ترس که آن زمان درآید — کارند بسر زمان ما در

وایضاً له

این بغ بغ چه که جغد دمنست — نیست او را چو همای اصل کریم
چون کلاغست نجس وار و حسود — چون خروسست زناکار و لئیم
مست چون قمری کلناز و وقح — مست چون طوطی غماز و نمیم
چون عقاب الجو آرندهٔ جور — چون غراب البین آرندهٔ بیم
نیست در قصر شهان شاهین وار — مست بر کنگرها پیکر دیم
نیست طغرل شرف و عنقا نام — مست با بلبل و کرکس خیم
که چو دم سنجک از شاخ بشاخ — گاه چون شب پرک از بیم بتیم
رهبر دیو چو طاوس مدام — مایهٔ فسق چو عصفور مقیم
تا که خاقانی بلبل سخن است — اوست چون باشه که باد عقیم
بس که شد دشمن این باز سپید — تا که چون زاغ سپیه کرد کلیم
زود بینام بشمشیر ملک — سر او چون دم خطاف دو نیم

وایضاً له

خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک — یکباره فتنهٔ دو هوایی فرو نشست
آنزاکه گرد کار برآورد و شد بلند — وانزاکه روزگار فرو برد گشت پست
کفشد خسته گشت فریدون جان سپرد — زان تیر گز کمان کمینه کسی بجست
من کین سخن شنیدم و راندم هزار شکر — واندر بدم ز گریهٔ شادی نفس شکست
من چاک آن عطارد پران چار پر — کو بال آن ستارهٔ راجع فرو گسست
نحسی که داشت چون مه نخشب مزوری — از لاف آفتابی بدروغ باز رست

وایضاً له

نیک بد رایی با خلق جهان — گر بدی نیک سوی جانت رساد
از تو نیکان را جز بد نرسید — کردعای بد نیکانت رساد
در بیت یارب پنهان منست — یارب این یارب پنهانت رساد

آه خاقانی از آتش بر تست
دود آن آتش سوی دامنت رساد

وایضاً له

تو مار صورتی و همیشه شکر خوری
خاقانی است طوطی و دایم جگر خورد
[illegible]
[illegible]

وایضاً له

سگ نباشد که کار خاقانی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وایضاً له

[illegible]
[illegible]

وایضاً له

[illegible]
[illegible]

وایضاً له

امشب من و او هم [illegible]
بر دو سه حدیث کرده باهم

کانون شده قبلهٔ من از راست — قانون شده تکیه گاه جب دم
در کانون نقش اصل ابلیس — در قانون علم شخص آدم

وایضاً له

حوری از کوفه بگوری زنجم — دم سیه داد و حریفی می جست
گفتم ای کور دم حور مخور — گو حریف تو بوی زر تست
نان و نان تا زخری دم نخوری — ور خوری این مثلش گوی نخست
که خری را بعروسی خواندند — خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم کردن — مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خوانند مرا — کاب تنگ کشم و هیزم جست

وایضاً له

سیزده چیز نهاد ست سپهر — که همه مسخ شدند و همه مست
زان یکی خرس که بد خشی طبع — دیگری پیل که شد فسق پرست
من خنزی دیدم کو مسخ ببود — خوک شد چون زخری کردن چست
بود ز اول خر و اخر شد خوک — چون بنکاه خسان دل دربست
سغد بود سفیهی شد دون — پشه آمد و پیلی شد مست
بتر خلق بدی دان که بطبع — در بدی سغد تر از خود پیوست
با مقر ساخت بشهر و بر ظلم — چون دل از مولد کم کاست گسست
نیک بدگشت درین منزل بد — گرچه بد بود در ان مولد پست
احمقی بود و سیاهی در دل — ظالمی گشت سپیدی در دست
ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق — درج آید چو دقایق شد سست
چون بس از حمق عوان طبع شود — شهر روزی که ببغداد نشست

وایضاً له

شهر روزی گرا بود خاصه — کشش ببغداد پرورش کردند
بصفت چون خری نماید راست — که بشیر سگش بپروردند

الغزلیات من الحقیقة والمجاز الغزلیات الحقیقیة

آنها که محققان راهند — در مسند فقر پادشاهند
در رزم یلان سینه نبرد ند — در بزم سپران بی کلاهند
کعبه صفتند و راه پیمای — باور سگی آسمان و ماهند
بر چرخ زنند خیمهٔ آه — خود هم بصفت میان آهند
بازیچهٔ دهرشان بنفزیبت — زانکه که درین خیال کاهند
پستان شبانه اند اما — صاحب خبران صبح گاهند
خاقانی وار درد و عالم — از دوست رضای دوست خواهند

وایضاً له

ما حضرت عشق را ندیمیم — در کوی قلندری مقیمیم

ما میکده را خدایگانیم
مردود پرست را ندیمیم
چون شسته نه ایم از پلیدی
با بند شده از پلی بهشتیم
وآزاد ز جنت از پی جحیمیم
گر عالم محدث است یارا
ما باری عاشق و نعیمیم
بی زحمت عاشق گو باش
از یوسف خوش من همه قدیمیم
آن آتش غم که عشق بیار
گاه ابراهیم از زلالیم
بس روشن سیم وگر کلیمیم
در دیدهٔ تو سیه ایم
اصل از کمه خلیفه اگر کلیمیم
عالی نسبیم گر یتیمیم
اینست که از برای یک دم
در چارسوی امید و بیمیم
خاقانی وار در غم او
موقوف امانت عظیمیم

وایضاً له

در دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم
بین صبوح ای دل که از کار دو عالم فارغیم

... [illegible] تیکان
با استقبال تیر [illegible] پیکان تازه [illegible]
کمین [illegible] پشت [illegible] پیکان تازه گردان
دل از [illegible] جان [illegible]
دلت [illegible] این جهان [illegible]
سفالست این [illegible] جان تازه [illegible] دوست
به عشق [illegible] جان [illegible] تازه گردان
بهر دردیت درمان [illegible] از یاد
بدرد تازه درمان [illegible] تازه گردان
جهانرا عیب [illegible] دران آن تازه گردان
چو خاقانیا [illegible]

وایضاً له

[illegible] جان طلب
[illegible] عمر جان [illegible] طلب
جان چون [illegible] عشق [illegible] طلب
[illegible] درمان [illegible] طلب
[illegible] شکست
[illegible] از تو [illegible] طلب
دلی [illegible] ایشان طلب
[illegible] راه
از [illegible] طلب [illegible]
[illegible] جان طلب
بس سخن [illegible] دل [illegible] تست
خاقانیا [illegible] فلک [illegible] طلب
به دل سوار [illegible]

کم زدیم و عالم خاکی بخاکی باختیم / وان دگر عالم گرو دادیم و از کم فارغیم
عقل اگر در کشت زار خاک آدم دهکیاست / ما چنان کز عقل بیزاریم از آدم فارغیم
خاک عشق از خون عقلی به که غم بار آورد / ما بترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم
عشق واریم از جهان گر جان نباشد گو مباش / چون سلیمان حاضرست از تخت و خاتم فارغیم
همدم ما گر ببوی جرعه پستی شد تمام / ما ز دریا نیم مستیم و ز همدم فارغیم
محرم از بهر نهان کاران بکار آمد حریف / ما که می پیدا خوریم از کار محرم فارغیم
این لب خاکین ما را در سفالین باده ده / جام جم بر سنگ زن کز جام و ز جم فارغیم
چرخ و اختر چیست طاق آرایشی طارمیست / ما خراب دوستیم از طاق و طارم فارغیم
تن سپر کردیم پیش تیر باران جفا / هرچه زخم آید ببوسیم و ز مرهم فارغیم
گر شما دین و دلی دارید و از ما فارغید / ما نه دین داریم و نه دل وز شما هم فارغیم
چند دم از زهد سازی و دم طاعت زنی / ما هم از دام تو دوریم و هم از دم فارغیم
لاف آزادی زنی با ما مزن باری که ما / از امید جنت و بیم جهنم فارغیم
چند یاد از کعبه و زمزم زنی خاقانیا / باده ده کز کعبه آزاد و ز زمزم فارغیم

وایضاً له

گو نزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم / جان نور زمان ز بیم که تا دیده دیده ایم
بی جوشش خون جو موکب ساغر گذشته ایم / بی چتر زر جو لشکر آتش دویده ایم
در نیم شب جو صبح بسیمین در گرفته ایم / در ملک نیم روز بپیشین رسیده ایم
از پشت چار لاشه فرود آمده جو عقل / بر هفت مرکبان فلک ره بریده ایم
گلگون ما که آبخور از اصل دیده بود / بر آب او صفیر ز کیوان شنیده ایم
در عالمی که راه ز ظلمت بظلمتست / از نور سوی خود بشبیخون گزیده ایم
ای دل صلای قرصه رنگین آفتاب / گر زه بلای آخر سنگین کشیده ایم
ای ساقی الغیاث که ما تشنه لبیم / زان می بده که دی بصبوحی مزیده ایم
ای میزبان مغکده ایثار کن بما / بیغوله که از پی غولان رمیده ایم
همت از آن که صبح قیامت برون دمد / تا صور آه صبحدمی در دمیده ایم
ما یاد کی دعوت ما تیره ما و کی / تیری گزو علامت شیطان دریده ایم
از صبح و شام هم بزر شام و سیم صبح / سلطان چرخ را بغلامی خریده ایم
در خاک کوی آب رخ افکنده ایم از آنک / ترسیده ایم از آب کجا سگ گزیده ایم
آزاد رسته از در و در بند حادثات / رستی خوران ببلخ ز جا آرمیده ایم
چون چار صفحه مه که بخورشید در خورد / یک هفته زیر سایه خاصان خزیده ایم
دل را کبود پوش صفا کرده ایم از آنک / خاقانی فلک دل خورشید دیده ایم

وایضاً له

دلا با عشق پیمان تازه گردان / برات عشق بر جان تازه گردان
بکفر عشق اول ایمان دار وانگه / جو ایمان گفتی ایمان تازه گردان
نماز عاشقان بی بت روا نیست / سجود بت پرستان تازه گردان
چه رانی کشتی اندیشه بر خشک / گرت سوزیست طوفان تازه گردان
بهر دردیت درمان هم ز دردست / بدرد تازه درمان تازه گردان
خراج هر دو عالم برد خواهی / نخست از عشق فرمان تازه گردان

انقطاع این سوار و رای خرد شناس
میدان این براق برون از جهان طلب

وله ایضاً

طریق عشق رهبر برنتابد
جفای دوست داور برنتابد
بعیاری توان رفتن ره عشق
که این ره دامن تر برنتابد
هوا چون سخته شد بر عالم دل
خراج از عقل کمتر برنتابد
سر آگهی داند ازین سر
گران باری افسر برنتابد
سر معشوق داری سر در انداز
که عاشق زحمت سر برنتابد
بوام از عشق جانی چند برگیر
که یک جان راز دلبر برنتابد
زکوی عشق خاقانی برون بر
که او بار قلندر برنتابد

وله ایضاً

الصبوح ای دل که ما بزم قلندر ساختیم
چون مغان از قلهٔ می قبلهٔ بر ساختیم
شاهدان آتشین لب آب دندان آمدند
کاب کار و کار آبی را بهم در ساختیم
خواجهٔ جان کو مسلسل باش چون اسب کما
میر و او مجلس از زنار و ساغر ساختیم
کشتی زر داشت ساقی ما بجا لنگر زدیم
کفتی از دریای عیسی برگ معبر ساختیم
کشتی ما در گذشتن خواست از عیسی و لیک
سفنهٔ هم سوزن عیسیش لنگر ساختیم
آن زمان کز آتش کوثر شدیم آلوده لب
عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم
بر پری روی سلیمانی برافشاندیم پاک
سبحها کز اشک داودی مزور ساختیم
غصهٔ عالم نمی شاید فرو بردن ز دل
زان همی با عالم ناکس برآور ساختیم
خاک مجلس بود خاقانی ببوی جرعهٔ
هم ببوی جرعه خاکش معنبر ساختیم

الغزلیات المجاربة

دل سوز ما که آتش کویست قند او
آتش که دید دانهٔ دلها سپند او
سر آفتاب زردی عیدی بود تمام
چون پیشش که نیم هلالست قند او
بر جون برند لیک دلش گوشهٔ پلاس
من بر پلاس ماتم صبر از برند او
رخ را نمک ستان کنم از اشک شور از آنک
چشمم نمک چند ز لب نوش خند او
در سینه حلقها شودم آه آتشین
از خام کاری دل بیدادمند او
زین سرد باد حلقهٔ آتش فسرده باد
تا نعل زر کنم ز برای سمند او
جرمی نکرده حلقهٔ گوشش نگون سرست
آویخته بسایهٔ مشکین کمند او
بند منت حلقهٔ گوشش ولی چه سود
حلقه بگوشش او و نکنند گوش بند او
خاقانی آن اوست غلام درم خرید
بفروشدش بهیچ که ناید پسند او
خاقانی از نشیمن آزادی آمدست
بندش کجا کند فلک و رنگ بند او
ننه پشد از فلک نخود سبلتش و جو
بر کهکشان و خوشه بود ریش خند او
زین سبز مرغزار بجوید حیات ازآنک
قصاب حلق خلق بود گوسفند او
سر بسته همچو غنچه کشد در و سر جو بید
هم نشکند چو سرو دل زورمند او
خضرش بجان و خانه بعزلت کند بدل
هم خضر خان و مشغلهٔ او زکند او
با همتی چنین سوی ما چنین میل کرد
تا لاجرم کد از کشد از گزند او
باز سپید با مگس سگ هم آشیان
خاک سیاه بر سر بخت نژند او

سیمرغ بود چیغهٔ او جست همچو زاغ
پست از نی طیران بلند او
هر چند کان سقط به مثل نده گشته بود
چون دست یافت سوخت ز استقاط زند او
خورشید دیده ای که کند آب را علف
سردی آب بین که شود چشم بند او
آتش سخن بس است که فرزند طبع اوست
فرزند آن چنان که بود فرزند او
حاسد چو دید این سخنان چون سپند دی
چون سپید گرد دو آن سخن بود گزند او
خاقانی از حریف کزین گران گزند بود
کان زاکه بر گزیند آتش گزند او
سیر از چه هم طویلهٔ سپس بود و رنگ
تا از بوی و رنگ بود بوی کند او
گر سحر مین بر آتش نرد و شست بکند او
چون آب خوار از آتش ز دوشت بند او

وله ایضاً

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا
باز هم در خط بغداد فکن یار مرا
با جگر دیدم و طیار زر آرد پنگی
عیش چون باج شد و کار چو طیار مرا
رخت گاه دل از در مصطبه بردار
هم بدان منزل بردار فرود آر مرا

سفر کعبه بصد جهد برآوردم و رفت
سفر کوی مغانست دگر بار مرا
گوییم کعبه ز بالای سرت گرد طواف
این چنین بیهده پندار مپندار مرا
پیش من لاف زشو نیز بشو نیز مزن
دست من گیر و بخاتونیه بسپار مرا
گوییم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال
اینچنین سفسطه مکن تعبیه در بار مرا
من در کعبه زدم کعبه مرا در نگذاشت
چون ندانم زدن آن در ندهد بار مرا
مغ کده دید که من بر شده گه کعبه شدم
گرد لابه که ز من مگذر و مگذار مرا
دامن کعبه گرفتم دم من در نگرفت
در نگیرد چو ببیند دم کردار مرا
شیر مردان در کعبه مرا نپذیرند
که سگان در دیرند خریدار مرا
سوخته بید منم زانکه زد آه می خام
ساقی میکده به داند مقدار مرا
حجر الاسود نقد همکانرا محک است
کم عیار من ازان کرد محک خوار مرا
زین سپس خال بتان بس حجر الاسود من
زمزم آنک خم و کعبه در خمار مرا
خانکه جای تو و خانه من جای میست
پیر سجاده ترا داده و زنار مرا
بار بادین بهشتت نبرد و ز سر صدق
برهانند هم زنار من از نار مرا
نیست در زهد ریاییت جوی سنگ نیاز
و اندرین فسق نیازیست بخروار مرا
اندران شیوه که هستی تو ترا یار بسی است
و اندرین تو که منم نیست کسی یار مرا
می خوری به که روی طاعت بی درد کنی
اندکی درد به از طاعت بسیار مرا
لاله می خورد که از پوست برون رفت تو نیز
لاله خوردم کن و ز پوست برون آر مرا
گل ببیل تو ندارم من و گلگون قدحی
می خورم تا ز گل گور دمد خار مرا
می خورم می که مرا دایه برین ناف زدست
نبرد سر زنش تو ز سر کار مرا
چند تهدید سر تیغ دهی کاش بدی
دست در گردن تیغ تو حلی وار مرا
از تو منت نپذیرم که ملک وار چو شمع
تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا
منتی دارم اگر بر سر نطعم چو چراغ
بنشانی خوش و آنگه بکشی زار مرا
کس بعیار فرستادی و گفتی که بسر
خون بریزد بسر خنجر خونخوار مرا
وز پی آنک ز سر تو خبر دار شوم
کس فرستاد بسر اندر عیار مرا
تیغ عیار چه باید ز پی کشتن من
هم تو کش گر تو نیابد بدل آزار مرا
تو نکوتر کشی آنرا تو سبک دست تری
خیز بر هان ز گران دستی اغیار مرا
کافر و مست همی خوانی خاقانی را
کس نبیناد چو تو مومن و هشیار مرا

این قطعه در حضرت کعبه معظمه گفته است

بجز تو یار مرا نیست در جهان دیگر
بس است عشق تو دمساز بنده تا محشر
مرا چو عشق تو باشد رفیق و مونس و یار
چه باک اگر نبود در جهان کسی دیگر
من از کجا و بیابان بادیه ز کجا
اگر نه عشق تو باشد مرا در و رهبر
بصد هزار سلاسل مرا کشیده ز وطن
چو آمدم بتو گویی بیا بکعبه نگر
بکعبه چون نگرم بی توای دو دیده من
نه درد کعبه مرا کرده است زیر و زبر
دریغ رنج منا بر امید فدیادم
اگر ندیدیم از بهر خانه از حجر
صفا و مروه و مشعر چه سود درد مرا
مرا جمال تو باید نه مروه نه مشعر
بهشت عدن اگر بی جمال تو باشد
خراب باد بهشت و خراب تر کوثر
میان بادیه عدل و فضل چرانم
نه با تو روی مقام و نه از تو روی گذر
نه طاعتی که سزاوار حضرت تو بود
نه طاقتی که صبوری کنم میان سقر

آنکه بجهل و بنا دانیست [illegible]
[illegible]
[illegible] و ایضاً [illegible]
[illegible]
[illegible] و ایضاً [illegible]

مرد آن بود که از سر دردی قدم زند — درد آن بود که بر دل مردان رقم زند
آنرا مسلمست تماشا بباغ عشق — کو خیمهٔ نشاط بصحرای غم زند
از بهر آن که نیست شود هر چه هست اوست — ختم وجود بر سر کتم عدم زند
از دست عشق چون بسفالی شد آب خورد — طعنهٔ نخست بر کهر جام جم زند
پشتی هر دو عالم بر دست چپ نهد — وانکه بدست راست بران پیش و کم زند
جایی که زلف جانان دعوی کند بکفر — عمری بود که در ره ایمان قدم زند
وانجا که نور عارض او پرده برگرفت — تردامنی بود که دم صبح دم زند
خاقانی این ترانه که داند که مردوار — زین خاکدان ببام جنان بر علم زند

وله ایضاً

اکنون که بر دلم از غم چه درد خواست — محنت دو اسبه آمد و از سینه گرد خواست
بر سینه داغ واقعه نقش الحجر بماند — از دل برای نقش حجر لاجورد خواست
جان شد سیاه چون دل شمع از تف جگر — بس همچو شمع از مژه خوناب زرد خواست
هم سنگ خویش گریهٔ خون راندم از فراق — تا سنگ را ز گریهٔ من دل بدرد خواست
در کار عشق دیده مرا پای مرد بود — هر درد سر که دیدم ازین پای مرد خواست
دل یاد کرد یار فراموش نمیکند — در خون نشستن من ازین یاد کرد خواست
دل تشنهٔ مرادم و سیر آمده ز عمر — دل بین که آتش جگرش آب خورد خواست
دردا که بخت من چو زمین گند پای گشت — آن تند پای از فلک تیزگرد خواست
در تخت نرد خاک اسیر مششدرم — زین مهره دو رنگ کزین تخت نرد خواست
خصمم که پای مال بلا دید دست کوفت — تا باد سردم از دم گردون نورد خواست
گر باد خیزد این عجب از دست کوفتن — از دست کوب خصم مرا باد سرد خواست
خاقانیا منال که غم را چو تو بسیست — کاول نشست جفت و بغم جام فرد خواست

وله ایضاً

اهل دلی ز اهل روزگار نیابی — انس طلب چون کنی که یار نیابی
گر دو کری ز اتفاق همنفسی یافت — چون تو بجویی باختیار نیابی
خوش نفسی نیست بی گرانی کامروز — نامهٔ بی مهر در تتار نیابی
آینهٔ حال تیره کار چه بینی — زآینهٔ تیره روی کار نیابی
روز نثار آفتاب زرد که شستست — شب خوشی از لطف روزگار نیابی
نقطهٔ کاری کناره کن که ذره را — ساز جز از نقطهٔ کنار نیابی
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی — کاخر ازین خاک جز غبار نیابی
دهر همانا که خاک بیزتر از تست — زانک دو نقدش بیک عیار نیابی
بگذر ازین از بن آبگون پلی که فلک راست — کاب کرم را در و گذار نیابی
قاعدهٔ عمر زیر گنبد نی آب — گنبد آبیست کاستوار نیابی
دست طمع راست چون کنی که بهر دم — طعمی ازین چرخ کج پهره دار نیابی
چرخ تهی کر پی فریب تو جنبد — کاسهٔ نورست کش قرار نیابی
کشت کرم را نه خوشه ماند نه دانه — کاهی ازان دو بکشته زار نیابی
خاک جگر تشنه را ز کاس کریمان — از نم جرعه امیدوار نیابی
جرعه بود یادگار کاس برین خاک — بوی ازان جرعه یادگار نیابی

گر ز پس ... یاد تو خاقانیا زنده دو سه روز است — شکم و مرز بینا بینی بیننده

وله ایضاً فی الشکایة

ز خاک پای ... ور دست چون فرو ماندیم
بنقش بازی نقش کس فنا فرو خواندیم
بفرق گنبد فیروزه خاک بر شاندیم
چراغ وار بکشتن نماز بر ... ندیم
بباد سرد چراغ زمانه بنشاندیم
بیک دو شش که سه چار اهل ششدر ساعت ... ندیم
بهفت و هشت چهل ده آرزو راندیم
بپنج و سی غم و چل اندهان چون صید
بشت واقعه ... و روز در ماندیم
ز بس که تیغ زبان موی کرد خاقانی
تن چو موی بموی ز تیغ بر ماندیم

وله ایضاً

کار عشق از وصل و هجران درگذشت
درد ما از دست درمان درگذشت
کار صعب آمد بهمت بر فزود
کوی تیز آمد ز هجران درگذشت
در زمانه کار کار عشق است
از سر این کار نتوان درگذشت

کی رسد در تو که رخش وصل تو / از زمانه بیست میدان درگذشت
فتنهٔ عشق تو بردارد جهان / خاصه میدانند که سلطان درگذشت
جوی خون دامان خاقانی گرفت / دامنش چه گز گریبان درگذشت

وایضا له

ماهی که مه از قفای او بینی / خورشید ز رای او بینی
جوزا کمر و کلاه او بینی / گردون گره قبای او بینی
عاشق تر و زارتر ز من یابینی / آن سایه که در قفای او بینی
اندر دل سنگ اگر نشان جویی / هم سوختهٔ هوای او بینی
او خود نزید برای ما هرگز / جان کندن ما برای او بینی
با این همه گنجهای پر معنی / خاقانی را گدای او بینی

وایضا له

زمن گسستی و با دیگری بپیوستی / مرا درست شد اکنون که عهد بشکستی
بگاه سلطنه بر خاک پستی معربدوار / بر آتشم بنشاندی و دور بنشستی
مرا بنیم کرشمه بکشتی ای کافر / فغان ز کفر تو و آه ازین سبک دستی
بمهر فاخته زان بس که روی بنمودی / گریز جستی و ز دام من برون جستی
برای مهر تو جان بر میان نمی بستم / میان جانم بی رحم وار بگسستی
مرا طفیل کسان رستنی همی دادی / کنون ز دادن آن قدر نیز وارستی
بسا طویلهٔ گوهر که چشم من بگسست / جو بر طویلهٔ بدگوهران بپیوستی
ستم بد این که تو کردی بجای خاقانی / ستمگری مپسند ای حکیم جون هستی

وایضا له

خوش خوش از عشق تو جانی میکنم / وز جگر در دیده کانی میکنم
بر سر عقل آستینی میزنم / وز در صبر آستانی میکنم
هر چه عیدی از تو لافی میزنند / از سر غیرت جهانی میکنم
تا دلم کردی نشانهٔ تیر هجر / صد خدنگ اندر نشانی میکنم
تا سنان انداز شد مژگان تو / مردم از پینه سنانی میکنم
مار ضحاکست زلفت کز غمش / قصهٔ شادی هر زمانی میکنم
در تن خویش از برای قوت او / مغز از هر استخوانی میکنم
بر نگین جان خاقانی مقیم / مهر مهر مهربانی میکنم

وایضا له

خاک شدم در ترا آب رخم چرا بری / داشتمت بخون دل خون دلم چرا خوری
از سر غیرت هوا چشم ز خلق دوختم / پردهٔ روی تو شدم پردهٔ من چرا دری
وصل ترا بجان و دل می خرم و نمی دهی / پیش مکن مضایقت زانکه رسید مشتری
گر بزبان ما دکان عشق خوش همی دهی / گر بشکر فی و زری هوش مرا همی بری
عشق توام نواله شد گاه دل و گهی جگر / لاغر ازان نمیشود چون برهٔ دو مادری
کیسه هنوز فربهست با توازان قوی دلم / چاره چه خاقانی اگر کیسه رسد بلاغری

[illegible] بموضع لقب مشتعلی و باره شد
عجز ز قاعده شد تا تو بهانه نادری

وایضا له

ای زیر نقاب [illegible] مه نموده
ماه من و عیسیت [illegible] بوده تو
از مشغله ماه [illegible] عنبر نموده
صد ماه [illegible] از بهر آن [illegible] بوده
با مهر ز زلف [illegible] شده
دستار [illegible] عنبر [illegible] شده
در دانهٔ عقد از دو لعل [illegible] را
قرین صدف از دو لعل [illegible] بوده
تو سوده بپای غم [illegible]
من آتش [illegible] دارد بدست [illegible] شب
از سوز [illegible] من [illegible] ناغنوده
با دام تو [illegible] شنوده
وز ناله [illegible] زده [illegible]
من ناله [illegible] فزوده
ای طعن [illegible] جان من [illegible] فزوده
در کار [illegible] نیست
خاقانی [illegible] آز نموده
هم عشقت [illegible]

وایضا له

لحد

گرچه جانی از نظر پنهان مشو — رحم کن در خون جان ای جان مشو
برده رازم در پذیری آشکار — وعده‌های کرده پنهان مشو
گر بجان فرمان دهی فرمان برم — آمده ناخوانده بی فرمان مشو
از بن دندان بدندان مزد تو — جان دهم جای دگر مهمان مشو
گر به پیچم در کمند زلف تو — چون کمند از شرم رخ پیچان مشو
خون خوری ترکانه کین از دوستیت — خون مخور ترکی مکن تازان مشو
کشته‌ام بس خویشتن نادان سگی — این همه دانا مکش نادان مشو

وایضاً له

کم غزال فی جبال الیمن — سبحتی مرعی غزال الیمن
کم جمال فوقها مهد المها — مت من قبل جمال الیمن
طلع الیوم علینا قمر — مغرسه من جبال الیمن
کم عیون عودت صوم الهوی — عیدت قبل جمال الیمن
کرت عینی علی الترک اذا — سجدت قبل هلال الیمن
من الترک مشوم ابدا — انما الیمن لعال الیمن

وایضاً له

مرد که با عشق دوست در کم آید — گر همه رستم بود ز پای در آید
ورزش عشق بتان چو پرده عیبست — مردم ازو بازیی دگر بدر آید
نیست بعالم تنی که محرم عشقست — گر بوفا دم کنیش کارگر آید
از بس عمری اگر یکی بمن افتد — آن بود آن کز همه جهان بتر آید
طفل گزین یار تا طفیل نباشی — کانک دگر دید با تو هم دگر آید
فتنه شدن بر گیای خشک نه مردیست — خاصه بوقتی که تازه گل ببر آید
هر که بمعشوق سال خورده دهد دل — چون دل خاقانی از مراد بر آید
چارده ساله شگرف باشد معشوق — ماه شب چارده تمام بر آید

وایضاً له

چشم براهم که مرا از تو پیامی برسد — وز می وصل مرا بر لب جامی برسد
پخته و خام ار نرسد جان من سوخته را — گه گهی از در تو ام آخر جامی برسد
گرچه رسولان وفا نامه نیارند ز تو — هم بزبانهای جفا از تو پیامی برسد
گرچه نه در بر من رغم ملامت گر من — هم بسلامت بر من از تو سلامی برسد
بر گذر تست مرا ساخته صد دام حیل — آخر یکبار ترا پای بدامی برسد
عقل من اندر پی تو می دود آواره شده — گرچه بکویت نرسد هم بمقامی برسد
در طلب وصل لبت کام زند همت من — تا دل خاقانی ازو بوک بوصلت برسد

وایضاً له

آوازه جمال تو اندر جهان فتاد — شوری ز کبریای تو بر آسمان فتاد
دل در سرای وصل تو یک گام در نهاد — برداشت گام دیگر و در آستان فتاد
بر شاه راه سینه من سوز عشق تو — دزدی دلاورست که بر کاروان فتاد

یارا زدگانی از دل من ز اندکی که دید
گر غنچه تو خفته و بجان در زبان فتاد
کشتی صبر من سوی ساحل بکجا رسید
با صد هزار رخنه که دریا و بادبان فتاد
نعلی که از وفای تو بر سینه داشتم
اکنون ز بیم خصم برون بر دهان فتاد
خاقانی از تو دور نه بر اختیار ماند
دانی که در بلا بضرورت توان فتاد

وایضاً له

دارم سر آنکه سر در آرم
خود را ز دو کون بر سر آرم
بر جامه دو روان نهم پای
همت ز وجود برتر آرم
بر لاشه غم نهم رخت
با رخش قدر عنان بر آرم
این دار خلافت
در زیر نگین مسخر آرم
وین سوده کبریای دل را
بر کوه چرخ اخضر آرم
وین تاج دواج یوسفی را
در مصر حقیقت اندر آرم
بی واسطه خیال دوست
خلوت کنم و دو سر بر آرم

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

در حجرهٔ خاص او فلک را
ماتندهٔ حلقه بر در آرم
شب را ز برای زنده ماندن
با نفخهٔ صور همبر آرم
گر پرده دری کند تف صبح
از دود دلش فرو کر آرم
در کعبهٔ شش جهت چو عشقت
خاقانی را مجاور آرم

وایضاً له

طره منشین که غرامت بر ماست
طره منشان که قیامت برخاست
غمزه بر کشتن من تیز مکن
کان نه غمزست که شمشیر قضاست
بس که از خصم توام پیم سرست
بر سری این همه خشم تو چراست
گر عتابی ز ره یار برفت
رو از جا که محبت برجاست
ور ز من با تو بدی گفت کسی
مشنو اندر خط کان گفت خطاست
گفت بیهوده بر انگشت هیچ
بر کسی کو بتو انگشت نماست
هیچ بد در تو نگفتم بالله
خود خیال تو برین گفت گواست
این قدر گفتم کان روی چو گل
بسته دیدهٔ هرچین نه رواست
من همانم تو همان باش بمهر
که همه شهر حدیث تو و ماست
بندهٔ خاقانی اگر کرد گناه
عذر از آن کرده بجان خواهد خواست

وایضاً له

تا مرا عشق یار غار افتاد
پای من در دهان مار افتاد
چکنم چون ز گلستان امید
دیده ام را نصیب خار افتاد
کشتی صبر من ازین غرقاب
نتوانست بر کنار افتاد
سود نکند نصیحتم که مرا
این مصیبت هزار بار افتاد
گفتی از صبر ساز دست آویز
که ترا عشق پایدار افتاد
بی منت این سخن تو دانی و دل
که ترا با دل این قرار افتاد
رفت در شهر آب خاقانی
کار با لطف شهریار افتاد

وایضاً له

چه آفتی تو که خوشتر غم تو هجرانست
چه گوهری تو که کمتر بهای تو جانست
جهان چو تیغ تو داری بزیر خاتم زلف
تراست معجزه و نام تو سلیمانست
از آن زمان که ترا نام شد بخیره کشی
نماند از همه خونریزها بپشیمانست
بدان دیار که باد فراق تو بگذشت
بهر کجا که کنی قصد قصر ویرانست
شنیده‌ام که مرا خوب روزگاری بود
بروزگار تو آن روزگار پنهانست
شکست روز من و در شب چه روز امیدست
گذشت آب من از سر چه جای درمانست
ز وصل گویی اگر گوی این مرا گویند
مرا ز درد تو پروای وصل و هجرانست
کجا بس آید با غمزهٔ تو خاقانی
گرفته ام که ز خاقانیست خاقانست

وایضاً له

ترا افتد که با ما سر در آری
کنی افتادگان را خواستاری
مکن غمزه با من بر سر در آور
بدین گفتن چه حاجت خود در آری

حد

چند در چند همی بینم جور
چکنم گر نکنم نوحه گری
آب خاقانی گفتی ببردم
ببری والله والله ببری

وایضا له

آباد بران شب که شب وصلت ما بود
آیا که نه شب بود که تاریخ بقا بود
بودند بسی سوختگان گرد در او
لیکن بسرا پردهٔ او بار مرا بود
من سایه شده واو زپی چشم رقیبان
بر صورت من راست چو خورشید سما بود
بر چشم من از ماه جهان پا زرقم بود
بر عشق وی این آه روان سوز گوا بود
از وی طلب عهد وز من لفظ بلی بود
از من سخن عذر وزو عین رضا بود
بیرون ز قضا وز قدر بود وصالش
چه جای قدر بود و چه پروای قضا بود
دردی که مراداد چلیپای دو زلفش
آنرا ز مسیح لبش امید دوا بود
هر وصف که در نقش مثالش شنیدم
با صورت وصفش همه از وصف خطا بود
من شیفته از شادی وترسان ز دل خویش
کای دل بجهان این که مراهست کرا بود
من بودم واو وز صفت حال من واو
صاحب خبران صبحدم و باد صبا بود
تا لاجرم امروز شنیدم که شب دوش
پروانهٔ اندر حرم شمع چرا بود
آوازه ز عشاق برآمد که فلان شب
معراج دگر نوبت خاقانی ما بود

وایضا له

ما دل بدست مهر تو زان باز داده ایم
کاندر طریق عشق تو کرم اوفتاده ایم
ما رطلهای درد تو زان در کشیده ایم
کز رمزهای درد تو سری کشاده ایم
گفتی که دل بداده و فارغ نشسته اید
اینک برای دادن جان ایستاده ایم
ما آستین ناز تو از دست می دهیم
جون دامن نیاز بدست تو داده ایم
ما همقدم شدیم بنگ پاسبانت را
از فرق فرقدین قدم اندر نهاده ایم
کس راچه دست بر ما گر عاشق توییم
مولای کیستیم که آزاد زاده ایم
ما هم پیاده همدم خاقانییم و بس
کوراه باده خانه که جویای باده ایم

وایضا له

تا مرا سودای تو خالی نکرد از من زمن
با تو ننشینم بکام خویشتن بی خویشتن
خار راه من منم خود را ز خود فارغ کنم
تا دو یکی یکسو شود هم من تو گردم هم تو من
باقی آنگاهی شوم کز خویشتن یابم فنا
مرده اکنونم که نفس نیز کی دارم کفن
ای طریق جست وجویت همچو خویت بوالعجب
راه من سوی تو جون زلفت دراز و پرشکن
من کج جون گردم ندارم چشم وپای هم چو مار
جون توانم دید ره یا گام جون دانم زدن
مرغ جان من درین خاکین قفس محبوس تست
هم تو بالش برگشا وهم تو بندش بر شکن
تا اگر پران شود کوی تو سازد آشیان
تا کرکس قربان کنی زلف تو گرده باز زن
سالها شد تا دل جان پاش ازرق پوش من
معتکف وار اندران زلف سیه دارد وطن
از در تو بر نگردم گر چه هر شب غم خویش
پاسبانان بینم آنجا انجمن در انجمن
در ازل بر جان خاقانی نهادی مهر مهر
تا ابد بی رخصت خاقان اکبر بر مکن

وایضا له

جانا ز سر عهد تو گشتن نتوانم
وز راه سوای تو گذشتن نتوانم
تا بود دم باقی عشق تو بود دم
تا با تو م ازین قاعده برگشتن نتوانم
در جان من اندیشهٔ تو آتش افکند
کان را بصد طوفان کشتن نتوانم
صد رنگ بیامیزد و چه سود که در تو
مهری که بود رشته سرشتن نتوانم
جون نامه نویسم بتو از درد دل خویش
جان تو که از ضعف نبشتن نتوانم
حال دل خاقانی اگر خود بپذیرد
حقا که بصد نامه نبشتن نتوانم

وایضا له

دل که در دام تو افتاد غم جان نبرد
جان که در زلف تو ره برد بپایان نبرد
عشق کو غاشیهٔ عشق تو بر دوش کشد
گر همه باد شود تخت سلیمان نبرد
باد کو خاک کف پای ترا خدمت کرد
سر فرو نارد تا افسر سلطان نبرد
گر چه مستغنی بود پیش یقین حور و قصور
تا ترا ینه رضوان غم ایشان نبرد
در میان دل و دین حاصل عشاق تو چیست
که جو کام تو در آمد ز میان آن نبرد

اشک این طایفه طوفان دکرکشت ولیک
هرکسی وصل تو نایافته کر لاف زند
غول بر خویشتن ار نام نهد خضر چه سود
نیست در حضرت حسن تو مرا بار رقیب
تو بحمد الله چون بر سر پیمان سپهی
جمعی از قهر قضا فرقت ما میخواهند
جان خاقانی کز ملک وصالت شادست

عشق تو نوحست اندیشهٔ طوفان نبرد
با تو زان لاف زدن کوی بمیدان نبرد
که خذایش بسر چشمهٔ حیوان نبرد
خاصهٔ خلوت شه طاعت دربان نبرد
کس دکر بار مرا از سر و سامان نبرد
نان و نمان تا تت قضا از سر پیمان نبرد
بجوی مال همه ملکت خاقان نبرد

وایضا له

عقل ما سلطان جان میخواندش
نسر طایر تا لب خندانش دید
تا ملاحت را بحسن آمیختست
تابش را لب نخوانی زینهار
تا خیال لعل او در چشم ماست
کوی او از اختران چشم من
کمترین وصاف او خاقانیست

مجلس افروز جهان میخواندش
طوطی شکرفشان میخواندش
هرکه آن می پند آن میخواندش
زانک روح القدس جان میخواندش
هرچه در کونست کان میخواندش
هرکه دیدست آسمان میخواندش
کآسمان صاحب قران میخواندش

وایضا له

خیز تا رخت دل بر اندازیم
با حریفان نرد مهرهٔ مهر
دین و دنیا حجاب همت ماست
دوست در روی ما چو سنک انداخت
مردم دیو را سپند کنیم
کر بدین حیله صید شه رخ
تاکی از غصهای بدکویان
شرح این حال پیش دوست کنیم
تحفه سازیم جان خاقانی

وز پی نیکوان سپر اندازیم
بر بساط قلندر اندازیم
هر دو در پای دلبر اندازیم
ما بشکرانه شکر اندازیم
پیش رویش بر آذر اندازیم
ورنه کاری دکر بر اندازیم
قصها پیش داور اندازیم
سنک فتنه بلشکر اندازیم
پیش خاقان اکبر اندازیم

وایضا له

از کلستان وصل نسیمی شنیده ام
بی بدرقه بکوی وصالش رسیده ام
اینجا کذاشته پر و بالی که داشته
این مرغ آشیان ازل را بتیغ عشق
وین مرکب سرای بقا را برغم خصم
کاهی لبش مزنده و کاهی بیاد او
خود نام من ز خاطر من رفته بود پاک
در جمله دیدم انچه ز عشاق کس ندید
کوهی که برجنیبت وهم ازره خیال

دامن کرفته بر اثر او دویده ام
بی واسطه بحضرت خاصش رسیده ام
آنجا که اوست هم بپر او پریده ام
پیش سرای پردهٔ او سر بریده ام
جل در کشیده پیش در او کشیده ام
آن می که وعده کرد ز دستش مزیده ام
خاقانی آن زمان ز زبانش شنیده ام
اما دریغ چیست که در خواب دیده ام
در باغ وصل صدر افاضل چریده ام

وایضا له

دیکر سخن آن همه عتابش بس چین
در یک نظر آن همه فریبش دارد
خورشید بر آن ره رونده در رکابش بس چین
چون شب بر لعل او چه می بینم
ناموس چشمه زو حسابش بس چین
بجا شب نتابش بنظاره زو حسابش بس چین
تا چشم جمال او بجا بالابش بس چین
همه نور ز بر عقل بر بام در آن پیش بس چین
آن عقل که از پس شبکان بس چین
هر چون که حساب بر آن حساب بس چین
روزی که قرار در آن حساب بس چین
خاقانی را در آن حسابش بس چین

وایضا له

دست صبا در جهان نافه کشای است
سنبل باد و غالیه سای است
ابر بهار پیش طلسم بهار
ابر شعوذه نهاد و بیش طلسم بهار
لاله ز خون جکر از نتیجه بحر
سوخته دامن شد بسعی بهار قابیست
نافه در بر بر ابر سعی بهار
در سر شاخ سرو شعر سرای است

وایضا له

خیز با جام گل باده گلگون بیار | نوبت دی فوت شد نوبر اکنون بیار
دست مقام بوس نقش حریفان بخوان | بزم صبوحی بساز نقل دگرگون بیار
شاپه دل ناشتاست در و زبان گزیده | مطرب جان خوش نواست نغمهٔ موزون بیار
شرط صبوحی بود کاو زره خون رز | خون سیاوش بده کاو فریدون بیار
پیشگه باده شوند خرد و شاقان چرخ | بر چه گل سارغان سپاغ گلگون بیار
باده بکم اشپتان تا خط بغداد ده | بهر لب خاکیان یک دو خط افزون بیار
غصهٔ ایام ریخت خون جو خاقانیے | شو دیت خون آوزان می جون خون بیار

وایضاً له

پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار | گو عقد عنبرین که شکوفه کند نثار
ای مرد باشکوفه چه سازم طریق انس | این بس مرا که دیدهٔ من شد شکوفه بار
جانم شکوفه وار شکافان شد از تو پس | جون جملهٔ شکوفه بر انداخت نو بهار
شاخ شکوفه وار امیدم شکسته شد | جون از شکوفه قبهٔ نوبت شاخسار
هر شب که پر شکوفه شود روی آسمان | در چشم من شکوفه وش آید خیال یار
گو آن شکوفهٔ طرب و میوهٔ دلم | اکنون بر طلسم شکوفه است میوه دار
جون زان شکوفه عارض امید به نبود | امید من بمرد بطفلی شکوفه وار
هست از شکوفه نغزتر و شوخ دیده تر | خاقانی از شکوفه امید بهی مدار

وایضاً له

هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی | هر لحظه بهر چشمی شوری دگر انگیزی
صد بزم بیارایی هر جای که بنشینی | صد شهر بیاشوبی هر گاه که برخیزی
جون مار کنی زلفین وز پرده برون آیی | تا که بزنی زخمی جون کزدم و بگریزی
فتنه کنیم برخود و پنهان شوی از چشمم | جون فتنه توانگری از فتنه چه پرهیزی
مژگان تو خونم را جون آب همی ریزد | تو بر سر من محنت جون خاک همی بیزی
خون ریخته می بینی گویی که نه خون تست | از غمزه بپرس آخر کین خون که می ریزی
بردی دل خاقانی و در زلف نهان کردی | ترسم ببری جانش و ز طره در آویزی

وایضاً له

از بو العجبی هر دم رنگی دگر آمیزی | عیسی نهٔ و هر دم صد رنگ بر آمیزی
ده رنگ دلی داری و با هر که فراز آید | یک رنگ شوی حالی و جون آب در آمیزی
تا کی جگرم سوزی و در زلف نگار آری | تا مشک خلل گردد جون با جگر آمیزی
صد زهر چه آمیزی در کام دلم ریزی | جون نوش کنم زهری زان صعبتر آمیزی
خود گرشوم زلفت را از هر ست که جان کاهد | حاجت نبود کز نو زهری دگر آمیزی
از یک نظر تنها دل باخته ام با تو | جان بازم اگر لطفی با آن نظر آمیزی
گر هیچ شبی زان لب تسکین دلم سازی | از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی
شعر تر خاقانی جون در لبت آمیزد | گویی که همی آتش با آب در آمیزی
قصد در خیره و کن تا جشم سعادت زا | از گرد رکاب او کحل بصر آمیزی

وایضاً له

در سرهای سر اندازان در پای تو اولیتر
پیشهٔ سر بازان سودای تو اولیتر
ای جان همه عالم ریحان همه عالم
سلطان همه عالم مولای تو اولیتر
ای داور مهجوران جان داروی مخموران
صبر همه مستوران رسوای تو اولیتر
خواهی که کشی باری آن بار مغم آری
گر کشتنیم باری در پای تو اولیتر
خرم ز تو آنکه چون گرد جوی تو ام غمگین
کز نم چه کنم زانک سکین صفرای تو اولیتر
رای تو بکین توزی دارد سر جان سوزی
جون نیست لبت روزی هم رای تو اولیتر
دل گر همه در ماند جان بر سر ت افشاند
جون جای تو او داند او جای تو اولیتر
تا تو ببری ما نی شیدای توام دانی
یک شهر جو خاقانی شیدای تو اولیتر

وایضاً له

جون ریزی و بندی شی عیار جنین خوشتر
دل دزدی و بگریزی طرار جنین خوشتر
زان غمزهٔ دو دوانکن آتش فکنی در من
هم دل شکنی هم تن دلدار جنین خوشتر
هر روز بهشیاری نو نو دلم آزاری
مست آیی عذر آری زنار جنین خوشتر

نوری و نهان از من حوری و رمان از من
بوسی ز تو و جان از من بازار چنین خوشتر

مرغی عجب استادم در دام تو افتادم
غم میخورم و شادم غمخوار چنین خوشتر

الحق جگرم خوردی خون ریز دلم کردی
مویم نیازردی بیکار چنین خوشتر

من کشته دلم بالله تو عیسی و جان در ده
هم عاشق از ینسان به هم یار چنین خوشتر

این زنده منم بی تو کم باد تنم بی تو
گر زیستنم بی تو بسیار چنین خوشتر

خاقانی و جان افشان بر خاک در جانان
گر عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر

وایضا له

ای راحت دلها بتو آرام جان گیتی
دل در هوس جان میدهد تا دلستان گیتی

ای گلبن ما دیده دی اصل تو و وصل تو کی
با بوی مشک و رنگ می از گلستان گیتی

ای از بتان دلخواه تو بر حسن شاهنشاه تو
ما را بگو ای ماه تو کز آسمان گیتی

بگشا صدف یعنی دهن افشان گهر یعنی سخن
پنهان مکن یعنی ز من تا عشق آن گیتی

جون زیر سر موی جدا یک شهر جان داری نوا
خامی بود گفتن مرا جانا که جان گیتی

با ماهی و ما را نه جائی از آن پیدا نه
دانم گزان ما نه گویی کزان گیتی

خاقانی از تیمار حیران شد اندر کار تو
ای جان من غمخوار تو غمخوار جان گیتی

وایضا له

ای سرو غنچه لب ز گلستان گیتی
وی ماه روز وش ز شبستان گیتی

با لعل نیم زنده خندان جو آفتاب
سایه نشین دیده گریان گیتی

ای آیتی که سجده کنم جون بتو رسم
گویی که ایزد آمده در شان گیتی

پشت من از زبان شکسته شکست خرد
خردی هنوز طفل زبان دان گیتی

مهری نه بر زبانت و مهری نه در دلت
بی شرم کودکی ز دبستان گیتی

جون شانه سرست گل آلود پای دل
جو پای آنکه آینه جان گیتی

دوشت بناز از جگر سوخته نبود
امشب بوعده دل بریان گیتی

خاکی دلم در آتش خوناب میشود
تا تو کجایی امشب و مهمان گیتی

از دیده جرعه دان کنم از رخ نمکستان
تا نوش جام و خوش نمک خوان گیتی

محراب جان هایی زین پس آگهم
آگه نه ام که صورت ایوان گیتی

بر هر صفت که داری خاقانی آن تست
ای از صفت برون شده در شان گیتی

وایضا له

ای ترک دلستان ز گلستان گیتی
خوش دلبری ندانم جانان گیتی

بس نادره نگاری و بس بوالعجب تنی
ما را بگو که صورت ایوان گیتی

ای آنکه در صحیفه حسن آیتی شدی
گویی ز ایزد آمده در شان گیتی

ای تازه گلبنی که شکفتی بماه دی
با این نسیم خوش ز گلستان گیتی

از کافری بسوی مسلمانی آمدی
اینجا برای غارت ایمان گیتی

جانها ز آرزوی تو میبگسلد ز هم
جون گویمت که بسته پیمان گیتی

دوش از برم برفتی و در خانه نامدی
امشب بگو کجایی و مهمان گیتی

خاقانی آن تست بهر موجبی که هست
معلوم کن ور آگه تو خود زان گیتی

وایضا له

مست است بدور تو عقل [illegible]
[illegible]
عشق تو [illegible]
[illegible]
ای دل خاقانی [illegible]
[illegible]

وایضا له

تا حلقهای زلف [illegible]
[illegible]

آهسته تر نه ملک خراسان گرفته
آسوده تر نه رایت سنجر شکسته

در شاه راه عشق تو هر محملی که بود
بر دل شکستگان قلندر شکسته

در گوشها هزار جگر گوشه خورده
وز کبر گوشهٔ کله اندر شکسته

یک مشت خاک غارت کردن نه مشکلست
بس کن که نه طلسم سکندر شکسته

در هم شکسته دل خاقانی از جفا
تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته

خاقانیا نشیمن شروان چه جای تست
بر پر سوی عراق نه شهپر شکسته

دو کز کمان گروههٔ خاطر بهم
بر چرخ پیر تیر سخنور شکسته

وایضاً له

لعل او بازار جان خواهد شکست
خندهٔ او مهرگان خواهد شکست

عابدان را پرده این خواهد درید
عاشقان را توبه آن خواهد شکست

موج نازش نگنجد در جهان
لیک محمل بر جهان خواهد شکست

پرنیان خویی بپای پیل غم
دل چو پیل پرنیان خواهد شکست

روی گندم گون او در چشم ماه
خار راه کهکشان خواهد شکست

غمزه‌ش ار غوغا کند پیچش گموی
کو طلسم آسمان خواهد شکست

دشمنان از داغ هجرش رسته اند
پل همه بر دوستان خواهد شکست

جای فریاد دست خاقانی که چرخ
نالهٔ فریادخوان خواهد شکست

وایضاً له

زره زلف بر قبا شکنی
آه در جان آشنا شکنی

ببری آب و سنگ ما گزد ل
سنگ سازی سبوی ما شکنی

دست و ساعد گرفت دونان را
بگذری بار روی وفا شکنی

از سر عجب هر زمان با خود
عقد بندی که عهد ما شکنی

ننوازی دلی چرا چو زنی
نخزی گوهری چرا شکنی

در کمین شکسته دلها ستیی
دل فدای تو باد تا شکنی

دل من نیست کن که مصلحتست
چون نه بینی دلی کجا شکنی

عاشقان محتشم بسی داری
پل همه بر من گدا شکنی

بهزاکوهر بیست خاقانی
چند ش از سنگ نا سزا شکنی

وایضاً له

صورت نمی بندد مرا کان شوخ پیمان بشکند
کام مرا در دل شکست امید در جان بشکند

از خام کاری خوی او افغان کنم در کوی او
گر شحنهٔ بدکوی او در حلق افغان بشکند

کفتار رسن باد آیدش خون بختن داد آیدش
گر بیخ من یاد آیدش عهد من آسان بشکند

تا بجراو سوزد جگر از صبر چون سازم سپر
دانی که دانم این قدر کز موم سندان بشکند

زد نوک ناوک بر دلم تا خسته شد یکباره دلم
هم راضیم گر در دلم سرهای پیکان بشکند

آنرا که درکار آورد کارش ز رونق چون برد
کان کو بجان گوهر خرد حالی به دندان بشکند

خاقانی ار خود سنجرست در پیش لعلش کافرست
وز صبر اگر صد لشکرست الا بمژگان بشکند

زان غمزه کافرستان ای شاه شروان الامان
آری سپاه کافران جز شاه شروان بشکند

وایضاً له

رخ تو رونق قمر بشکست
لب تو قیمت شکر بشکست

غمزهٔ تو بریدن تا خت
صف عشاق یک نظر بشکست

پاسبان خفت دیده بر در دل
حلقت در بشکست

من خود از غم شکسته دل بودم
عشقت آمد تمام تر بشکست

نیست کس و کان زدی چنان بدلم
که هم نیش در جگر بشکست

نرسد نامهای من بتو زانک
پر مرغان نامه بر بشکست

قلم اینجا رسید سر بشکست
قصها می نوشت خاقانی

وایضاً له

خوش خوش خرامان میروی ای ماه خوبان تا کجا
شمعی و پنهان میروی پروانه گویان تا کجا

زانصاف خود آکرده ظلم آشکارا کرده
خون ریز دلی کرده پنهان تا کجا

غبغب چو طوق آورده فرمان زنشکر انگیخته
صد تحفه را خون ریخته با طوق و فرمان تا کجا

بر دل چو آتش میروی تا آمدی خوش میروی
در جوی جان کش میروی ای آب حیوان تا کجا

دل پیش خیال تو صد دیده برافشاند
دل پیش تو هر ساعت جانی دگر خندد
ور یاد لب تو خنده [illegible] شکر افشاند
لعلت ز نبات [illegible] جان بر لب
سرو قدت [illegible] آتش [illegible] افشاند
[illegible] خورشید برافشاند
سر دیده [illegible] چشم [illegible]
از بحر [illegible] الماس [illegible] افشاند
[illegible]
بیش [illegible] نفسی [illegible] افشاند
زان [illegible]
سر در [illegible] وصل [illegible] افشاند
از غم [illegible] خاقانی [illegible] افشاند
تا دامن [illegible]

وایضا له

[illegible] انگیختی
این همه شورست آخر ای جان انگیختی
[illegible] از میدان جان [illegible]
سر و قد را [illegible] پنهان شدی
[illegible] جهان انگیختی
[illegible] قیامت [illegible] انگیختی
[illegible] انگیختی
آتش [illegible] عارض [illegible] انگیختی
زان [illegible] بستان انگیختی
دیده [illegible] عجب بند و [illegible]
تو [illegible]

طرف کله کژ برزده گوی گریبان کم شده / بند قبا باز آمده گیسو بدامان تا کجا
دزدان شب رو در طلب از شمع ترسند ای عجب / تو شمع پیکر هم شب دل دزد ازین سان تا کجا
هر لحظه ناوردی زنی جولان کنی مرد افکنی / نه در دل تنگ منی ای تنگ میدان تا کجا
خاقانی اینک مرد مرغ بلا پرورد تو / ای گوشهٔ دل خورد تو تا خوانده مهمان تا کجا

وایضا له

رفتم براه صفت دیدم بکوی صفا / چشم و چراغ ما را جای شگرف و چه جا
جایی که هست فزونتر ز کل کون و مکان / جایی که هست برون از وهم ما و شما
صحرا سراچهٔ او صحرای عشق جان شده / جانهای خلق در و رسته بجای گیا
از اشک دلشدگان گوهر نثار بر زمین / وز آه سوختگان عنبرین بخار هوا
دارندگان جمال از چمن او بحسد / بینندگان خیال ز نور او بنوا
رفتم که حلقه زنم پنهان ز چشم رقیب / آمد رقیب و در ره ناله گرفت مرا
گفتا بحضرت ما کرا جستی بگو / گفتم که هست بگوا ما الیک فلا
هم خود ز روی کرم پرده برداشت و گفت / ای پاسبان تو برو و اتی خاقانیا تو بیا

وایضا له

دل کشید آخر عنان چون مرد میدانت نبود / صبر بی کم کرد چون همدست و دستانت نبود
صد هزاران گوی زرین داشت چرخ از اختران / زان همه یک گوی در خورد گریبانت نبود
ماه در دندان گرفته پیشت آورد آسمان / زانک در روی زمین چیزی بدندانت نبود
قصد دل کردی نگویم کان کی با جان نداشت / لیک جان آن داشت کان اهل با جانت نبود
خوش دلی گفتی که داری الله الله آن مگوی / بود این دولت مرا اما بدورانت نبود
فتنه را بر سر گرفتم چون سر و کار از تو داشت / عقل را سر بر گرفتم چون بفرمانت نبود
وصل تو برخاستم از کعبتین یعنی سه شش / چون بدیدم جز سه یک از دست هجرانت نبود
آتش غم در دل تابان خاقانی زدی / این همه کردی و میگویم که تاوانت نبود
از جفا بر حرف تو انگشت نتوانم نهاد / گر وفا تا تو توی حرفی بدیوانت نبود
صد زبان چون آفتابی باد فاداران زانک / راه بر درگاه دارای خراسانت نبود

وایضا له

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد / عقل کافر بود کان رخ دید ایمان تازه کرد
داغ دلها را بسحر از جزع جادو تاب داد / باغ جانها را بشرط از لعل رخشان تازه کرد
تا ز عهد چین او آوازه شد در شرق و غرب / آسمان با عشق تازی عهد و پیمان تازه کرد
عشق تو گردی بر آمد در دل سودائیان / هر که را دردی کهن تر دید درمان تازه کرد
نور تو صحرا گرفت و اشک من دریا نمود / موسی آتش باز دید و نوح طوفان تازه کرد
بر دلها عید کرد اندوه تو زصبرها / هر چه فربه دید تا کشت و قربان تازه کرد
هر کجا لعل تو نوش افشاند چشم ما شکر / در شکر ریز خجالت گوهر افشان تازه کرد
از لب تو سالها را شکری مرسوم بود / سال نو گشت آخر آن مرسوم نتوان تازه کرد
شاد باد از چه خود گر وصف تو سحر حلال / طبع خاقانی بنظم آورد و دیوان تازه کرد
تازگی امروز از اشعار او بیند عراق / کو شعار مدحت اندر شاه شروان تازه کرد

وایضا له

زان دل چون سنگ و آهن دلم آتش زدی
بشت بنمودی و خونها راندی از مژگان مرا
صبحگاهی سازه کردی جانم سوختی
هم کم پستی و هم آشوفتی زنبور را
ای بسا اشک و سرشک کز رکیب خویش
سو جها دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان
درتب هجرانش افکندی و انکه مهر تب

بس بباد زلف از آتش ارغوان انگیختی
تا ز روی خاک نقش پرنیان انگیختی
این چه آتش بود یارب کان زمان انگیختی
تا مرا از زنبور خانه در روان انگیختی
از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی
سیل خون از چشم خاقانی چنان انگیختی
از ثنای خسرو و صاحب قران انگیختی

وایضا له

هر تار ز مژگانت تیری دگر اندازد
کافر که رخش بیند یا معجزه لعلش
دلها بخروش آید چون زلف برافشاند
در عرض که عشقش فتنه سپه انگیزد
از روی کله داری در روی سر اندازان
شکرانه آن روزی کاید بشکار دل
هان ای دل خاقانی جان را ز تو یی هردم
این تحفه طبعی را بطرا از بدریا ده
تا تازه کند نامش در بارگه شاهی

در جان شکند مژگان چون بر جگر اندازد
تسبیح در آموزد زنار براندازد
جانها بسجود آید چون پرده براندازد
در رزمگه زلفش گردون سپر اندازد
از سنگ دلی هردم سنگی دگر اندازد
من زر تو سر اندازم گر کس شکر اندازد
در عشق چنین باید آنکس که سر اندازد
باشد که بخوارزمش دریا بدر اندازد
کافلاک بنام او فال ظفر اندازد

وایضا له

جان پیش کشم روزی کز لب شکرم بخشی
بتهاست مرا در دل نی شکرت اندر لب
با تو بچنین دردی دل خوش نکنم حقا
دوشم لقبی دادی کمتر سگ کوی خود
تو ترک سیه چشمی هندوی سپیدت من
پروانه جان بازم بر سوخته شمعت
از غمزه و لب هردم دریا صفتی با من
گفتی که بخاقانی وقتی شکری بخشم

دانم که تو زان لبها جانی دگرم بخشی
آری برود تنها گر نی شکرم بخشی
الا که بعذر آن دردی دگرم بخشی
من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی
خواهی کلهم سازی خواهی کمرم بخشی
می افتم و می خیزم تا بازپرم بخشی
گر کشتن من سازی گاهی کرم بخشی
بخشودیم بالله وقتست اگرم بخشی

وایضا له

تا

تا پیش دلم خواب داری
ای کار مرا بدولت تو ش
دل خوش کردم چنین که دانی
یک ناخن کم نیست یکی جور
جان کاهی و اندهان فزایی
آوازه فراخ شد بعالم
هر لحظه کشی ز صف عشاق
این باقی عمر بر تو باشم
خاک در تو رها نخواهم

دل پیش کند ز جان سپاری
افتاده قرار بیقراری
تن در دادم چنانکه داری
تا خون دلم بخون نیاری
سیبی بدو گرده روزگاری
درگاه ترا بتنگ باری
چندانکه بدست چپ شماری
گر ز عمر گذشته یادگاری
خاقانی را بتاج داری

وایضا له

ازین ده رنگ تر یاری نپندارم که دارد کس
ازین بی نور تر کاری نپندارم که دارد کس
نماند از رشته جانم بجز یک تار خون آلود
ازین باریکتر تاری نپندارم که دارد کس
مرا زلف گره گیرش گره بر دل زند عمدا
ازین پر گره کاری نپندارم که دارد کس
دمم در من بپیچد ای دل و دل کی تنگ بپوید ش
ازین سان روز بازاری نپندارم که دارد کس
نسیم صبح [illegible] ودیعت آورد بویش
ازین به تحفه در باری نپندارم که دارد کس
اگرچه زر زدم سنگی چو خاقانی صدف بی بن
ازین برتر سخن باری نپندارم که دارد کس

وایضا له

از حال دل شکسته و لا ز ارجم نوشت
تسکین جان سوختگان از نظر نوشت
جان در تب است از آن شکرستان لعل خویش
از بهر تب برید جان نیشکر نوشت
گفتم بدل که تحفه آن بارگاه انس
گر زر خشک نیست سخنهای تر نوشت
بودم درین حدیث که آمد خیال تو
کای خواجه با سخن شناس هم زر نوشت

الماس وار سر در مژگان چه داشتی
سر خواستی زمن هم ازین پی باز گرد
خاقانیا سپاه غم آمد دو منزلی

این سوی دل روانه و آن سوی جگر فرست
شمشیر و طشت راست کن و سوی سر فرست
جان زاد و اسپه خیز بخدمت بدر فرست

وایضا له

عذرا که توان خواست که دلبر نپذیرد
زر گونهٔ من دارد و گر زر دهم او را
صد عمر بکار آید یک وعدهٔ او را
از دیده بپالایش فرو بارم گوهر
جان پیشکش او بتوان کرد و لیکن
پروانهٔ وصل ار سر و زر خواهد بفرست
خاقانی اگر رشوه دهد خال و لبش را

افغان چه توان کرد که داور نپذیرد
کس عمر مرا یک نفس اندر نپذیرد
تنگ آیدش از گونهٔ من زر نپذیرد
آن سنگ دل افسوس که گوهر نپذیرد
بر جان چه توان کرد مزید ار نپذیرد
آن تحفهٔ چون ار چه سر و زر نپذیرد
ملک دو جهان خواهد و هم زر نپذیرد

وایضا له

تنها کشم از هجر تو شبهای جدا ستی
باز آنک دل و جانم دانی که ترا اند
از غیرت عشق تو بدندان بگزم دل
گفتی ببرم جان تو اندیشه درین نیست
شد ناخن من سفته ز بس کز سر مژگان
خاقانی از اندیشهٔ عشق تو در آفاق

تنها شودم بسته چو لبها بگشا ستی
عمرم بکران رفت و ندانم که مرا ستی
گر در دلم آید که در آغوش من آ ستی
اندیشه در آنست که بر گفت نیا ستی
انگشت مرا پیشه شد الماس و با ستی
چون آب روان گرد سخنهای هوا ستی

وایضا له

آن لعل شکر خنده گر از هم بگشا ستی
ورچه نگشایی لب و در پوست بخندی
مجروح توام شاید اگر زخم ببندی
کاریست فرو بسته گشادن تو توانی
اندیشه مکن سلسلهٔ چرخ ببندد
گفتی چو فلک دست جفا بر نگشاییم
هان ای دل خاقانی از آه سحری کوش

حقا که بیک خنده دو عالم بگشا ستی
از رشتهٔ جانم گره غم بگشا ستی
رحمی بکنی آن حقهٔ مرهم بگشا ستی
صد مشکل ازین شکل بیک دم بگشا ستی
گر کار چو زنجیر من از هم بگشا ستی
ایمن نشوم گر تو تو ی هم بگشا ستی
کین چنبر افلاک خم از خم بگشا ستی

وایضا له

تا طرف کلاه در شکستی
در حلق دلم فتاد زنجیر
زان زلف شکسته عاشقان را
در دل ها ببوسه بردی
حلقهٔ در اختیار ما را
خاقانی را ز غیرت عشق

قدر کله و کمر شکستی
تا حلقهٔ زلف بر شکستی
صد کار بکار در شکستی
آوازهٔ کلک شکر شکستی
چندان بزدی که در شکستی
ناله همه در جگر شکستی

وایضا له

بر دیده ره خیال بستی
بر سینه بجای جان نشستی
[illegible]
وز غیرت دلم نفس [illegible] بستی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ما و غم عشق [illegible] مستی
ما و غم [illegible] چنین [illegible]
[illegible]
واماندنت [illegible] آن [illegible]
خاقانی را [illegible]
خود بینی و خویشتن پرستی

وایضا له

در دست او فتادم چون مرغ بی پر و بال
در پیش ایستادم چون شمع سر بریده

جشم از تو می بدزدم پیش رقیب کوتیے
چشم بدم که او را از من نظر بریده

دیدی که تیر غازی موی چگونه بُرّد
ای تو میان جانم زان از تن بریده

پیمان مهر بستهٔ و هم در زمان شکستهٔ
پیوند وصل داده و هم بر اثر بریده

جان من از خیالت در عالم وصالت
هر دم هزار منزل راه خطر بریده

در سایهٔ رکابت دلها نگر فتاده
بر پایهٔ سریرت سرها نگر بریده

خاقانی از هوایت در حلقهٔ ملامت
زنجیرها گسسته و از یکدگر بریده

از تیغ بی وفایی بینی چو برنشینی
حلق هزار خلقی بر ره گذر بریده

وایضاً له

بکوی عشق تو جان در میان راه نهم
کلاه بنهم و سپر بر سر کلاه نهم

کرم بشحنگی عاشقان فرود آری
خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم

کرم بتیغ جفای تو ذبح کنند
نه مرد درد تو باشم که رخت گناه نهم

بباغ وصل تو کر شرط من بزید رود
هزار طوبی در عرض یک گیاه نهم

بآسمان ستمکش آه من میان در بست
مراد آه تو پیی در کف زکاه نهم

اگر بخدمت دست تو در رسد لب من
ز دست بوس تو یارب چه دستگاه نهم

بجام عشق تو می تا خط سیاه دهند
منم که سر بخط آن خط سیاه نهم

گدای کوی تو خاقانیست فرمان ده
گر این گدای ترا داغ پادشاه نهم

وایضاً له

زان زلف مشک رنگ نسیمی بما فرست
یک موی سر بمهر بدست صبا فرست

زان لب که تا ابد مدد جان ما ازوست
نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست

چون آگهی که شیفته و کشتهٔ توام
روزی برای نازی و ریزی بما فرست

بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بپاز
قندی ز لب بدزد و بما خونبها فرست

بردار پرده از رخ و از دیدهای ما
نوری که عاریه است بخورشید وا فرست

گاهی بدست خواب پیام خیال ده
که بر زبان باد سلام و وفا فرست

خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد
آخر از آن هزار یکی را دوا فرست

باری گر این همه نکنی مردمی بکن
از جای بردهٔ دل او باز جا فرست

وایضاً له

عشق تو چون در آید شور از جهان بر آید
دلها در آتش افتد دود از میان بر آید

از آرزوی رویت بر آستان کویت
هر دم هزار فریاد از آسمان بر آید

تا تو سپر اندر آری صد راز سر بر آری
تا تو ببر در آیی صد دل ز جان بر آید

کارم بپا ز دانم بر تو سبک نشیند
جانم مسوز دانی بر من گران بر آید

هر آه کز تو دارم آلودهٔ شکایت
از سینه گر بر آید هم با روان بر آید

خوی زمانه داری ممکن نشد که کس را
یک سود در زمانه بی صد زیان بر آید

خوارم ز دست مفکن زیرا بدست هر کس
بی قدر باشد آن جان کو رایگان بر آید

خاقانیست و جانی از غم بلب رسیده
چون امر تو در آید هم در زمان بر آید

وایضاً له

عالم افروز بهار را که تو بودی
شکر آشوب سوار را که تو بودستن
هم شکوفهٔ دل هم میوهٔ جان را که تو بودستن
بو العجب دار و بهار را که تو بودستن
اژدها ز تیغ و جادو [illegible] کان
کاف را معجز دارد که تو بودستن
ناوک انداز نگار دشمن را که تو بودستن
کار بر ما [illegible] شکار من را که تو بودستی
زلف در هم زده یار را که تو بودستی تو
زخم بگذاری و درهم [illegible] را که تو بودستن
سنگ دل زخم گزار را که تو بودستی همین
کس شیخ موی نیاز زده بحر
سوخته [illegible] تا در ده کار را که تو بودستن
آتش انگیز نگار را که تو بودی خاقانی نه ز [illegible]

وایضاً له

گر زن بر بند زلف او باد صبا جا یافتی
صد یوسف گم بوده را در مرحمی وا یافتی
گر تن مقیمی پستی برش بوده در دیدی یکرش [illegible] یا فتی
در آتش جان پرورش [illegible] سیمیا یافتی
گر شانه در زلف آردی از شانه دلها باردی
در آینه بردی آردی آینه جانها یافتی

کر دل خطی بنکاشتی زلف ولبش پنداشتی	هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی
کر دیده دیدی در کهش خونابه بکرفتی رهش	بودی که روزی ناکهش از خصم تنها یافتی
در بار من دریای او از دیده هم بالای او	کر در جوار رای او دل صدر بالا یافتی
کر عاشقان محرمش کس عرض کردی بر غمش	هر دو جهان را در عالمش خاقانی آسا یافتی

وایضا له

بزبان چرب ای جان بنواز جان ما را	بسلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را
زمیان برآر دستی کمر از میانجی تو	نکران برد زمانه غم بیکران ما را
بدو چشم آهوی تو که بدولت تو کردون	همه عبده نویسد سک پاسبان ما را
زپی عماری تو چه روان کنیم مرکب	جو رکیب تو روان شد چه محل روان ما را
بسرای و محلس خود مطلب کرانی ما	جو تو بر نشان کاری چه کنی نشان ما را
کلهٔ فراق کفتیم و نه نیک رفت بالله	بکرشمه مهر برنه بپس ازین زبان ما را
بتو در کر بخت خاقانی و دل نشاند بر تو	اکرش مرید خواهی بپذیر جان ما را

وایضا له

عشق تو بهر دلی فرو ناید	و اندوه تو هر تنی نفرساید
در کتم عدم هنوز موقوفست	آن سینه که سوزش ترا شاید
از بهر نوایمت جو میدانم	کو دست بخون من نیالاید
با خوی تو صورتم نمی‌بندد	کر عشق تو جز دریغ برناید
با دستان غم تو می‌سازم	کر ناز تو زخمه در نیفزاید
آن می‌کنی از جفا که لاتسأل	تا کیست که کوید این نمی‌شاید
زاندیشهٔ تو قرار من رفتست	کر لطف کنی قرار باز آید
چون طشت میان تهیست خاقانی	زان را حیقا که روح را باید
چون زخم رسد بطشت بخروشد	انکشت برو نهی بیاساید

وایضا له

فروغ جمالت نظر برنتابد	صفت خیالت خبر برنتابد
بکوی تو از زحمت عاشقانت	نسیم سحر که کذر برنتابد
ببازار تو مشتری ابنی بصر به	که جانان خنده بدین بصر برنتابد
بلایی که از عشقت آمد بر دیدم	قضا بر نکیرد قدر برنتابد
بهر زشتی از عشق تو برنکردم	کر از عشق خوبان حذر برنتابد
برانی که خونم بریزی و سهلست	چه عاشق بود کین قدر برنتابد
مکن هیچ تقصیر در کشتن من	که کار عزیزان جکر برنتابد
ببوسه لبت را کند رنجه یاسین	که درد دل او جکر برنتابد
دهانت ز تنکی سخن در نکنجد	میانت بزرکا کمر برنتابد
بجان و سر تو که خاقانی از تو	بجان کر کنی حکم سر برنتابد
سک تست خاقانی ننک بداغت	چنان دان که داغی دکر برنتابد

وایضا له

سینهٔ من سوخت از [illegible]
دشمنان یار شدند [illegible]
آتش [illegible]
روزی از [illegible]
کان غم [illegible]
جون صدف [illegible]
عشق [illegible]
در جفا [illegible] خاقانی [illegible]

وایضا له

زنخ تا [illegible] ازجمال تو دید
عین کمال [illegible] فدای تو دید
ماه منی [illegible] زوال تو دید
دولت دیگری طلب [illegible] وصال تو دید

چشم زمانه را فلک میل زوال درکشد / گر نظر گزند او سوی جمال تو رسد
چشم من از هزار سال از پی چون تویی دود / گر برسد بعاقبت هم بخیال تو رسد
دیدهٔ خاقانی اگر لاف جمال تو زند / کس نرسد قبول از و کان بمثال تو رسد

وایضا له

چه کردم کاستین بر من فشاندی / مرا گشتی و پس دامن فشاندی
جفا پل بود بر عاشق شکستی / وفا گل بود بر دشمن فشاندی
چو خورشید آمدی بر روزن دل / برفتی خاک در روزن فشاندی
لبالب جام با دونان کشیدی / پیاپی جرعها بر من فشاندی
مرا صد دام بر هر سو نهادی / هزاران دانه پیرامن فشاندی
ترا با دست در سر خاصه اکنون / که گرد مشک بر سوسن فشاندی
تو هم ناورد خاقانی نه زانک / سلاح مردمی از تن فشاندی

وایضا له

عشق تو بگرد هر که برگردد / از زلف تو بی قرارتر گردد
تاج آن دارد که پیش تخت تو / چون دایره جمله تن کمر گردد
مرد آن باشد که پیش تیغ تو / چون آینه جمله رخ سپر گردد
در عشق تو ترنیامدن شرطست / کایینه سپید شود چو تر گردد
بر هر که رسید زخم هجرانت / گر سد سکندرست در گردد
زر خواستهٔ جهود مردارم / چندانک بآفتاب در گردد
زر داند ساخت کار ما آری / کار همه کس بزر چو زر گردد
امروز بزر ز کار ما گیری / فردا همه کارها دگر گردد
خاقانی را چه خیزد از وصلت / آن روز که روز عمر برگردد

وایضا له

هر دل که غم تو داغ کردش / خون جگر آمد آب خوردش
چون گوشم با غمت که گردون / کوشید نبود هم نبردش
در درد فراق تو دل من / جان داد نکرد هیچ دردش
وصل تو دوا سپه رفت چون باد / هیهات کجا رسم بگردش
دور از تو گذشت روز عمرم / نزدیک شد آفتاب زردش
در بابل اگر نهند شمعی / زینجا بکشم بباد سردش
خاقانی را جهان سپر آمد / دریاب که نیست پای مردش
خاصه که بشعر بی نظیرست / در جملهٔ آفتاب گردش

وایضا له

باز از کرشمه زخمهٔ نو در فزوده / درد نوم بدرد کهن برفزوده
کوتاه بود بر قد تای جان قبای آز / کامروز پاره‌ای دگرش در فزوده
در ساز ناز بود ترا زخمهای خوش / از دم قیامتست که تو در فزوده
آخر چه موجبست که باز از حدیث وصل / کم کرده و در سخن زر فزوده
باری اگر طویلهٔ عمرم گسسته / چشم مرا طویلهٔ گوهر فزوده

خاقانی از پی تو سر انداز و ارچه باز / بر سر عیبش صد غم دیگر فزوده

وایضا له

رخش حسن ای جان بتک فی با میدان فلک
گوی کن سرهای سربازان بمیدان در فلک
عشق اگر تاج سازد بر سر عشاق نه
زلف اگر طوق کند حلق مردان در فلک
عالمی از عشق آن بر سنگ [illegible] سر نهند
زیبها دای چشم کون کوی پایان در فلک
نیکوان خلد بالای هم نظاره اند
یک نظر بنمای و آشوبی بمیدان در فلک
تن که باشد تا بخون او کنی آلوده تیغ
زور با عقل آزمای و تیغ با جان در فلک
کفر و ایمانها ز ابهام صلحست خم از زلف و رخ
فتنه ساز و میان کفر و ایمان در فلک
آخر ای خورشید خوبان تا ترا رخصت که داد
کز خراسان اندر آشوبی بشروان در فلک
شد پدیدار سر نامهٔ وصل تو نامی بکرست
ادمی کن نام خاقانی بپایان در فلک

وایضا له

آن زمان کان زلف را سر می برد
از صبا بوی عنبر می برد

در غم زنجیر مشکین فلک … سر زمان زنجیر دیگر می برد
در جمال روی او نظاره‌گی … دست را حالی بخنجر می برد
بس عجب نی گر زرک ایمان ما … نیش آن مژگان کافر می برد
ای عجب ترکان لب نوشین بلب … کرده تا را سر بلشکر می برد
گفت خاقانی نه مرد درد ماست … زین بهانه آبش از سر می برد

وایضاً له

روی تو دارد ز حسن آنک پری آن نداشت … حسن تو دارد ز مشک آنک سلیمان نداشت
شو بده انصاف خویش کز همه روحانیان … حجرهٔ روح القدس جز تو مهمان نداشت
در همه روی زمین بو که تو دارندهٔ … بزم خلیفه ندید لشکر سلطان نداشت
خاک درت را فلک بوسه نیارست زد … زانک دو عالم بنقد از پی تاوان نداشت
طره ازانی که دل پای سپر بر ترا … هدیه بجز سر نیافت تحفه بجز جان نداشت
آنچه ز سودای تو در دل خاقانیست … نیست بعالم سری کز پی تو آن نداشت

وایضاً له

سر نیست کز تو بر سر خنجر نمیشود … تا سر نمی شود غمت از سر نمیشود
از شست عشق تو نبرد هیچ ناوکی … گو با قضای چرخ برابر نمیشود
مردم بتیر غمزه بریزی هزار خون … این طرفه تر که تیغ تو خود تر نمیشود
سلطان نیکوانی و بیداد میکنی … میکن که دست تخته بتو در نمیشود
انصاف من ز تو که ستاند که در جهان … داور نماند کز تو بداور نمیشود
روزم فرو شد از غم و در کوی عشق تو … این دود جز ز روزن من بر نمیشود
روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر … گوشم بتست لاجرم از بر نمیشود
از آرزوی وصل تو جان و دلم نماند … کامد شد فراق تو کمتر نمیشود
کردم هزار یارب و در تو اثر نکرد … یارب مگر سعادت یاور نمیشود
خاقانیا ز یارب بی فایده چه سود … کین یارب از بروت تو برتر نمیشود

وایضاً له

هر زمانی بر دلم باری رسد … وز جهان بر جانم آزاری رسد
چشم اگر بر گلستانی افکنم … از ره گوشم بدل خاری رسد
نیست امیدم که در راه دلم … شحنهٔ امید را کاری رسد
نیست ممکن این که در باغ جهان … دست من بر ساق دلداری رسد
آسمان گر فی المثل پاره کنند … زو نصیب من کله واری رسد
زخمها را گر بجویم مرهمی … آخر افغان گردنم باری رسد
از تو پرسم در چنین غم مرد را … جان رسد بر لب بگو آری رسد
بی گرفتم کاروان صبر را … بوک خاقانی بسر باری رسد

وایضاً له

جان از برم بر آید چون از برم در آیی … لب را بجای جانان بنشان بگو خدایی
جان خود چه زهره دارد ای نور آشنایی … کز خود برون نیاید آنجا که تو در آیی

جانی که بیافت از نهم رنگین تو برایتی
از آنکه بیاد زمانه همچون بت از خدایتی
بد زخمهای جانبه همه درد و همه دوایتی
در بیم راه عقلم همه تو جوش بدایتی
از پای تا بسر دم که نیست پادشاهیتی
وانگاه سر بسر ادم تشنه‌های بی نوایتی
تنهای تو بچه دارم لب‌ها جز بهر تو نیایتی
تنهای من بندی از تو رغ قسم تو ادایتی
کره ره اسیر و مرا جز دو آنون تو جایتی
از من مرا چه باک نهان چه از تو گدایتی
خاقانی از تو خود و نهان سر بر بیان گوتو کجایتی

وایضاً له

دلبر ادر و مند ست بادی بر افکن
بر افکنده شده خود نظر بهتر افکن
سینه بیش کند صبر من بس آتش افکن
دلت سنگ شد سر مرا بس بر افکن
اگر سر با غمت سر و سر بر افکن
زه و مهای چشمت بجنبه کمان و بر افکن
اگر سر نزل عشقت فرو نه بدرون در افکن
بجا کس سیمین در افکنده عنبر افکن
ترا طوق سیمین در افکن
مرا نیز از آن زلف طوقی در افکن

٦

بطالرزم کی

پی از سر کسی سایه پرورد بگسل
نظر بر عزیزان جان پرور افکن
که فرمایدت کآشنای خسان شو
که گوید که شیرازهٔ زر بر خر افکن
مشو در خط از بند خاقانی ای جان
که این خوش حدیثست بر دفتر افکن

وله ایضا

عشاق بجز یار سپر انداز نخواهند
خوبان بجز از عاشق جانباز نخواهند
تا عشق بود عقل روا نیست که مردان
در مملکت عاشقی انباز نخواهند
آنان که چو من سینه بر پروانهٔ عشقند
جز در حرم جانان جان باز نخواهند
بیدادا ازان جزع جهان سوز نه بینند
فریادا ازان لعل جهان ساز نخواهند
سرگشته مرا غمزهٔ غمازش نهار
تا خونم ازان غمزهٔ غماز نخواهند
در مذهب عشاق چنانست شریعت
کانرا که بکشتند دیت باز نخواهند
بی عشق ز خاقانی چیزی نگشاید
بی فصل گل از بلبل آواز نخواهند

وله ایضا

رخت تمنای دل بر سر عشاق نه
تخت شهنشاه عشق بر سر مشتاق نه
قفل که بر دل نهی از لب معشوق ساز
پای که از سر کنی در سر عشاق نه
زخم که جانان زند همسر مرهم شناس
زهر که سلطان دهد همسر تریاق نه
طاق پذیرست عشق جفت نخواهد حریف
بر نمط عشق اگر پای نهی طاق نه
دیدهٔ تو راست نیست لاف یکی بین مزن
صورت تو خوب نیست آینه بر طاق نه
عالم زراق را سغبه مشو چون شدی
سیم کشی دو کون بر کف زراق نه
از پی حد وجود بگذر خاقانیا
با عدم ار عاشقی دست بمیثاق نه

وله ایضا

بسر کرشمه از دل خبری فرست ما را
بهای جان ازان لب شکری فرست ما را
بغلامیِ تو ما را ز جهان خبر برآید
گر هیچ ز زلف کم کن خبری فرست ما را
بهانهٔ حدیثی بگشای لعل نوشین
بخراج سر دو عالم گهری فرست ما را
بدو چشم تو که از جان اثری نماند ما را
ز نسیم جان فزایت اثری فرست ما را
نگدار کز جفایت دل گرم ما بسوزد
ز وفا مفرحی کن قدری فرست ما را
بتو در گریخت خاقانی و دل فشاند بر تو
اگرش قبول کردی خبری فرست ما را
ز پی مصاف هجران که کمان کشید بر ما
ز وصال مردمی کن حشری فرست ما را

وله ایضا

حاشا که مرا جز تو در آفاق کسی باشد
یا جز غم عشق تو بعالم هوسی باشد
کس چون تو نشان ندهد در کل جهان لیکن
چون این دل سرجایی سرجای بسی باشد
بر پای تو سر دارم گر سر خطری دارد
وصل تو بدست آرم گر دسترسی باشد
از خاک سر کویت خالی نشوم یک دم
گر بر سر سنگی جالی عسسی باشد
زانجا که تویی تا من صد ساله رهست الحق
زینجا که منم تا تو منزل نفسی باشد
از زحمت خاقانی زار که بد نبود
گر خوان وصالت را چون او مگسی باشد

وله ایضا

صد بلکه حسن تو نوبهار ندارد
طاقت چو در تو در زنگار ندارد
عشق تو کس بر قرار نگار ندارد
کار جهان تا ابد قرار ندارد
تیغ جفا در نیام کن که زمانه
مرد نبرد چو تو سوار ندارد
رو تو مرا اختیار نیست که دولت
آنکه ز تو دارد اختیار ندارد
از تو نشاید که بخت خاصه درین دور
مردم آزاده زینهار ندارد
آنکه غم عشق تست تا که ز یاران
عذر چه آرد که غمگسار ندارد
خوی تو دانم حدیث بوسه نگویم
عار که نیز توام عار ندارد
ای دل خاقانی از سلامت بس کن
عشق و سلامت بهم شمار ندارد

وله ایضا

شب دوشین وزان ... چون اثر کرد
مرا فرمود دم ... خم کرد
برفتم دست و لب خایان که یا رب
چه ... بود این که در جانان اثر کرد
بدیدم زرد رویش کم ... دلزان
چو خورشیدی ... مغرب سفر کرد

بهر نیشی که بر قیفال او زد | مرا صد نیش هندی در جگر کرد
مرا خون از رگ جان ریخت لیکن | ورا خون از رگ بازو بدر کرد
بنوک نیزه سر خون کان من ریخت | ز راه دستش اندر طشت زر کرد
بفرمودم که حاضر گشت فصاد | برای فصد قصد نیشتر کرد
تو گفتی روی خاقانیست آن طشت | که خون از دیده بر وی رهگذر کرد

وایضاً له

کردی نخست با ما عهدی چنین که دانی | ماندی بدان که بر سر آن عهد خود نمانی
راندی هزار فصل دل آویز در دو گوشم | امروز از دو چشم جز جوی خون نرانی
از لابهای گرم تو زاول بسوخت جانم | زیرا که همچو آتش یکسر همه زبانی
از تو وفا نخیزد دانی که نیک دانم | وز من جفا نیاید دانم که نیک دانی
از خون من نواله فرستی برای هجران | یک ره بخوان وصلم ناکرده میهمانی
هستم بر آنکه خود را بی تو ز خود بر آرم | هر چند می سگالم تو نیز هم بر آنی
خاقانی این جفاها از تو عجب ندارد | کافر نه در جهانی پروردهٔ جهانی

وایضاً له

ای رخ نورپاش تو پیشه گرفته دلبری | رونق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری
ماهی و چون عیان شوی شمع هزار مجلسی | سروی و چون روان شوی عشق هزار لشکری
طرهٔ تو برغم من چون شب من بتیرگی | کیسهٔ من ز ناز تو چون لب تو ز لاغری
گرچه سپید کار نیست از همه روی کار تو | لیک قیامتست هم چشم تو در سیه گری
از سر رشک سوختم زان همه سوزم از درون | با همه آب ساختی زان همه آبی از تری
هم شکری تو هم نمک با تو چه نسبت آب را | چند برغم دوستان دشمن خویش پروری
ابر زیان کارست ابر مکن دو چشم من | کافت آن بتو رسد زانکه بچشم من دری
اشک مرا چو روی خود دار عزیز اگر ترا | درخور آب و آفتاب از پی ساز کازری
کیف تعاف نظرة من لحظات مقلتی | لست تخاف جمرة من زفرات خاطری
سینهٔ خاقانی اگر شسته کنی تو از عنا | پیش خدایگان ترا پیش کند ثناگری

وایضاً له

ببلغ وصل تو خار رقیب صد ورد دست | بیاد روی تو درد طبیب صد درد دست
هزار جان مقدس نثار آن دل باد | که زیر دامن زلف تو سایه پرور دست
زهی غلام که سلطان بمهر تو گفتست | زهی بلال که خورشید یاد تو خورد دست
بروزگار هوای تو کم شود نی نی | هوای تو عرضی نیست تا در آورد دست
رسول من سوی تو باد صبحدم باشد | از آن قبل نفس باد صبحدم سرد دست
سپر بمهر فکندم کمان بکینه مکش | بتیر غمزه بگو کو نه مرد ناورد دست
بدل اسیر هوای تو گشت خاقانی | اگر بجان برهد هم سعادت مرد دست

وایضاً له

درد یست عشق دوست که درمان پذیر نیست | از جان گزیر هست و ز جانان گزیر نیست
شب نیست تا ز جنبش زنجیر مهر او | حلقه دلم بحلقهٔ زلفش اسیر نیست

گفتا بدو نگار [illegible] وصال نیست
[illegible] مراد دلپذیر نهاد
[illegible] و چون توان نیست
دل را [illegible] ازان نهاد
چون عمر [illegible] نیست
بار عتاب او [illegible] بر دلم
[illegible] نیست
[illegible]
از بس [illegible] نیست
[illegible] در جهان
خاقانیا [illegible] نیست
اندر جهان [illegible] جهان
او را [illegible] نظیر نیست
خاقان اکبرست و او را نظیر نیست

وایضاً له

[illegible] می خندد
[illegible] می خندد
در ماه [illegible] خندد و از عشقت
[illegible] بستر خندد
عشق است [illegible] غمزه اندازی
آنجا که [illegible] خندد
خاقان [illegible]

وانجا که من از جگر کشم آهی … عشاق بر آتش سفر خندد
من در غم تو عقیق می گریم … دانم که عقیق بر شکر خندد
جون لعل تو بیند اشک خاقانی … از شرم جو گل بپوست درخندد

وله ایضا

شد آب روی عاشقان از روی آتشناک تو … بنشین و بنشان باد خود ای جان پاکان خاک تو
بس کن زشور انگیختن وز خون ناحق ریختن … کز بس شکار آویختن می بگسلد فتراک تو
ای قد ایمان کم شده از زلف سر در سم شده … وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو
بردی دل من ناگهان کردی بزلف اندر نهان … روزی بگفتی کای فلان اینک دل غمناک تو
ای اسب سحر انگیخته نوشم بزهر آمیخته … روزم بشب بگریخته زان غمزهٔ ناپاک تو
مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الا که من … بر من جهانی مرد و زن بخشوده اند الا که تو
دل خستگان را ای طلب تریاقها بخشی ز لب … محروم جون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو

وله ایضا

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته … لعل تو سنگ سرزنش در آفتاب انداخته
مه با خیال موی تو کم ره بشده در کوی تو … شب با جمال روی تو مشکین حجاب انداخته
ای عاقلان را بارها بر لب زده مسمارها … وی خستگان خارها در جای خواب انداخته
ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و گلم … زلف تو در حلق دلم مشکین طناب انداخته
زان نرگس جادو لقب جان مرا بگرفته تب … خوابم را بر نیم شب بسته بآب انداخته
دل بر خسی بگماشتی کز خاک ره برداشتی … خاکی دلم بگداشتی در خون ناب انداخته
خاقانی دل سوخته با جور تست آموخته … در دل عنا اندوخته تن در عذاب انداخته

وله ایضا

جون تلخ سخن رانی تنگ شکرت خوانم … جون کار بجان آری جان دگرت خوانم
زسر غم خویشم ده تا جان خوشت گویم … خاک در خویشم کن تا تاج سرت خوانم
اشک و دل من سرد و سرخست و کبود از تو … خوش رنگ رزی زین بس عیسی هنرت خوانم
جون درد توام گیرد دامان غمت گیرم … آیم بسر کویت وز در بدرت خوانم
زین خواندن بی حاصل لب بسته و بس کردم … سم کم شنوی دانم گر بیشترت خوانم
گفتی که جو وقت آید کارت به ازین سازم … این عشوه مده کانگه افسوس گرت خوانم
از محنت خاقانی بس بیخبری ویحک … دانم نشوی در خط گر بیخبرت خوانم

وله ایضا

جانا لب تو پیش کس از ما جه چشاند … اینک سر و زر نقد دگر تا جه چشاند
ماییم دلی جو جو ز اندیشهٔ عشقت … عشقت بیکی جو جه دهد یا جه چشاند
عشق تو بمنشور کهن جان بستند از ما … یارب جه شود تازه بطغرا جه چشاند
امروز جهان بستد و ما راغم این نیست … ما راغم آنست که فردا جه چشاند
آنکس که کسی نیست خراجی دهد از خود … ما هیچ کسی نیم کس از ما جه چشاند
گیرم که عروس غم تو نامزد ماست … وصل تو ز ما خط تبرا جه چشاند
جون تا فتگی تب خاقانی ازینجاست … دل مهر تب آور ز دگر جا جه چشاند

وله ایضا

هر زمان بر جان من باری بتیغ
وین دل غمخواره را خاری بتیغ
بس که آزاری نبندادم که تو
مهر بر جون من کم آزاری بتیغ
مرکبی بردار ای انگشت جفا
زود بر وفاداری بتیغ
پیچت افتد کین دل افتاده را
از سر رغبت سر و کاری بتیغ
پای اگر در کار من نهی بوصل
دست شفقت بر دلم باری نهی
ور ببخشی بوسی آخر بلطف
مرهمی بر جان افکاری بتیغ
کار خاقانی بر زین قدر
کار او را تا مر بیکاری بتیغ

وله ایضا

ای قوم الغیاث که کار او فتاده ام
یاری دهید کز دل یار او فتاده ام
از ذره روان حضرت او باز مانده ام
از کار بان فتاده زکار او فتاده ام
در صدر دین که جه اقبال دین …
بر آستان … که چه زار او فتاده ام

ای کاش یار غار نرفتی ز دست من
از من جدا بسه قافلهٔ صبر در گذشت
اندر بلا همی کندم آزمون بلی
خاقانی عزیز سخن بوده ام دریغ

اکنون که پای بر دم مار اوفتاده ام
من در میان راه غبار اوفتاده ام
در آتشش از برای عیار اوفتاده ام
آخر چه اوفتاد که خوار اوفتاده ام

وایضاً له

ما بغم خو کرده ایم ای دوست ما را غم فرست
جایها ما خاک ساز و جانها ما پاک سوز
چون بیاد ما رسی دستی بگرد خود برآر
خستگی سینهٔ ما را خیالت مرهم است
یوسف گم بودهٔ ما زیر بند زلف تست
زلف تو گر خاتم از دست سلیمان در ربود
رخت خاقانی درین عالم نمیگنجد ز غم

تحفهٔ گز غم فرستی نزد ما هردم فرست
خلعها ما درد بخش و حلقها ما غم فرست
گر همه اشکی بدست آید ترا آن هم فرست
ای بهجران خستهٔ ما را خسته را مرهم فرست
که کهی ما را خبر زان زلف سر در هم فرست
آن بر و بگدار و ز لعلش یکی خاتم فرست
غمزه بر هم بزن او را در آن عالم فرست

وایضاً له

خیال روی توام عکس روی تو نه
خیال تو همه شب ره بکوی من دارد
دریغ کاشش ترا خوی چون خیال بدی
دل من آرزوی وصل میکند چکنم
ببوی از تو شدم قانع و همی دانم
هزار جوی هوس رفته هست در دل تو
زجست وجوی تو چیزی نصیب خاقانیست

بهر سویی که کنم راه راه سوی تو نه
اگر چه بخت مرا رهنمای کوی تو نه
گرچه خسته ام ز خیال تو وز خوی تو نه
که آرزوی دلم هست و آرزوی تو نه
که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نه
که هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نه
تو کیمیایی و او مرد جست و جوی تو نه

وایضاً له

چه کرده ام که مرا پایمال غم کردی
چو نوک خار جفا راندی و نیا زردم
مرا بنوک مژهٔ غمزهٔ تو دعوت کرد
بحق غمزهٔ شوخ تو در رسم لیکن
بره چو پیشت تو باز آیم و سلام کنم
بسوختی تر و خشک مرا بپاسخ پرد
مرا نگویی کآخر بجای خاقانی

چرا وفا د که دست جفا برآوردی
چو برگ گل سخنی گفتمت بیازردی
بخورد خونم گفتا نه در خور آوردی
ز مرد میست مرا صبر نه ز نامردی
بسر د گویی پاسخ علیک و برگردی
که دید هرگز سوزندهٔ بدین سردی
دگر چه خواهی کردن که کردنی کردی

وایضاً له

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد
مایهٔ من کیمیای عشق تست
دست دست تست و جان جان ای تو
بارها گفتی که بوسی بخشمت
گر زمانه داد ندهد با فلک
باز مانه پنجه در نتوان فکند
بر جهان گفتی جو دل نتوان نهاد

گوهر اندر خاکدان نتوان نهاد
مایه در وجه زیان نتوان نهاد
پای صورت در میان نتوان نهاد
تا نبخشی دل بر آن نتوان نهاد
بر تو جرم این و آن نتوان نهاد
بر فلک هم نردبان نتوان نهاد
بر تو نتوان بر جهان نتوان نهاد

تا بکوی تست خاقانی متغیر و
رخت او بر آستان نتوان نهاد

وایضاً له

سیب نظر و شش زنخ زلف او دزدیده ام
زیبا ... زلف ... میان ... رسیده ام
دوش ... رحمت ... آن ... شنیده ام
مرغ و ماهی ... زبان ... روی تو
بی ... ماه ... غیب ... شیده ام
لاله ... چشم ... دریای ... عقد او
سعد ... بدست ... ام ... دزدیده ام
از ... بیچ ... جهان ... خریده ام
لاله ... آن بخت او را بجان ... دولا ام
من ... زحمت من دوست ... از او ... شنیده ام
دشمن ... نیم ... اوراستی ... ام

وایضاً له

هر سودای تو تا سینهٔ ما محرم نیست
سینهٔ ما که ارواح ملایک ... نیست
که نیست ... درگاه تو ... محرم نیست

خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت برو | شیر مردان را از نافهٔ آهو کم نیست
هر دلی را که کبودی ز لب لعل تو خاست | خانکاهش بجز از زلف خم اندر خم نیست
بی دلی را که دمی با تو مهیا گردد | قیمت آن دو جهان نیمهٔ آن یک دم نیست
دیدهٔ شوخ ترا کشتن خلق آیین شد | تا کی این ظلم در آن دیده همانا کم نیست
زین خبر زلف تو شد دست بر انگشت منکر | کین سیه جامگی از کفرست از ماتم نیست
چون بصد نیش بخستی دل خاقانی را | خود در آن حقهٔ نوشین تو یک مرهم نیست
رو که سلطان جمالی تو و در عالم عشق | آخرین صف ز گدایان تو جز آدم نیست

وایضا له

دل بشد از دست دوست را بچه جوییم | نطق فرو بست حال خود بچه گوییم
نیست کسم غمگسار خویش که با شم | مست غم سینه فگار حال خود بچه گوییم
چون بدر اختیار نیست مرا یار | گرد سراپردهٔ مراد چه پوییم
زخم بلا را چو کعبتین همه چشم | رنگ عنا را چو آینه همه روییم
از در من عافیت چگونه درآید | چون نشود محنت تو از پر گوییم
بس که شدم کوفته در آتش اندوه | گویی مردم نه ام که آهن و روییم
تیره شد آبم ز بس درنگ درین حال | کاش اجل سنگ بر زدی بسبوییم
بخت ز من دست شست شاید اگر من | نقش امید از رخ نیاز بشوییم
چون دل خود را بغم سپارم ازین روی | دشمن خاقانیم مگر که نه اوییم

وایضا له

پردهٔ نو ساخت عشق زخمهٔ نو در فزود | کرد بمن آنچه خواست برد ز من آنچه بود
لشکر عشق تو باز بر دل من بران گشاد | گر همه در خون کشد پشت نباید نمود
دل ز کفم شد دریغ سود ندارد کنون | سنگ پیاله شکست گرگ نواله ربود
زآتش هجران تو دود بمغزم رسید | اشک ز چشم گشاد مایهٔ اشکست دود
عشق چو یکسر بود هجران خوشتر ز وصل | باده چو دردی بود دیر بگو تر که زود
کشتن من یاد کن یاد دگر کس مکن | گوش مرا شنوان آنچه نیارم شنود
چشم سیاه تو دید دل ز برم بر پرید | فتنهٔ خاقانیست این دل کور و کبود

وایضا له

مرا وصلت بجانی بر نیاید | ترا صد جان بچشم اندر نیاید
بران شرطی فرو شد دل کوبیت | که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی که آن دل کو ترا خواست | برای خشک جانی تر نیاید
بدیدار ای قناعت کردم از تو | که تو ماهی و مه در بر نیاید
بمیدان هوا در تاختن اسب | با قبالت مگر در سر نیاید
اگر روزم فرو شد در غم تو | فرو شو کو قیامت بر نیاید
بد آمد حال خاقانی ز عشقت | سپاسی دار در سپه در نیاید

وایضا له

دل زخم ترا سپر ندارد | آماج تو جز جگر ندارد
آن پای نهد که بر بساط عشقت | سر ندارد
زین طرفه که در هوای وصلت | ندارد
آن مرغ پرد که پر ندارد
عشق تو چو خنجر اجل شد | کس جان ز کف بدر ندارد
در درد توام توقف ... | کس درد ازین بتر ندارد
خاقانی از آن نشست بر خاک | کو جز تو کسی دگر ندارد
دریاب ... | ندارد

وایضا له

پای که آسمان نعل سمند تو باد | نور ده آفتاب بخت بلند تو باد
خواجهٔ جانی لطف شاه جهانی بعذر | گردن سرکردنی رام کمند تو باد
تا رخ دلارای ترا در نرسد چشم بد | مردم از چشمها جمله سپند تو باد
خنجر تو چون زند روشنی از نیزه تست | خون دل عاشقان نقش پرند تو باد
نام تو نیکوی برد در ایوان تست | نام تو خوبی چشم ز نقد تو باد
عشق ترا تا ابد جای جان منست | جان مرا تا اجل قوت ز قند تو باد

من چه سگم ای دریغ کایم در بند تو
انگ منش بنده ام بسته بند تو باد

سرمه خاقانیست خاک سر کوی تو
افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

وایضا له

با کفر زلفت ای جان ایمان چه کار دارد
وانجا که دردت آمد درمان چه کار دارد

سحر اگر زده تو با زلف و عارض ارنه
در گلشن ملایک شیطان چه کار دارد

دل بی نصیب وصلت تنها چه خاک بیزد
جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد

در دشکرف دارد دل در غم تو دانم
در زلف تو ندانم تا جان چه کار دارد

در تنگنای دیده وصلت کجا درآید
در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد

گر نه بهانه سازی تا روی تو ببینند
آیینه با رخ تو چندان چه کار دارد

خاقانی از زمانه چون دست شست بروی
سنجر چه حکم راند خاقان چه کار دارد

وایضا له

آوازه جمالت چون از جهان برآمد
آواز سینه نیازی از آسمان برآمد

تا برده سوز و پرده نشین گشت روی و موت
روز جهان فرو شد راز نهان برآمد

هر کو چو شمع از آتش تو پرورید جان را
جانش هلاک تن شد و خنده زنان برآمد

هر مرغ را که روزی زلف تو دانه شد
آمد قضا که روزیش از آشیان برآمد

عشق تو کوه هیبت گر گنج روان بر ارزد
وهم درین فروشد کو از چه کان برآمد

جان گران بها بتو بخشم بعرض بوسی
بستان مده جگر که نه بر تو گران برآمد

خاقانی آن تست بر و تیغ چون کشیدی
خود بی مصاف جانان با او توان برآمد

وایضا له

وصل تو بو هم در سینه آید
وصف تو بگفت بر سینه آید

شد عمر و عماری وصالت
از کوی امید در سینه آید

وصل تو بوعده گفت می آیم
آمد اجل او مگر سینه آید

زان می که نه نصیب خصمانست
یک جرعه مرا بسر سینه آید

افسون مدیح بر تو می خوانم
افسوس که کارگر سینه آید

خاقانی کی رسد بگرد تو
چون دولت راهبر سینه آید

وایضا له

گفتم آه آتشین بس کن نه من خاک توام
نه مسلسل همچو آبم نامو سناک توام

مهره افعیست آن لب زهر افعی با بس مپن
باری گوزن آسمانه من زنده بتریاک توام

گفت هجری تلخ وانکه خوش دلی آن بی منت
من بداغ این حدیث از خوی ناپاک توام

بس که سر بسته چو غنچه درد سر آرم چو بید
چون شکوفه مشکنم گر سر و چالاک توام

خاک شهوت می بری کاب و هوا نگزایدت
بر خور از خود کا خر از کوی هوا خاک توام

قفل مهر از سینه چون برداشتی خاقانیا
نه کلید گنج خانه خاطر پاک توام

وایضا له

بس لابه که بنمودم دلدار نپذرفت
صد بار فغان کردم یکبار نپذرفت

از دوست زبان ز عمر جز زنهار نپذرفت [illegible]
انگشت ... [illegible] ... یار نپذرفت
سر سینه ز عمر ... خصم ... وصلش [illegible]
سر تحفه ز جان ... بود ... نپذرفت [illegible]
بس ... [illegible] ... نپذرفت
تا روز ... بیمار ... مسمار نپذرفت [illegible]
گفتم ... دلیل ... نپذرفت [illegible]
... بخت ... نپذرفت [illegible]
بدو شمن من ... نپذرفت [illegible]
وز دامن ... نپذرفت [illegible]
بدرفت ای دل خاقانی ... [illegible]

وایضا له

چشمه ... عشق ... [illegible]
از در ... دل ... [illegible]
سر چه راه ... قصد جان ... [illegible]
در ره ... [illegible]
پای دار ای ... سلطان تیغ ... [illegible]
جان ... [illegible]
با چنین ... [illegible]
بر سر ایام ... [illegible]
بد قدر امید ... [illegible]

اولین

اندرین خمخانه صافی زبس در دست و ما
درد بر خوردیم و صاف اکنون همی باید خرید

در خراباتی که صاحب درد او جانها بست
هیچ ما نیست گشت و اویی و ما بدید

گوشمالی داد ما را عشق او کز بیم آن
چشم خاقانی بخاقانی نیارد بازدید

وایضا له

آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من
از پری روی مسلسل شد دل شیدای من

نیستم یارا که یارا گویم و یارب کنم
کاسمان ترسم بدزدد یارب و یارای من

دود آهم دوش بابل را جش گرد ست ازانک
غارت هاروتیان شد زهره و زهرای من

شب زن هندو و جانم جوجو اندر دست او
جوبجو می دید شب حال دل رسوای من

هر زن هندو که او را دانه بر دست افکند
دانه زن بیحوانه پیند خرمن سودای من

چون ببارم اشک گرم آتش زنم در عالمی
شعر خاقانیست گویی اشک آتش زای من

وایضا له

دوست مرا رطل عشق تا خط بغداد داد
لاجرم از خط دل صبر برون او فتاد

صبر هزیمت گرفت کز صف مژگان او
غمزه کمان در کشید فتنه کمین بر گشاد

عشق تا قول مرا همچو کل از پای سود
دوست با خر مرا همچو گل از دست داد

تا در امید من هجر بمسمار کرد
یاد وصالش مرا نعل در آتش نهاد

میکند از بدخویی آنچه نکرد دست کس
گرچه بدی میکند چشم بدش دور باد

سینهٔ خاقانیست سوختهٔ عشق او
او بجفا میدهد سوخته کان زا بباد

وایضا له

دیدم که هیچ گونه مراعات من نکردی
در کار من قدم ننهادی بپای مردی

زنگار غم فشاندی بر جانم و ندیدی
گرچه چرخ لاجورد دلم هست لاجوردی

روزم سیاه کردی و روزی زروی حرمت
در روی تو سپید نکردم که توچه کردی

تا خون من چو آب نخوردی بنوک غمزه
درجست و جوی کشتن من آب آبخوردی

گفتی که در نوردم یکباره فرش صحبت
فرشی نگسترید نه ندانم که چون نوردی

پنداشتم که هستی درمان سینهٔ من
پندار من غلط شد درمان نهٔ که دردی

خاقانی آن تست مکن غارت دل او
گرخانه صید کردن دانم که نیست مردی

وایضا له

نام تو چون بر زبان سیے آیدم
آب حیوان در دهان می آیدم

تا لب من خاک بوس پای تست
هردم از لب بوی جان می آیدم

گر قدم بر آسمانم پیش تو
فرق سر بر آستان می آیدم

تا همایم خوانده در کام دل
هر نواله استخوان می آیدم

وارهان زین دامگاه غم مرا
کارزوی آشیان می آیدم

در صف عشاق خاقانی منم
کاسب معنی زیر ران می آیدم

وایضا له

زبد خوستیے دمی خو وا نکردی
مرا عاسیتی بجای ما نکرد دے

ازان خوبی که پیشینی که بودی
بجان یک ذره کمتر وا نکردی

بجای تو که بر عهد تو ماندم
ز بد عهدی چه ماند دست تا نکردی

مگر لطفی که از تو چشم دارم
دران عالم که تو خشم تا نکردی

بجای یک وعده ام دادی نکردی
مرا دادم و دزد از زلف مرا

بنی یک بوسه گردد داد نکردی
نپرسیدی تو دل دریا نکردی

شنیدی حال خاقانی که چون هست
ولی بر جستن پیدا نکردی

وایضا له

چو کرده ام بجای تو گویم سزای تو
نه از سوای نیکوان بری شدم برای تو

مدد ز خود رضای آن که بگذری بجای آن
که با تو داشتم ای آن که من شدم فدای تو

دل مرا ز جفای خود حال بپای خود
که بد کنی بجای خود که اندر وفای تو

مکن خراب سینه ام که منم مرد کینه ام
زمهر تو بری نه ام بجان کشم جفای تو

واو لیست پر ز خون منم شکسته ام
بیاد می برم کنون بلعل جان فزای تو

مرا ز دل خبر رسد ز راحتم اثر رسد
رخ و سرشک من نگر که کرده‌ای چو سیم و زر
نه افضلم تو خوانده‌ای بر خودم نشانده‌ای

سحرگهی که در رسد نسیم جان‌گشای تو
بتازگی ای بسر تو بیت کیمیای تو
کنون ز پیش رانده‌ای تو دانی و خدای تو

وایضا له

گر نه عشق او قضای آسمانستی مرا
گر مرا روزی نه وصلش بر زمین پای آمدی
گر نه زلف پرده سوز او کشادی راز من
بر یقینم کز فراق او بجان ایمن نه‌ام
آفت جانست و آنکه در میان جان مقیم
مرقد خاقانی از فرقد نهادی بخت من

از بلای عشق او روی امانستی مرا
کی همه شب دست او زیر آسمانستی مرا
زیر این پرده که هستم گنج دانستی مرا
وین نبودی گر بوصل او گمانستی مرا
گر نه در جان او ستی کی باک جانستی مرا
گر بکوی او محل پاسبانستی مرا

وایضا له

لعلت اندر سخن شکر خاید
هر که بر یاد تو شرنگ خورد
هر کرا او پای بست روی تو شد
مرکب جان بمرغزار غمت
بنده تا دید سیم دندانت
عشقت آن اژدهاست در تن من
گوش کن حسب حال خاقانی

رویت انگشت بر قمر خاید
همچنان دان که نیشکر خاید
بتّت دست از نهیب سر خاید
بدل سبزه عود تر خاید
لب همه زان ز روی زر خاید
که دلم در دو جگر خاید
گرچه او ژاژ بیشتر خاید

وایضا له

شوری ز دو عشق در سر ماست
از یک نظرم دو دلبر افتاد
خورشید پرست بودم اول
در مشرق و مغرب دل من
جانم ز دو جوی در بهشتست
گر یافته‌ام دو در عجب نیست
بالله که خطاست هر چه گفتم
خاقانی را چه روز عشقست
روزی دارد سیاه چون تنگ

میدان دل از دو لشکر ماست
وز یک جهتم دو قبله برخاست
اکنون همه میل من بجوزاست
هم بدر و هم آفتاب پیداست
کارم ز دو ماه بر ثریاست
زیرا که دو چشم من دو دریاست
والله که هر آنچه رفت سوداست
با این غم روزگار کوراست
دشمن بدعای نیم شب خواست

وایضا له

کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا درین غم که مرا مردم هست
کی غمم بودی اگر در غم تو
گر لبت آن منستی ز جهان
خوان عیسی بر من و آنکه من
سر و زر ریختمی در پایت

یا بتو دست رسی داشتمی
همدم خویش کسی داشتمی
نفسی هم‌نفسی داشتمی
کام گر همنفسی داشتمی
باک سر خر مگسی داشتمی
گر از این دست بسی داشتمی

گر نه عشق تو بدی لعب فلک [illegible] داشتمی
هر رخی با [illegible] داشتمی
گر نه خاقانی [illegible] داشتمی
گر جهان را [illegible]

وایضا له

دوش [illegible] نظر جان تازه کردی
بساط عشق [illegible] غم تازه کردی
جوی در جان [illegible] جان افروز [illegible]
چون می [illegible] جان تازه کردی
می چون بود [illegible] دل چو ریحان تازه کردی
سفال [illegible] باغ طرب داشت
خیالت [illegible] جوان تازه کردی
[illegible] ز آب حیوان تازه کردی
ذوق خنده‌های [illegible]
مجلس بوسه باران تازه کردی
[illegible] زلف تو پنهان
[illegible] پنهان تازه کردی
قامت را [illegible] آیت
[illegible] بستان تازه کردی
خرم از [illegible] عروسان
[illegible] بستان تازه کردی
امیر [illegible] آوردی از رخ
[illegible] سلیمان تازه کردی
ای عهد [illegible]

سلیمانم نه خاقانی که جانم | بدان داودی الحان تازه کردی

وایضا له

دوست داری که دوستدار کشی
تو گرفتگان عشق را از نهان
رشتهٔ جان سیه کنی چون شمع
با چراغ تو و تو آتش و باد
کیسه لاغر شده چو سیم کشیم
جام پر پر دهی بمجلس می
خنده را گو که سر مبر شکر
غمزه را گو که خون مریز بسحر
تشنهٔ عشق را بجستن آب
دولت عشق یار خاقانیست

یک دلی را هزار بار کشی
دم کنی بس آشکار کشی
عاشقی را که شمع وار کشی
گر یکی برکنی هزار کشی
صید فربه شده چه زار کشی
غم کنا نزا بغمگسار کشی
چند شیران مرغزار کشی
چند مرغان روزگار کشی
غرقه در آب انتظار کشی
تو بهمه دولتی که یار کشی

وایضا له

دل از آن راحت جان نشکیبد
چکنم هر چه کنم دل گرد آن
دل نیارامد و هم معذورست
گر چه خون ریزد دل راز نهان
سینه از زخم سنانش نالد
گر چه پروانه کند عمر زیان
دل جان با غم او انس گرفت
چند گویی که ز وصلش بشکیب
من سگ اویم نالم بسحر
دل خاقانی ازان یار که نیست

تشنه از آب روان نشکیبد
دل از آن جان و جهان نشکیبد
گرد آن آرام چنان نشکیبد
دل ز خون ریز نهان نشکیبد
وانکه از زخم سنان نشکیبد
تا نسوزد ز زیان نشکیبد
که ز غم نیم زمان نشکیبد
من شکیبم دل و جان نشکیبد
بسحر سگ ز فغان نشکیبد
میزند لاف و زان نشکیبد

وایضا له

دل شد از جای نه جای سخن است
دل نز اخواهد قولا واحد
آنچه در آینه بینم نه منم
نظرت نیست بمن زانک مرا
باد سردم بکشد شمع فلک
هست دیگ هوست خام هنوز
گل ز باغ رخت آنکس گیرد
عالمی شیفتهٔ زلف تواند
کرده ام توبه ز می خوردن لیک
نظر خاص تو خاقانی راست

ز تو ام جای تظلم زدن است
تا تو خواهیش دو قولی سخن است
تو بهی نیست که سایه فکن است
تن بماند و نظر جان بتن است
شمع جان در تنهٔ پیرهن است
خامی آن ز دم سرد منست
که چو گل زر ترش در دهن است
زلف تو شیفتهٔ خویشتن است
لب میگون تو توبه شکن است
گر ترا نظاره هزار انجمن است

وایضا له

لب جانان دوای جان بخشد
در دو آن لب ستان که آن بخشد
عشق میگون لبش پسته ئی ماند
عقل بستاند ار چه جان بخشد
هم ز لعل شکر آنکه بر دن شکر
عاشق آن نیست که بستان بخشد
[illegible] ستی خود به بوی وصال
عاشق آنست کو به بستان بخشد
هر چه مستی است کو همی [illegible]
دو جهان را دو دست رایگان بخشد
دیده [illegible] بند و شاخ گل داند
تشنه سوار است و به دشمنان بخشد
گر [illegible] عشق خاقانی
[illegible] جهان بخشد

وایضا له

زنگ دل از آب روی بشستیم
وز درد سوی [illegible] بجستیم
دل را تن [illegible] بجستیم
از یار [illegible] ره جوی بجستیم
از شهر شما دو [illegible] جوی بشستیم
از خون [illegible] چار جوی بشستیم
جان را بود اغ آفرین بشستیم
از عالم تنگ خوی بشستیم

وایضا له

[illegible] کرده دلی
تا لوح جفا در عهد نوشتی
کس پیش تو به [illegible] کرده دلی
ای من [illegible] جفای [illegible] دادی
ای [illegible] من چه [illegible] کردی
گفتی [illegible] از نخست [illegible]
آن داغ [illegible] وفا [illegible] کردی
[illegible] من [illegible]
خون دل من [illegible] چه کردی
گفتی [illegible] جفای [illegible]
چند آنکه [illegible] کردی
خاقانی [illegible]
[illegible]

وایضا له

عیسی لبی و مرده دلم در [illegible]
[illegible] زنده [illegible]
چون [illegible] شمع [illegible] عسل [illegible]
چون شمع [illegible] زان عسل
زان [illegible] آتش [illegible]
سر [illegible] شمع [illegible] نبود [illegible]
تن [illegible] زاده و یاقوت احمر
یاقوت [illegible] زاده [illegible]
خورشید [illegible]

سجاده بهشت باغ برده‌ایم — در زاغه بچار جوی شستیم
مه قند ز شب مه قند ز روز — چون دست زمرد و موی شستیم
گفتی که دهان بهفت خاک آب — از یاد خسان بشوی شستیم
گفتی ز جهان بشستهٔ دست — درگوشش جهان بگوی شستیم
ار زن صفتی بآب مردی — حیض همه رنگ و بوی شستیم
زان نفس کم آب روی جستی — ما دست بآب روی شستیم
خاقانی وار تختهٔ عمر — از ابجد گفت و گوی شستیم

وایضا له

دل عاشق بجان فرو ناید — همتش بر جهان فرو ناید
خاکیی را که یافت پایهٔ عشق — بر بهفت آسمان فرو ناید
ور دهد تاج عقل با دکلاه — سر عاشق بدان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحرایست — خود بصحرای جان فرو ناید
بالها شد که مرغ در سفرست — که بهیچ آشیان فرو ناید
حلقهٔ کاروان عشق آنجاست — با خرد در میان فرو ناید
عافیت نیز هم بصد فرسنگ — زان سوی کاروان فرو ناید
تو ندانی که چیست لذت عشق — تا بتو ناگهان فرو ناید
عشق محرم گشتیست خاقانی — بشما ناگهان فرو ناید
عشق داند که قحط سال کسی است — زان بکس میهمان فرو ناید

وایضا له

بار از آن دلستان بکس نرسد — بر از آن بوستان بکس نرسد
بی غمش رنگ عیش کس نبرد — بی دمش بوی جان بکس نرسد
غلطی راجو بوسه خواهم ازو — گرچه دانم که آن بکس نرسد
لب بدندان فرو گزد یعنی — رطب از استخوان بکس نرسد
وصلش اندیشه چون کنم کامروز — دولت از ناکسان بکس نرسد
مردمی تنگ بارگشت چنان — گردش آسمان بکس نرسد
عهد و انصاف بی غلط گردند — تا از ایشان نشان بکس نرسد
همه بیگانه اند خلق آوخ — گلستان زان میان بکس نرسد
اهل جستی مجوی خاقانی — کین مراد از جهان بکس نرسد

وایضا له

آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست — عود الصلیب من خط زنار سان اوست
بس عقل عیسوی که زمشکین صلیب او — زنار بند دار چه فلک طیلسان اوست
هردم لبش بخنده بزاید مسیح نو — مانا که مریمی دگر اندر دهان اوست
فرسوده تر ز سوزن عیسی تن منست — بار یکتر ز رشتهٔ مریم لبان اوست
آن لعل ابرشتهٔ مریم که در کشید — آن رشتهٔ مسیح که شکل میان اوست
گر بر دلم زبور نخوانند نشنود — کانجیر مرغش از لب انجیل خوان اوست
پیران کعبه لاف ز خاقانی آورند — ترسای دولتست که خاقانی آن اوست

چون

خون ریز ما ست غمزهٔ جادوت بس چرا
ما نا که هم لبت خورد آن خون که غمزه ریخت
از نشترت سلاح جو بادام گاه جنگ
خاقانی گر بپستهٔ بادام چشم تست

خونین سلب شدست لب معجز آورت
کانک نشان خون بلب شکرین برت
چشمم جو بپسته برگ خونین جو نشترت
جون بسته بین دهان بگشاده برابرت

وایضا له

این خود چه صورتست که من پای بست اویم
او زلف را بر غم دل من شکسته دارد
هر نیمشب زکوی خرابات بر در او
یکشب وصال داد مرا قاصد خیالش
ما نا که صبح صادق غمتا زبود اگر نه
آوازه شد بشهری و اکاه شد بشاهی
خاقانی دگر شوم و جان بروفشانم

وین خود چه آفتست که من زیر دست اویم
من دل شکسته زانم کاندر نشست اویم
نعره زنان برآیم یعنی که مست اویم
با آن بلند سرو که جون سایه پست اویم
این فتنه از که خاست که من هم نشست اویم
کو عشق دان من شد و من بت پرست اویم
تا جون که نیست کشتم داند که مست اویم

وایضا له

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت
دل هیچ نیارامد جون عشق بجنبد
جان یاد لبش میکند ای کاش بکردی
من سوختم آوخ ز هوس پختن او لیک
خاقانی اگر یار نیابی چکنی صبر
نامت نشود تا نشوی سوختهٔ عشق

ناکام جهان هم زجهان کام توان یافت
در آتش سوزنده چه آرام توان یافت
کان لب نه شکاریست که مادام توان یافت
بی آتش زر دیگ هوس خام توان یافت
کین دولت از ایام بایام توان یافت
کز داغ بس از سوختگی نام توان یافت

وایضا له

عشق تو دست از میان کار برآورد
هر که بکوی تو نیم بار فروشد
جزع تو دل را هزار نیش فرو برد
طبع تو تا عادت پلنگ در آموخت
خوی تو با دیگران جو شاخ سمن بود
آتش عشق تو در نهاد من افتاد

فتنه سر از جیب روزگار برآورد
جان بیکی صد هزار بار برآورد
لعل تو جان را هزار کار برآورد
گرد ز شیران مرغزار برآورد
کار جو با من فتاد خار برآورد
دود ز خاقانی آشکار برآورد

وایضا له

بر سر من با مدست از تو جفا جوی تر
گیر که من نیستم شوز خود انصاف ده
هستی خورشید چیست لاجرم از وصل تو
گفتم هستی جو گل هم خوش و هم بی وفا
تا دل من سوی تست بار که صبر من
بوده گناه من آنک با تو یکانه شدم
در صف عشاق تو کمتر خاقانیست

در همه عالم تو نیست هم ز تو بد خوی تر
تا بجهان کس شنید از تو جفا جوی تر
هر که بنزدیک تر از تو بپیه روی تر
لیک نگفتم که هست گل ز تو خوش بوی تر
هست بکوی عدم یک ازان سوی تر
نیست از آب دو چشم هیچ کنه شوی تر
لیکن در وصف تو او ست سخن گوی تر

وایضا له

نی دقت صبوح را دقی باید
دان [illegible] بخار عاشقی باید
چون مرغ [illegible] زو صلای [illegible]
با پیر مغان [illegible] باید
تا زه [illegible] و تکلفت [illegible] باید
[illegible] خیزد
در پیش [illegible] داغ فاسقی باید
هم [illegible] سکان اگر نمی خواهید
میخون [illegible] منی [illegible] باید
بوچهره [illegible] جو جهره [illegible]
درم [illegible] نشان صادقی باید
آما نظر [illegible] تازه عذرا [illegible]
چون کار [illegible] عشق [illegible] باید
[illegible] زنش [illegible] باید

وایضا له

زدولت [illegible] داد خواهم که نداد در منی
زغمت [illegible] که نخورد منی
همه عالم آگهی شد که جفاکش تو ام
ندام از دل تو آگر که وفاگر [illegible]
دلم از میانه گم شد [illegible]
که نه حاصلم همین بس که تو دلبر [illegible]
نفسی دریغ داری ز منی ای دریغ [illegible]
ز تو قانعم ببوسی که سمن [illegible]

بکمند زلفت اندر خه گشت جان من
بلبت شفیع بردم که مرا قبول کن
ز در تو چند لافم که تو روزی از دو فا

دیتش هم از تو خواهم که دلاور منی
بستیزه گفت خون خور که نه در خور منی
بجفا ستیزه گفتی که سگ در منی

وایضاله

چگونه ز لب دوست شکر وام توان یافت
بوصل لب آن ماه بزر یافت توان راه
جوا و تند کند خوی مبرنام لب اوی
بوصلش رسم این بار گر ایام شود یار
دلی کافت جان جست دلارام جهان جست
مه خاقانی و مه کام که دارد طمع خام

چنان سخت کمان که او ست ازو کام توان یافت
گزان لب بیکی ماه یکی کام توان یافت
که حاجت زچنان روی بهنگام توان یافت
که یاری بچنین کار ز ایام توان یافت
نه زو صبر توان جست نه آرام توان یافت
گزان فتنهٔ ایام چه انعام توان یافت

وایضاله

خاک توام مرا چه خوری خون بدو پستی
آن تازه گل که چون کمی از تلخی و خوبی
مانی بماه نو که نشینم چو بینمت
خونم همی خوری که ترا دوستم بیلی
تو دشمنی نه دوست که بر جان من کنند
سرهای گردنان بشکر می بر دلیت
خاقانی از تو چشم چه دارد بدشمنی

جان منی مرا مکش اکنون بدو پستی
چند از درون بخصمی و بیرون بدو پستی
چون شفته شوم کنی افسون بدو پستی
ترک اینچنین کند که خورد خون بدو پستی
ترکان غمزهٔ تو شبیخون بدو پستی
کان لب نهان کشیست چو گردون بدو پستی
چون میکنی جفای دگرگون بدو پستی

وایضاله

ترک سنبل گوی توسن خوی سوسن بوی من
من بخایم پشت دست از غم که او از روی شرم
رسم ترکانست خون خوردن ز روی دوستی
بس که از زاری زبانم موی و مویم شد زبان
ترک بلغاریست قاقم عارض و قندز مژه
تا ز دستم رفت و سر زانوی ایلان نشست
بوی وصلش آرزو میکردم او دریافت گفت

گر نگه کردی بسوی من ندیدی سوی من
پشت پای خویش بیند تا نبیند روی من
خون من خورد و ندید از دوستی در روی من
گو مرا کشت و نیازرد از برون یک موی من
من کیم باشم تا کمان او کشد بازوی من
شد کبود از شانه دست آینه زانوی من
از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من

وایضاله

مست تمام آمدست بر در من نیم شب
گفت بآواز نرم حلقه زد در که ای غلام
گفت منم آشنا گرچه نخواهی صداع
او چو درآمد ز در بانگ برآمد ز من
کردم بر جان رقم شکر شب و مدح می
گر نه شبستی رخش کی شودی بی نقاب
گفتم اگرچه مرا تو به درستست لیک
گفتم اگر بهر خرج به بپذیر دز من

آن بت خورشید روی وان مه یاقوت لب
گفتم کین وقت کیست بر در ما ای عجب
گفت منم میهمان گرچه نکردی طلب
کاینت شکاری شگرف واینت شبی بوالعجب
کامدن دوست را بود زمرد و سبب
ورنه میستی سرش کی شودی پر شغب
در شکنم طرف شب با تو بشکر طرب
عارض سیمین تو زین رخ زرین سلب

گفت که خاقانیا روی تو ز رخساره مریست
سخن معذور دار زر تنها بیست

وایضاله

عشق تو قضای آسمانیست
عشق تو بقای جاودانی تو دل من
وصل تو ز لطف آسمانیست
در سایهٔ تو کنند لعفت
عیسی دم تو مسیح جان نیست
جان بر لب تو فدای سکان دل
حسن تو ز آفتاب نهانیست
تو تمها ارچه
در سایهٔ زلف تو جانها اربکانیست
عشق تو بهر سعی جاوید نیست
آن چشم تو دلربا نیست
در خیمه بجان بدو لب تو
سر دون نی زاده بسکانیست
خاقانی جهان بر سر او
عکس سخن تو بیتانیست
دلجوی بجهان تو بی نقد جو نیست
دلجوی جهان تازه روی نیست
می خور که زمستی زده شاف عالم
خاقانی زمستی ز دو تاف بوسیست
اکنون که بهار دست بنه بوسیست

از هر کنار جوی کین وقت / وقت طرب و کنار جوییست
شو خوانچه کن و جهان در خواه / زان یوسف ما که گرگ خوییست
گرگ آشتی است روز و شب را / وان بت شب و روز جنگ جوییست
خاقانی گفت خاک او … / جان سر او که راست گوییست
گفتی ز سگان کیست افضل / گر هست هم از سگان کوییست

وایضا له

ترا نازیست اندر سر که عالم بر نمی تابد / مرا دردیست اندر دل که مرهم بر نمی تابد
سگ کوی ترا بردم دو صد جان تحفه می سازم / که دندان مزد چون اوی ازین کم بر نمی تابد
مرا کی روی آن باشد که در کوی تو ره یابم / که از تنگی که هست آن ره نفس هم بر نمی تابد
مرا با عشق تو در دل هوای جان نمی گنجد / تک یک رخش در میدان و رستم بر نمی تابد
مرا کشتی به تیر غمزه و آنگه طره ببریدی / نمی طره مهر کین قدر ماتم بر نمی تابد
که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو / که بردابرد حسن تو دو عالم بر نمی تابد

وایضا له

دل نداند ترا چنان که تویی / جان نگنجد در آن میان که تویی
با تو خورشید حسن چون سایه / میدود پیش و پس چنان که تویی
عقل جان بر میان بخدمت تو / می شتابند بهر مکان که تویی
تو جهان دگر شدی از لطف / هم تو سلطان بر جهان که تویی
تو بر آنی که جانم آن تست / من که خاقانیم بر آن که تویی

وایضا له

چه روح افزای و راحت باری ای باد / چه شادی بخش و غم برداری ای باد
کبوتروارم آری نامه یاری / که پیک نازنین رفتاری ای باد
پیوند تو دارم چشم روشن / که بوی یوسف من داری ای باد
بسوی پس بوی توسن خوی کم کن / پیام زار من بگزاری ای باد
بگو بی حال و باز آری جوابم / که خاموش و روان گفتاری ای باد
بخاک پای او گر خاک پایش / سرم را چشمه چشم آری ای باد
بزلف او که یک موی از دو زلفش / بدزدی و بمن بسپاری ای باد
من از زلفش سخن گفتن نیارم / تو بر زلفش زدن چون یاری ای باد
دلم زنهاریست آنجا در آن گوشش / که باز آری دل زنهاری ای باد
گرا و نگذارد آوردن دلم را / در آویزی و نگذاری ای باد
چنان پنهانی و پیداست سحرت / که خاقانی تو پنداری ای باد

وایضا له

شهری بفتنه شد که فلانی از آن ماست / ما عشق باز صادق و او عشق دان ماست
آنجا که دست ماست در حلقه آن ماست / و آنجا که پای اوست سر و سجده آن ماست
هر دل که زیر سایه زلفش نشان مند / مرغیست بر پریده که از آشیان ماست
تا بر درش براغ سگی نامزد شدیم / گردون درم خرید سگ پاسبان ماست

باز کی ما ز تحفه عشقش میان جان
سلطان عقل بنده وی جان بر میان ماست
پیغام داد مشک نشانی بر آن نشان
گر بکار زر کنی ره لعلت نشان ماست
گفتا در کار شش شده جان ما ز تو
این بیم کار قند تو که آتش ساز ماست
هم خود ز روی لطف جوابم نوشت و گفت
خاقانیا مترس که جان تو جان ماست

وایضا له

دل را ز دم تو دام روزیست
وز صاف تو درد جام روزیست
آن ساقی مجلس تو ما را
از دور خیال جام روزیست
جان خاک تو شد که خاک در ما هم
از … نا تمام روزیست
مرغیست دلم بلند پرواز
اما ز قفص شکسته ام روزیست
تا کام … شدم بکام دشمن
تا خود ز تو ام چه کام روزیست
زان پای برآتش که دل را
بر خاک درت مقام روزیست
مانده بشمار وصل و هجرت
تا زین دو مرا کدام روزیست

فتوییست بجون من غمت را | الحق غم تو حرام روزیست
خاقانی را ز یاد خواندی | کو راز وجود نام روزیست

وایضاً له

سرمستم و تشنه آب در ده | آن آتش چون گلاب در ده
در جملهٔ جام آسمان گون | آن دختر آفتاب در ده
یاقوت بلور حقه پیش آر | خورشید سوا نقاب در ده
آن خون سیاوش از خم جم | چون تیغ فراسیاب در ده
تا ز آتش غم روان نسوزد | آن طلق روان ناب در ده
تا جرعه ادیم گون کند خاک | آن لعل سهیل تاب در ده
مندیش که آب کار ما رفت | آوازهٔ کار آب در ده
کس در ده نیست جمله مستند | بانگی بده خراب در ده
زلف تو کمند توسنانست | مشکین سر زلف تاب در ده
خاقانی را بخلوه یک دم | بنشان دو بدو شراب در ده

وایضاً له

بلغ جانزا صبوحی آب دمید | آن شفق رنگ صبح تاب دمید
بزبان صراحی و لب جام | هاتف صبح را جواب دمید
صبح چون رخش رستم اندر تاخت | می چو گنج فراسیاب دمید
شاه روز در دو حجرهٔ خواب | خاطر آمد طلاق خواب دمید
توبه را طره وار سر ببرید | عقل را زلف وار تاب دمید
دل بگیسوی چنگ در بندید | جان بد چشمهٔ رباب دمید
پیش کز غم بناخن آید خون | ناخن از نای می خضاب دمید
رنگی آب بمعنی می و جام | روم را از خزر نقاب دمید
شاعری بر کنید بهر پسیج | سر بمهر سش با آفتاب دمید
غصه‌ها ریخت خون خاقانی | دیتش هم بخون ناب دمید

وایضاً له

از تف دل آتشین دهانم | زان نام تو بر زبان نرانم
ترسم که چو صبر از غم تو | نام تو بسوزد از زبانم
فریاد که ز آتش دل من | فریاد بسوخت در دهانم
بالای سپر ایستاده روزم | در پستی غم فتاده جانم
مشتی خاکم سبک تر از باد | هم کشتی آهن گرانم
گر آهن نیستی تف آه | با خود بردی با آسمانم
چون ریم آهن ز بند آهن | پالودهٔ سوخته روانم
لب تشنه ترم ز سنگ گزیده | از دست کس آب چون ستانم
وز کوی کس آب چون توان خواست | کاتش ندهند رایگانم
دور از تو ز بی تنی که هستم | چون وصل تو هست بی نشانم
مجهول کسی نیم شناسند | من شاعر صاحب القرانم

از من اثری نماند ما را کس
خاقانی و کیم من نه آدم

وایضاً له

دل نام تو بر نگین نویسند
جان نقش تو بر جبین نویسند
جان‌ها ز تو عهده نویسند
اسباب تو همین نویسند
روح القدس تو یوسف الحسن نویسند
رضوان لقب تو حور عین نویسند
بر بازوی تهمت خدا نویسند
خورشید بتشبیه همین صحیفه
ابن اللّه تو بر آستین نویسند
خاک تو عنبرین نویسند
پیچ آیت خط تو نویسند
چون خط تو تشبیه نویسند
خط غمزه
سکه بنیت زمین نویسند
خوبی که تو بر زمین نویسند
هم سکه بخون من نویسند
تیغ تو بر خون نویسند
بر دست چه بدولت نویسند
نقش تو بر دل این نویسند
سرنامه در تو خون چشم
خاقانی چو عهد چین نویسند

وایضاً له

فراقت ز خون ریز من در نماند / سر کوییت از لاف زن در نماند
من ار باشم ار نه سگ آستانت / ز هندوی کرشمه سخن در نماند
تو گر خواهی و گر نه میدان عیدت / ز رندان لشکر شکن در نماند
درآویزش زلفت آویخت جانم / که صید از کمون پر شدن در نماند
دل از هشت بلغ رخت در نیاید / هم از چار دیوان تن در نماند
رخت را بپیوند چشم چه حاجت / که شمع بهشت از لگن در نماند
ز خون چو من خاکی پای در نه / که هجران خود از کار من در نماند
جو در بیشهٔ روزگار افتد آتش / چو من مرغی از بابزن در نماند
غم دل مخور گو غمم تو ندارد / دل از روزی خویشتن در نماند
بخون ریز خاقانی اندیشه کم کن / که ایام ازین انجمن در نماند

وایضاً له

بانک آمد از قنینه کا باد بر خرامی / ها آب کار عشرت کردد کار سازی
زان پیش کز دو رنگی عالم خراب گردد / ساقی برات باران بر عالم خرابی
کفتی من آفتابم در رخنه پیش تابم / بس رخنه کردیم دل در دل چرا نتابی
دانم که دردت آید چون شهد لب گزیدن / باری کم از مزیدن چون کاز بر نتابی
ار آفتاب دیدی بر خاک بوسه دادن / کو بوسه آخر ار من جاکم تو آفتابی
زان زلف عیسوی دم داغ چلیپم بر نه / نقش صلیب برکش چون داغ کرم تابی
خاقانیست و جانی یک پاره کشته از غم / بس چون دو پاره گشتی آنکه کجاش یابی
او راست طالع امروز اندر سخن طرازی / چون خسرو اختسان را در مالک الرقابی

وایضاً له

در صبوح آن راح ریحانی بخواه / دانهٔ مرغان روحانی بخواه
یک دو جام از راه مخموری بخور / یک دو جنس از روی یکسانی بخواه
ساغری چون اشک داودی برنگ / از پری رویی سلیمانی بخواه
دیده بان عقل را بر بند چشم / چشم بندش آنچه میدانی بخواه
زاهدانرا آشکارا می بده / شاهدانرا بوسه پنهانی بخواه
جام خم کن جرعه بر خاکیان بریز / عذر تشویر پشیمانی بخواه
دست بر کن زلف بت رویان بگیر / پوزش خجلت ز نادانی بخواه
از سفالین کاو سیمین آسمان / عید جانرا خون قربانی بخواه
کر بمستی دست یابی بر فلک / زو قصاص جان خاقانی بخواه

وایضاً له

تیره زلفا بادهٔ روشن کجاست / دیر و صلا رطل زود افکن کجاست
جرعه زر آبست بر خاکش مریز / خاک مرد آتشین جوشن کجاست
حلقهٔ ابریشم آهنگ ماه نو / لحن آن گاه بریشم زن کجاست
از دعا بازان نو یک جنس کو / وز حریفان کهن یک تن کجاست

در جهان بیغمی کو فرد دست و زدن
محنت او دو کو یار زن کجاست
از شمار بند کی یاقوت ست
جون شبه آزاد دل خرمن کجاست
سنگ در بریده و کیتی چو آب ست
کاب عیسی با دل روشن کجاست
خام کف دست خاقانی در آهنک
بخته رنگی سوختن خرمن کجاست

وایضاً له

پشت پای زده دو را روی تو
رنگ مستی داد جان را بوی تو
کشته چون عیسی زنار را در
جان عیسی در صلیب موی تو
از پی خون ریز جان خاکیان
شهر بندی شد فلک در کوی تو
خورده کافوری و جان کسری کند
در پیه کاری سپیدی خوی تو
از دولت ترکم نگاه صبح ازانک
سود بشکر می‌بارد جادوی تو
بیند دندان خوب سم کر نگاه
نقش یابسین کرد بر بازوی تو
جان خاقانی تو دارو بی‌تست صید
چوب پهلوی هم از پهلوی تو

خاقانیم نه دو انده بیغ منت من نیست
من مست و نیست سیمی کیمیان چرا ندارم

وایضاً له

دلم خاک تو شد گو باش من خون جگرم باری
ز دست این دل خاکی بدست خون روان حاصل
دامن بکف مانده و تا داد و روان شد شدم باری
بگرفتن می زنی سر سعی سخن
تو را هر سو گرفت خوبت بد و میکند جان ی قدم باری
از سگ دل خالت را بعد جان بود زدن بدوم
من آن جو سگ کردی بیاس بد زد سر باری
من آن رخ نهان کرده لب تو سرم و آن رخ
سر از من نه سگ نی نیست لب تو سجند باری
سیاس من نه سگ زمین خرمن سگستم من زنم
بیوشی از رخ زمین سیاست سر دل من بزم
سر آن رخ آینه سیاست بر سیاس من تو دل باری
دادم و بیست بر سیاستی میدادم چو تنها می بردم باری
جو شبها زنده میدادم دل که ای دوست دشمن بود
جو آمدی تن بیشتم از دل که اوای دوست خود دامیحذ رم باری
چو جای قاشمست ای دوست خود ای دل بکیمد ادم ده
دلم بادا از تو ی حی دست وی بید لب یکدم باری
سر بدخاک سگ عراق این باد این تا قانیست ریحانش
جهان گفتی سفالی دان سرت ز آن خاک درم باری
جهان سگ ده چه ریحانه ترا رو بر سلطان نیخ جان
بکش سگ که دادم ز رشید بیع منخ زخم باری
سر آن بابست و تیغ ز رشید من بلخ ز نمر باری

وایضاً له

سینه بر آتشم چو میغ از تو — چهره برکوبم چو تیغ از تو
روز عمرم بدی که چون رفتی — حاصلی نیست جز دریغ از تو
ماتم عمر رفته خواهم داشت — زان سپیده جامه ام چو میغ از تو
رصد عشق تو جهان بگرفت — جو تمیز کنم گریغ از تو

وایضاً له

آتش عشق تو دید صبرم سیماب شد — مستی من آب گشت آب مرا آب شد
از تف عشق تو دل درکف سودا فتاد — سوخته چون سیم گشت کشته چو سیماب شد
سوخت مرا عشق تو جان بحق باز برد — کوره عجب گرم بود سوخته تر تاب شد
دوش گرفتم نگار زیمه دیبا رتو — چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد
شب همه مهتاب و من گردم سپر بازیی — بس که بسر شب روان در سر مهتاب شد
سیم بیناه رخت نعت زدم در لبت — بانگ نبردم که صبح آفت نقاب شد
این که حدیثست باز من که و عشق تو که — خاصه وفا در جهان گوهر نایاب شد
جیست بدیوان عشق حاصل کارم جز آنک — عمر سبک پای گشت فتنه گران خواب شد
مستی خاقانیست آفت عشق ای دریغ — هرچه شبان پرورید روزی قصاب شد

وایضاً له

ای دل بعشق بر تو که عشقت چه درخورست — در سر شدی ندانمت ای دل چه در سرست
در دکمنت بود برآورد روزگار — این درد روی تازه نکوهی چه نو برست
شهری غریب دشمن و یاری غریب حسن — این جا چه جای غم زدگان قلندرست
انجا و درد مشق ترا زوی عاشقیست — لاف از دمشق بس که ترا زوت بی زرست
گفتم مهر ز عشق بتان گر چه جور عشق — انصاف میدهم که ز انصاف خوشترست
اکنون که دیدی آن سر زنجیر مشک پاش — زنجیر می کپل که خرد حلقه بر درست
جو جو شوی برابر آن مشک و طرفه آنک — هر جا که مشک بینی جو جو برابرست
از کس دیت مخواه که خون ریز تو تو — نعت از برون مجوی که در دا زدرون درست
خاقانیا ز چند هزار آرزوی دل — دل را چه جای عشق چه پروای دلبرست
بیچاره زاغ را که سیاهست جمله تن — از جمله تن سپیدی چشمش چه درخورست

وایضاً له

کفرست راز عشقت پنهان چرا ندارم — دارم بکفر عشقت ایمان چرا ندارم
سوزی ز ساز عشقت در دل چرا نگیرم — بوزی ز راز مهرت در جان چرا ندارم
آتش بخاک پنهان دارند صبح خیزان — من خاک عشقم آتش پنهان چرا ندارم
عیدست این که بر جان کشتن حواله کردی — چون کشتنی است جانم قربان چرا ندارم
نه کم سعادتست این کامد غم تو در دل — چون دل سرای غم شد شادان چرا ندارم
مهتاب را بر ایوان رسمست نور دادن — بس من سرا چه جان ویران چرا ندارم
تا خود پرست بودم کارم نداشت سامان — چون بیخودیست کارم سامان چرا ندارم
ریحان هر سفالی پیداست آن من کو — من دل سفال کردم ریحان چرا ندارم

انزیهِ

وایضا له

تا نیست ترا در سر کم تر نگنی دانم / درویست مرا در دل باور نگنی دانم
چه سود سر اندازی بر خاک سر کویت / گر بوسه زنم پایت سر بر نگنی دانم
گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی / عمرم شد و زین وعده کم تر نگنی دانم
بوسیم عطا کردی نان کرده پشیمانی / دانم که خطا کردی دیگر نگنی دانم
گر کشتنیم باری هم دست تو و تیغت / خود دست بخون من هم تر نگنی دانم
گر که زنی از شوخی حلقه در خاقانی / خانه همه خون بینی سر در نگنی دانم
هان ای دل خاقانی سر در سر کارش کن / اما هوس وصلش در سر نگنی دانم
گرچه بعراق اندر سلطان سخن گشتی / جز خاک در سلطان افسر نگنی دانم

وایضا له

بستهٔ زلف اوست دل ای دل از آن کیست او / خستهٔ چشم اوست جان مرهم جان کیست او
شهری و دل در آستین بر درش آستان نشین / آنت مسیح راستین در دو نشان کیست او
شیفتگان یکان یکان مست لبش زمان زمان / اوردود از نهان نهان گنج روان کیست او
گشت مرا لبش یکین هست لبش گوا برین / خامشی اگواه من آب دهان کیست او
خلق چنان برند ظن کوست بجمله آن من / من شده مست این سخن تا خود از آن کیست او
سینهٔ خاقنی و غم تا نزند ز وصل دم / دعوی عشق وصل هم تا ز کسان کیست او

وایضا له

دلم که مرغ تو آمد بدام باز گرفتی / نه خاک تو شدم از من چه گام باز گرفتی
مرا نیم کرشمه تمام بکشتی وانگه / قدم زکار دل من تمام باز گرفتی
سه بوسه خواستم از تو زمن دو اسپه برفتی / چو وقت خون من آمد لگام باز گرفتی
مترس پاره بگیر دگرم بما سپه باری / خبر فرستی اگرچه سلام باز گرفتی
خیال تو ز طره خجل خجل بمن آمد / بعذر آنک ز کویم خرام باز گرفتی
مرا خیال تو بالله که غمگسار تر از تو / خیال را ز کمینه از پیام باز گرفتی
دلیست بر تو مرا وام و جان وظیفه بران لب / وظیفه چشم چه دارم که وام باز گرفتی
شگرف عاشق خاقانیم تو نام نهادی / ز من چه ننگ رسیدت که نام باز گرفتی

وایضا له

دل بستهٔ زلف تو شد از من چه نویسد / جان ساکن فردوس شد از من چه نویسد
جانی که ترا یافت بقالب چه نشیند / مرغی که ترا شد ز نشیمن چه نویسد
سرمایهٔ تو چون تو شدی دل چه و تن که / چون روز بشد دیده ز روزن چه نویسد
آن دل که نماند از تو و وصل تو چه باشد / ساغر که شکست از می روشن چه نویسد
پیمود نبارم بنفس خرمن اندوه / با داغ تو پیمانه ز خرمن چه نویسد
گفتم که کشم پای بدامن ز مهمات / پایی که بدامست ز دامن چه نویسد
من مست تو آنگه خرد این خود چه حدیثست / تا من ز خرد یا خرد از من چه نویسد
ای تن سخن چرب زبان آتش عشقت / من آب شدم آب ز روغن چه نویسد
نامه ننویسد بتو خاقانی و عارست / گر تو بتو نتوان گله کردن چه نویسد

وایضا له

آتش عیارهٔ آب عیارم ببرد
سیم بنا گوش او سکهٔ کارم ببرد
زلف چلیپا خمش از بن دینم نشاند
لعل مسیحا دمش بر سر دارم ببرد
نازکنان می‌دوم سنگی در ره زد آب
گاب من و سنگ من غمزهٔ یارم ببرد
چون جوم از عشق آنک خاک نشیمن چو جست
دل چو نگینش بدو خوش شد و بارم ببرد
رفت قراری بدانک دل بدو زلفش بهم
دل بقراری که رفت رفت قرارم ببرد
دیده دلم وقت عشق خانه بنامم آسمان
خانه زنی زد دل ذکا کی دم ببرد
عشق برون آورد مهره ز دندان مرد
آمد و دندان کنان درد دم یارم ببرد
گفت که خاقانیا آب رخت چون نماند
آب رخت هم بآب گریهٔ زارم ببرد

وایضا له

بجد و راه عشق می پویست
بچراغ آفتاب می جوییست
تو هنوز از ابجد خرد دانی
وز معمای عشق بی‌خواست

رقیب آمد که بر بوی نشستم بر سر کویش [illegible] جان بیا بود زود

گر از [illegible] لبی خرسندانی [illegible] ما بادا دشمنان [illegible]

جان تا بادکی [illegible] که بادا [illegible] جایگاهست این

بفر خسرو عادل [illegible]

وأیضاً له

گلی و [illegible] که [illegible] بنیاد [illegible] سکی رسد

[illegible] بیایه [illegible] سلطان علاء [illegible]

تا آفتاب [illegible] سلطان [illegible] سکی رسد

دیو [illegible] بی [illegible] صالحیت

نو [illegible] دوری [illegible] جمعیت

جون من [illegible] تهی [illegible] ز تیغش [illegible] سکی رسد

[illegible] سکه او [illegible] عدو بیست

وست [illegible] لعل [illegible] سکی رسد

تا [illegible] از [illegible] زمانش [illegible] اوست

دروبیش [illegible] دکانش [illegible] سکی رسد

تا صد هزار [illegible] دولت [illegible]

عین الکمال [illegible] بیاید [illegible] سکی رسد

عشقش [illegible] آفتاب [illegible] زوال [illegible]

عشقش [illegible] عمرش [illegible] دولت [illegible] سکی رسد

[illegible] از آن [illegible]

نظاره [illegible] زدود [illegible] سکی رسد

وأیضاً له

مرد کابی و عشق می ورزی / درز کامی و مشک می بوستیی
زلف جانان ترازوی عشق است / رنگ خالش محک دلجوستیی
جو زرین شدی بآتش عشق / سرخ شو گر درین ترازوستیی
ور نه رسوا شوی بسنگ سیاه / از سپیدی رسد چپیه روستیی
بر محک بلال چهره زرت / بولهب روی به ز نیکوستیی
خون بگری کجاست گردادی / گریه و دیده را ز ناشوستیی
بوفا جمع را چو صابون باش / نیست گردی چو گرد ها شوستیی
بس کن از جان خشک خاقانی / که نه بس صید چرب پهلوستیی

وأیضاً له

ای برقرار خوبی با تو قرار من چه / از سکه گشت کارم تدبیر کار من چه
زرین جوم ز عشقت بی آب و سنگ مانده / بر سنگ تو ندانم آب و عیار من چه
بر بوی وصل تو تا در درد سر فراقت / آن می هنوز در خم چندین خمار من چه
زنهار تا نگویی کین غم بصبر بنشان / گر صبر غم نشاندی بس زینهار من چه
دادم بباد عمری بر انتظار روزی / این داغ ناامیدی بر انتظار من چه
دیدم بطالع خود عشق آمد اختیارم / این روز ناامیدی در اختیار من چه
گویی بهیچ عهدی یک آشنا نبوده است / در قحط آشنایان در روزگار من چه
خاقانیا چه گویی آید بدست یاری / چون یار نیست ممکن سوداش یار من چه

وأیضاً له

خود لطف بود ای جان چندانکه تو داری / دارند بتان لطف نه چندانکه تو داری
بر مرکب خوبی بکمنی طوق ز غبغب / دستارچه زان زلف پریشان که تو داری
بالله که عجب نیست گر از تابش غبغب / زرین شود آن گوی گریبان که تو داری
بر شکرت از پر مگس پرده چه سازی / ای من مگس آن شکرستان که تو داری
گفتی که برو گرد مگس برنشینی / هم مورچه ام بر سر آن خوان که تو داری
مژگانت و انگشت گر یک موی نیازرد / وین نیست عجب زان سر مژگان که تو داری
بگشای بدندان گره از رشتهٔ جانم / تا در دو جهم زان سر دندان که تو داری
گفتی که چه سر داری در عشق نکوستیی / دارم سر پای تو آن جان که تو داری

وأیضاً له

شب من دام خورشید ست گوی زلف یار ست این / شبست این یا غلط کردم که عید روزگار ست این
اگر ناف بهشت از شب تهی ماند نمیدانم / مرا در ناف شب دانم بهشت آشکار ست این
سر اشک من بر اشک افتاد در نطع زر از شادی / چو جانم در سماع آمد که یارب وصل یار ست این
قرارم شد ز صفت اندام کو سر صفت نا کرده / ز نهفتم پرده رخ بنمود گفتی نوبهار ست این
چو من در پایش افتادم چو خلخال زرش گفتا / که چون خلخالها هم زرد و هم نالان زار ست این
بجستم نیم دینارش بکار از بیخودی یعنی / اگر جم را نگین است آن نگینش ابکار ست این
ز بس کز زخم دندانم بر آمد آبلهش بر لب / رقیبش گفت پنداری که آن تبخال دار ست این
لبش زنهار میکرد از لبم گفتم معاذالله / قصاص خون همی خواهم چه جای زینهار ست این
حلی چون آفتاب و حله چون صبح از بر افکنده / گرفتم در برش گفتم که ماهم در کنار ست این

رحم کن رحم نظر باز مگیر — لطف کن لطف خبر باز مگیر
گرم آتش زده‌ای در جانم — آخر آبم ز جگر باز مگیر
گر بمستی سخنی گفتم رفت — سخن رفته ز سر باز مگیر
گنه کرده بنا کرده شمار — عذر بپذیر و نظر باز مگیر
گلبن مهر تو در باغ دلست — آب ازان گلبن تر باز مگیر
از چو من هندوکی حلقه بگوش — گر کله نیست کمر باز مگیر
اجری بوسه که روزی دادی — داده را روز دگر باز مگیر
گر زکاتی بمحرم بدهی — چون خسیسان بصفر باز مگیر
پای خاقانی میدان سواست — دل بدادی پر و زر باز مگیر

وایضاً له

ای دل بهات جان نهاده — جان پیش گشت جهان نهاده
شهدی همه ز آهن دل تو — قفلی زده بر دهان نهاده
بر طرف لب تو جان عیسی — از نیل و بقم دکان نهاده
از کوی سوار چون برآیی — شب پوش را بر روان نهاده
ترکان کمین غمزهٔ تو — یاسیج همه بر کمان نهاده
تو عاشق صید و تیغ در کف — عشاق تو دل بر آن نهاده
من پیش تو بر زمین نهم سر — کای پای بر آسمان نهاده
اسب از در من مران و مگذر — ای نعل بهاش جان نهاده
خاقانی را در آتش عشق — نعل هوس از نهان نهاده

وایضاً له

ای زیر نقاب مه نموده — ماه من و عید شهر بوده
از مقنعه ماه غبغب تو — صد ماه مقنعم نموده
باد سر زلفت از سر آغوش — دستار سر پران ربوده
در دانهٔ عقد عنبرینت — خونین صدف از دلم گشوده
تو پسوده بپای غم دلم را — من آتش غم بدست سوده
از شورش آه من همه شب — بادام تو دوش نا غنوده
وز نالهٔ زیور تو تا روز — من نالهٔ خویش ناشنوده
ای طعنه زده بدیگرانم — در کاهش جان من فزوده
خاقانی اسیر دیگران نیست — هم عشقت کرد و آزموده

وایضاً له

بمیدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم — ز دیوان هوا کارم چنان آمد که من خواهم
ز دفتر فال امیدم چنان آمد که می جستم — ز قرعه نقش پندارم چنان آمد که من خواهم
مرا یاران سپاس ایزد ایزد کنند امروز کز طالع — بتا بیزد دل و یارم چنان آمد که من خواهم
چه نقش است این که طالع بست تا بر جامهٔ عمرم — طرازی کار زودارم چنان آمد که من خواهم
چه دام است این که بخت افگند کان آهوی شیرافگن — بیک دم صید گفتارم چنان آمد که من خواهم
مرا بر کعبتین دل سه شش نقش آمد از وصلش — زهی نقشی که زین بارم چنان آمد که من خواهم
ولا سم بر زمین دارم که بر آسمان افشانم — که آن ماه کله دارم چنان آمد که من خواهم
باران وره دارم [illegible] — کنون تا چشم و صالش را [illegible] چنان آمد که من خواهم
چه عذر آرم که گلگشت [illegible] زبان بسته چون بلبل — که آن کلبه کی خاقانی چنان آمد که می خواهم
صبوحی سازد خاقانی دگر آب [illegible] یعنی — که آب کار بازارم چنان آمد که می خواهم

وایضاً له

از [illegible] چو [illegible] خود که یاد دارم
در [illegible] نماند یادگارم
هم نیست [illegible] ز من بریده گردد
چون یار ز من بریده [illegible] یادگارم
از [illegible] ز من رمیده یارم
زان صبح نفس [illegible] زدن نیارم
در کام نفس [illegible] بمیرد
چون [illegible] شکسته دارم
در [illegible] چشم [illegible]
تر هم [illegible] زان نثر [illegible] که دم [illegible]

وَأَیضاً لَه

سر در هم آستی جانا جان [illegible] افشانم
ور زنهم زنی دل را [illegible] افشانم
[illegible] بر سرت افشانم
[illegible] افشانم
[illegible] دارم
[illegible] افشانم
در دانه [illegible] صد است افشانم
[illegible] افشانم
[illegible] افشانم
کاو [illegible] قبول [illegible] افشانم
سر دیده [illegible] لعلت [illegible] افشانم
ما از [illegible] ساعت [illegible] خاقانی
آن پیکر روحانی [illegible] افشانم
تا دیده [illegible] افشانم
[illegible] سلطان [illegible] افشانم

وَأَیضاً لَه

[illegible] جان [illegible]
[illegible] رسد جانان [illegible]

وَأَیضاً لَه

اندر آی جان که در پای تو جانم افشاند — دست یاری گر دستی بر جهان خواهم فشاند
پای خاکین کن در اگر چشم خونین سر نفس — کو سر اندر خاک پایت رایگان خواهم فشاند
گر جو چنگم در بر آیی زلف در دامن کشان — از مژه یک دامنت لعل روان خواهم فشاند
چهرهٔ من جام و چشم من صراحی گر که من — چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم فشاند
رخ ترش داری که من خوبم شکر شیرین کنی — چون ترش باشی بتو شیرین روان خواهم فشاند
بس کن از سرکه فشاندن زان لب میگون که من — دل بران میگون لب سرکه فشان خواهم فشاند
دوستان خواهند کز عشق تو دامن در کشم — من بر آنم کاستین بر دوستان خواهم فشاند
بر سر خاک او فغان خیزان ز جور آسمان — از تظلم خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
اهل کفتم هست چون دیدم که خاقانی نیافت — عذر خواهان خاک توبه بر دهان خواهم فشاند

وَأَیضاً لَه

مرا گفتی چه سر داری سر سودای او دارم — بخاک پای او کاتبه خاک پای او دارم
از او تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشد — من آنکه جای او دانم که جان را جای او دارم
گر او از لطف عام خود مرا مقبول خود دارد — نیندیشم که چون خاصان قبول رای او دارم
اگر دل در غمش کم شد چه شاید کرد گو کم شو — دل اینجا از سکان کیست تا پروای او دارم
بن هر موی را گر باز پرسم تاج سر دارد — بدا آید که تا سر دارم این سودای او دارم
بجان او کز و جان نزاید درد اوست خرسندی — که جان داروی خویش از درد جان فزای او دارم
شکارم کرد زلف او چو آتش سرخ رخ زانم — که در گردن کمند زلف دود آسای او دارم
اگر صد جان خاقانی ببالایش برافشانم — خجل باشم که این خلعت نه بر بالای او دارم

وَأَیضاً لَه

سخن با او بمویی در نگیرد — وفا از هیچ رویی در نگیرد
زبانم موی شد ز آوردن عذر — چه عذر آرم که مویی در نگیرد
غلامش خواستم بودن دلم گفت — گر این دم با چنو سویی در نگیرد
چه جویی مهر کین جویی که با او — حدیث مهر جو سویی در نگیرد
بران رخ اعتمادش هست چندانک — چراغ از هیچ رو سویی در نگیرد
ازین رنگین سخن خاقانیا بس — که باده رنگ جو سویی در نگیرد

وَأَیضاً لَه

آن خال چو سنگش بین وان روی گندم گون نگر — در خاک راه او مرا جو جو دلی پر خون نگر
هست آن پری رخسارهٔ در نسل آدم شورشی — شور بنی آدم همه زان روی گندم گون نگر
باغیست طاوس رخش با ربیت افسون کرد رو — شهری چو من بنهاده سر بر خط آن افسون نگر
او آتش و جان و دلم پروانهٔ خاکسترش — خاکستری در دامنش پروانه پیرامون نگر
بسیار دیدی در دلم بازار عشق آراسته — آن چیست کانکه دیدهٔ بازار عشق اکنون نگر
دل گشته ام در پای تو شب زنده دارم لاجرم — خوابم همه شب کاسته زین درد روز افزون نگر
من عاشق او و بجز او ماه نو من شیفته — او از من و من زو جدا این حال بوقلمون نگر
در غمزهٔ جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین — در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

جان خود چه سنگ و جهان چه خاکست
تا بر درت این و آن فرستیم
یک وام لبت نداده باشیم
آنکه که هزار جان فرستیم
در قیمت لعل تو چه ارزد
پندار هزار کان فرستیم
دندان مزد سگان کویت
گر پنجه یی روان فرستیم
این لاشه تن کشیده در جل
بر آخر پاسبان فرستیم
پس عذر گز آخر تو خواهیم
گر ابلق آسمان فرستیم
قصه بتو هر نفس نویسیم
قاصد بتو هر زمان فرستیم
دیده همه از آن تست بگذار
تا مرغ آشیان فرستیم
خاقانی را هزار گنج است
یک یک بتو رایگان فرستیم

وایضا له

ای باد بوی یوسف دلها بما رسان
یک نوبر از بهار دلها بما رسان
از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی
پنهان بدزد موی و تنها بما رسان
با خویشتن ببر دل ما از سگان اوست
امشب بداغ او کن و فردا بما رسان
ای باد صبحگهی از دوست نامه
بستان ببند بر پر و عمدا بما رسان
گر آفتاب زردی از آن سو گذشته
پیغام آن ستاره رعنا بما رسان
ای نازنین کبوتر از بخاست برج تو
گر هیچ نامه آری از آنجا بما رسان
با دوست خلوه کرد و بدو و آنچه گفته ایم
بستان ببند بر سر و عمدا بما رسان
خاقانیم سوخته عشق است معنی
عذرا نپیمی از بر عذرا بما رسان
ما را مراد ازین همه یارب وصال اوست
یارب مراد یارب ما را بما رسان

وایضا له

دلم آخر بوصالش برسد
جان بپیوند جمالش برسد
زار زار از کرمش تا که مرا اشک
بشمار لب و خالش برسد
تو بتو شیفته کردم چو بمن
تو بتو پیک خیالش برسد
دل دیوانه نشیند سر ماه
چون نظر سوی هلالش برسد
صبر شد روزه هجران بگرفت
تا مگر عید وصالش برسد
گرچه فتراک وصالست بلند
دستم آخر بدوالش برسد
پر و بالی بزند مرغ امید
گر ز دولت پر و بالش برسد
روز امید پیشین برسید
ترسم آوخ که زوالش برسد
یاد خاقانی اگر کم نکند
بر فلک سحر حلالش برسد

وایضا له

دل دادم و کار بر نیامد
کام از لب یار بر نیامد
با او سخن از کنار گفتم
در خط شد و کار بر نیامد
دل گفت حدیث بوسه می‌کن
اکنون که کنار بر نیامد
در معنی بوسه تهی هم
گفتم دو سه بار بر نیامد
بس کردم ازین سخن که چندان
نقدی بعیار بر نیامد
از هر که بکوی او فروشد
جز من بشمار بر نیامد

در راه عشق دادیم داندم
یک ذره غبار در نیب
مقصود ما فرم که در عشق
خاقانی وار در نیب عشق

وایضا له

خاکی دلم ز دردان لب آن نازنین بگریخت
تشنه است کاندر آبخور آتشین بگریخت
تا دلم چو ذو آب آتشی چو شمع چو ز آتش برآید
تا دل در آب و آتش آن نازنین بگریخت
آدم ز نیب گندم چون عارضی بدید
شد در بهشت عارض آن حور عین بگریخت
تا دل کفر دعوت زلفش قبول کرد
کفرش که خوش از زمین ساکنین بگریخت
پاره دون که بگریخت از ره چشم میان اشک
کالا بپای آب نشان چنین بگریخت
آن لاشه جست ز آهوی مشکین سنه وان
در مرغزار سنبل آهوی چین بگریخت
در کوی عشق بوی ده دیوانگیست عقل
بس عقل کو ز عشق ملامت گزین بگریخت
از زعفران روی من و مشک زلف دوست
تعویذ کرده ام ز من آن دیو ازین بگریخت
خاقانیا حدیث فلک در زمین بهشت
کاسان ز طاعت ز فلک در زمین بگریخت

خاقانیا درخت وفا کاشتی چه سود
چون بر نداد زود وفا کاشتی کسی
چون بر تو شام گشت و فلک بر تو چاشت خورد
صبح تو عمر در [illegible] پشتی

وایضا له

دل بسودای بتان در بسته ام
ستی را بیان در بسته ام
بت پرستی را دادم و شادم در بسته ام
دل بشاخ گلستان در بسته ام
[illegible] در بسته ام
خنده غمهای جهان در بسته ام
دم زنان جان صبح و از صبح بسته ام
[illegible] خوان در بسته ام
گوش [illegible] جشن بسته ام
وز دو صر [illegible] در بسته ام
بار [illegible] نهان در بسته ام
بار [illegible] از [illegible] ناقه وار
سر دون [illegible] کمان بر بسته ام
[illegible] در بسته ام
[illegible] زنان در بسته ام

وایضا له

ای دل آن زنار [illegible] بستی هنوز
شیشه پندار [illegible] بستی هنوز

وایضا له

دیده در کار لب و خالش کنم / پیشکش هم جان و هم مالش کنم
کعبهٔ جان او و عید دل هم اوست / جان و دل قربان همه سالش کنم
چون مرا از راه کعبه است این فتوح / بس طواف شکر کامسالش کنم
ماه من گر کشته سوار آید براه / دیده سقا سینه حمالش کنم
ناقه را کو پای بر بالش نهد / بوسه که هم پای و هم بالش کنم
ناقه را چون ماه بر کوهان برد / نام چرخ مشتری فالش کنم
که مهار از رشتهٔ جان سازمش / گر زر رخساره خلخالش کنم
گر دلم پیوند سوم با دیه / بس مفرح گز لب و خالش کنم
کمترین هندوی او خاقانیست / گر پذیرد نام مثقالش کنم

وایضا له

عیسی لبست یار و دم از من دریغ داشت / بیمار دل شدم قدم از من دریغ داشت
آخر چه معنی نازم ازان آفتاب روی / کو بوی خود بصبحدم از من دریغ داشت
بوسی وداعی از لب او چون طمع کنم / کز دور یک سلام هم از من دریغ داشت
من چون کبوتران بوفا طوق دار او / او کعبهٔ من و حرم از من دریغ داشت
از جور یار پیر من کاغذین کنم / کو کاغذ و سپر قلم از من دریغ داشت
من ز آب دیده نامه نبشتم هزار فصل / او ز آب دوده یک رقم از من دریغ داشت
خود یاد نارد از دل خاقانی ای عجب / کوهی چه بود کین کرم از من دریغ داشت

وایضا له

مرا غم تو بخمار خانه باز آورد / ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد
دل مرا که دوا اسپه ز غم گریخته بود / هوای تو بسر تازیانه باز آورد
کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب / نهنگ عشق توام در میانه باز آورد
میانهٔ صف مردان بدم چو گوهر تیغ / چو نقطهٔ ز دهم بر کرانه باز آورد
خدنگ غمزه زدی بر نشانهٔ دل من / خدنگ چون بنشان از نشانه باز آورد
دلم که خدمت زلف تو کرد چون گل پر / شکرده پای گل آلود شانه باز آورد
شد آب و خاکم بر باد بحر بادهٔ وصل / بیار کاتش عشقت زبانه باز آورد
نشان عمر شد از کف رکاب می بکف آر / که دل بتوبه شکستن بهانه باز آورد
تو عمر گم شدهٔ من بیو سپه باز آور / که بخت گم شدهٔ من زمانه باز آورد
هزار کوه و بیابان برید خاقانی / سلامتش بسلامت بخانه باز آورد

وایضا له

صید توام فکندی و در خون گذاشتی / صیدی ز خون و خاک چرا بر نداشتی
وصلت چو دست سوخته میداشتی مرا / در پای هجر سوخته دل چون گذاشتی
میداشتم چو مهرهٔ مارت بدوستی / دندان مار بر جگرم چون نگاشتی
چون طفل وار جنگ کنی آشتی بکن / کز جنگ طفل زود دهد بوی آشتی
انی بنی بزرق مهرهٔ مارم دگر مبند / بر بازویی که نام خسانش نگاشتی

خاک سر پی خون تست از کوی یار / پی ز کوی یار رنگ پستی هنوز
در سر کار رسوا شد دین و عمر / هم نظر زان کار رنگ پستی هنوز
تن چو جان از دیده نادیدار ماند / دیده زان دیدار رنگ پستی هنوز
بر سر بازار عشق آبت برفت / پای از آن بازار رنگ پستی هنوز
لاف یکرنگی مزن خاقانیا / کز میان زنار رنگ پستی هنوز
تاختی بر پشت همت سالها / تنگ آن رهوار رنگ پستی هنوز
رشته جانت ز غم یکتا بماند / شکر کن کان تار رنگ پستی هنوز

وایضا له

مکن کز چشم من بر خاک سیل آتشین خیزد / بترس زان چنان سیلی کز و آتش چنین خیزد
گوزن آسا بنالم زار پیش چشم آهویت / چه سنگ جانم که چندین ناله زین جان حزین خیزد
کله کژ کرده می‌آیی قبای فستقی در تن / کمان کش چشم با دامت چو نرگس کز کمین خیزد
چو تو در خندهٔ شیرین و چاه از ماه بنمایی / مرا در گریه تلخم دو دریا بر زمین خیزد
بگریم تا مرا بینی سلیمان کز نگین رفت / بخندی باز یاقوتت سلیمان از نگین خیزد
بهجرت خوشترم دانم که از هجر تو وصل آید / بمهرت خوشدلم دانم که از مهر تو کین خیزد
چو رحم آرد دلت بینم که آب از سنگ می‌زاید / چو خشم آرد لبت بینم که موم از انگبین خیزد
بده عناب چون سازی کمند زلف چین بر چین / مرا عناب وار از روی خون آلود چین خیزد
تو باری اشک خون می‌بار خاقانی درین انده / که انده شحنهٔ عشقست سیم شحنه زین خیزد

وایضا له

حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار / سرم کدو چکنی یک کدوی باده بیار
دو قبله نیست روا یا صلاح یا باده / سر صلاح ندارم سبوی باده بیار
ز صبح و شام که گلگونه و غالیه ایست / مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار
عنان نشاط دل گیر و دست پیر خرد / ز راه زهد بگردان بکوی باده بیار
ببین که عمر گریبان دریده میگذرد / بگیر دامنش از ره بسوی باده بیار
منادیان قدح را بجان زنم لبیک / چو من حریفی لبیک گوی باده بیار
صبوح گوییم و صبوح گوی چون باشیم / چو من ملامتی رخصه جوی باده بیار
بگو بیار بهشت چه کار خاقانی / دل تو باغ بهشتست جوی باده بیار

وایضا له

برخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری / برمت چه گوش دارم که خبر دریغ داری
نه منم که خاک راهم ز پی سگان کویت / نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ داری
تو چه سرکشی که خاکم ز جفا بباد دادی / تو چه آتشی که آبم ز جگر دریغ داری
ندهیم تار مویی که میان جان ببندیم / نه غلام عشقم ای جان چه کمر دریغ داری
دم وصل را نخواهی که رسد بسینهٔ من / نفس بهشتیان از سقر دریغ داری
بامید تو بسا شب که بروز کردم از غم / تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری
دل گشتهٔ من اینجا بخیال تست زنده / چه سبب خیالت از من بسفر دریغ داری
کم من گرفتی آخر نبود کم از سلامی / بعیار رنگ مردان کمی ار دریغ داری
سوی تو شفیع خواهم که برم برای صلحی / نبرم شفیع ترسم که کمر دریغ داری

چو طبع کم نگارت کی ز هر زلفت بوی / طلب کم منفعت کی کز کار دریغ داری
بوفاش گوش خاقانی اگرچه تنگ گیرد / ز کر دین دل ایدری سر وقد دریغ داری

وایضا له

بر دل غم واقف آسمان چگونه باشد / دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد
تو کامران چشمی خوبی قیاس میکن / آن کو اسیر هجرست ای جان چگونه باشد
پیغام داده بودی و گفته کی جونی از غم / آن گر تو دور مانی میدان چگونه باشد
هر لحظه چون گوزنان هویی بر آرم از جان / سنگ جانم از چندین بحران چگونه باشد
نالنده واقعم و زمین طبیب عاجز / درمانده اجل را درمان چگونه باشد
خواهم که راز عشقت پنهان کنم ز یاران / صحرای آب و آتش پنهان چگونه باشد
پیش پیامم و نامه‌ات ز خاکی باز غلطم / در خون و خاک صیدی غلتان چگونه باشد
نامه بموی بندی و زان تنگ مهر سازی / در مهر تنگ موییت عنوان چگونه باشد
بر موی بند نامه‌ات طوفان گرست چشم / چندین بگرد موی طوفان چگونه باشد

[illegible]

خاقانیست و آهی جانی گسسته در بر … یا رب که من چنینم جانان چگونه باشد

وایضاً له

بصفت عاشق جمال توییم … بخبر فتنهٔ خیال توییم
خام پندار سوخت جگران … در هوس پختن وصال توییم
چه عجب گر ز وصل محرومیم … تا کجا محرم جمال توییم
غرقهٔ عشق و تشنهٔ وصلیم … کار ز و مند زلف و خال توییم
رد مکن خشک جان ما بپذیر … که برآورد خشک سپال توییم
جای تو در دل شکستهٔ ماست … که تو ریحان و ما سفال توییم
از پی خدمتت بدید آییم … که تو عیدی و ما هلال توییم
همه تن چشم سوی تو نگران … کعبتین وار دست مال توییم
گفت خاقانی ارچه هیچ کسیم … خاری از گلبن کمال توییم
بسلامت درو پسندیم … زانکه ترسنده از ملال توییم

وایضاً له

آخر چه خون کرد این دلم کامد بناخن خون او … هم ناخنی کمتر نگشت اندوه روزافزون او
دل خاک آن خونخواره شد تا آب زو یکباره شد … صبری که زو آواره شد خاکش بهست از خون او
از جور او خون شد دلم وز دست پرون شد دلم … در کار او خون شد دلم چون کار کرد افسون او
کردم حسابش چو بجود دست او کردم گرد … چون خوشه شد از غم تو بنواز روی گندم گون او
پیرامن کویش بشب خصمان خاقانی طلب … هر جا که گنجیست ای عجب مارست پیرامون او

وایضاً له

زین نیم جان که دارم جانا چه خواست گویی … گرد آنچه خواست با دل از جان چه خواست گویی
چشم کمان کش او ترکیست ناسخ افکن … چون کرد صبر غارت زایمان چه خواست گویی
در وعده خورد خونم بس داد و عده کرش … این خون که نیست چندین جانان چه خواست گویی
چون بلبلم بر آتش نعره زنان و سوزان … گر زیره آب دادن کرمان چه خواست گویی
هجرانش آتش غم در کشت عمر من زد … زان کشت زرد عمرم هجران چه خواست گویی
من سر نهم بپایش وا روی تابد از من … من پشت دست خایم گوزان چه خواست گویی
طوفان آب و آتش بر باد داد خاکم … زین هست نیست سوی طوفان چه خواست گویی
گفتم رسم بوصلت مژگان برابروان زد … زین برزدن با برو مژگان چه خواست گویی
محرم نزاد دوران زاد گشت خیره … زین خیره کشتن آوخ دوران چه خواست گویی
زان همدمان یکدل یک نازنین نماندست … این جور بی وفایان دوران چه خواست گویی
خاقانیا دولت را ز افغان چه حاصل آمد … چون دل نیافت داور افغان چه خواست گویی
شروان ز باغ دولت بس دور کرد ما را … زین جور کردن ما شروان چه خواست گویی

وایضاً له

بدو میگون لب پسته دهنت … بسه بوس خوشش فندق شکنت
بزره بوشش قد تیر وشت … بکمانکش مژهٔ تیغ زنت
بحریر تن و دیبای رخت … بترنج بر و سیب ذقنت
بدو نرگس به و سنبل بدو گل … نوبر سپر و صنوبر شکنت

تو بمان دیر که خاقانی را
دل نماندست ز دیر آمدنت

وله ایضا

مرا نپرسی روزی کاخرای غمخوار من چونی
دلت بیمار چونست و تو در تیمار من چونی

گرفتم درد دل بینی و جان دارو نفرمایی
عفاالله پرسشی فرمای کای بیمار من چونی

زبان عشق میدانی و حالم را نمی پرسی
جگرخواری مکن واپرس کای غمخوار من چونی

در آب دیده می بینی که چون غرقم بدیدارت
نمی پرسی مرا کای تشنهٔ دیدار من چونی

امیدم بر زمین کردی که کارت فلک سازم
زهی فارغ ز کار من چنین در کار من چونی

تو دانی کز سگان کیستم من هم بسر کویت
سگ کویت نمی پرسد مرا کای یار من چونی

میان خاک و خون چون صید غلتانست خاقانی
نگویی کای وفادار جفابردار من چونی

تو نیز آموختی از شاه ایران کز خداوندی
نمی پرسد که ای طوطی شکربار من چونی

وله ایضا

امروز دو هفته است که روی تو ندیدم
آن ماه دو هفته از خم موی تو ندیدم

ماه منی و عید منی و من مه عیدی
زان روی تو دیدم که بروی تو ندیدم

چون بوی تو دیدم نفس صبح و ز غیرت
در آینهٔ صبح بسوی تو ندیدم

تن غرقهٔ خون گشتم و دل تشنهٔ امید
کز آب وفا قطره بجوی تو ندیدم

سگ جان شدم از بس ستم عالم سگ دل
روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم

با درد فراق تو بجان می نزیم الحق
درمان ز که جویم که ز خوی تو ندیدم

بر هیچ در صومعهٔ بر نگذشتم
کانجا چو خودی در تک و پوی تو ندیدم

پای طلبم سست شد از سخت دویدن
هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم

خاقانی اگر بیهده گفت از سر مستی
مستی به از او بیهده گوی تو ندیدم

وله ایضا

در عشق دلستانم و بر تو بنیم جو
بازیچهٔ جهانم و بر تو بنیم جو

گر کشتهٔ صبرم و بر تو بنیم که
جو جو شدست جانم و بر تو بنیم جو

بر گلبن وصال تو نارفته دست هجر
بشکست نردبانم و بر تو بنیم جو

هر لحظه زیر پای سگ پاسبان تو
صد جان بهم فشانم و بر تو بنیم جو

خصمان من بحضرت تو خاصگی و من
موقوف آستانم و بر تو بنیم جو

سوزی چنانک دانی جان مرا و بس
سازم چنانک دانم و بر تو بنیم جو

خاقانیی ار نماند با تو بیک پشیز
من نیز اگر نمانم و بر تو بنیم جو

وله ایضا

ای غمزهٔ غمازت دلها فکار کرده
وی طرهٔ طرارت جانها شکار کرده

از روی همچو حورت صحرا چو خلد گشته
وز آه عاشقانت دریا بخار کرده

یک وعده در دو ماهم داده که می بیایم
چاکر بانتظارت دو چشم چار کرده

مژگان پر ز کینت در غم فکنده دل را
لبهای شکرینت غم خوش گوار کرده

زان زلف اژدها وش نیشی زده چو کژدم
هر کز که دید کژدم بر شکل مار کرده

دل را کمند زلفت از من کشان ببرده
در پیچ عنبرینت آنرا بشار کرده

از سینه دود و دیده [illegible] کرده
در زلف بی قرارت شبها قرار کرده

پیش در تو هر شب خاقانی از سوادت
دو چشم نرگسین را خونابه بار کرده

وله ایضا

ای جفت [illegible]
وی راحت دل من از تو فردم

تا با دل و جان من ز تو بدردم
من از دل و جان تو جفت [illegible]

رنجی که من از جان خویش دیدم
دردی که من از ستیزه تو دیدم

بر کوه بیابانهای [illegible] تو خوردم
تا بشناسی که من چه بردم

من با شاخ وفا و مردی
کی چون تو نکشته [illegible] را

داد دل و جان نیم بعشقت
در گشته ره او فنا نوردم

ای سرو سهی که در فراقت
چون زر ز نال زار و زردم

بیچاره [illegible] رخسار
چو کهربا کردم

بار شکر بخت تو همه سال
ز امید وصال در نبردم

با آتش و آب دیده و دل
بر ره گذر بلاست وصلت
عشق تو بجان خویش دادم

گرد در تو چو باد گردم
در ره گذر بلا بگردم
تا عمر بسر شود بدردم

وایضاً له

شور عشق تو در جهان افتاد
تو هنوز از جهان نزاده بدی
آتشی زد غم تو در جانم
تو سلامت گزین که بر جانم
خصم بر کشتنم سبک برخاست
کار من مصلحت کجا گیرد
صورت حال و خصم خاقانی

بدلا نزا بجان زبان افتاد
گر تو آوازه در جهان افتاد
که شرارش بر آسمان افتاد
از ملامت بهر زبان افتاد
گفت صید عجب گران افتاد
خاصه کین فتنه در جهان افتاد
مثل مار و باغبان افتاد

وایضاً له

هرگز بود بشوخی چشم تو عبهری
یا داشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی
گر بگذری بکوی تو روزی هزار بار
یا دست بر دلی زنو یا پای در گلی
کردی نه بی دلی تو مرا در جهان سمر
نی چون منست در همه عالم ستم کشی
پران شود ز زیر کله زاغ زلف تو
زان زلف عنبرینت قدم چنبری شود
گفتی چرا کشی سر زلف معنبرم
گویی که شکر منت آید بآرزو

یا راست تر ز قد تو باشد صنوبری
یا زاد شوخ تر ز تو فرزند مادری
بینم نشسته بر سر کویت مجاوری
یا باد در کفی ز تو یا خاک بر سری
نی بی دلیست چون من نه چون تو دلبری
نه چون تو نیست در همه گیتی ستمگری
تا بر پرد ز بر دل من چون کبوتری
تا پشت من خمیده شود همچو چنبری
گویم حدیث درد منت با دشگری
گویم که سازمش ز دل خویش مجمری

وایضاً له

هر که در عاشقی قدم نزدست
او چه داند که چیست حالت عشق
عشق را مرتبت نداند آنکه
دل و جان باختست هر دو بهم
آتش عشق دوست در شب و روز
یارب این عشق چیست در پس و پیش
آه ازان سوخته دل بریان
روز شادیش کس ندید و چه روز
شادمان آن دل از هوای کسی

بر دل از خون دیده نم نزدست
که بر و عشق تیر غم نزدست
همه جز در فراق دم نزدست
گرچه با دل ربای دم نزدست
بجز اندر دلم علم نزدست
هیچ عاشق در حرم نزدست
کو بجز در هوات دم نزدست
باد شادی تفاقش هم نزدست
که بر و درد و غم رقم نزدست

وایضاً له

روی ترا در رکاب شمس و قمر میرود
قافلهٔ عشق تو میرود اندر جهان

لعل ترا در عنا شهد و شکر میرود
طایفهٔ عقلها هم باز میرود

روی ترا در فروغ [illegible]
زآتش [illegible] عشق [illegible] میرود
بی تو [illegible] دفتر [illegible] میرود
نقد روان [illegible] راه [illegible] میرود
حاصل [illegible]

وایضاً له

زان جو [illegible] اواری
گر قصد [illegible] جان ندارد [illegible] انصاف [illegible]
انصاف [illegible]
خوبی [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
از تو [illegible]
خاقانی از تو [illegible]

وایضاً له

خوش خوش از عشق تو جانی میکنم
خون کهنه در دیده کانی میکنم
بر سر عقل آستینی میزنم
از در صبر آستانی میکنم
هر چه عزی از تو لافی میزنند
از سر غیرت جهانی میکنم
تا دلم کردی نشان تیر هجر
صد خدنگ از هر نشانی میکنم
تا سپنان انداز شد مژگان تو
هر دم از سینه سنانی میکنم
تا رفتها گشت زلفت وز غمش
قصر شادی هر زمانی میکنم
در تن خویش از برای قوت او
مغزی از هر استخوانی میکنم
بر نگین جان خاقانی مقیم
مهر مهر مهربانی میکنم

وایضاله

جو بجو عشقت شمار دم زدن بر من گرفت
جو بجو گرد و جو بشنید آه من بر من گرفت
آهی از عشقت درون دل نهان میداشتم
چون برون شد بی من از راه دمن بر من گرفت
عشقت آتش در من افکند و مر آگفت منال
ناله آتش بگاه سوختن بر من گرفت
دل بدست خویشتن شد کشته در پای غمت
خود بجو کرد و این جرم خویشتن بر من گرفت
عشق میخواهد که چون لاله برون آید ز پوست
من چو گل بودم درون پیرهن بر من گرفت
گفتم آخر درد خاقانی دوا یابد بصبر
چون طبیب عشق بشنید این سخن بر من گرفت

وایضاله

هر دیده پای تو زر بایستی
رشوه هر رای تو زر بایستی
غم عشقت طرب افزای منست
طرب افزای تو زر بایستی
جان چه خاکست که پیش تو کشم
پیشکشهای تو زر بایستی
دیده در پای تو کشتن هوس است
کشته در پای تو زر بایستی
آتش بسته کشاید همه کار
کار پیرای تو زر بایستی
گرد هم احدای امروز تو جان
خرج فردای تو زر بایستی
ترش و بیست زر صفرا بر
وقت صفرای تو زر بایستی
بی زری داشت ترا بر سر جنگ
صلح فرمای تو زر بایستی
تا کنم بر سر بالات نثار
هم ببالای تو زر بایستی
دید سیمای مرا عشق تو گفت
که چو سیمای تو زر بایستی
کوه سیمینی و هم سنگ توام
در تمنای تو زر بایستی
دل سودا پز خاقانی را
هم بسودای تو زر بایستی

وایضاله

من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم
پایم بسر گنجست از مار نیندیشم
صبرم بعیار او بیجست دو جو کمتر
من هم جو زر سیم کز نار نیندیشم
جو جو شدم از عشقش او جو بجوشم راند
او را بجوی زین غم غمخوار نیندیشم
گرزان رخ گندم گون اندک نظری یابم
زین جان که جوی ارزد بسیار نیندیشم
خاکی دل من خون شد وز خون من اندیشد
اندیشم از آزارش آزار نیندیشم
گر هیچ رسد بر دل دندان سنگ گو نیش
تشریف سه دندان سه بار نیندیشم
ور جان زین دندان در عرض لبش آرم
هم پیشکشی دانم بازار نیندیشم
گر کار من از عشقش با تخته دوا را افتد
از بخت نه اندیشم وز دار نیندیشم
گر باز سر تیغ افتد کار دل خاقانی
ور تیغ بسر اندازم وز کار نیندیشم

وایضاله

سر دو زد کو که منت یارم جست
دو صحبت آمدنت یارم جست
بن موی دو طرف نشنود یارم جست
هر موی ز تنت بشنود آنگه
نه می از قدحت یارم جست
نه گلی از چمنت یارم خواست
نه من آیم نه تو ام دانی خواند
کم شد از من دل من یارم جست
نه دلم نه دهنت یارم جست
چون کم قصه و اکشت چون دهنت
کی قصاص از تن من یارم جست
هم شوم زنخ جو بست
جای در دیده من یارم جست
بر تو نظاره مرا ز اگر
از کدام انجمنت یارم جست
من کیم کز انجمن است
بوس فندق شکنت یارم جست
شکر و پسته تو

[illegible] چون [illegible] پیر
سنگ آهنگ و [illegible] خاقانی پیر
[illegible] نقش [illegible]
چنین قدر [illegible] سرش نشناسد
آسمان [illegible]
زانک [illegible]

وایضاً له

[illegible] آه بروی من
[illegible] من
از عشق دوست [illegible] نیاز [illegible] دم زنم
سنگ غمم [illegible] ندارم [illegible] من
از عشق [illegible] من
از عشق روی او [illegible] من
سنگ عشق تو [illegible] بسوی من
[illegible] کبوتر [illegible] من
[illegible] وصل [illegible] من
[illegible] دلم [illegible]
دردم [illegible] از دل [illegible]
آه ای [illegible]
تنها [illegible] برج [illegible] صحرا [illegible]
برجت [illegible] سرای من [illegible]
[illegible] کاسدان
شاهین بود [illegible] بوی من
بپای [illegible] بند [illegible]
بی رنگ [illegible] آرزوی او
خاقانی نیست [illegible] آرزوی من
او خود [illegible]

وایضاً له

دل پسکهٔ عشق سپی بکردانند
جان خطبهٔ عافیت همی خواند
یک رشتهٔ جان بصد گره دارم
صبرش کرسی کشاد نتواند
گفتی بمغان رو و همی بنشین
کین آتش غم جز آب ننشاند
رفتم بمغان و هم ندیدم کس
کو آب طرب بجوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه بر آتش
می ریزد و خاک تشنه می ماند
بر آتش سوز و آب خضر آوخ
من خاک اسیر و باد او داند
چون خاک ز جرعه جوشم از غیرت
کو جرعه چرا بر آتش افشاند
دل ماند ز ساقیم غلط گفتم
آن دل که نماند از و کجا ماند
با چشم منست ساقی و اشکم
در دست و خم سفال را ماند
جز ساقی و دردی و سفال و می
از شنشدره غم مرا بنرهاند
ای پیر مغان دل شما مرغان
آمد شه ما دگر نزنجاند
خمار شما نیارد آن رطلی
کو عقل مرا تمام بستاند
کپار شما ندارد آن پیلی
کو سنگ مرا از جا بکرداند
خاقانی نخل عشق شد تازه
کو نخل طلب که نخل جنباند

وایضاً له

دل را بغم تو باز بستیم
جانرا کمر نیاز بستیم
تن کو سک ست هم بکویت
بر شاخ گلش بناز بستیم
از دل بدلت رسول کردیم
وز دیده زبان راز بستیم
دیدیم رخت که قبلهٔ ماست
زان سو که توی نماز بستیم
خونین تتق از پی خیالت
در چشم خیال باز بستیم
بر بوی خیال زود سیرت
خواب شب دیرباز بستیم
جان از پی گرد موکب تو
بر شه ره ترکتاز بستیم
مرغی که کبوتر هوا نیست
بر گوشهٔ دام باز بستیم
جوری که ز غمزهٔ تو دیدیم
بر عالم کینه ساز بستیم
خاقانی وار لاشهٔ غم
بر آخر خاص باز بستیم

وایضاً له

دلبر آن به که کسش نشناسد
نوبر آن به که چپش نشناسد
ماه سی روزه به از چارده شب
که نه سک نه عسسش نشناسد
مست به عاشق و پوشیده چنانک
کس خمار هوسش نشناسد
دل هم از درد بحالی به از آنک
هر طبیبی مجسش نشناسد
بخ بخ آن بختی سرمست که کس
های و هوی جرسش نشناسد
کو سواری که شود کشتهٔ عشق
عقل داغ فرسش نشناسد
عاشق از روی شناسی بلاست
خرم آن کس که کسش نشناسد
عشق را مرغ هوایی باید
کین هوا کون قفسش نشناسد
استخوانی طلبد جان همای
که بصحرا مکسش نشناسد

وایضا له

ماه نو و صبح بین پیاله و باده | عکس شبا حتک بر پیاله فتاده
روز شب کرده تیرگی حال | شب بسحر کن ز روشنایی باده
از پی آن تا حصار غم بگشایی | جام سوار آمد و قنینه پیاده
جعد نشان برجبین باده و بنشین | نغمه کنان زخمه زن جو جعد جه پاده
تشنهٔ عیشی چو از مغان مستان آب | کآب مغانست داد عیش تو داده
پیش ببازار می مخنر که ببازار | هیچ میی نیست آب بر ننهاده
زر بهای می چو سینه مکن کم | آتش بسته مده بآب کشاده
می که دمی صاف ده چو آتش موسی | زو دم خاقانی آب خضر زاده

وایضا له

یارب از عشق چه سرمستم و بیخویشتنم | دست گیر ندم تا دست بزلفش بزنم
گر بمیدان رود آن بت نگذارید دمی | بوک هشیار شوم برگ نثاری بکنم
نگذارم که جهانی بجمالش نگرند | شوم از خون جگر پرده به پیشش بتنم
یا مرا بر در میخانهٔ آن ماه برید | کین خمار من ازانجاست همانجا شکنم
صورت من همه او شد صفت من همه او | لاجرم کس من و من نشنود اندر سخنم
نزنم هیچ دری نام نگویند آن کیست | چون بگویند مرا باید گفتن که منم
نیم جان دارم و جان پایه ندارد بر تن | من بجان می زیم و سایهٔ جانست تنم
از ضعیفی که تنم هست نهان گشت چنانک | سالها هست که در آرزوی خویشتنم
گر مرا پرسی و چیزی بتو آواز دهد | آن نه خاقانی باشد که بود پیرهنم

وایضا له

پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار | لبها بنفشه رنگ ز تبهای بی قرار
من چون بنفشه بر سر زانو نهاده سر | زانو بنفشه رنگ تر از لب هزار بار
زان خط و لب که هر دو بنفشه شکرند | وقت بنفشه دادم سودای بی شمار
سودا برد بنفشه شکر چرا مرا | زان شکر و بنفشه بسودا رسید کار
همچون بنفشه کز تف آتش بر نجت خوی | زان زلف چون بنفشه دل من بسوخت زار
از بس که غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ | خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار
باز از دل بنفشه صفت تحفه کنم | تا دستهٔ بنفشه نهم پیش شهریار
سلطان اعظم آنک بتیغ بنفشه فام | اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار
تیغ بنفشه گون کش بیخ و شاخ شر چنانک | بیخ بنفشه بوی دهان شراب خوار
گر پیش ما ببوی بنفشه برد نمک | تیغش نمک تنست برنگ بنفشه وار

وایضا له

نزل عشقت جان شیرین آورم | هدیهٔ زلفت دل و دین آورم
چون که آب تلخ شیرین در کشم | پیشکشش صد جان شیرین آورم
پیش عناب لبت عناب وار | روی خون آلود بر جبین آورم
پیش بالای تو هم بالای تو | گوهر از چشم جهان بین آورم

دا بیکس یار منی عشق تو | روز برنایی به پیشین آورده‌ام
چون بیادت کعبتین آرم بکف | کعبتین را نقش پروین آورده‌ام
نیم رو خاکین چو ... پای تو | بر سر از تاج تو تمکین آورده‌ام
عاشقان دل دادن آیین کرده‌اند | من بتو جان دادن آیین آورده‌ام
عار چون داری ز خاقانی که فخر | از در تاج سلاطین آورده‌ام

وایضا له

دل برده عشق تست بر گیر | جان تحفهٔ وصل تست بپذیر
تن هم بسگ کوی تست دادنی | کفنی که بخون زمست بنگر
جستیم و نیافتیم تدبیر | در کار دلی که ... تقصیر
تقصیر ... بیچی ز قضای ... تقدیر | آمد دل من نخست پیش گرد
آن نیز ز تست ... | نام تو نبشته بود بر تیر

خاقانی اگر چه هیچ کس نیست	هم هیچ مگو بهیچ بر کیسه

وایضاله

بر سپر بازار عشق از او نتوان آمدن	بنده باید بودن و در بیع جانان آمدن
از عتاب دوستان چون جایه نتوان در رمید	جان فشاندن باید و چون سایه بی جان آمدن
عشق بازا نزا برای سر بر بدین سنتست	بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن
نیمشب پنهان بکوی دوست کم نامان شوند	شهره نا نا زا مسلم نیست پنهان آمدن
بر سر کنج آن شود کو با بتان زنگی برد	مشعله برکرده سوی کنج ویران آمدن
جان درین ره کفش ره آمد ببند از شرع پای	کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن
شرط خاقانیست از کفر آشکارا دم زدن	بس نهان از خاکیان در خوان ایمان آمدن

وایضاله

یارب آن خال بر آن لب چه خوش است	بر جمالش نقط از شب چه خوش است
وهنش حلقهٔ تنگ زره است	نقطه بر حلقهٔ مرکب چه خوش است
مه سپر کرده و شب ماه سپر	بر سپر بر زده کوکب چه خوش است
زلف دستارچه و غبغب طوق	زیر دستارچه غبغب چه خوش است
گوشوارش بپناه خم زلف	خوشه در سایهٔ عقرب چه خوش است
بر لبش خال زنگار نم اثر است	اثر کاز بر آن لب چه خوش است
دل در آن زلف معنبر چه نکوست	مرغ در دام معقرب چه خوش است
پشت دست آینهٔ روی کند	او بدان آینه معجب چه خوش است
بر درش حلقه بگوشم چو درش	او در آن ناله مرتب چه خوش است
کشت چشمش دل خاقانی را	او بدان واقعه یارب چه خوش است

وایضاله

مه بگویم مه مرا روی تو بس	گل نبویم گل مرا بوی تو بس
عقل من دیوانهٔ عشق تو گشت	بندش از زنجیر گیسوی تو بس
اشک من باران بی ابر است لیک	ابر بی باران خم موی تو بس
آینه از دست بفکن کز صفا	پشت دست آینهٔ روی تو بس
رنگ زلفت بس شب معراج من	قاب قوسینم دو ابروی تو بس
آسمان در خون خاقانی چراست	کین مهم را نامزد خوی تو بس

وایضاله

در عشق ز تیغ و سر نیندیشم	در کوی تو از خطر نیندیشم
در دست تو چون بدست خونها ندم	از ششدر تو گذر نیندیشم
پروانهٔ عشقم افتان خیزان	کز آتش تیز بر نیندیشم
یک بوسه ز پایت آرزو دارم	جان تو که بیشتر نیندیشم
این آرزوم ببخش و جان بستان	تا آرزوی دگر نیندیشم
با دل گفتم که برگ جان داری	دل گفت کزین قدر نیندیشم
گفتا که دلم ز جان نیندیشی	گفتا که حقیقت اگر نیندیشم

خاقانی وار بر سر کوی بت

هم بی غم و بی هیچ در بند

وایضاله

تا زجگر آمیز جانان بر تن ما بدم دلی

ساز وصل و شور هجران بر تن ما بدم دلی سودا و فرو کردن هوس

عشق از اول بیدلی [illegible] آن بر تن ما بدم دلی

شیخ غم در دل [illegible] بر تن ما بدم دلی

نازنین بکار [illegible] سلطان بر تن ما بدم دلی

نازمشغل [illegible] از اول [illegible]

مال و مستی باختن [illegible] بیابان بر تن ما بدم دلی

دست خون [illegible] عاشق او [illegible] بر تن ما بدم دلی

یک جگر [illegible] مهمان بر تن ما بدم دلی

[illegible] طوق فرمان [illegible] جانان بر تن ما بدم دلی

دل بجوی [illegible] عشق جانان بر تن ما بدم دلی

عافیت در عشق [illegible] جانان طلب [illegible]

جان ز بهر خدمت جان بر تن ما بدم دلی

[illegible] جان جون [illegible] خاقانیا

تن نماند [illegible] معان بر تن ما بدم دلی

ده خواب و [illegible] شروان [illegible]

جون [illegible] دل نهادی ترک شروان [illegible] بر تن ما بدم دلی

ای اهل شروان [illegible]

وله ایضا

ای یار دوست بوده و امسال ناشنا
وی از پی سزا بریده و بگزیده ناسزا
ای سفته دُرّ وصل تو الماس ناکسان
تا کی کنی قبول جفا ناجوهر با
چند آوری چو شمس فلک سر شبانگهی
بر بر زمین خدمت یاران بی‌وفا
آنرا که خصم ماست شدی یار و هم نفس
با آنک کم ز ماست شدی دوست و آشنا
الحق سزا اگر بدی و جفا که درخورست
پیش مسیح مابده و پیش خر گیا
بودیم گوهری بتو افتاده رایگان
نشناختی تو قیمت ما از سر جفا
بی دیده کی شناسد خورشید را منیر
با کوزه گر چه داند یاقوت را بها
ما را قضای بد بهوای تو در فکند
آری که هم قضای بد آیا دبر قضا
ای کاش آتشی زکنار اندر آمدی
نه چون تو گداشتی و نه هوای ما
حکم خدای بود و گرنه بهیچ وقت
خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

وله ایضا

تو چه دانی که از وفا چه نمودم بجای تو
علم الله که جان من چه کشید از جفای تو
گذری کن بکوی من نظری کن بسوی من
بنگر تا بروی من چه غم آمد برای تو
چو جهانی بخاصیت که تویی وصل عاریت
نزند لاف عافیت دل کس در بلای تو
دلت از مهر گشته شد غم از حد گذشته شد
چکنم چون نوشته شد بسر من قضای تو
زغمت گرچه خسته‌ام دل ازان بر شکسته‌ام
کمر مهر بسته‌ام که گذارم وفای تو
همه رنجی بسر برم چو بکوی تو بگذرم
همه خشنی فرو خورم چو بهینم رضای تو
نیت آن همی کنم که ترا جان فدا کنم
بجهان این ندا کنم که سپردم بادوپای تو
تن اگر جان زیان کند لب تو کار جان کند
دل خاقانی آن کند که بود حکم و رای تو

وله ایضا

در عشق تو عافیت حرامست
آنرا که نه عشق بخت خامست
کس را ز تو هیچ حاصلی نیست
جز نیستی که بردوامست
صد ساله رهست راه وصلت
با داعیهٔ تو نیم گامست
شهری ز تو مست عشق و ما هم
این باده ندانم از چه جامست
زان نیمه که مال پایمالست
با درد تو داو ما تمامست
زانجا که جفای تست بر ما
دیدار تو تا ابد حرامست
هر دل ز تو با هزار داغست
هر داغی راهزار نامست
خاقانی راز دل خبر پرس
تا داغ بنام او کدامست

وله ایضا

چین تو خیال برنتابد
عشق تو زوال برنتابد
چون روی تو نی نقاب گردد
آفاق جمال برنتابد
گر بوس ترا کنند قیمت
یک عالم مال برنتابد
از بوس سخن نگویم ایرا
دیوانه هلال برنتابد
جان بر تو کنم نثار لیکن
صراف سفال برنتابد
از غایت نور عارض تو
آیینه خیال برنتابد

خاقانی را کمش چو کشتی
می‌دانک وبال برنتابد

وله ایضا

روی تو چون نوبهار جلوه گری میکند
زلف تو چون روزگار پرده دری میکند
والله اگر سامری کرد بسحری دراز آنک
چشم تو از سحرهای ما حضری میکند
عقل چو هم پای تست گر تو زند لاف او
می‌نشناسد حریف خیره سری میکند
مفلسی من ترا از در من بگذری
گر نگه چشم تو از تو بری میکند
طرهٔ طرار تو طره گری میکند
زلف چو شست تو راه دلبری میکند
راضیم از عشق تو گر بدلی راضیست
لیک بدانست کو حمله بری میکند
عشوه گری میکند لعل تو و طرفه آنک
عقل چو خاقانی عشوه گری میکند

وله ایضا

روی تست بنامیزد یا ماه تمامست آن
زلفست بنامیزد یا نافه و دامست آن
هر سال چو ان آید خورشید بجوزا در
تا با کمر از پشت گویند غلامست آن

دهان از بلای عشق که در خاطر [illegible]
تو [illegible] عجبی بود که در میان نشست
وادی و فریب داد که خاقانی آن نشست
تا نیمه‌ی این حدیث [illegible] چگونه توان نشست

وایضا له

ز خوبان جهان [illegible] وفاداری نیاید
ز بدعهد [illegible] ایام [illegible] نیاید
ز ایام و [illegible] کاری [illegible]
[illegible] داری نیاید
ز خوبان [illegible] توان یافت
از [illegible] نیاید
ز نیکان [illegible] و لیکن
ز بد [illegible] توان [illegible] داری نیاید
ز [illegible] طمع داری [illegible]
[illegible] نیاید
دلا [illegible] خواری [illegible]
[illegible] نیاید
ز دم [illegible] چشم [illegible]
[illegible] نیاید
ز [illegible] نیاید

در عهد تو زیبایی چیزیست که خاصست این
در عشق تو رسوایی کاریست که عامست آن

جایی که ترا شاید بر خلق فرو ناید
چیزی که ترا باید بر خلق حرامست آن

گفتم که بصبر از تو هم پخته شود کارم
امروز یقینم شد کاندیشهٔ خامست آن

من بستهٔ دام تو سرمست مدام تو
آوخ که چه دامست این یارب چه مدامست آن

یک جام نخست تو بربود مرا از من
از جام دوم کم کن نیمی که تمامست آن

بی لام سر زلفت نونست قد چاکر
ای ماه چه نونست این یا نیز چه لامست آن

گفتی که چو خاقانی عشاق بسی دارم
صادق‌تر از و عاشق بنمای کدامست آن

وایضا له

روزم بنیابت شب آمد
جانم بزیارت لب آمد

از بس که شنید یارب من
از یارب من بیارب آمد

عشق آمد و جام جام درداد
زان می که خلاف مذهب آمد

هر بار بجرعه مست بودم
این بار قدح لبالب آمد

کاری نه بقدر همت افتاد
راهی نه بپای مرکب آمد

رفتم بدرش رقیب او گفت
کین شیفته بر چه موجب آمد

همسایه شنید آه من گفت
خاقانی را مگر تب آمد

وایضا له

ماه را با نور رویش هیچ مقداری نماند
مشک را با بوی زلفش هیچ خریداری نماند

تا برآمد در جهان آوازهٔ زلف و رخش
کیمیای کفر و دین را روز بازاری نماند

در جهان هر جا که یاد آن لب میگون گذشت
تا شکسته توبه و نابسته زناری نماند

گر درین آتش که عشق اوست در درگاه او
آب رویی ماند کس را آن ما باری نماند

آن زمان کز بهر دونان عشق او خلعت برید
ای عفاالله خود نصیب من کله‌واری نماند

واندران بستان که زو دست جفا زان گل برید
ای عجب گویی برای چشم من خاری نماند

شرط خاقانی نیست با جور و جفایش ساختن
چون کند خاصه که در عالم وفاداری نماند

وایضا له

شوریده کرد ما را عشق پری جمالی
هر چشم زد ز دستش داریم گوشمالی

زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفی
بازار زهد ما را بشکست عشق خالی

با سرکشی که دارد خویی چه تنگ خویی
الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالی

امروز پیشم آمد نالان و زار و گریان
حالی بسوخت جانم کردم ازو سوالی

گفتم که ای نگارین این گریه بر چه داری
گفتا که بی جمالت روزی بود چو سالی

یارب چه صورتست آن کز بر تو جمالش
هر دیده بر نگیرد بیند ازو خیالی

خاقانیا آفرین گوی آنرا کز آب و خاکی
این داند آفریدن سبحانه تعالی

وایضا له

بجایی رسید عشق که بر جای جان نشست
سلامت میانه کرد و خود بر کران نشست

برآمد سپاه عشق بمیدان دل گذشت
درآمد خیال دوست در ایوان جان نشست

مرا باز تیغ صبر بفرسود و زنگ خورد
کمر زنگ بخت داشت بر و زنگ زان نشست

وایضاً له

زهر بر یاد تو شکر گردد   شام بر روی تو سحر گردد
درد عشق تو بو العجب دردیست   که چو درمان کنم بتر گردد
نتواند نشاند درد دلم   گر سپاهان بکلشکر گردد
من گشم رطل عشق تا بغداد   هم گشم گر ز سر بدر گردد
بر تو تا زنده ام بدل نکنم   گر چه کار جهان دگر گردد
برنگردم من از تو تا عمر ست   آن ندانم که عمر بر گردد
بنده خاقانی از تو بر گشت   بس نماند که تا جور گردد

وایضاً له

چرا ننهم نهم دل بر خیالت   چراند هم دهم جان در وصالت
بپویم بوک در گنجم بکویت   بپویم بوک دریابم خیالت
کمالت عاجزم کرد و عجب نیست   که تو هم عاجزی اندر کمالت
چشم روشن شدست و منت جویان   ندانم بدر خوانم یا هلالت
مرا پرسی که دل داری چه گویم   که بس مشکل فتادست این سؤالت
خیالت دوش جانم دید گفت   که دور از حال ما زارست حالت
ز خاقانی خیالی ماند وان نیز   نماند ار بماند نی خیالت

وایضاً له

ای لعل تو پرده دار پروین   وی زلف تو سایه دار نسرین
چشم تو زنیم زهر غمزه   خون کرده هزار جان شیرین
صد عیسیٔ دردمند را پیش   در سایهٔ زلف کرده بالین
از چشم بد ایمنی که دارد   دندان و لب تو شکل یاسین
آنک از تف مهر تست در تب   جویان ز لب تو مهر تسکین
آهسته تر ای سوار چالاک   راهی که نه از صفاست مگزین
خاقانی را ازان خود دان   نیک و بد او ازان خود بین
هر در که بر تو می فشاند   لطفی کن و ای نگار بر چین

وایضاً له

عشق تو در آمد ز درم صبر بدر شد   احوال دلم بار دگر باره دگر شد
عهد بد و دوری که مرا صبر و دلی بود   آن عهد بپای آمد و آن صبر بدر شد
تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد   از واقعهٔ من بهمه جای خبر شد
تا باد دو زلفین ترا زیر و زبر کرد   از آتش غیرت دل من زیر و زبر شد
در حسرت روزی که بود وصل تو روزی   روزم همه تاریک بر امید نکر شد
بد بود مرا حال بران شکر نکردم   تا لاجرم آن حال که بد بود بتر شد
هان ای دل خاقانی خرسند همی باش   بر سر چه خداوند قلم راند قدر شد

وایضاً له

م کرد سودای چو تو یار بپرداخت
همتش از بند دو زنگار بپرداخت
وز غم تو بخت مشکلست صبوری
خاصه که عالم ز غمکش بپرداخت
عشق تو در مغز از عقل زد آتش
از تو وز خشک مغز بپرداخت
لعل تو عشاق را بنعمت بکس
کیسه بجای یکی مرا زد بپرداخت
سحر تو افتاد در خزانهٔ عمر
از آتش از نقد اختیار بپرداخت
خاطر خاقانی از برای وصالت
گوشهٔ دل با نظار بپرداخت

وایضاً له

ای تماشاگاه جانها طرف لاله‌ستان تو
مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو
تا نهادی چون بر اطراف زیر لب
ست دار الملک فتنه در سر مژگان تو
حلق خلقی را بطوق شوق بند تو کرد
زلف مشک افشان شهر آشوب خون افشان تو
ای بخوان لطف تو یوسف طفیلی آمده
گیست کو بی خون دل یک لقمه خورد از خوان تو
کی برد سر در گریبان خود آنکه مست
پای در دام هوا و دست در دامان تو

از پی آن کاتش هجر تو دارم یادگار
نزد من آب حیاتست آتش هجران تو
از لب خندان بکشتی ما و سرانجام کار
مرگ خاقانی بود هم زان لب خندان تو

وایضا له

دشوار عشق بر دلم آسان نمیکنی
درد مرا ببوسه درمان نمیکنی
بسیار گفتمت که زبان دلم بخواه
گفتن چه سود با تو که فرمان نمیکنی
جز تو ام چو خون جگر طعمه میدهد
گر تو بخوان وصلش مهمان نمیکنی
با تو حدیث بوس همان به که کم کنم
کالا حدیث زر فراوان نمیکنی
جان میدهم بجای زر این نادره که تو
از زر حدیث میکنی از جان نمیکنی
یک چشم زد نباشد کز بهر چشم زد
قرب هزار جان ترا قربان نمیکنی

وایضا له

آنرا که غمگسار تو باشی چه غم خورد
آنرا که جان تو بی چه دریغ عدم خورد
شادی بروی آنک بروی تو جام می
از دست غم بستاند و بر یاد غم خورد
هر در که تو ناله کسی را رسید که او
چون کوس زخمهای گران بر شکم خورد
هر کس که پای داشت بعشق تو یک زمان
از دست روزگار دوال ستم خورد
عشق تو بر سر همه عشاق آب خورد
گر مرد اوست بر سر ابدال هم خورد
زلف تو کافریست که مردم بتازگی
خون هزار کس خورد آنکه کم خورد
عالم ترا و کوی خاقانی آن ماست
او آن حریف نیست کزین گونه دم خورد

وایضا له

ز خاک کوی تو هر خار سوسنیست مرا
بزیر زلف تو هر موی مسکنیست مرا
ز بس که بر سر کوی تو اشک ریخته ام
ز لعل در بر هر سنگ دامنیست مرا
فلک موافقت من کبود در پوشید
چو دید کز تو بهر لحظه شیونیست مرا
برای آنک ز غیر تو چشم بر دوزم
بجای هر مژه بر چشم سوزنیست مرا
ازان زمان که ز تو لاف دوستی زده ام
بهر کجا که مصافیست دشمنیست مرا
هر آنک دید مرا مانده زیر کاه تو در
یقین شناخت که بر باد خرمنیست مرا
بدام عشق تو وا مانده ام چو خاقانی
اگر نه بام فلک خوش نشیمنیست مرا

وایضا له

دلم در بحر سودای تو غرقست
مگو بشنو که این معنی نه زرقست
فراقت ریخت خونم این چه تیغست
نفاقت سوخت جانم این چه برقست
جهان بستند ز ما طوفان عشقت
فغان ای جان که ما را بیم غرقست
تو هم مستی درین طوفان و لیکن
ترا تا کعب و ما را تا بفرقست
اگر چه دیگری بر ما گزیدی
ندانستی گزو تا ما چه فرقست
ز وصل ار کار خاقانی چو زر نیست
دلش باری ز غم چون سیم حرقست

وایضا له

علم عشق عالی افتادست
گیسه ... صبر خالی افتادست

اختیاری نبود عشق مرا
کار با دل [illegible] افتادست
سر خود در سر عشق [illegible]
[illegible] بطالع افتادست
آخر عشق بی زوالی [illegible]
وصل او [illegible] افتادست
صفت [illegible] شاخ
وصل عالی افتادست
زانکه در اصل [illegible] لعل
او [illegible] افتادست
زانکه [illegible] خندم [illegible]
[illegible] افتادست
زانکه شکل [illegible]
[illegible] عالی افتادست
در غم [illegible]

وایضا له

ما دل بدست [illegible] افتاده ایم
ما [illegible] طریق [illegible] افتاده ایم
ما در طلبهای عشق [illegible] افتاده ایم
[illegible] دل بداده [illegible] جان [illegible] افتاده ایم
[illegible] که دل [illegible] دست تو افتاده ایم
اینک چنین [illegible] بدست [illegible] افتاده ایم
ما چنین [illegible] نیاز [illegible] پای [illegible] افتاده ایم
بدین [illegible] قدم [illegible] بنهاده ایم
ما همه قدم [illegible] عشق تو ایم
از ذوق [illegible] دست [illegible] آزاده ایم
مولای [illegible]

ما هم بباده همدم خاقانیم و بس
کو راه باده خانه که جویای باده ایم

وایضا له

رخ بزلف سیاه می پوشد
عارض او خلیفهٔ حسنست
یوسفا نرا بچاه می فکند
بر در آوازهای و هوی بتان
آسمانرا بسبزه می خواند
حال خاقانی از چه سیه ماند

طرهٔ زیر کلاه سیه می پوشد
زان قبل راستیاه می پوشد
وز جفا روی چاه می پوشد
نالهٔ داد خواه می پوشد
دام زیر گیاه می پوشد
آب را زیر کاه می پوشد

وایضا له

آوازه حسنت ای جان هفت آسمان بگیرد
ماهیست عارض تو کاندر سیاه خونی
زلف تو گر بعادت خود را کمند پا زد
در پای تو فکندست هجر تو عاشقی را
وصلت بکار ایشان دست از میان بر آرد
گر خوش خویی نداری خاقانی آن نداند

سلطان عشقت ای جان سر و جهان بگیرد
چون از افق بر آید آفاق جان بگیرد
مرغ از هوا در آرد مه ز آسمان بگیرد
با وصل خود نکوهی تا دستشان بگیرد
گر هجر تو بزودی جان از میان بگیرد
داند که خوش نگاری این ابدان بگیرد

وایضا له

فلک در نیکویی انصاف دادت
جهان از فتنه آبستن شد از دور
جهانی نیم کشت ناوک تست
بشام آورد روز عمر ما را
نهانی حال ما پیداست با تو
زبس خونها که می ریزی بغمزه
گر از خون ریختن شرمت نیاید
سه در خون خاقانی کنی سعی

سر گردن کشان گردن نهادت
که ما در در جهان چشم نزادت
ندیدست هیچ کس زخم گشادت
امید وعدهای با مدادت
که سهم الغیب در طالع فتادت
شمار کشتگان ناید بیادت
ز رنج غمزه باری شرم بادت
نگویی آخر این فتوی که دادت

وایضا له

چه کرد این مرد جز آزاد مردی
بدل گفتی نخواهم جست جفتی
همه بر حرف هجران داری انگشت
دل من مست تست این را میفکن
کجا یارم که با تو باز کوشم
چه سود ار من سپهم در گرد اسپت
برای آنکه نقش تو نگارد

که گرد خاطر او بر نگردی
جفا گفتی نخواهم کرد کردی
چه باشد این ورق را بر نوردی
که مستانرا فکندن نیست مردی
که تو با رستم جان در نبردی
که تو صد ساله ره زان سوی گردی
دل خاقانی آمد لاجوردی

وایضا له

آنچه عشق دوست بر من میکند
می برد با گرگ در صحرا سگ
والله ار دشمن بدشمن میکند
با شبان در خانه شیون میکند

غم من ایام با ما داغ او دست
او با رپشتش قصهٔ غم من میکند
این دل سرگشته همچون لولیان
باز دیگر جای شکستن میکند
همچو زاغی از بر من
بیشش من از عشق بر سر می زند
بی غم اندر بیکسی من میکند
آه ازین دل گر نه کردن میکند
خون خاقانی بگردن میکند

وایضا له

عشق تو آذر در دلم شاخ کنون میزند
وز دل من صبر را بیخ کنون میکند
از پی سر میدان
بر در میدان دل حمله همی آورد
عشق تو عقل مرا کیسه بصابون دست
آمده تا موش ما خانه و روزی زند
دور فلک بر دلم
خوی تو تیز از جفا یاری او میکند
جان من از خشک و تر وقف تو
شعر بوصف توام چون زر تر میکند

وایضا له

[illegible]

وله

[illegible]

وایضاله

[illegible]

نی دست من بشاخ وصال تو بر رسید / نی وهم من بوصف جمال تو بر رسید
این چشم شوربخت ترا دید یک نظر / چندین هزار فتنه از آن یک نظر رسید
عمریست کز تو دورم و زدل شکسته ام / نی از توم سلام نه از تو خبر رسید
از دست آنکه دست بوصلت نمیرسد / جانم ز لب گذشت ببالای سر رسید
هر تیر کز کشاد ملامت برون شد آن / بی آگهی بسینه مرا بر جگر رسید
با این همه بیک نظر از دور قانعم / چون روزی از قضا و قدر این قدر رسید
دوری گزیدن از در تو دل بسی دهد / خاقانی این سخن ز دل خویش بر رسید

وایضاله

بتی کز طرف شب برمه وطن ساخت / ز سنبل سایبان بر یاسمن ساخت
نه بس بود آنکه جز عشق دل شکر بود / بشد یاقوت را پیمان شکن ساخت
دروغست آنکه گویند اینک از سنگ / فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت
دل او بود سنگی از چه معنی / که عشق او عقیق از چشم من ساخت
من از دل آن زمانی دست شستم / که او در زلف آن دلبر وطن ساخت
کنون اندوه دل هم دل خورد زانک / بلال خویشتن هم خویشتن ساخت
بکرم پیله می ماند دل من / که خود را هم بفعل خود کفن ساخت
ز خاقانی چه خواهی دیگر ای دل / جز آن کو را بمحنت ممتحن ساخت

وایضاله

عشق تو آتش است که دود از جهان برآرد / زلف تو عنبرست که آتش ز جان برآرد
هر بامداد خورشید از رشک خاک پایت / واخجلتا سرایان سر ز آسمان برآرد
یارب چه عشوه داری کازرم کس نداری / آنرا که آشنا شد از خان و مان برآرد
قصد لب تو کردم زلف تو گفت هی هی / از هجر غافلی تو کت از جهان برآرد
در زلف تو فرو شد کار دل جهانی / لب را اشارتی کن تا کارشان برآرد
ای هجر مردمی کن پای از میان برون نه / تا هجر بی تکلف دست از میان برآرد
خاقانی این سخن گفت و از زبان فرو بست / تا تا کی نباید کز تو فغان برآرد

وایضاله

از روی تو فروزد شمع سرای عیسی / وز عارض تو خیزد نور شب تجلی
ای صید دام حسنت شیران روز میدان / ای مست جام عشقت مردان راه معنی
آتش پرست رویت جان هزار زردشت / پشت صلیب عشقت جان هزار عیسی
رضوان بروت دیده این تیره خاکدان را / گفته که خوب جانی خوشتر ز خلد مأوی
سر دل که رخت نزهت در باغ زلفت آرد / دارد چرا که جان در زیر شاخ طوبی
بی از نمک بهجران خوش کن بوصل عیشم / دانی مزه ندارد بی تو ابای دنیی
با من که گذشت جانی نگذاشت دست قهرت / در پای تو فشاندم کردی قبول یانی
جان و دلم ز شوخی بردی و جو بر ربودی / خاقانی از خجالت با تو نکرد دعوی

وایضاله

از زلف هر کجا گرهی برگشاده / بر هر دلی هزار گره بر نهاده

[illegible]

مرا ز بخت خود است این و خود عجب دارم … اگر جهان بچنین بخت بر نمی گردد
اگر چه آب فراقت ز فرق من بگذشت … دلم خوش است که کعب تو تر نمی گردد
کدام روز که پیش در تو خاقانی … شهید وار بخونابه در نمی گردد

وایضاً له

آن کو چو تو دلربای دارد … بر فرق زمانه پای دارد
سخت آباد است خانه حسن … تا روی تو کدخدای دارد
خوش عطاریست باد شبگیر … تا زلف تو مشک سای دارد
جان کز تو درین مقام دور است … آهنگ دگر سرای دارد
هیهات که روی دلربایت … با ما بوصال رای دارد
سلطان سعادت آن چنانست … کاندیشه هر گدای دارد
خاقانی تو از آن که شستست … تا خاک در تو جای دارد

وایضاً له

طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را … خوی تو یاری گرست رای بدآموز را
دست خوش تو منم دست جفا برگشای … بر دل من برگمار تیر جگردوز را
از پی آنکه شب برده روز منست … خواهم کز دود دل برده کنم روز را
لیک من از بیم رقیب و ز پی نفی گمان … راه برون بسته ام آه درون سوز را
دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو … قدر چه داند صدف در شب افروز را
گر اثر روی تو سوی گلستان رسد … باد صبا در کند تحفه نوروز را
تا دل خاقانیست از در تو نگذرد … بوی در آرد بمهر آن دل کین توز را

وایضاً له

مرا تا جان بود جانان تو باشی … ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
دل دل هم تو بودی تا با مروز … ازین پس نیز جان جان تو باشی
بهر زخمی مرا هم تو پناهی … بهر دردی مرا درمان تو باشی
بده فرمان بهر موجب که خواهی … که تا باشم مرا سلطان تو باشی
اگر گیرم شمار کفر و ایمان … نخستین حرف هر دیوان تو باشی
بدین و کفر نفروشم ازین پس … مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی
ز خاقانی مزن دم چون تو اوئی … چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

وایضاً له

گر بر در وصالت امیدوار بودی … بس وعده کز جمالت امیدوار بودی
این فتنها نرفتی از روزگار بر ما … گر نی جمال رویت در روزگار بودی
ما را غم فراقت بحریست بی کناره … ای کاشکی با چنین غم دل را کنار بودی
یارب چه رونق استی بازار ساحری را … گر چون دو چشمت او را یک کیروداربودی
گر بر فلک رسیدی از روی تو خیالی … در چشم هر ستاره صد لاله زار بودی
خاقانی ار نبودی وصاف خوبی تو … خاقان اگر او را کی خواستار بودی

وایضاً له

ای آتش سودای تو خون کرده جگرها … بر باد شده در سر سودای تو سرها
ای در سر عشاق ز عشق تو شغبها … ای در دل زهاد ز سوز تو اثرها
آلوده بخونابه هجر تو روانها … پالوده ز اندیشه وصل تو جگرها
وی بهره امید مرا از خشم زمانه … در شسته ز عشق تو فرو بسته کمرها
کردم خطری بر سر کوی تو که چشم … بسیار کند عاشق ازین گونه خطرها
خاقانی از آنگه که خبر یافت ز حسنت … از بی خبری او بجهان رفت خبرها

وایضاً له

تا من بی آن زلف سر افکنده همی دارم … چون شمع گهی گریه و گه خنده همی دارم
سر کوی وصالش سر بسته همی خوانم … که پای خیالش اشب زنده همی دارم
سلطان جمالست او و من بر در ایوانش … تن خاک همی سازم و جان بنده همی دارم
تا کرده مرا بسته بادام دو چشم او … چون پسته دل از حسرت آگنده همی دارم
جان تحفه او کردم هم نیست سزای او … زین روی سر از خجلت افکنده همی دارم

از مصحف عشق او فال دل خاقانی	گر خود بهلاک آید فرخنده همی دارم

وایضا له

چون زلف یار گیرم دستم بیارب آید	چون پای دوست بوسم جانم بلب آید
هر شب ز دست هجرش چندان ببارم آب	کز دست یارب من یارب بیارب آید
تا خط نو دمیدش نگریزم از غم او	کانکه سفر نشاید چون مه بعقرب آید

وایضا له

با هیچ دوست دست بپیمان نمیدهی	درد مرا ببوسی درمان نمیدهی
آنجا که زخم کردی مرهم نمیکنی	آنجا که درد دادی درمان نمیدهی
همچون فلک تو بر سر خوان قبول زرد	آن زاهی که ترهٔ دهی نان نمیدهی
آسان همی بری ز حریفان خویش دل	چون قرعه بر تو افتد آسان نمیدهی
ارزان ستانی آنچه دهی در بهای بوس	بس بوسه از چه معنی ارزان نمیدهی
مژکانت را بکشتن من خصه داده	لب را بزنده کردن فرمان نمیدهی
خاقانی گدای بوصل تو کی رسد	کز کبر پای سلام بسلطان نمیدهی

وایضا له

ای صبح دم ببین که کجا می فرستمت	نزدیک آفتاب وفا می فرستمت
از سر بمهر نامه بدان مهربان سپار	کس را خبر مکن که کجا می فرستمت
تو پر تو صفایی ازان بارگاه انس	هم سوی بارگاه صفا می فرستمت
باد صبا دروغ زنست و تو راست گوی	آنجا برغم باد صبا می فرستمت
زرین قبا زره زن از ابر سحرگهی	کانجا چو پیک بسته قبا می فرستمت
دست هوا برشته جان برگره زدست	نزد گره گشای هوا می فرستمت
جان یک نفس درنگ ندارد که تشنه است	ورنه بدین شتاب چرا می فرستمت
این درد را که بر دل خاقانی آمدست	یک یک بگو که بهر دوا می فرستمت

وایضا له

بر سر پر نیاز می غلطم	بر چه اکاه ناز می غلطم
خوش خوش آید مرا که پیش درت	بر سر خاک باز می غلطم
پیش زخم تو کعبتین کردار	بر بساط نیاز می غلطم
زیر دست غم تو مهره صفت	در کف حقه باز می غلطم
تو مرا ای کشتی ببخشد لطف	من در ان خون بناز می غلطم
پس مرا خون دوباره می ریزی	من بخونابه باز می غلطم
بر سر سنبل خط تو چنانک	آهوان طراز می غلطم
از شی سجدهٔ رخ تو چنانک	عابدان در نماز می غلطم
بر سر آتش غمت چو سپند	با خروش و گداز می غلطم
تو کشان زلف و من چو گرد بران	بسک دل نواز می غلطم
پیش زلفت چو کلک خسته جگر	زیر چنگال باز می غلطم

وایضا له

سکینی تا شود دم در یاب
بر دو انگشت سلک عدم در بستی
افقی کسوز دم در یاب
نفس سر کسا ز دم مکمن
عوض در یاب
بیا بر طبیب دم در یاب فراق
درد من نی ز دوست در یاب
تو بصبح ز دم در یاب منون
کار من از دوست در دامنش فراق
دست در یاب
من ازین بستم در یاب سفر
و بیک وصل ز عذاب در یاب
الله الله از آدم در یاب
ز لعل الله ز نعت دم در یاب
دردمند طراز دم در یاب عنا
بگذار بر سعید دم در یاب
من که خاقانیم بستم در یاب
چون خیال

وایضا له

تشنهٔ دل لب می نرسد
به سرابی بتو
دیده چو من می نرسد
قصهٔ درد من جواب می نرسد بدین
چون بگفت
ردی بعید می نرسد
سر تو

نرسم در خیال تو چه عجب | که مگس در عقاب می نرسد
کی وصالت رسد ببیداری | گر خیالت بخواب می نرسد
نرسد بوی راحتی بدلم | ور رسد جز عذاب می نرسد
دوست دشمنی و دشمن دوست | جز مرا این خطاب می نرسد
دل و عمرم خراب گشت و ز تو | عوض یک خراب می نرسد
نرسد گویی از پس وعدم | آن خود از هیچ باب می نرسد
برسد میوه ایست در باغت | که بهیچ آفتاب می نرسد
از لب نوش تو بخاقانی | قسم جز زهرناب می نرسد

وایضا له

یا وصل ترا نشانهٔ بایستی | یا درد مرا کرانه بایستی
می سوزم ازین غم و همی بینم | این آتش را زبانه بایستی
گفتی بطلب رسی بکوی ما | خود کوی ترا نشانه بایستی
تا دل بوصال تو رسد روزی | در عهد آن زمانه بایستی
خود را سگ کوی تو گمان بردم | این قدر گمان خطانه بایستی
بس محرمم ز آستان تو | سگ محرم آستانه بایستی
بر هیچ نه هر زمان بیازاری | آزار ترا بهانه بایستی
گرد سر دو روی بخت ده رنگست | باری دل تو یگانه بایستی
آوخ همه نقب بر خراب آمد | یک نقب بگنج خانه بایستی
بر ابلق آسمان ز زلف تو | تشبیب سر تازیانه بایستی
در زلف تو ز آبنوس روز و شب | از دست مشاطه شانه بایستی
در دانهٔ دل نماند آب آوخ | در خوشهٔ عمر دانه بایستی
خاقانی شد فسانهٔ عشقت | در دست تو این فسانه بایستی

وایضا له

خون دلم مخور که غمان تو میخورم | رحمی بکن که زخم سنان تو میخورم
سرمی که ریخت بخت ببالونهٔ مژه | یاد خیال انس سپان تو میخورم
گفتی چه میخوری که سفالین لبت تر است | درد فراق ناگزران تو میخورم
ای ساقی فراق گر از تو همی بردم | نوشی بزن سبک که گران تو میخورم
طعنه زنی مرا که غم جان همی خوری | جان آن تست هم غم زان تو میخورم
سر دشمنی که زهر دهد دوستکانیم | زهرش بیاد نوش لبان تو میخورم
گفتی که از پیکان کیی از سگان تو | کاسیب دست سنگ فشان تو میخورم
رنجه مکن زبانت بدشنام چون همی | حقا که من دریغ زبان تو میخورم
بر دست تو چو تیر تو لرزم ز چشم بد | هر که زخم تیر و کمان تو میخورم
مسمار بر لبم زدی و نعل بر جبین | بس رم کنی مرا که غمان تو میخورم
من خاک پایم آب دهان ز آتش هوات | وانکه چو نای دم ز دهان تو میخورم
کافور دان شود ز دم سرد من فلک | از بس که دم ز غالیه دان تو میخورم
بردی گمان که در دل خاقانی اند هست | من اندهش بپای گمان تو میخورم
خاک توام ولیک چه خاکی که جرعه ریز | از جام شاه ملک ستان تو میخورم

وایضا له

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید
بوی تو نیاورد و پیامت نرسانید
یا تو بدم صبح سلامی بسپردی
یا صبح دم از رشک سلامت نرسانید
من نامه نبشتم بکبوتر بسپردم
چه سود که بختم سوی بامت نرسانید
باد آمد و بگسست سواد از زده ابر
بوی زده غالیه فامت نرسانید
بر باد سپردم دل و جان تا بتو آرد
زین مرده ندانم که کدامت نرسانید
عمریست که چون خاک جگرتشنهٔ عشقم
و ایام بمن جرعهٔ جامت نرسانید
ام غیبت دم طرفه که بر دام تو زد عشق
خود عشق چنین مرغ بدامت نرسانید
خاقانی ازین طالع خودکام چه جویی
کو چاشنی کام بکامت نرسانید
تا یافتن کام دلت کام دل تست
بس شکر کن از عشق که کامت نرسانید

وایضا له

خاکم که مرا [illegible] بنشینی
بادم که زنی [illegible] بنشینی

هیچم بعیار تو دو جو کم | گر بر محکم زنی نیابی
دشمن کامم ز دوستداریت | وز من دم دشمنی نیابی
چون من تو شدم توزی مغان شو | کانجا توی و منی نیابی
چون سایه مرا بتیرگی جوی | کاندر ره روشنی نیابی
گفتی که چه نامی از دلت پرس | کز من صفت منی نیابی
نقش الحجر دل تو نامم | در عاشق کلخنی نیابی
ما و دل من توی که جز گل | بار گل خوردنی نیابی
در سینهٔ آتشین طلب دل | کاندر بر سوسنی نیابی
دل تافته شد مجوی از صبر | کز آتش آهنی نیابی
پیروزهٔ چرخ زان آهنم | جز رنگ خم آهنی نیابی
خاقانی را چنان مکن کم | کانگه که طلب کنی نیابی

وایضاله

نیمشب پی کم کنان در کوی جانان آمدم | همچو جان بی سایه و چون سایه بی جان آمدم
کوی او جان زا شبستان بود زحمت برنتافت | سایه بر در ماند چون من در شبستان آمدم
چون سگان دست هم پیش سگان کوی دوست | داغ بر رخ طوق بر گردن خروشان آمدم
آتش رخسار او دیدم سپند او شدم | بی من از من نعره بر سر زد پشیمان آمدم
سوزن مژگانش از دیبای رخسارش مرا | خلعتی بردوخت کو را دوش مهمان آمدم
دوش جام می کشید و جرعها بر من فشاند | خاک او بودم سزای جرعها زان آمدم
از حسودانش نیندیشم که دارم وصل او | باک غوغا کی بوم چون خاص سلطان آمدم
شامگه زین سر نه عاشق کاستان بوسی شدم | صبحدم زان سر نه خاقانی که خاقان آمدم

وایضاله

عقل ز دست غمت دست بسر میرود | بر سر کوی تو ماه هم بخطر میرود
در غم تو سر کجا فتنه در آمد ز در | عافیت از راه بام هم بحذر میرود
گرچه من اینجا سخن از سر جان میکنم | نزد تو آنجا حدیث از زر بر میرود
جان من از خشک و تر رفته چو سیمست لیک | شعر بوصف توام چون زر تر میرود
از تو بجان و دلم مشتری وصل را | راضیم از بیع این زین قدر میرود
نیستی آگه ز جان گر صف عشاق را | حال چو خاقانیی زیر و زبر میرود

وایضاله

خار غم تو گل طرب دارد | دل سینه در تو سر طلب دارد
مه حلقهٔ گوش تو نمی زیبد | کان حلقه بگوش تو لقب دارد
وصل تو بزحمت رقیبانست | نخلیست که خار بار رطب دارد
می سوزم اگر خام کسیها شد | از آتش سوختن عجب دارد
هر کس که حدیث درد من پرسد | این عذر نهد که خواجه تب دارد
آنکس که بتو رسد مرا گوید | کو مهر لب تو زیر لب دارد
بس تاریکست روز خاقانی | مانا که ز زلف تو نسب دارد

وایضاله

ترا در دو گیتی جایی نمی بینم نمی بینم
دل اندر دولت کاری نمی بینم وصال تو
تمنا می کنم هر شب که چون بختم نمی بینم
از این خوشتر تمنایی دگر جز من نمی بینم
بهر مجلس که بنشستم بجز آرایش نمی بینم
سر چون زلف تو بچلیپا فرو بادم بهر جا
اینکه سر در شکست تو نمی بینم بیدارم
سحرگه دم ز دریای تو اقتادست نمی بینم
سر از سر و بالای تو بالایی نمی بینم
سر چون زلف تو سر زده دلی این نمی بینم
سر ز رحمت را نالیدم بجایی نمی بینم

وایضاله

تا دل غم او خورد توان غم جان خوردن
باده او در دست اندوه توان غم جان خوردن
سر پای سگ کویش از دیده توان خوردن
زین مرتبه بر دیده تشویش توان خوردن
بر عشوهٔ وصل او عمری بیکان خوردن
سر چه زخود نبود ز نرگس بالش خوردن
آنجا که بستان ناشد بر سینه تو خوردن
قرعه بر بساط جز و دانم بر شکفته خاقانی
در راه وفا یکی دو دست تا غم خوردن

صبر بیرون تاخت از میدان عشق
درد پیش آمد زانکه میدان تنگ داشت

از جفا تا او چهار انگشت بود
از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت

دل بماند از کاروان وصل او
راه منزل دور و مرکب لنگ داشت

وانکه نام عشق و درس من نشست
جون بدام افتاد دم از من تنگ داشت

نالهٔ خاقانی از کردون گذشت
ارغنون عشق زیر آهنگ داشت

وایضاله

ای ماه مرا حدیث آن مه کن
دی باد مرا ز زلفش آگه کن

ای قصه آفتاب پیشش سخن
کمتی زبان قصه آن مه کن

ای خیل خیال دست هر ساعت
از پیش بره مرا خبر آگه کن

ای لاف زده ز عشق دل داده
جان هم بده و بکوی او ره کن

ای خاقانی دراز شد قصه
جان خواه و یار قصه کوته کن

وایضاله

وایضاله

دیدی که یار جون ز دل ما خبر نداشت
مارا شکار کرد و بیفکند و بر نداشت

مارا بچشم کرد که تا صید او شدیم
زان پس بچشم رحمت بر ما نظر نداشت

وصلش ز دست رفت که کینه وفا نکرد
زخمش بدل رسید که سینه سپر نداشت

کفتند جبرکی شبستان وصل اوست
رفتم که باز خوابم دیدم که در نداشت

کفتم که برپرم سوی بام سرای او
چه سود مرغ همت من بال و پر نداشت

ما بی خبر شدیم که دیدیم حسن او
او خود ز حال بیخبر ما خبر نداشت

کفتا دویی بجوییم زین خود کذر نکرد
کفت ایکانه باشم زان خود خبر نداشت

خاقانی اول ندب از نرد عشق او
در ششدر اوفتاد که مهره گذر نداشت

وایضاله

کرچه بدست کرشمهٔ تو اسیرم
از سر کوی تو پای باز نگیرم

زخم سنان ترا سپر کنم از دل
تا تو بدانی که با تو راست چو تیرم

خصم و شفیعم تویی ز تو بکه نالم
کرچه تو ناحق کزرا نیست کزیرم

ساخته ام با بلای عشق تو چندانک
کر عوضش عافیت دهی نپذیرم

بی تو جو شمعم که زنده دارم شب را
جون نفس صبحدم دمید بمیرم

زخمهٔ عشق تراست زاری من نیرا
زاری خاقانیست نالهٔ زیرم

وایضاله

کرنه تو ای زود سیر تشنهٔ خون منی
با من دیرینه دوست چند کنی دشمنی

مست یقینست که من مهر ترا نکسلم
نیست درستم که تو عهد مرا نشکنی

در طلب خون من قاعدها میکنی
در ره امید من قافلها میزنی

بر پی دونان شوی از پی دون همتی
باز مرا دم کنی از پی تر دامنی

دست بشاخ جفا از پی آن می بری
تا رگ عمر مرا بیخ ز بن برکنی

کرنه من مستمند دشمن خاقانیم
بهر چه کفتم تو دوست یار عزیز منی

وایضاله

آنچه تو کردی نه از نشان وفا بود
غایت بیداد بود و عین جفا بود

قول تو دانی چه بود دام فسون بود
عهد تو دانی چه بود باد هوا بود

پشت نمودی و ناسزا بکزیدی
بوی سحر کردی تو آنچه سزا بود

مهر بریدی ز میان مذهب ما نیست
این چنین صد طریق رسم ترا بود

از تو و بیداد چه نالم که قول
دل بتو من داده ام کناه مرا بود

ای دل خاقانی از کذشته مکن یاد
عافیت اینست آنچه رفت بلا بود

وایضاله

من ندانستم که عشق این رنک داشت
وز جهان جان مرا آهنک داشت

دسته کل بود کز دورم نمود
جون بدیدم آتش اندر جنک داشت

عافیت را خانه همچون سیم رفت
زانکه دست عقل اندر سنک داشت

اذا ما الطیر غنت فالصباح
اجب داعی صباحگاه الست
معو ابر خنده شیرین صبح اسرای
بیار آن بخ ثلثها و الارض عطش
ارق فضلها بیابی او دوزن
حلیه اس اسپیشین زده ی
قبای صبح ترکش ن انکار ی
بیوی زلف عن عین اسکندر و صبا ی
سیر نوالد و کالسکاری سرکه هم
و شید از می سرار دو صلا ایج
صلاح از می در ده ادرم و صلا ایح
صلایی در ده و الکاسات بالاقداح
کان الدار حفت باللقاح
ریاض اللهو راح ناف الاریح
تعوی تو راح سحر و درایح
قفای عقل زن شاه اجستان بین
بشروان شاه السعود علی النواح

وایضا له

فعاطنی الکاس بس ریحان الصبوح
فلقا لنزاح ابریحان روح
ببین چون انک لب خندان نخ صبح
بده چون انکه من جام صبوح

درد زدست جان من میوهٔ جان من کجاست — درد مرا نشانه کرد درد نشان من کجاست
دوش چو چشم دیگران گریه بوام خواستم — این همه عشق عاریه است اشک روان من کجاست
بارز من گسسته ای من بهر موافقت کنون — بند روان گسسته ام انس روان من کجاست
گر که آن شکرفشان سرکه فشان شد ز لب — گرم جگر شدم ز غم سرکه فشان من کجاست
او ز من خراب دل کرد چو من بی غلط — من که خراب اندرم گنج نهان من کجاست
روز بروز بر فلک بخشش چون میکند — این همه رارسید بخشای فلک آن من کجاست
نالهٔ خاقنی اگر داد ستان شد از فلک — نالهٔ من ببیست غم داد ستان من کجاست

وایضا له

شمع شبها بجز خیال تو نیست — باغ جانها بجز جمال تو نیست
روز که خورشید عشق را همه روز — طالعی به از اتصال تو نیست
تو که سلطان فتنه را همه سال — سجدهٔ به ز زلف و خال تو نیست
کوس شوخی مزن که عالم را — طاقت جنبش و وال تو نیست
سغبهٔ وعدهٔ محال توام — کیست کو سغبهٔ محال تو نیست
نیم روز از ز روی تو دور ست — نیم شب خالی از خیال تو نیست
ز آرزو ها که داشت خاقانی — هیچ وقتی بجز وصال تو نیست

الملمعات

قم بکرة وخذ ها باکوره الحیات — فالذیک قد ینادی هات القلات هات
در جام زیبقی کن گوگرد سرخ ذاتی — آن کیمیای جانها در کوه نباتی
راحا کعین دیکی اصفی من الفرات — فالدیک فی اذان والکاس فی الصلات
لب تشنگان جان را سیارهٔ حیاتی — بل یوسفان دل را از چاه غم نجاتی
فات الصبوح فاشرب مستدرک الفوات — انعم بها صباحی واجمع بها شتات
می خواه دیو دل باش از چه ملک صفاتی — از سرزنش چه ترسی نه قاضی القضاتی
جئت الیک روحی حتی الحت فاتی — لا عم فی حسابی لا صبر من حمات
خاقانیا چو دیدی از عمر نی ثباتی — نطع هوس برافشان پندار شاه ماتی
وصف خدایگان خوان از رمز معجزاتی — اقبال پادشه خواه ار صید حادثاتی

وایضا له

ما انصف ندامانی لو انکر ندماتی — فالقهوة من شرطی لا التوبة من شانی
ریحان بسفال اندر بسیار ببود دانی — آن جام سفالین کو وان راوق ریحانی
لو تمزجها ماء من ادمع اجفانی — تزداد لها صبغا فی احمرها القانی
مجلس ز پری رویان چون بزم سلیمانی — با غنهٔ داودی مرغان خوش الحانی
با یوسف عدالی او لادک اخوانی — کم من غلل اسقی من علة احزانی
تو کوشش خر در کش چون طفل دبستانی — تا پیر مغان بینی در پلهٔ کردانی
اقبلت علی صلی واختلت بجهران — این القدم الاولی واین النظر الثانی
خاقانی اگر خواهی کز عشق سخن رانی — کم زن همه عالم را بس کو کم خاقانی
چون بر ملک مشرق عبدی کهر افشانی — العبد نویسد جان بر تختهٔ پیشانی

وایضا له

موالی

سواک الکاس لا تستقینها | ولا تخف الهوی خوف الفضوح
لبت می در می است و نوش در نوش | بنا میزد فتوح اندر فتوح
جرحت القلب فاسق الراح صرفا | فاصفاها قصاص فی الجروح
سخنها تازه کن خاقانی ایرا | کهن شد قولهای بوالفتوح

وله ایضا

اری فی النوم من طالت نواها | زمانا طاب عیش فی هواها
بجامی گر می وصلش چشیدم | نهیبی دارم خمارم در بلاها
عوانی السحر و یحکم ما عراها | رعاها الصبر و ملی ما رعاها
ببوسه مهر نوش او شکستم | شکست اندر دلم نیش جفاها
بدت من جتها فی القلب نار | کان صلی جهنم من لظاها
خطا کردم که دل دادم بدستش | پشیمان باد عقلم زین خطاها

وله ایضا

یا رب لیل مظلم قد قلت یا رب ارحم | حتی تجلی الصبح فی سایری المعلم
جام صبوحی ده قوی چون صبح بنمود از نوی | بویی چو باد عیسوی رنگی چو اشک مریمی
یبدی دماء الدن فاشرب هنیئا فی الملا | فالنفس من قبل الصبی ربت جنینا بالدم
خون خورده و نه مه بر خون زان میخورد کز | کین آدمی را بخون خونست چکین آدمی

وله ایضا

افدی بنفسی من بدت فی المهد عنی غافلة | لو قابلت شمس الضحی حارت و صارت آفله
ماهی ستاره زیورش مه صفت کرده پیکرش | هر هشت خلد از منظرش دیدم میان قافله
قلت ارحمینی میت لک فالفتی فی البلوی هلک | قالت جنون عاودک یا ذی همو م قاتله
زلفش نکرد لال دل از من چه پرسی حال دل | زان زلف پرس احوال دل تا شکر دارد یا گله
قلت اسمحینی بالقبل قالت الی کم ذا الحیل | ارسل رسولا لا تمل کم من دموع سائله
خاقانی اینک در پیش بوسه زنان بر مرکبش | رانده و اسبه بر پیش گو راند یکسر راحله

وله ایضا

صدق فی بعاد طیبا فذا الف | صدغه جیم و ذا قد الف
سر در اندازم نه دستار از پیش | غاشیهٔ سودائش دارم بر کتف
هل عشقتم یا اصحاب الهوی | طارف الدنیا و الا یا تلف
من شدم عاشق بران خورشید روی | کابروان دارد هلال منخسف
لا تلوموني ولوموا انفسکم | انما المعشوق فینا مختلف
کعبهٔ خاقانی اکنون کوی اوست | کعبه را بی زمزم و بت معتکف

الرباعیات

این چرخ بد آیین نه نکو میگردد | از غم کهن حادثه نو میگردد
از چرخ مگو این همه خاکش برکن | کان خاک نیرزد که برو میگردد

وله ایضا

خاقانی اگر ز راحت رنگی نیست
تشنیع مکن که با فلک جنگی نیست
ملکی که بجمشید و فریدون بگذشت
گر بر سر گدای نرسد ننگی نیست

وله ایضا

گم شد دل خاقانی و جان رد و بکشت
وز عذر فلک خلاص ایم بشکست
ما را به که دست ساز فلکست
یا بی نمکست یا سرا ام نمکست

وله ایضا

خاقانی رو چو سیم پایان وش باش
تو تو چو پیاز دل پر از آتش باش
چون جنبش چرخ کند پای کش باش
کفگیر تو توی دیگ سخن را خوش باش

وله ایضا

خاقانی ازان روزی قسمت که تراست
چیزی فلک ار بوزه روزی نه رواست
با روزی و در روزی ز فلک نتوان خواست
کو دیده کشی ز در روزی ده ماست

وله ایضا

چرخ اسبیست توسن جل سبز اندر بر | خاقانی ازین توسن بدبخت حذر
در ماه نو و ستارکانش منکر | کان حلقه فرج اوست وین ساخت بزر

وایضا له

سوزی که در آسمان نگنجد دارم | وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر | آن غصه که در جهان نگنجد دارم

وایضا له

خاقانی اساس عمر غم خواهد بود | عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
جان هم بستم در آمد اول در تن | و آخر شدنش هم بستم خواهد بود

وایضا له

خاقانی اگر ز خود نهی گام برون | مهره ات شود از ششدر ایام برون
تا یک نفست آمدن از کام برون | مرغ تو پریده باشد از دام برون

وایضا له

چون مرغ دلت پرید تا که تو کیی | چون اسب تو سم فکند در ره تو کیی
بر تو ز وجود عاریت نام کسیست | چون عاریه باز دادی آنگه تو کیی

وایضا له

در طبع بهیمه سپا ز مردم خو باش | با عادت دیو سان ملک نیرو باش
چون جان بنکه داشتن سد با او باش | گر حال بدست کالبد را گو باش

وایضا له

دانی ز جهان طرف چه بربستم هیچ | وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ | وان جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

وایضا له

هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ | وین فرش و خانه باستانی هم هیچ
از نسیه و نقد زندگانی هم هیچ | سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ

وایضا له

آب جگرم با آتش غم برخاست | سوز جگرم فزود تا صبر بکاست
هر چند جگر بصبر می ماند راست | صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

وایضا له

ای کوهر کم بوده کجا جویمت | ای آبله در کوی بلا جویمت
از هر دستی یکان یکان پرسیمت | در هر وطنی جدا جدا جویمت

وایضا له

جز آتش عشق هر چه جانست از وی صفات
فانی بود از [illegible] و ذوق حیات
یک شعله ز آتش عشق بینی در من
یک ذره نجات و جهانی برکات

وایضا له

[illegible] ازان نور و دیار رحمت
[illegible] ازان نور [illegible] بخت
[illegible] و چشم از دبستان نامد بخت
انداید و چو بیستن بعشق [illegible] بخت

وایضا له

[illegible] چون آب
سنگ اندر [illegible] بینی و دیده هر چون آب
با همه خار [illegible] رسیدم چون آب
آخر بوطن باز [illegible] رسیدم چون آب

وایضا له

[illegible] خان غدار
خاقانی ازین خانه و خان بسیار
[illegible] بخانان [illegible] بجهان [illegible]
شو خانه و خان بخضر خان بگذار

وایضا له

مسکن

مسکین دلم از خلق وفایی می جست
گمره شده بود رهنمایی می جست
مانندهٔ آن مرد خطایی که ببلخ
برکرده چراغ و آشنایی می جست

وایضاً له

درجمله مرا عهد جوانی بگذشت
ایام بغم چنین که دانی بگذشت
در مرگ خواص زندگانی بگذشت
عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

وایضاً له

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست
چندین چه دود چو بای بر آتش نیست
آنگاه که بود ناخوشیها خوش بود
وامروز که او نیست خوشیها خوش نیست

وایضاً له

تا بود جوانی آتش جان افزای
جان باز چو پروانه بدم شیفته رای
[illegible] آتش فتاد پروانه زپای
خاکستر و خاک ماند ازان سرد و بجای

وایضاً له

خاقانیا اگر کسی جفا دارد خوی
باد آتش او و فا کن و باز مگو
آن کن بجهان نیان که کردار نکو
گر با تو کند جهان نیازاری ازو

وایضاً له

یک نیمه ز عمر شد بهر تیمار رهی
تا داد فلک باخترم دلداری
بر من فلکا تراچه منت باری
تا عمر بنپستی ندادی یاری

وایضاً له

عمرم همه ناکام شد از بی کاری
کارم همه ناساز شد از بی یاری
ای یار مگر تو کام من بگذاری
وی چرخ مگر تو عمر من باز آری

وایضاً له

هر روز فلک کین من از سر گیرد
بر دست خسان مرا ز بون تر گیرد
با او همه کار سفلگان در گیرد
من سفلهٔ شوم بوک مرا در گیرد

وایضاً له

خاقانی ازان که بود سلطان هنر
چون شمع بسی نشست بر کرسی زر
اکنون چو چراغست بکشتن درخور
بر نطع نشسته اشک ریزان در بر

وایضاً له

خاقانی وام غم نتوزد چه کند
چون گفت بلاست این ندوزد چکند
شمع ار سر و تن در نفروزد چکند
جان آتش و دل پنبه نسوزد چکند

وایضاً له

گو زهر که نام دوستکانش نهم
گو تیغ که آب زندگانیش نهم
گو زخم که زخم آسمانیش نهم
گو قتل که نزل آن جهانیش نهم

وایضاً له

نفسم ز جفت غم آمست ای دلجوی
گو تیغ که غسلها توان کرد بدوی
جلاد منا به آب آن تیغ دو روی
یک راه ز من جنابت غسل بشوی

وایضاً له

خاقانی را جور فلک یاد آید
گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در رقص آید چو دل بفریاد آید
در فریاد از عهد ازل یاد آید

وایضاً له

خاقانی ازین کوچهٔ بیداد برو
تسلیم کن این غم‌زده را شاد برو
جانی ز فلک یافته بند تو آو دست
جان را بفلک باز ده آزاد برو

وایضاً له

خاقانی اگر نقش دولت مرغ یکیست
گر جمله گزیست در جهان راست کجاست
نالش ز جهان یا ز فلک بی نمکیست
ور جمله بدیست از فلک نیک از کیست

وأيضا له

بس کور دلست این فلک بی سر و بن
خاقانی اگر ممیزی عرضه مکن
زان کم نکند بصورت آرای سخن
آن یوسف تازه را برین گرگ کهن

وأيضا له

خاقانی را خون دل رز در ده
دل سوخته را خام روان بز در ده
آن آب رخ افروز قدح رز در ده
صافی شده درد زبان گز در ده

وأيضا له

صبح است شراب صبح پرتو در ده
گر پیر کهن خورد کهن پی در ده
زو سر جو جو سر بیست جو جو در ده
خاقانی نور سپید را نو در ده

وأيضا له

مسکین تن شمع از دل ناپاک بسوخت
پروانه چو دید کو ز دل پاک بسوخت
زرین تنش از دل شبه ناک بسوخت
بر فرق سرش فشاند جان پاک بسوخت

وأيضا له

خاقانی را دل ز تف درد بسوخت
پروانه چو شمع را دلی سوخته دید
صبر آمد و لختی غم دل خورد بسوخت
با سوخته موافقت کرد بسوخت

وأيضا له

کو آن می دیرسال زود افکن تو
میخانه مقام من به و مسکن تو
محراب دل من و حیات تن تو
خم بر سر من سبوی در گردن تو

وأيضا له

در تیره کی حال می روشن به
اکنون که عنان عمر در دست تو نیست
می دوست به حال و خرد دشمن به
در دست تو آن رکاب مرد افکن به

وأيضا له

با زنده سلب شدیم در خز نخزیم
از لعل بتان شکر رامز نمزیم
جز خار نخاییم و بجز گز نگزیم
رخساره بخون دختر رز نزنیم

وأيضا له

در دیر مردم همه از سر خیزد
داری سر آن کز سر سر برخیزی
چون عافیت کله در دوقوی ترخیزد
تا درد سر و بار کله برخیزد

وأيضا له

خاقانی را شکسته و دیدی بدست
سنقی که ز نگاه دست می باید شست
زان نفس کس آب روی نتوان جست
با دوست تا آب روی پشت نیست

وأيضا له

خاقانی اگر در کف همت بدهی
جان تازی پیاده چو بدوران ندهی
فرزین مشو ای کلیمه زره بدوی
آن به که پیاده باشی و راه روی

وأيضا له

خاقانی اگر پنج رفتن داری
در ده بجو پیاده مفت مسکن داری
فرزین نتوانی شدن اندیشه مکن زانک
در راه بسی پیاده ره زن داری

وأيضا له

ننگ از جهان غصه خوری ارزد
دیدار بتان نو که ...
...
فرزین شدن ...

وأيضا له

نونو

نو نو دلم از درد کهن ایمن نیست — وان درد دلم که دیده ساکن نیست
می جویی بوی عافیت لیکن نیست — آسایش آرزوست وان ممکن نیست

وایضا له

خاقانی ازین مختصران دست بدار — در کار شگرف همتی دست برآر
پروانه مشو جان بچراغی مسپار — خورشید پرست باش نیلوفر وار

وایضا له

در باغچهٔ عمر من ای غم پرورد — نه سرو نه سبزه ماند نه لاله نه ورد
برخند من ایام من از غایت درد — نه خوشه نه دانه ماند نه کاه و نه گرد

وایضا له

خاقانی اگرچه در سخن مرد وشست — در دست مخنثان عجب دست خوشست
خود سرسبزی که مرد ازو زهر چشست — انگشت نمای نیست انگشت کشست

وایضا له

این زخم که بر دلم کنون افکندند — نقبیست که بر خانهٔ خون افکندند
دل کیست کزو صبر برون افکندند — خیمه چه بود چو نش ستون افکندند

وایضا له

درد تو برون شود ز روزن یک روز — مرغ تو بپرد از نشیمن یک روز
گیرم که بکام دوست باشی صد سال — ناکام شوی بکام دشمن یک روز

وایضا له

آنجا که قضا ره زن حال تو شود — گر خانه حصارست وبال تو شود
چون رحمت حق صورت فال تو شود — صحرای گشاده حصن مال تو شود

وایضا له

چون قصر سائی امتحان تو کند — حصن تو نهنگ جان ستان تو کند
وانجا که کرم نگاهبان تو کند — از کام نهنگ حصن جان تو کند

وایضا له

کردم بقمار دل دو عالم بگرو — من نیز بدست خون و سپرهم بگرو
من ماندم و هم نماند چیزی با من — من ماندم و نیم جان بیک دم بگرو

وایضا له

زرین چه کنم قدح گلین آرای دل — پای از گل غم برآر یکبار ای دل
تا از گل گورم ندمد خار ای دل — گلگون می در قدح گلین دار ای دل

وایضا له

ساقی رخ من رنگ نیلگون کرداند
نالد ز دل آهنگ شنگرف کرداند
باده چه فزودن و می چه کم فایده نیست
کان سیل تو این سنگ غبار کرداند

وایضا له

خاقانی اگر با آز نو داری رای
نه دین بنوا داری نه عقل بجای
عقل از می لعل رنگ سنگ اندر بر
دین از زر گل پرست خار اندر پای

وایضا له

خاقانی اگر نه خس نهادی خوش باش
کام ار نه بکام در نهادی خوش باش
هرچند نه با خوشی فتادی خوش باش
پندار درین دور نزادی خوش باش

وایضا له

صبح شب بی‌نوای من بوالعجب است
یک نیمه از روز و دگر نیمه شب است
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید
این باد اگر برف نبارد عجب است

وایضا له

خاقانی اگر تویی ز صافی نفسان
زیرا که بری گردن آزاد کسان
بر گردن کس دست بسیلی مرسان
شمشیر رسد به که رسد دست خسان

وایضا له

خاقانی اگر خود سرت را یارست
زیرا که سر کز خود افسر دارست
سیلی مزن و مخور که ناخوش کارست
بر گردنش از راه گریبان عارست

وایضا له

هر یکچند از خسان جهان سیر آید
خاقانی ازین چنین درین دور مجوی
روشن جانی از آسمان زیر آید
بر ره منشین که کاروان دیر آید

وایضا له

خاقانی از اول که دمی داشت فزون
از مجلس خاص خاصکانست اکنون
می بود درون پرده چون پرده برون
چون حلقه درون در و چون حلقه برون

وایضا له

گویند که هر هزار سال از عالم
آید بوجود اهل وفا بیشی محرم
آمد زین پیش و ما نزاده ز عدم
آید پس ازین و ما فرو رفته بغم

وایضا له

دل خون شد و آتش زده دارم ز درون
می آتش و خونست فرو ریزم خون
در پیش میی چو خون من آتش گون
آتش بپر آتش و خون بر سر خون

وایضا له

بر جان من از بار بلا چیست که نیست
گویند ترا چیست که نالی شب و روز
بر فرق من از قهر قضا چیست که نیست
از محنت روز و شب مرا چیست که نیست

وایضا له

خاقانی ازین چرخ سیه کاسهٔ دون
از چشم و دلی چو دیگ گرما به کنون
چون تو درین گلخن خاکستر گون
کاتش ز درون دارای و آب از بیرون

وایضا له

تا بر هدف فلک زدم تیر سخن
طبع سخنم همچو عسل خواهد بود
از حلقه گسسته بود زنجیر سخن
طبعم چو شکر فکند در شیر سخن

وایضا له

امروز که خورشید سخای سخنم
خورشید که پادشاه هفت اقلیم است
کس را نرسد دست بپای سخنم
در کوی جهان هست گدای سخنم

وایضا له

زان نوش که کند زهره شراب سخنم
سر فوق فلک گشت آب شود
ور فوق فلکش شمع مه ناب جز سخنم
ای هر که بسر کند کباب سخنم

وایضا له

خاقانی را که مست سلطان سخن
صد لعل فزون نهاد در کان سخن
امروز جهان نبود برهان سخن
سر جگر بود چو سوز میدان سخن

وایضا له

سلطان ز نزد قبول بندگان اند است
بر خاقانی در قبول اقبال اند است
سیمرغ که وارث سلیمان اند است
شهباز سخن را باجابت خواند است

وایضا له

والا ملکی که داد سلطانی داد
سیمرغ سخنت داد خاقانی داد
من را ملکا بکام دل دانی داد
چون عمر که تا به توانی داد

وایضا له

کاکد

ای کرده زنور رای تو در یوزه — از قرص منیر رای تو هر روزه
در زیر نگین جودت آورده فلک — هر چه آمد زیر خاتم فیروزه

وایضا له

ای داده ترا دست سپهر و دل مهر — از بخت ترا بخت و از دولت بهر
مهر تو کند بلطف و کین تو بقهر — از شوره گل از غوره مل از شکر زهر

وایضا له

ای تیغ تو آب روشن و آتش ناب — آبی چو خماسن آتشی چون سیماب
از هیبت آن آب تن آتش ناب — رفت آتشی از آتش و آبی از آب

وایضا له

بینی کله شاه که مه توقهٔ اوست — گنبش چو گنبذی نگنجد در پوست
عفریت ستم ز دو که سلیمان نیروست — در بند چو کوزهٔ فقع بسته گلوست

وایضا له

ای پیش تو مهر و ماه و تیر و بهرام — برجیس و زحل زهره حمل ثور غلام
جوزا سرطان خوشه کمان شیر رام — میزان عقرب دلو بره حوت بدام

وایضا له

ای تیر صفیر سهیل و برجیس لقا — شعری وش و فرقد فر و ناهید صفا
پیش رخ تو ماه سماک و جوزا — خوار اند چو شش ماه پروین و سها

وایضا له

استاد علی حمزه بجویی دارد — چون من جگری و دوست رویی دارد
من یک بلم و هزار خنده که بدو — هر وند اسیری و آرزویی دارد

وایضا له

چون مجلس عیش سازی استاد علی — جان تو و قطرهٔ می و قطره یلی
چون باز بطاعت آیی از پاک دلی — یحیی معاذی و معاذ جبلی

وایضا له

من میوهٔ خام سایه پرورده ام — جز چشمهٔ خورشید جهان کرده ام
گر بر سر خصمان که نه مردند و نه زن — هر یوشش زنان برنکنم مرده ام

وایضا له

خاقانی را که آسمان بستاید — ای فاحشه زن تو فحش گویی شاید
هجو تو کنون بیان مدح آراید — گز بادهٔ نیک سرکه نیک آید

وایضا له

خاقانی را دولت آلودهٔ خشم
زین ازرق زرق پیشهٔ ازرق چشم
حکم از جا نه اندر سم ازرق
نشم سگ لعنت همه سگ بی چشم

وایضا له

خاقانی را دم کی ای دمنهٔ عصر
گو شیر بهشت و شیر را سعد نصر
نور از [illegible] قصر آوردی اندر چه
سایه زن چاه بری بر سر قصر

وایضا له

چون سقف تو سایه نکند فایده چیست
چون نان تو موری نخورد مایده چیست
چون منقطعان راه زادی ندهی
پس آمدن قیه بگو فایده چیست

وایضا له

خاقانی اگر بنده چو سلمان خواندی
پس نام زنان را بزبان چون راندی
ای خواجه بمند زن چرا در ماندی
چون تخم غلا مبارکی بفشاندی

وایضا له

خاقانی را طعنه زنی هر کاهی
کون حقهٔ مرجان نشود هر ماهی
گو کس طلبد بکون بجوید راهی
کون از پس نه ماه نزاید ماهی

وایضا له

کس قالب نقش بندی لاهوتست
گر سفرهٔ پر زرست کون هر روزی
کون گلخن ابلیس و چه ها روتست
هر ماه نه کس حقهٔ پر یاقوتست

وایضا له

کس غار سپید ست پناهی دهدت
ده قطرهٔ سیماب جو ریزی دروی
وز بالش نقره تکیه گاهی دهدت
نه مه بشود چارده ماهی دهدت

وایضا له

خاقانی روی دل بدیوار سپاه
در گشت فلک جو بخت برگشت از شاه
گز بام سپهر ملک بیرون شد ماه
برگشت جهان جو شاه در گشت از گاه

وایضا له

از کوبه چرخ مملکت مه در گشت
اسکندر ثانیست که از که در گشت
وز گوشهٔ نطع نکهت شه در گشت
پاسد سکندر که زناگه در گشت

وایضا له

خاقانی را سنی قلم کاتب شاه
هم بی قلمش کاتب گردون صد راه
انگشت شد انگشت و قلم ز آتش گاه
بگریست قلم واه بخوناب سیاه

وایضا له

گو آنک بپرهیز و بتوفیق و پداد
از بهر عیار دانش اکنون بلاد
هم باقر بود هم رضا هم سجاد
گو صیرفی و گو محک و گو نقاد

وایضا له

دیدی که نسیم نو بهاری بوزید
درد اگه چو گل پردهٔ خلوت بدرید
ما را ز بهار ما نسیمی نرسید
آن گل رخ ما پرده نشینی بگزید

وایضا له

شد کار دل از پایه و تن هم بنماند
من در غم تو بماندم این خود سخنست
وان سایه که بد نشان من هم بنماند
کاینجا که منم جای سخن هم بنماند

وایضا له

آن تن که حساب وصل میراند نماند
گر بوی بری که غم ز دل رفت نرفت
وان جان که کتاب صبر میخواند نماند
ور رو هم کنی که جان بجا ماند نماند

وایضا له

دی صبحدمی چو دولت بیداره ماه
ایشک رخت صد دولت آن ماه
سیاره زدم سرم تا بدر آمد با سکه ماه
دوزان دم سن ... پیمین ماه
شد یوسف مشکین ...

وایضا له

آن گاه که کشتی درو من به خطرم
کشتی از آب چو دیده سر سینه ترم
جستن و کشتی ... دیگر ارد جرم
چون آب زان باد ... کشتی برم

وایضا له

ملاح که بهر ماه من مهد آراست
کشتی ... راه نشد کشتی راست
سنگی ... کرد او کشتی ... خواست
چندان جرم بود ...
در آب نشست واتش از من برخاست

وایضا له

خود را بسفر ... بودم بی تو
جان ... وغنا فزودم بی تو
آتش غم ... بودم بی تو
هم سوده ... بودم بی تو

وایضا له

ای ج خ

ای چرخ مهم را ز سفر باز آور
در ره دلش از ره بر باز آور
حال دل من یک بیک از من بشنو
با او دو بدو بگو خبر باز آور

وایضا له

روزی که فلک بخت بدر باز آرد
بازان دل کم بوده خبر باز آرد
هجران بشود آتشم از دل بشود
وصل آید و آبم بجگر باز آرد

وایضا له

خاقانی را ز بس که بوسید آن لب
دور از لب تو گرفت تب خال از تب
آری لبت آتش است خندان ز طرب
از آتش اگر آبله خیزد چه عجب

وایضا له

جانان شد و دل بدست هجرانم داد
هجر آمد و تبهای غم اوانم داد
تب این همه تب خال شی آنم داد
تا بر لب یار بوسه نتوانم داد

وایضا له

تندی کنی و خیره کشیت آیین است
تو دیلمی و عادت دیلم اینست
زوبینت ز نرگس سپر از نسرینست
پیرایهٔ دیلم سپر و زوبین است

وایضا له

طوطی لب دینار نشانست آن لب
غماز دو روی زی آنست آن لب
زنهار در آن لب بمیالا نامم
کآلودهٔ لبهای کسانست آن لب

وایضا له

دل کوفته ام چو تخمکان ز آتش قهر
بس شسته بهفت آب ز آلایش دهر
تو بزر قطونا شدی ای شهرهٔ شهر
بیرون همه تریاک و درون سو همه زهر

وایضا له

ما را دلم از وصال پر نور بکن
میلی سوی این خاطر رنجور بکن
ای یوسف وقت جنگ را دور بکن
گرگ آشتی با من مهجور بکن

وایضا له

آن سنگدلی و سیم دندان که بدی
زان خوشتری ای شوخ زبان ار که بدی
در کار توام هزار چندان که بدم
در خون منی هزار چندان که بدی

وایضا له

دل سغبهٔ عشق تست با تن مستیز
وانگه دل و تن تراست با من مستیز
بیداد تو ریخت خونم انصاف بده
ای دوست کش غریب دشمن مستیز

وایضا له

بیداد برین تنگ دل آخر بس کن
ای ظالم ده رنگ دل آخر بس کن
از خیره کشی سنگ بر من بگریست
ای خیره کش سنگدل آخر بس کن

وایضا له

آزار کنی و جور فرمایی هم
رحمت نکنی و روی ننمایی هم
بوسه چه طلب کنم که پیش آری عذر
دانم که نبخشی و نبخشایی هم

وایضا له

خاقانی اگرچه دارد از درد نهان
جان خسته و دیده غرقه و دل بریان
اینک سوی وصل تو فرستاد ای جان
جان تحفه و دیده مژده و دل قربان

وایضا له

ای سلسلهٔ زلف تو کمند جنبان
دیوانه شدم سلسله کم جنبان
دادم پس از آنکه با تو در بازم جان
گر هست سر منت سری در جنبان

وایضا له

دل خاص تو و من تن تنها اینجا
گوهر بگفت باند و دریا اینجا
در کار تو ام بصبر مفکن کارم
کز صبر میان سیتهی ترم تا اینجا

وایضا له

آن دل که ز دیده اشک خون اندر رفت
وان جان که وجود بر تو افشاند رفت
تن بی دل و جان راه تو نتواند رفت
اسپی که فکند سم کجا داند رفت

وایضا له

گر من بجفای عشق آن حور نسب
در دام دگر بتان نیفتم ز عجب
حاشا که چو گنجشک بوم دانه طلب
کان بار مرا همای دادست لقب

وایضا له

چون پای غم از مجلست بیرونم
از دست غمت چو می در آب و خونم
تو مجلس می نشانده دانم چونی
من غرقه بخون نشسته دانی چونم

وایضا له

ای راحت سینه سینه رنجور از تو
وی قبلهٔ دیده دیده مهجور از تو
با دشمن من ساختهٔ دور از من
در دوری تو سوخته ام دور از تو

وایضا له

خاقانی را طعنه مزن زهر آمیغ
گز حکم شما نه ترس دارد نه گریغ
از کشتن و سوختن تنش نیست دریغ
کو آتش و کو درخت و کوزه کو تیغ

وایضا له

تیغ از تو و لبیک نهانی از من
زخم از تو و تسلیم جوانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من
از تو چه تیغ و جان فشانی از من

وایضا له

مرغی که نوای درد راند عشقست
پیکی که زبان عشق داند عشقست
هستی که بنیستیت خواند عشقست
وآنچه از تو ترا باز رهاند عشقست

وایضا له

خاقانی اگرچه عشق دست خوش تست
هم محرم عشق باش کان دلکش تست
داری تف عشق از تف دوزخ مندیش
کان آتش و هیزم این آتش تست

وایضا له

تا عشق بپروانه در آموخته اند
زو در دل شمع آتش افروخته اند
پروانه و شمع این هنر آموخته اند
کز روی موافقت بهم سوخته اند

وایضا له

چشمه بگلست و مرغ دستان زن تو
سیلم بهاست و در طلعت ار انجمن تو
زین پس من و صحرای دو دیده روی پیش من و تو
من چون تو تو چون من من تو ی من و تو

وایضا له

خاقانی اگر شیر سیه زده یار آید
... نکه دار آید
... دلدار آید
... بر بیدار آید

وایضا له

خاقانی ... یار زن نیست
... زن بگلست
دل سوخته و تن شیفته عجب شنفت بر او
در سوخته ز آتش عجبست

وایضا له

عشق آمد و عقل و هوش و منزل بگذاشت
غم رخت فرو نهاد و دل بر داشت
وصلی که در اندیشه نیامد پنداشت
نقشیست که آسمان بهنوزش بنگاشت

لعلت چو شکوفه عقد پروین آرد
روی تو چو لاله خال مشکین دارد
من در غم تو چو غنچه بندم زنار
تا نرگس تو چو خوشه پروین دارد

وایضا له

دل هرچه کند عشق فزون آید ازو
شد سوخته بوی صبر چون آید ازو
شاید که سرشک خون برون آید ازو
کان رنگ بزد که بوی خون آید ازو

وایضا له

بخت ار بمراد با توام بنشاند
گردون ز توام برات دولت راند
پروانهٔ بخت را بدیوان وصال
مرفق چه دهم تا ز منت بستاند

وایضا له

او رفت و دلم باز نیامد ز برش
من چشم بدر گوش بره بر اثرش
چشم آید نزد گوش که داری خبرش
گوش آید نزد چشم که دیدی دگرش

وایضا له

آن کعبهٔ دل کرفته زنکست هنوز
با ماش بپای پیل جنکست هنوز
دادیم ز دست پیل بالا زر و سیم
هم دست مراد زیر سنکست هنوز

وایضا له

کفتی بدل ار جوئی بزندم سپر
ننشینم تا نخایم آن شکر تر
پیش شکر از پر مکس ساخت سپر
کفت ار مکسی تو بر نشینی بشکر

وایضا له

زنار خطی عید مسیحا رویت
من کشتهٔ آن صلیب عنبر بویت
آن شب که شب سده بود در کویت
آتش دل من باد و چلیپا مویت

وایضا له

کرچه صنما همدم عیسی است دمت
روح القدسی چگونه خوانم صنمت
چون موی شدم ز بسکه بردم ستمت
مویی مویی که موی مویم ز غمت

وایضا له

شبهای سده زلف مغان وش داری
در جام طرب بادهٔ دلکش داری
تو خود همه ساله سدهٔ خوش داری
تا زلف چلیپا و رخ آتش داری

وایضا له

چون درد تو بر دلم شبیخون آورد
دندانت موافق دلم کشتن بدرد
اندر همه تن نبود جز دندانت
کو با دل من موافقت داند کرد

وایضا له

از خوی تو حیرانم و از هجرانت
در دست تو عاجزم و از دستانت
نوش از کف تو مزیم و از مرجانت
دُر از لب تو چشیم و از دندانت

وایضا له

ناوک زن تو چو پنهان شود مژگانت
افسون گر درد ما شود مرجانت
چون درد به دندان لب افسون خوانت
از دست لبت گریخت در دندانت

وایضا له

تشویر بتان از رخ رخشان تو خاست
تب پیکر روان از لب خندان تو خاست
هرچند دوای جان ز مرجان تو خاست
درد دل ما ز درد دندان تو خاست

وایضا له

من بودم و آن نگار روحانی روی
افکنده در آن دو زلف چوگانی گوی
خصمان بدر ایستاده خاقانی جوی
من در حرم وصال پنهانی گوی

وایضا له

پیغام غمت سوی دلم بیک آید
زخمت همه بر روی دلم بیک آید
دل پیش رخت بجای خواهم کردن
کز خاک در تو بوی دلم می آید

وایضا له

خاقانی را ز دو رخ و زلفین بخم
دل عود بر آتش است و اشک آب بنم
هم زان رخ و زلف کار بنوشته بهم
چون شمع و شمش جوان کنی ای پیر دژم

وایضا له

خاقانی از زان شمع بتان طبع گسست
در کار رخش چو خود دل در بست
پروانه صبح عشق خورشید بود
کو را بچراغ مختصر باشد دست

وایضا له

نور رخ تو طلسم خورشید شکست
خورشید ز شرم سایه از خلق نشست
بر رخ زد و خط بجل مغرب پیوست
پیرایه سپهر کرده بام نشست

وایضا له

سرویست سیاه چرده آن ماه تمام
شکل خط او بگرد عارض ما دام
بر گرد دو عارضش خطی آتش فام
چون سپرغی مغربست در اول شام

وایضا له

خاقانی اگر یار نماید رخسار
از ناخن و زر چهره برنا ید کار
رخسار چو زر بنا خنان خسته مدار
کز تو همه زر نا خنی خواهد یار

وایضا له

خاکی دلم ای بت ز نهان باز فرست
در بازاری که دل ز من جان ز تو برد
خون آلودست و همچنان باز فرست
چون بیع بسر نرفت جان باز فرست

وایضا له

تا در لب تو شهد سخن ور باشد
شاید که تب تو چنین پرور باشد
شگفت گرت شهد تب آور باشد
خورشید بتب لرزه نکوتر باشد

وایضا له

تب کرد اثر در گل عنبر بارت
بیمار بس است نرگس خمارت
آنکه خوی تب نشسته بر گلزارت
بیماری را چه کار با گلنارت

وایضا له

معشوقه ز لب اگر حیات انگیزد
آنرا که ز دم دم مسیحا خیزد
بس آتش تب چرا از و بگریزد
آخر بچه زهره تب در و آویزد

وایضا له

تب کرد اثر در رخ و در غبغب تو
چون هست فسون عیسی اندر لب تو
مه زرد شد اندر شکن عقرب تو
افسون لبت چون بنجهاند تب تو

وایضا له

گر یک دو نفس بدزدم اندر ماهی
بینی فلک انگیخته لشکرگاهی
تا داد دلی بخواهم از دلخواهی
از غم رصدی نشانده بر سر راهی

وایضا له

خال از رخ تو نور برد که گاهی
ور سرو بقامتت رسد یک راهی
منزل بفلک بر آورد سر ماهی
بالا بزمین فرو برد چون چاهی

وایضا له

ای از پری و ماه فزون تر صد ره
از من چو پری هوش ربودی ناگه
دیوانهٔ تو پری و گمراه تو مه
مردم نکند چنین کند لا و الله

وایضا له

جون سپایه اگر باز بکیجی تا زم
ورسپایه ز من کم بکند طنازم
همپایهٔ من سایه نبیند بازم
از سپایهٔ خود همنفسی بر سازم

وایضاً له

در عشق تو شد موی زبانم زگزاف
بر هر سر موی من غمت راست مصاف
کان موی میان دل من کرد معاف
موی شده ام بوصف تو موی شکاف

وایضاً له

گر کشتنیم چنانکه کشتی از بهر خدای
زان میکون زان مژهٔ جان فرسای
گر بنده شنوده باشی ای روح افزای
مستم کن و انگه رگ جانم بکشای

وایضاً له

سیمرغ وصالی ای بت عالی رای
من فارغم از دانهٔ هر خس چو همای
داده لقبم همای گیتی آرای
تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

وایضاً له

مانند بهشت آن رخ گندم گونش
خاقانی را نرفته بر گندم دست
عشاق جوان و مست پیرامونش
عمداً ز بهشت میکنند بیرونش

وایضاً له

آن ماه دو هفته کرده عمدا هفت
ناچار که خورشید سوی ذره رود
آمد بر خاقانی و عذرش پذرفت
ذره سوی خورشید کجا داند رفت

وایضاً له

نه خاک تو ام آدمی کردهٔ عشق
بس بر چو منی پرده دری ای آمیزین
نه مرغ تو ام بدانه پروردهٔ عشق
کاهنگ شناس نیست در پردهٔ عشق

وایضاً له

من دست بشاخ مه مثالی زده ام
او خود نپذیرد دل و مالم اما
دل دادم و پس صلای مالی زده ام
اختر بگذشتن است فالی زده ام

وایضاً له

از عشق بهار و بلبل و جام طرب
لب کن چو لب چمن کنون لعل سلب
گل جان چمن بردگی آمد بر لب
جان چمن و جان جمانه بطلب

وایضاً له

آمد بچمن مرغ صراحی بشغب
جون پیش سرود مرغ را گل در لب
جان تازه کن از مرغ صراحی بطرب
منشین و لجوی و لب دلجوی طلب

وایضاً له

زلف تو بنفشه را غلامی فرمود
زین روی بنفشه حلقه در گوش نمود
در باغ بنفشه را شرف زان افزود
کو حلقه بگوش زلف تو خواهد بود

وایضاً له

خاقانی را گلی بچنگ اوفتادست
کز غالیه خارش چه سنگ اوفتادست
زان گل دل او بنفشه رنگ اوفتادست
چون قافیه بنفشه تنگ اوفتادست

وایضاً له

دیوانهٔ عنبری جمال تو منم
پروانهٔ عنبری مثال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم
خاکستر آتش خیال تو منم

وایضاً له

از گردون بر نتابم این بی آبی
چون شد دل و اشک آتش سیمابی
روزی بسم تنگ و نالم چون دولابی
آتش فکنم در فلک دولابی

وایضاً له

عشقی که ز من دود برآورد اینست
خون میخورم و بعشق درخورد اینست
هر درد که ... دردی دارم
اندیشه تو نیز بسر درد اینست

وایضاً له

دستی که زدی سر آن زلف چو شست
پایی که ره وصل تو پیمود شکست
پایی که کنون در شکن عمر داری پای
زان پای کنون بسر دل وارم دست

وایضاً له

تا بشنیدم که موی تو شد انجمن من
تا شد چو دل بی تو دشمن من
تا تیر زده ... جان در تن من
بنشست جانم و دل و دشمن من

وایضاً له

... دارد و ... او داند
... عفو او داند
ور ... او داند
تا زنده ... از او داند

وایضاً له

در بخشش حسن آن رخ و زلفی که تراست
یک قسم قضا دست چنان کایزد خواست
چون نو بهارست شب و روز آراست
قسم شب و روز در بهار آید راست

وایضاً له

تو نو غمت ای راحت جان من دارم
چو هو جایی درین جهان من دارم
نازی که جهان سوزد آن او دارد
آهی که فلک بدزد آن من دارم

وایضاً له

گر سایهٔ من بود گران بر نظرت
من رفتم و سایه رفت و دل ماند برت
هم زحمت من ز سایهٔ من برخاست
هم زحمت سایهٔ من از خاک درت

وایضاً له

گر خاک زمین باشک خون پالودن
نالید مثال کوکه آسودن
زینسان که فراق خواهدم فرسودن
بر خاک زمین سایه نخواهد بودن

وایضاً له

چون زندگی آفتست جانم کم کن
چون سایه چه جاست نشانم کم کن
چون زی تو سر و پای جهان نیست بدید
برزن سپر غمزه و ز جهانم کم کن

وایضاً له

خاقانی اگر شیوهٔ عشق آغازی
یاران جو چنند باخسان جون پازی
تو چشمی اگر در تو خسی آویزد
چندان مژه برزن که برون اندازی

وایضاً له

ای زلف تو عقرب مه جو لاشینی
جادو صفتی گرچه بثعبان ماننی
آخر نه بهشت حسن را رضوانی
دو زخ چه نهی در جگر خاقانی

وایضاً له

چون نامهٔ تو نزد من آمد شب بود
برخواندم و روز شبی دگر گردم سود
بس نور معانی تو پر برزد زود
اندر دو شبم هزار خورشید نمود

وایضاً له

چون سوی تو نامهٔ نویسم نخست
باد از پی عزم ره کمر بند درست
باد سحری نامه رسان من و تست
ای باد چه مرغی که پرت باد درست

وایضاً له

دل را طلبیم از پی ره دلجوییم
بدرود کنان کرده گذر بر کوییم
گفتم که ز راه و راه دل دل کم کن
بنگر که من آه آه و دل دل گوییم

وایضاً له

ای چشم بد آمده میان من و تو
داده بکف هجر عنان من و تو
از نطق فرو بست زبان من و تو
من دانم و تو در دهان من و تو

وایضا له

از عشق صلیب موی رومی روپی
آنجا ز نشین گشتم اگر چه کوپی
از بس که بگفتمش گره مویی مویی
شد موی زبانم و زبان هر مویی

وایضا له

عیسی لب و آفتاب رویی پیرا
زنار خط و صلیب مویی بپرا
لشکرکشی و اسیر جویی پسرا
خاقانی اسیر شد چه کویی بپرا

وایضا له

ترسا بچه‌ای گزپی سر غم خواری
بر هر دردیری زده داره داری
زان زلف صلیب شکل وادی باری
یک موی گرو ابپیچی زناری

وایضا له

تو گلبن و من بلبل عشق آرایم
جز با تو نفس ندهیم و دل ننمایم
در فرقت تو بسته زبان می پایم
تا باز نبینمت زبان نگشایم

وایضا له

در عشق شکسته بسته دانی چونم
لب بسته و دل شکسته دانی چونم
تو مجلس می نشانده دانم چونی
من غرقهٔ خون نشسته دانی چونم

وایضا له

دندان من از دوش لبت رنجان کرد
تب با لب من برنج صد چندان کرد
چون دست درازی بلبت دندان کرد
تب خال چو لب مرا بریان کرد

وایضا له

تب داشته‌ام دو هفته ای ماه دو هفت
تب خال دمید و تب نهایت بذرفت
چون نتوانم لبانت بوسید بتفت
تب خال مرا بتر از آن تب که برفت

وایضا له

گردی لبت از لبم ببوسی آزرد
تب دوش تن مرا ببا زرد بدرد
امروز ز بتم برفت و تب خال آورد
تب خال مکافات لبم خواهد کرد

وایضا له

هر نیم شبی تبی مرا تب بینی
ناخن چو فلک عرق چو کوکب بینی
هر جا شتکم گرفتهٔ تب بینی
از تب خالم آبله بر لب بینی

وایضا له

در راه تو گوشم از خبر باز افتاد
در وصل تو چشم از نظر باز افتاد
چون خوی ترا بشر نیفتاد دلم
از پای در آمد و بسر باز افتاد

وایضا له

بر فرق من آتش تو فشانید دو دلم
بر ده که ز غم تو نشانید دو دلم
از جور تو جان رفت تو دانی و دلم
من ترک تو گفته‌ام تو دانی و دلم

وایضا له

خاکی دل من به آتش افکنده مدار
آبم ببر و چو خاک افکنده مدار
چون کار من از بخت فرو ماند همی
در محنت غم مرا پراکنده مدار

وایضا له

رخسار تو تا که ماه و گل بنده بود
لشکر که آن زلف پراکنده بود
زلفت ز بشکار دل پراکنده آری
لشکر بشکار که پراکنده بود

وایضا له

کشتند مرا گر تو پراکنده شوم
غم نیست اگر بر درت افکنده شوم
تو چشمهٔ حیوانی و من ماهی خضر
هر گه که بتو باز رسم زنده شوم

وایضا له

بپذیر دلی را که پراکندهٔ تست
برگیر شکاری که هم افکندهٔ تست
با صد گنه نکرده خاقانی را
گر زنده گذاری ور کشی بندهٔ تست

وایضا له

خورشیدی و نیلوفر بازنده منم
تن غرقه باشک در لب خنده منم
رخ زرد و کبود دل پراکنده منم
شب مرده ز غم روز بتو زنده منم

وایضا له

از حلقهٔ زلف تو پراکنده ترم
وز جام تو جرعهٔ برافکنده ترم
گرچه ز شبه دل تو آزاد ترست
از لعل نگین تو ترا بنده ترم

وایضا له

ای شاه بتان بتان چو من بندهٔ تو
در گریهٔ تلخم به شکر خندهٔ تو
تو بادی و من خاک پراکندهٔ تو
چون تند شوی شوم پراکندهٔ تو

وایضا له

گر من نه بدل داغ برافکنده امی
با تو ز غم آزاد و ترا بنده امی
ور من نه ز دست چرخ برکنده امی
در پای تو کشته و بتن زنده امی

وایضا له

غمخوار توام غمان من من دانم
خون خوار منی زبان من من دانم
تو سپا ز جفا داری و من سوز وفا
آن تو تو دانی آن من من دانم

وایضا له

آهو بودی پلنگ بد پا زنگرد
گرگ آشتی بکن برافراز نگرد
دانی که ز عشق تو دلم نیمه نماند
چون نیمه بشد ز نیمه ره باز نگرد

وایضا له

غم شحنهٔ عشقست بلا انگیزد
جان خواهد شحنگی و رنگ آمیزد
خاقانی اگر سرشک خونین ریزد
کو ریزه که سیم شحنه زین برخیزد

وایضا له

خاقانی ازان کام که یارت ندهد
نومیدی و چرخ دادکارت ندهد
در آرزویی که روزگارت ندهد
غرقه شدی و زود گذارت ندهد

وایضا له

با یار سر انداختنم سود نداشت
در کام [illegible] ختنم [illegible] دست
کش باختم و [illegible] باختنم سود نداشت
هم ماندم و [illegible]

وایضا له

[illegible] کو دوی
سلطانی و طغرای تو بیت نیکویی
رو [illegible] زده پنج نوبت از [illegible] نکویی
در خاقانی نظر [illegible] سخن از [illegible] آفتاب [illegible] اوی
کو [illegible] تو و تو آفتاب [illegible]

وایضا له

[illegible] بنگر [illegible]
بی دل نه ز امی [illegible] بد رنجت بنگر [illegible]
گره نه ز امی [illegible] بدرت [illegible] در خون [illegible]
غمخوار توام [illegible] تیغ [illegible] چرا غم خور [illegible]
[illegible] در دور می [illegible]

وایضا له

[illegible] چنین [illegible] خون [illegible]
[illegible] شوی [illegible] نه چنین [illegible]
تا کی [illegible] بدی [illegible] در [illegible]
بادت [illegible] من [illegible] سرای [illegible]
زین دیده [illegible] ز [illegible]

وایضا له

کو عمر که داد عیش بستانم ازو
کو وصل که درد هجر بنشانم ازو
کو یار که پای خیالش بمثل
بر دیده نهد دیده نگردانم ازو

وایضا له

بدرفت سه بوس از لب شیرین ما را
یک شب بفریب داشت غمگین ما را
گفتم بده آن وعدهٔ دوشین ما را
دوشی بزد و بکرد تمکین ما را

وایضا له

یارت نکند بمهر تمکین ای دل
او نیست حریف مهره برچین ای دل
از یار سخن مگوی چندین ای دل
خیز از پی خویشتن نشین ای دل

وایضا له

امروز بجا لیست ز سودا دل من
ترسم نکشد بی تو بفردا دل من
یک موی نماند از اجل تا دل من
القصه بطولها دریغا دل من

وایضا له

در خواب شوم روی تو تصویر کنم
بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم
گر مرد و جهان خواهی جان و دل و دین
بر مرد و بر سه چار تکبیر کنم

وایضا له

چون حلقهٔ سرپستاره در هم پیوست
ما هم چو ستارگان حلیها در بست
با بانگ حلی چو در برم آمد مست
این طالع حلیش حالی بشکست

وایضا له

خاقانی اسیر تست مازار و مکش
صیدیست همی گرفته مازار و مکش
مرغیست گریخته تو مگذار و مکش
گر بگریزد ببند و باز آر و مکش

وایضا له

خاقانی را غم نو و درد کهن
آورد بدین یک نفس و نیم سخن
تا من بتو زنده ام بدل گو نکنم
چون من برفتم تو هرچه خواهی میکن

وایضا له

آن نرگس مخمور تو گلگون چونست
بادام تو بسته دار پرخون چونست
ای داروی جان و آفتاب دل من
چونی تو و چشم دردت اکنون چونست

وایضا له

خاقانی امید بر تو پیشی نکند
کس بر تو بگاه عهد پیشی نکند
خویشان کهن عهد چو بیگانه شدند
بیگانهٔ نو رسیده خویشی نکند

وایضا له

تا بار غمان با دو کشتی تو دادست
چشم ز غمش مرا در بازادست
او در او مرا چه طرفه حال افتادست
من باد بدست و او بدست باد است

وایضا له

ای از دل دردناک خاقانی شاد
غمهای تو کرد خاک خاقانی باد
رونق که کنی هلاک خاقانی باد
زخمی ز تو جان پاک خاقانی باد

وایضا له

دودا [illegible] کن را بگو که بس نالانم
دودی برکن که دود کین شد جانم
بر من بدلی کرد بدل جانانم
دل کرد ای بکن چه کردانم

وایضا له

از آتش عشق آب دهانم همه سال
در آب چو آتش بغانم همه سال
بر خاک چو باد بی نشانم همه سال
بر باد چو خاک جان فشانم همه سال

وایضا له

ای گشته دلم در غم تو صد پاره
عشق تو طرب ز زندگی آواره
من خود سر بسر گشته‌ام اندر غم او
شیران جهان چو روبهان بیچاره

وایضا له

تا آتش عشق او برافروخته
همچون دل من هزار دل سوخته
این چرخ و جهان بس قبا دوخته
سر بر من ...

وایضا له

در مجلس ما که سر ارباب و کسی
غمگین دل من بیا و خوش دار و کسی
بیداد ببینم و پس آزاد و کسی
وز بندگی و محنت ...

وایضا له

ای گشته خجل ز زلف زان رخ گلگون گل و شمع
وز رشک تو در سرشک و در خون گل و شمع
من ... آن رخ همچون گل و شمع
سرده شدی ... همچون گل و شمع

وایضا له

خاقانی اگرچه خاک تست ای مه‌وش
چون آتش و آب و باد باشد سرکش
چندان بادست در سر خاکی او
کانرا نبرد آب و نسوزد آتش

وایضا له

صد ساله رهست از طلب من تا تو
در بادیهٔ طلب من آیم یا تو
جانی بسه بوسه شرط کردم با تو
شرطی بغلط نرفت با من یا تو

وایضا له

گفتم پس ازان روز وصال ای دلخواه
شبهای فراقت چه دراز آمد آه
گفتا شب را درین درازی چه گناه
شب روز وصالست که کردند سیاه

وایضا له

جانا بهزار جان وفاجوی توام
آمیمه پس از غمزهٔ جادوی توام
تا نرگس تو هندوی دل دزد منست
من هندوی آن نرگس هندوی توام

وایضا له

دُر زان لب لعل نوش خوردست چنین
لاله همه زان رخ چو وردست چنین
در بوسه لبت گزیده‌ام دردت کرد
درمان دلم تویی که دردت چنین

وایضا له

غم بر دل خاقانی ترسان بنشست
گر بر سر آب و آتش آسان بنشست
یا رفته معزی و عزیزانش از بس
برخاست بماتم خراسان بنشست

وایضا له

آن بت که دلم ز عشق او پر سوداست
نقشش گرچه او هیچ نمید انداز است
پیش آمد امروز مرا صبح دمی
گفتم بدلم هرچه کنی حکم تراست

وایضا له

خاقانی را همیشه پیغاره زنی
هم نیش بجان او چو جراره زنی
اندر غم تو دلم دو صد پاره شدست
صد شعله برین دل دو صد پاره زنی

وایضا له

امروز بخشک جان تو مهمان منی
جان پیش کشم ازان که مهمان منی
پشت مرمی ز درد تو خواهم مرد
دردت کشمی بیا که درمان منی

وایضا له

تا زلف تو بربست بسی پیرایه
بر عارض تو فکند مشکین سایه
ای حور جهان تو پیش من راست بگوی
شیر تو که داده است که بودت دایه

وایضا له

آن گل

آن گل که برنگ طعنه در می کردست
با عارض تو برابری گی کردست
با روی تو روی گل ز خجلت در باغ
هم سرخ بر آمدست و هم خوی کردست

وایضا له

در پیش رخ تو ماه را تاب کجاست
عشاق ترا بدیده در خواب کجاست
خورشید ز غیرتت چنین میگوید
کز آتش تو بسوختم آب کجاست

وایضا له

ای کشته مرا لعل تو مانند بسد
وی کشته بدندان بسد عاشق صد
دریاب مراد لا سبکتر بر کش
زان پیش که تر تر سود از آب نمد

وایضا له

تا چشم رهی چشم ترا چشمک داد
در چشمهٔ چشم من دو صد چشمه گشاد
هر چشم که از چشم بدش چشم رسید
در چشمهٔ چشم تو چنان چشم مباد

وایضا له

ای کرده تن و جان مرا مسکن غم
در باغ دلم شکفته شد سوسن غم
تا پای مرا کشید در دامن غم
غم دشمن من شدست و من دشمن غم

وایضا له

هر روز بود ترا جفایی نو نو
تا جامهٔ صبر من بدرّد جو جو
یک ذره ز نیکیت ندیدم همه عمر
بی رحم کسی تو آزمودم رو رو

وایضا له

روزی که سر زلف چو چوگان داری
آسوده دلم چو گوی میدان داری
وان شب که همی رای بهجران داری
آفاق بچشم من چو زندان داری

وایضا له

ای با تو مرا دوستی سپی روزه
وز خدمت وصل تو کنم دریوزه
گفتی که چرا تو آب را نادیده
ای جان و جهان سبک کشیدی موزه

وایضا له

ای صید شده مرغ دلم در دامت
من عاشق آن دو چشم میگون فامت
ای ننگ شده نام رهی بر نامت
تا جان نبری کجا بود آرامت

وایضا له

ای چشم تو فتنهٔ فلک را قلوز
هجران تو شیر شرزه را گیرد بز
ای زلف تو بر کلاه خوبی قندز
با غارت تو عفا الله از غارت غز

وایضا له

گفتی که ترا شوم مدارا اندیش
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیش
کو صبر کدام دل چه میگویی تو
دل قطرهٔ خون است و هزار اندیشه

وایضا له

رخسارهٔ عاشقان و زعفر باید
ساعت ساعت زمان زمان تر باید
آنرا که چو تو نگار در بر باید
دامن دامن گلهٔ زر باید

وایضا له

دلها همه در خدمت ابروی تو اند
جانها همه صید چشم جادوی تو اند
ترکان ضمیر من بشبهای دراز
چوبک زن بام زلف هندوی تو اند

وایضا له

چون رایت حسن تو بر افلاک زنند
عشاق تو آتش اندر املاک زنند
ای عالم دل ولایت حسن بگذار
تا پیرهنش بجان چاک زنند

وایضا له

چون زاغ سر زلف تو پرواز کند
در باغ رخت بکبر پرواز کند
در باغ تو زان زلف بر انداز کند
تا بر گل تو بغلت و ناز کند

وایضا له

راهی که درو خنگ فلک لنگ شدی
از وسعت او دل و جهان تنگ شدی
در خدمت وصل تو روا داشتمی
گر هر گامی هزار فرسنگ شدی